

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰

۴۷۷۶

۱۴۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فوائد السالكين

مؤلف: خیر زمانی قرطبی

موضوع: شماره قفسه ۷۴۹۴

۲۱۷۱

شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۷۷

۵۸۷۵

بازدید شد
۱۳۸۲

۴۷۶

۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فوائد الدواعی

مؤلف: خورشیدی قرظی

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۵۵۷۷

۵۱۷۵

۷۴۹۲

۲۱۷۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----



نوادير الحكايا
مخزنه في قريه

نادر بکایت نادر و قريه

۳۱۷۱
۷۴۵۷۷

نادر المجلد



بسم الله الرحمن الرحيم
ستایش خداوندیست که با زاری از عدم نهد را که طریق معرفش را بقدم
عسکر و احتیاج دوید که که بر مقصود وجود من جا پیشانهندین بنانا و از امل در
روانها و حکایتها و تدبیر در حقایق اشیا و خلق ارض و سما جانش را با سکانی
و یکتائی ستاید و گوید هو الله ربی و لا اشرک ربی احد استخف تحت و طرف
تسلیمات نثار د بر روضه لاک مطاف سعادت تاب و قدیمه مرصاف معرفش
آفتاب شافع روز حساب زینت افزای صبر و محراب ردقش شخص نیست
و کتاب معاصی کتاب از ناله ایست مبارک لب بر دانه و لب بند کرا و اول الالباب
لا مکان سیری که گذشت ازین نه حجاب خاتم انبیا محمد مصطفی علیه و آله صلوات
الله علیک الالباب سیمای امام ذوی الالباب مدینه غلمی را با شهباز مضمار
و اغراب بخشد خاتم بیابان را کفای الخراب علی بن اسطافانکه در زرد است
علم کتاب اقبال چون پادشاه اسلام پناه در اسباب غم کعبه و حرم خفیه

زرم بر دوزخ پست چنگ آتش خدایت چنان که این جسم کین نوشیروان اردشیر و ان
 فریدون منشی یادش و کشیکد ز رایت دارا و ایت یمن گز فریدون ز سوز مهر طاعت
 بهرام سولت اگر رای انوش را چون مهر خاور و فرغان بر آمد در ملکات صحنه افلاک
 سلطان و سدر آمد و بهرام خون آشام زان و بعد و سوزی حشم افغانی نشکرست
 که خدام آن در اکین چاکر آید عطار دقا در درش عطار در انکو و نظمش پیوسته بهر خامه
 و دشت است از شداد ان و لغز پ سپهر و هزاران عبادت و نیک آشنی
 سهر شد که حرم مجلس را کینه خفا گراست شتری چون در جمع خلیبان درگاه و شتا
 جوان بهایش در آمد در نشین پاینده عبادت جاگزید و گویان از در بانی درش
 خود را بر نامش ایوان دید که از بند و مهال خویش را کا کا کان خواهد و کا چه
 زان و ست که شاید گفت و گفت چاکرانش را در خور آمد در فضای ملک و مملکت او
 نظم سوز و عدل عالم از درش زنده گری خردنگ جگر درش نه اما دقت اعدا و اعدا
 انگری کسی نه بدید نعل نمده جهان پایش در عرصه میا گشتی خرسنان از دقا قش
 فی اما از روس خافان سنگام قبال در هوا که جد و نایش کس ز حرم بکان روی تیا
 افکمان خردان دشمنان که از این تیره جانستان لبها بنگو و باز دارند حتی لب تپلم
 عشا و غیر از جسم روح شه درایش که چو ریش نهایی با سدر دیاں پریشان آمد پریشانی در کار
 مشاهد و نقاشی و خوش بوی زین پذیر معده و از سر ارباب عصیان و دل چون ارباب
 عواید و نعلش قوس بوند و دندای فغان دنیوی ملت فغون عظم خدر گویند از این
 خانه ز قش نعلت بخشایش پوشند و از اصحاب سخت برگاه و مملکت بدید ارباب
 ناخواسته از خواجه خود تا که به شمشیر شد و دشت نعل جهان از ان و از ان با
 و از ان درین بخش و بخش چنانست و چنین عرصه عالم طاعت و دقا ریش و بهر عصیان

هر دو در خوردن قطع مال ببال عدایق مال سیمایش با هم صحبت عدد و فرساید و بدین
کار در زنگار و در کاه عطف و عقوبت مهر و کین موافقت و مخالف را بر جان و جان
نوشدار و دشت نذر برای خرید و پشم و امید فقر و طغش دشمن و دوست را در کار
و مذاق ترکت و مکر و ننگ و لار کش در یاقین مشنه جوان و در رجس طار ایش سر جان
هر دو جویند چو کان حکم قضا کردار و دعای دولت پادشاه مهر و مشتری هر دو گو
در پاکاه اقبال پیشگاه اجلاس سپهر بر تیر و پیر هر دو دستند و در برعت بند و ملک
ملویش عرش برین و فلک ششیم که مولا انداز آتی نشود هر دو کسند از اندیشه راجی
زا و داد ملک از ایش بر سوم جهانانی و ملکش که مسمون با و از ویرانی هر دو امان
و از عدم تعلق دنیا و کثرت بخشش خاطر خوشید علامه و بندی فاده هر دو از اندیشه
و کثا و کار بکار کنند و کانش هر دو در کارند و تحمل بار کار از انسان جان ستانی
بکران بسکت عخان بر دو و از دسلطنین جهانیش فرمان بر حکم ناندش چو آید
روان و در بحث کثرت انصر عالم آرایش بر سر خاتم جهان کثایش در خضر خوش
خوشش در ریشتر عرش بر کمر کردار و خواشیش بر میان کران کثرتستانیش
در زریران سلطان الاعظم و الملک الاعدل الاکرم سلطان بن سلطان
و انصافان این انصافان جهانیکر جهان بخش جهان دار السلطان
عند الله ملکه و سلطانه و اید علی العالمین تبه و احسانه را از عادات مستحبه این
که هر کاه از کاه دیوان خواستی و مخلو تیرای خواص ممیت، نوس جوس و نمودی
و این قیام و تقو در در پایه و مرتبه معاد و شرافت کاستی و خردی اکثر اوقات
خسته را بطلان کتب احادیث و سنن و تواریخ و غیر در سایل مشتمل بر رسوم اسنلاق و اقوال
حکای دانشور در حکایات عبرت اثر و روایات متبر صروف میدارند روزی در ششای فاطمه

ش

کت و قال و حقیقی مضامین و دقایق معانی حکمت اثمن رای جهان آرای مسامت قرن
چنین غفلت یاف که آنچه از قشای و حکایات و اقوال و روایاتی که از نظر مهر شمار را مقبول
و مستحسن باشد در مجلدی مذکور آید بر حسب امر و اشاره اشرف ارفع هالون این کتاب
که از مجموع ادب است از حکایات نادر و غیر شرین و روایات با منکر حکمت نصین است تمام و متنبه
یافت بنوا در حکایات امید که هر که از مطالعه اش طریق تهذیب اخلاق سپارد و از کثا
و اطوار و رفتار و کردار کثشتگان عبرت گیرد و در مزج روزگار خشم بگوید داری کاروان
بر بزرگوار فرزند آتش را میشد و قار عاید کرد و این کتاب مشتمل است بر چهار مجسم و هر مجسمه
بر دو و از ده باب و در بابی بر دو و از ده مجلس در بیان حکایات نادر و خطه کردن مصر
آخر یکادب کسان خود را از صغار و کبار در بیان مخبرات نادر و در ده و از ده انرا
عظام در بیان حکایات نادر و خواجه حکایات و مخبرات محمد مصطفی در بیان
منقب اند معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در بیان خوارق عادات و اوارق کرامات
مشایخ عظام و ادبیای کرام در بیان حکایات نادر و سلطین نامدار و خواتین کرد و
اقتدار در بیان حکایات نادر و وزرای صوابان در بیان حکایات نادر
حکام و روایات علماء و فضلا در باب حکایات نادر و پسران در بیان
حکایات نادر و نادر و شمس که در حرکت نذر آمده اند در بیان حکایات نادر
احکام مخمبان در بیان حکایات نصیراتی که معبران کرده اند در بیان
مباحث احمد شازار که عیدیه و تکیه کردن حضرت علی بر منجی وی و پاسبانی نمودن چهر
او را بفرمان خداوند کبر و محافظت کردن از فرید کار سید اراد را در غار ثور از شر اشد
و خاک پاشیدن آنحضرت بر سر ایشان در انشب و پروان مشن و ناپنا شدن ایشان
و انقبیل آن در جمیع کتب تواریخ ضبط است در بیان حکایت ذوالنون مصری

و ذواتون میگویند که روزی در کت رانی بودم دیدم که دی آمد و سنگ پستی او را بر پشت
خود انداخته و از آب بگذراند و گفت که درم روان شدم بر پای درختی رسیدم دیدم جوانی
خوابیده و ماری قصه او دارد و همان که درم آن مار را یک نیش گشت و که درم بر گشته
بر سنگ پشت نشست از آب عبور کرد و بر بالین آن جوان شدم دیدم که دست و پایش افتاده
حیرتم ز یاد شد ندانم رسید که ای ذواتون ما عا سیار اگر محافظت ننمایم که خواهد کرد و جا
پدارشد و قصه را بر او تکرار کردم و محفل شد باقی عمر را بعبادت گذرانید

خواج نظام الملک وزیر درخشا فضل خوچین آورد که چون سلطان محمود در شمع سوز
میر شد خواست چندی استقامت کرد و در چنگی بطول و عرض بود و شمر اپ آن بیای
در لواحق آن ولایت چندین کان بود که از خالص از آنجا حاصل میشد و با قوت تمام ملک
بند را معدن سرانند بود از توابع آن مملکت است ارکان دولت که میشد که خزان
که بر محبت بسیار بدست آمده است گذاشتن و سوزنات را در الملک را شش بعید است
فی الجای غم معاودت کردند سلطان فرمود که چه صیقل و خط این ملک کسی را مقرر کرد
ایمان حضرت گفت که مناسب آنست که هم از امانی این ملک بجای معوض کرد و گوشت که درین
دیار در حسب و نسب بالاتر از دایلیان نیست و امر و زاران و دو دمان کی مانع دور
بر اینه و مکت و ریاضت مشغول است اگر سلطان این مملکت را بدو دهد شایسته آن
دارد و بعضی گفتند که دایلم مرتاض و بدست است دایلم دیگر است از اقارب او
اگر پادشاه این ولایت را بوی معوض دارد بهتر خواهد بود لعمریه دایلم مرتاض را طلب کرد
ملک را بدو داد و دی بعد بر من رسانید که هر چه پادشاه باشد بجای آورم و سر چه از
زرد و با قوت حاصل شود و خزان سلطان فرستاد از خویشان من دایلم دیگر است و بپای

در غایت عداوت و چندین مرتبه میان من و او ضرب و قتال بر سر ملک واقع شد
و شکست منست که بعد از شرف بردن سلطان آگاه شد و قصد جانب من کند و چون
بسنور عدد و عدتی من مغلوب کردم و وی بر ملک مستولی کرد و اکنون سلطان
سلطان بجانب خراسان نفعت میفرماید و وی ازین رفع فرماید و میسر اسان و گاه
بر ساله خزان و ششم سلطان فرمود که چون به نیت خراسان آمده ایم و سه سال باشد
که بغیرین رسیده که سه سال و نیم باشم و متوجه آن کس شد امانی ولایت سوزنات دایم
مرتاض را گفت که سلطان را بر قصد او تحریک میکنی بگویند کسی را که مدای غم و مل غم
کرد آید و دستحق غرت از رانی داشته یعنی وسایط تو ذلیل نخواهد شد و
سخن را سلطان رسانید و ترود شد اما چون نفعت فرموده بود فریخ آن نزد وی مر
نمودنی بجهل با آن ولایت رفته و مملکت آن دایلم را مشیوح رحمت داد و او را
و دایلم مرتاض سپرد او گفت در دین داشتن ملوک عظیم است و تمام سپاه از پادشاه
که بخون ریختن مملکت دیگر راضی شود متخیر کردند و فرمودند این سلطان این قتل است
که چون بردشین ظفر بایند در تحت تخت خود خانه تاریک بنا کنند و او را در آنجا بربندند
بنشیند و آنخانه را ابواب و داخل مسدود کرد و در آنجا که سوراخی که آب و نان بدو
دهند که دارند و باز استوار کنند و تا مدت حیات پادشاهانی که بر تخت باشند
با دشمن بدین هنج زندگانی کنند و چون مراد آن ولایت قوت آن منیت که او را
بدین طریق مقید دارم اکنون سلطان با خود شش او را بغیرین برد چون میباید این مملکت
کرد و متکین در کار خود یارم او را از دین فرستد تا بهمین صورت محبوس دارم اگر کم
انگیزت بدیع و بعد بنمای سلطان هم بدین وجه مستر از داد و پل حلت فرو گشت
و دایلم مرتاض در سوزنات بر تخت سلطنت نشست و متقاب از عقب سلطان

تخته و دیار میفرستاد و ارکان دولت را با انواع هدایا خوشنود میکرد و دیگر چندین ملک
ممكن شد و خواست سلطان فرستاد و دشمن خود را طلب کرد و سلطان در فرستادن
او تردد داشت و خواست که دشمن را بدشمن سپارد و اما چون دیشلم مرغان اعیان بارگاه
بندل اموال از غیبه خود ساخته بودند یکی گفتند که باید زخم نموده و غفلت عهد
از سلطان نه بگویند چرا که حضرت سلطان بدیشلم مرغان چنین عهد کرده و بخامش
دیشلم مرغان ملک از دست رود و اما چون دیشلم مرغان را بشمار روانه نزد دیشلم مرغان
نموده دیشلم مرغان از این غیبه آگاه شده و قاعده ملک سوخت آن بود که چون دشمنی را
نزدیک تر سلطنت رسانند یکی بک نفرل سپردن آمدندی و پشت و ابروی صاف خود
بر سر او نهادندی و او را پاید در پیش جلوسب خود و دیشلم مرغان تابارگاه بعد از آن
بر سر خود نشاندندی و دشمن را بجلوسب محمود فرستاده بر سینه کور نشاندندی و دیشلم
مرغان باین قاعده سپردن آن در وصول دشمن تاخیری واقع شد و او خوش کار کرد
پادشاه و لشکر باین بهر طرف بسیار تاحشند تا هو اکرم شد و هر فوجی بکوشه خود آمدند
دیشلم مرغان نیز در سایه چشمتی نزل کرد و در مال سمرخی بر روی خود پوشیده در جوار
رخت و در دستان جانوران شکاری بخت چنگال مستند اتفاقا قانوری خود را
بدیشلم مرغان رسانیده او را معیوب رحمت آشوب در میان لشکر افتاد و مقارن این
احوال انجوا از سبب ایند اعیان دولت چون دیدند که دیشلم مرغان معیوب شده
و هم او بجای اند و غیر انجوا کسی قابلیت و استحقاق ندارد و بیکان با پادشاهی بروی سلام
کردند و معبودی چند را که خلف بودند متهور ساخته همان طشت و ابروی را که در
دیشلم مرغان گذاشته تابارگاه سلطنت دو اندیند و برندان محمود فرستادند و بخت

در دست الصفا که کور است که در آن او ان که سلطان طلبد از سلطان سنج بجهت تر و حصان
والی و از انهر مشوجه اند یار شد بخوار رسید در آن مکره روزی عازم شکار گشت در غریبه گاه
طالعیم از ملازمان که بتازگی مکر خدمت بر میان بسته بودند مبار و عهد که با یکدیگر داشتند
پرامون سلطان در آمد و قصد ملک انحضرت کردند و دستیز خواهر رشا بنابر زیاده
شراب و غلبه سی از رکاب عالی خلف و زبیده و در بورت با ستر ارحم مشغول
گشته بودند و دیکانش دیدند که در کرمگاه روز خواب الود از خانه بر آمد و بر اسب سوار
شده متعجل تمام از عقب سلطان شتافت و بموک بنامیون رسیده دید که جمعی پاد
بر میان کرمگاه اند و نزدیک بان شده که او را دستگیر نمایند فی الحال بر آن مخادیل
حمله کرده سلطان را خلاص کرد و سلطان سنج را از او پرسید که رجال ما چگونه و قوف باشی
اشیر جواب داد که در خواب چنان دیدم که سلطان را در شکارگاه قضای بول کی شش آمده
و در مصیقتی افتاده است از آن واقعه ناله بحالت خویش آمدم و بر فور روان گشتم تا بمطلب
رسیدم و سلطان را از این خبر دشمنان خلاص کردم سبحان الله کسی را که حافظه تحقیق صفت
نماید و در کرمگاه روز رستی را از خواب غفلت بستی پیدار نماید تا باعث استخلاص
و محافظت او نگردد دشمن شود و ارجحه حکایا
نا در حکایت ابو دلف و دشمن و محفوظ ماندن ابو دلف از شر دشمن که در دست
بجید برین کاوس بعنایت ملک قدوس

در بعضی از مصنفات قدما چنان نقل بر رسیده که روزی مار و نالرشید
و دانه یا قوت رمانی در دست قدم از حرم سر دن نهاده و بر خود فضل ریح
نزدیک خویش طلبیده و آن دانه مار را بوی نموده گفت ای فضل هر که باین خواب

یا قوت در عالم دید که من در سید خود ندیده ام این بر من مبروف داشت که زندگانی خداوند
با دست پش از آنکه بسندگی این در که مقرر کرد و دست یافت مشغول بود در آن ایام بحسب ایش
به بصره رسیده و چند روزی در آن شهر میان این ضعیف و خواجہ قاسم بصری که یکی از نجای
نامداران دیار است آشنائی و دوستی هم رسید آن غریزی دانای قوت امر مان مختصر نمود که هر قدر
آن در آب در کت و قیمت و دیر بر بگردد بر این موقوفه های خلیفه است و طریقه تر است که اگر چه
و دو رکعت دارد که اندک اندک پیش در دو باب ایشان طعام بخورد و از این سبب مردم او را یک
پرستی نسبت بنمایند و در آن استماع این سخن بوزیر خود و شنیدن کشت و بسک بروی
او نیارد و فضل بدید و هر قدر سیر در کی باطن خداوند خود را در یافت و خلایق از زبان خویش
گفتی از جانب خویش مشروح بحقیقت حال قاسم بصری نوشت و او را طلب کرد چون آن
نوشتجات بوی رسید بنی وقت روی بر آه آورد چون بعد از رسید اول فصل طاعات
نمود و گفت محض از برای خاطر شادی که بماند من و دست این را سر اعلی کرده که بر آه آورده
و سم دانای قوت سوای آن سی دانم برسم نذر از برای خلیفه بخواه دارم این بر من از دین
خواجہ قاسم و خبر موقوفه انبیاست خوشوقت کردید بحقیقت آمد و بصری رسانید
که خواجہ بصری اولی و یا قوتی که معروض داشته ام بخواه آورده خلیفه با سخنان رخمان داد تا
حاضر شدند آن از دمر و بعد از ادای دعای خلیفه یا قوتی نذر را کردند چشم مارون
از شمع آن یا قوتی عمل کون سیره شد پس روی بخواجہ نموده فرمود که ای بر کنده بصر
از این بابت یا قوت دیگر داری عرض کردی دانم دیگر دارم که قیمت هر یک حسن است
خلیفه فرمود که آن سی دانم بنمای تمام شایسته قاسم سی دانم یا قوت احمد از بصر
در آورده بدست مله و داد و در آن یا قوت بفرموده که هر که از آن
ورنگ دیگر سنگ ندیده بود و هر یک از آن یا قوتها در طراوت و صفای زردی

خورشید

خورشید خاوری میشت و حصار مجلس نشست این خلیفه روی زمین از سارون
او از ترفیع کتین با وج علیین رسانید قاسم باز ای ضعیف و سالی قبح
مارون و اعوان وی متکلم شد از هر قوی سخن در میان آورد و خلیفه در تحت
او انبیاست خوش آمد چرا که از و کسب جان با جوان لطف و طراوت کشتار با صباست و طراوت
رخسار که است کرده بود چون مارون از مار عام برخاست و او را با فضل و دود
تن از میان شیرین سخن بخت خام طلبید و در عرفت ساعتی با ایشان نشست
که زانید و چون طعام آوردند حضار آن جمیع بکلی برخوان نشستند که قاسم خلیفه لطف
ای قاسم چرا بر بر خوان نمی آئی و طعام بخوری جواب داد که بنده دور فراق دارم
و با خود قرار داده که در تمام عمر بخواه ایشان دست بطعام دراز کند و مارون
فرمود رفیقان خود را بطلب عرض نمود که لایق مجلس شما نیستند مارون در استجواب
ایشان مبالغه از حد گذرانید که گفت بچاک دست بطعام دراز کند تا زودی حاضر
شود چنانچه گفت که مطلب او چیست قاسم سخاوتمند خود اشاره کرد و آن مرد درون
رفت و بعد از آنکه توفیق با و رسک درون آید خلیفه و دیگران از برای
آن مکان کرد و ایشان را در پهلوی خویش جای داد و آن دو حیوان طریقی از آن
بطعام خوردن مشغول شدند چون خوان برداشته مارون روی قاسم کرد و گفت
حجب از دراک شامت که این همه عالم کرده اند و تیج و شیرین روزگار خشد و هنوز
چشم خرم باز کرده ایمان به پیغمبر حضرت مصطفی نیارده است و از خود در محفل خاص
کردی از برای کسی چنین کرده است ای ناخوشین شناس هر که فرموده اند با یک
که از خویش است طعام خورد و او را استقامت عظیم کرده است اگر چه حضرت رسالت
پناهی فرموده بودی که اگر کم لطف و لولکان کا فراسن ترا سبانی عظیم میکردم چون

قاسم از رکان این تجمان از غلظه نشید گفت زندگانی خند او نذر باز نماند و خدای خود
شماره و ایمان حضرت شعی تا آورده لاله الله محبت رسول الله لیکن نگارین
این مکان و عزت بودن این دو حیوان این بخت از نماز غلظه و در و در مضایق
واجب تر است اگر غلظه روی زمین استشار این متنی نماید بیدار مثل کند که در سر غلظه
و از هر چه برستاری این مکان مشغول میباشد گفت بر غلظه بخت غلظه روی
زمین پوشیده نماند که در سر غلظه عاظم نام داشت و ملک تجمار و در خود بود
و فی کد داعی حق را پس بخت اجابت گفت را بر سر از و ماندگی من و در برادر و در کون
کهن برادران من بودم مراش در را بعد از فوت برادرانه ما که مکرر قسمت کردم
و هر کدام بر سر خود دست بجاری زدم برادران یکی اوقات خود تقبیل و عشرت
و ذوق و محبت میکردند از آنکه از آنکس امامی از کعبه آن بار و از غلظه
عشرت گرفتار شدند و از دلقا سامان مرا از برکت زهد و روح مضایق در کرد
دو سه فوت برادران از رعایت کردم و لیکن هر بار از شامت فسخ و خجور کرد
سین و شهر از ایشان ظهور نماید برشان میشد چون دیدم که با اصلاح فی آن
دست از تربیت ایشان باز کشیدم روزی جمعی از خوشان را مضمون خوش
کردند و گفتند چه ماجرا حال برادران می رود از می فهم که بر بختی ایشان
بر شما یکی ظاهر است برای چه مراد تقریب آنچه میدارید گفت که راست میگوید لیکن
این برتر برای خاطر ما خوشان برادران از آنکه غلظه و ایشان را که کند آن نگارین
بفرماید که این بخت با اصلاح خواهند آمد چو آنکه سیمانی روز کار بسیار خورده اند
و گرم سرد این غلظه شمارشیده کن کفار خوشان برادران از غلظه دیدم و در
که خدا ما ششم و هر کدام ایشان را علیحده نماید و آدم همراه خود و برادر بر دم چون کشتی

بیا دریا رسید من در کنار کشتی بر روی شعله پاره سحاب رفتم برادران مرا این
سخن را در دشته در دریا انداختند و می که در آب افتادم از دلقالی که حافظ صبی
مرا انداز و مگر ساخت بهم آن شعله مار جسد و دل در گرم او بستم بادی بداند
و مرا با آن شعله بخاری انداخت چون چشم گشودم دیدم که کشتی من بر کناری بسته
و علامه بر در آن نشسته اند من رفتم و پرسیدم که این چه بخت و برادرانم کی گفتند
که جزیره ملک گفت و عرض و طول این جزیره و صد فرسنگ واقع شده برادران بفرمان
این جزیره و جزیره یعنی سرور بات رفته اند چون این مرده بشنیدم بختی در آدم و گفت
لباس بر آورد و پوشیدم و بر سر نهادم ما برادران از او نام چه کنم این بود که
برادران را در دشته بریانداشته اند چون بیان ششم پرسیدم دیدم که برادران هر دو و میانه می
نشین من بخت شده و خوشی را معطر شده بر سر ای نشسته اند چون چهره ایشان بر من افتاد
هر دو و بخت بر روی من و دیدند و شور و گرم که شوق اوقات برایشان غلبه کرد که این قسم از روی اضطراب
بجانب من میانند و وقت یکدیگر پرسیدند که با هم را بدیدند و گفتند که ای دزد و حشر و برادران
چه کردی و کی کشتی و انداختی بر من زود که گفتند زایل شد آنکه مرا با آن حال بخت و ملک گفت
زودند و عرض نمودند که ملک ما با و از حدل شهر یار این دیار آمده ایم سید و از یک که دادند از آن
زودست مانند این بستم که برادران بسته و راکشته و مال و را خورده است و زود ملک گفت آن
پرسید که ای دزد و چه میگوئی من از بخت جواب بخواستم و از پرسش که در به شلاق کوفته شده
بودم و یاری گفت که مرا نمائند بود چون در جواب سوال پرسشیدم بختی حاصل شد
که گفت از آن دزدی بر طرف آن نمانست که فرمود تا مرا از آن دزدان بپوش بر دند و آن مجسمه جا
نمودند و یک بد برای واقع شده چون روزی دو در آن جسد مانند دست شک شد که ششم
ای اینجا که بر چنین یکی گرفتار کردی عذبی بپرست که یاکه عدم در کرد و بود چه فی الف و را عا با بخت

مقرر شد تا که از بالای چاه اواری بگویم رسید به نزد نگاه کردم دیدم دو سگ
از روی چاه برداشته و بنیل بر میانی بسته بود و خندانند و خنکی که بنیل برین
خوان زبانه را می کشید موی از میان برآید و بنیل را بالا کشیدند نگاه و بخوان به نزد گشت
آمد و گفت این تر با جبهه چهره درین مجلس آورده اند من بعد از با لعه بسیار حقیقت سال خوش
پایان کردم بخوان بعد از استماع قصه من گفت سبحان الله من هم از شامت برادرین
زندگانی است از ده ام و واقعه توشیه قصه است که بر سر من آمده است من پرسیدم که چون
دی قصه خویش آغاز کرد و گفت ای عزیز پدر من درین حسرت و دلگرمی با ثروت و بخت
صاحب جمعیت بود و دوستی که در ولایت حیات را بگوگان فساد و سرپرست و در خرد
نرم از او ماندی من که بظلمت موسوم و دیگر برادریم که بظلمت نام دارد و در اول بعد
از فوت پدر میراث را برادران با یکدیگر قسمت کردند و هر کدام بجاری معتمد گشتیم
برادریم ظاهر پیش عمرت مشغول شد و در زندگانی آن لغت را از دست بداد من
بسیکی اوقات خویش صرف تجارت نمودم تا از دلتالی به برکت تقوی و طهارت
سامان مرا منافع جمعیت پدر کرد اندید دیدم که برادریم پریشانت پاره افتاد
و بنس بدو دادم تا بهجه خود دست بیاورد و اوقات خویش بآن بگذراند چون او خردری
عمرت و تنگی کشیده بود و شربت رخ افلاک چشیده داین مرتبه قدر امتیاز و توفیق
در وطن گوید و بخرد و شربت مشغول شدن از مثل او بغایت خوش وقت کردیم
و خدا را بشکر کردم که برادریم ترک هرزه در آن کرده و روزی اندر روز با بارشتم دیدم که
جمعی در محلی میدان بمانند اعداد و نجوم بر سطح همسان محمود آورده اند پیش رخم افلاک
جمعیت نام بلند پای که کسی بخیرم در آن کینه که مغنیه با ساز خویش بر روی آن نشسته
چون از حال آن جاریه افشار نمودم گفتند که این نازنین زهره چهره پس از علم و

و فضل و حکمت و ساز و آواز مهارت تمام دارد و خداوند پیش این آرا و سرور را
بر سر زور و جسته و پیوسته و بنیل بر میانی بسته بود و خندانند و خنکی که بنیل برین
خوان زبانه را می کشید موی از میان برآید و بنیل را بالا کشیدند نگاه و بخوان به نزد گشت
آمد و گفت این تر با جبهه چهره درین مجلس آورده اند من بعد از با لعه بسیار حقیقت سال خوش
پایان کردم بخوان بعد از استماع قصه من گفت سبحان الله من هم از شامت برادرین
زندگانی است از ده ام و واقعه توشیه قصه است که بر سر من آمده است من پرسیدم که چون
دی قصه خویش آغاز کرد و گفت ای عزیز پدر من درین حسرت و دلگرمی با ثروت و بخت
صاحب جمعیت بود و دوستی که در ولایت حیات را بگوگان فساد و سرپرست و در خرد
نرم از او ماندی من که بظلمت موسوم و دیگر برادریم که بظلمت نام دارد و در اول بعد
از فوت پدر میراث را برادران با یکدیگر قسمت کردند و هر کدام بجاری معتمد گشتیم
برادریم ظاهر پیش عمرت مشغول شد و در زندگانی آن لغت را از دست بداد من
بسیکی اوقات خویش صرف تجارت نمودم تا از دلتالی به برکت تقوی و طهارت
سامان مرا منافع جمعیت پدر کرد اندید دیدم که برادریم پریشانت پاره افتاد
و بنس بدو دادم تا بهجه خود دست بیاورد و اوقات خویش بآن بگذراند چون او خردری
عمرت و تنگی کشیده بود و شربت رخ افلاک چشیده داین مرتبه قدر امتیاز و توفیق
در وطن گوید و بخرد و شربت مشغول شدن از مثل او بغایت خوش وقت کردیم
و خدا را بشکر کردم که برادریم ترک هرزه در آن کرده و روزی اندر روز با بارشتم دیدم که
جمعی در محلی میدان بمانند اعداد و نجوم بر سطح همسان محمود آورده اند پیش رخم افلاک
جمعیت نام بلند پای که کسی بخیرم در آن کینه که مغنیه با ساز خویش بر روی آن نشسته
چون از حال آن جاریه افشار نمودم گفتند که این نازنین زهره چهره پس از علم و

ملک آن جا بر رطلیده برادر دم برود و در دوا و با ملک شرط نمود که چون سالی تر جیس نماید
 ای قاسم وقتی که من این بخشان در باره کنیز خود شدم مطرب بر من غلبه کرد و در جیس مطرب
 بودم که دو سه ملک از جانب ملک ملک بجات من آمد و دم و بختور و بر دندولی که از من
 شغلی بر سر دم و بدین زمان فرستاد و حقیقت حال کو عیبت احوال من این بود که با تو نشتر کردم
 چشم من خفته گشت چون من در استان از آن جوان شنیدم دست در گردن او کردم و با هم زانو زدم
 بگریه و سر زد و کرد و در آن جا اندیم شب چهارم شبانی از دوزخهای سوزن از آن سجده
 بود و از دیدن آن دوزخستانی با هر دو محسوس بر سر بناب حسرت بر بردم و بر زندگی خویش
 تاسف بخوردم و با یکدیگر یک چشم چو خوش بود که ما شب درین محاسبه بر روی زمین
 بسیار نمودیم نگاه و از روی کوشش ما رسید چنانچه کسی را در دوا و با ملک از دوزخ این اندیش خوش بودیم
 که آیا این سزاوارتی است که از آن بیخبر شدیم که یکی گشت ظاهر و در پیش بالا پاکه وقت باز
 گشت ظاهر بر صورت دید که در سبیل در میان او و زان است در آن سبیل نشست او را بالا
 کشید و روی او را از بالا کشید چنانچه برکت رجا رسیدیم تا درین محلی دیدم که تراوت خواجه
 از فراغ بهشت نشان میداد و هوای زلف محبتش از راه اردی بهشت حکایت میکرد
 باده اسب مکل استاده است از ظاهر رسیدیم که این ما زین کجاست است که این آن
 کنیز است که صد او با تو عرض کردم آنگاه روی باو کرد که گشت که ای آرام جان دای شمع
 شبتان من کو که چون بدین جا آمدی و گشت وقت بنایت شست حقیقت حال خویش
 بمقتضای وقت بیان خواهم کرد و گفته ظاهر با آن کنیز که تا زین بر یک است اسب سوار شد
 و من تنها بر مرکب و مرکب سوار شدم و با شاق آن دو دوست بی افتاق روی برآه
 آوردم چون پاره راهی گردیم کنیز شروع در گفتن و قصه خویش کرد و گفت ای آرام جان چشم
 مهری که تو در دل من افتاد و دست چرخ آید نماید که گشت چون آن منم جواب دادم

در این سبب که چون تو را شکر بدی شکر حال و سببش و حال من شدی و در وقت
 تو را بر خفاست آورد و در دوا و با ملک از دوزخ این اندیش خوش بودیم
 عرض کردم که من خبر سبب از دوزخ اندیش از مصطفی شرم کردم که در جیس مطرب
 تا من برسم بعد از آن از حال و حال میوه مراد و پس تو کنیز را شنیدی و در دوزخ این اندیش
 من کی رود سید شرم که داشت تو بدی که بسیارم بدایه چون مراد است برایش که گشت
 نمود و بدیدن او دل بسید بر پای دل او نهادن و او را کوسش بشا دل بر محبت زد
 و مسل من کرد من او را زبان افشاند و من و سبب بخنای که ناگواری فرستادم که من فرستادم
 دست لطیف کنی رعایت و من و مسل من رسید و اگر درین غفلت با من برآید
 برادر برآید مرد و آن چنانچه گشت استخفاف گشت کرد و در پیش من ظاهر کرد
 اولی است که در سجایای میری که بعینه از من و تو کسی بنامند که در سبب این امر سر زد
 بکوشش من که در سبب ملک ملک محض مرا سبب دل داشت و این را سبب را برآید فرمود
 با خود سوار کرد و بخت را این دریا آورد و چون در مقام آمد که برآید و سبب از دوزخ این اندیش
 شدم من حریت را غافل کرده و در دوزخ این اندیش خوش بودیم که در سبب ملک ملک گشت
 و خود شد او را بدو شتم و در دریا اندام خود بر یک اسب سوار شده و در دوزخ این اندیش
 برآید و اندامش برآید بر سر زدن از دوزخ این اندیش خوش بودیم که در سبب ملک ملک گشت
 و گفته هر که آن بزم هم که میراندم و در سبب سبب بدی شکر حال و سببش و حال من شدی
 به گشتی و در دوزخ این اندیش خوش بودیم که در سبب ملک ملک گشت
 سبب در دوزخ این اندیش خوش بودیم که در سبب ملک ملک گشت
 از کرد و در بار سبب شد تو کسی که همان سبب بود و چشم و دوا و با ملک از دوزخ این اندیش
 العینه من در کار زانو کرد و دست برآید که دم و در ظلمت خانه شدم بجا سبب و دم که با دست

فنا و کربار هر که بران کشته باشد شلاق هر چون طوفان باد بخت یافت کشت بنظر نا
چرا به بسیاری درین معاصرت تمام کردم و از زحمات و درشتا بودم ناکاه کار و زنی خود را
شدیش رفتم تا تاشی کنی بر جانی که کشت کردیم و کربار و برادران شوم خود را دیدم خاتم
بگویم ایشان بر من دویدند و بوس هر ایدیدند و ان وقت شلاق بر من زدند که از زبان
ایشان آمد مردم کار و ان چون هر ایدان حال پیشکش کنان این چار چیست که او را ان
همه آزار رسانیدند این دزد طراز است که برادر را کشته و مالش را برده پس خدا را
بر سر گذاشته و او را زنده دنیا را بخاطر آردی و او را دقتی که عرصه خالی شود مرا بخت بد
بخاطر نرسد اندکی در گذشت حقیقه سایه خط خویش بر سر او گستراند و کشتن او کمی کردن این بزر
گوشت نیست بجز سخن که خوش کار و ان آن خاتم پنج بخت بر پشت من زد من برین شادام و
شور بر شتم قاصد را بعین حاصل شد که کارم با تمام نفسم انجام رسید دست از ان
بداشت و از ملک کار و ان شد چون من از ان خودی خود ایدم دیدم که چهل و شش عمر
نازنین دلبسته جویش نظری بر سرم ایستاده اند خستل آن کرده از ترک خود ایدم
و سر مرز تو کشته و زخمهای مرا خط کرده فرمود که این مرد را بجا نماند بر د و در آنجا بجا
او شوق شد پس اجتماع بر آنزل خود کردند و زخمهای مرا دوختند و در زینت بیا
من پوشیدند تا در عرض چل روز بحال امی خود باز آمد عمارت عالی و در شای طوق
مشاهده کردم معین دانستم که سرای مادرشان و سر منزل شفا داشت پس اندر
نیک استر نزدیک این محله آمد و چوکی محال و کیفیت احوال من را شنید و آنچه بر سر
آمده بود از اول تا آخر تقریر کردم و از استماع و تقسیم من تعجب کرد که خواطر خود معجز کرد
بدو گذشت اکنون بر وقت افشادی تا نو زو قما جویم که در عشرتهای خوب بجای
آورده اند که نام من قسیر الحوت و نام پدرم ملک کلک و پدرم درین ایام کنسیری نام رسیده

و پدرم معنی کشت آن جاریه در وقت محبت به پدرم را نمی شنید و من بهر دو در آن وقت
است کرده در دریا انداخته اکنون بر ایدم بجای پدرم نداشت و باشد و این شاد و عمارت
اندر من مساند تا تو درین بوستان کار مالی انوارم که در محبت او ایدم و شاد
تیر دل کی کن که با تو دل کی کرد من از استماع این سخنان بجز آن سرخی نازیب از اصحاب
و که خدمت او را از روی اخلاص بر میان بستم خنمای دل فسرور بهر دو شاد و عمارت
عکس و زبر جگر و زکار نهادیم ناکاه زمانه بخار ناسازگاری آغاز کرد و ایام و دل را
و سنگامه پیش و موصلت او را بر من و معطل این محفل اندک کنسیری اندک کنسیری ان برادر
بر احوال اطلاع یافت و ملک را وقتی بر ما آورد که من و مطلوب چون لاف گفت
یک تن شد بودیم فاد خوشین منجر گشته چون برادر چشمه جوهر خود را درین محال
می پسندیدم و ز خود را با جفا دی بجهت میطلبید و چون در زو سیات خایه شون ملک
کلک بنویزید و یکو بدای خیر اندیش من خواست من قیام می کرد و ما موسس سلطنت
بر اید داده است بر صفت نوا و با این مرد یکو که حفا و بخت و زبر عسب من بر سر
زنده گانی ملک در زاده اولی است که اول آنها را بخلوت بر م و هر دو را بکوشش
آورده احوال از ایشان استشاره نام بعد از آن خواست که هر یک او را
سیاست کنسیر چون مادر او فوت بپوش آوردند من چشم خود دیدم که مرا بفرمان
معبود و حیدر اندک کلک روی من کرد و کلک ای بد بخت بنویزید است دایر
که در جسمم سرای مادرشان در استی و است نیز و یگان ایشان بی اولی قما
فرمان هر جواب گداشت به برادر خود عرض داشت که ای برادر بزرگوار وای خردان
روای دیار بخدا قسم که این امر هیچ کنای نیست من او را بزرگ بخت آورده باین
که کشتار کردم و دیگر ابرار است و نیز بکشت ای ملک راست میگوید پس ازین

میرم که از هم حساب اتفاق بدین سرزمین افتاد چون عای خوش و درم سخا
ستند و قاشا که از اراکنت خند و نو تنه و این جنبه بر دست بهتر طلبی که
آه و ناز و می معروض و کشته که ای با نری افغان از او میورنه که خود را دران
مستمانه با رای حرف زد و قدرت سخن گفتن ندارم مصدق سرخوش بیات
و حالت خسته خود بر سر نهاده از دهم بر آمد و بعد از آن خورشید صبح که از راه
بی رلب زد و بصورت زلال کن سال بر آمدیم و از دهان غنیمت شد و در هر
روزی یک کراشت ده چون آن اردو مار دایان صورت شد بد که در حقیقت حال خود را گوشت
احوال تمام از روی غرور و انجاش بعضی آن زلال رسانیدم و بی ادبانه ای من چند با که در پشیا
نویز و نیز گوشت و بدین گونه کرد و نگاه بر باد که در ای همان طعانی پادشاه ناکام شیرینی
پادشاه قدری طعام پیش نهاد و خود اندک از من دور است تا دمس زان کوش چون لغت
تا و ل که در هم نشد با نو دست مرا کوفت و بر بالای قصر بام بر آمد پس فریاد برداشت که بشکر خدای
من سپاسید صدای غیب یک ساعت بخوبی دستم بسته بر پیچید بعد از اندک زمانی دیدم
که صد هزار دود و دود آمدند و شمشیر سپاهی زمین بر پشت در زدند و دکان میا می
با نواشت دت بدین سبب که در تانزدیک آمد من گفت که ای خاتم این آب من است بران
سوار شد و این سپاهی که حاضرند نزدیک ملک ارم برد اول نوشته بودیم معنون آنکه
او سلطان شود و مطلوب تر آمد بدینان حکومت را تمامه بگذران اگر بعد از مدتی حاصل خود بهجرت
ختمی پناه آورد و سرانجام خود را بخواهد و مطلوب اگر خود را از سعادت اسلام خودم سار
و مقصود ترا بخواهد بدیکه او را در در قیامت بر جایی نیست و بر او حجت تمام کرده ایم بر کرد
و خود را سپاه خود رسان و با این لشکر متوجه حصار شود پس که دود و دود میگویند
جنگ میکنند و تیر قلعه را چه قسم میمانند و چه نوع آن جزیره را از برای تو خواهند

رشت

کوفت القصد و او شمس با نو زد ملک ارم شمس و بیست و نوری که مذکور شد ادای رسالت می
اورد و می گویند شمس با نو زاده که در دود من بر کرد زدن خود بر خودم زد که کشت و این
خویش تمام در کفر و الجور روح بدین منت جان اتان طاعت کزین اگر شمس با نو شکر می
زین دایان بر سر من فرستد و من پیشین گفتم که از عهد و جدال وقت ال سپاه و دیگر
دست از دامن مطلوب باز ندارم بخش سخن آنکه بعد از جواب بر شکر شمس با نو صا و دست
که دود و با آن دود و دود روی بگشاید ارم تمام دود چون نزدیک حصار رسیدیم منابع
بطرفی از دیوار بالا میروند که من میخیزم و غنیمت یافته خودم خودم کرده از در و بام حصار ارم
در آید سنگه آن جزیره چون دیدم برنده و گو که سپاهم میزدند و میگویند ملک ارم
نیز با کاشتم از ممکن بیرون نهاده ملک در از بر خود قرار و هیچ داده و آن جزیره را
بدست در آمد آن قدر تیر در آن سرزمین بدست این کمرین است که حدود حصار از اهر خد
و احد کی نهاده و قرا لوتیتر فرستد و متعلقان ملک ارم را یکی میبوی فرموده شمس
با نو بخوابی همرا که فرستد و یکی از جانب خود از در دود حصار قرار و دود و در سپاه با نو
بجته مراست شهر در آن در گذار شمس خود و بخت یک جزیره مراد با شمس و بی بری بسته و
الجور ارق مردی کوفت و خشنی خوب خود مراد و قسیر الجور یک که در او و بعد از اندک زمانی
حکومت بسته بر ارم بر این و او شیر در آن جزیره بقرب و د سال حکومت باستقلال کند
با در بخت شمس با نو فرمود عرض کرد که هوای دین در رسم افشاده و سیل ممکن خود دود ارم
اگر ملک بسته را بمقتل ارم خویش موقوف سازد و در بیالطاف خواهد شد و گوشت پیش
نامن ملک ارم را بطول ولایت اداری سپاهم بعد از آن ترابون حجت تمام پس دو غم
ملک ارم بدین معنون نوشت که ای خاتم با نو نمای مغرول بسته بر ارم که سیل در
که از حرم تو بگذردم و ولایت ترا بسپارم باید که بدین اسلام در آنست و از جانب فرزند

و متعلقان نوشتن چگونه دغدغه بخاطر مران که محافظت ایشان نیکو کرد و دام و نگذاشت که در دست
خیری مداین صحت انجمن رسد و خوب دین و پاسبان را از این شیوه ادرارک منافی
و بعد اواب خواطر جمع دار باین جانب بیا ان نحو تر بشیری داد و ان شیرجان کا عذر ادرار
نما ده رشت بعد از آنکه دستش فلک ارم ابر پشت سواره کرده بجهنم راورد و عکاز دی برسد که
فلک دین با محنت کجا بر بردی و چگونه زندگانه کردی محسوس داشت که در حلقه
شهاب بر دم و میوه چنگی بخوردم خشمناک گفت اکنون مسلمان شوم تن دیگر باره ترا بر سر سلطنت
مکن که دادم فلک ارم ایان اورد و دو فرزند از آن خود را مسرف شد و نموده با نواد ادرار
ارم عرض فرموده بعد از آنکه درین بعضی رسدیم که محمد و علیان بودند و خوش و
نمایند و بنده را بطول حشت انصاف از زانی فرمایند آن بانوی حسره آن محض را
بطول عرض کرد پسند و سبکام و دایع این سی دانه با وقت بغیر بخشدین عرض کردم که سینه
از شما چیزی میخواهم که مداین اقسام از بدو ان ملک بخوام باشد ان کفر فرموده از این باب
چیزی ننویسم بشرط آنکه از آمدنی بعد از ابران رسد ان عرض کردم چه چیز میخواست
خواهی نموده گفت خواهی دید پس بدرون مجنون خود رشت و دوشش پرو
اورد و سبک روغن سرخ و در دیگ ری روغن سبزی انکا گفت از این روغن سبز
در بر طهای که در جمل کنی و بخورد هر کسی که بدی به صورت که در اینجا از قدرت
یزدانی او بدان صورت مبدل شود و از این روغن سبز در قرص مطبوعی که بر روی دیگ
انجمن بدی که صورت او از تاثیر روغن سبز تبدیل یافته است و بدو بوی بان جدا
که تو با سبزیده او بیات اصلی خویش بار که در انجمن مجال حبیب خود باز کرد دای طیفه
روی زمین بنده از او غمنا از ان جادو که در ششم و بولن خویش ادم چون بسکن رسیدم
و در ابرام در حسری بودند بعد از ان تقاضای اندک ایامی سبز آمدن ایشان بمن رسید

بستخواب

بستخواب ایشان ششم و در دور ایام چشم و دوز با تو است و محبت را بعد از ششم و در محبت
آنکه از ان روز من بر ادران خود خود سیدم و ایشان را بصورتی که می پسند خودم بصورت ادرار
کوک که درین و حال قرب محبت سال میشد که ادرانم شکل بشری که پسند و سبک
سفر از ششم با نواد ارم ادرار ارم من ملک عکاز انجمن ششم چون ادران از ششم
بعلی محض از ارم ادرار ششم ششم گفت ای کاسم تا تو این سکا را بصورت ادم گردان
این حکایت را ادرار قبول نخواهم کرد و با ششم کل برکت و دروغ خانم و دروغ
هر دو ششم روغن را علی و بنحیفه نمود و ملک روغن سرخ از ششم روگرد و دروغی که کرده
سکا و دکان داد انکا سبز با و بر انجمن از دکانی سکا انجمن کبرای ابر و سبک
که بصورت بخشین و بیات او بن خویش برایت در زمان آن مکان بعد از ششم
یزدانی انجمن شدند و بیات ششم خویش را بنده ادرار و از ششم و دروغی که
ششم بنده انجمن که در ششم ابر کاسم انجمن که در ادرار ادرار ادرار و دروغی که
که ششم و دروغی که در ششم روغن را سبک و دروغی که انجمن ادرار انجمن
که دی عرض کرد که در کاه داشت انجمن از ششم سبک جمل از ششم سبک ادرار ادرار
دیگری در جهان سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
بصورتی که در ششم و در ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار
ششم اگر جمل بدیده سبک در این حکایت تا انجمن سبک سبک سبک سبک
حق تعالی بنده از ششم سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
ما را بد

انجمن من تمام غمنا از انجمن سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
کرده اند که گفت در ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار ادرار

روشنی جو رفت اگر نایزده از منطفی شود آفته قصد خویش را با تار یک کت و نایزده
 مانند بر و از بر ستاری آن چسبند یکدیگر و در تار و شمشیر رخ نام شده و از یک
 آنکه چسبند و مرغ و پارس و دوازده از مردن خویش بیاید و در صلب و از کوشش
 کتاب جزا داشت آنها را کرده ورق و ورق میخورند و خانه را بدین طریق روشن
 میداشت آنها نیز تمام شده و خویش فرو میروند و چون سکنه را در آب حیات از دوزخ نجات
 فوید گشتیم قطع امید از زندگانی خود کردیم و بسکین شیر از غایت حضرت سبحان
 در احوال و از در زنجیر و انان را از دوزخ نجات دادیم و از دین و شنیدن این
 دوزخ و عسیر بدین دی و کمالی با رسیدن و آن در از کوشش از خوف و ترس بر دوش
 کمر بول و سر کمر انداخته بودیم و چنانچه بوی ناموش آن با وجود کلفت و هشت بشام با رسید
 غصن کن کوشن و آن مرد شیر اندیش داشت بطریق بیج رساندم که کسی بآن مصوبت
 ششی بر دوزخ نایزده باشد و قستی که او از دوزخ حصار کوشش با رسید و از کمال
 در مسجد نیز در دوش نشان واضح کردیم و آن از حسن نیز آمده بود و بعد رسید و دیگر دراز
 کوشش بر جلقه در بسته اند و آن جوان استانه قمار طوط که ده است چشم بر او نه
 کرد و آغاز دوش نام و آن در دشت کوشن نمود و از حصار را از حلقه در کوشش و بعد
 تا تر سر و او قدم در جانی که ما بودیم گذاشت و در کوشش چون از بند درانی برفت
 حاد و خنجر بود و از آنک و پای بر در و اما دوزخ بزم که برادر معروف را نه و نه
 را بعد از زندان مقام که آرام داشتیم و بعد از دوش کوشش که کوشش این کلام است
 که حصار را از دوزخ نجات داد و خود در جوف آن کجانب کوشش و شهادت بخاطرش
 غیر سید که خنجر خنجر بر دوزخ نایزده شیر خنجر بر دوزخ جان او نشاند و او را
 چون کفش کفش از دوزخ دست و پاسته و از آن متستی که او کمان برده چون لک در دوزخ

در اینجا

در اینجا هم شیر دید که وی در غایت نژاد در بر روی او بود که از شمشیر اباب عظیم داشت
 و سبب روزی خود شمشیر را در بر روی او نهاد و یک پیکر پیکر است و او را چون
 در هم گشت کمان در هم چیده و با شمشیر کشت و بخت کرد که یک پیکر چو دوزخ بر آن کشته
 بدینان کوشش روان شد و او را بدینان داشته روی در بر آن نهاد و لغزش نشا
 و نیک از کشت و شکوفت از کمانه و دوزخ خویش از صمیم قلب بجا آوردیم و دراز
 کوشش را داشت و در زیر بار کشیدیم

در اینجا

و لوا مع الزوایات از صحن محمد شش است و کشت روزگار و شیر از دوزخ است اباب
 این صحن کشت که هر که در دوزخ بر سر دم و قتی از اوقات جوانه از دوزخ و از دست بخاطر احوال
 و در شمس اما ابو الحسن در دوزخ و اگر نام او کوشیده فرمود که طعام از جهه او از دوزخ دیدم
 که او بآن نبره کشتن طعام تناول میکرد دست خود را در دشت استین برینا و در حصار ران
 جمع کلفت یاری بدو نمودند که دست را بالا کشد و صحن خوب بخورد و آن جوان از بدو طعام دراز
 باب دریم شد و دست را طعام کشید و کشت مرا بطور خود بکارید و پسر بخورم و لا
 این صحن را از دوزخ کن بر دارید و آن غریزه شیر از دوزخ بر روزگی از دوزخ بجان ابو الحسن این شمشیر
 پر دهند و او در خانه هر کس که میرفت وقت اکل دست از استین دست برینا و در دوزخ
 روزی او را سیزدهان شد چون تحت دراز داو کاشتم بدستور محمودش شروع در خوردن
 اطعمه نمودن بدو کوشش ای عزیز که دست بر روی است یا حق دارد و صحن با کمالیت بخور
 جمع دست را مال و طعام تناول سیرای که ما از تو متوفی مایم از جوان کشت اگر دست
 بقاعده برستم کم نشاء عظامی در آن پسند احوال خواهد رسید که چنانچین و چنان است

اگر بنده آن حقیقت بیان کنم از بس که دور از عقل باشد و در نزد همان بهتر که دست
نشان تا به از تقریر کفایت آن فارغ بمانم و شاعری بر کتب بفرمایند اصح گویند و در آن
او را بکشت او در و با ملت سستین دست او به رسیدیم زخمی چند از اطراف
دست او بکشد در اندک کفتم احوال خود تقریر کن گفت مرا از دیوان وزارت بگفت
هل دشتی ناز که دند و ز کسر مرا و حیات کرد که از زه بماند که در طریق بکام
فرشخت سیاط بجای آورد که در آن بادیه راه زنان بسیار دند و در آن پیشانی
بمالشت مثال فرمود تا مرا بدیده و در این محله جدید به و چون من بهشت رسیدم
و مثال جسد که دم حال شت جفتی از خواب را که در آن قتل بود و بدین سلسله داد و مرا
از نیایان بگذرانند و جفاستی از بازگشت که در آن شهر خویش آن سفر داشتند
و نسب خوف راه متع بود و جمعیت کرده مواقت نمودند و اوقات من حشیر
که دند و چون پنج شش روز در پاهای فرشم و مرا دوشم از دور سواری چند به پیکار
برفته و را چون نظر بران سواران داشت و بدیدت و پاشند و بکشد که این جهت از آن
شبیانند و میان ایشان حد او تا قدیم است و در آن است و محال این فرقه
نیت دین بکشد و مرا به سواران گذارسته فرار کردند و من بر غای شاکر کشتم که ای
غزیران امر و زعمه را کار می افشا ده است باید که همه با هم اتفاق کنیم و نگذاریم که
در دین کلاهی را به فرار بر بند پس با اتفاق یکدیگر بار بار فرود آوریم و در خود جدا
کردیم و چون راه زنان به نزد یک رسیدند میان حصار بارور در آمدیم و آن حصار
بهتر که فرشم از میان دود و زنا نه غروب جنگ کردیم و نگذاشتیم که در مارید دست نه بمانند
العنه صفیان از غی و دله و باره زبون شدند و اندک وقت فرمشند و در غی و دله و باره
شکر که که دند من بایران کفتم که این جهت سر بر خاش و در اندک است و غی و دله

که صلاح از خود دور نگذارد اگر دست بروی نمایند و نیز در مقام شت شوم رخا کشته سبب
اصفا نمود و همگی بر با شش آتش نهادند و در جوف لیل راه زنان و جنین شش جن
او دند و اگر شش را به شش بدین کدند آسیدند چون داده این صورت از این صفت
میدانستند و در آن جمعیت از این صفت هم که دود و دند شش درین نهادند و مرا
بجذب جای محسوس که داند و چنانچه اثر آن بر دستم شد بدی کشید و اندک از دم
در دین بر دست فیر می چند بر اندام دو چندان بلکه سه برابر آن است اما بهر دوستان
مرا از بسک دشمن و غلط شد تا بام ازین در و دم از بدن مغارت نمودند و صدم
آنکه در آن میان کشتگان نماند و بماند من راه زنان قتل و مقتله کار و دین
بر دهن بپوش آدم بعد از آنکه زنی قتل شد و در دل و جان هم بهر
از بچ جان و دین در آن استهسته استهسته برین بچینیدن در اندام تا کشتگان ای
بیا که که جنایت تشنه بودم و لیکن نماند در میان کشتگان مردی دیدم تصور کردم
که کی از کشتگان جرب است خود را بر روی آن شخص انداشتم از این جهت
آنکه که دم شیر می بود چون ایصال ملاحظه کردم غم غم زان شد با خود اندیشیدم که اگر
از پشت او فرود آیم و در حال مرگ باشد و چنانکه سوار بودم که در کشتگان در کشتگان و هر
قدم در شکم وی حکم کردم و خون از سباحت می می دید و بر روی آن
در دین می چکیدم و چنانچه از بپوش خون می می دید و خون و دوی با یکدیگر
کشت شش تند است و بر حث دین بر پشت او روی بر میان کرده با این دوستان
در دوار در اندک غیب دین مناجات میکردم و یکم ای دانسته را نه و ای
شنو من او را بیار بیار بشارت ز قتل و دین با مید دل ای
و دین باین غویان بر سر راه به تسلیم عمر آن درین چاه که می

بر دل بر خورم از این که داب غم سپردم و نام آور آن سبع درین حکم قدر دراز
 در زیر بارین میردت پیغمبر صبح از آن سحر می صیغف را فونی درین بهم رسید
 و جمال خود را زدم و آواز خج و دل استماع کردم که کن زبانت بر تب داده
 بودند و درین است با بر زخم در اندام داب کسیری عظیم بر کبطوف آن مرغ
 واقع بود شیر عریان در آن آب روان شد من با خود گفتم که اکنون جنت
 استخفاف خود است بهشتی که ای آن در در اندر خشم خویش دور کردم و خوشتر را
 از بهشت وی در آب انداختم و او کبطوف شش کرده در جنت من از طرف دیگر
 بهر در جنت بر اندم و خود را بخوبی رسانیدم و در آن مقام از پیش بر من چون پیش
 خود شیدا افتاد که گشت از آن حرارت آن بخود را زدم دیدم که شیر لظوف آب نیست
 و درین آب کز کز خدای هر دو سوسای بجای آوردم که در دست آن درین صلابت
 یافتم و چون کز گزری حضرت باری ز درین پیدا شد و جمعی در آن ز ورق بودند
 من خریا و کردم و ایشان را بسوی خود خواندم و از کجنگ کلان بردم که کرمین جاسوسم چرا که
 آن سرزمین مردم نشین بود چون زخمهای خود بدیشان نمودم و داشت رست کردم ز درین
 ز دیکت من آمد و مرا ای دادند و رسم کرده مرا و داشته با خود بردند یک شانه ز وند
 در ز ورق پیش چنان دادم که باره بگوشت اندم دیدم که سکنه ز درین چراختن را
 بر دهن بریت جدا کرده اند و آب آن درین پوشانیده پس لظوفه مبالغه و نقشش عالم
 که دندین صحرایش پاک و پیش بدیشان بیان کرده چنان کرده و کی بکشت از آنجا که را شیشه
 برداشته آورده است پست و سنگ است و آن بلده که در آن نرسد و در آن
 بودیم بود و حال آنجا خبر داشت و در حال بند افغانیست و ز درین کار را به نام کز
 کشت بر همان که مرده را بخود و ستاد و ست و در در اندر کفایت جاب داشت بودم که اکنون

که روزا غر و خدمت شاکر دهند و از وقت الی شبر را که قاصد جان انسان و دشمن روان نامیاست
 رسید بجای که رسید تا قاصد را معوم شود که خط حضرت چون چون کی خطی گشت
 شیر عریان مرکب را با او سیکر دود و در وقت در در دار او شده و در آن بر او شش سیکر

مشاط کلان عروس سخن و سپید بر این بدن
 اخبار را که کن چنین روایت کرد و اندر این سیم نام کردی خود را صاحب و بهر سینه بعضی از آن داد
 با سحر از معترف شده در آن ولایت زندگانی میکنند که در سبیلین لاجی آن سرزمین را غلبه کرد
 و خواست که ملک لریست او را آورده خود معترف شود و ابراهیم از آمدن او بگریخت داشت
 که تا به مدت هزار و نمانک رجعت را در غنم در سبابت ثابت قرار خج داد
 از در افغان خویش هم خدمت سیف الله کرده تا بعد از سخاوت فاریست آن شایسته
 بر سر سلطنت است و او طلب کرده به مقام خویش معاد و ناید و در از نهاد دشمن خویش
 بر آورده که ملک خود را معترف شود از زمین ابراهیم غل است که کشت چون من در آن سفر
 بر خطر جمعی از در فدا در آن جهان بسیار آن سپاه خود بعد از وطن وطنی مست زل و مرا
 در راه بخار رود که رسیدم و آب آن رود و غایت تند میرود که از تیری کشتی ایران
 حویر میست و اندر کرد و از کثرت در قی عمرش پیدا یار نیست و اطراف و آن فغان
 سکنای احوار است و است و پلی بر روی آن آب از برای آه و شدت و تیر و تیر
 که از این روی زمین میانند و سیر و نرساخته اند من چون غم کردم که با جمیع خود از آن
 پل بکنم حویر دیدم که کوه که در قاش بنج حمید و بر او شش که در پیاده بر پل مسید و دناگاه
 استری و دوشش بر او زوی از برای در اند و طفل از او جدا شد و آن در برای روان
 افتاد از غایت ارتفاع و غش آن آب همان غم فتن بهک آن غل شدند من مستغفم شاکر

برایان کرده اند و زلفت شاد گشت زنده و بدین وسیله سبب شفای این درویش گردید است
انگاه آن پسر از آن سرزمین برگشته نزد آن جوان آمد و گفت چون دست چاره رساندگان در دست
مرض تو گواهی شد و تو توکل بر ذات خالق جبرئیل کردی و بنابر آن از دسجیان در خط بهرمان از
در استغفار و شترل من القرآن ما شفا در حرمه همچون کسای از برای دردت در ستاد

در سنه شصت و هشتین بعد الف در دروازه احسانه کوه
مجاهد احسنم با خبر و گشت زنده و بدین وسیله سبب شفای این درویش گردید است
انگاه آن پسر از آن سرزمین برگشته نزد آن جوان آمد و گفت چون دست چاره رساندگان در دست
مرض تو گواهی شد و تو توکل بر ذات خالق جبرئیل کردی و بنابر آن از دسجیان در خط بهرمان از
در استغفار و شترل من القرآن ما شفا در حرمه همچون کسای از برای دردت در ستاد

و بهشت کوه روان در روی خشتگان میراث داشتان میدیدند و چنان کوهی روان
در کمال تنهایی از بلای آنها سرود و قافه از قدرت خط از روی در آن رشتن همچون پسر
و بهلوی ایشان میگذازد و الهی برایشان عیب نماند چون آن خیل از آن خندق فراتر رفت
بخط در آورده و در آن بر پشت آن مقام برود آن شخص در میان دناهای او بماند و در آن
در شخ و چنان گشتیانه کرده بود و بر زمین نمیشد و جهان خویش بکشت دپای برود
و لیکن فل غلام که کوه را در زیر دست پای خویش در آورده و منایع کرد و یک سربزه را در کوه
گشت و در زمین بر پشت جری داران رسیدند و خیل از آن غلام دور گردید و آن بدیده در آن
بر داشت و شخص خویش نمود و قضای آن غلام ملک بجای کرد و در همان روز در آن
از خداوند خویش در دیده بود و میخواست به طرفه میرود که دست قضا گریانش را گرفت
و بجا آورده پایال حوادث میازد که در خسر و مند بدیده و قس در این کز لیت اندیشه
نا پذیرش حاصل شود بدین که در همه بود و دست حق تعالی تهرن اعانتات و سبب گشتن
حق تعالی با حق تعالی است جل جلاله و عظم الواله سبحان الله بعد قادیست که چار آن د
از جهان شسته را در زندگان در چک شیره و پای سل در آمده را بوسید و غریبه و کسب ال
عجب بخت از اوقات میدید و عاقل باید که در این دو آورده حکایت که درین باب برسان
رفته بدیده خسر دست ده نماید و در این امور عجب و وقایع خوب کمال حسنه و عجب
بجای آورد تا برود و سبب گشتن کس بچنان ظاهر شود که هر که را حق تعالی و علا و عظمت
شیر قصد هیچ قصدی مراد که گریاید و از آن که از دوا نموده دارند که در دسبب عجب و عجب
بر گریبان جان و تن بندند

ادم حجب پسترسنت یومین غالی و عام با این منعی صفت که حضرت ایزد خدایه است عظام را در
 عصری از عصر جهان بجهت راه ناله جهان با این نام بسته است و است بر این ناله
 و مورد و دین ستم نام گشتن کان وادی ضلالت را بجهت خود و براه است دولت نیست
 و دهنی زنگار که نه کو جهان وادی حیات را بجهت زبان منجیبان از رنگ شرک و است که
 رنگت انکس شریفه ایشان خود پرستان هر زانی ترک بچشم پرستی کرده است بنده خوش را
 نشاند و در دولت و در دولت حضرتش اعتراف بدل نهانند و در زبان کرده بر سرش که کین و
 این است مشغول شوند و بعد از این نکات در زبان مجرب بسیار و این مقال در خدمت ان
 حیدر است چنانچه بر خاص عام استی و درستی ظهور است بنا بر آن این عقل با چشمت
 و این دلیل صبر است صفت از که باین شرح آن شد و در مطلب خوش نایه و در دولت با
 این محقق شد که احوال و محو است بعضی از این عظام عظیم سلام در دوازده مجلس این باب
 بر این سپردن است از دولت نیست و تحقیق بگویند که در غرض است و در خدمت
 در خدمت بوده اند بعضی نورانی ایشان اوزاری می نمایند و در روش از عیب بگویند و نکات
 می رسد که مردم را باین امر دولت نهانند و از آن می استغنی کنند و بهیچا زنی را حضرت را
 در عیب و غفلت نیست و به معرفت و می که بقیه اگر که باشند بن جسد این رسد و
 بزرگتر است و فرستادند بجهت از آن که هر که که حضرت ایشان عیب و در عیب بود و بهیچا حضرت او
 عیب است که در هر وقت بگویند که می رسد که هر که که از راه ب حضرت و بجا
 غفلت این بود و آن که در شمار باشند بنی او شد کرد و در عیب بگویند و در از آن که در
 حضرت آدم در ذکر ادریس در ذکر فرخ در ذکر مایح در ذکر حضرت ابراهیم
 در ذکر اسم از احوال بعوت سبب عقلی بری حال نیست ل حضرت ابراهیم
 در ذکر ادریس در ذکر ادریس در ذکر ادریس در ذکر ادریس در ذکر ادریس

در ذکر حضرت عیسی علیه السلام در ذکر جبرئیل علیه السلام در ذکر جبرئیل علیه السلام
 محمد ثانی اخبار در ذکر احوال این احوال است با و لعلت در این آورده اند که حضرت
 لایزال است اما حضرت آدم را باین فرستاد حضرت کان خطاب فرمود که بگویند از برای شما
 خواهم منی کرد و آنکه عیسی را بجا و حضرت کرد و است که الهی
 بر روی زمین خوانی است و چون کند و ناله و ناله حضرت بر پیش و عقل بگویم عیسی را
 خلق فرای و در احوال است نام حضرت ایزد خواسته ایشان فرمود که هر چه بنی و نام نهادند
 بنی که بدانند و باشد بعد از آنکه عیسی را بجا و حضرت لایزال است حاصل از عیسی
 زمین بجهت خاک رو بسته در این نعمان ریخت عیسی را بجا و حضرت لایزال است
 و حضرت ان حضرت و در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 حضرت رب العزت می و در عیسی را در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 خاک جسم و خاک کل شد و در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 چنانچه حضرت محمود و محمود است و عیسی را در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 بر لوح این حرف بر این چون روح در خاک ادم می رسد و از روی عیسی را در ذکر احوال
 حوا را از این روی عیسی را در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 بعضی بکن شود و در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 پوشید و از هر نوع عظام بگویند و بکن کرد و در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 بوده است در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 بکن و در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 و عیسی را در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال
 و شکر بر روی ایشان کرد و ادم علیه السلام در ذکر احوال در ذکر احوال در ذکر احوال

و پس بپس گراست عیان و دلان پیش آدم و تمام حجت بفرمان و حلال بپس گراست
عازت بعد از آنکه شمره شجره فی الحقیقت شرف و افرحال است بر حق ایشان در شرف
و جلال و علی هشت از بدن ایشان خود در حجت برست و نه در حال خود و گریسته در حجت
حسرت و نهایت حسرت و از راه بگسیخته و بی ببردش که نه میسر و نه ایشان
میگویند و از پس شوی بیک و روانی میباشند و از حجت بر سکی از این طرف و از این
فرمان و خطاب الهی در سید الغرّه و انای آدم از یک سوزی آدم در جواب گفت
جائز است از شرم که نه خود که در آن شده ام از تو چگونه که گریه که در حجت از حضرت تو بکن
میباشند آنگاه آدم و حوا نزد یک و در حجت از حجت طاعت علی شدند و دست
بفکری بیدار شدن تا بکن نشان را بسته کرد آدم و حوا از یک آنجیر خود را برایشان بید
دور حوا و پیش از آنکه بپایند و حجت الهی در حجت خود و از حجت طاعت شمره خود و از
از این شفقتی که آنجیر در باره آدم که در حجت از او برداشتم و در والدی آدم که بدانش گیرند
و بخایند و حوا دلون دردت و از آن آدم از او درک کنند و بعد از آنکه خود از این
ناخستگانی که در حضرت آدم کردی با و لا آدم مستعد کردیم که و بر او را نشنیدند پس
از مومن از او شفقت گیرند چون آدم نمونه از او بجان دست حوا را گرفت از پشت
برین پروان فتند و در هر کلام با کلام بر حجت میگویند و بجا از سر میسازند
ایا این شب غم را میسازد و این در سببه را میسازد و چه بیدار از هیچ جانب را بیدار میسازد
باشم از سر میسازد و درین پروان آمدن از خدایین سبب الله الرحمن بر زبان جاری
کردید جبرئیل گفت ای آدم که زرت بر زبان جاری کردید زبانی تکیس شده که نه
افشایب لبم بخانی درخشان شود و از مطلع که کم گوگ خجای طلوع کند خطاب آمد
که ای جبرئیل بگذار تا برود جبرئیل گفت الهی بر ما بسم الرحمن و رحیم خوانده بود و بر روی

کنز

گفتی گفتی فرمود که مرا حجت کم نیست و از حجت کردن حال مندم نه تا ما اگر از روی
رحمت کم نیک تن رحمت کرده باشم باش تا فرود آدم روی به پشت بند و از راه
عالمی از فرزندان وی با وی آنگاه برایشان رحمت کم تا و سبب رحمت است که در حجت
آدم دست سوار گرفته از پشت برین آمدند و بکن حوا را میسازد و کمش نیست
خوشی و رحمت که شست ایام حجت و شفقت پیش آمد چون چند قدم با طاق فرستند حوا را
که ای آدم حکم از تو خواسته ام و او می بیند که دست از حوا برداری و درین حوا
در آنگاه ای که هر یک شمار بجای میسازد و در حجت برست حوا بکشد و هر یک در دلت
او در دلت آدم میگویند و حجت و از حجت حوا را میسازد و حجت و حجت و حجت و حجت
متعجب است و نه و بر پشت آدم و کرب حوا میگویند ایشان از یکدیگر جدا است و نه
این را از این خبر و نه از این و قوف که بکن میسازد آدم کوه سر اندازد و حوا
برست حوا در بای میسازد و حجتی که آنجا بپایند و حجت آدم و حوا در دست
بر سر کوه سر اندازد میگویند این حوا کس گفت که هرگاه آدم هشت باد کردی بپوش
شدی تا از هر هشت بلکه از برای خدای خود و هشت جبرئیل حوا را میسازد و حوا
بر سر آدم فرود آمد و روی و حوا بپایند و حجتی که ای حوا برست آدم را میسازد و حوا
و چون جبرئیل خواستی که برود آدم کشتی زمانی دیگر و تا حوا را میسازد و حوا
و چون غم از حوا کردی و حوا پیش آمد تا بپایند حوا را میسازد و حوا را میسازد
رحم الهی و چندان بگریستی که جو بهای آب از چشم وی روان گشتی و حوا
نیز بر آب حل شده روان شود که دیگر و روزی آدم از جبرئیل پرسید که ای برادر خود
کجا هست گفت بر کنار دریا انداخته ام تو که در حال تو هیچ خبر ندارد آدم پرسید
جبرئیل سر او بر کن که حوا را میسازد و حوا را میسازد و حوا را میسازد و حوا را میسازد

و در حقیقت نیک صدی تمام و جلد لکلام بخود شب بخت در دست وید که پسر جانی است
 میگوید یا ابتداء انباشته ای پدر زنگار بفرماید و من بکس آدم از خواب بیدار شد و چون
 در گرفته و گریه و زاری اندر گرفت و بپوشش شد چون بپوشش آید جبرئیل را دید بر سر
 وی نشسته گفت ای پسر از حال فرزندانم بپرس که حال را در خواب دیدم
 که چون منموان استغاثه میکرد و چون چارگان فریاد رس میگردد جبرئیل گفت درین
 حضرت بود و بفرمود حرکت نکردی در این صحبت احوال ما که با پسران کشت و او فریاد
 میکرد و این شایسته کشت کسی بر او وی میبرد اکنون همان فریاد است که از زمین ظاهر
 و فریادی خفایت نیز فریاد گمان بعضی گاه در ایام آدم فریاد داشت و گفت ای پسر از حال
 و پیرامین های جبرئیل و پیرایه پسر قریب پسر بر او آدم خاک از روی فرزندش دور کرد
 با پسران که کشته دید و تمام اعضای او بخون آشفته یافت روی مبارک در روی او میسید
 و میگفت و امر تمام علیه السلام چندان گریست که در ششگان بخت آسمان بگریه درآمد
 و گفتند بار خدایا دوسه روز و دوام از کربستان اسوده شده بود اکنون باز گریه بخت
 طاقت گریستن وی نیست خطاب رسید که ای آدم جبرئیل در صحبت که فرموده و این پنهان
 و جسم کرده و هر که نصف عذاب و در رخ شامق پیرا باشد بختی بپوشد که آدم علیه السلام
 چندان در عالم معاد کرد که چهل هزار گس از او داد و بدید چون گس شریفی وی اندر داد
 پادشاه بخود فرزند صا و فرزند خود شیت را که عالم ترین و قاصدترین فرزندان
 بود و وی و جانشین را چنان از محنت آباد زمین به بهشت برین فرامید و بگوارد رحمت بر او
 خود چو پست جبرئیل بفرمان ملک تمام فرزندان و پیرانش که در دنیا و پیرانشند و بروی
 ناز کرد و در زمین رندس بدفون جانشینند و حواله ابدان وی بکمال زندگانی کرد و در کشت
 او را نیز در جوار ابراهیم شرفی که دند بعضی گفته اند هزار فاضل الا و آدم و حوا و حسن و سید

نخست و آن شیخ را فرزندش را بر داشته با خود بختی برد و بعد از دال طوفان در جزای
 بیت المقدس دفن فرمود و بعد از کشته شد و دست که جبرئیل بفرمان از و سبحان الله و ربک
 و سبحان الله را از عالم انوی عالم خلق آورده است گوی بدو هم روحه و نور گوی و بخت
 و نهال نشاندن بدو است که در و کمانداری و تجار بر نیز نوی یاد داده است چنانکه
 مجمل در بطون کتاب مغیر مظهر است هر که بر اسیر بدانشین مقبره آنها شود در جمیع بخت
 سیر نماید

تمام حضرت آدم علیه السلام حضرت و آن حضرت از بسیاری علم و فضل و خرد و انانیت
 سعادتی و دانستن علوم الهی گفت با این بخت شده و بهفت نفر آدم سیر بدین فضل
 و در پس فرزند صا و فرزند شیت که در دال طوبت پرستی بنام وید و نور و پسر و پسر
 میا سیر است که باقی شهر سکون دال که در این ایام بعد از او است و میا سیر فرزند پسر
 و پسر بزرگ و رفعت وی پسر او شش و شش فرزند و وی شیت و شیت فرزند
 ابو ابراهیم است حضرت رب که باب در باب انجاء بختی است یا بدین طریق
 فرمود در چنان راه که پیش از آنکه آدم را در پس غیج بخت
 بر سر هند و صفت رسالت در برگشته و سال عبادت حضرت ایزد نمود و گریه
 نکر و شمع ایزد سبحان فاضل غلشت در ایام او هم برستان بسیار و حمد باشان
 شمار گشتند از و سبحان و پیرا شرف بخت از زانی داشته افسر بختی بر آن که مبارکش
 نهاد و نیز در محله و شرفیت مشغول بختی از برای دعوت فرستاد و گویند که بخت
 حضرت آدم علیه السلام که در آن مقام که در زمان و چند زمان این راه را برود و کرد
 در نظام است این پسران و چنان مظهر است که چون رسید و بخت و بخت از غرض
 که شست بفرمان از و غرض از این مظهر بر این در حضرت عیسی که متصل این محل و گویا در پس

با او انس گیرند ایشان بفرمان او در سجده خنودت بدر آمدند و در آن کفایت شهادتی بر او نمود
و پسندین برین برین آمد که او را کوه کوه از غوغا است و همانست بدر و کوه و کوه
شد بر عرض رسانیدند که ای بزرگوار بپسندین تو در دوای طبعی خوب و طبعی خوب
و طبعی بود و در آن بخت ایشان بخت و خوشی و خوشی بیشتر از بخت تو دوست میداد
اکنون از غوغا و غوغا ایشان بخت دل کرد و در آن و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
به نهایت دردم دل کرد و از لطافت سبحانی و عطای بزدانی او در کوه و در کوه و در کوه
خان در میان و در میان آن غوغا بر رسیدیم و در روزی از بهشت خبر برشت بخواریم
اکنون عوای شست در کوه و کوه و کوه و در آن روزی بخت هم بخوان خبر و در کوه و در کوه
ادرس از حال اطفال حیران و از غوغا ایشان بخت و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
ادرس چون تو در دنیا اظهار بر روی و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
منابع ششم و در روی تو در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
صحبت ایشان بودی از آنجا که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
این خطاب معروض است از باب که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
عبر بر شست و بخت های غوغا و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
ایشان سر مرند و در آن روزی بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
در جهان چندین که خواهر و برادر و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
و در زندان ادريس از آنجا که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
بهر این در داور جهان در اسماں خواهد بود و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
مقام با بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
و در بعضی از کتب از باب سیر و اسباب خبر گذارش عروج و خروج و بخت و بخت و بخت و بخت

و در بعضی از کتب از باب سیر و اسباب خبر گذارش عروج و خروج و بخت و بخت و بخت و بخت

مکر است که ادريس را در کفایت عفت و عبادت ملاک دوست شدند و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
روزی حضرت ادريس بوی از کوه و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بگویم یکی شمع آن و چشم با من پان کن دی جواب داد که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
که یکی از بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
و شست شمع آن و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
غیر از بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
راست نیاید از کوه و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
تو حق آن و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
کسی را در آن جایگاه بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
شد که ادريس بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
از شعله از آنجا که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
کفایت خود با بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
موضع شده و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
مکان و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
سکرات کشیده و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
ادريس بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

نموده اندی سجانه و تسانی بعد از عروج ادیس با همان بجا رسد و شش و سال نوح را بخون و شست
چنینکه کیفیت نبوت حقیقت دعوت وی در مجلس ثالث این هیئت مغرب فرود آمد
رستم کردید
در احوال که که حضرت نوح از سفر زندان بپلست و در سن شصت و سه سالگی وی بدو تا
شد و بنجاب هزار یک چاه سال خلق را از باد و یغیبت بر شصت هدایت دلالت کرد که در وقت
قیام الف سینه که شصت سال بعد از نوحی است و در سینه که نوح بی خلق را بیشتر دعوت کرد
ایشان اکثر بود و میگردیدند و با بنجاب ایان نیا و در مدتی که جمعی شصت حضرت رستم
در حکم حقوق میفرماید که و ما آن عهد الا فلیکرا اکثر غرضان ازین عباس نقل کرده اند
الغلیل سبعون و جلای یعنی عشار در نوح ایمان آورده اند و برخی از اهل سیه خبر داد
در تمام شصت نفر بدو گردیدند و با وجود آنکه است ای حیات تا سخا می که خطاب از نوحی
کوشش او در سید و نایزه بکش در این عیالیم ربانی شکن نیست در تکیه آورده اند
که در سه قرن خلق را بخدای بخواند و ال بر شصتی سعید سال بقا داشتند چون پیش از
مرگ آمدی فرزندانش را دعوت کردی حتی سجانه و تقالی و در اداری وادی هرگاه از دعوت
کردی هر که از است او بودی و از شش بشنودی هم در شصت قوم را دعوت میفرمود و هم در
دلت بخود و ایشان شصت بروی نودندی و پیروی بهار کش در شصتدی و کاه و دی
که چندین شصت بروی افندی که در میان سکنا پنهان گشتی قوم گشتندی که گوشه
شد و حواطر از حبس کردید شب جبرین با مدی و سکنا از دی دور کردی و بر نوحی
بر روی سیدی هر چه رحمت های او بعد از رحمت حق سجانه و تقالی درست شدی علی الصبا
با سخن اشراف در آمدی و کشتی قوله لا اله الا الله یعنی گویند که شهادت تا رسد گشتی
یا سپید اسکن اندازان دست بر او گشت اندی و ستر آزار به تمام آن زبکوار در حال

سجده

است بخار نماندی و حضرت را تقاضا را برینا استقال کرده سپهر بر روی کشیده و
چون عید ششم روی و گشتی آورده اند که در آن آن جزو این که در کمان خود را بر گردن گشت
و بر مهر که در جالس سپا و روزهی در نور ابدیت آن خود ندی و گشتندی این مرد و عوان است
سپاه و اکامب در زمان از روی غیب گوید و در دگر دیکه وی شخصیت و نشان دی هست
نموده این شخصیت از کمان خود و دریم بر آن از زندان را بدین صفت میگویم و شما بهر
پس از رحمت تابان بدین طریقی عمل نمایند و بخت را در کمان از برادران بدخت خود
این نشان بمعرفه اصفای بنویسند و بدان دستور را بفرمودن میمانند و روزی
مردی بهر خود را بدو شش که در نوح آورده ایم برین نوال و صفت بخورد و بگوید ای پادشاه
که قبل از آنکه این صفت بکار آورم هر که در میان دولت از نای دی خود هم هرگز
پدر و برادر من نهاد بپرسنی مرد داشت و بطرف نوح میگذرد و بر بارک نوح انگشت
و خون بر رویش فرو دود و نوح علیه السلام آن خون پاک گویند و در آن که در کمان قوم
سند بر نوح گشت ای غلبه و فائز برای برادر و کمان بدستی که من بهر سیه مغرب
قوم شده ام و بکمال اصداد ایشان که فرشته مرا در باب مصرع رحمت کن ای رب که رحمت
ترحم است و رحمت را بدو که حضرت نوح از شاهره و نوحه دل نکات و اندر دشت
حق سجانه و تقالی بدو و حق فرستاد که با نوح خویش را از آنچه مدار که گفتار کرد و در باب
علانی نازل خواهم رحمت که بجان این نیا بند نوح بقوم این پیغام رسانید و گشت
بحضرت عزت افرا گشتید و بفرمودت او ایمان آورید و گواهی دهید تا بلای الهی بر
نازل نشود بدستی که من میدارم آنچه شایسته آن بی سعادتان در جواب بدو میگذشت
که دست از پیش نبوت و نفع و حقوق جان خویش برندارم و روی خود را هدایت ایشان
بر گردانم و بسوی طاعت دیکری سپارم تو با حاجت کن که گوشش سخن گوینم

آب و غرق شدن دی بر نموده غسل نموده مرد و پسران سگین و اوقافا در سینه بنالید
که بار خدا یا پسرمان را از طوفان در خطه امان خود بدارد و ازین خطاب هم بران حق تعالی بجزای
و نموده که آن سبب من اسلکت از عمل صالح غایتست لکن بهر آن فی اعطاک ان کون من بجا
یعنی ای فوج اوارسل بت تو نیست که ایمان او چون ایمان تو نیست و اسل بت تو نیست که تو
ایمان آورده باشی که سینه فوج نمیدانسان بسیار باشد و لوی نفی چنان هم
که فوج اران از رده شد بدید که از تعالی بنالید و ازان غوث نجات طلب کرد و جبریل
در رسید و کشت دست بر پیشانی بل بال سینه بود و کل که در خاکان بدید آمدند و سید
همچو دند و اثری اران نگذاشتند باین علی علیه السلام دست بر پیشانی خود کوبید و گفت
از منی خود بدید که فوج از آن مردود درگاه داد که کشت ای ملعون و چپ کونه
بکشتی در آمدی و مرا که بدید خارا داد و کی کشت با من در این سینه در آوردم و شمار این
مقام خواند و فوج پرسید که کی کشت در این وقت که خرد گشتی در میان دشمنان و بی
و نمودید و کشتید ای ملعون در ای دانستم که ملعون نم و تو را میگوئی دم منار که کشتی در آمدم
اوستان علیه السلام را بخورند و کشتی را سوزانند و فوج از حضرت عزت دفع ایشان
سست که جبریل در رسید و کشت حق تعالی میفرماید که دست بر پشت شیر مال چنان
کرد و بکون فوج که به از پشت شیر مردان آمدند و بخورند و من ایشان مشغول شدند و نمی بخش کرد
از این و کذا کذا صحبت رسید که کشتی فوج علیه السلام از خود به جیب الهی تا دم و حرم کلام
بر روی آب میگردید و در کمال غیب آورده که کشتی که دعایم بکشت چون نوبت جریان او در زمین

سید

رسیدند و فرمودند و ما اینجا توقف کرد و فوج مرد و پسران که دست داشت که الی این حد
که سینه در اینجا است و هر کس بکشد خطب در رسید که اینجا کشتی اهل بیت محمد صلی الله علیه و آله
خواهد شد و این زمین کرب است و قصص الانبیاء که راست که روز عاشورا کشتی فوج
در زمین چهار نوبت نوبت طواف خانه کعبه کرد و برگردان نشست و روی پشت نهاد
و چون کرد و قیل و یاعیض الی ملک و همسایه الی غرض الامر و قصصی الامر و استوت
علی الجودی نازل شد یعنی ای زمین خرد و آب خود را و ای آسمان باز است از باریدن
مس بکاست و کشتاب و رانده شد حکم بدو که ایشان و همانا کشتان و بابت آنجا
برگوه خودی در دران زمان در بر باد و در میان که کوهی بود بر او رفته و منظر بایمان
شاید که سینه بر ایشان قرار گیرد کشتی با مر این و در دهر و سرار که خودی است در کشت
و درین امر و بجهان شد که فوج از کشتی بر آمد و کشتی بر فغانی با بجهت خبر دستاد
تا رفته از غلغله و لغضای آب و بر اعلام کشتان فوج مردان آمد و بجا مشغول گردید
خبر بار پس بر دیو حجب دعای فوج قوت کرد و از از او رفته و تا روزیست تواند و در
کرد پس از فوج لکت را فوج ستاد و می باید و چند آن آب دید که امر و سرخی بر پانی
اوست بر کشت خبر بر پیغمبر خود رسید و فوج لکت را دعا کرد و حق تعالی و بر امون کرد
و پس از آن از حق جل و علا در جودت نموده تا باقی آب را بر طرف ناید جبریل بقول
عزیز بر زمین آمد و بر خود را معیت جانم و معیت جاد و ب طعنه بدید و بقیای فوج
مدان روان شد و من زمین از آب خشک کرد و دید فوج اران خشکی سینه اعتبار
وده روزی که آمد و جسم شد که چنانی بر او رفته با و جوهای که حسب الامر حق تعالی
بکشتی در آورده بود بر او رده بکار برده و نهال کشتند فوج بر نموده عمل کرد و باغ انور
عزیز بل بدید و فوج که کربان شده مناجات نموده و کشت خداوند نمیدانم که کربان شده

اما که عیسایین در دین است حضرت نوح از شیطان تا که طلب کرد و وی انکار کرد و نوح
که ای مومن ایند چون مرا خبر داد که تو درخت برده و پنهان کردی گفت شری تو بدستم
که بکشت آب تو در آن درختی و شست آب من بدان و شست نوح از غلبه آن مردود غافل
گشته که شست و نوبل فرمود چون تا که او را در خاک که در دهنش نوح آب درخت
انگور ریخت بعد از آن مومن رو بای کشت و چون او را درین حال آن بنویسند بخت
و پس از آن سیر می کشید خوش را بر بالای خون بر و از بخت و بعد از آن خون رو باه
چون خاک آن درخت را آب داد هر که در دنیا انگور خورد و یا از شیرینی و ترشی وی
و امثال وی خوش نماید که از شطوط آن آب نوح دادند و آنکه شراب از او که شست
خوردن آن آب عیسایان از آن او را که گشتند چنانچه خرد و دندان کعبه
غیر طهارت چون بخت شراب خوردند که را پسندند قواضع نمایند و در دست و پای
وی می کشند این مثل از آن خون رو باه باشد و چون کشتی از آن خوشند مثل شیر بخورند
سختان درخت بگویند درخت را که درخت و گدازانند و از شست دست بشویند
این از غایت خون شیر بود و چون مست شوند یکدیگر را نشانند و هر که دست ایشان
از او درو خورند بکشند که با وی چه بگویند و چه بکنند این افعال از آن خون جو که باشد دریا
چنانکه وی که سعی نظام الوتر شخ است چنین مظهر است که چون مسر نوح بر چهار صد و شصت و سال
رسید حضرت باری بوی وی خوشتا و مدت دو سبت و چنانکه و شست سال درخت
خلق که در دین دست شستادن بوی ایمان او را در دین در وقت طوفان آن شستادن
با سر بر سر وی بکشتی در آمدند پس این است اول امام و دوم امام شریف و آن پیری که در
بیت حضرت امام داشت از اولاد شریف بودند و این شستادن را از انقضای طوفان
در اندک زمانی فوت شده و با نوح بخواند این که پیر دیگر که شستادن است باری آدم

از طوفان بین شستن است و از این رسد است که حضرت جسد آدم نانی میگوید
در خبر است که خدای عز و جل از انقضای طوفان بنوح صلی الله علیه و آله که ای پسرند ای من
شدند و احسان تو ام و از این میگوئی که جناب تو در حق کرده نبات
منوّم و تو از این خبر نداری که بدین عیسایان چنانچه حق و از سر و کلاه
مسبب داری که کیفیت آن بر تو ظاهر معلوم شود استغفر الله
نوح فرمود تو بجهت من از آن آدم خوشحال و شادمان شوی
از من خبر می گیری که باعث شادمانی تو مومن کرد که شیطان
گفت راست میفرمائی حضرت تو در وجود ایشان و لیکن
نفرینی که در حق قوم خود کردی و آن قوم بدین حال از ره آب شست
و نوح شستام شدند آن جماعت خدا شناس بدین

در خواب دید که سوار بر یاقوتی گشت ایوسف زخیر و صفت خود را از زمین نشان یوسف
دید که عصای او سر بر آسمان کشیده شد چنانچه اگر در ده عصیان آن خوره چنان نورانی
بود که باین مشرق و مغرب میگردیدند نگاه داشتند چنانچه در چشم برادران
و یوسف میوه بارید و ایشان شوق شدند و در راه حید میخویند چون
یوسف از خواب بیدار شد پدر برادران را بر خود نشسته دید آن خواب را بایشان
گفت یعقوب از استماع این قصه اندوهناک شد چه دانست که آن
تفسیر تاویل خواب معلوم دارند بیا که از فرط حسی پیچیدگی برکش رسد
و چون مدتی اینان واقعه گذشت بر یکدیگر صحبت جوئی دیدند و آخر صبحت قصد چای
شد پنجشنبه در جوان جمیع بستگان میدان آن وقت خبر رسید که که افغان
وابت احد عشر کوکبا و الشمس والقمر را بیکدیگر میسازد
منی ایگره چنان دیدم یارده ستاره بانه و اثاب از آسمان فرود
آمدند در زمین بحسب اشیاء و چون یوسف گذشت واقعه را پدر خود
تقریر کرد و خویش بران مسموع یا شدند اثنی عشرت ایشان اشتغال یث و لغوا
حدشان زبانه زدن کرد و مجمع زور و سیل که با صفت را می بر سراسر باطن
داشت حاضر شد گفتند پدر چنانچه خوابی را می شنید و بدان سبب از خواب بیدار
از حجت چنانچه پاره ریز از غایت ایشان محبت کرده گشت آنکه در وجه یوسف
وجه الکاف و چنانچه از حال بر خیزد حال او پس است عجب اگر حال او پیش رنج

نالی

آمال نشود نایافته و حال جانش بر سر جلال بهره در کرد و اگر خواند استماع سخن رسول الله
یوسف خواب از دیده کان بر میدوید و شمع می از خواب نشان بر میزد و خواستند که خیل کو
از دل یعقوب میخواستند و سواوی او را از سر بر یک طرف گفتند و از پدر خواست نمودند که
با ایشان بصورت فرستاد و می نام یعقوب بره نانی ایسی صاحب قیس در تمام بهار میشت
درین مقام آوردند که بدین معنی رضا داده و فرمودند تا یوسف باین کوشش نیند و بخوی که طریقه
انسان بود بر او استند زبان زبان فصاحت که از ایشان برای تمام وصال است
به جهت تمام سیران القصد و سیران سپرد فرمود که برود و درون دروازه مکنان درخت شجوه
الوداع وقت کشید بنام و این شجره الوداع در حاشی بود که هر که بغیر می آید بران او را
در اینجا وداع کرد و چون آن دو دوستان تا در آن مجلس بشایع می شدند کوفی که
اندر حش باب اندود و بر پیش یافته بود و شمع و برکش در جوی محنت نشود نایافته
خام پیران بفرمان پدر از شهر مردن اندود و در حش قرار گرفتند یعقوب صاحب شجره
در پوشیده و صحرای ششم یافته بر فرق مبارک خود نهاده و میان بر بسته و عصا در دست
گرفته روی پدر را زده او را در جوی هر که رسم بود که یعقوب بشایع فرزندان را در هر که
الصوریت مشاهد میشد و در آن محبت و شجره میگردد و زبان حال یعقوب باین نموده ششم
که بجز بکش و کوش یوسف می نشستند و چون نظر فرزندان بر یعقوب می افتاد از جای خود
برجستند و پای پدر بر بوسیدند یعقوب بجهت تمام لغات نکرد یوسف را در بر گرفت در روی
بر روی او نهاد و گفت ای فرزندان بعد از دردی که از او می شنید ای سید و از دیدن
و بیکش معنی ششم پس فرمود ای یوسف ای پادشاهی دیده پدر روی بن من اندود و چنان
بسی غیب و حقایق فرزند که گشت در محراب فی و باز یث همان است که در پیش فرات
بوزم و نرسد جان سوز در کافون بدن و سینه بر او زرم یوسف پشت خم داد و پشت

تا پشت پای پدر را بوسه دهد پدر مر می کشد را بر داشت در پشت نه نورش بوسید و گفت ای
 قره ایمن نه مرا در کن ریزه و جی در دل من قرار که داند که در بر سر نه گشت ای فرزند قمار و شربت بخت کند
 پدرش و بخت ایمن خیر خود را اولی فرزند حضرت سببا را بچو بخت نمودش کن و در هر که زاده حضرت خردا
 دل خوش دارد و در آن که هیچ غریب و سفر و خنده بر سر کار زدی نیست دوم آورد جا که دانه و دانه که در کون که کرد
 میری هم مثل خدای جوی که هر که را سر گشته از گفت رود اگر دست بر جل من گم از زود و دانه دست رود هم از کن
 قول سببی ای منم اولی و منم المصرا که رباب یا کوی در جسی که غلبل بارش می خیزند
 این که رباب که شمر زنده و جان اندی مستحق که دید و دودش بچو جفتش بر سینه جفت اوین
 بیانی از پیش نه کنای بر سر نمودش کن هر پس بدرستی که من فراموش شود که در آما نیل سیل خون بگر
 خانه دل عزاب نه از دنگه سینه ام کن بودای خیال تو خنده بود او رده و دنگه بود و خا هری بود دنیا
 نام و دانه است که پدر و در آن میرفتند و می خفته بودند که در خواب دید که کی یوسف را از غار برادر بود
 از هم او افتاد خواب نیست و پسید که حضرت یوسف کجاست گفتند با او ان بصر او شگفت پدر امانت
 ز سو که گشتند از می و گشتند فضا کار خود که در فراق یوسف و دانه و دل بر آورد پس سر و پای بر سر
 بروی پدر دانه نهاد و زبر و جفت دراع بگوید پدر را دید که برادر و جفت او نیز باید دیدی و او را و فرزند او را
 و در آن که گشتند یحیی را برادر و جوی و هر که که زنده کنی حاکم ازین را به نشان بود و چون خواب و بوی جانسته بر گشت
 در زبیر با هم و درم ز جگر و در آن خواند و در آن بخت جوان سوزان یوسف از آن جوان که در آن بود و جفت هم را
 انگشت بسیارید و درین محل اطلاق آسمان را اجواب گشت او بودند و در آن بخت و در آن بخت و در آن بخت
 بخت ای یعقوب و از حضرت یک شب جوانی و از جگر جگر و در آن بخت و در آن بخت و در آن بخت
 او از داد که ای فرزند من بشهر خاتم رفت تا بار رسید و در آن بخت و در آن بخت و در آن بخت
 بختی با هم زنده که در آن بخت و در آن بخت و در آن بخت و در آن بخت و در آن بخت
 است به جوی و دین که بر جان دل که بختی مال بختی نماید ایشان میرفتند آن پر بر که بر باثر

آنکه در میانک و نیز می نمود بود صاحب مع رف در تالیف خود چنین آورده که چون سمن با رک و او در معبد
و سبب سکه سید و بعضی از خلوات روح مطهر او با برادر چنان بخش جان سمن را باض رضوان
و سبب بن کوی که در دزد شده با برادر چنان بخش جان سمن را باض رضوان
سیدان با برادر سیدان بطور از زبان داده تا بر این در چشم که با برادر چنان بخش جان سمن را باض رضوان
بن صورت نام بنکس آمده با سیدان بن فرمود که در خان با سبب افشا بر برعل خود که بنده طرف دیگر را بنکس
تا با برادر بنکس گرفت آورده اند که در آن روز چهل نفر از رهبان را در درشت بنده نمودند و عوام
نمودند که در میان

و شان هر چهار چار و مجازان روزگار شایان چنین در خلوات خود آورده
که چون سیدان بنی بعد از او و بر سنده بنوت قمار گرفت از حضرت ملک الملک ملکی طلب نمود که بعد از وی
بصورت چاک از خلوت نباشد و مطلوب او را با پنج نفوذ که صاحب جز قوت الملک بنوت است
چون و چشم و طر از زبان برداردی که در این و باور است و سبب سمن را باض رضوان
شاید طبع را امر کرد تا با طری با نده از شکوه او با و چون غم جانم نمودی فرمان دادی که بر بر این
و کار حوائج سلطنت حجاج الیه بودی بران با طر نهاده و حضور مظهر و در بر سر بر ملاصفت گشته
و با در پهنه با امر کرد اندی تا با طر بر دهنده مقصود بروی قال الله عز وجل تجری بامرهم و با در حیات حساب
ان از اول ملک ان از جمع حوت شامش با نهم نگر که بعضی گفته اند که چون حضرت سیدان عاصم اگر شام
روان شدی چنان در حلقه بودی و از این حرکت آمده شام در قابل شاول نمودی منقول است که دو مرتبه
بیشتر سر سیدان بر پشت ایشان موضوع بودی طبعی که بودند که هرگاه که حضرت خوانی که بنده
بشیران و ستم بر دهنده تعلیل میکرد اینده و ادای بیارک بران نهاد و با طری سر بر رفتی آورده اند که بنده طبع
طوفان و ادای طبع محضت را چنان بر دهنده که با طر تعلیل نمودی چون شام گشته می
مواجه میکنی برکنار که بنده شام بر و ن آورده می بادی اولیها حشمت و عظمت سیدان از اول گشته

او را بشیر از زود اهل آله داد و سکر او قلیل است و سیدان هم بدست اظهار سکر نشود و عیانت زبان
که در مله حال او گشته بود بر خلاف جمله داده میگفت که با اینها ان شعلت نطق الطیر و سمن را باض رضوان
ان با انوار فضل المبین مظهر بنکس که که نطق الطیر مساوات بطور است که سیدان از استماع آن بر حال
مفاسد این مطلق میگفت چنانچه روزی که تیری در مجلس می دادی که در محضت از قوم پرسید که سیدان
که این کس تو میگویند گفته خدا و رسول تبرئه فرمود که میگویند و الموت و انوار سمن را باض رضوان
مسطح است که سیدان که بر در آن جانش مستطوی می نمود و در ده فرسخ و در چند بر آن جانش مظهر
این حال قمر نهاده این سر از نوبت ظاهر نهاده حشمتی از سیم فشتی از زبر که چون در نظر
بمشت سمن شست از جانش کل افاده چند ان بود و در آن دانش سخت میدان از حشمتی از سیم
و شستی از زبر که در جانش و شستی از طرای هر مصلحت بنوشت و در که در زمره سمن را باض رضوان
بجای حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای هر مصلحت بنوشت و در که در زمره سمن را باض رضوان
که شمشخت مصلحت مظهر در آن کوه بنظم امور ملک و جلالت حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای
نفر می کردند بری بر میان ستمی است و در یک چهار روز از نظر از علی و چار بنی بر این شمشخت
و در حشمتی سر بر حشمت مظهر هر کس از حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای
بره لای سر و بان سایه بان حلقه زده و با طر سمن را باض رضوان
و سیدان که در روز از زبان طلوع حشمتی با طر زوال و محسوس حکم آرام گرفتن و بعد از آن
با بران حشمتی کرد و بعضی از ادوات بر زینت باض حشمتی و چهره بچشم و بر حشمتی
از ان که در زینت باضی و آن در آن حشمتی با طر حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای
نقل است که در روز از زبان طلوع حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای
و حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای
سبب حشمتی سیدان چون بنده حشمتی و حشمتی سیدان حشمتی از زبر که در جانش و شستی از طرای



خود بی او و نظرو نظر داشت کرد اینده و از وی بطریق حق پرسید که تو دانی که منو فراموش نمی کنم که بر
 بزرگای من از یادش دوران گفت این معنی را معلوم داشتیم اما بر حتران صحبت و شرف کتران جواب
 است بپایان این حرات از من جدا شده و در دیگران گفت به شیخ و قریح و فزین صورت بفرج بستی
 چنانکه گریه و حسم لا یثرون تا نظر درین جواب است حضرت سلیمان بعد از این جواب سوال فرمود که ملک است
 و سلطنت من زیاد است یا از تو کمتر از من فرمود که چگونه است موران گفت بانی اند که بر تو براد است
 و کشتن گفت دست به کار که فرمود سلیمان که پرسید که کس با من زاده است باز تو موافق داشت که از سلیمان
 گفت از کی میگوئی موران گفت من خود که چند آن وقت تا بنده که بعضی در چشم خود را و حق و هم حضرت اجابت
 نموده است موران باینکه بر شکر خود زد که چون اینده تا نظرو نظر منو فرمود آورد و اندک بهش در فرج هر دو
 آمد که عدد هر یک از آنها فرمود اندک و چون و آن کسی که سلیمان پرسید که پیش ازین است گفت
 با بانی اند که اگر بهش در سال من شا بهی بر کرده آورده اند و حضرت سید بن قیامت خود چون در غمت از کلام
 در وقت موران گفت خطه و حق که گزنی در حرات او خود پیش آورم در است که گفت اندک و در حیات و لم یفرق
 من و فلان تا از اینها و حضرت حق را اجابت کرده است موران بانی بخ خود و بانی پیش سلیمان هر دو
 عیب است ولیکن بهتر است از موران آورده اند که سلیمان به هر یک از بطور را بهی باز داشته
 بودند به راجحه آنکه هر کس که در کلام موضع آب بر روی زمین نریزد است چنان نوزده چه او آب را در این
 چنان دیدی که مردم را در پیشهای صاف می بینند و در ششای بعضی از اسفار به حاجت افتاد
 محفوز از حال به به فقد نموده ملک او را حاضر داشت و لفقه الطیرات قال بانی لا روی الله به ام کلان
 من الغشاق و هر چند در اطلسه به بافتند هر دران حال خست یافته بر ملک است بسیار در دو شخص است این
 عبد الله بنی سلیمان را در او ان جها بگری و گشت و گشت و متوجه بهار بمن گشته شد بر رسید چون سر زمین
 خوش تر و دلکش دید و در غزای از غزای ای ملک در فرود آمد تا که زکاده و شکر به نظر ملک ام
 و هر به خست و سلیمان را مشغول داشت با خود اندک پرسید که به و از وی تا به و طول و عرض این ملک است

نظر در آورد و بر بعضی اندک شطرنجی شهری رسید که مشغول بود بر باین و اندک و کثرت این
 و عمارت بسیار روانه و بعضی در بستن بر سر و جوش نزول کرد باینکه از انبای جنس خایش بر حوز و
 و از حال آن و در شخص نموده به به گفت این شهر را شهر سبک گویند و زنی بدین و بار حاکم است عقیس
 نام و از ده سرهنگ دارد که هر یک را احد هزار مرد و قلی پنج اند و پادشاه و عزت و سپاه
 جمیع اعیان به بر سرشده و هر سلیمان قنات حالات ظاهر و نهفته از سلیمان معلوم کرده باز
 و چون سلیمان به هر را غیب داشت معروف بطور را یکی از نو سلیمان حضور خود طبع و از غنیمت
 اسفرا نموده و در جواب به و بپند ام که یکبارم طرف رفت و من دو ر بانی نفی سلیمان
 از این جهت که مگر حق را باب بودند و هر به بیانی که لیث ترا دلائل که عظیم هم تا که گشته گفت
 که من هر آینه او را بعد از این صحبت کنم یا بقبل اگر یا بچتی ظاهر پیار و لا عینیه عذرا بیدار
 او لا ذکیت اولیا یقینی سلطان بعد از آن عفا بر این پیدا کردن به هر زمان داد و عفا
 نموده او را در راه حبس یافت که می آید و با حق هم نزد سلیمان آمده و آن حضرت است
 در از کرده به هر در آن گرفت و پیش خود کشیده گفت لا عذر بتر عفا به سبب به هر که گفت بانی
 یا دکن از آن روز به هر که ترا در نزد حاکم عادل پای و گشته باشد سلیمان که این سخن را
 شنید دست از حرمی باز داشته پرسید که کی تو می فغان احطت به علم قطعه و جسد و من
 سبب و به به و بقی سلیمان گفت چه دیدی به به جواب داد که زنی را در بایتم تا که ایشان و در شرجیل
 و او را پادشاه و بزرگت ملک اطراف به مادی او شرف میزدند و وی ایمنی را قبول نمیکرد و کشتا
 کفون منینه و عاقبت و حتر من ملک حسن را بیکان نام میزد و سپس از یکانه خود که به هر را حبل
 را به از وی نزدی به بقیس بعد از وقت به بعضی را بایش خویش خوانده مردم من و فرقه شده اند
 زنده در مقام به بقیس برانده و فرقه تر و نموده است که ای بر خود حاکم شده و رعیت از ظم آن
 شخص بیکان آمده است بر دفعه او کشته و بقیس نیز در باب ملک ان بلام اندیشا نموده و او را

از همان زمان که از این پیداشده چون نشسته کمر و سیراب نشود و گرام است و باشند
گفت که سیدان بنظر بنگر و بگویند که در اینک پادشاه است پیغمبر این تقدیر از شوکت و
استیلا و بیست و شش و پادشاه و پادشاه در سخن این و اگر بطریق رفی و مرحمت بنشیند
ملاقات و با یقین دان که پیغمبر است الهام در سخن آنحضرت بکمال غایت و از سر قرائن
و تفسیر جواب دمی و بعد از انعام و صیت فرمود و در رسولان فرموده متوجه درگاه سیدان نشسته
چون بلای فرود آمده حضرت نبوت نباهی را از جمیع حالات و محل مشکلات جز داد و سیدان
دیوان را از گردن و در سیدان و سید عریفی خشتی از زرع خشتی از سیم خوش انداخته و در هر رسولان
مبارک چهار خشت خال که گشته و خلق افزون از چند و چون در آن سیدان جمع گشته و
پی آدم علامه و سید طایف جدا بوضع صفوف قیام نموده و در اطراف جواب آن محفل خوش
و سیاح را باز داشته و در سیدان را در میدان نهاده و حضرت بخت سلطنت بنشیند و
چهار هزار کس زیرین بر زمین بر و چهار هزار کس دیگر بر سر تریب داده و چهار خشتی از کمر
و عظمای دولت بر آن قرار گرفته و اجناس بطور برآوردیم و چهار خشتی از کمر
رسولان بلیقیس رسیده از مشایخ کمال حضرت سیدان غمده خوش و بخت گشته
و چون نظر آن جهت بر آن خشت زر و خشت سیم افاده از محفل فرم دهشته و چهار خشت
خود را در موضعی که خال که گشته بودند انداخته و چون نصف سیدان نزد یک
رسیده سیدان بخت و غریب هم دیدند و عیب بر دلای ایشان استیلا داشت و متوقف
شده یا رای آن نه گشته که از آن محل بگریزند و سیدان گفتند در رفتن بر عقل نباشد و
جمع داریم که سیدان و معدلت سیدان بر تبه است که امثال ایشان را بیک همکس فرض ننهند
ممود رسولان را خروج من و طبقات پس و اخلاص و شش و اجناس سیدان بر آن و در یک
عبور نموده و سیدان را راه یافته و حضرت نبوی ایشان را ترعب و از آن نموده رسول

نظر طاعت و شغف کرد و اینده و سیدان پیش آمده و بلیقیس را که از روی قواضع و نیاز
بود و بعضی سیدان در آن خشتها بر سیده سیدان نشسته از خجالت خویش و بگفتن
انها معروف است و چون طاعت از رفیع رای هواهای گشت و سوز نبوت و دو خشت
مردان را از زمان ممتاز صحت و فرمود که درین خشت معقل یا قوتیت باشد و سیدان بگویند
که سفتن از این سوزید الهام بهای بر پای مضمون دیویرا امر کرده تا با ماس آن را مستقر کرد و این
و فرمود آن لای که نه از همان نازل کرده و نه از زمین ظاهر شود عرق است که نشسته از این سیدان
آن خود مندی بنده بر تبه است که سیدان بنایه و رسولان تصدیق نموده سیدان بلیقیس را بر کرده
گفت شما را بهال از این پیش می گیند و خدای عز و جل من داده متبر است از این پادشاه و سیدان
را گفت باز گردید بایشان بگویند ایمان آورده و الا بهر کس که آن پیام که آن قوم را طاعت
مقاومت با آن سپاه نباشد و ایشان را از مملکت اخراج نموده ملک سیدان است و سیدان
مرحمت نموده و پادشاه بر بلیقیس قضایای گذشته را بتفصیل تفریز کرد و ملک سیدان سوگند یاد کرد
که سیدان نه پادشاه است بلکه پیغمبر است که تشریف نبوتش بطور سلطنت مطهر است
انده و مشهور رسانش به توفیق پادشاهی موشح کرد و اینده مرا طاعت خال و خال
او شست و مشورت ارباب عز و عز و رسولی حرب زبان سپاه روان نزد سیدان رساند
سخام داد که من با رسولان مملکت کینه می آیم و فرزان ترا انقیاد می نامم و سیدان
به تبه بهاب سفر فرزان داده فرمود تا سر برادر در محفل نهاده و در او را معقل
ساختند و سیدان ابواب را خود بر گشت و سیدان از معاندان و خواص را کمر است و خال
خشت باز داشته خویش با تجلی و خشتی کردید که دیده کردن درش پده آن جزیره
میکشت بخت عسکر سیدان روان شد و سیدان در حال پیروده در یک فرسخی شد
گاه فرود آمد و چون با روان سیدان از آمدن ملک سیدان یافت و سیدان را حاضر

نموده پرسید که از شما کیست که قبل از ملاقات بقیس را با تمام اموال و ثروت خود آورد
عقربن از جن گفت من سر بقیس را با تمام ثمن خود بخیر و سیستان از بیم
تا نزدال در مجلس حکم می نشست چنانکه سابقا است گذارش یافت فعال مغرب من بخت
انا ایک قبل ان تقوم من مفاسک وانی علیه القوی این سیدان فرمود که نزد تر از این محکم
وقل الذی عنده علم الکتاب انا ایک قبل ان یزید الذلک یعنی چهارم گفت بقیس را پیش
از آنکه چشم بهم زنی و باز کنی چون سیدان عودید که گفت ملک سبار اور ساحت آورد گفت
این کرامت پروردگار من است و مرا از مایش می کند که شکر گفت وی می کند ارم یا کفران میوزم
هر که شکر کند فائده او بنفس او عاید کرد و منقول است که در روز و وصول بقیس سیدان مفرمان
داد که تا مجلسی را رسیده که تریب بان کردن سال جوزده نشان مینماید فرمود تا بقیس را
بنوعی دیگر در پیش کرده برابر او ننهد قل نکر و الهام شطرا نه شد اسم کنون من الذی یخلف
چون بقیس بیایر بر اطرار رسید سیدان در عایت ناموس او نموده و بر کتا در بر بخت
شایش نشاند بقیس بعد از استوار پرسند سیدان بر خط بخت خویش نظر میکرد
سیدان که پرسید که آیا بر رشت کو یا این ان است قالت کانه هو ذلنی مطلق کرد و نشاند
مطلق سیدان را بر جزومندی بقیس اطلاق افشا و نزد خواهر خودش فرود آورد و بعد از چهل
روز که خواهر سیدان فضا میر حیده و شایل گزیده مهند علیا را مروض برادر گردانیده و مخفرت
خانم شد که در اتعاقش هی را در سسک از دواج کند خواجه سیدان از جزاین جهت هشت
شده و حد برده برض رسیده که بر سر قهای شتر غلی بوی سپار است تا فاطمه از بقیس
بنوی از وی کرد و سیدان خواست تا بعضی البقین میده او شود که بچه در باره ملک
سیدان بگوید است است یا در دوج لاجرم دیوان را امر کرده تا بر روی آب حرمی مرود
از قوا بر سر حشته که در نظر بنشیند بعینه آب میخورد و مخفرت برضی قرار گرفت که کجا

نزد وی آمدی بقدرت از حرج عبور بایستی نموده بقیس را در این حال طلب داشته چون ملک بر حرج
رسید بچنان اندک است ساقهای خود را بر نهاده پای در آب نهاده پیش سیدان رود سیدان
گفت این آب بیش ملک آبینه است که دیوان حشته اند نه بران نه بقیس منقل شده به تیرید
معدرت منقول گفت حضرت با در سجده و تحلی و در فغان محمد میگوید قانت رب انی ظلمت
و اسلمت مع سیدان الله رب العالمین سیدان که بعد از اسلام بقیس را در عقیه شریع در آورده
در آب از ان شرابی می کشش شورت نموده دیوان اشراج حاتم کرده استعمال نموده راه نرفته
پیش از ان رحمت حاتم وصفای نوره در میان بنی آدم منقول بود در بعضی از تواریخ مسطور است
که سیدان که فرموده از برای بقیس بخش خسته از رخا ص و چهار برادر شایع افشا را در طلب
پوسته بر اطراف بر بر قرب تقوا نم در دوران بودند که انش از ان پش ان سعد میرزا شایع
در شری و در کس تسبیح کرده بودند پیشوی ایشان از با قوت و دنده انهای از نو دار به بود
هرگاه سیدان که بر بخت نزد بقیس رفتی شترین با عدال و قدر احتیاج کلاب برای
بیایستند و بر کنگر سر برده و مرغ جای داشتند چون سیدان که خواستی که او را با بقیس
کسی نه پند آن دهقان بر پهرمون آن کج چنان به لهای خود گستراندی که چشم احدی
ایشان نیافتنده و در هر طرف از سر بر چهار طاق کس خوب بود که در دوان بر یکدیگر
عمر و عمر فرج شده و گویند که بر کرسی که اصفت بر چنای نشست پیشی مروض بود که هر کس
که هر کس پیش او کو اهی در وضع میدادی بروی حمله بروی صاحب روضه الصفا گوید که هر که
صد و راسال این وقایع در صورت سیدان در در سسک جاعتی اسطلم دارد که در کج قدرت
آلهی کا بنی حوضی نموده باشند در جز است سیدان که را عوابی بود که او را در کجا ایست
باری سبی نه و فاعل اشتغال نموده هر روز از ان صومعه در جی از عقیه سر بری آورد تا در
به دستور محمود در جی در صید و پند آمده سیدان از او پرسید که نام تو چیست گفت غلام

و او که در میان بنی اسرائیل بعضی بجزان هستند ازین قوی تر و صلب تر و طبعه انکه و بکبر ایشان
فرمانده حکم و در این باب هیچ رساله کرده بپوشش را این حدیث است قاتل آقا محمد
اعضا و چه راه ندر اجماع متوجه بنمای شده بعد از قطع منازل و مرخصی آن مکه رسیده
انالی شکر را بدین موسی دعوت فرمود بنایت و غفران داشت می بویزد داده و از خط و غضب
الهی نرسید و دست مکرر در بنمایان داشت کرده بود و بوحده و عید و حاکم و محکوم کا شنی
استشغال نموده و هیچ فکر نداشت بران مرتب نشده و کسی که ترساعت و اعتنا و او بر بیان
نسبت و میران را حلقی روی نموده بکبر و عظمت را بدست و زبان را بجا نیده از زبان خویش
بیرون کردند بپوشش بر معاد و دست نموده از بهدایت و ارشاد و قوم مشغول گشت و اهل بنوی
همچنان بر کفر و ظلمات اصرار نموده و او را و او را ای رسالت کذب و شمشیر بپوشش با قوم
گفت که اگر ایمان بنما و بر خود داشته که عذاب الهی شمار آورده بگفتند این سخن از حلیه مغرور
است انگاه بپوشش دست به عا بر داشت و گفت یا رب ان قومی که تون و ترک بپوشش
و در دست اجابت دعای بپوشش ظاهر شده با اهل عیال خود عزیمت نمود که از میان قوم بیرون
رو و در جین خروج با مردم بنمای گشت ان العذاب یا یک بعد غلظت ارام این حدیث بر زبان
رانده و غنا و عزیمت را بجا بخت جیلی از جیال آن نواهی معطوف داشت بهدایت انکه بعد از
نزول عذاب اگر اهل شر در مقام اطاعت و اعتنا نمانند او را چنگ کنند تا دعای ما بر که بلا فرج
شود و در این اثنا حضرت با روی سجده و قیام بر لبها لک در فرج فرستاده تمام داد که
مقدار شجر از سموم جنت بجا بنمای روان کرد ان که بفرمود و چاک کرده جبرئیل با م
و فرج بدان شهر رسیده ان مقدار شش از اطراف و جواب بنمای اهل نموده و مردم
بنمای بعد از مدت مدیدی رسید و میخ گشته و از اغوا نام شده و چند بپوشش ظاهر شده
که با ایمان آوردند بنفشه و از سر اطفال را اتفاق نموده در ظاهر و بطن بر پشته که بپوشش

به قتل و قتل نموده و مردم گشت جمع گشتند اطفال را از مادران و شایع را از بهنام جدید حمله گشته
و بر پشته نه و بنده ای خوار بر بر پای نهاده و بطریق و ناری و کرب و سقاری کشتال نمود و در جیل
شسته روز بدین کیفیت بسر بردند حضرت کجاسته بی علت استیغاث ملا که جبرئیل را امر فرمود تا
عذاب را از ایشان مرتفع داشت قاتل انداخته و جیل بملو لاکاش قراعت متغیر با بانه الا قوم بپوشش
آورده اند که بعد از کجاست اهل بنمای از خط باری ظاهر بپوشش از مسکن خود متوجه تر گشت با معلوم
فرمان که حال قوم بجا رسیده است و در راه نفس را دیده ازین معنی استعلام نموده صورت و قهر
چنانچه بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
او را عذاب گشت و بعضی گفت که که منع فساد می آید پس شمل بصورت بشتر گشته بپوشش گفت که
چند روز که مردم نور اکذب تمام شده ترا خواهند بجا نیده قیام فضا بنای این عیال کوی که کس
کان بود که غضب است بر در کار عیالان واقع شده بر عا فر کرده باشد غضب انکه بپوشش قوم
تقدیر است و گفتن ان که عذاب علیه مقول است که بپوشش بعد از ترفع عذاب الهی از قوم و اهل
اولاد بکین رود یا رقت و در ان موضع سفیر داشت از روی که متوجه سفر بودند از ایشان انکس
نمود که او را با قیام خویش محبوب کرده اسیده از دریا بکین رانده جواب داد که سفیر اکران است
اگر صحت باشد بعضی از مردم تو در بن کشتی نشسته و بعضی در کشتی دیگر که از غضب متوجه است
بپوشش حلقه را از استخفاف خویش در ان کشتی نشسته و در سپهر شطرنجی دیگر بر کن و دریا
بایستاد و بعد از لحظه نظر او بر سفینه اش متوجه ان جانب شده تا از ایشان انکس را حلقه نایب
در جین و به که ای یک یک پیش میزنید و رانده او عرق شده و کمری رسیده بر دیگرش را
در جوب بپوشش که بپوشش را دست چه نموده داشت که بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
صفت عطی سفیر رانده با بپوشش که سابق در کشتی نشسته بودند یعنی کرد و چون بپوشش
در بار رسیده ان سفیر را در جین در وسط آب شکست و بپوشش که از بپوشش

ان گشتی بیکه شسته پیر سبه نه که حال این گشتی که بجای مانده هست این سبزه جواب دادند
که ما هم بنده ایم و یونس را فرمود که اگر شما بنده اینده من میدانم چون این حدیث مکرر صد و ریاضت
مردم گشتی با یونس هم گفته که اگر سید این جواب بگویی گفت سبزه از خداوند خود بگنجید و درین
گشتی نشسته تا او را بیندازند یعنی گشت که سبزه شما را جای حرکت باشد پرسیدند که آن سبزه
کدام است یونس را فرمود که منم چون ایشان سید هستند که او سبزه است گفته است تا ترا
در آب اندازم بلکه بجای خود را ازین گرداب نجات بکند و وجود شریف تو میشناسم یونس
گفت که قرع زبیم بنام هر که در این گرداب بگنجند و آن بجای تعجب علم نموند و بنام یونس را
حضرت یحیی از این گشتی اناس نموده که او را از گشتی در آب اندازند ایشان ازین معنی
اشباع نموده گفته قرع کا می مقرون به جواب و کا می کجاست و دو نوبت دیگر قرع رفته و چون
بنام مجاریون او برآمد یونس شمس خود را مکرر کرد ایند و قوم با میکردند در این اثناء از بی کار بگذرد
عاهی را از خود تا سبزه را احاطه کرده و دینی باز کرد و مردم بطرف گشتی که میرفتند آن عاهی دینی باز
کرده و برابر خود معید بدند و عاقبت چاره گشته یونس را برادر را سر دادند و حال خطاب آنگی باهی
رسیده که یونس را از زیر آسپی هیچ عضوی از اعضای او مرسان که با سبزه خود را طعمه نوبت ششم
ملک شکر ترا از زمان دی کرد اینده ایم یونس بقول بعضی چهل شبانه روز موزاری که قوم ملا داشتند
میکردند محبت میکشیده و قمار حجاب از پیش دیده اصرار او برداشته عجب و غراب
بجز طافه فرمود و سبزه و قمار افریه کار استغفار معنوی و حال الله تعالی فدای زین الظلمات ان الله
الاه سببی تک ان گشت من الظالمون طافه از مغربین گفته اند که مراد از ظلمات تاریکی
سبب تاریکی در باطن تاریکی شکم عاهی است آورده اند که ملا که او را یونس را کشیده شناسه
و در کرب آمده گفته آنگی صوته ضعیف از لکان قریب شیونم خطاب آنگی که بنده من یونس
است که دینی از وی صدور یافته عظیم عاهی را از زمان او کرده اینده ایم و از عقوبت و گناه

ست عذاب و شکن را باین سبب کشیدند ملا که در باب یونس شفع شده حضرت خداوند رحمت
را فرمود و او که بر و با عاهی بگویی که من از یونس را عقی گشتم او را بهای موضوع کرد گشتی شست
هست بدون الکن و با مرآکی قریب بکینا رو در روشت و یونس را از دامن بدون انداخته و سبزه
که او را در قیاط چسبیده باشد حق فرود جلد نکند و رحمت که در او بطعید و یونس را در سبزه
ان شجر نشسته و آب پیش بهشت و با یونی از آسمان عوای شیر دادن او تمام گشت و چون یونس
قوت یافته کمال مصیبت عاودت نموده باری عزت نه اقباب را امر فرمود و در حجت که در این حجت
و عاودت حور نشسته و ای اثر کرده از خداوند شکر در کرده حق جلق ذکره چربیل را فرستاد
بنام داد که ای یونس این قدر حشمت بر کشیده قدرت تو نبوده که از اعدام واقعی این اندوه
بگذرد راه سیدگی در بیکرا که تنه قوت و دینی که هیچ قبیعی ندارد این هم غم مخوری و از ملاک حشمت
کس مطلقا اندیشه نمودی و دعا کردی بیکار چندین از کس تقیر و عفت بیکار که بنده یونس
نوبت او شفق از زوده و دینی بیت عزت بنا کارش فعل است که بعد از حجت یونس حضرت
بباری عاودت او را مکرر کردند که یکجانب قوم مر حجت تا به یونس گفت بدب بر از زده جلی درازی
که انکار کتاب تو نمکند پ رسول نموده اند و دینی آنگی نازل شد یونس بگوید رحمت خدایت
من بپرست متنت که از منب کات من در بیج میداری و تو مرا نشسته که هرگاه تو هم که در این گشت
کوشتا نشنوا و حشمت بنا کار و دانی و یونس را طرف بنوا عاودت نموده و در جواب ایشان
رسیده و از وی پرسید که چکسی گفت من از قوم یونس بن متی ام حضرت یحیی فرمود که از
یونس چه چیز داری و او با قوم خویش چه کرد جواب داد که یونس از سبزه بن مردم بود و چون
قوم گدازد او نموند ایشان را عذاب دهنده فرمود و عجب گشت و چنانکه گفته بود عذاب
متوجه قوم شد و مردم بعد از یونس از و عاودت و دینی عاودت نموده کینا باز گشته
و حضرت رب ارحم الراحمین جواب عاودت را از لال معفرت شسته از ملاکی شست

بجانبه بعد از آن بولس از چو بان مقدور شد که گفت ندارم و بدانت پاک خداوند باد
مرد که بولس از زبان هارون رفته بدان بنامده است و گویا فرشته است و این کوسپند ان خا
و خشت ک راسته جمع جهانند و حضرت بنوی فرمود که چنان معلوم شد که سوخته گنجایی پاک بولس
بجوز بستان گفت در اندر که سوخته بود خداوند طایان جود زایش از خدا بر دین کشید گفت از که
بنا این دین در میان نماید آمده گفت از آن وقت که بلا از مرقع شده اند بولس کوشید بی بدو شد
در بستان او دوستی خود آورده برادرش را از او جریان آمد بستان گفت ان کان بولس جفا
هو بولس گفت بر دو قوم را از اندک من جبر کنی بستان گفت ملک مقرر کرده است که هر که جزو
بولس و سلفی او را بنماید در ملک خود را جری داده که خدمت کاری وی بر میان بندد و اکنون اگر
من بختی جزو را برسانم کوشید چو بلا طلع در ملک کرده مرا بکش بولس گفت این کوسپند کرد و برا
و دیشم و این سنگ که بران نشسته ام بر صدق قول تو بزرگوارم حاجت کواهی دهند انگاه
بستان بشهر آمده خطابت خود را با طریقه ای از گفت و خلق بروی کرده شده و نگذشت نموده
و قصد آن کرده که چون بچاره را بقتل رسانند بستان گفت ایها ان تسی با من بجز
انکه که صحت قول خود بلیل واضح دارم و خلافت را به ان موضع برد که بولس را دیده بود
از کوسپند و سنگ ادای شهادت طلب داشت غم بکفا آمده کواهی داد که بولس را بزر
من است بید و سنگ بزر بر قول ایشان اقامت نهادت کرده و خلق از دست بده ان صیوت
شعب و سرور گشته بطلب بولس مشغول شده و او را در پای درختی یا فتنه که نارسیدند
چون چشم مردم بران بر کار افتاد در کریر و فغان آمده و شش را به بوسیدند و او را معجز
بشهر در آورده و از این مقدم فرخنده انارش جفت و رفاهت پیدا شده بولس
قوم را سخن و در نهایت آوازه از حضرت افزاید که راستوی خوشتر که به است مشغول
کرد و بعد از رخصت عزیمت سیر نمود ملک را بستان را بیکم کرد و در موقوف بولس

روان شد کجای الا حیا که بولس هر سلام داد و آنحضرت شلاطه و ادب و بیاد کرده حبیب
عباد و رهبانان شد و در وقت نزع شفا پیغمبر را گشت کرد انجود کجا بستی بی سر و پیکر است
را و بان چنان استپای غلام و معجز آن کلام ملک علامت کیفیت تولد حضرت عیسی و چنان در
سلک بزرگشیده اند که روزی مردم در برای خویش برده او بکشد و بگوید که غسل جفی بجای آورد
که جبرئیل علیه السلام چو این امر خوب روی خود سوی بیکو فانی بر دظا هر شد آن عقیقه دید که
شخصی قصد او دارد و جبرئیل را بخوف نموده فرمود که اگر تو بر هر کاری از خود را خوار کن چه
متقی از عقوبت خداوند ترس نباشد جبرئیل گفت ایها ان رسول ربکم لایب کلب غلاما بکرا
یعنی طاعت او را بر یک گفت ان بکون لی غلام و لم یسئ بشیء و لم اکف جبرئیل گفت که گفت قال
ربکم هو علی یمن یعنی خلق الولد من غیر فعل و لا جماع و بخصه ایة ان تسی ای العجیبه و رفته ای
سبب رفته است و کان امره بقتل کابنا لا شک فی ذلک و ان کتاب و الحکم و التوریه و الانجیل و
و بعد از ان بی اثر اند این عباس کوی که بعد از این گفت و شنید مردم نزد یک شده با دی
در روی رعبه همان لحظه بشهره اهل و شهره اقبال و در گشت بعد از نماز بروای پیغمبر علیه السلام
شد در جبهه است که چون ولادت عیسی نزدیک شد ندای مردم رسید که از این قوم پروان رو
اگر ترا به این کیفیت بپندارند ترا بکشند و مردم ساز و دوش کرده جبرئیل او را بر پی خود با پی
بجای که خال او بود بخت کسی که بر جل او اطلاع بودی از بهت پروان آمدی بعد از آنکه در هر ملک
راه قطع نمود بفرقه از قراستم که ان شب نجم کفشی رسید بر استیلاي در و ولادت
از هر یک در دافد آمد و پشت بپاک خود را بر شصت سبب نهاده فرمود که بپیشی مت قبل
چرا که گفت بستان عیسی و در این اثنا باری خا فرشتگان را با آنچه محتاج الیه این امر باشد
در میان بیک مردم را آید از شش بیفتی نهایت در ان چشمه اید ظاهر کرده تا ملاک عیسی

چند چیز ازین بر در حقیقت یابیم تجرید زوده شعون کفث الغفاه از قوه اندر رسید که سخن نوشت
کفث میگوید که عیسی روح الله رسول و بنده خداست شعون کفث را نود که عیادت صدق
این سخن چه چیز است جواب داد که او بر من و بر اعراف را علاج میکند شعون کفث که بطلان
دادی درین نقل مشکوک دیگر هیچ اینی دارد و توان کفث از آنچه مردم در خانه های خود نهاده و در خانه
می نمایند اجزاء را به شعون کفث از افعال کهنات است و دیگر هیچ عیادت را وی موجود
است جواب داد که از کفث این معنی می باشد و به او در وی می دهد طرآن مینماید شعون کفث این
گوید از سر احوال همانند و دیگر کفث هیچ مصدق بر روحی خود دارد کفث با زن خدا بیگانه مرده و رازنده
میگرداند شعون کفث را میگوید که این سکین متبلا امری عظیم و نامبرده که از عیسی
صدور می باید و این کار جز از قوه در عتقا را رسول او صادر نمیکرد و فعل رسول م درین باب
ترتیب باذن رب العالمین است و هیچ که تابی را می قدم درین امر و ازین میگرداند و اگر رسول
خدا این باشد مرده زنده و شواهد را اکنون که حقیقت است که عیسی را از ملک کشیم و از او بچیز این
شخص نیست با دیگر از وی کفث را میگوید اگر عیسی بقدم الله پیش آمد فرستاده او را
بر عیسی که تصور داشت نقد بر میخواست و اگر عیسی مرده زنده کند و این صورت خود را بگوید دارد
و به و این آردیم چه ایجابی توانی و بپایه طع و حقیقت است بر صدق نبوت و رسالت
او ملک را حدیث شعون کفث را میگوید و مقول افشا با حقا روح الله و توان را در شعون را
نموده و به حضرت عیسی علیه السلام قبل و قال و جواب و سؤال کفث را میگوید شعون کفث را
میگوید کفث که این فرستاده و به غضب پادشاه و اگر فرستاده گواهی میدهد که تو رسول خدا
کفث را میگوید باز شعون کفث که او گمان میبرد که تو آنکه و بر من را علاج میکند و دیگر
هماران را شفای بخشی عیسی هم جواب داد که کاین وی مطابق واقع است شعون
کفث را میگوید چنان است که میفرمودان نیست تو که روی میاری و نرزا و عیسی تو را که کشیم

عفت برین سرک با چشید از نه کانی خانه را بنحو همس هنوز نمی جان کنند در صحن است کین
مست انکه از دایر سیما نه و خط در خواهی نامر احوار حجت خوش و چهل کواند عیبه نه دای فرود سیم
بجالت اول حادث نمود افرای خاک هم انفال بافت ملک نصیب با توابع و لوایع بعد از
این سوار است کفرت عیبه نه ایمان آورده در جز است که نوبی حواریان را بر این داشتند که روح الله
از حضرت باری تعالی است متغایه که خوان بر حق از همان نازل سازد و حواریان این معنی را بعید
داشتند قوم گفتند که ای معس بر برای عیبه نه معوض باید داشت و با لفظه ابان رسول بریم
عوضی سچ رسانند حال جلی فکره حال حواریون با عیبه نه سطح ربک ان نزل علینا مایه در
حواریان از زبان قوم گفتند ما قدرت خداوند را سکر نشیم لیکن میجویم که از ان مایه نخبه بریم تا
ما مطمن کرد و بعین بر صدق قول تو زیاده شود به تحقیق دایم که رسول خدا در حق نوحی است
و بعد از اکل مایه کواهی دیم بود ایش ضا و انکه در است بر عیبه نه و بر است نو نبوت تو
افزار کین چون قوم در رسول صالح بسیار کردند عیبه نه تفرع و کثرت نمود گفت اللهم ربنا انزل علینا
ما مایه من لیسما یكون لنا عید الا ولنا و اخرنا و این سنگ و ارزق دهشت جز از آفرین و چون عیبه
از دعا فرات یافت و حی الکی رسید کین سئوال ترا سب دل داشتند مایه میفریم و لیکن کرس
کفران عیبه نه بعد ازین رویت اورا عذراکم که هیچکس نمی ایمان را نکرده باشیم و در از عیبه
سردم ان عیبه نه عیبه نه مایه از اسان متوجه نهی گشت و بر فوق و کثرت آن و در نظر بود از عیبه
و بتدریج فرود آمده در پیش مسیح نه تار کثرت و از طلب را کین ان دایم خوش شده و عیبه نه حواریان
سر سبیده نهاده و چون سر از سجده برداشتند عیبه نه گفت کی از شما علی حسن و قدرت آبی و انق
باشد بر جبهه در پیش را بر کبر و عیبه نه خداوند را است ده نموده و سکر از انجا آیم حواریان گفتند
تو اعلی و احی برین کار روح الله و کثرت نه از که از دایم جز از ان زمان گذر سهرش
از مایه بر گرفت و خلقی علی بنظر آره گشته خوانی از سر سرخ دیدند چهل که که چهار پادشاه

برینان سفره سرخ مشا به که در نه که بران سفره عیبه نه حواریان که فار و خوشی داشت و در غن از
عیبه نه سبلان سبک و در حوالی ان انواع بقول بود الا گندنا و قدری سر کینه و یک سره عیبه نه قدری فکر
خریب بدم او نهاده بودند در اطراف و هر پنج کرده و قدری دیتون و پنج ان روح حنا بر هر کرده و موضع
بود مشعشع کشت را روح الله این طایم حشمت است یا از طایم دینا عیبه نه و نو که چهل گام مشیت
لیکه از اسان نازل شده فقال مسیح کلوا و اذکر اسم الله علیه حواریان گفتند یا رسول الله کثرت تو
کبوتران بنا در دست نه عیبه نه اشاع تو فرمود که هر که طلب کرده است کبوتر حواریان از ابای عیبه نه
داشتند که ترولی مایه از عذاب آبی است لاجرم روح الله حشمت کردند و عیبه نه صلا داده و عیبه نه کثرت
از عیبه نه و فقر و عیبه نه بر من بر خوان نشسته و کورسی از ان طایم خود پشیمان و در کوبی که در زلفا
باش و خلقی بسوز از ان مایه تناول فرموده و عیبه نه بر حال خود مایه که مسیح از ان کم نشد بر اوق مدت
چهل روز هر صبح ان حواریان از اسان فرود می آمد و یک گام بش بلا برشت و عیبه نه در روز نوبت قیما
بران مایه میباشند و در حال ان احوال وحی خداوندی نازل شد که ازین طایم بخیر و ایتام و در کبوتر
کسی نکند و این حدیث بر عیبه نه و شوار آمده بعضی از ایشان گفتند این مایه خدا میباش و بر حق
کان بر نه که از اسان نازل شده و بر این شما انسانی عیبه نه رسید کین اهل الکا و کفران را بنابر و عیبه
که کرده ام عقوبت خواهم فرود عیبه نه ایشان را از زوال عذاب اعلام داده بقول چهار صد نفر صیحه
از جبهه جواب بصورت خاک بر رخ سبیده و در که فریاد گشت تا زورات حوزون گرفتند و نزد عیبه
آمد سر بر زمین نهاد و اب حشمت از عیبه نه روان سبخت و روح الله یک رانم برده میفرمود که تو
فلان میشی و ایشان باشت رست تصدیق قول اولی خود نه بعد از انقضای سبب نه روزان قوم را با تسبیح
وحی از شهر اخراج خود نه دران حشمت در کوچ و تمام و در راه و بلا حواریان و رجعتان عیبه نه سبب
از حشمت مشا به که در نه چنانچه بعضی از ان اجبار در حقون کثرت میباش است و از ان جمله حواری
که در دایم از ان عیبه نه سر را در یکی اینست که روح الله صاحب بر من می رسیدند که نزد یک برده بود

حسب جوع بریان استیلا باشد لاجرم الهام شود که روح الله اذن فرماید قدری از آن درج
بگذارد و می نازل گشت که هیچ آن جوع را در آن امر حقیقت و به در آنجا که بخور و نشت حال
است صاحب ذریع لغز زان رسیده که این مرزها را از ابای خویش برایش یافته ام شما اکنون
با آن که میجوید حضرت عیسی در مسافرت او را نگه داشته و دعا فرمود که جمع کند که در آن از سر برآید
هنگام دسترف آن زمین بود بهر خوشه با آن برای پسند و جمع و در آن روز که مال با آن که
شما میجوید آن مرد به موت گشته و بخور شده بر رسیده که صاحب این جوع گشت کشته عیسی بن مریم
الله بعد از طوفانی نزد عیسی آمده گفت یا روح الله بن تو را شناسم و اکنون که دانستم روح خود را
بر آن تو حلال کردم عیسی فرمود که کفایت نه این امری و زان درج از دست هر پیش از تو بجا گشت
ممکن است درین سر زمین نفوت نموده اند و کبریت که است و زود باشد که آنچه پیش از آن درود گشته
بر فرزند او را کرده و در موفقه الهی است و است که در آن وقت عیسی حاکمی ستمگر را گردان گشتی
نظام و جبار فرعون صفتی برین اسرائیل استیلا داشت و عیسی در آن روز که او را با سلام و توحید
دعوت فرمود چون عیسی این عاقی عاصی راه شرا بطر موفقه و صفت و وعده و وعید به قیام
رسیده آن ناپاک با یک در منزل کو حق با او پیش آمده است بر فضل حضرت نبوی گشت
و عیسی در اشعار و عزت کرده و حق قیام بود و می فرستاد که این متوکل و در حقیقت طاعتیه محض است
جواب آن و احباب را از آن مرزها جواران الهام و حیت کرد روح الله در آن باب که چنین
الفا کرده است بر رسیده که با حق الله در زمان اینده جایی بخور از تو حاصل فرماید بر آید گفت بنی ای
عربی ازین نازل خواهد بود بر رسیده که از کدام دیار سعادت کرده و فرمود که از زمین تبار گشته
از کدام جنبه جواب داد که از تبار و صفات حضرت حشری را بر سر شده گفت علماء است اینجا
خوانند بود اولیای ایشان اکنون و حیت دیگر است که اولاد خویش را بطن و بطن و حیت
نابند که سلام بر آید و دست نه در جمل و صابای عیسی بن مریم کی است که صدای حق را از مرز فرموده

است که شعرون در بر شتاب خیزد که در آن دوران خلافت او را قبول نموده عیسی علیه السلام گفت بعد
ازین ملاکه او چه وجود و بر تو بر شتاب خوانند رسیده و آن انوار با طهارت و با و است بر یک از شتاب
عالم طیف می گردد که به حیرت ایشان تا سر شود و بعد از آن تمام و حیت همان ملت بر منوی یک
از میانان مشت که بر نه شده بود بروی غفر بخش و بعضی از مورخان برینند که چون گفته و جناب
را به یک آورده شب بود در همان مکان که بدست آمده بود و بر آید گشته و حقیقت مشغول شدند
علا الصالح کس بنی اسرائیل که بعد از نمرود و عیسیان صفتی بکبر داشت حکم کرد که جز صلب عیسی در آن
زود و خلقی کثیر از موسویان و سایر طایفان در پای او جمع گشته و در این انشالاف شکفت
شده و خلقت جهان استیلا یافت که دیدن از روبرو باز آمد با یکی سجده و قیام ملاکه را از کمال
نمود تا عیسی را خلاص نموده بود از راه نای را یکای او مقصد گردانید آن جنبه مرتبه را پس از آن بر روی
و چون عالم روشن گشت بود از حضور عیسی در نظر بود آن آمده گفته که این مسافر است
که سحر از چنگ و خلاص کرد و شتاب او را بچشمی باید گشت تا به عیسی و دیگر پیش میارود
و مقصد طلب بود از کرده و چینه او را از زو که من بود ام و شتاب را عیسی راه نمود و او را ملاکه با سنان
برنده و بر یکای او در رسیده اند و عیسی فرمود با و زود گشته و او را از خلقت او بچینه قال الله سبحانه و تعالی
و ما قتلوه و صلیبوه و لکن بر سببه لیم بر آید ب جزیت و بهرست بوسیده نماید که اختلاف
سپاری و در ذکر روح الله بنظر این حق رسیده و این صفت بر این که جمعی کثیر از مورخان
بر آنند مرقوم نم گشته رقم کرده اند اکثر مورخان روایت کرده اند که عیسی در دست المعور مقیم است
ایزد و سببی زود و طبع بر سر از زوین مشاع نموده و طبع یکا گشت فرمود است و اینجا بر یک
در آن مقام تا قیامت بعد از مشغول خواهد بود و چون عیسی سلام طایر شود و حال
خارج کند عیسی فرمود خداوند عالمیان یکبار یک نزل فرماید در مسجد حرام یوفقی که مردم
صفوف راست کرده باشند تا با عیسی علیه السلام ناز و فضا بیا و آنگاه از آن دوران حالت

برسطی طبع که من کردی سخی غنوت کشتی لیکن من نور اهلانت مبدی و نصحت میکنم ضایحه
از در نصحت آدمی و طبعه اگر متاعب من بجای آری و طاعت و زهد و کلیل و ملازمان من عانی
و کرامت و نعم و عروسی و سروری ایشان را ملاحظه کنی و تو مغرور و عیادت کنی که هیچ
فائده نوبزسد و اگر خدای موصوف صفات مذکوره بودی بایستی که این ذل و خوارت را از
تو زایل گردانیده و ترا بر خلاف حق و سروری و ادبی جرح پس جواب داد که نزد پروردگار
خویش ذلیل و حقیر نباشم و کار من تواضع و توکل است و من از چند قوم تو دارم از لغت و گفت
پنهانم و بغایت پروردگار خود و شوقی تمام دارم و جرح پس در پاسخ از تو آن طاعنی در غایت
نقرب و بدید گفت ای ملک تو صفت ذلیل و حقیر به که هیچ چیز نتواند آفریدن و رزق هیچکس
نمواند دادن و دفع و هر کسی نتواند رسانیدن پروردگار من حکیم است و بهر امور قادر
و دلیل بر صدق دعوی من آنکه او شکی که نزد یک ملک محترم و مکرم اند نمی توانند یکی خود را بر تنه
ایستاد و دیگری بر تنه عیسای مسیح که الیاس است و عیسای که کس است
جرح پس جواب داد که الیاس بنده بود که محتاج باینکه در زب بود و حالا با فرشتگان
برشت در میان است و انا رجیده از وی ظاهر میگردد و عیسای بنده بود که خدای تعالی او را مبعوط
به رقص کرده و خلعت نبوت در برش افکنده تا اجزاء اموات نموده و معالیه اگر داری من از
وی صدور یافت حضرت رفیع الدرجات بعد از اظهاری این مجازات او را بکسان برده
نزد یک عرش مجید مقام داد ملک گفت سخن دراز کشیدی و باراد طاعتی که صدق آن
بر ما روشن است جرات نمودی اکنون که اقلون را سجد کنی تو را در پیش آنکه جرح پس گفت
اگر رفیع سموات و بسط ارض و ستیزش و قرا و اختلاف میل و نظر و شجر و انبات استیاری
منسوب به فلان شخص است و در سجد و سبک و الا فلان ملک گفت بعد از این در غایت تو عذر می نمایند
و حکم فرمودند بدش خدای اینان طوم و شوم و استکباری و شوقی کرد اینند و این تقدیر جرح پس

نزد یک هیچ کسی بدو رسیده ملک این حال بدید و کمره حکم کرده تا او تهنید را
در پیش نهاد و بر سر جرح پس گفتند چنانچه بدخواست رسید و این عذاب هم موجب ملک
اوند و بعد از آن فرمود و ادعوی را از دس پرساشد و پس از آن که احش آن جرح پس
را در جوی افکند و بر پیش بر سر آن بنده تا کسی ندانند اب سرده و چون بر پیش
را بر داشتند و بدید که جرح پس زنده است کسی از وی پرسید که ازین عفت هیچ الی بنو
رسید جواب داد که من ملک گفت که موجب خلقت تو چه چیز است فرمود که من نبوا اعلام
مردم که خدای قادر است بهر چه بخواهد او را ازین ملک بکشد تا بوقت انزام
تو حجت باشد و ملک از زوال سلطه و ملک اندیشیده حکم کرد تا جرح پس را بندگان بر
ده و بر روی افکند دست و پای او را بچوبی اینین و خنجره و بر پشت وی اسطوخ
از مقام نصف فرمود و چون برشت در آمد حق جل و علا فرشته بسوی جرح پس ارسال
نموده باینکه بنویش را از از مرگ و قیود او را رفع کرده گفت از خداوند عبور و شکور
تو ماموری بصورتی که حضرت از متعال میگوید که مدت هفت سال خوابی یک است و
و عیان مبتلا خوابیم گردانیده و تقدیر چنان است که این چهار نوبت کشتی تو رسیده
تا خنجره و بعد از آن هر بار من بقدرت کافر خویش ترا زنده گردانم و در نوبت پنجم فرمودی
چنان در روزی در میان مقام و منزل تو گرد دل قوی دار که در جمیع حالات عزت من
شمل حال تو خواهد بود و چون صبح شد جرح پس ناگاه از در بارگاه درآمد ملک فرمود
ای جرح پس که ترا از زندان بیرون آورده و قال من ملک و سلطانه فرق کل دنی ملک و سلطانه
دان کافر و غضب رفته فرمود تا جرح پس را بکشد و از بهر فرق مبارکش است و نه و بد
بیم کردند و هر قطعه بکنند بر قسم شده در خانه که بشیر از استیاب بودند انداختند
بشران بالهام ربانی قطعهای بدن جرح پس را بکشد و بر پشت خود را زنده

و انکه استند که بر زمین افتد انکه حضرت جی قدیم جرجیس را زنده گردانید و ملک را بوی
فرستاد آن فرشته گفت یا ربی سجد و نطق میکنی که چنانچه بعد از انرا می دانیم باید
که بدشتان من جدا کنی و من خود را بکارتی جفت صیغام داد که هیچ چشم و گوش
ارزانیده و نشنیده باشد و ردی دیگر ملک سپاس عیش تربت داده با خواص و ندما
نشسته توفیق افلون میکرد که الی قوی تر از افلون است و سبک کجاست جرجیس که را
از معبود خویش کتوف بنمود که گاه جرجیس از میان عیس سرپرون آورد ارکان دولت
متجر گشته و گفت این شخص ثبات سبب است بجز جرجیس و محضت فرود کن جرجیس که خدا او
زوی الکرام بعد از قطع اعضا و شلای حیات من از زلفی دشت و اگر شرا را اندک عقل
و ادراک باشد بخدای که بر چنین امور قادر است ایمان آرید مشرکان با یکدیگر گفتند که جرجیس
سحر است و کمال حریفی آن کسی او را بکشند چنان نمود که گشته شده است و حال اندر پرا
که سوره رابع ایریم و او را سحر و معجزات گردانیده ملک را این سخن پسندیده افرو
حکم فرمود تا قیود را سحر است بر پای سربلطا حاضر گردانند و بعد از اجتماع سوره سوره با
بیش از آن گفت شخص است در این نزد که من از سحر او شک اده ام اکنون و طلبه آید
سوره از آثار اهل خویش من نمائید تا مرا بر گردار شاد و قوفی حاصل شود در پیش سوره
دوره از عیون سرپرون آورد و آن را را بقل خلق کا و نموده زمین را بشمار کردن گشتند
در پیش قوم سوره مقدار یک تخم پاشیده همان نقطه سبز شد بر او رسید و از اعدا از حصاد
گرفته و آورد و او را چیز ساخته نان بخت هم بر روی زمین کرد و نگفتند که را یقین معلوم
شد که تو جرجیس غالب خواهی گشت و آن سحر را مو عید سطر کرد و اینده از
وی القاس نمود که صورت جرجیس را بصورت کلدایی بدل سازد و سحر
این معنی را قبول کرده قدحی آب طلبیده و نسون بر آن خوانده با ملک گفت

که جرجیس را بخوردن آب تکلیف نماند جرجیس با مرکب قدح آب را تمام ننشسته
سحر گفت که ای جرجیس خود را چگونه بینی جرجیس فرمود که در غایت خوشی ای
بزرگه ثبات گشته بودم و این قیج را حوزده سیرا بگشتم شت خدای رست که مرا
از غفلت مان نگاه داشت و سحر از عدم تغییر افزون مومبت و متجر گشته گفت ای ملک که
مخلوق با تو در مقام سحر ضعیف بود ما بقدر وسع امکان معاشرت تو بجای می آوریم آن تو همچو من
که با خدای زمین و آسمان معاشرت کنی و ما درین باب معجزه و قدرت خود اقرار داریم و یکی
از خدایان گفت که شما جرجیس را از زمره سحران بشمارید و هیچ سحری تمام بر رفع موت
سبب ریش سحر بقصد حق این قول نموده آن شخص تقریر نمود که در دلبست شام بودیم که
کا و عجزه برودان عجزه برین دیار از جرجیس القاس نمود ما عافایه که نفوذ او زنده کرد
جرجیس خدای خود را به آن پسر زن داد که برود و بر کاه و طوت نماند و کرده و پسر زن گفت ازینجا
تا دلبست من است بعد است و مکن که تا رسیدن من اعضای کا و از هم نشانی یافته
میگوشه شود جرجیس در جواب و فرمود که اگر یک استخوان کا و بر جای باشد مطلوب
حاصل است عجزه بر دلبست خویش ما و دست نمود و فرموده عمل نموده کا و زنده گشت انکه
غافل این سخن از پیشروی سحران پرسید که سوره بر جیای اموات تا در میشد سوره
گفت لا اله الا الله سجد ان لا اله الا الله ملک و خشم شده از وی پرسید چه چیز ترا این
رویی فریفته گردانیده در غایت بگفت آن صادق الاصل جواب داد که معاذ الله
که من در صلاات افتاده بشم بلکه ایمان خدای عالمیان آورده ام ملک از خوف آنکه با دا
جعی بقول آن موجد متابعت جرجیس نمایند فرمود که زبان آن مؤمن را بریده هلاک
سجده و چون این خبر در شهر پراشت ریخت و سحر از کس جرجیس عید سلام کرد و بدین
و آن طایعی یعنی بر سلام قوم اطلاق یافته فرزند داده هر بقصد آورند بعد از آن

و جویس گفت چرا از خدای خود شکنت نمکنی تا مرا گفتن ایشان باز دارد و حضرت در جواب
 فرمود که خداوند بخشنده و مهربان است و منتهی آنست که او را بهشت بر و از جنای تو و محبت و نیای
 نجات یابنده و بجز از رحمت رب الهی نیست و اصل گردانده منقوش است که بعد از وقوع این واقعه
 یکی از موقران ملک گفت ای جویس تو گمان داری که خدای تو هر چه بخواهد میکند و هر چه اراده او
 به این تعلیق میکند و موجود میشود اگر دعا کنی که معبود تو این کرسیها که بران نشسته ایم کمال اول
 رده چهار مرتبه گردانده بتواند آیم جویس جواب داد که حضرت با کسی نه و حق اگر این
 را میباید داد و حق است و الهی کس را بروی حکم شک و تقادین این حال یکی از همان فرود
 آمده با جویس گفت که حضرت عزت با تو میباید در مقام غلبه و محبت است که هر دعا که از تو
 صادر میاید با حاجت مقبول گردانده و جویس از این خبر مطبوع گردید و مسئله گفت و روی
 توجه بقبله و دعا آوردان کرسیها در اهتزاز درآورد و اوراق و آثار بران ظاهر شد ملک و کلا این
 سوره برای الدین شده بود و مقبول که با جویس وعده کرده بود که بعد از این چهار مرتبه
 ایمان آوردن کشتن و در جویس ساری و هر ترازی شش بدنه ام ملک و بعد از عذاب عفو شد
 جویس آمده فرموده از من صورت کاوی بخوف و حشمت و لفظ و کبریت در خوف آن تعبیر کردند
 و جویس را در میان کادجی داده و در زیر بقره عهد آن تپش افروختند که هر چه در خوف او
 بود که آتش شده ملک را اعتقاد این شد که جویس حق عالم و کبر نقل نموده شفاعت این و فهم میزد
 عز و علا با دو زبان و برق و رعد اظلمت بران برده و لان کاشت که چند شبانه روز شب از روز
 فرق کردند و درین اثنا خداوند تعالی را امر کرد و این که صورت کا و را چندان بر زمین زد
 که از بهشت او از آن مجموع مردم نثری برد و در اثنا و صورت کا و گشته جویس سیم الکلیه
 و صحیح الارکان دولت و قدرت افزوده مغربی دیگر که او را طوطی طایع میخواندند با جویس گفت
 درین نواهی غار نیست و دران غار حیاض محضه است در سنگ که اگر یکی از آنها را از ملک

گذاشته نهادند اندک بر سر خوی خود و صافی و دعای فراموشی ایشان زنده شده با سخن گویند جویس
 مستقبل شده مؤمن و مشرک بجای در قفسه و جویس بر دریا راه و گشت تا که از دور و امر گرد و عظام هم
 و دران ملک و سایر ولاد ایشان را از حوضی سنگین پران آورد و بعد از آنکه از ملک
 کارس زشت نمود که بجای آن را از زمره اعیان سلطنت گردانده و دعای او مستجاب شده مردگان دیرینه
 که شمر و پنج زن و سه کودک بودند زنده شدند و جویس دران میان هر یک را فیه پرسید که نام تو چیست
 گفت توقیل و حضرت از حال او مستولی نموده و از عذاب وی نفی شد کرده جواب داد که بدست العفر
 بت پرست بودم و با آنکه از مرگ من چهار صد سال گذشته هنوز غلی جان کندن از مذاق من پرورن نشسته
 و بعد از موت مرا نزد حکام عادل برنده و من را از کیش استغفار نموده مرا واهی بمراسم ملک بدست
 پس کرم بر اجساد ما و خون بر اوج ما گاشته اندکس نمودم که یکبار دیگر بدینا فرستاده شد تا ایام
 گذشته مشغول شوم مقبول نبیند و این زمان که در اوج حب و استغفار گشت عذاب یکشدم و توقیل غفلت
 بدینجا رسیده از جویس پرسید آیا از اجل القای تو مجلسی که از مذاق ما را پس انفاس شریفه تو
 زنده گردانیده جواب داد که من جویس بنوم و توقیل نام مخففت را شنیده است در دامن وی
 زد که اکنون ما را شفقت کن و خداوند حجت عظمی بره رحمت فرما بقوله این چهار را بقول فرمودست
 و در بر سینه طلوع مانند رنده غلیظ با توقیل گفت که تو از من هر چه ملک بوده و بدی دهرین
 جویس ترویج داده اکنون نرم بنمادی که شاعرت این بقول حال سرور و مبارکی و توقیل از وی روی
 گردانیده گفت ان اعلم ما را است بعد الموت الله جویس از جای برخواست و بی خود را بر زمین زد
 از زیر قدم و چشمه آب ظاهر شده فرمود که بجای آنکه بشیر ابط و صنو و صنل قیام نموده که تو حید
 بر زمین رانده و با جویس بی خود را بر زمین زد و حق عز و علا ایشان را بر اینده به بهشت
 جاوید ان برد مشغول است که با وجود سوره چنین که از جویس بدیده ملک و جویس از شوق
 بوی ایمان میاورده و بعد از آنکه این امر عظیم گفته که ای جویس با در جمیع ایام

حیات خود را قدر فرمودند و نام چاقوی مرده را زنده نمودی که چنگ از آنجا در خارج وجود داشت
 نه استیفته و این شرک اعداوان در دفع جرم جسد بهر صورت کبی آورده رای ایشان بران قرار داشت
 که جرم جسد را بکسر کنند باید نقد به یک صورت از قریب خود رجوع نماید و باین اورد و در خانه بفرود
 که پیر ملک داشت و کور و کرمش بود و چنان محسوس میشد که این چند نفر با هم در جرم جسد از آن
 محسوسه محسوسه به زن سوخته با ذکر که در بدن و شبانه روز با ذکر که در کانی حاضر
 کرده ام سبب جمع نموده ام و اکنون غم آن دارم که هر دو دم و از رسولی که بدست انداخته بود بسیار دم
 و چون به زن از مقام غایب گشت و جرم جسد نموده در مکانی که در خانه فرود آمد و حضرت الهارت بسیار کرده
 انزعاع آثار بسیار آورد و آن ستون از سقف به فتنه سر بر بکشد و هر روز چون بگذارد از جانی چنان
 و بدگفت است بالله الذی لا اله الا هو الملک فی سبیل جمع و هر زن را همسری شایسته و دیگر شده
 مانند عطف و قدم جرم جسد را در همس نمود که انعامات خاطر در آن باب در دفع ندارد و جرم جسد است
 بسیار که در چشم و گوش او افکنده اند و شواکت عجزه کشت که چشم حذبت از زبان و پای او
 و اگر که گوید روان کرد فعال آن ذلک بود یعنی سخن گفتن و از در حق سپردن و دیگر هر است
 آورده اند که در آن ایام روزی ملک از ویرانی بر زن بگذشت و چشم او بران رجعت افتاد که
 میدادای مشیخ و در او از آن بفرموده و در گفت مانند در کیفیت آن استعمال نموده خاص گفته متبر بفرموده
 و جرم جسد این است کرده است و بهر فرموده را از شفا داده ملک کشت چون است که در بدن دست چکس
 را از این حادثه اجتناب نموده جواب داد که تا جانی بر جرم جسد نشسته ملک در عقب رفت و فرموده خانه
 بر نالی و بران کرده و آن درخت را از چرخ برگرفته و جرم جسد را به هم رساند و آن دو در کانی است
 احسان و دست نموده و بعد از آن ملک حکم فرمود و جرم جسد را با ده بار کرده و بفرموده شش و خاسته
 شش را بجای داد که شش از آن بدو با انداخت و شش دیگر را در محراب انداخته و شش و شش
 شش را در جیب افکند و نموده و بفرموده است باز گشته بود که آه آری ششیده که ای که وای جیب

کینه ای که بکشت سنا افکند نه از او فرموده و بکند روز کار من جمع کینه خاسته و راجع اولی باز کرد
 و معارف این خدا از هر جانب با وی در حرکت آمد و در قوی بر جرم است از میان آن بفرموده جرم جسد
 ظاهر گشت و از سر خود خاک نشاندن گرفت و قوم به جرم جسد از ملک آمده و اقامه کرده و انقضای
 معروض کرد و اینده آن کافر از حقایق بفرموده و بفرموده است به جرم جسد کشت اگر در یک امر متوجه است
 گنی از دست تفرض من آن یابی و بهر سبب بر جانی مرده در افرا و کرام توسی بیخ مرده در
 جمع امور مطیع و توبیستم جرم جسد پر سید که آن کدام است ملک کشت مطلوب است که از آن
 را بکشد گنی بعد از مدتی ازین خدمت من از تو هیچ خبر نرفتم گم به جرم جسد بسیار ختم امیدوار شده
 ملک را بکشد و مقصود و عده و فرود ملک سر در جمع کشته کشت باید که امر فرزند بپشتی است بر آتش
 استراحت یکدیگر کنی تا قدر و منزلت تو در خدمت من بر خاست و عام روشن کرد و جرم جسد آن روز با ملک
 بسیار برده چون است شد باز بر پوست و زبیر با با آواز حریف خواندن گرفت و از حسن صوت
 جرم جسد و جرم کلام آبی بود و ملک در آن شب تا یکبار از ملک شرک و کفر بکشت و جرم جسد چون
 خورشید جانشاب از افق شرق طلوع نمود و جرم جسد در بهشت العظم رفت خلق که بفرموده در میان جمع
 کشته و عجزه نموده که کس بقا ذکر او گذشت و جرم جسد را به هم رساند و عذاب اعاد کرد و در خانه او بفرموده
 بود از این معنی جز بخت فرزند خود را بر او شش کشته بهشت العظم در آمد و جرم جسد عذاب اعاد کرد
 که ای جرم جسد خدا را از آن بفرموده شرف یافت بر اعدا الله ششیده بعد از آن وقت که ترا
 کشته شد زنده گردانیده با وجود این همه انعامات خداوندی تو عجزه را منبیا مینماید کشته پریش
 عجزه ای پر داری جرم جسد با او کشت که زنده شد و از این امر حکم است عجزه
 بسیار از این عجزه و جرم جسد چنان که کشت که مرده و بان نیز انجلی که جرم جسد شش را
 سبطینه پای سپردان شده و زبانش گویا شده بنام بخت را با ضام رسانیده و بیان شش
 خدمت او شش افکند و جرم جسد پای خود را بر زمین زد و جمع ضام بر زمین فرود شش و شش

که در حق از پشت من برآمد و نورانی سراپا برسد و من خدای آن مشرق تا مغرب را در کوفه
بود چون افساب هر سعت که از او بادت بشد و تقاضای کردم دیدم که روی از قریش در شرف
او در او کشیده و قصد بریدن آن کرده من قصد کردم که شرفی از آن بگیرم برای بانگ برین نزد
کوثر اصبهت بشد گفتم که اصبهت کشت انجا که دست بران شرف زده اند که من فروش چون این
متغیر شد و گفت آه از پشت زده بود که فرزند من چه آید که از مشرق تا مغرب ببرد و هم را مقهور
کند بطول طالع حاضر بود کشت که آن در شرف بود و هم آن نزد بود که چون مغرب شد کشتی از
روزی عهد اصبهت تا به تا آنکه آن طرازان حبه الله رسیده و از او بانه منتقل شده از صبیحه
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده اند که کشت در وقت ولادت حضرت مسیح و پنج
علاقی به به هم که هر یک از آن علامات را بنیاد بود و برین مبحث اول آنکه از او در دست افتاد
نه چون دیگران که کوفت را نیزه و کشتی که از او در جده است مسجود و رفت و هر چه بود از جان در آن
و جزه خدا را بر خدا عت اوجده کردند و دیگر خفته کرده آمد و دیگر زان بریده آمد چون خواستم که او را
بشویم که او از من شنبه بزم که او را شنبه ایم و بران ضعیف کشت لا اله الا الله محمد رسول الله از فرشتگان
می شنیدم که میگفتند السلام علیک یا رسول الله و کشت چنانست که چشم که سپهرش با خط نوری
نموده آمد که عورتش او کس نتوانست دید نه نور تا یکبار بود و در زنده بود چون از او جدا
شد هر خانه روشن گشت چنانچه جهان از مشرق تا مغرب چون نیم روز شد و من از آن
همه که دیدم و هر دو خان بک دست خود را آورده و در بناها منبر کرده و در آن ساعت از جبهه
اب روان شد و در دندانان راحت آمد و در چهار از مشرق دست داد و در دندانان آرام
گرفتند و در استند با بر نهادند و در آن روز در هر روی زمین بیت نهاده که روی در نیما و در هر
روی زمین شش حدس خوانند که فرزند و صبح کلاه نهاده که کونست و صبح نهاده فاند
که در زان کوفت ایوان کسری گشت و کشت بر زید و دیوان هر پستینه که چه افتاد اعیان

مخبره خود میرزید و گفتش بگوینا رسیده و از بالای کشت پنهان و در یکای که در هر روی زمین
بشینه و دیوان روی جهان نهاده و چهل روز کشت او کونست و در عت بر بکر اکثر کشت
افتاد و میگفت که ایاه افتاد و هر را عیال کشت نژاد انیس که بهر او را بسجود و کونست
نژاد انیس که بر آب کشت کردند نژاد انیس که بر آب و برین روز افتاد و نژاد انیس
که بر آب و کونست آفرینده و هم و خوش و بطور و بسوی یکدیگر نهاده به بشارت
که محمد صلی الله علیه و آله و سلم که تحقیق پیوسته که بر هر نبوت که در کشت مبارک
او نایان بود که خطبه لا اله الا الله محمد رسول الله نهاده برچ بود از نزول بهجت از دم
ان سرورند از ملکوت افتاد که ولد البنتی الامی الیما شتی العربی غنم الیما و
المرسلین اکثر از باب سیر و اغلب اصحاب خبر را حقیقه اینست که طالع افتاد جبهه
اسمان رسالت و ظهور در نور ملک نبوت یعنی قوله سید المرسلین خاتم النبیین
در روز و از هم رابع الاول روز و شنبه و فات با هم کتی طالع جبهه و طالع کونست
از پدر و خویش اهل فرموده که ان سرور در روز چهارشنبه مد فون کشت و از او عت
شکست که حضرت خدیج بنی در روز و شنبه مسجود شده و در روز و شنبه
همه نیر رسیده و در روز و شنبه فات یافت و در روز و شنبه حوالا سود مسجود شده
بر داشتند ان ملت احمدی و فرزند ان امت محمدی بود شنبه نهاده که ان سرور را
صلی الله علیه و آله و سلم معزات بسیار است مؤلف جمیع کتب فایات بر دایق مقاد
از ریحانه از ان سرور نقل میکنند و العبد علی الراوی و معزات مملکت بر ششم
است اول معزات دوم معزات سیم بیات فایات معزات است که پیش
از ظهور و ظهور رسالت او ظاهر شده و معزات است که در وقت
دعوت و هنگام تبلیغ رسالت بوده و بیات آنکه در عهد نبی کریم حضرت

روی داد و بعد از وی تا قیام قیامت بماند خواهد بود و است سلف از قیام قیامت
سید کائنات و شفیع روز عرصات باشد و نزول وی و شهادت و کفایت شب عراج
آن مهر سپهر است درین باب بر پاض کرده و به دستور ابواب دیگر دو آورده
ترتیب در ذکر آمدن حاکم مملکت از برای خود و خودن عبد الله بد حضرت
جزالانام در ذکر رفتن عبد المطلب بمادین و خبر یافتن او از نبوتش شد
معطف صلی الله علیه و آله و سلم از سینف زوالین در ذکر هجرت به شام
این العاص بیارگاه هر قل قیصر روم در ذکر رفتن عبد المطلب را از نبوت
انحضرت در ذکر نازل شدن جبرئیل مرتبه اول حضرت رسالت پناه
بامر خالق لم یزل در ذکر عروج انحضرت به عراج در ذکر سجده جنی که نبوت
حضرت رسالت در جوف صنی در آید به قصد بقی نمود در ذکر رفتن حضرت
خاتم النبیین در راه بجهت مکه ام معبد چشم نشین در ذکر نشستن از عراج
مراده خندق در ذکر فرمان راندن اسیر و بر شجر و حکوم حکم بنی شدن
شجره خالق خیزد در ذکر پیام بردن اسیر از جانب احدی و سبوی پیام
والجبار در ذکر شق القرد و کرا جیای اموات نمودن اسیر و با عجزی
دیگرها و ائق است و ابرصاق که از برکت باطن آن اکرام موجودات و شرف و شوق
این تالیف در نظر عالم و دانه مطلوب و مرغوب جلوه گر آید بقی رسول الله و آله
و حضرت

راویان چهار نبوی و ناقلمان انا معطفی در رقیف ذالیف خود چنان
آورده اند که یکی از حکام شام را محذره بود در سر ابر و چشمت که در عالم دهری
با طور شیشه خاوری دعوی برابری کردی در او چو خوبی با نه تمام لاف می کردی

ز دی و این و حشر برضون کت آبی و صحف مساوی اطلاق تمام داشت و از شیوه
کائنات نیز با نصب بود و بدینست که وقت آن شد که حقیقت خاتم الانبیاء و المرسلین
یکی از انبیا علی عبد المطلب متعطف نصبت کذا منفضل کشته در شیشه پاک قرار یابد
بعد از مرور در خود و اعوام از حرام عرب بیارگاه نبوت خراسیده احمد و اسود را
بهین قوم و طراستقیم و موت فریاد فاطمه مقبور را که شاد که از لبم غایت
ملک متعال شجره امان او خبر و اقبال با رو کرد و به نظر و وجود و تفاسیرش
و نظایف استعدان غریب بکایت که معطف معطوف داشته و از بحث راه و پناه
سحرگاه نیندیشید و حوا و پنا بان با خاطر خشاک و دلش دان بامید وصال
جانان قطع میکرد و چون بقضای که محل اقامت اندخته قبه بارگاه با وج مهره
برافروشت و دیده اشظار را بر دیدن مطلوب و لیش کاشت تا روزی عبد الله از
حیدرگاه برگشته نزدیک بنزل فاطمه رسید و چون نظر فاطمه بر حجاب جهان آرای عبد الله
افتاد و متعطفی را دید که از بر تن و رخساره نو آتش زمین و زمان رویشی بهر رخساره
علاق که از صحف سابق معطل بود و در دهانیدش به کرد و لاجرم سر آ
از سر پرده پروان رویه و از او تهاوس نمود که لحظه تشریف قدم از زانی دار و عبادت
بنابر همت های آن بری بیکر حور سرشت عیس او را بهر حضور منظور گردانید بلکه
شام بعد از اقامت لوازم حیانت نقاب حجاب ایستاد میان برداشته همچو
در خانه چنان مخزون داشت بر طبق عرض خدا و تعالی الله و در خواست تا او را در جالبه
ملحاح آورد عبد الله جواب داد که اتعال که موجب سرت و ارتجاع نیست
آیا این خطری استعلام و استصواب عبد المطلب صورت نپذیرد فاطمه گفت منجم
مقتضای قضای ربانی با ائمه و در پیش قربت که فرموده آینه دران شب حاف

بار آمد علی الصالح بخدمت پدر ششاد افغان از غلظت شنبه بود و عرض عبدالمطلب
رسیده در تجویز امر ترویج سبأ لغه نموده و بعد از رخصت به تبتج و سرور بخانه غلظ
غراسیده حدیث میخواند پدر او در پادشاهت با ملک در میان حسنه و قوه همین
حاکم شام از فرشته عبد الله را از موزنوت بدیده و بدو گفتن چنان را که در غلظت
بر کبرک طری طغنه زدی به طراوت یافت آه سرور از سینه پیر در کشیده و بعد از
شرایط اسفار روشت که قضا کار خود کرده است و زمام چنانرا از دست رفته
انگاه بعد الله گفت که دانای ملک روشت که بافت در بین ملک و پوی و
حاصل برین حسنه جوی نه و سوره شیطانه بود و نه هوای نفس بلکه مقصود از مولات
صاحب سعادت می که حق جل و علا از حد بملک الافلاک تا مرکز خاک نشانی
هر چه است از خاک آرد جزو سر از برای وجود او از قیده و لطفی او و ران لباس
وجود پوشانیده است و هر چند بواسطه ترافقه حسرت و الم به بار خود میروم و همیشه
روزگار رفته اند اثر است بخوبی که زبان با دق طبع بعد از اظفار رمانه انجمن و است رست
بطلوع خورشید ملک سر بر بنوت عبد الله را و داغ فرموده از گردش ایام با غلظت پریشان
بجاست شام با دشت و زبان حال او بصل این مقال مترجم بود و بنام ایام خویش
تاسف و تحسیر گذرانید

بشران خندرجیت انکه احمدی و بزرگان اسرار جوی
در مصنفات و مؤلفات خود چنین آورده اند که چون با مرقا در ذوالقین سیف ذو
الیزن زبان راوی بین شد و بر سر سلطنت شکست ایمن و انرا از اطراف
والکن و بلاد و احصا رحبت نیست احصاف عروس ملکوت روی بر لاله ان پادشاه
رفیع مقرر آورده اند از ان جمله صنادید قریش مثل عبد المطلب بن اسلم و است به

شاف و زهری و ابن بن عبد الله بن طلحه و عبد الله بن جعفر و عزیز بن متوجه و قرق
که در الملک بن بود کشته شد از ان مراحل پیر و بنده صفار فتنه و طاقات ملک را و جنبه است
کجاست شناخته و صاحب اعزازت دستبوس حاصل کرده ان جهت و چنانی که گردن کشتن
انفاق دست ادب بر سینه خدمت رسانده بر پای ایستاده بودند حاضر است قریش کشف و بر آ
که رانیده عبد المطلب در ان محفل از ملک هفت سخن گفتش طلحه و ملک گفت اگر توانا بود
اداب ملک تجسس ملک بر میوانی آمد با غیث و عبد المطلب عیارت به متین ملکوس میگو
یکی ای درو بر وجهی تعریف رفقای خویش نموده که اواز نه کجاست با وج عیبتین رسید و ملک
بعد از دوقوب بر کمال حب و از کیفیت سبب اسفار نموده عبد المطلب از ان باب شمره عرض
دشت و سیف بن ذوالیزن غنایت با دشت فانه در باره و سیف دل داشته که تو سر خواهرها و در باره
چهار در ملک نیز انرا فتنه بنی انکار بود ملک از قدم ایان اظهار فرج و سرور نموده انرا
قریش را به از انصاف و فرست و فزون را و که کجاست هر از ان کولات و شمره بات مریدا دارند
و نماندت یکماه نه اجازت داد و نه رخصت انرا فرمود و چون دست مگر و منفی شد
روزی عبد المطلب را در خلوت خاص طلحه و شرف احصاف از ان دشت و بعد از
مقدمت فرمود که از امور مخفی صورت به جزارت نام یافته که در اظفار آن از دوقوب اخبار اند
نامکم و چون فزون اسرار حکم و مجمع و حسن بشم و ظاهر شود و اصل نموده مقصود خود نموده
کجاست فزون بود که از تو پویشیده و نهان دارم و بر سر خدای حضرت و از باب جزات اطلاع
نه دارند باید که مطلقا بشناسد و بکانه حدیث از بن باب پر زبان بیاد روی ملک در بین باب
سایه خود را در بین را از مرسته محرم نشانی و ملک با نچه در کتان سبأ لغه نموده در اول حاص
فرمود که عتق از عرصه قوت امری بعال فعل خواهد آمد که موجب شرف و سبأ لغه است
در دنیا و سبب رخت در جرمونی در عقبی کرد و در کشتن ام القری بنیادنی احصاف

ان سبب غلطی از کافراست یعنی که بخواهی بدانی که در این ملک سخن را به این سبب میزند
عبد المطلب را در مقام طلب تفریح و تبیین فرموده که در کاه در هر محترم که کرم بهمان کرمی از
تفریح عیب بهارگاه نشود و در آید که در میان دو کشت و خالی باشد و این را بنیای عیب است
استی پیدا شود و بواسطه ظهور آن صاحب سعادت و خلاف تر سرفرازی را بهایت و ج
سوات رسید عبد المطلب گفت که لکن و البته از خواند انضال و انعام ملک با خلقی که انعام
و انقیاد که موجب سرفرازی و انقباض است بطن با لطف در احب می نمایم اگر که نهایت و احترام
عالمی عالم بودی از حقیقت حال بر وجهی که سقلام نموده می که هیچ نوع شایسته به ریب و شک
در آن نمایند یا دست و فرمود که وقت است که نوع شرفی خلیفه خلقی موسی قدس می سبج می
محی کسی حسن رسمی قوله نماید شاید که منوله شده باشد یکی از علامات او آنکه در بد است
سن از او بدین حد اند و حد و عشق کجاست حال محبت مال او اشتغال نمایند و از سخن غایت
حضرت خداوند تعالی که در اول است لغات بهیض طبع و خلقت از چند جنس فایز گردد و با وجود
آنکه نه خواننده باشد و نه شنیده قلم نسخ بر مقلص سالف و کتب سابق کند چهار زبان را از
شایسته سلطان نمی فرماید و بیاد است و چون دعوت فرماید در مملکت ام که با او مخالفت نمایند عیب
کرد و تنبلی انگیزد و بجا نماند و در آن سازد و حرارت بین اشش بر نشان به شیخ ابدار تا بیان
و در شبیه اگر چه در مقام محبوب حضرت بهین نشان باشد و بقیه از توفیق عبودیت نامرعی
نگذارد عبد المطلب گفت ایبد که بر جسم خروانه از لغت که بر بار ملک این معنی بر وجهی که می بودی
کرد و سیف و از این فرمود که بر رب العزیز خداوند که که نزد ما محبت پیوسته که چه صحیح و نوبتی
و چه با تو گفتیم محض حق و عین صدق و اندوین حدیث از کتب آسمی و این را سواد می که هم
هر کس که محبت او را که آن نرسد بهار رسیده عبد المطلب از هر صفتی که پیش از مسکت
و خلق بر خاک نهاده مسجد بنکر متقدم رسیده ملک گفت که بر از مسجد در

از این سر اگر جزواری شرف اعلام از این فرای عبد المطلب سر بر داشتند تفریز کرد که سپری
دشتم عبد الله نام که دست کیست و فرزند کی با صفت بر دست و در آنکی جمع داشت و دو
سترن فرزند ان من بود و بنابر هشتم با سقلام حال ان عزیز آمده است و بن عبد مناف
و اگر بحکیمه جمال و عفاف را رسیده بود و در ملک از دواج او آوردم و اند چون حاصل شده
فرقه العین و نثره الضرا و حاصل کجاست عبد الله در حقان در میان جوانه طباطبائی
کافی ملی کرده و حجت حیات عالم بقا کشیده مراد است آمده و آنی و محبت استیاق سپردن
از حد و است این واقعه را باید از آن فرزند منوله شده محمود انضال مسلم سلطانی که ملک بهان فرزند
بجود موسوم گشت تا هم مطابق مستی باشد اکنون از سر حد طفولیت بتمام جدا استقلال نموده
وار با ب فرست و احیای ب که است انار سبب است و از از سعادت از برده های پیش
مشاید به سینه باند و بنابر برانستی که مرا با او واقع شده تصور من است که عبد الله هنوز در قید
جیات است سخن بدین مقام رسیده سیف و از این فرموده که صورت و انوار از بهر
پوشیده و از چه انجاست باله و در نهایت عدالت اند و با هم جز از این حدیث هیچ کوی که از
حد این ان این نیستیم و آنکه چون محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در پیش او حقیت نمایند و نشا
و زنده و در دفع او چنان اندیشند و نشا بیکزند و حضرت کعب خرد است از که پروان ابد جود
معی کرد و هم بدین معنی او در ان سر زین غیبت بر برد و من اگر بهیست سعادتمندی می
دشتم به مرتب سخته شیرب می شناسم انتظار قدم او کشیده و حضرت دین حق می
گویشتم تا چیز در این امر از است که زان و دولت محبت از هر ضربه انعام او را در خوشی است
و بعد از انظار رت و انظار او و و مان طهارت و انعام و صفت در حق حضرت ابن مرصه و به
فرش را که ده نفر بود و طلب فرمود و در یک ران انعام ده غلام و ده بزرگ و دو بر و پنج
رطل طلا و ده رطل نقره و ده رطل بر عنبر و ده شتر و ده اسب و ده دوازده اسب و ده اسب

کرده بود بعد از آنکه او و زوجه و اهلش شکر کرد و مال اینده به در ملک صفای آید و بعد به عهد
ملاقات بر دوازده ساله هر را دوستی که بجا است که واجب الاقرارم باز کرده و از خضای در میان
سال دیگر ملاقات ملک ملک بن صنف و وزیران شناسد

در شواهد النبوه از هشام بن العاص روایت است که گفت ای بکر در ایام خلافت خویش مرا یکی
از ترش برسات پیش هر قل بادشاه روم در دست او را با سلام دعوت کن و چون
در خطه دمشق پای رسید بر جلد بن ابراهیم شناسد که از ملک شام و باج که از قیصر روم بود رسید
داده بادشاه و روضه مقدار او را بر خنجر باقم و آن شخص نزد ما فرستاد تا از حقیقت حال و کیفیت
رسالت ما آگاهی یابد و ما سوگند یاد کردیم که سخن نگوییم الا با حبله و اگر این معنی میرسد باز
کردیم و بعضی وقت حبله با دست ما در تکه آید او را با سلام دعوت فرمود و او قبول نکرد
تفاوت لباس او را بگوید و باقی از سبب این پرسیدیم جواب داد لباس چنین کسی بنیید که
پوشیده ام و سوگنده خورده که ازین هر دن گشتم تا شما را از حد و دست مپرون نگفتم عجب ضایع
بیاض خود راه داده اگر از آنجا خواهد این ملک را از تو اشاع نمایم بلکه ملک ملک از تو برگزیده
تفاوت کنم چه بفرستد الله علیه و آله و سلم درین باب است داده و دهده و زوده جلد گفت شما
نه از این قومید که بنک این ملک است و خود ندانید که آن طایفه بر روز روزه دارند و با نظر
کنند که روز ما بر این سوال است و چون این سخن گفت رنگ از روی وی رفت گفتا بر خیزید
و بقصد شناسید و شخصی رفیق را که آمده نزد هر قل شد و چون به در ملک قیصر رسیدیم رفیق
شاهی گفت که شتران شایان این نیستند که برایشان نشسته شتر در آید اگر خواهید مرکب
را و او را حاضر سازیم ما جواب دادیم که همین وضع به نگاه هر قل خواهیم رفت او را را مروت
دشته صورت حال را مودق هر قل گردانید که فرستادگان خلیفه بفرستد و بفرستد و بفرستد

نیکند هر قل جواب داد که اینجا را بشان دارند و با حبله با شتران حبابی شتران خلیس سوار
بشتر در آید چون به قهر قیصر رسیدیم شتران را با بندیم و گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر ازین
کثیر قهر قیصر تمام مانده نخل خنای که از شنه با و شوکت کرد و دوزخین گرفت و قهر و قهر
از غرقه نظر بکباب ما داشت و این صورت را شاهده کرده کسی نزد فرستاده که با نظر
مطلب خود بکنند و در خنجر و شقای که در این مودق گردانید جواب دادیم که دستور از
ابو بکرند ایدیم که بفرستد قیصر شخص دیگر سخن گویم و قیصر این سخن شنیده رخصت ملاقات داده
چون بجای رسیدی در آیدیم او را دیدیم یکشت و صحن قوی یکیل در پای یکشت بر پای استاد
و قیصر و از کان دولت جموع لباسهای سرج داشتند چون چشم او بر افتاد بخندید و بفرستاد
را گفت تا از ما پرسید که چرا اینجا که عادت شماست به سلام کردید گفتیم که یکشت با برست
حلال نیست چنانچه یکشت شما را گفت یکشت شما را داشت این چه باشد گفتیم السلام علیک
گفت او یک کیفیت جواب میداد گفتیم که همین لفظ به پرسید که بزرگترین سخن چه باشد گفتیم
لا اله الا الله و الله اکبر و چون این سخن گفتیم دیگران را از غرقه با شوکت در روزه آمد هر قل گفت
در خنجر خود این کلام بر زبان جاری شود و این صورت است داده شد گفتیم که اگر بزرگ در میان خویش
مثل این حالت بفرستد قیصر گفت ای کاش در گفتن این کلام خنجر شما بر سرش فروز آید و یک
بزرگ ملک من را بل کشی گفتیم چرا جواب داد که قوت نصف ملک برین است و نه است از
انکار شدن دین نبوت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در دنیا سطر است که قیصر گفت که اگر
این سخن از شما صادر شده و شما و قهر شما در روزه احدی دوست داشتی و یک جنب ملک خود
بشاد داده می ریز که عموم این حال نبوت است خصوص یکجمله از دست تمام گوید که هر قل
عبه از این سخن از ما حکایت پرسید و جواب شنیده و آخر حدیثه سئوال کرد که
که نماز و روزه شما چگونه باشد و ما چنانکه واقع است بیان کردیم الله و ان داد که ما را

در منزل خویش و سکن گش خود آورده و خدمات شایسته را بخدمت رسانیده و بعد از آنکه در آن
سکنی را در مجلس خود طلب داشت و صحبت چند پر سید چون از خواب غافل نیم فرمود که صدقه و کج
ذاتی آورده که شغل برغانی کوچک بود در یک را در جلدی داشت و در خانه از آن خانه کشت و
و هر بار که میخواست بدین آورده نشتر که در آن حوض صورت روی بود سرخ چهره از آن چشم بلند کردن به
عاشق که در کسبوی داشت داشت چمن و محبت تمام کشت میدانی که این صورت کسیت که نم زد کشت
آدم علیه السلام الله روی کشت و چمن هر بار که سبزه و یک پر آن آورد و بر آن صورت روی بود سبزه
نیک که با وی بخت و چشمی سرخ و سر بزرگ و عاشق بیکو کشت میدانی که این صورت کسیت که نم زد کشت
این صورت غنچه است و این وضع در بار یکدیگر و مسؤل و جواب واقع شده صورت روی بود غنچه
خوش چشم کشت و جابر و فواج پیش از بلند می نازد روی که کوفته در شکم خنده است و کشت این صورت
خلیل الله است الله روی و یک بار کرده و هر بار سبزه پر آن آورد و بر آن صورت پیغمبر بود و در صحنه
علیه واکه و کسب و در کرب الله چون بقر این حال از مشاهده کرد با کلام آن صورت پیغمبر و در مشیت
و کشت شاعران که سبزه که این صورت محمد است که نم کجای چنین است و که با او را عاری سیم
سبب زانکه بخت مانظر کرد و کشت این صورت پیغمبر و تخیل می در پر آن آورد آن از پیش
شما بود الله روی و بزرگ و هر بار که سبزه و یک پر آن آورد که بر آن صورت روی بود که کون سبکین
روی چشم بگویند نظری ترش روی پرسته و غانی ششتری که با در چشم است و کشت این صورت
روی است و در جنب صورت روی علیه السلام صورت پر شده آن ممکن در نظر چنان می نمود که پنداری و غن
بر آن و بیده اندک صورت بارون است و روی یک کشت و هر بار که سبزه پر آن آورد که بر آن صورت
روی بود که کون و در چشم روی خوب روی غضا که کشت این صورت بون است پس صورت
منه که سر و بل بود در دانش چون شرفان میل مشاهد و سکیت با روی خوب و کشت این
صورت استی است پس صورت ظاهر سبزه صورت استی الله که بر لب و بر شش

خاله بوده کشت که این صورت یعقوب علیه السلام الله صورت پر شده و سبزه و بل سبزی به روی
خوب و چنان که از تر قاض از بیهوشی است بافت بی خود رفته و خوش قامت و کشت این
صورت سبیل است جد پیغمبر علیه السلام و بعد از آن صورت نمودن صورت آدم علیه السلام کشت
این صورت صورت سبب بر سر بر سر سبزه پر آن آورد و بر آن صورت صورت روی سرخ بود و یک
ساق خفته چشم بیکدیگر بزرگ و قدی سبزه ششتری که با کشته کشت که این صورت را در دست
بعد از آن صورت نمودن صورت سبزه و از بیهوشی سبزه سوار و کشت که این صورت سبیلان
است الله صورت نمودن صورت سبزه روی روی سبزه روی بیکو چشم ز سبزه روی کشت
این صورت میست است و چون صورت اینها است بده کرد و هر بار سبزه پر آن آورد که این صورت
کیفیت حاصل شد و بخت تو بگویند الله و باقی سبب از پیغمبر و کرم و اینست که صورت از این صورت
مطابق روی صورت است بر خط جواب داد که آدم از حضرت هابس صورت شش صورت که صورت
او را که برف صورت شرف شود بوی نماند باری الله اجابت صورت پیغمبر با و فرستاد و اینست
در و بار سبب و در غایت آدم و محفوظ بود و از آنقرین بود پیغمبر پر آن آورد و در صورت اینها
علیه السلام الله برین حرم کشته اند و بزرگ است این شش شش و سبزه و اکنون و خوش
پدید آمده خال و سبکین بافت که صورت پیغمبر از آن روی صورت اندک ای کاش حد و
تألیف بر آن و از آن که دست از غایت کسیت که در دست کسیت از شش اجتناب کنیم تا از آن
مقاصط اصل ظاهر است و در سر اچه دل زنده چشم کشت که در وقت انوار برقل و با سبب طف
حس و اندک غایب است با کشت نه جفا می داد چون رحمت کرده بخت است با یک سبب صورت حال
شرع چون سبب سبب را بر گشت و در نور جاریه و برقل که خدای تعالی فرستاد روی که جزئی روی
رسد دولت اسلام را در یاقی الله کشت که حضرت حق تعالی علیه واکه و کسب و کشته که با بل
کتاب صفات را خوانده و بخت الله کشته در تربیت و کجیل حضرت عزت از آن غرور

از باب تخریج رحم الله جناب آورده اند که در سال سیزدهم از ولادت با بون بنوی ابو طاب با آنکه
خواجگار عالم را همراه برده عزیمت تجارت بکنانت ششم تعظیم نمود بر وایتی در وقت بعلل محضرت
نام شتر ابو طاب گرفته گفت ای هم مرا یکم میگذاری که ندیده دارم و نه عاده در او از این سخن رقت
داوه گفت والله او را با خود ببرم و معاش قشش جایز نشرم و قوی که در آن دان ابو طاب رونی آن
سرور را گردان دیده و از سبب آن پرسید خواهی که انبات علیهم السلام فعل التملکات بکن گفت ابو طاب
گفت غایب گریه تو از است که ترا با خود همراه ببرم گفت ای ابو طاب سوگند یاد کرد که والله لا انا رکت
و با یک ابو طاب حضرت بنوی صلی الله علیه و آله و سلم موافقت کاروان قریش روان شده بعد از قطع
نماز و طی بر اهل بیرون و فرستی بعد رسیده در پناه کربلای را به فرود آمدند و شخصی بود از علماء
نضاری که در زنده عبادت در جلیلیا و مرتبه تقوی داشت و از کتب سادوی میداشت که فایده
الاینها معمل علماء که از او مصروف اصفیه چنین در وقتی از اوقات معین آن سرزمین را تقدیم
رست که خلد بن بن خواهد نمود و در قریه که از کفر میگوشت صومعه بود که هر که فزاده درین وقت بودی
در اینجا عبادت مشغول گشتی و کسود عزم کرد زاینده رنده در میان آن از آن کجرا به میرفتند و در آن
ملاقات فایده اناسنا ان صومعه را بعد از پیش رست بود بنا بر عدم و بعد از آن فتنای غیر از آن
هیچ وقت شگفت حال فایده و تروان و غریب نشدی و از کمال توجه بسیار نگاه احد است بنیده و بجای
و ملاحظه نمودی پس منتهی در صد و شش آن می بود که علماء مستلزم رامت به فرمود و بسجاده نشست
بنوی بسته و باید و در آن روز که فایده سعادست فتن از عقبه بالای آمدند کجرا از نام صومعه
نظر بایست بپشت انداخته دید که در زمان شدت حرارت آفتاب قدسی سحاب سیاه بان آن
کاروان بانه از حرکت ایجاغت سیری نمود و بگردید که در راه بود یکی از راهبان فایده را سجد و میکرد

و بر وایتی آنکه چون از عقبه بالای آمدند کجرا از سنگی در میان شنبه که با و از عقبه میگذشت سلام علیک
رسول الله و چون کاروان بهای صومعه فرود آمدند رسول ابو طاب خبر نزول بنوی درختی فتنه پیش
گرفته و آن قطعه ابرس به بران دخت و فقیهان اندخت بشو و بنور خرم گشت و کجرا بعد از آن ده این
احوال جانم نمید که حضرت تعظیم بنوی در میان آن کاروانست لا جرم با خبری ترسیده با یکی از
و چنان را در صومعه خود راه انداخت و صلی تمام در داد و با یکم دفعه از غیب غنی و بفرموده جوان این
به خدمت من حاضر کرده هیچ احدی کان کان بکانت مختلف فایده و فتنه قریش مجلس را بست و نه
الا شرف و دو مان عبد المقلب که بنا بر مصر سن باشت رست ابو طاب در منزل توقف نمود و کجرا
امعان در جیره مهربانی نکرد بنده و مملوک و پیش بند و کجرا گفت بنابر بالای صومعه روش نظر در دشت
نمودند اندخت و آن که ابر را به ستور اول باشت از نام بزرگ براده و قریش گفت که اناس آن بود که عجم
فایده قدم کجرا بنده و تصور چنان است که بعضی مختلف در میان است ان جواب داده فتنه از جویان
حز و سال که او را برای توقف انداخته در منزل که نشانیام هم کجرا شگفت نشد است راهب گفت که از روی
من است که او نیز حاضر کرد و دحارث عبد المطلب به سختی در آن ماه سپهر رسالت مبارک نموده چون
افق ببال فتنه پیش بران صومعه هر تو انکشت اطراف ان بعد از آن و جویان این است که در کجرا شمشیر
تمام نظر بر او و صاع جناب قدس بنوی عجز از ذات بکشت افکار و عدا که در کتب فایده و رسیده
بود معانی سیده چون این فایده طعام خود ده نقد به فاستن کرده کجرا ابو طاب را با حضرت بنوی بنا بر جویان
که این را با یکدیگر است که کردند بنوی فتنه رست فزود روی ابو طاب آورده گفت که این جوان
هر کس است جواب داد که بنوی است کجرا گفت که با به به راه در او در فتنه انوات بنشیند ابو طاب
گفت که برادر زاده من است راهب گفت صدقت انکاه بنوی توجه کجرا عجز از ان نموده بران بنوی
و ابقین و بنوی فتنه و ابقان گفت باات و عزی نور سوگند میدهم که هر چه از تو مسؤل کنم برو چه وقوع
جواب دهی حضرت فزود که سوگند ده مرا با این که هیچ چیز را فتنه تر از این ندارم کجرا گفت

بقائه مشکوک و از احوال تنقید بنویسند که از آن حضرت جواب فرمود که هر چه در این باب بنویسند خود را
و چون از جواب سبقت نبرد و گویند که بنام عیسی و لایق نام نقلی و بعد از آن نظر چشم مبارکش افکند و از ابو
طالب و اخی و خوه و عیال که بمکه بودند پرسید که این حرمت را که از چشم فراموش نموده اند گفتند
که هرگز ندیده ایم که خدا رحمت نموده باشد الهی و از برای زیاده اهلینان بهر صورت که خاتم نبوت که از علامات
خاتم النبیین در کتب او این نموده اند ملاحظه کند و بنا بر این از حضرت مقدس بنویس که ای کاش
و این همه سزاوارت حضرت از نظر حیا امتناع نمود چون در خواست کبر الیه رسید و شفاعت ابو طالب
با کمال راجع به شرفی که از بس فرموده راجع به شرف را در میان مردم و گفت آن سوره در دیده از
مهاجرت آن سوره بر بدنش راست است و بنقل مرفوع خاتم شرف شده گفت هذا سیه العالین قریش
این حال را معلوم کرده گفتند که محمد را نزد این راجع به شرفی که شرف است نقل است که بجز اجد
از این گفت و شنید ابو طالب گفت که از بن پسران این شخص است بساط شرف او در بساط عالم گسترده
شود و درین بین وی او بان ساقه را نسخ کند و طبقه انکه او را بشم نری که پیوسته وی عداوت دارند
و اگر به اندک نظر بر عود او است به که کسی بداند پاک این عزیز الوجود است و ابو طالب اندیشه
ناگفته شایع خویش را در وجه و جرح و نحوه بیک جهت نمود و طاعت ابو طالب حضرت رسالت را
صلی الله علیه و آله و سلم از آنجا باز گردانیده به تجارت خود مشغول رفت و الله اعلم بحال و این بین

طایفه چهار رسید نام و نمره از همدان احوال شفیع روز قیامت چنین آورده اند که سید رسول چهل یکم
از سیدان و اجداد آن صبی روز عاصی و صلوات الله علیه و آله و سلم روزه و شبته مقدم ماه مبارک رمضان به
سرکه و حرا جبرئیل عم مشکف و ظاهر شد و قرائت سوره اقراء حضرت را مأمور گردانید و پاشنه پای خود
بر زمین الیه حساب پیدا شد و رسول صلا الله علیه و آله و سلم را در صورتش و نماز کرد و در آنجا
قوله انکه روزه و نماز روزه و شبته که دوم روز از هفت بود از جبرئیل و بعضی از اهل خانه جز چنین گفته اند

که حضرت جبرئیل پناه در غار خف بود که جبرئیل ظهورت روی نزد آمد و گفت که اقرا حضرت فرمود بنشین من
خواننده جبرئیل عم او را صاحب پیشتر و چهار کجایان بود که گفته نبوت و بارگشت که اقرا همان جواب شنید
بار دیگر حضرت مقدس بنویس که از حضرت و چون سه نوبت این صورت واقع شد جبرئیل گفت اقرا باسم ربکم
الذی قولنا له لم یعلم یکی از فضلها که در درخترون اول نفس آمده از از ذات مایه نشی حرکت و درخترون
تا از صفات نفس بر آن از جسم مبارکش و در یکی نزدیک و در کثرت ثالث چون قلب محل صفات مشاهده و مسفر
ملکات نیاید است جز در دران مورد سعادتم و لغات ایمان و نمازات شیطان در آن مضطرب شود و میشود
عنایت حضرت اجداد و رفوز ظاهر میگردد و هر چند نفس قدسی و دل مبارک حضرت از این صفات دینیه منزه و معرا
و بوده اما بجز خلقت این بت و حالت شیری تلقی کلام حق را از نظر صفات و شریک الوانم مخلوق است
چگونه نباشد و نمره از از اسب سیر آورده اند که چون این صورت واقع شد حضرت کان بود که بعضی از صفات
نامایه مثل کلمات با حیوانات مستقیم خواهد گشت بنا بر این قصد قدس حضرت را خود را از آنجا پنهان دارند چون
بیمان کوه رسید از آنجا ندانند که شنیده که با چشم نظر برسان اندر جبرئیل عم را بصورت روی دید که دو قدم
براقی نهاد و سبقت با محمد است رسول واثقی و اما جبرئیل و این صحن حضرت را از آنکه در جبرئیل است
مانع آمده روی به طرف کرد که آن ملک متوجه را در برابر جبرئیل است و بعد از وقوع این قضیه عقلی و سبقت
کبری بمنزل قدس آمده و خدا که گفت یا ابا القاسم کی بودی که هر چند اطلب تو که صد فرستادم ترا نیافتم و آن
سر و صورت و آنچه را تقریر نموده زود انی آخاف ان اکون کائما خدا که گفت معاذ الله ازین حال خدا
دیده و کمال در باره تو جزو یکوفی از آنکه نخواهد داشت و من استیلا و هم که بعد از این است تو باشی
خبر که نزد پسر جبرئیل و رفته بود که علماء انصاری میفرمود و این استیلازی داشت رفته احوال گفته
را باز نمود و در گفت بدان خدا که نفس من در قفس قدرت اوست اگر درین قولها و جمله پسران است
خواهی بود جبرئیل ناموس اگر هست که بوسی و عیسی علیه السلام را دیده و بعد از آن رسول صلا الله علیه و آله و سلم
بنظر غایت نموده و آنچه خود را بیان نموده و رفته سکوته یا کرد که جبرئیل ناموس اگر هست که بوسی

توفیق و ان موسی که بر موسی فرو می بارید و توفیق را نشد و در خود را نزد یک حضرت برده پیش از او ایستاد
داد و گفت مشرب ما سر خرابی شد بجهاد و قتال با کفار و کشتن آن زمان جوان و توانا بودی که قوم تو
چون قرا ازین دیار بگردان کردند و ترا حضرت واری کردی و حضرت صحنی بنا نهاد و با قوم من مرا برادر
کنند و تو گفت اری یا محمد هیچ ازین ابواب این مقام یافت الا که او را دشمن داشته و از او رسیده اند و
گویند که بعد از آنکه از غلظت و قوت یافت و زمان دعوت حضرت را در یافت

راویان چنان رسیده اند که از غلظت و قوت یافت و زمان دعوت حضرت را در یافت
خود را چنین گفته اند که بشی از شما حضرت جز این در خانه امنی خوابیدم و این صید و طعم اسلام به
توبه است و نوم مشغول شد در آن شب جبرئیل با ما بیجا بیاید و گفت یا محمد قم بازان الله جبارید و عک
در و این جبرئیل از بالای سبزه حضرت بیفتاد و بمطابق تو عوق خلق و در آن سبزه مبارک در آید
نشست تا از صفی که مناسب بر نه نبوت خلق گشت و طشتی زمین ملو از حرکت ایمن آوردند و دل
نعل در آن زمان بر سر حد موضع خودش نهاده الله جبرئیل با دست محکم او را گرفته از موضعی که بود
پروان آورد و چون میان صفی درده رسیده یکی به ایستاده از استر تو بگفت و از دراز گوش بران
رویش نشسته بروی آدمی رسیده است که با از با قوت او بود و نشست از ترافض و در در آن داشت
که سقایی از این سو شد جبرئیل گفت یا محمد سوار شو که این بر آن است که جبار ایستاد بر روی سوار
شده الله جبرئیل با کتاب براق امی نیل غنائش گرفته حضرت رسول علیه السلام و آنکه هم خواست
تا سوار شود که براق نمی خورد فقال جبرئیل یا براق و براق ازین حدیث متغافل شد و عوق بر
وی نشست و بزبان فصیح شکر گفت که مرا به نگاه حجت برای فقام الله است و معصودی منما است که
در عرصه صفات قیامت که جمع بفرمان و تقویان باشد حضرت را که بر عود مستعد و با
کمال رحمت ربانیت باشد از آن میان بزیب و جملش را از آن خود و قدم خوش دینی را
من کردند و چون حضرت مقدس بنوی بر بختون التماس براق معلق گشته بحسن قبول متقی خود

براق خود را مخلص کرد اینده آن سوار سوار شد و بجانب مسجد اقصی روان شدند و در راه دو
خلوت که در یک شتر بود و دیگری خرمه را حضرت عرض کردند که یکی را اختیار کن رسول صلی الله علیه و آله
شیر را اختیار فرمود و جبرئیل گفت اگر چیزی را میبیدی است تو در غایتی ای ایستاده و همچنین
در راه شخصی از جانب بین پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را داد که با محمد توقف کن که از تو سؤالا
دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بان التفات نکرد و از جانب سبزه رفتند و بیست شتر نشین
رسید که ای محمد بایست که از تو سؤالا دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بان التفات نکرد بعد از آن
زن را رسید که خود را از سبزه بر سر راه نشسته و ای کاش ای محمد توقف نمای که از تو سؤالا دارم هم نشسته
نکرد چون ازینجا در گذشت از جبرئیل با پرسید که این چه کشته جبرئیل گفت اول را می جسد
بعد اگر جواب میدادی است تو بعد از تو مفرقه میشدند و در سبزه میباید اگر جواب میدادی صحیح
است تو در دنیا را بر ابراهیم ای می فرمود چون مقدسی از طریق مطری سبزه جبرئیل گفت ای محمد
خود آتی و نماز که اگر این ارض طهر است که جبرئیل که تو خواهد بود و حضرت فرمود آید با وای تا قیام نماز
و در براق را سوار شد چون بطور سبزه رسید و سبزه ای که بود رسید و این موضع است
جبرئیل فرمود آمده نماز که از در چون سبزه اقصی رسید از در شرفان مقرب که در سبزه ای آمده نشسته
که گفته السلام علیک یا آخ و با عاصم حضرت از جبرئیل پرسید که معنی این کجاست حضرت روح ازین
جواب داد که تو اول کسی باشی که شفاعت تو قبول افتد و تو اول کسی باشی که از در روضه خاک
برخیزی و از سر بخت و در در براق در روز موعود در قدم تو واقع شود و الله جبرئیل با حضرت
را از مرکب فرود آورد و در براق را بر سر مسجد اقصی که ایستاد بر براق خود را بران میسبزه و آن در را
باب المعراج گویند و چون بسبزه درآمد جبرئیل را در میان دو درخت که در جبرئیل پیش آمده و در
نماز که آمد و ایستاد و ملائکه بر او افتاد و نموده و بعد از آن جبرئیل با حضرت را بر صورت آورده و نزد
خداوند که سجده ان چشم پند که از جبرئیل پندیده بود ملائکه از آن عروج و اهل آن صخره متغافل

بود و سر آن ایستاد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر باری سوار شد ملائکه از وی پرسیدند که
با تو چیست جواب داد که محمد گفته اند او را طلبیده اند گفت آری و از بارگرفتند و چون حضرت رسالت بپایان
وینا رسید به شخصی راهی و به تمام خلقت خبرشیل است گفت این چه نزد است آدم علیه السلام بر او سلام کرد
و او سر درخت بجای آورده آدم علیه السلام جواب داده گفت مرصدا در جانب راست آدم در می دید
که بوی خوش از آن می دهد و در جانب چپ او در می دیگر بود که بوی خوش از آن می آمد و آدم علیه السلام
بر او نگاه نظر از زمین می افکند میخندید و چشم بر روی که در طرف چپ بود می انداخت میگریست حضرت
مقدس بوی صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل پرسید که چه داد به اجواب داد که چیزی برین است در دست
میوی بهشت که ارواح سعدان بنی آدم از آن هر کشت در می آمد چون این صورت می دهه او دیگر در
سر درخت بود و در می دیگر که در جانب راست درخت که بجانب تخم ارواح استغفار از ارباب بد و زنجیرین
این معنی ملاحظه او میکرد و بخون میخورد و بعد از آن حضرت جبرئیل بپایان روم رفت بعد از استغفار
جبرئیل دستورال ملائکه و جواب جبرئیل در کشتن و در مجموع مسوالت هاوی جبرئیل و ملائکه بر یک
بازه واقع شد ابواب مفتوح و با حله در بستان و دو جوان را دید از جبرئیل پرسید که اینها
چه کنند جواب داد که یکی عیسی بن مریم است و دیگری یحیی بن زکریا بر این بستان سلام کن و حضرت
اسم تجت بجای آورده عیسی و یحیی هر دو بعد از آن جواب فرمودند که مرصدا بان الصالح و بنی الصالح
و بستان بسم رفته بر عتق را دینند و در آن چهارم در بستان را دید و در آن پنجم باروز ملائکات
کرد و در میان آنرا دروازه آن یک دستور سلام و جواب و در جواب واقع شده و در آن ششم
نوس را در بافت بعد از سلام و جواب و مرصدا آتی در کرد است موسی بر است از سبب آن
پرسیدند و می فرمود که چنانچه بعد از من معصوم شده است که است و می پشتر از است یک شست
در آتیه و این کریم نه از حد بود بلکه از غفلت است میگریست و در بستان به نام ابراهیم را در بافته
جبرئیل گفت این پدر است بروی سلام کن و از عالم سلام کرد بعد از جواب ابراهیم فرمود

که مرصدا بان الصالح و بنی الصالح و دروازه آن که حضرت نبوی صلوات الله علیه فرمود که مرصدا و پدرم
اشط یعنی رضوان بکریس بودند و در کرداد و می سفید رویان بودند که رویهای ایشان در زمین
مانند کافور و قوی دیگر در آن موضع دیدم که در اینان ایشان سفید می شد و سیاهی می شد از جبرئیل
پرسیدم که این خلق چیست گفت پدر است ابراهیم و آن قوم را که در الوان کریمت قویند که علم
صالح و عزیز صالح با هم مخلوط نموده اند و تو می گوی که خدا می تواند به ایشان را نیز بر خیزد و قوی اند که سینه
کاشانند عیسی و اقصای صلوات فرمود که ابراهیم را دیدم که پشت به عتق العیسی باز نهاده بود و آن
خانه آتیه در بستان خانه می گوی که هر روز هفتاد هزار فرشته بر آن طواف آتیه خانه می آیند
و بعد از آنکه پروان می روند بواسطه آنکه قوت باطن بنی بر سر سعادت نمی نمایند و فرمود که بعد از آن
مرصدا به الهی می رسند و حتی دیدم که آنرا آن بزرگمانند میوای بکر و یک مانند کوشش
فیل بود و تمام جبرئیل در وسط آن درخت است و در اصل او چهار جوی دیدم روان در آن
ظاهر بود و از زمین که هم چه جویهاست جبرئیل گفت دو جوی بستان بهشت می رود و دو جوی
ظاهرین و فوات است و چون رسیده در کشتن جبرئیل آنرا در راجع و تقدیم داده از عقب
روان شد تا بجای رسید فرشته است از دروازه عیسی پروان آورد و آن سرور را میوی حوز
است رت کرد و جبرئیل از موافقت باز ایستاد حضرت تقدیس نبوی جبرئیل گفت که در این مقام
از چه چه مختلف میکنی جواب داد که و اما الا مقام معلوم یعنی هر کس از مقام حقیقی
داند که از این آقا و زانو اند کرد و اگر از این محل شسته ام میوزم و حضرت شما بیرون و جواب
قطع میفرمودن پای باری از رفتن رانده و فرزند خا بر شده که نور او بر خیزد عیسی مبارک و حضرت
بر آن فرشته است قطع بکره قاجای عیسی رسیده و از آنی شنیده که مشته ای رت
و از عرش عظیم قطره بخالتی بروی مبارکش چکید بواسطه آن علم او تین و از عین بروی
متکشف شده و هر خطه تدان می رسیده که پشتر آتی و لخطه عیسی قرب و نزالت او پشتر از پشتر

و شد تا بد رجعت و نه رسید و از اینجا بخواج شد قی خروج نموده کثرتی قیاب قوسین او از آن در آمد
او از این شیشه که تحت پر در کار خود بکوی ملهم شده و فرمود انجیالت البرکات الصلوات الطیب
لله از حضرت خطیب آمد که السلام علیک سیدنا البقی و رحمه الله و برکاته با و گفت السلام علینا
و علی جمیع الصالحین ملائکه چون این حدیث شنیدند که گفته اند ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و گویند ان صحیح است و در سوره بعد از آنکه امر را بسیار در میان آمد گفت و شنیدند
ظهور داشت با نوعی لطیف سنجی مخفی گشت و بستم مرا هم نزد آن احضار شد و نگاه باز
در شبانه روزی بر محفرت و است او فریاد کرده و گفت الفراف یافت چون مر حجت نموده
بقام جبرئیل رسید روح الامین ان سرور را بش رتبه داده و فراموش چنان بر در حاله
حیث را بر فضل شایسته و فرمود الله و فرج مودع مقدس بجوی گشت و در خیال و آلام عقوبت
ان طبقه را معاینه دید و در وقت معاد و توحید ملاقات کرد و کلام الله از سر و اسباب و رسید
که حضرت است تو مودع گشت در جواب فرمود که بخواه باز در شبانه روزی موی گشت پس از خلق
را بش حاتم و بنی اسرائیل را امتیاز نموده ام است تو صغیف ترین ائمه و در روح ایشان
ایشان بیش که بخواه باز در شبانه روزی بکفایت درگاه احدیت باز کرد و طلب تحقیق نمای
محفرت چند نسبت بدو نگاه احدیت باشد رت موسی رفت و طلب تحقیق نموده و محفرت
جواب داد و حجت رلی حق است چه من و لیکن از حق و کلام و بعد از آن رسول برافشید جبرئیل
علیه السلام از کشته گشته آینه آینه لعل حق از به ادیت رفت و اوقات باز آمد
چهار ساعت از شب گذشته بود و بر این معجزه حجت نمودن تا نور حلقه در آینه اندازد
و ابی که بجهت صوفی ان سرور و دنیا کرده بودند بر زبان بود در محو حیات الهی مظهر است که
روزی ابراهیم بنیامین هم بر شبر و غلط میگفت و ای مسلمانان لا اله الا الله و غلط می گفت و از سراج از
کائنات علیه افضل الصلوات چهارمین و در بعضی از کتب غفلت از سینه آینه چهار

میزد و در سفر بود چون مشهور و عرصه سیاحتی هر روز از آن محفل قیاب قوسین او از آن در آمد
مطالع علم سفر نمود و گویند هر از اسباب البقی بارکش بود و علم رفیق چون دامن پاکش بر گونه سایه گسترده و سر
بر زمین نهاده و ایش روی سبزش روی برافش و شاد برق روی برافش و شاد چون از سراج موداب کوزه
در پرتش و شبرش چنان گرم بود و جوهری در مجلس بود چون این جز شنیدند الله را نموده بکانه و شرف روضه
خود را دید است در آرد و در روی بکند و از درگاه اب اشکال بسیار در و چون مشهور را دید که ان قدر را
بیش که چنانکه بوی چشمه را بسیار و کوزه اب بار کوزه را بر داشته متوجه چشمه کرده و کوزه را بر اب
مکوه انداخته و داده و غوطه زدن بر کن چشمه که است و کوزه را خاد و اب بکشی آغاز نهاد و جوهر در حث
گفته و بر سینه کشاد و اب غوطه خورد چون سر بر آورد و خود را در شری دید بر نه در کن سرور و یانه انجلی
خوشی و نه اشتیاق در راه بیکر خوش قلب ماند و در کار خود حیران ماند از بیتی بر خسته روان کرده نگاه
سینه و نای رسید چون نه روز از او پرسیدند از روی ترجمه یکسای بود او تا خود را به یو شد
پس روی و نطق حال او نه داد و اسفند حال حق را نه داد و خود را اشک در دایمه روی شبر
نهاده که را نظری روی آینه اول از دست نهاده و راه عشق او به پریده و عاشق او کرده و خواجه
مانداری او را عقد خود آورد و بکانه خود بر دست شش سال در خانه نشوایر سیر بر پنج سیر آورد و در
پدر روی نهاده و کتاب فرزند و غوطه خورد و چون سر بر آورد و خود را اشک در دایمه روی شبر
ماند چشمه که اول غوطه خورد و بود به اسرار و چنان به سبک و به دست آمده و کوزه اب کوزه بر کشت
و بیکای می تعجب میخورد که به حث پریشیده و کوزه اب در دستش راه مانع جبرئیل از
چنانکه دست در جبر آورده دید و بر حال نوع که بود کوزه را به دنیا و راه سجد سپرد و مسجد آمد
که دید ابراهیم بنیامین علیه السلام چنان بر سر جنبه غلط میگوید و از آنکه رهای بود و کار جبریه در این
نصف حق مودع نموده و روی در دست آورده چشمه اشک از به بکشد و یک دست ابراهیم بنیامین
ایمس کرد که طریق اسلام و حق نمای و زنگ که از اولم نزدای که از کفر و کافری بزار

دین راه اسلام از روی اعتقاد بپوشید امیر المؤمنین را نزد کعبه فرستاد بنا بر این قصد که چون بقدری
پس به اسلام عرض نمود و رنگ کفر از آینه جانش بزود سود این اوراق بر انداخته و جمیع این
خطبات در بانیه گوید که بجز از قصد حجاج در این اوراق مسطور گشت عزه از دفری و در می آن
بحری و مجلی از مصفا است که امیر سید در مصفا ت خویش آورده اند این صنفی است بن قدر حصار
نموده

در شواهد السنه از این مسود نقل است که گفت روزی حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم بعثا پر دن امدی و مشرکان و منافقان همگی با جمیع بودند و جمل بز در میان
ایشان بود و در آن صحنی بود که او را عده و همای می پرستیدند رسول حضرت در آن حال ایستاد
ایشان در آید و گفت البتة قریش بگویند لا اله الا الله و لیس فی معیزه با و جمل گفت بخلافی که امروز
محمدا را در جمل و بر هم زده و شغل سازم او جمل سو کند بر و داد که البتة او را شرمند گردانند
و لیس بعد از اجازت او جمل بگوید ان بن را بر گردن خود گرفت و در رو بردی حضرت رسالت
با بشاد و گفت کدی که تو میگویند که خدای من نزد دیگر است بن از جمل او را به اینک خدای من بر گرد
من است تو خدای خود را بمن بانی ما بهیم بعد از ان و لیس ان من و در جای خویش میزد است و عبده
انام در پیش آن دوش سپرد و رفته و منافات در گرفته و گفته که ای فرزیده ما و خدای ما را مدعی
کنی بر عقل خود نگاه از درون آن بن ازانی بر آید و پی چند در خدمت رسول است امیر عبد الله و سلم
خواندن گرفت ان سر در از پنجاه ان سخن باز گرفت این مسود گوید که من نیز در خدمت حضرت
بر گردیم و در راه بدان سرور عرض کردم که با رسول الله شنیدی که ان صم چه گفت فرمود و می بینا
مسود ان امیر است که بر دهن منام بر می آید و پیچ از ابدان تپس بر عقل انسانی انگیزد
و هیچ بنفاد از بن طهین و لیس انما در از نگردد مگر انکه حق تعالی در برابر دوش بکشد بعد از ان
سبب از خدمت رسول خدای غایت نگریم در شب سیم جی بگز از اصبی در حصار

اناب بیج بنوت حاضر بودیم که نگاه انبیه آید و گفت السلام علیک یا رسول الله حاضران کلام و بر اینها
باشید هم و بنیکی او را بپندیدیم حضرت صلی بنیاه سرا و از گفت ای ستمگر از ملاکی که است گفت من فرمود
که از جنبه ان گفت آری حضرت گفت بگو که راه نام اب داد که من غایب بودم و بر نه را جز کردند
که سوچی رسول خدا را بدست کرده من در طلب وی میقتد شدم و بگوید که دیدم تا در اصبی با صم
و پیشتر بگذر ایندم و حضرت توفیق عزت از خدمت ان بد طلبت را ایندم با رسول الله صبح
با در شان حوز و مصفا حاضر نموده شنیدیم انرا بپندید ان شادمان کردی سید ابرار و همه حاضران را
پرسید که نام تو چیست گفت سپیج رسول فرمود که سبیل داری که ترا نام دیگر بگذارم گفت می حضرت
رسالت بنیاه او را عده ان نام نهاد و بیخود فرمود این مسود گوید که در کز بر پیشی از ان در از ترنگه
بود چون نماند با داد که از اویم عزه رسول صلی الله علیه و آله و سلم اصبی آمدیم مشرکان هم با او پیوسته
نوامان شد که بیا را امروز نیز بر ستود از روزی از بنی سبیه و جبراهه است تا به ناکا از دین
صم مدتی بر آمد که انما عبد الله و بن العیر ان قلت انما انظر رسالت بنی الطهر چون
مشرکان ان فقره از صم استیغ نه اند و بر این سزاگشته و مطالبه کردند که هیچ خدای پیش از تو
نیز نیستیم مسود در تو نیز انکه کرده امروز از ان خدمت کون و امروز خدمت میکنی پس ان بن
را بر دوش شد و بر زمین زانده تا شکست انکه و کلکی روی بگرفت انور اند و دستها به و در از گردن
و جیب با ر کش خون الو و سخته ناکا و بر می آید است و طهای سنا زادی در دست گفت ای
عشقه زیش شنیدم که چه تو هست موازی یک می رسیده تا انی که در این شک ای نام چون مشرکان
وی را به ان سرور رسانیدند او خدا را بپندید و از ان پیشش را داد و هوا شکست فرموده تا بر کون
از کون ان دعوی مصون اند

و ادان جبار احدی و انان انما جندی
در مصفا خود و وفات چنین آورده اند که چون حضرت تقدس بجوی از کجکها جوت

مرد در راه جناب او را با صاحب بخدمت امیر معبد حاجی که سبب خالده طراعی معلومی واقع شد و او را از دیوبند
برسانده و در آن وقت در محفل و کمالی کمال داشت اکثر اوقات بر درجه نشین و اینده
ورونده به آنکه مقدور و مسوور بودی طعام وادی چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را جمعی در منزل عذر برادر
چون امیر معبد رسیدند از عذر و کوشش طلبیده که بجز در جواب داد که مساوی باران نماید در میان
قطعه و خلافت و الله که اگر طعام بودی شما را جان صیانت میکردم و حاجت بجزیدن نبودی رسول صلی الله
علیه و آله وسلم در کوشش و کوششیدی و بر سر سید که آن حبیب امیر معبد گفت این کوششیدی که
از غایت ضعف و لاغری از ریه باز نماند است از خود که هیچ پیشتر را در گفت از آن لاغر و ضعیف تر است
که پیشتر داشته باشد فرمود که مرا رخصت دهی که او را به دوشتم امیر معبد گفت بل پدر و درم و دزدی
فرمود که اگر توانیدی و شش حضرت دست مبارک بر پستان آن کوشنده بایده نام خدای عزوجل ذکر و بر
زبان رانده و دعا فرمود فی الحال پستان او سنگینی گشته و بسیار پیشتر بهای خود را از یکدیگر دور
نهاد و حضرت از صاحب خوانده ظروف طلبیده که کوشنده جز با در شیشه و سخت بام معبد را داد
که پستان سید و باران چندان بشیر خور و نه که سیر شدند و راحه خود پستان سید و چندان پیشتر
از آن کوشنده بر بخور بدو شیشه که حاضران مکرر آتش میدادند و ظرفهای امیر معبد را از آن چاشنی
و نوزاد که داشتند و حضرت رسالت از آن منزل در زمان محبت کفایت غایت آبی رحمت
فرمود معبد از زنی سفر از آنان با یک زنی که در زنی یعنی ابو معبد از کوشنده چنانچه
بزرگوارند و در واقع خود را بر از پیشرفت از آنجا متعجب شده بر سید که این بشیر از کوشش
و حال آنکه کوشنده ان بشیر را در اینجا بنورند امیر معبد گفت دردی مبارک بر آنکه شد بصیرت
چنین و میرت چنان گفت شد از اوصاف او پیشتر بیان کن امیر معبد گفت مردی
حرف روی و خوش خلقی نزد آتش در چپین او پیدا بود و از عجب زنی و دلداری بشیر آید
کلمات و خالده مقدور بنویس که الله علیه و آله و سلم امیر معبد بشارت و پند بر سوار خود

نور بر کرده ابو معبد گفت و الله که این شخص صاحب فرشتی است که ایشان او را سبب طلبیده اگر سبب طلبند
او را مردی با فتنه افساس ملازمت بکنم امیدوارم که کوشش او به ندم امیر معبد گفت که دست
مبارک حضرت بوی رسیده بود چیده سال دیگر زبانت و صبح او را امید بخشیدم

را و بان سید نام و نعلان جز شمع روز قیام در اجناس چنان آورده اند که در غده خدق از آن
سرور و حجت بسیار ظاهر شده و از آنکه روایت کرده اند از چهار بن عبد الله انصاری که گفت
در باقی که کتب بن خدق مشغول بودیم روزی در شب به یک حضرت رسول خدا انار کر سبکی
ش به کردم و بکانه رفتم و از آنکه دوشتم از کوشش و کوشش را بشارت رسول خدا در و یک اندام و یک
صانع جو را آورد و دست من کفتم و چهره گشته و زان بر نه و از خانه بیرون آمده کعبه حضرت مبارک است
مردم و موقوف دوشتم که آنکه طهارت داد نام مول آنکه تشریف از آنجا و از خج
پر سید که طعام چه مقدار است کیفیت موقوف دوشتم که آن سر و گفت کثیرا لطیف الله فرمود که برو
با وجود خود کوی تا یک از زنی نشین بر زان و روان و در نور نه و دماغ بدلی رسم و چنانچه در
روضة الاحباب مسطور است جابر گفت که الله علیه و آله و سلم را طهارت کرده خداوند که جابر از آنجا
شما سوار است داده است پستان و دوشتم که الله علیه و آله و سلم را طهارت کرده که دلی بر تو رسول خدا
بکانه رسیده با جمیع مردم خدق می آید گفت معلوم حضرت گفت که چه مقدار طعام است گفت آری
گفت الله رسول اعلم چون رسول خدا بکانه رسیده است که در خلقیده از دعام بکانه رسیده
و ذرات مقدور بر کف فرموده بر در کوشش و جبر رف و اب و ان را کوشش و در و یک آنکه
و از حضرت عزت برکت مستفاد و دمان در نور سیم و چون بخورش از نور بیرون
می آید و در کاسه میگفت و شش و کوشش در کاسه بکشد و نهاده و ده کس را پیشش نهاده
تا سیر بخورد و برین پنج خرب غزاکس کس را بر اسرار سوار است چون از در یک و بخور

و در شد میفرمود که ما در و میسوسیدیم و بعد از خود او شور از نان و دیک از گوشت پختن شد
و پاشارت اسیر و با هم میخوریم و هب لیکن بنز فرستادیم چون رسول صلی الله علیه و آله
با اهل خندق با از خانه بیرون می آورد که گشت زمان همچنان باقی بود و معجزه دوم که در
غزو خندق را داده اینست و آنکه می و محمد بن اسحق روایت کرده اند که در حشر سبزه
گفت که در ایام خندق ما درین یک گفت خرابی و او که این را نزد پدر خال خویش
پیرا داشت سینه و من طلب این بر فرستادم که در آستانه راه رسول خدا را نظر برین
فرمود که ای دختر که من پانزده آن سر در فرستم پرسید که با خود چه دارم که قدری خوا
هست که پیش پدر و خال خود ببرم رسول دست پیش داشت من او را دیکت مبارک
او دیکتم بعد از آن فرمود که چه سبزه کرد و فرموده ابراهیم چه سبزه و مردی را فرمود که کند
که اهل خندق را جمع بیاورد و آن شخص بوجب فرموده علی نموده و مجموع آن مردم حاضر گشته
و چنانکه خاطر خواه این بود از آن فرموده و حشر عوده الله بنور آن فرموده باقی
بود که از اطراف آن ثوب میریخت

نیز برین ان خرابی روایات خواججه عالم و چه کثایان عجیب طایفات سید ولد
سید ادم صلی الله علیه و آله و سلم از حضرت ابراهیم بن غائب علی بن غائب طایفات سید ولد
چنین روایت کرده اند که فرمود در روزی من طایفه حشری پناه صلی الله علیه و آله را فرستادم
نزدیک می آمدند و گفتند ای محمد تو لا عظم دعوی میکنی که چاکس از پدران تو این
دعوی نموده اند و حاجتی دارم بنو اگر بر آورده باشد و اینم که تو بخبری و الله که تو
سجری و دروغ گوئی حضرت مقدس بنوی فرمود که مطلب شما چیست گفتند که این
در حشر را که با آن از پنج برادر است رت کردند به رحمتی که در آن نزدیکی بود رسول

فرمود که حق تعالی بر همه پشیمانوار است اگر این کار کنند شما با ایمان آورید و بر
حداثت او که احوال میباید مشرکان گفته اری حضرت فرمود که بشما نام آنچه طلب
میکنید و میدانم که در شما چیزیست و در شما است آنکه در قلب انگیزش یعنی با وجود کسی
که در کشتن آن معوکه بود که در آن فرموده رسول صلی الله علیه و آله و سلم در چاهش
اندر خنده او بود که در میان شما است کسی که اعراب را برین جمع کند یعنی ابو سحبن
این حرب را الله خطاب کرد که ای در حشر اگر کجای عزوجل روز جزا ایمان دارم
و میدانی که من رسول خدا و ندانم با چله ریشهای خود از زمین برآی و در پیش من بایستد
خداوند تعالی صلی الله علیه و آله و سلم گوید بن خدا می که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بقی کجانی
فرستاده که آن در حشر از پنج برادره توحید رسول الله شد بازاری بحث و حکایت از دوس همدار
میشد چون حرکت بال مرغ مان زمان که پیش میفرستاد الله علیه رسیده با پنا دین خ طبعه
نزد خود بران حضرت سایه از آتش بعضی از ششهای خود را بر دوشش می انگذد و من بجانب
بین اسیر در اینم چون شکران صورت حال به ان سوال دیدند گفتند ای محمد بفرمای تا یک
بند در حشر یکی خود در و نصفی در پیش می تو باند ابران سر و نصفی بر پشت و نصفی جانی
در پیش می خواجده بر دوش می بایستد و یکبار به انکس کردند که بنده امینا ده بجای خود رود
و نصفی که بکن خود رفتند بنده حضرت شارت فرموده نصف امینا ده بر پشت و نصف
در شیه پانصد من گفت لا اله الا الله محمد رسول الله من کذب من کذب بن سوئی ام بنو یا رسول الله و آن
آوردیم که بن در حشر آنچه کردیم و آن نیز دسیمن کردیم که صدق نبوت تو من چون
این کلمات بر زبان را ندانم مشرکان در حشر گفتند که محمد سحر است و دروغ گوئی و میگفتند
در جادوی و تصدیق می کنند جز چنین کسی و مقصود ایشان از انکس من بودم
در این انکار بن مسطور است که چون اسیر در بند بنده طبعه شریف شریف از زمانه

فرمود درخت خرما که خشک شده بود و خشک چوب کشته و نگاه که حضرت بارانرا بندگان
 با و غلط فرمودی بشت بدان درخت خشک باز داری روزی فرمود که از برای وی بنیری حشمت
 میباید و چون بنیر تمام شد و در مسجد نهادند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بران بنیر برآمد و
 و خطبه او را فرمود و در آن اشاعه از آن چوب خشک یعنی درخت خرما می خواند و بعد برکت
 چنانکه داده شدی برای بیکه فریاد کند حاضران اسلام نکران شدند و فرمود و فغان از مسجد
 رسول برآمد و آنچه بندگان بنالید الله حضرت حتی بنیاد فرمود که ناله فرمود مشغول میدانند و چنانکه
 بر بنیری تمام پیدا و کوه بر آداری اگر بنیری خدای تبارک و تعالی ترا در حق سر سبزده و آرزو
 گردانده و اقیاست همچنان بماند و ثمرات از میوه در بخورده و عاکم و آلا است عاکم که حق جل جلاله
 ترا در حق گردانده در هشت کشت با رسول الله دنیا را نمی خواهم بشت خواهم ما و دشمنان خدا
 از میوه من بخورده باشند امروز بر بنیر دست بیاور و دعا فرمودم آن درخت بختیاب
 شده و آن بنیر در حق شده انرا بر هشت برد الله حضرت در کعبه رنجا و فرمود ای انوار
 این بنیر جوید بود که وی نه ناراست و نه صاحب و نه ثواب و نه عقاب آن جهان را بر این
 جهان گزیده اول است که جهان بیا را بر فانی گزینند

افضل الفضلاء و اهل العلم و الادب

نمای نوزادین عبد الله جامی در خواهد آمد از سادات بن زید نقل میکنند که کشت چون
 صدر به کاشان و خلافت برود است کج بیرون من در ملک آن عاقلان بپورم
 و در سواد ناله بخت اندر کو دکی به دشت آید بعد در سلام بوضو جز الانام رسانند که این
 فرزند از انور می که تولد یافته تا امروز در روز چتری بیکر و از مار میرساند حضرت حتی
 پناه بعد از تمام آن سخن دست مبارک در از منورده ان طفل را از دشتی گرفت و آب
 دهان مبارک در دهنش انداخت فرمود که اخرج عبد الله انما رسول الله الله بر الله

و ادکشت کمر و خاطر جمع دار که در سپیدی به درگاه تو ای پادشاه اسامه کوید که چون
 بعد از طواف بیت الله به آن موضع رسیدیم دیگر باره از آن آمده معروض داشت که
 من در رختان که در کشت حضرت جبرائیل احوال که در آنرا و بر سینه آن صورت کشت از آن
 تا پنج سال دیگر که در آن باین طفل فرستیده و اسامه کوید بعد از آن صورت من کشت
 با اسم نزع آن کو سینه را من در یک نزع را بوی و امم بخورده و دیگر بار فرمود که با اسم
 از اسم من در نزع و دیگر را به آن سرور و امم و دیگر بار فرمود که با اسم نزع من در کشتیم
 با رسول الله که کو سینه را در نزع پیش من به شد فرمود که اگر من کشته بکنی همیشه از آن
 عظم نزع می یابی یا می داری که بطلبم بعد از آن فرمود که با اسم پروان رو به من هیچ جای
 می یابی حق حاجت را بفرموده و علی بنور و من در نزع و من در نزع و من در نزع و من در نزع
 جان که پناهی باشد بخور و بزرگواریم و حقیقت بوضو رسانیدم و من در نزع و من در نزع و من در نزع
 کشت من کجا در درخت جزو دیدم که بر طواف است که چند بار فرمود که پیش آن درختها و سنگها
 برو که رسول خدای تعالی فرمود که فراموش ایند پناهی شد رسول خدا را فرمود و آن چنان
 ای سرو چار رساندم بان خدا که او در برخی در نزع خلق فرستاده که آن درختها با چرخ
 در نزع کشته شد و بزرگواریم که بزرگواریم که چرخ کشتی یک درخت شده و آن سنگها
 تمام از جای خود حرکت نموده خود بخود بر روی یکدیگر چسبیده و چون دیوان کشت بر کشتیم
 و آنچه دیده بودم کشت فرمود که اب برادر برداشتم و پیش از حضرت بردم و در آن موضع بزم
 چون حضرت رفت و باز آمد کشت با اسم پیش آن درختها و دیگر که رسول خدا میفرماید که
 هر یک بجای خود بازگردد و سوگند بخوانی زمین و کمان که چون بزرگواریم به آن ای کاش
 رسانیدم دیدم که هر یک از آن از آن مکان جسته و بجای خود فرستاده و آن سنگها
 یک یک به ستوری آمده بودند با نیت موضع اول فرستاده

برابر بادش و صاحب بنش بر شیده و نهان نماند که از آن و اول مغروران و محدثان در کتب
تقریباً نظر در آمده که از عجزات سرور کائنات و کائنات خود است خاتم الانبیاء محمد مصطفی ص
است که در نفس نفیس حضرتش برده و بر حق آنکه در افاق از حضرت ظاهر شده و عجزات انبی
و علوی بوده و پیش و علوی چون شوق تفرودش و سرور در اوقات سموات و ارض است و
است که از عجزات انکار شده چون شمع صفا به نبات چون ناله جانان و لطیفه نخل از
موضع خور بادش است حضرت با از عجزات انکار شده با سفا ریزد و چون ثبات حسینی
و جنت و عجزات که در بیان مجلس علم به اربع رقم هر یک از صور آن نماند خواهد شد و معجزاتی که تعلق
به نفس تعالی است حضرت داشته با علی است با وحی علی این را بر حسب است چون جز فی صاف
قریش و هلاک کسری و ان رت فرمودن بنهادت ابراهیم علیه السلام و جز اول از کاره امیر
کلی بودی روز عجزات کائنات و سلطان و عجزات و انکار آن و دیگر اعلام است با حکام و بر کمال
در یک رتبه شریک به خیم و نعم و همچنین میان حکمتها حکم و بر تهای هم باشد و معجزه فرائد سیاست
و از این عجزات و این همه از ان ادب و علمه انسان بر وجهی حد و حدیث که کبر قدرت آن
مژده و جهان ان با شت کامل را بر عجزات از دات عجزات بر کائنات و میسر کننده اما وضعی است که
از اصناف حضرت دارد زنده از علم و جاد و غی و سحر و صدق و صفا و مروت و وفا و عفت
و غیبت و قضا و قدرت و صلوات و امانت و زهد و ورع و دیانت و قناعت و حسن
صفت با خلق و شرف و رحمت و رافت بر از دیگران و میزان و بلایم اخلاق و حیات
و صفات چنانکه کمال خلق بود که از عجزات بشری خارج می شود و گفته اند حضرت از اعضا و
راه خود بود معجزه عرق فرود سایش آنکه بر جنت با حضرت از دیگران چون چرخ بر باران
نماند از سبب بان رحمت بر سران فرزند اوج حشمت اند و می تواند که هر چه راه لایح الا ان

حکایت باقی نظر رسیده یکی است که ما برین عبد الله گفت که چون پدرم و رعیت حیات بخوان قضا سپرد و ام میدان
از وی نماند بود و از عجزات انکار شده و ان فرمایند که عجزات و ان میگردان و در این چه رسد رسول را
صفا علیه السلام جز کریم به فرستاد و ان فرمود که اگر دگر دگر او بگفت پس فرمود که و ام داران را
حاکم کردند و بر کس که از عجزات بود و در عرض پدرم هم او داشت و عجزات چنان باقی ماند هم از وی نقل است
اندر ان سراجی بود و وی شورش بود که با رسول الله مراد از شورش اب این چاه سنج این سیر که سیر مسدود و طشت
حاضر سار به غیور و عمل بودیم با می هر یک از ان طشت شست و سار به غیور حضرتش در ان چاه سنجیم بیشتر شد و در
جزیست که هر جا که انوار بر سر قدم نشین زمین طهارت و بر حق کوی چنانچه هم درین باب عجزات که شش بافت
در احاطه آمده که سبب حضرت بر زمین نشین از ستر تا قدم به نظر بود و نور را سبب به نبات که از اکابر
فرمود که حقیقت خود کریم آن حضرت روانه شد که سبب و بر کس افتد بهر آنکه در زمین باقی عجزی با باشد یکی
از محققان حق دان فرمود که شنبه که خواج عالم صلی الله علیه و آله سلم سبب نبوده از و وجه است یکی آنکه حضرت
اقتاب بود و جلالت سراجی را و تعجب است که اقتاب را سبب می باشد و چه دوم آنکه سلطان این و دنیا بود
و سلطان خود سبب نبوده باشد که سلطان فکر از عجزات و حق و تحقیق است که سبب را سبب باشد چون مراد شش
با خلق بر اقتاب نور شش بودی و خلق اهلین و اخرین را از نور او از دیده و سوزانده است باشد و چون
با حضرت حق سبب بودی سبب حضرت بودی که هر کس که ان بیظلمات اگر خوشنندی که در حق گرفته در
پناه دولت و طاعت اگر کشیدی که من علی الرسول قد اطاع الله اشی کلایه و محبت بهوست که حضرت
در کمال خشم نشد و نیز اگر احکام حب سلطان است سلطان چگونه به حب من تواند دست یافت که عجز
از بهت حضرتش در کرب زنده بوده از عجزات آن اقدس حضرت حق پناه یکی دیگر آنکه کس بر وجود حضرت
نشسته بر آنکه وجود باقی نبود حضرت علامه است و حق با کمال و دیگر حق حضرت بر تبه خوشنودی
که هیچ شت نه خوشتر از ان را می شنیده است کمال کوی که هر که بنوسد هم هیچ غری و هیچ بوی خوش
همچون خوشتر از بوی خوی حضرت و در این باب سطور است که روی حضرت عرق کرده بود

آنکه سلمه ان عرق از روی و منی او پاک کرد و بقیه مقدور او را در ریشه لکه داشت و قتی حضرت را بکوس
 میکرد و نیز یک نام سلمه آورده که بر او عرق در پیشانی وی آید و آن حضرت خراب شده چنانچه
 بر دوشی که پس از او از راه نرسید آن بوی خوش از روی آمدی و هر جا که رفتی آن عطر بودی
 خوش و شیشه بدی تا بوی این را با بل مت عطران محاط شد و صاحب ریاض
 الله اکرم در تالیف خود آورده که در این تحقیق مقداری از عرق چهلین پیش و قتی که در خواب
 بوده جمع آورده با طیب پیاخته زنند بدان طیب نمود تا آخر حیات آن طیب با و ماند هر که
 از نسل او نیز از طیب ابرو و کف می آید و آن جهت از دین با بل مت عطران است و در تالیف
 والده علم علی اختلافات او است و این سخن بابت شرفی دارد که کل تاریخ مخلوق از عرق حنار
 پر انوار حضرت است روایت است از سعد بن سب که گفت در عهد رسول الله علیه و آله وسلم
 شبی اندک باران آمد چون آمد حضرت رسول امیر المومنین علی را فرمود که بیا تا با عقیقین بروم
 و در آب نظار کنم امیر المومنین حاضر فرموده که چون بروم من کفم یا رسول الله اگر آب مرا اعلام نمودی
 سفره می ختم و طعمی از دنیا میگردم تا اینجا شاولی گفتم حضرت فرمود یا علی آنکس که را از زهر
 اوی آمده ایم ما را ضایع نمیکند از ناکاه منعی بر سر ما به افکنند با رعده و برق پس باز و یک شد
 سفره در پیش ما افکنند و در آن اناری چند بود هیچ چینه مثل آن ندیده ایم اناری سه پوست
 داشت یکی از نو تو و دیگری از مردی که از سیم پس مرا گفت یا علی این آن سفره که خواستی
 نام خدا بر و بخور حضرت امیر فرمود اناری شکستم سه رنگ داد و داشت یکی چون با قوت را
 و یکی چون دانه و طعم جمیع مستلذات داشت پس از برای فاطمه و امام حسن و امام حسین سه
 انار بر گرفته و در استین نهادم پس از برای فاطمه و امام حسن سفره من نفع ده با شکستم در راه
 ابو بکر و عمر رسیدند ابو بکر گفت انکار می نماید حضرت فرمود از عقیقین عطر گفت یا ابابکر بوی
 خوش از شاهی آید حضرت امیر فرمود به کین دست در استین کردم تا اناری با این دستم

چندی نرسید پس چون ایشان بر فتنه و من بدخانی فاطمه علیه السلام رسیدم آوردی از استین خود شنیدم
 چون لکه بکرم انار را باز در استین دیدم یکی را محضرت فاطمه علیه السلام و دیگر از عین را از دم پس محضرت
 کرده محضرت حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمد فرمود یا علی تو حدیث میکنی یا من گفتم حدیث تو
 حدیث مرا شنیدم حضرت فرمود چون ابو بکر و عمر فرمود انان بوی خوش پرسیدند فاطمه که انار با این دست
 چون دست در استین کرد انار نبود و چون به سرای رسیدی باز در استین است بد کردی و هر یک از
 فاطمه و امین را انار دادی گفتم علی یا رسول الله فرمود که جبرئیل آمد و مرا خبر داد که ان از میوه ای است که
 و خورد کسی از آن که سفره و حتی سفره اولاد ایشان چون خواستی که انار بدیث آن دهی جبرئیل از
 استین تو برداشت و چون بزرگ رسیدی باز گاهی خود کند است از ام نایم و زن امیر المومنین حسن
 نظار است که مردی نزد حضرت محمد بن حنفی آمده معروض داشت که مرا دوشی بود دقت شد که او را در روی او
 از خدام چهار دست و پا داشت آن بود که در میان خود را ملک سپاخته و امر الله پس گفت که رسول الله
 دعا کند تا الله طهر زننده کرد و حضرت امیر المومنین را روخوانی شد آن دوشی که فاطمه که در فرمود
 که زننده شود و آن امیر روان بخش جان شد آن دوشی که انار را روخوانی بیرون آمده گفت ایکه یک
 یا رسول الله بخور و خطاب فرمود که بد و در دست مسلمان شده الله بخورای فرا داشت آن دوشی که در دست
 داد که مرا حاجت بد و در دست چرا که خدای خود را است با خود تیرا داشت آن دوشی که انار را نقل
 است که گفت بشی نماز خوانی یا رسول الله که کردم و حال آنکه در آن شب آنکه در آن شب با یک چون
 خودم که بزرگ خویش باز کردم محضرت جبرئیل از دست فاطمه و انار که با این برو که از این خوب و فراخ
 از پیش تو او خوانده شود و ده از پس و چون بخانه رسیده امی را به پستی او را بزن که سبطان است تا پیر
 رو قنای ده که چون بکیست و نای خود روان شد چنانچه رسول خدا گفته بود از پیش و پس دست
 چون رو کشید و میرفت تا آنکه رسیدم محضرت امیر دیدم دست محضرت او را بزرگ نام داشت
 در اجازت آمده که از علیها نوزاد که بوی سخن گفته اند با بیست محضرت نقدی نموده اند که بوی سخن

و توبه که من گفتم گفت تو رسول رب العالمین و خاتم النبیین هستی باید هر که نقدی بگوید و زبان
 زده شود هر که نقدی بگوید تو نگفته و چون این سخن از من سر شنید گفت بجز بداند آن فکر کرده گفت در
 صدق نبوت تو بعد از این عالم هیچ عالمی نیستیم ان شاء الله و بعد از ترکیب آمد و انکه عسبیه
 و رسول و درین مقام است باطن من نبوسا هست و رسول الله کذب نمیکند که گفت پیش تو که رسیدیم در روی
 زمین همگی ترا دشمن تر از من عهد اکفون ترا از چشم و گوش و پیر و در و اولاد خویش دوست صیادیم حضرت
 مقدس نبوی فرمود که شد و سپاس مر خدا و دیگر که ترا راهری بر راه راست بود و راهی معنی از آنی بجزرت و حیز
 عقدی که می آید از حضرت محبت و شکر و شکر که بجز است سید کاشان و نبات خلاصه موجود است
 لا نقدر و لا نقدر است و هر که کلمات که بعد از آن سید را بر او اولاد و دیگر که او را سر زده بیکت نبوت است
 و هر خدای عالم که گشت و گشت که در پس از حضرت تا قیام قیامت در هر عهدی روی خواهد داد از زمین بر تبه
 و حالات وی است و در اوقات و در اوقات هر مرحله از مراحل زندگی که آن معنوی فاضل سببی است
 را که کائنات لطیف را در زمینه شده و در هر وقت توان کرد چه جای آنکه این مجموعه را از آنجا که پیش
 همیشه باشد این دلیل به نفع و این قبل عظیم الاضطرابات از برای اینکه این عالم از ترتیب
 نیفتد بهین قدر درین باب احضار نمود و جادوئی است و اولی صاف که در بعضی از ابواب می یافتیم
 انکه با تبتقریبات نقد و مقدور و میور سندی نیز از معجزات سیدان و منفعی روز قیام فرزاده
 ملک جهان کرد ان شاء الله تعالی

فضایل و آثار ائمه سید المرسلین مناقب و صفات ائمه معصومین صلوات الله علیه و آله بر
 عاتق علی و آتش و کافه فضیلتی می آید مبرهن است علوت من حضرت من از ان والا تر
 و رخت من عاتق من الا ان بالاتر است که در حیز من که در حیز من و در ان که در ان
 آید چنانچه نبویان دین احمدی و مقدسایان این محبت اند و حق سبحانه و تعالی این دو را در ان
 را حافض شریعت و اوست علت سرشته این خداست ان رحمان این خداست و ان رحمان

حج حق سبحانه اوصیای معصی صلی الله علیه و آله و سلم ان شاء الله و ان هدایت انوار بر ابوالفضل
 عنکم ارسس اهل البیت و بعد که بگذرد و در ان این معصومین نازل شده و ان نه معصومان
 با انما الذین امنوا اتقوا القصاص الذین و ان کتب ان الله لا یستری من المؤمنین فیهم و انکم
 بان لهم محبت و ان کتب ان و طیعوا انما یقیم من حبه اول این را بر المؤمنین و ان که کفره انکه کین
 صاحب عزة حدیث من اراد ان یطیر الی آدم فی خلقه لا یزح فی نقوه و انی بر صبی فی خلقه الی سر من
 بنی و الی صبی فی عبادته و یطیر الی خلقه بنی له طالب علیه السلام و تهرت من صاحب دولت اول من
 من الدنیا و یوم وجه یقول الله انک ایوم حق یخرج رجل من ولدی بر اهل بیت اسی و کینه کینی علیا و ان
 قط و عدلا ملک طلال و جوار حضرت که با سببی فی این کرمان خلاص ان نبوت و این معصومان
 دودمان طهارت و از ان است تا مناقب فاضل کائنات صوری و معنوی و اخروی ارسس و حیز غیر
 سفیاء و بزرگان را که بر ابراهیم و حکمت و در او انوار آتش و معرفت بر ارسس و از ان است که
 از این نوره که بر ابراهیم است و انکه با تبتقریبات آینه الدنیا و الدنیا را که در ان است و انکه
 ربان الهام بیان روشن گردانیده و بخت شفق بر اهل اللام ببال غلالت را در پیش دیده و بصیرت
 اصحاب دولت بر داشته و معصومان دین پهن در انوار ان جلوه داده اند و در جبهه است که چون حضرت
 از ان کار ابراهیم که به ابراهیم و حضرت منجیب علیه نبوت شفا و غفلت نبوت بر فراز گردانیده و در حق از
 اوقات حجاب از پیش دیده بصیرت او را بخت تا عرض عظیم بنظر ابراهیم در آمد و در بعضی من بدو تبتقریبات
 یزدان نور منظر وی در آمد و عرض بارگاه احدیت گردانیده که آلهی و سیدی این نور است از حضرت
 رب العزیز خطب آمد که با ابراهیم آن نور معنوی در گردانیده و انکه معصی صلی الله علیه و آله و سلم است با از ان
 روی عجز و انکه بعضی از ان که کار رسانیده که در ان را دیگر نیز انکه با آن نور من حیز حقیقت آن بر نیده
 حوز ظاهر گردان نداده که آن نور من حیز است این هم حیز من با دیگر ابراهیم علیه السلام بر بارگاه
 ملک همام عرض کرد که با بر بارگاه را و دیگر نیز انکه با نور من حیز است و انکه با نور من حیز است و انکه با نور

پیش از این که در میان او و برون خانه ها چون درون کعبه شده بود و در آن
برده نهان گردیده است مقدس این زیر آن برده از بهر جنب عالم شدت خراسید مقارن این حال مرغ
سعدی از سقف خانه بر می آمد و می نمود بر سینه میر حکایتی کرد و پیش از این دهام شود
کسی را نام می نمود و در آن وقت هر جا طایفه تولد شدن ابو جهمیل از کبای قیام سرده و در پیش کشیده
چون جزو دولت سلطان و لایست بان تعیین رسید متوجه کرد چون ابر را به خواست برقی
سرده و پیش از آن که در هر چند روز که در شواست کشود در آن حال شاه و لایست بان تعیین رسید
متوجه کرد چون ابر را به خواست کشود در آن حال شاه و لایست بان تعیین رسید
شده و آن یکی در گردن راست تا فرستاد بود تا رستی آن تعیین خلق عالم می نمود و مقصود ما در
ایران همین از این معنی اند که باین گفته گفت ای فرزنده و لبه هر آنی که کشد و نظر عالم می بیند
میرسم به او اجماعی باشد و این بنام غم و الم کزاشی در این حال الهام ملک عالم سپید نام علیه
الصلوات و السلام رسید که این هم تو تولد شده و شتاب و او را در باب اصاب سهر رست
با جمعی اصحاب متوجه کرد به امان و لایست را بر داشته در دامن خود با تمام تمام و اخراج از کلام
نشاند چون بوی مشکبار محبوب زنده کار بستم حیدر کرد رسید دیده بر حجاب جهان آرای او
کشود سلام و کثرت بجای آورده سبزه و اسرار و خطه الله علیه و آله و سلم سرده و از آن بهره در دیده آن چشم
جراخ وین کشیده میانی او را کعبه طایفه کرد اینده

فقد اذنت ساطع النواصع ان راجع در سوره هرات و فی حروفات نواصع استوا طلع الشهور
حدیث لافقی و از آن واکار گنوز النار و نور الکافار قرار یافته پس ابرو و نبات آن از مقوله
تخصیص مدس می باید دور که از درجا آورده می شود از جمله شرف سب عایش از جبر مقبره
معنی و اناس علی معلوم است و حسب وایش از کلام سمیت انجام است معنی بزرگه و ارون من

من من محقق و فهمم و علم ان خطبه منبر سلطه و وارث در نه با رفق بر طای ام روشن
گشته و از آنکه کاران بدیده لهم و علی با کیهیت فضائش فضلی این آدم سویت شده و جفت
جرات و جلالت ان بهر پیشه شریعت بر هیچ پناه مخفی نیست و حقیقت سلطوت و
سبحی عت ان نرنگ که طریقت در هیچ دانی مخفی نه آنچه در غره بدر و جود تو میقت حضرت
ملک احمد را و امیر شده از دهانت سید محمدرضا که با نذر کفر در آن باب من مکنه
کالیت که لافقی الا علی الا سیف الا ذو الفقار در حجب خندق عرو عید و در که روزی زمره
احباب بوی بود یک جمله پیش بر خاک تیره انداخت و در صلب ایوید و در جنگ خنجر سبک
ضرب بیشتر بد و بنه سخت و بر کندن و خنجر نرست از ولایت حیدر که تا قیامت بلوغ
و الهای دنیا و سلطوت و بر زبان کاو و طایان مذکور خواهد بود و حقیقت حال عباد
ان امام متقیان کلام و بطعون الهام علیه سکنای دنیا و سیرا بهرست در شواهد
النبوه که بخلافی کرامی عبد الرحمن حامی بود چنان بنظر مؤلف رسید که بر وایت صحیح
وارد شده که چون حضرت امیر المؤمنین از قوت بر انکساره و اکثر کین علی ابن ابیطالبی
مبارک در رکابی نهاده است استقیاج کلام ملک علام میگرد و چون پای دیگرش
بر رکاب میرسید و بر وایت بر بالای مرکب رست ای بیت و چشم قران تمام می نمودم در آن کتاب
نقل فرموده که های شب عباسی از فی ظر وایت می کند که گفت در شبی که عباس بن رقیف
میکرد از وی پرسیدم زیرا که شنیده ام که زمین با وی سخن میکرد و به دادان کفایت رسول
گفتم محقق سجده دراز کرده و بر بر آورده و گفت بشارت با ترا ای فی ظر بر شل پاکست
و بد رست که حق تعالی تو را بر سر یه خلق فضیلت داد که زمین را فرود که به وی بگوید
اجنبا خود را و آنچه بروی زمین خوابه گذاشت از شرق تا مغرب در موقوفات الله
سلطوت است که چون امیر المؤمنین از نروان پیش و فیروزی بازگشت بر سر در راه

اقتاد نهی و نهی دیگر در یک راه آب بود در آه دیگر نهی است امیران لشکر نظر را بر سهیل
اب روان کردید چون باد در دشت باد راه برید هوا در غایت گرمی بود و عطش
بر لشکران غاب کرد و در گذشت حرارت لب و دهن ایشان و خوشی که بعضی از ایشان
زبان طغی گشت و نه روی بودی سر زشت بخانه نشوینان از افواه ایشان ازار یافته
نمودند امیران و نه سخن متافان بعضی رسانیدند و از به آنکه چون شعله آتش فریاد
برگشته اند حضرت فرمود لشکران هم حاضر گردیدند و بر قدرت الله تعالی نافه در پیش چشم
امیران پشته بود و فرمود تا از آنکه عید از آن لشکر عظیم ظاهر گردید و چون آن لشکر را دور
انگشتند زمین پدید آمد فرمود در اینجا در آید و حقیقت را معلوم کرده عرض نماید خبر خوب
فرمود بخل نموده عرض کرد که چون سینه و پنج رهنه در چشم در می از لشکر موقوفه شما شده
معلوم است که کلیدش در کیست و کثودن آن در غایت مشکل است بلکه چنانست
ملک ارشد و از عاقلان خود کلیدی بر آورده بفرموده فرمود بسوی در راه سپار و جام نج
پیار خیر روانه کردید چون حوض آب در راه بر کنار اوست و کوه تراست بده نمود چیرش
بر چیرش افزوده امیران هم آب کرده بدو داد فرمودی خبر آب را بگردد و حاجت تشنگان
را بر آفرید جام را بدست گرفته متوجه بیرون گردید امیران و سواران یکی خود استاده و دیگری
تکیه زد و رفتی را از نایب امیر فرمود مگر قهقهه داشت از ترس را مستنیده که درین روی
بتجرب آورده پس جمیع مردم و چارهای لشکر را بان جام آب سیراب کردند و چون از
آب نایب بود در روضه شهداء مسطور است که در وقتی که جناب ولایت پادشاه
صفیق شد اصحاب وی در راه باب حجاج شدند و هر چند از جیب و رشت تشنگان
آب نیا یافتند حضرت امیران را اندک از جاده اندکی بگردانید و سری ظاهر شد و در
میان پاهایان جمعی ساکنان آن دیر را از حالت آب پیرسیدند گفتند از اینجا تا آب

را از تاب آفتاب گزند ترسد معجزه دیده و معنی دیده پیش آنکه صورت هر شیئی را از عقب چنان
میدید که از مقابل دیده بود و در نظر سپاه تمام عیارش دیده و از آنکه یکبار آورده اند که حضرت
دینار با نژاده شاهره میبید و جلد صاحب سلطان شش ستاره میبید و معجزه کوش حقیقت برکش آن بود
که در خواب چنان شنیدی که در بهار این در هر شبندی فراوانش مداشتی تنه صدامی و حی امیر
که چو بجزان را نباشد حضرت را بر وجه کمال بود معجزه روی و کوشش آنکه با کمال صحت صبحی در شش دیده
را تاب لعلات آن بودی در شش ابرو مسطور است که شب چهارده در راه نظر میکرد و در میان راه با رکش
که هر سپهر دلبری بودی نمیگفتند حسن و جهان از این در میان افروز و نافع میبید آورده
که یکی از فرادان چری که گمراه بود و غنی یافت حضرت بدان مکان رفت خانه از شمع جالب بنابر روش
شد که گشته حوز را باز یافت بجز زبان این زشتش آنکه بر هر چه حکم فرمودی از آن حکوم را خلاف حکم و
مقصود بود از آنکه در ریاضی الاکبرین آورده اند که سید عالم علیه السلام یکی از سب پرستان را بعد از
پرستی دعوت کرد و در پیشش تنه داشت بیکه است و مسکف و لاله از عبادت این بت بر توام گرفت
که حضرت فرمود اگر این بت پس من میگویم در دست من و وحدانی خدای تبارک و تعالی که او توانا
که شمع ایمان در دهر چهر دل برافروزی است که کفر را بر آید از ایشان است تعلیم است بوی کفایت
پناه سالت که در پیشش اودم زده ام و در طریق عبادت او قدم نهاده باشی گفتن تو که حقانیتش
میخواند و مرا از عجز و پیش از میبید و چگونه با تو من گوید و بوحده است حق افرا کرد با آن می آری گفت
ای که این صورت است بده کم دلیل صدق مقال در میان کالاست و در این راه از روی تحقیق تقدیر
آن با بیکر و سید عالم زبان شکر بر گوشتش رکشده و گفت ای من من گفتم آداری از تو بر آید که است
رسول الله خداوند کافرا را شنودن این معجزه ایمان آورده و دیگر از معجزه زبان مبارکش آنکه در باب
دوست و دشمن هر چه دعا کرد بر زبان مبارکش گفتی نخواستی از جیب مقرون کشی و معجزه ایمان کوه زشت
آن بود که بر دین صفت از زبان آن بیرون می آمد میبید که چشم از آن جیره میشد و از معجزات

پس من چون دیدم که تو چشمت را در باغی و آن رنگ کران را از بالای چشمه برداشتی
باز روی خود رسیدیم و آنچه به آن انتظار میزدیم یافتیم پس بر غایت تمام سعی و کوشش
حضرت امیر از استماع کلام هر چند آن کسب که می شنید مبارک می آید و ترشد بعد از آن
همه بر زبان را انداخته سپاس و ست خدا را که نزدیکی و معنی نمود و دیکت وی مذکور شدیم
پس از هفت ملازم امیر شد و در حجب وی قیام نمود تا در یک صفتی در پیش امیر حاضر شد
مقدمه نمود چنانکه شهادت شد امیر بوی ناز کرد و در بی و فتنه فرموده از برای او از حضرت عزت
امیرش طلبیده و محبت رسیده که چون حضرت سحر صلی الله علیه و آله و سلم از حجه الوداع حرکت
نمود و بعضی رسید که از آنرا خبر هم گویند و آن دروغی محضه واقع است و او در دروغها ناپوشین
در اوائل وقت از آن فرمود و بعد از آن روی پلاران کرد و گفت الست اوله بالموثنین من انفسهم
ایا من خیمه سزاوارتر موشان از غریبای ایشان که گفته با رسول الله چنین است که تو میفرماید
و بر دای تو من گشت مولاه یعنی هر کس مولای اویم پس مولای او است
و حق است که فرمود خداوند تعالی مولای من است و من مولای جمیع مؤمنان پس از آنکه
عبارت فرمود که هر کس مولای اویم پس عابدین امیر ابی طالب مولای او است پس از آن پنج دعا در
مرضی تقدیم رسانید گفت اللهم وال من والاه و عاون عاده و بار خدا بادست دار که
عبارت او است دارد و دشمن دار که عار دشمن دارد و اخذل من خذله و فرود که ار هر که
او را خذلان کند و از من بفره و باری ده هر که او را باری دهد و ادخل من حوض کان و حق
را به و دار هر که باشد مراد است در آن وقت عمر خطبه بر خاست و دست جناب لایب با
را گرفته گفت حج حج لک یا بنی امیر ابی طالب بیکو و خری با و ترا ای امیر ابی طالب محبت مولای
کل مؤمن و مؤمنه با وادی کردی و مولای همه مؤمنین و مؤمنات شدی در روح الدار آورده اند
که از خواهی این خبر معتبر معلوم می شود که دوستی من و سپهر لایقی عاقلی در کمال ایمان و خلق

تمام دارد و بر عکس او عیادت با بعضی و رنگ کران شهادت و در حسن الکرار است
مالک مرویت که دروغی دشمن و این بود و نمیدانم از انجا بخی بود برای رسول صلی الله علیه و آله
و سلم آورده اند آن سرور را بطلب عمر و عثمان آوردند چون می بیند که در محضر آمدند آن سبط
را که است ایند بر خشی عجا گفت بنشین مرا و دیگر از این فرمود یا امیر المومنین گفت یا اخی سپا
و کج که این باب ط را برادر از فرموده امیر با و ب ط را بر داشته بلند بر دوش گفت فرزند فرزند
فرمود یا اخی میدانید این کدام موضوع است گفتند بنده نام فرمود بر در احب که گفت ای اخی که خوشی نه
و کلام محمد پیغمبر این احباب گفت و از هم کا فوسن ایا ما عجا پس گفت بر خیزید و سلام
کنید یک یک بر خیزد و بر احباب گفت سلام کردند یک یک را جواب دادند چون امیر المومنین
بر خاست تقدیم کرد و گفت السلام علیک یا امیر المومنین و جز الوصیین و امام النقیین صی گفتند
یا ایا حسن یا سلام کردیم از هر چه جواب دادند امیر المومنین فرمود ای اخی بگفت احباب رسول
کردند چو ایشان را جواب سلام ندادید و من در سلام سبقت نمودید گفتند سلام نکردیم جواب
ندیم که نبی یا بوی و تو وصی محمدی و تو فوق ط و حسن آل طایه بین الله صی نه در کلام
محمد پیغمبر سلام علیا امیر المومنین و فرمود و یکبار باید آورد و طاعت تو سب
تعلیق و حب است حکم خدا و رسول از هر آن خود را بچای سلام و کلام کردیم احباب بیکدیگر نگاه کرده
خاموش گشته بعد از آن امیر المومنین فرمود و پاره پاره زرد چشمت را بپوشانید و منو
ساخت احباب را نیز فرموده و منو سزید که با رسول ان الله یک رکعت نماز حج یکبار ابرم الله
با و با شرت امیر با ط را بر داشته بر جوار بر ران از ران گفت فرمود چون فرمودند و در سجده
رسوا خدا را باقیم در راه که هیچ میگفت گذارده بود یک رکعت دیگر رسول گذاریم چون از آن
نماز فرغ شد فرمود ای انس تو جز میبندی یا من جز دم گفتیم یا سید المرسلین سخن از انقض
سپارک نو خور شراب پس قصه گذشته چنان بیان نمود که گویا با و بود از احباب با ط

در آن روزها که در آن شهر در رسید پس حضرت امی بی فرامی مجلس کرده فرمود که بسیار خوش
است که آنکس که بدان می جلب شود می خواهد که دیگران مشینوند حقا رنجی از شنیدن آن سخن
پس چون رفتند آن جوان و از آن در خدمت حضرت امیر مانه الله امیر روی بدان عورت کرد
و فرمود این مرد را که من کرده شنیدی معوضی داشت که در امیر فرمود که من توشنیدم نام اگر نکر نشوی
گفت که نخواهم شد فرمود که تو فلان شب فلان شبی گفت چشم گفت تو سپردی داشتی که با او محبت و
معاشقت میبرد بدی و سبیل داشتی که بدست بر نه ترا بد و بدوی ندا و او را از خود بدین
کرد گفت آری امیر فرمود بعد از آن یک شب به بهانه قضای حاجت بیرون آمدی و با او خوش برادی و
حل کردی و بگفته توفیق می داشت کردی بعد از آنکه زمانه بدرجی تو اطلاع یافت آن را از
بدست مخفی است چون بطلبم بازماندن تو آمد با در از خانه بی آمدی و در پای دیواری که محل قضای
حاجت مردم بود پسری زانیدی و او را که نشسته معوضت نمودی ناگاه او را از نظر بگوشی تو رسید و می
بگریه آمدی دیدی که سکه از نظر او میباید سکه می آید چنان آن سنگ بر سر آمد سرش شکست و بدست
پاره از از خود جاریه و بر سران که در سینه افتاد و در آن گشته و در و خرا عتاق یکدیگر گشته بگفته
و دیگر از احوال هر که چیزی ترسیده زن گفت همچین است امیر فرمود چون با او شده بود که را فلان بسته
بر گرفته و ترسیده گرفته تا بر یک نه همراه است که بگفته و در و در این ایام زن کرد پس بخوان را فرمود
تا خود را در خدمت حضرت امیر بر نه نموده هنوز از آن شکستگی بر روی ظاهر بود و الله امیر بدان زن گفت
که ای عورت این چون فرزند تو است خداوند از آنچه بر من حرام بود و الله بدست امیر خود را بگریه و
استن و بعد از واقف شدن از شدنی از خدمت امیر مردان رجعت گرفته بخانه خویش رفتند از عمارت
نقل است که گفت در دفع از اوقات زده کای در خدمت حضرت علقا عراقی بسیار بودم و نهجی در
مشغولی بخیال بود و ناگاه از دیگر زودی در گذشت و نزد یک بیان شد که افساب غار شود و در آن
وقت یک مردی بخدمت وی آمد معوض داشت که با امیر صحبت داشت که به معاش از آن وقت

عیام و اولاد بدان پیشه اکنون که مدت سه سال شد که بشوی در آن سرزمین ممکن گرفته و یکبار در کابل
صیفت از برای حق گفتی در زمین بکار و در ذات نماید کارم از معنوی بجان و کار دم بسمو آن رسید
و نزد یک بان شده که من فرزندم از تنش صبح سوخته امیر از و کسفا ر نمود که اتفاق که بشیر گنام خود
ساخته در یکی واقع است گفت نزد یک است و صافی چند آن شب عمارت کرد که امیر از زمین حسیدر
انگشت خود را برین داد و گفت ای عمارت بر سر راه این بر تمام بشیر رو و چون در برابر تو ای انگشت روی
نمایم که ای بشیر برادران بشیر نیز آن فرمود که دیگر در این سرزمین میباش من از سبک گفت چند
و صفت بشیر شنیده بودم ترسان شدم که از بیم که علف امیر المولکین باعث بی عاقبتی باشد قضا
برضا داده همراه آن بهر جان مقام رفتم آن مرد مبنی بی نمود و گفت بشیر در عجب این بهشت است با مری
که موز شده به آن انعام رسان چون من به اتفاق رسیدم بشیری دیدم که از صلابت او کار زمین
ناخن چند پست نهاده روی و پست گردون از تو من جنگ خنجر را از منی بگفت و بگویند سر به برائی
بر یک جانب نشسته و در خوشی و در دست و کمر بآن نفع از آواز پای من بهر است و در پای خود بر
نشین ز در زمین نهادن و من فی القلم گشته بودم و بجام امیر اعلام کردم بشیر از اینج کلام من
پاره چون سک دم خود جنبانیده و پاره درین کرب الله روی خود را بسیار بر زمین امید و این
لحان بهر خواسته بخانه چون سبیل شد عورتان روان گشته و از انعام چندان غیب گردید که روی نیم
از شد به این حال خط در خاتم رسید به خود که گفتم که فرزند بر داری این بشیر از تو بشیر کسب که امیر کرد باز
الان فکر سپرده مستغفرا کرده از بخار حجت نموده بجهت امیر آمده دیدم که از غایب شده است شب خبری
بآه نموده و غایب برخواست و است عمارت یک بابستان بر داشت و لهای مبارک را جنبانید الله
با محنت و لایب است که بعدی بتر اعظم کرده در ساعت معاودت نمودی می عمارت انجمن و لایب
باب با محاب و احباب خویش نماز کند و در وجه از فراغ است و عمارت بکثرت عزت رو
سبوی من کرد و گفت ای عمارت بر این هم سعادت من در قدم می افتادم عرض کردم که با امیر چیزی

نخاطرم رسید جاندم تو بیکرم و محاسبت حضرت توانا بت می نامم که دیگر این قسم فکر می شود و حکم حضرت
فرمود که ان النفس الامارة بالسوء و الا وحکم رب الارباب اجنار از جوده بن قاصد است کرده اند که گفت
در کوفه در طراست بولای خود محمد مصطفی عا مرشی بودم روزی امیر المؤمنین بزرگتر خاتم النبیین
سوار شده بغیرم اینکه با بنابر زود از کوفه برآید امام زمین و زمان امام حسن با مردم دیده سید کونین
عالم حجت بر دست رخت وی روان و وجه خنجره با مالک شتر بر جانب چپ دست مردان می رفتند و کوفه
استویه در کباب سعادت است با سبب جناب علی طریق میگردند که یکبار در میان مردم شور و غوغای بسیار
رسید چنانکه اجتماع بر دور امیر المؤمنین بودند چون پدید جمع آمده بودند با تندی بنات الشمس سرگشته
شدند بفرجه از آن زمان ندادند او که کجا میگردید ای سرگشته دلان و کجا میگردید ای پس بازمانده
پیشتر چنانکه بخت میخوری و ابروی خود را میبرد ای بن بوضیست مردان رسانیدند که سیر عظیم
الحقیقه درین راه پیش آمد و ما از شوکت و عظمت و همت او از خدمت تو گریزان نبودیم و وحی
محمد مصطفی تاجه ارسوره برانته ندادد او که ای شتر از سر راه دور شو که من از آن مردام که خودی
دشمنه کرده ستم بزرگان در زمین ستم پیشوای مؤمنین و جهان ستم دوزخی و ستم گویا
ستم مانهای رخت از یکبار شتر از استیلا سخن امام متقیان بر زمین نشست و زبان فصیح هود با نظم
رخت گفت خدا لا اله الا الله و الله وحده لا شریک له و شهد ان محمد عبده و رسوله و انک ولیه
یا مولای من پدر و وحش چنانکه حضرت آدم ابو البشر است بدستی که عهد از فرزندان من فرستاده اند که پس
را بخورند از فرزندان تو و از فرزندان دستان تو و من از خدا نیکی در خواستم نیایم با جمع کند و امر و دست
این سعادت دست را و الله که حضرت ولایت پناه به و فرمود که ترا بمن چه حاجت است گفت آنکه
از حق سببی نه در خواستی که مرا سپارم و پس امیر المؤمنین عدا کرد و دشمنی را که ان چنین گفتند و بعد از آن
بدان شتر گفت علامت ان چیست فرمود بدان با بال خوش که در دل برامی از آن عود بود و در
نور که اصل ان ناست بود در دل امام و درش در زیر خوش و چون امی از آن عود با دعا کند در زمین ابرم

اما که این ان دعا را اجابت کند ان عود در دل امام افتاد و جنبش نماید پس وی را بگوید که خدا نیکی و دعا
و راستی بکرده بفرمودن رسایند یا مولای من پس از آن روزی که از آن عود قسم از خدای در خواست
تا امر و مرا ترک دهد امیران با بنابر از برای شتر بدگاه رب الارباب بنالید و بطلب ان
سبع از حضرت رب العزه مشقت نمود آنکه در سجده بفرموده فرمود که برو در آخر همین
روز بمقصود رسی چون شتر بر پشت حضرت امیرین گفت یا حویره ان پله برادر خود برادر را
دفع کن و خود روی مبارک سجده بر آه آورد و در محبت تقیوس ان شتر انست و در زمین که پشت من
بر آن برشته نشست و شتر در پشت دیگر و در برابر من قرار گرفت که وقتی که نماز عرشه بیکبار فریاد
بر آورد و شتر در درخت جان بداد نصیحت کردی که حد سال پیش از این مرده است من بخوابم
و شتر بر کشیدم و دهم که بودم که از برای وی قبری کنم تا گاه او از من شنیدم و قائل اندیدم که میگفت
یا حویره نماز اکثاف کردم پس چون باز بسجده گریستم دیدم که گوی گنده و لحد ان معینا است
حیرتم دست داد و شتر را در آن قبر نهادم و خاک بر بالای او ریختم چون از زمین فریاد بستم چیزی بگویم
رسید که باعث خلل اعتقاد بود و تصور کردم که شد بد این حقیقه عجب از تایتیر سحر سحر است
از بنی تخیل روان ندیدم تا خود را با بر مؤمنان رسانیدم بستم شده بود یکی از اصحاب جناب را
پرسیدم که مولای من نماز شتم گذارد و گفت نه نماز دیگر گذارد و نه نماز شتم او عود فرمود که این رخت
که بر گردانیده شده است و نماز در آن نیت بدین از پیش انحضرت بحدیث امیر آدم دیدم که این رخت
از جوده اونها بن است و میر به خنجر بر روی خنجر کرده که از کرم ان عرف از روی مبارک کن چنان
دانهای مرور بر روی زمین چنان بود و معوض گشتم که با امیر المؤمنین بشتر راه فون سستم
روی توجبه سجده دیگر کرد باز معوض کردایم که با حضرت خدمت ندین بشتر تقدیم رسانیدم
دیگر باره روی از من بگردانید چون مرتبه سیم اعاده کردم سر در پیش انداخت و جواب
نداد دم در کشیدم و دیگر جرات ننمودم که مصدع اوقات حضرت شوم الله بر ش و با بر

افروزی رفیعتم تا بقوات رسیدیم و در اینجا فرود آمده و منسوب حجت او از پی چون او از معدن کوشش من
رسیده چون سر بالا کردم دیدم که اقبال برگردید و بجای عزالت داده است امیرالمؤمنین عقد نماز است
و در میان با وی نماز یکبار آورده و چون آن از امانت فانیخ شد اقبال غایب گردید و من در آن
پدید شد نماز تمام شد یکبار آورد و بعد از آن از جواب روی یک سبب کرد و شد درین خلعت کشت
با جیره اگر پیش را سوخته بودم اقبال را نیز سوخته بودم اگر نه استی که گزاف است که مردمان در حق برادرم گفتند
مرا باغ امدی شاد را جز دایم از آنچه میفرمود وی است سید از آنچه در خانه و بجزه می بیند و زنان را نیز
از خانه بیرون آوردی که از ایشان فرزندان دارند و این را میگویند دیگر تذکره در برکت
علی که حضرت حتی پناه حق الله علیه و السلام میهن اسوده است از استماع این سخنان محبت بر من غلبه
کرد و در پای امیرمؤمنان خادم متقیان او شادم و کھتم یا مولای تویم کردم که دیگر در حضرت تو و کرامت شک
نیاورم و در حق تعالی تقدس از نسبتی بچه و افطرحمد الله و ولیت که روزی امیرالمؤمنین علیه السلام
بعد از استغفار سید المرسلین از برای فانیخ ملک جامه داده و در مسجد کوفه و عظم سکینت و با لباس پیکان
مواظفای شرف انکه در فرمودای مردمان اگر سید افاضه القادین دنیا را بدو و ذکر و روی باشد راه احوال
او در دین بیکبار و در کار جهان ازین وصی اخراجیم و او را مقام و نائب صاحب قسم هر گونه
مشکلی که بشمار و در روی طلب سبوی می آید و از حدان مصلحت طلب نماید که مخفیات بر من ظاهر و بخوا
و مغیبات روشن و سید عالم اولین و آخرین کوهر عزیزین است از جهان و زمین در سینه من از حدان
مورد و کاراکسم مطلع بر احوال سپید و سیاهم حال مرغان و هوایین ظاهر و مودید است و اول
میان در ظاهر و پراکنده بود و بیت و خواهد بود اطلاع و ارم و طاعت و بجز دست امیر شاهر و دیار
اگر خواهم شرق را غلبه گردانم و زن را مرد و در حق ساجد بقدر اقبال شرک در آن جمع که بود قارون
داشت و از کشتن لب لواط نماز و بگریختن از فرشت از استماع کلام و ولایت نظام در دشت انفار
موردید چون از غلبه بر من شد غضب الهی او را منسج کرده که گزاف است که در اینده چون بر جود و کرامت است از

از اندیشه باطل دشمنان شده بمسجد باز گردید با سیدانکه امیرالمؤمنین الزین العابدی غایت بروی
نظر اندازد و از برای در سپهر رهانش و دایمی سازد چون در آنجا نمودن را بنهر آورده و در غیب
سلک و چویش بر آن کردند چون راه یافت بسوی خانه شتافت و در صحن خود به سبزه ابریشین
بیاالین و با کعبه و زینش چون دید که سکه بر فراز تیرش حسنه کینز را فرمود روی با خراج
او آوردند و بچوب و شک بر زینش شکست از خانه بیرون کردند چون رسیدن سلکان خانه
سبوی او آوردند و با او و در زندان و آتش به رسیدند و از زجر از تیرش بیرون کردند بغیرت
روی بچویند و در بر بچون افتاد مدت هفت سال در آنجا سرگردان بود و هیچ جز در خلقت و در بخت
و خداوند کشتن بنیاد و در میان تل از یک بود و زینش بر کشتن میکرد و از برون و در
در کمر و صواب عذاب یکیش چون آن ملک منافق پدید شد خویش و قوم روی نهاده و جانب
آورده او را طلب کردند از چند شنبه فتنه او را میافتنده تا آخر دادند که دشمنی او را تقبل نمایند
و بر او عدم را بیکبار دید و لایق تمام بر فرشته و غزای او را بپوشه آنجا ملک سید بن زنده است
بیتین پاکیزه و روزگار در غایت حسن و جمال و شرف از محبت محمد و آل او و لامان آن پری خنای در تمام
شهر سیه پوشیده مدت هفت سال در آنجا چون آب حیات در ظلمات بود در شک اندوه
از دیده جان میگوید عورات روی و زنی آورده و از غزا و شش منقش کردند و گفتند چندین
ماتم داشتن چوین اگر شور و زشت بعد از وی تو میفرستی شور بر پات چون از حال و مقام
عورات طری و مخزون گردید بکثرت شده و ولایت رسیده و موقوف عرق رسانیده که مشکای روی عین
سزاده و شرف در نهاد من افتاده حلال شکلات و سال مصفاات فرمود که براه تقدیر در آتی
و مستعد خود را بپان نهانی تا مستعد حال شایم و کرده از رشته جانت یکت یکم گفت روزی نزد
شما از خانه فراسید و پدید کرد مدت هفت سال است که بر روی می بویم و او را بچویشم
نه از و شای می بایم نه جز من امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود ای زن شورت زنده است آنجا که

مانده بچانه رود و طایف منیا کن و طایف را بر رفته با خود را بر بخون بسیار مقدار و در کنگ
در آن پنا بماند بوی چون نلی یک بدست چپ چپم تو در آید شوی خود را در هوای آن بجوی زن
خوشه ل شده بسوی خانه روان گردید و طایف زن را که سست و بسوی بخون نشاندن یک
دید بر فرازش برانده و یکساعت بعد از آنی سکه پدید آمد و بر فرازش که کرد بپوش آن زن عظام خود را
فرمود که روی در رحمت بنزد و این سکه پارفتان بده با قدری حلوا غلام ته ندیش سکه انداخت
صفت چای دین از خور و نش خورد سست زن در وادی قبیله ای و در سست خود جام بدیش سکه بناد چون
خربت پاش که گفت خاک سیاه در جام پیدا کردید زن بخنده گفت ای خالق ارض و سماء تو دانایی
و پناهی عبادت این چه حالت است مرا امیر المومنین گفت بسوی بخون رو که شوهر خود را بپشتی و کل مراد
از کشتن دیدارش بر چینی و من موجب فرموده او کرد این هوا کردیم و بجز این سکه چیزی دیگر ندیم
و یقین داریم که او صفات نگوی پس روان گردید پیش امیر از حد شراب که بر تاب بسیار بد عرق نمود که
مرا فرمودی بر بخون رو که شوهر خود را بپشتی و از دید او راه شوق گزینی بفرمان تو بسوی آن پنا
راه نوز دیدم و در آنجا کنگی ندیدم امیر فرمود شوهر تو همان سکه بود که در آن محو دیدی و از دیدنش
در بادیه حیرت بودی زن چون این سخن شنید در پای امیر افتاده از شوق حقان بر گشید و گفت
ای امیر مومنان و مومنان یقین آن تر این معنی را بیان تا و نقاب این دانه را بکشی و نمود شوهر تو
شکر بود بخدای و مصطفی دشمن موفقه در ولایت من ننگ آورد خدا بنگاه او را صبح کرد و اندر زن
و چپا و چون این سینه از بجز این که پیدا کردید و گفت ای ولی بحق بحق خالق چون دید و سنی
بپنر بخون که بقدرت تو هم را بصورت اصحاب من نای و رنگ اندوه از دل غمیده فام بزدام فرمود
رسان کرد آن سکه که پیش من حاضر گردان زن خوشحال گردید و با مردم خود بسوی پنا بماند
رسان در گردان آن سکه کرده نزد امیر آورد چون سکه حاضر گردید شکست خجالت از چشم پنا برد
و بزارسی تمام بنایه امیر المومنین هم دست مناجات بر لاله قاضی مناجات بر آورده از برای او دعا

در ساعت بصورت اصحاب از کردیم چنان لباس در بر داشت بر سر کنگ افتاد و بدینا لید
گفت ای امیر المومنین متونک آوردم سناری خود دیدم اکنون از شرک پنا را کردیم از روی
رحمت و لطف بر من بکشی و مرا بر راه هدایت ولایت نمای امیر چون دید که هوای دین و ایمان
در دل او منزل نموده زبان فقیهین گشوده ایمان با و تعلیم داد و آن مرد بدین محمدی ایمان آورده
از اهل یقین کردید ابو جعفر خن کجند و اسطه از اهل جعفر پیشم تا نقل کرده که گفت من در کوفه در
خدمت امیر المومنین و امام المقتدر بودم روزی جمعی از اصحاب رسول خدا بر دور وایشه آن
جناب جمع آمده بودند ناگاه مردی از کوفه راه رسید از دور آمد چون بنگ در از نظر ره کردیم
که مرد دراز بالایش و قبای خرم پوشیده و عمامه مخفی زردی بر سر بسته و دو شیر میاید کرده
گفت ایها الناس کفایت در این سخن از شما که ولادتش در میان که مظهر آینه شده و در خلایق
سپندیده فرید زن و در صفت کم و صید دوران است کیست درین بنیاده از شما که در سنجاست
صیوت رسته و عمامه براب و در صفات بر سب و در قیامت چه بنده کدام است ازین صفات
که در شصت و هشتاد که و پنا پیش حکم است ان بشی بنزه زنی که نفس بران فرو میدانه و کینه از
حقان استن جان آیدانه کفایت از این جاست که شمع قری از رحمت ابوطالب است که محمد را رحمت
داد و در عهد او و سلطنتش بدو قلم شد و کائنات از و عزیز گشت کفایت ازین ایمان که دو نموده
امیر گرفت عاصیه الهام فرمودیم با سید بن فضل بن ربع المد که بن سحر بن عارث بن شمع بن
الی ابعس از هر چه بوی پرس که نم پناه اندر یکان نم سو صوف بر صفت نم که صفت در راه کن پنا
شده نم کوه بلند معاد خداوند اسباب و طایف نم فی القرآن الحمد نم نم بی علم نم صراط
مستقیم نمید با قوت و مردانگی نم که کائنات کران کرم و دشمنان غیر اهل الزن را کشت و بر
شداید و بلا با صوف نم بنزه را چنانکه باید که رفیقیم صاحب کسوف و غریب و سلطنت نم
دان و حکم کارم در آورنده و بر آورنده و بعضی نم ناطق است که کتبها و بعضی نم کوفه

بمقامان خیم علی برادر رسول خدا و شوهر فاطمه زهرا اعراض و توضیح دیت که بار رسیده که تو وصیتی
پنجاه و سیصد و چهل و پنج سال از آن وقت که ترا باشد و کسی نداشت شواهد که در دنیا
است که بار رسیده با کوی امیر فرمود و عقیقه بر تو ظاهر کرد و حقیقت حال خویش بیان کن امروز
بوضوح مردان رسانید که ای امیر مؤمنان و امام متقیان بدانکه من از هفت هفت هزار کس که
ایشان را عقیقه کونیه بخیرت تو برسانم و نام و مرده که متولد است مرده و سبب مرگ او بر بیان
ظاهر است پس باین درگاه فرستاده اند که تا تو او را زنده گردانی و او از و سپسم که او را کدام کسی
کشته و برای چه قتل رسانده اینک بجایزه شیت برادر سجد است اگر در قول خود عهد و پیمان در حق
خود فرمودی راست است مرده را از میان تابوت برآورده زنده گردان تا یقین ما حاصل شود که
تو عجز بر الجابین و صی خاتم النبیین اگر این کار زکری و بر این امر قادر کنشی در ظاهر و خفا ظهور نمود
که در این فرمودی بر صواب بنستی و اقامت بر خویش بنی حضرت امیر مؤمنان و امام متقیان بعد از
استماع این سخنان روی با وجود کرد و گفت که ای بشیم بر خیز و اکنون بر سر خویش نشسته و گوید
و باز نهاده و خاک و کبر و کس بیلش بدو کمال بیشتر دارد و در کمال سپهر عالمیت است و دستور فاطمه
زهرا علی این مطلب دارد و فرزند زین العابدین شرف خاطر شود و ما مرتبه و هفتی که امیر المؤمنین را برکت علم
و فضیلت رسول رب العالمین دست داده بر او ظاهر کردیم و بفرموده عمل نموده و آن قدمت بنام
رسیده برکت و حضور آمده و شاه مردان فرمود که اکنون این امر را به پادشاه بر دوز و با خود
بقام رسود و وقتی که بپایان رسید که حق جلی و علا قدرند از قدرتهای خویش بر مردم نماید حسب الامر
حضرت بخانه ایشان برده جنافش کردم و چون هیچ بدید خود را سجد رسانیدم و نماز با دعا و عقیقه
حضرت امیر مکنز آدم و سکنان کوفه هر کس که بعد از خود و بزرگ الله و ادنی در خدمت شاه
معرضه بودند و چون بچشم هجوم آوردم بعد از آن بزبان بگویم و پان فرمود که ای امیر مکنز بشود
در حق من آنچه از آن پسندید و پان کینه بدو بر من آنچه از من شنید پس فرمود تا سر

تابوت را گشت زنده و دپای زردی که مرده در آن چپیده بود از جنازه جدا و آوردند و آن دپا را باز
کردند و جوان نوحی بنظر حاضران درآمد در کمال حسن و جوی مرصعی شامه از آن اهل پیرسد که فوت
این شخص چند روز گذشته جواب داد که چهل و یک روز و نه ایش اجامی این چه میگویند که از من
استفراغ نمایند که قاتل تو کجاست چرا که شب نگاه از کمال توانائی زنده و سلمات بود در پادشاه
و پنج کرده مظهر العجایب فرمود که طلب خون دی که نماید گفت بخانه از تو من طلب خون از
یکدیگر میکنند و پنج در میان امی بنده امید از کرم عیلم تو که مصدر غراب رحمت رحمتی آن دارند
که این تنگ را از میان این بخت برداری و صی مصلحت فرمود که عیلم او را بقتل رسانید از این
که در خرد خود با بوی داده بود و این کشته زن دیگر بر سر او خواسته بنابر عیلم خودی زنده خویش برادر
زاده را مقتول ساخته اهل بدو من رسانید که با امیر المؤمنین قتل دی بدین منی بدین منی شنوند
مگر آنکه خویش زنده شود و احوال خویش بگویند ما شیخ حضرت این در بنام شود و در صدد اشقام
برایند جناب ولایت ماب در و دو کویان بسوی مرده روان شد فرمود که ای امیر مکنز تقوی بنی امیر
از یک حق سجد و تقی که در برابر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر سر کمرش که آورده را بعد از عقیقه
روز اجناس نمود الله بزرگش است آمد فرمود و بر سر منی پاره از تقوه بنی امیر مؤمنان بر مرده زینب زنده کرد
من بعضی از اعضای خود را بر این مرده زخم حیات یا عجب بود که پاره من نیز یک حضرت پروردگار
همه از تقوه بنی امیر مؤمنان بود الله پانی مبارک را راست کرد و بران مرده زد و گفت ششم از آن
پادشاه بن حنظل بن جهان بن عیسی بن قهر بن سلاته بن طیب الثقف که خداوند تبارک و تعالی
کردید همیشه گوید که وی بر خیمت غلامی دیدم بگفت از اقبال و ماه و بر رویش خطی از من است
و گفت یکب یا حجه الله فی الانام و النفوسه بالفضل و الانعام علیهم السلام از هر سید که
کشته و کتبت جواب داد که تم عهد بن جهان فرمود که بگویم بر نفس خود و احوال خود را
پان کن تا بر این حقیقت کشتی تو بکلی رانده و رفتن از میان اب و خبر خود وی بعضی

برآمدند و ان نوشته ان بود که چون موسی بعد از تمام رفتن خضر را موعظی داد و صحبت
دی چه الموعظی فرمود علی که نه استن آن کس زبان رسد و لیکن من و لجناب چیزی نمی
ست به کردیم در وقتی که بر روی آب دریا ایستاده بودیم کیفیت آن نظاره اینکه در آنوقت عرق
عظیمی بحدت پدید آمده و صفای از آب میان دریا برکشت سبوی شرق اوجست و سفای یکی
بر جانب مغرب برآفت سفای سیم بکمان و چهارم زمین بکشت و در پنجم کفیه و دیگر از میان
بکر بردشت و باز در میان دریا که کشت و بر پدید آمدن و بکشت افشادیم و بکشت و در ششم که با عرض
ان مرغ ازین اثرت چه بود حضرت رب الفی در ساعت فرشته را صورتی شبر از نظر جلو
کرست تا از هر سید که چادر بکشد و عرق شده آید از هر چه بیوت کشته آید بکشم از کار این
مرغ کشت از صورت ان اثرت یعنی ان روزات نزدیک بکشم این حقیقت قدرتهای بزرگ
و می فریادند و ندانند و اگر داند بخواند بزرگت قصص رحمت وی ندانند ان ملک بعد از استماع
سخنان انکشی میفرمود عظیم الشان بداند که ان مرغ کشت بان قادی که شرق را مشرق و غرب
را مغرب گردانید و بدان خالق که همانرا بلند داشت و زمین را پست کرد که خدا بشنا در اخر الزمان
پنجوی بعلیان فرستد نام مبارک او حق تعالی و او را وحی باشد پس عا که علم شایر و حنیف
وی چون نظاره بود در حین این دریا مولانا امیدی درین باب از لطف رب الارباب عظیمی
گفته بود در هیچ المباح از نام رضا علیه السلام منقول است که فرمود در ایام خلافت ابو بکر صدیق
جهوی بزرگ وی آمد که السلام علیک یا ابی بکر چند از احقران بروی دوشه سینه زدند
گفتند ای خیر و در ارضیه زمان و جانشین خاتم پیغمبران کمال بخت کفایتی بکشد که در آن
انار او استماع نموده از وی سبقت نمود که ترا چه حاجت است گفت بهرم مانع شایر و کجی
منو افروخت نقد جنس خود را در زیر کف گذاشت و مرا از ان خبر جز حجت تا وقتی که مردگان
اگر توان مال را سپید کنی و ان کج نهان را بشنا را سازی من مسلمان شوم و غلام تو گردم

تلقی بهما جود و انضا سپارم و تلقی از برای خود بر دارم ابو بکر بدان چه و گفت که ای حجت علم عجب بزر
از خدا بشنا کسی نداند چه و از وی بپرس شد پیش عربین خطاب آمده و بروی بدان دستور نیز
بخت گفت و بعد از سلام کیفیت را قند و انشا اعلام نموده و گفت شایع ابواب خود از جناب فرستند
مینامم عربین خطاب بدو جواب داد که بر سر اینان بخواند و سبکی که اوید کار انشا روایت
است کسی مطلق نیست چون ان جهود را از انرق حذر شگرفت کیمت مظهر الحجاب علی بن ابی
طالب علیه السلام آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین جمع از خدمتکاران بلبه بکر صدیق و محبی
از فرمان برداران عرق فروق بودند او را الحث کردند و باره زدند و گفتند چون بر خلیفه وقت بخت
تلقی و بخت بن سید مرسلین چنین سلام کردی چه و گفت که ای که از نینده زمین و جهان و پدید
آورده عالم و طایف است که من عاقلین ابی طالب را از خود بدین نام بخوانم مگر انکه در توبت دیدم و
از ابناء خود شنیدم جناب ولایت ماب از استماع این سخنان بدان بیودی گفت چه حاجت
داری و مطلب تو چیست موعظی داشت که با امیر المؤمنین پدری و دشمن صاحب رز سپاه خداوند
بشار پیش از آنکه ببرد ما الهی خود را در جامه موعظی داشت که کسی بدان اطلاع نیافت و در حالت
سرخ و نیلایم حجت وصیت نکرد و بنی ننداد اگر حضرت توان احوال اینان را بشنا رکند من بخت
با رکت مسلمان شوم و بیوت حضرت معطوفی از اگر کم ایبر فرمود که بر قول خود راستی و بدین سبک
خواهی کرد جهود حضرت موجود ملا که را گواه کشت و در ساعت شاه مردان باره کافه بردشت و در وقت
ساده چیزی نوشت و از بهر رسول کرد که تو خطا و سواد داری موعظی داشت بی فرمود که این نوشت
را با این لوح ساده بخود را از انجا بیلا بدین برده و در ان مکان بیادی بر بیوت کجی بیوت از مردان
نشان خواهد چون بطلبی سی ان قدر بزرگ که انشاب عراب بخار بکشد نشود جیعتی از رفغان
سپاه سپاه مقرر بزرگ توانید و با یک کردن بکند و در ان زمان نام قدرت بر زبان بران
و کجی که فغان ششتم که کعب و می رسول سید المرسلین بزرگ و یک به رخ بخت و آن کاغذ

نما می از آن رخ بانو سخن در آید و او بدو توبه کند و توبه وی بشنید و بگوید که جواب دهی
او را فی العزیزین لیج بنویس در کرد و حق که بوی خوشی می بوی خوشی باشد بدان علی بنی در جز است
که آن جود بود و بگوید و بگوید بر بوی خوشی که در آن نشانداده بود رخاغان
سبزه مشی بر بوی خوشی که در آن نشانداده بود رخاغان
و بعد از آن نامه خواند و از آن جواب داد و گفت و ابابک چرا در این وقت بدانی بادی این بادی از
مواظب این در این است و بگوید که کار آمد و گفت که نام ناز که کیفیت کنجانی نویسنده را بگویم که کنج
و فون سبزه جواب داد که در فلان سواد فلان موضع در زبر فلان دیوار و فون است پس از آن گفت
اسمی آن تعداد را بر این لوح نوشت اظهار بدو رخ گفت و ملک از این بوی خوشی که در آن بود و در جز است
حتی بنیاه کن که در این ابر صی و نامی از این است و آن رخاغان بعد از آن نام سخنان غایب شده بود
از آن سخن بوی خوشی که در آن بود و در آن مصلحه آن دیوار که بر لوح نوشته بود بطافت و در زبر
سپاری از آن مکان بر آورده بر شتران بار کرده بکشت حضرت ابراهیم و امام العقیق آورده بوی
شده و لایب پناه رسیده که یا ابراهیم که کوهایی بیدم که خداوند عز و جل است و بوی خوشی که در آن
و می جان آوردم و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و توفیق در آن روزی و ابراهیم و امام
متقیان بحق چنانکه بدین نام است حق تعالی و توبه با کرده اینک شترهای روز و بسم در آن خداست و آن
آید حرف کن خلق در آن ساعت هجوم می آورند و از حضرت ابراهیم پرسیدند که تو این را از
کجا بدستی نمود که از رسول خدا حضرت حشی بنیاه مشیده بودم و اگر خداوند شتران از جزیری دیگر جزو
گرفته که آن جهت گفت که روزی در خدمت حضرت رسالت پناه حاضر بودم در آن وقت گفت
و در نوشته بکشت اندر در داده که اگر گوید نامهای این با صفاتی که بیان کنم بر باب فطرت
و احباب بصیرت پرورنده پیش که بگویند ابراهیم بنیاه و اگر نام امام العقیق است
این روز به قدر در مجلس گفتن باب رابع صحیفه بدین قدر مختصر نمود در بعضی از ابواب صحیف

دیگر عقیقهای وقت انقدر که میرسد مرقوم تمام شد مرقم خوانند که در این در جز است که ولایت
با سعادت حضرت در مکة معظمه واقع شده بعد از آن سال روز و بوی خوشی که در آن
در کتابت بر المصطفی از بید بن قنعت نقل میکنند که پس بوی خوشی بن عبد المطلب و حشی از
بنی عبد العزی بنی است که نام نشسته بود و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی
وی که نشسته بود و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی
رفعی از مسجد نماند که گفت اینجا آمده خانه بکومت این خواند که این را در آن مر اسن کردان را وی گویند
دیدم که دیوار خانه که ده شده و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی
عبر بکشت و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی که در آن
خود آورده که پیش از آن و بعد از آن بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی
است و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی که در آن
و سراج البیضاء از عمارت بنی نقل کرده اند که گفت چون سید کائنات علیه الصلوات از عروقه
و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی که در آن
روشن کرد و داده شده بودیم که اندر در بر این آمده که گفت قم یا ابراهیم فرمود یا ابراهیم در آن
شرف مردان ابراهیم که آری بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی که در آن
گفته این سکینه دست مبارک خود بر روی ابر بکشد در شهادت بیوه مولانا عبد الرحمن حاشی سبک
ابو تراب را چنین نقل می کند که روزی حضرت جبرائیل علیه السلام آمدند و بوی خوشی که در آن
آمده پرسید که ای فاطمه چه می کنی گفت میان من و وی کشکولی شده بنا بر این در خانه قبوله
نموده اند و بر سر من شانه می کشند و می کشند که گفت که فلان به بوی خوشی که در آن
و بوی خوشی که در آن واقع شده و حال آنکه حامله بود و بوی خوشی که در آن
خوشتی بنیاه می بیند و این را و این لغات و فاضل است با عتقا و موافقت این تالیف بوی خوشی که

سید زین العابدین و در روزی از روزهای انوار الهی که در آن روز حضرت جعفر طایف سینه با شانه و الله اعلم
 بحقیق الامور در شرح حال خطبه مطهر است که بر اثر انوار الهی خواننده کفایت در رفع حسد
 بود و آن سرور نیز از وی نیز از وی است که بود در دست حق تعالی و کجای که اسرار مطهر است که ایضا التوفیق
 ملقب بلقب اسد الله العالی انان نهان شد که جوی سید کائنات بروج رقت در بارگاه
 کبریا بشی وید بر بختی نوری بر سر برار قصد می نمود که پیش رود و غیر جمله میوه از جوی شل برسد یا غما
 این است چه بخواند که گفت یا رسول الله تعالی کن از شمع و بنوی چندی زاندا با تو نباشد آن سرور
 چون نظر کرد گشتی در دست حق پرست وید از آن گشت بر آورده در پیش نبیره افکنده چون از موج
 سعادت گذرید و ایضا التوفیق مبارک و نموده خاتم در پیش وی نهاد و سرور فریاد کرد یا الله فی الدارین
 جزایا اسد الله العالی در کشف الغم و زینب خواند می و حسب التبر بروایت اجماع سکر می
 مطهر راست که جناب ولایت تاب در زون حیات سید کائنات خطبه مطهر است یا لکن
 ملقب شد و اسط است که روزی رسول الله شرف فرمود یا ای یا الله جعفری تاب سخن کن که او
 بزسخی خواهد کرد و ایضا التوفیق که گفت السلام علیک ایها العبد الطبیع اصاب رجوا کفایت
 و علیک السلام یا ایضا التوفیق و فاعل الغم المحملین و نیز که یا عاقل و دانا شود در دست خود نمید
 بود و او کسی که زینب از خوشی سینه محمد مصطفی خواهد بود بعد از آن تو و او کسی که کون حیات
 خواهد بود سینه محمد خواهد بود بعد از آن تو چون اصاب بدین بشارت محکم شد ایضا التوفیق که بشارت
 قبله سید که کرد و آنکه از چشم مبارکش در جریان آمد رسول فرمود یا ای جعفری ارفع رکب
 و قد یا فی الله لک الی سبع سموات یعنی ای برادر من و دوست من برادر سر خود که تحقیق بگفته
 الله تعالی سبب تو اهل نعمت همان را در حسن الکریم مطهر است که بقدر مرتبه افاضت بخت
 ایضا محکم نموده سن شریف حضرت بروایت شهر و اجماع موافق سال معنوق و در کمال محمد مصطفی
 سخت رسد سال بوده و ایضا خلافتش چهار سال در شب جمعه نهم ماه رمضان این عجیب معلوم

لعنه الله علیه ضرب بر منظر العیاب رب العزة زده در شب است که حضرت متوجه بارگاه احدیت
 گشته و نموده تقدش کشف اشرف و ان از صفات کوفت و در آن خلافتی اصل کوفه بوماه
 مذکور فرزند سعادتمند خود که امام زینب و از من است بنزد حسن را و می خویش و ایضا التوفیق
 عدد او را و خطام ان امام علی لیتقام بهت است رسیده مذکور یا زده نهارا حسن امام حسین محمد ضی
 و عمر و محمد و عباس و جعفر و عثمان و عبد الله و ابی بکر و کبیر انان شد و نفر بود و در نهار سینه
 فی حقی احدی عقاری و زینب مطهر است که او را خطام ایضا التوفیق است بهت و نفر بود و در نهار سینه
 مذکور بجای هم با بکر عبد الله نموده است و دعوت و از من است انان شد و زده حق اول زینب
 کبری دوم زینب صفی سیم رفیع کبری چهارم ام حسن پنجم زینب ششم رفیع صفی ششم ام
 ثانی ششم ام کلثوم و هفتم ام جعفر یا زینب و هشتم ام سلمه سیزدهم سیمون چهاردهم خدیجه
 پانزدهم فاطمه

خامه و در زبان را چه برای آنکه شرح شده
 از صفات و صفات امام زینب و ایضا التوفیق حسن علیه السلام که وجود و شرفش اختر نمانده است
 از بروج نبوت و ولایت پان نماند و قوم مشکین فم رفیع قدرت که نذر کبریا نماند انان و
 علم بی و حسب اخلاق حق که ذات صفاتش کور رخنه است از بروج رحمت و کرامت
 ولادت با سعادت ان ممد سهرامات و اماه بان کرامت در دینیه تبارخ با زده هم و مبارک
 رعدان سینه کف من البقره واقع شده و نام او را جعفری شل از حیات ملک عبد الله برای حضرت
 رسالت مهدیه آورده کینت ان شمع در دوزخ بنوی بر حقیقت است و فیض زکی و فقی رسیده زکوة
 و جبر است که امام دوم امام حسن علیه السلام شسته ترین مرده ان بود و حضرت مصطفی از سینه تا بفرق
 در دوشه انصاف مطهرات که روزی در مرض موت فی طم نذر اید و ایضا التوفیق دست حسن حسین
 را برفت و نذر رسول صلح الله برده گفت هذا انباک انبان تواند پس ای ان را نیز لایه چندی

که دانی حضرت فرمود حسن فرست برت و بیادست من است و حسین را نصیب خود نمود
من در وجهی بین مذکور است که در مع بن حارث غازی گفت که دیدم روزی حضرت را
از حسن را بر دوش داشت و میگفت بار خدا یا دوست میدارم پس تو نیز او را دوست
دار بر روایت دیگر آمده که فرمود که کسی را دوست میدارم که او را دوست میدارد از ابن عباس
مروست که روزی حضرت عقی بنیه ان حسن را در گردن خود برداشته و سوار کرده بود و یکی از
مجلس سید را رکعت گزاف نهاد و حسن بنکوبی است که بدو سوار شده و رسول نیز فرمود که
سوار است در شواهد النبوه و در روزی رسول صلی الله علیه و آله بر آمد و حسن بنیها حاضر بود
گفت ای قوم این پسر رسید است و فرمود که حق جلی و علما صلح کند بر سطوی میان
دو گروه از مسلمانان ابو عاصم انوشیروانی بنی امیه را در آن روز آورده که منقول است
از ابن عباس که نزد رسول خدا بودم که غایب شد که با من حضرت فرمود که چه خبر میگویی
نورانی فرزند گفت یا رسول الله حسن و حسین از خانه بیرون رفته اند تا نبوقت باز نیامده اند علی
اخراج است و من کسی ندارم که بطلب ایشان فرستم نمیدانم که ایشان کجا باشند حضرت فرمود
که خدای که ایشان را زنده است بر ایشان مهران تر است از ما و توان الله دست بدعا برداشته
و گفت بار خدا یا اگر در میان باشند ایشان را نگاه دار و اگر در میان نباشند سبقت بگیر از ایشان
و حضرت جبرئیل علیه السلام آمد که یا احمد هیچ غم نخور و اندوختن شکر ایشان فاضلانند در دنیا و آخرت
در آخرت در خطبه بنی قریظ و حضرت عیسی و علی و فرشته ایشان را کرده که مکتب ایشانند ابن عباس
گوید که در آنوقت اسیر بر پای نبوت و روان شده تا خطبه بنی قریظ رسید و همراه ایشان بودیم
و حسن و حسین را دیدیم که دست در گردن یکدیگر کرده و در غایت و یک فرشته یکبار خود را فرستاد
ایشان را خسته و پال و یکبار بر ایشان سید کرده پس رسول خدای حسن را بر دست و آن فرشته
حسین را در دم چنان سید زد که رسول صلی الله علیه و آله در در و بر داشته ابو ابوبالاسم را پس

[illegible]

اول از طایفه خود جدا شده و یکی از رفته بود بعد از رحلت از آن سطرکان برده که کوفت و جفا می کرده است بزکبه
من آمده صورت واقعه خود را بعضی رسانید من به و گفتم بیه و کفایت خود را فراموش کرد آن بود که رفت و با مرغ
دیگر که کفایت او بود و حاضر آمد من به آن مرغ گفتم که سوگند بر آید که اگر بخت رسول الله با تو کن که در ایام
عسرت کفایت خویش جفا می کرده چون رفت که فرموده علی بن ابی طالب خود که من مرغ فرستادم با مرغ او آمده و مرا
گفت با رسول الله هیچ سوگند و بر آید که من سبب اینکه وی معروف بوابت شهادت از وی راضی شدم و الله در
معافه کرده و بر پریده و از حدیث بن ابی طالب منقول است که روزی حضرت رسالت پناه با کراهی بجا عجب
اجاب بر جلیل عزیر آمده بود تا که از برادران سروراه من غایب شد چون نظر مبارکش بر وی افتاد و فرمود برینکه
چرا در اینجا می ایستی و بر آید که من سبب که او در زند رفته می شستم من است پس چشم برخواست و فرمود
خدا قسم است من بنی عا که کوفت و شست و فرمود که این ادبی و مدعی باشد پس از من و در آن نزد خدا نطق جزو
مردمان را از انانیت و منت مرا زنده دارد و رحمت خدای بر آنکس با و که حق و بر آید که من و از برای وی
الهام کند در حق وی برست غایب کفایت در بنی من بود که اعراب چه بدستی در است از راه ناکاه پیدا شد چون
نظران سرور بر وی افتاد و من و کاین مرد سخنی درشت کرد و دستش را باده و حرف از سر جفا که اعراب رسیده
السلام علیک ایها الناس بخیر و بیان شما که ام است حاضران گفتم که از وی چه خواهی رسول فرمود که ای حاضر
در یک نایب وی حضرت را شهادت گفتم ای محمد به رست که خدایت سید شتم اکنون که روست به بدیم دانش تر
سند خدایت گوید که ای صاحب حق شنید بر آید که حضرت با شهادت آمده که اعراب بکفایت که تو دعوی میکنی
که من بخیرم آنچه بهتر از او بود و در شهادت حضرت فرمود ای اعراب تو چه دانستی که از بنیکه بر آید از تو ندانم که دلت
برست تو که رسول فرمود از اعراب من از جزم که از خانه خود چون برادی و در تحقیق که بودی از برای جبر و جفا و اگر
خدا حق صوری از اعراب تو را فرمایم که با تو قلم شود و ترا جز و بد که بران سوگند فرمود و اعراب گفت عفو کنی گوید
کفایت حق پناه فرمود بر رست که تو را عالم باید بدانی خواهی امام حسن علیه السلام که در آن وقت بیان مرد و کفایت
گوی اعراب تو از مرد و فرموده رسول نکرده بلکه از عاقلین عالمان و فاضلین و سنان رسول کردی و بر

فرمان دلای کردی از حد خود در گذشتی و میکنی از جفا قدم بر نهاده ای تا عویس کردن است و الله تعالی انکشاف کرد
به و گفت که تو در اینجا که بودی حاضر را گفتی که حق صفا الله علیه بر روح دعوی نموت میکنی و انکشاف از رحمت
حق میکنی که محمد عفو است و عقیقی ندارد و تمام عیب با وی دشمنه اگر کسی در انقبیل رساند کسی مدعی نشود و
دعوی خویش نماید تو دعوی کردی که سبائی و حضرت را کفایت و بدین سبب شهادت چند تو خود کنی پس بفر
بدست گرفتن و بدین سبب از بنی من و آن ادبی در راه با نهارام رسانیدن کار نبود و اگر خود خویشی کو بر کردی
از این شخص ادبی قوم خود بدیخت عاقل شادی اکنون ترا از قبیله آن سطر جزو من چون تو برادی در انکشاف که کفایت
روشن بود تا که با وی بر دست خط پدید آمد و منبع اتفاق را گرفت و جهان چون دل بر آن نایب شده و بران پناه
گفت ترا در آن با دو باران حیرت دست داد و تو قوت پیش آمدن در خود دیدی و شهادت پس روشن در خویش
منت بدیگری نه پناهی در نظرات می آید که در آن درانی و نه ستاره است چه است پناه که بر اثر روشنی آن بر راه
روی در آن تیرگی و ظلمت پای تو بر سنگ ریزه بخورد و در استخوان می است در پیش و پندی زاهدی سرگشته
و چون از نزد در پناهی در آن تیرگی و ظلمت پای تو بر سنگ ریزه بخورد و در استخوان می است در پیش و پندی زاهدی سرگشته
درماندگی و حسی از تو که کفایت اعراب چون این کلام بنام ازاه من تم شنید به و گفت که ای غلام کوبا
که از درون دل من حرف میزند و درین راه با من همراه بودی که که از یک کفایت زاده فرمود که از علم حسی
که ملک غلام من از زنده داشته است اعراب گفت که ای نور دیده رسول خدای مرا که اسلام غریق نای ای من
که بر دعوی کردی از سواد حق و حقا و در است ایمان آورد و شرف به نام شرف که حضرت حسرت خدای
از قرآن مرور است الله ان عاهدتکم لئن لم یخرجکم من این ارض لئن لم یخرجکم من این ارض لئن لم یخرجکم من این ارض لئن لم یخرجکم من این ارض
تا بهمان مردان خویش روم و احوال خویش پریشان میان کم و قرآن با کفایت امروز رسول صفا الله علیه و بر است
و در وقت و بعد از آن با قوام خود بخدمت حضرت آمد حسی از پیش این اعراب سلطان شده و سبب دست و قدرت
اکمل موجود است و شرف کفایت مستعد گردیده از آن به نایب و صاحب و الله یزال حسن ظاهر شده و میکش
چند و بار از آن چاکش از ادیان را نداده اند و این عجز از امام حنیف علیه السلام حنیف روایت کرده اند که فرمود

جعی در ایام امام حسن باو کشف شد که حضرت تو این همه رنج از راه بیگانه و از وسوسه زانچه بفرمود که تحقیق آن
ریح بنود از آنکه گریه و عاکیه حق تعالی را شام و شام را عاقبت کرد اند و در روزان و روز و روز و یکدیگر از آنکه
بسیار طبع گفت که این امری ممکن تواند بود و حسن علیه السلام به و گفت ای زن شرم ندار که در میان مردم می نشینی آن
تقص چون بر خویش نظر کرد دید که از مادر مردان از نور و طهارت زنانه در وجه یافته و در کار خود حیران شد و آن
حیران امام فرمود که ای فلان شخص عیال تو مردی شد با نیکو یکیشم روید و با هم در راه متعاقب کنید و تو از روی محرمی
و گوید که این را خفی می گویم امام عثمان حسن علیه السلام به و گفت بود و عده خود که از یکس چوبه کعبه رسیده و آنقدر ظهور
ایه وان رود و تن بعد از آن سفر کعبه است ام زمین و زمین آمدند و از آن حضرت است که در آنجا است اول خویشین
رحبت کردند و از امام محمد بن طاهر علیه السلام نقل است که فرمود در وقت که می از مؤمنان در خدمت امام زین العابدین علیه السلام
حاضر بودند آنجا بفرمود که ای مؤمنان شما نبوت جدید محمد رسول الله و باست چرم و باست بقتل را دیده گفتند
یا نبی رسول الله متفق شد و پدر تو ایچم و زرا امام خویش میرایم می که قدرت را سبایم الله گفت که پدرم را پیشانی
حق بر من رسیده که بی اگر در دست محضرت بود امام و حجت زلفش مشرف گشته ام پرده بر یک گوشه خواند
او بخیر بود امام حسن علیه السلام از بر دست و گفت اکنون بگریه تا ویرا بنشیند این بدان جانب نگرشید
نظر عجب و معجزه و غریب است این اصحاب علیه السلام را معاینه دیدند که کشف شد که ایبر المؤمنین حق امام
المتقین حکم حاضران موقوف داشتند که گواهی می دهم که تو از زندگی دیگری و حجت خدای بر خلیفه و پدرت
از این عجبها و ما را پادشاه است در آن فصل خطب حاج محمد پس مسطور است که امام حسن در دمشق بار
زنده آمد هیچ بار بر روی کار نگاه کردنش ششم که روی از کرده در آنوقت امام حسین علیه السلام بر سر بلین برادر حاضر بود
گفت ای برادر اگر از آنکه تر از زنده آمده است مرا خبر ده تا اگر چیزی خود واقع شود با و می بخاکم و می شام از و یکم است عجب
برادر جواب داد که ای برادر منو بگو دانی که پدر ما عارضی غازی نگذاشته بود و وجه ما در معطف غازی فرو رفته و عده ما که
بسی غریز زنده و ما در غایت از برادر کسی را نکرده در شوا و اینگونه مسطور است که در آن دیه و شام ششم ششم
معاذ بن ابراهیم آن محضرت را زهر داد در روضه الشهدا مرقوم است که در بر نه افرایس در آنجا بنشیند تا آنکه

بعد از این سیدن مجرب با رگ وی با ره پاره از راه و در دامن مبارکش بکشت و بعد از این واقعه در کربلا
مسطور است چون بستی سابق این متوید شد پشت مبارک بیان شرح آن گشت سن مبارک ان امام
والا مقام چهل و پنج سال و در وایت کسری بالا بوده و ایام خفاش شش و هشتاد سال امام مستوده حضان آن
دار ملال مبارک و جاه و جلال حضرت ذوالجلال در ششم صفه مسند حسین بن الحجاز و قعده و مدفنش
در کربلاست بقیع است عده اول و عظام امام دوم است از راه رسید و کورید عبد الرحمن بن عبد الله عزیم و طلحه
و ابی بکر اثبات نه و حشر بودند در آنجا رستاق حق احمد غفار در خرقه مسطور است که عده اول و این امام عایقام
از آن زنده بجا و زنده از کربلا در کربلا نایب است سویا با کبر مسطور است که در کربلا حسین بن علی بن العباس
و اثبات شش نفرند امام حسن ام جین علی طهم عبدالله ام محمد رفیع و الله علم بصدق القاب و مختلف و تبیین
اخلاق مستوده و افعال محمود و مردم دیده مسید
گویند زنا رحیده و اعلم پسندیده ایراد مؤمن حسین علیه السلام در آن مرتبه است که بدست در فارس سیاه
زبان پارس بخیران توان گشت و پسای مردمی و هم سبک کوبالی سب طاقیر توان گشت سنا و تشر بر جبهه
که استین است حاتم از عده و کس و الا خوان جهان او بر می توانست آد و شش عشق کبی که دستم نشان
اگر زنده بودی حلقه طبع و شیش اندازا انصاف در کوش جان گشیدی در اجبار آده که افس خدش چون
بر از حق بشیر از بهی برق انداز و من عزمش خاک را علقه او را سبجی و اب حشره الفطش چون شرح
مندی عجز را جرم او را از صف حال گناه کار محمود بودی و خلق عظیم و جلی که در دست است و انقطاع شد از
خلق وی در صحیفه از حلیف خد این کتاب رقم نم گشته زمره و گشت ان عایقام که ابو الله است العجبه
الله و لغت زکی و شهید و سبط و ولادت او در نزهت صلب نظر است آنقرت ربع الاول سنه ثلث من
الهجره و تحقیق می رسد که مدت عمر وی شش ماه بوده است و هیچ در زندگی شش او نژاد است که زینت باشد
مگر حضرت و یکی بن ذکر را علیه السلام میان ولادت امام حسن علیه السلام و مخلوق حضرت فاطمه صلوات الله علیها

بام حرم علیه السلام پنجاه روز پیش از ده چهلین صفت ماه و بیست روز از برادر بزرگوار خود خواند
تر بود و وقتی که آن روز حال حدیقه ولایت بار داشت بجای طرف چو بار اولی را کشید و آن غنچه چمن
بدرایت تمییزت رفته در کشتن محبت و طهارت جاودانی بلی بن لایک و لایا شکست چهره علی
نام اثر از جهانب رت العزه از برای بدست آن رسالت بیدار آورده در خواب الهی آورده حسین
جالی بعد که چون در تار یکی نشستی از نور حرا روی راه بردی و انجبار از سینه تا پای من است
تمام بجای صفت الهی علیه و آله الا که او شیخ خفیه در تالیف خود آورده وقتی که چهره شل از جهانب ملک
حلیل به تنیست ولادت حسین می آمد زنده را بدست آورده و از راز میکسیت و روح الامین نزد
او را آمد و از شفاقت که از ملاکه سات سیم بود مقدم شما و ملک فطرس نام داشت چهره شل بدو گفت
ای فطرس این چه حالت است که بر توست بدو میگفت که ای روح الامین تو چنانچه در ظاهر کلامی فرموده
و آنکه تمام اندک کار از من واقع شده بر حق عزت در آمد بر وبال مرا سوخت و بر دوزخ رسد و هم از دوز
بر خاک نهالت تمام ای چهره شل تو کجا بروی گفت ملازم از حضرت رسالت فرموده اند چه تنیست
مولودی فطرس بنالید و گفت چه شود که مرا نیز با خود بری و بان سرور از جهانب من عذرش کن شد بدو که
شفاقت آنحضرت بر او بمان رسد و شد رت منده تمام خود با نمود چهره شل او را از جهانب ملازم است
او را بعد از ادای مراسم تنیست صورت حال فطرس بعرض رسانید و در حق حسین عذری که در رسول صفا
رسول مختار صفا علیه السلام فرمود فطرس پیاده خود را در دوزخ و در بار که حسین بن علی علیه السلام تمام فطرس
بفرموده عمل نموده خود را بر محضرت بنالید و حال پرده بپوشانید و پرواز کرد و بعد از عبادت و سجده
باز رفت در خارج استوه از این مجلس منقول است که چون سید کائنات علیه افضل الصلوة نماز را
گذارد روی مبارک بسوی صاحب کرمی و شجاع انور حسین ع ان شفع الذین ظلمات اندوه
و علم از صحت قلوب حجاب رتفع دهند کشتی روزی نماز قضای صبح ادا کرد و چون سپین بجانب
صحابه بگذاشت ره طایفه علی بن ابیطالب روحی فدا را مسخر گردانید با خود از مسجی بپراکنده

اصی ب را از کیفیت احوال واقف نموده تا آنکه علی رضی الله عنه فاعلم ربه اعداء را بر او فرمود که به
در حجره توقف نموده ایندکان را از دخول منع نمود چنانکه امام حسین ع متولد گشته و ملاکه بزرگوار است
و تنیست گویان می آیند و درین اثنا ابو بکر آمده امیر را بر دوش خود متوقف بید از حال آن سرور استغفار
نمود گفت در حجره است و مرا از برای منع ایندکان اینجا باز داشته ابو بکر گفت مرا اجازت است که در ایام
امیر گفت آن سرور را شغلی است پرسید چیست گفت فرزند ارجمندی متولد شده و فرشتگان بر پا آتش
آمده و فکری نیز یافته ابو بکر ازین معنی متعجب و اند بعد از استغفار و بانه اصحاب جمع آمده مشغول
بودند حضرت رسالت بنهاده پرسید آمده ابو بکر آنچه از امیر شنیده بود متوقف عرض رسانید اندر فرمود
یا اخی ترا بعد از اینی که اطلاع داد و اعدا ملاکه چگونه داشتی فرمود از اذن فرج ملاکه واقف میشدم
و هر زمره از فرشتگان که می آمدند اعدا و خود ملتفت خاص تقریری نمونده من آن عدد را بر یکدیگر کشتم
تا این مبلغ رسید اسر و در فرمود را در ک الله عقلا و بتحقق پیوسته که فطرس صلوات بعد از شهادت
امام حسین ع چون بران هیئت اطلاع یافت مناجات کرد که آئی چه بودی که مرا ازین واقعه خبر میدی
تا بریفقان خود بزین رفتی و با دشمنان او حرب کردی خطاب رسید که از حضرت وقوع نیافت
حالایا بقتل و در زنده گشتن که تابع تواند بود و بر سر تربت وی ملازم شویم و شام بروی کریکن و
ثواب آن را بکند که در مصیبت وی گریانند بخش فطرس فرمود آمدن زین کربلا و بعد از آن فرموده
بود منقول است در سخن ترندی برایت پیغام آورده گویند که شنیدم از حضرت رسول ع که
سفیر و حسین عی و انانوس حسین یعنی حسین ازین است و از حسین و فدایتان دوست میدارد
و حسین سبط است از سباط من و کفایت من با جمعی از یاران در کوفه میکند چنانکه جمعی از کودکان
را دید که با وی میگردند حضرت فرمود و از میان کودکان ملاکه گفت و بر پشت او پیوسته
برگشتار خود بنیست ندیده ای یاران گفته که این کودک با حسین ع بازی میکرد و خاک قسم
او میکشید و در چشم خود با لید من از آن روز او را دوست میدارم فرمود شفع وی و ما در

سترج چونان آن میگرد و مولانا سعد الدین همه تقاضای در باب ستم بزرگچین آورده که
 الله رضا بقدر حسین بزرگ الله علیه و علی اعوانه من اهل بیت علیهم السلام از رضا بنیف شادترین نظر
 چنان رسید در وقتی که مولانا حسین و غلط کتاب روضه الهمدیه به تمام رسانیده بطریق اسلام بزرگوار
 در آورد و حضار دیدند که هر چه نام نیرید را رقوم شمس علیه السلام بر پهلوی هم آوردیم نموده گفتند که
 مولانا این را خوب نموده شد بد که حضرت رسالت او را از کرم جلیق خویش شفاعت کند و حق تعالی
 او را بچشمه شیخ الاسلام فرمودن در این باب جزئی نیکویم صورت واقعه را با بر صاحب تدبیر
 میر علی شویب هر چه او خوب منظور باشد هر برین قرار داشته و حقیقت حال را ارسال
 داشته بخواب بعد از اطلاع بر نفوس واقعه این این قطعه را گفته بدین دستار
 ای که گوئی بر بزرگوار آل اولیائش که از کتب یاد کرده باشد حق را بر جانشان بجز آل نبی
 کرد و اگر بخت عدای بر تو هم صدقه بختی که بگوئی لعنتش شیخ الاسلام بعد از آنکه
 این قطعه بی خزان مجلس خود گفت که آنچه حق بود در باب لعن بزرگچین علیه السلام و بی بدین شایسته
 نشن کرد سن شریف امام حسین علیه السلام و بیست و پنج و نه نموده است و نه سال و باز ده
 ماه و سه روز و در قدس نوره شش در کربلا واقع شده و عدد او را و غلطش نیست علی اکبر این
 العابدین علی و صفی و عبد الله و و حضرت بوده اند اول سکینه و دوم فاطمه

علی ایام راجه باری آنکه شده از می حسن ذات و صفات و وفور دانش
 در بزرگوار و کثرت طاعت و بر پهلوی این امام می یقوام تکلم نمایند فضیلتی بی آدم
 راجه باری آنکه در اوقات سبقت و الهام و تشبیه قواعد تکلم نمایند فضیلتی بی آدم
 راجه باری آنکه در شریف و متعبد بهان ملت جلیف و بیست و وجود و سخاوت و افاضه
 لطیف و راحت حضرتش بهان فرمود که آنما فضل و است و علامات علم سعادت از آنجا

ده یونش سطح و انوار افواج سرور و نشاندن دین پروردگار است از چنین پیشانی
 لایع بود سنن سینه مطعوی از حرکات و سکناتش امان و سیر رجب در تقویم احوال و احوال
 حضرت غایب حسن اخلاق از همه انوارش پیدا و لطف گفتار حریف از الفاظ کبریاش هویدا بر دلیت را و این
 معجز کتب حضرت ابو محمد و ابو حسن است و ابوالقاسم بزرگوار اند و ابو بکر بزرگوار و نقیض سید العابدین و
 زین العابدین و سجاد و دهم و درش ثمرات و منبذ و وجود بن ثمرات این پروردگار هر زین و زینر ان عادل
 و له یوم یحیی و یقال یوم یحیی و النقیض محمدی و فیل سبع عشر و من سبجان سنه ثمان و ثمان
 من الهجرة و قبل سنه سبع و ثمان و قبل سنه ثمان و ثمان در ربيع الاربار مطهر است که امیر المومنین علی
 علیه السلام در بیت بن جابر حنفی را حکایت بعضی از اهل اشرق و رشتاد و حدیث او و حضرت زید و در ابد است
 آورد و بخدمت حضرت روان نمود حضرت ابو شریک انوار القبره العین خود حسین داد و دیگری را که سقا
 بود یکیمان با نو بجه این ابی کرد و او تا بجهت از کتب اهرام زین العابدین متولد شد از آن خواهر دیگر
 قاسم بن محمد و انصاف را و انصاف کعبه آن می گفته که اکثریت جفاوت بود منع سجود و بانه
 زانو می شست در شست شده بود و بهر المباح مسطورت که پشانه مبارک آن امام بی مقام از
 کثرت سجود بر کاه معبود مفت پرست چون فوال شتر آنها را بغرنه سعادت نه نش پسرده
 بدو حسبت فرمود که بولد و فات وی چیده مطهرش و فنی غایه مونس در سر لایحه آورده که در آن
 مقصد ای مومنین و سلیمان نام زین العابدین غایب از منصف بود و فرزندش محمد باقر طفل بود بزرگوار
 طفولیت خرنه میرفت بر سر چاهی که در سر و انقب بود رسید و در آن چاه مادران در درج ساد
 و نقابت از مشاهده آنحال مضطرب احوال شد نزدیک پدرش آمد و هلام نمود امام علیه السلام از
 استماع آن خبر مضطرب شد و ترک خدمت ملک هلام فرمود و والده امام فخر محمد باقر بر
 سه چاه میرفت و در فرزند خود می گریست در از زار میگریست و که به نزد یک صبی درین
 می آمد و فریاد می کرد تا ضعف می او غلبه کرد و در میان خود گفت ای بی گناشم چه کردی در حق

جگره ای چون نام نواز تمام رسانید بر سر صحنه رفته فرزند خود را بدو داده بخت ادریش داده فرمود که این طفل خویش را ای که یقین دارد باقی سپردن آن کشت بعد از آن دیگر جهان بگردد چو در آن روز مشهور گردید او را ضعیف و بلیغ گفته بود و گویند که راه مومن زین العابدین تازه آن وفات خویش در بر پناه روز هزار رحمت ناز میگذارد و در چنین وقت حبشش بعضی عظام او سالم بود و وقت که ملائمت دو ساله بود و صاحب دار ایمان سادات الهیست و غلامی نابیناست طایفه از سلف مثل حمید بن مسلم و غیره نقل کرده اند که ایات و بیانات و شرف بزرگوار او از جعفر نداد چو آن است و از ده پدید رنج نرود چنانچه نقل محمد بن اسود است با وی مرویست که محمد حنفیه زین العابدین در کعبه شریف نماز جماعت میخواند که سخن میگویند محمد حنفیه گفت من با هست سزاوارترم بزرگوار فرزند صلی علی بن اسطیاب اسم سلاج رسول الله را بمن باده داد امام زین العابدین گفت ای عم از خدا ترس و دعوی که در آن محلی نباشی کن محمد حنفیه در سخن خود اصرار نمود علی بن حسین گفت ای عم تو در رسول تقدم نمای و از حضرت قادر و سلف نمای تا جبر الله و برکات شهادت دهد چون محمد حنفیه دست به پا بر آورد از جلال او دستور کرد و هیچ جواب نشنید و علی بن حسین گفت تو بزرگترین منج علی بن امام زین العابدین بعد از فراغ مناجات گفت ای حجه بحق آن خداوند که موافق اینها و اول در تو و وصیت نموده ترا بر این گرامت مگر من که جز دخی مرا بر این حدید که وصی و امام بعد از حسین بن علی است چون امام زین العابدین بن علی بکف سنگ در حرکت آمده چنانکه نزدیک بان شد که از مکان خویش بیرون آید قادر خدا را در این آفریده گفت ای خدای سزای پیش تحقیق و صامت و است بعد از حسین بن علی بن زین العابدین قائم گشت و دیگر طفل هست با سنا و بقر از احادیث حب الخوف العظام که گفت سالی بزیادت مگر دم چون از کعبه اعدا دوست نمودم روزی در راه بیابان با یک مرد و صاعقه میزدند و با او چون نامه عیال سیاه گشت مردم کاروان میپا شدند و دیگر که میگویند و من همچو آن فراقی آدم از غایت دل شکلی پناه به جوی بردم شب شد و صبحان ناسر عیال من پیر شده ناکاه جوانه چون ماه بنگام در آمد جامهای مندرس پیر شده یقین حاصل کردم که او

ولی است خود را بختی ستم و نظر بر او انداختیم تا بهینم از او سر ببرند دیدیم که فراموشی شد بخت این دو سبب آن نه ای چنانچه ازین مقدمه او در جوانی آن جناب بان اب وضوح شد بر خوات و گفت با من خانه کلشی ملکوتی با من هو کشی جبروتی صلح محمد و الحجة انکه در نماز است و سن بزرگوار عقد نماز سبب بدو افتاد و کردم و میگوید دیدم که از عیب بر ابر حضرتش دهنشده و آن جناب در نماز بر آتی که در آن وعده و وعیدی بودی رسیدی زار زار گریست و آن را نگار کردی چون تاریکی شب گشت شد و بدلیل روی بزدان او و ترک عبادت موده میل حرکت فرموده و در حال بدین حال ترنم شدن دست بر وزدم فرمود که اگر تو فکر قرابت بودی چنین کرده نیستی اکنون از عیب من بپا الله آن جناب روان شد و من از دنیا ش روان گشتم و در آن تردید تصور میکردم که زین در نزد من چون عود صبح نماز گشت گفت این کلمه با الیها خانه کعبه بنظم حداد در دانش او یکم و سومین آنم که ای بد کردی بان برورد و گادی که حضرت تو را سینه میهار که از نام و سبب خود اعلام فرمای جواب داد که منم علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و از زهری منقول است که گفت در حدیث شنیدم که علی بن ابی طالب را یقین عبداللک مروان غل کران بر کردن و سینه سبکی بر پاره و در فلان چینه میخوس کرده اند و این فتنه مرست بخوانند که او را از آن بیدار چینه بر شد من نزد حاکمان رفته دستور میجو گشتم که با او ملاقات نمودم و طوایع بجای آوردم اجتماع مرا راضی داده چینه او را دم و او را بان حال دیدم که گشتم و گفتم این کاشکس کی می قوی بودم و تو سببت میسودی فرمودی زهری تو را تصور بسکه من از این تصور رنجی دارم بلکه که من خوابم اینها دور شود و پنداید که اگر تو و پناه و پنهان تو اندوه والی برسد در آن عذاب خدای عزوجل را بر خود خود گذرانی تا آن بر نواز کرد و والله دست و پای خود را از من غل رانی داده گفت ای زهری دور و زدن این جماعت بغل و سینه خود را بر دست و چون از بدین بیرون رفته و چهار روز از این حکایت بگذشت

کمان نمان نبردا و گشته و هر چند او را طلب کردند بنافشته بعضی از لشکریان او کشته و در منزل
آید و در شب خبر شد به او رسید و او را بگوئی گفت نمودم و میکن چون رفته و او را ندیدیم و بنده
او را در آن محل یافتیم زهری کوچه زدن مردان را و او را و سبوی او آورد و از حال جان بپرسید
من چنانچه از حال او شنیدم که عیبه الملک گفت در همان اوان که کاشکان من او را کم کرده بودند نزد
من آمد و گفت بیان من و آنچه واقع شده گفتیم پیش من اقامت فرمای قبول کرد و بیرون رفت و بخدا
سوی کند که من از خوف و هت و بگریزه رانده بودم زهری برگاه که با دو جان حسین کردی بگریستی
و گفتی که من زین العابدین هست و بجنب از کشتن عیبه دست بگرفت باین گفتار شده بود در جز است
که روزی زین العابدین هم و مجلسی ام گفتی عیبه را و حق علیه سلام حاضر بود و کرامت الهیه را میفرمود و میفرمود
که حضرت حق را که اهل آن بوده کرده بود خوانده اند الهام عاقل گفت بکس از است طاقت عمل
رسول الله صلی الله علیه و آله که بنشیند را اگر بکنی عمل کردی را کند که روی او در میان و دروغ و هت باشد
بنویس جواب این امید دارد از عقاب آن ترسان گفت ای مردان هر زنده از او کرده و طالع من خود
بسیار و اگر بپس بودی و اگر بنشیند چاره وی اندر سر انگشتان در گذشتی زین العابدین را بریدی و بکس از
رسول در بهاس زهد و تقوی با ایضا گویند چنان و چندین مشاوت شد که در این العابدین
این نام حسین و گویند عیبه بن حسین بر وقت و صند و سبب از وی از وی سبب یافت
که بنام تقوی و طهارت که او را دست میداد بر سپیدند فرمود که هیچ میداند که روی بکس
غریب بکس و عظمت که می آید و توجیه عظمت که است که بکس در شواهد است و مطهر است که سبب
بر این العابدین باقی امام مؤمنان از این را که زود که بنشیند بنابر آنچه مشغول شد العابدین
از روی تدبیر بصورت روزه های بنشیند که با هم را در نماز ذکر بکشد چنانکه در میاند
که در اینجا بخواب خود را بر آن نه نهاد و از هت و بگریزه رانده بود و از نا سبب از این و سبب
که داند که که زنده است چنان است سبب را در او شناسد داد و گفت در شواهد علیون چون او غایب شد

امام برخواست تا در خود تمام کند او را می شنید که است زین العابدین نامه نوشت این سر و ش
بگوش محوش او رسید و در کین قائل از او زنده در همان کتاب مرقم است که بگوش دیگر داشت علم
رسید که بنام امام عیبه بن حسین در خانه خود عیبه دست مشغول بود چون بیود رفت آتش در کاش نه
افتاد که وی در آن بود و چند حاضران و با دیگران بنام رسول الله صلی الله علیه و آله را امام بر پیکار
سر زنده بود و در کار بر نهشت و در زمانه که آتش فرو نشاند و بکتاب سر زنده بر داشت
حضار از وی اسفست و عیبه دست که چند نفر از حاضر کردید از این آتش دنیا فرود آتش عزت از عیبه
منقول است که گفت عیبه بن حسین قصد حج کرده رسیدند که چرا بکس بپوشد فرمود از خوف آنکه مبار
لیکست گویم و جواب لا اله الا الله و این سخن گفته بگریزه رانده گفتند از عیبه دست و چون بکس
زبان بلیکست گفت و بنمود گشته سفارده قضای جمع از آن حج و طواف و زین العابدین فوت شد ابو محمد
حسین بن علی را روایت کرده که شخصی از اهل بیت خود عیبه بن حسین آمده و وی سفارده بسیار کرد و او را
بجای منوب گردانید عیبه بن حسین با او هیچ گفت و جواب اقامت نمود بعد از رحلت آن شخص
بجای که در خدمت او بودند گفت عیبه بن حسین که با من بنشیند که جواب از هر کس هم قبول کرد امام عیبه بن
در باره پیا و میرفت و میگفت الله اعلم الغیبه و الله یقین من الله بکس بنشیند با من از این
سخن دانسته که امری از عیبه بن حسین بپوشد و عیبه بن حسین که در جواب میفرماید آن خودی باشد به رونق نبرد
رسیدند که اگر داند که ای بنده خدا از خدا بیرون آئی آن شخص با عیبه بن حسین بر آن بر توفیق کرد که امام از هر
انتقام آمده زین العابدین گفت که ای برادر در شتابان آنچه گفتی اگر در نفس من موجود است از آن
استغفار کنم در دست در داس اناسیت زین العابدین را که موجود است عیبه بن حسین را باز و عیبه بن حسین را
چون این سخن شنید در میان هر دو چشم امام بر سر داده و زین العابدین او کشت ده دو بار گفت
و در باره تو گفتیم چیزی که در تو موجود نبود و من بدان فرما و از هر مردی گوید که شخصی بکس از او
حسین بن علی بود نقل است که عیبه بن الملک مردان بطواف خانه ای از مسجدی در شتابان

چون این کلام از آن غلام شنیدم و خدا را شکر بگویم که این کلام را در این وقت
والی وادی از ازادی قیسم استرادی چند در سلطان زری افغان میکنید که گفت روزی در دست امام
چهارم علان کجین حاضر بودم یکی از اعیان بجناب کجین عرض کرد که چه حال
داری گفت یابن رسول الله چهار صد درم وام دارم و اوقات حلال و طافلم بفاقد میگذرد و امام علیه السلام
از شنیدن کلام انشخص ناراض گردید حضرت سبب آن بظان از وی استغفر نمودند جواب داد که کرشمه است
معتبه ای بزرگیت گفتند یابن رسول الله ان معتبه بزرگ کلام است فرمود که ام معتبه ازین عظیم تر است
که یکی از برادران ثمن در مانده بزرگ بودی بادی بیکر لیدان برادرها را بر سر او نهاده در دفع کلفت آن خواند
کرد چون پنج بر طرف شد یکی از ارباب نفاق در بطن دیگر بطعون طعن علان کجین شده گفت از فی کلام
بن امام عجب دارم که با او میگویند زمین و آسمان هر چه در آنهاست مطیع دست و هر چه که از حق است ظاهر و باطن
در مانده گاه اعراف بنیاده بخوار بر ای اصلاح حال برادران کونیه که صاحب واقع در بطن حاضر بوده چون این
معتبه از این فی کلام شنید عجزت امام علیه السلام امام از پرسید که چه خبر داری ان بحث زده ان بحث
پس آن که عرض شد که امام من از کلفت و افلاس خود استغفر را نهاده دارم که از تفرغ وی دارم و از ان
سستی که از زده ام امام ثمنین نه گفت که از ده ما را در دفع نیت و آوردن فرج تو دستور داد
انکه که بکن خود را از او از او فرمود که آنچه از برای روزه کشود و سجود و عبادت و ایستادن و در هر چه که در وقت
خاک آلود بدست امام داد امام ان ترهها را بدست ثمنین نفس داد گفت که اینها که بفر ازین خبری
پیش ما نیست و این را در انش تمام مطلب نه بیکت این و تو عرض تمام کرد ان ترهها که است کرد ان ترهها
ببازار آورد و در کار خود چنان بود که حلال و اطلاق بران بگویند نیت نماید سلطان او را مدبم در کوه
می انداخت که در شش بدکان های فرشت افشا که در دکان او می گاهای کاسه بد بوی پیش نموده و گفت
چون که شمع تو که بدست منی و نیزه خوندار است بیا با هم بد که کم انشخص گفت خود دهنه سگ
متفق بیک تره خشک معاوضه کرد صاحب نان از ان نان عبور نمود بدکان نمک فروشی رسید

دید که در ب طاف قدسی نمک چو کین متفق نیت مانده و از کرشمه زبونی کسی میل حزین اری
ان نمیکند صاحب نمک گفت تو شمع را در خوب داری بیا تا بیکر کرد و تسکین بعد از کلام سودا
قرص نماند و او در نمک را از او فرار کشت و بخت خود آورد و با خود گفت این های را با نمک بیا
می آورم و چون شکم های را شکست و دانه مر و اری سلطان ابد اسرار خوف آن برآمد زبان
نیک از وی سخن برکت و از کرشمه کجین چه او را گویند که در عین ان شکست او از در زبون
کجین وی رسید به فرست و پر وون رفت که صاحب نمک برگرد و در ایتا ده اندبده و
گفتند که ای پرث ن روزگار این ترهها را بخانه خود بردم و قصد کردم که با نان خویش بخوریم
دندان به در آمد و بران کار میگرد و نمیکند شکم که تو بدین غایت پرث نه اکنون عسرت حال
و شکست احوال تو بر ظاهر شد بکیر این ترهها را بتو داده معاودت کردند ان بجان فاندانش ه
مردان بدر خانه ام چه درم علان همین آه و در بر زده ام امام بر در آمد و گفت امام میگوید که خبر این
تو را فرج روزی کرد اکنون طعام را با رونا که بجز کسی ان را نتواند خورد و تحقیق میورست که ان
شخص چون در ان وقت در ان کسای اعیان حضرت و مال هم رسانید که بشیر ج دست نماید بر ارباب
حزرت و اصحاب حضرت محبت و مستر نماید که کرامات و مقدس بزمین امام زین العابدین
لا فخر ولا تفضی است و آنچه در کف العبد و لا فخر التوبة و سواها البتة و انما البهاج طهر است
کرشمه از کیفیت مراتب محبت نبشود انتقال ان امام شود و حال ازین دار طال ثمن عشر
شهر محرم حرام سنه حسن و معین واقع شد و بقل امام باقی و بعضی از موفیق در سابع و معین
به شش برین خرابیده صاحب تاریخ گویند و در دهه الله مستوفی توین میگوید که بقل علان از خبر و
و بعد بن عبد الملک مروان عجب را زهر داد و بنابران روی بفر و س جنان اعظم در سق
شرطش ازینچه و شش تخی و ز کرده ایم آتش سی و پنج سال بود دست دقتش در کورستان بقیع
است عجب بران فای الله از عیش امام حسن و محمد و اوله و عظام این امام عظیم از زو زو

که بر ملاکن بسیار بود چون سر بالا کردم دیدم که سقف خانه از جسم باز شد چشم از دست برداشتم و حرکت
کردم و در پیش انداختم فرمود که حرکت از جسم که از راه چپ دیدم فرمود که سر را نه بلند کن چون
بفرمود چنان نمودم دیدم که سقف خانه باز شده است آنکه دست مرا بگرفت و از آن مقام که در آن
بودم بیرون آورد و گویا نه دیگر برد و در آن خانه لباس علیوس بپوشید و بپوشید باز مرا گفت که بپوش
برجم زد و من چنان گفتم که چنان کردم که فرمود با من گفت که کمال بگفت گفتم میباید فرمود که در آن
نطقی که بکنند و در آنوقت از آن عبور کرد و عرض داشت که یا امام زمان ده چشم بکنایم دست بده عظمت
نام اجازت داد چون دیده کشیدم در آن موضع غیر از عظمت تاریکی دیگر چیزی ندیدم و از آنرا از امام
برین نظر داشتم که بر او برود و بر او از روان شد و فرمود که کمال سیدانی که در کجای گفتم جز این است که
فرمود که ای چشم آفتاب زنده کانی ایستاده پس از کمال عالم دیگر توجه شد و از عقبت رفتم از کجای عالم
و دیگر رفت و همچنین از عالمی به رفت تا به عالم من شود و در عالم من گفت که ای سبایه است
ملکوت کائنات و زمین و آسمان و هر چه در آن است و در عالمی بدین مرتبت است که تو ندانم
و در بار که یک امام از آن صحرایین ازین عالم بگذرد و یکی از این عالمها ساکن شود تا وقتی که نوبت
به آن عالم برسد و او درین عالم که عالمی را در این جهان را از عدل و همان پر کند چون امام من سخن
به انظار من بند روی من کرد گفت ای سبایه چشم به پوش و باز کن چون باز فرموده عمل نموده خود
در آن مقام دیدم که امام بفرموده داد و بود و الله خور از آن لباس را بر من حش حش نخستین
و آمده و چون به دستور من بپایست و مجلس خویش روان گشت و قتی که گفتند کسی رسیدم از وی
استفتا نمودم که یا امام از روز چه مقدار گذشته باشد جواب داد که ساعت یکی از اجواب است
انقل کرده که روزی در وقت داشت علم بفرموده امام محمد ابو جعفر بر نشستم و یکی از عیالای مدینه
و از آن سبیلان بن خالید طاهر نام را بجنباب بود و موصی داشت که یا بنی رسول الله جانم فدای تو باد
امام وقت دانست که در هر روز چه واقع شود و چه پیش او آید فرمود که آری که سر در درواز بر ایستاده

خوابند شد ایشان را خواهم گرفت و فریاد میزد که دل تو از من رسوایه بر آید سبیلان بن خالید
گویی که من خود و میل نرفته بودم ناگاه و کس از بر ایستاده اندام تو بگذاشت امر که که ایشان را بپوشید
که ایشان در دند غلغلان بفرموده حال خود را در و در آنجا فرموده آمد و فرمود که ای مردان من چشم
در دیده ایده چارید تا من بجا جان رسانم و ایشان را گفتند و سوگند از آن خورده ابو جعفر فرمود که بپوشید
بر ششید و سبیلان خالید گفت که تا بظلال خاتم بفرز این کوه که در برابر است بر و در این غاری منزلت ده
می آید در آن آن غار را و او چشم در جانی پستی برد و در آنجا سبیلان چون در آنجا رسید و در آن
پس از رفت یافتند آنها را بر دهنه کجاست امام آورد و بچشم نمود و گفت که ای خالید فرزندان این شهر
منتی چیزی شد خالید گوید که روزی دیگر حرکت دست مرا بگرفت و سبیلانی والی مدینه میبرد دیدم که صاحب
قوس سبیلان را از برای متاع خود سبیلانی والی حواله کرده و والی در صد عذاب و عقاب این سبیلانان انعام
دست از عیالای این مردم بداد که سبیلان الله و در آن پیش خند الله از صاحب لایحه که چه جز تر ابر دیده
اندر دایره از آنچه از روبرو بوده بودند اعلام کرد امام فرمود چرا دروغ میگوی و تو عاقلتر منی از ما از آنچه
بر ده اند از تو بر ده اند والی حواست که کذاب را بکشد و بقتل رساند امام استماع فرمود و الله معلوم خود
فرمود که برو فلان خانه و آن پسر را برده و عظام بفرموده عمل نمود بعد از آن حرکت بر والی گفت که
دان و دیگر نزد من است آن خلق بختی دارد که بدین چند روز برسد اما این دروان از آنجا فراتر نشود
مگر آنکه لشکری ایشان را قطع نماید پس والی در آن راه فرستاد و نقد دست برین ایشان
کرد که بگفت دست ای که از افرات شنیده باشی پسر ای و الله گفت وای بر ناکسی برای شاکر ای
و الله اگر بقتل آمد بدین شهر دست و بپوشید که الله دستهای در و از قطع کرد یکی از آن و گفت
که یا امام بدین که در حق من کوهی درست دای و یقین من حاضر شد و بکمال بزرگی و در وقت
نوبت حذر را و عجب که شهنشیم حرم از برکت شهادت قوت امام حاضر آمد و صفی کفار بر حجت
آید و فرمود و بر سر که مرجع تو کجاست و بفرمود گفت کجاست قسم که دست وی پیش از وی بر پست سال

به همت دست سپیدان بن طاهر که از ایشان بود این حال با بوجوه ثانی گفت که امت عرب طاعتان نیز بدیدم
امام فرمود که ای سپیدان بخت بسیار در راه دین دیگر خواهی کرد از این پیشانیان خاندن نقل است که بعد از
روز دوازده مدینه رسیدی را پیش از آنکه بفرستی امام بدو گفت جز دهم ترا از آنچه در جادان تست تا تو
بدانی که من امام و طاقت تو بر من از جمله واجب است آنکه گفت ای بربری بدست که صاحب انعام
که مطلق از اندر در دنیا از تو است و در دنیا را از دیگران و در جادان تو چنین است که گشت این چنین است
صاحب مال از امام است و گوی که نام صاحب هزار دنیا را صاحب جواب داد که عبد الرحمن را و برادری
دارد و منظر نام و لیکن بزرگوار است که از پیش است امروز گفت که آنکه محمد رسول است و شاید خاندان
دست بزرگ و نبوت و دیگر که آنکه امام سپیدان گفت این هدیه بود از جانب الله که تو نظر را که
نمای این جزو شکر این عظیم است و این سپیدان گوید که بعد از دجال دیگران دست بریده را
در حج دیدم که یکی از صاحبان نجاب شده بود در بقیع الباقی سطور است که جوانی از امانی شام
پوسته نزدیک امام محمد قریه امام کرمش معنی بودی نجاب رسانیده که من از برای دوستی
تو نزد یک می نشینم بلکه فرستم که تو از برای حضرت و ملاقات و حضور و ملاقات و ملاقات
از اجتماع این کلام فراموشی نکردی چیزی گفت پس انسان بچند روز دیگر کسی در بار حضرت امام
نمید رودی امام فرمود که با قریه از حضور سپیدان او گفت می رودی و حق داشت که بخواند
شای پار بود و در کجای رحمت پروردگار سپیدان و نظام رحمت و هدایت کرده که شاید از آنکه
بر دست بر او نهاده که بعد امام بدان عزت کرد که بر او و بر او بنشیند و گفت کرده بروی سر بر کعبه آمد تا
من تمام شخصی بود و در حال خود که امام بعد از رفتن او در حوض است و در کعبه باز نگذاشته بود
از فرایغ نماز سرسبیده و نهاده و بعد از مدتی در از سر از سجده و بنا بر پشت و قدر است کرده
و بطنی پوشیده و در دای رسول تبرک و شرف بکنند و بدان منزلت که امر در داشته بر سر بر خیزد
بروز با نیک بر او زد که ای فلان بخوان فی الحال جواب داد که بکست پس بر او آورد و نشسته امام

شریف سابق فرادی داد از او پرسید که چه حال داری پس بدست که عزت را روح مرا بفرمان
جبار رسید علی قیض عوده بود از آن امر فایده شده بکار را و از می شنیدم که هرگز بان خوبا و از می
شنیدم بودم ندانی بگوشت من رسید که روح این در در جادان بن عباس که این از آن است روان او
بدو باز پس رسید و در جز است که یکی در جادان خاندن نوی گفت و در می گوید این پیش رفتن بودم
برای خویش دهای جزو میکردم تا که جوان نوزاد نظام در آمد دیدم که دست به جابر داشت و از حضرت
انگور مختلف نمود نقد است پروردگار در دست ابری چه باشد و سید بر سر بخوان افکنده و بر سر نه
فرموده چون بخوان سر او بر روی دست دراز کرد و سید انگور در دستش آید و پیش خود بر زمین نهاد
بار دیگر دست به نگاه می جانت بر دست و موعظ داشت که آنکه این بنده ام را به پیش بار دیگر
پاره ابری از عنایت رب الارباب نگاه داشت و بر روی رسید محضت دست مبارک
بخواند سر خود را از گرد و چربی در هم پیچیده از آن منع گرفت و در پیش نه نشسته سیم اندک گفت و بگوید
خوردن مشغول گشت خدا دانست که وقت انگور نزد من محتوی کرده بود و یک شام و دست
عجب در از کرده چند دانست که فرم آن برنگرد و درون نگارینه گفت در چاه می عرض کردم سیده
شیر یک تمام در بن انگور بود که نشین و بفرایغ خط انگور بخور صاحب الامر از آن سله عجب تناول
کردم و چون تناول سله بخوردی خود به دار و فایده انسان نجاب من گفت اگر چه بخوانی ازین
دو جا یکی بگو عرض رساندم که بدان احتجاج ندارم گفت روی از من بگردان و سجوی دیگر نمانی
تا من رحمت به پیش من بخورد و در علم خود می از آن دو جا یکی از آن رحمت و یکی را دا
که ایند و آنچه پدید آمده بود و در دست گرفته از کوه بوقی بر روی آن چون نزدیک
حضر رسید از برایش شخصی پیدا شد و می گفت که خود بد و دادم مردم را بچرب و راست
نظار شدیم از یکی پرسیدم که این بزرگوار گشت گفت این وارث علم محمدی امام حاضر
محمد باقر است و در خواهد استاده از علما شده بعدی مشغول است که گفت روزی که حضرت امام

سیرت بود و سیرت در حق است در کل علوم و مشهور است در میان شیخ و الکا بر بدقت
 و قدرت معنی او را کتب معروف است و در میان ارباب طریقت و صاحب حقیقت سفیدان
 گوید که روزا بعد از حقیقت حق علیه الهام التماس نمودم که مرا وصیتی مروی می یافت آن منام
 شد که بود سلطان از عذاب آتشی سنج کردم گفت ای جهان دروغ کوئی مرا در وقت پیش وجود
 رخت پیش و بدخواه زبانی پیش و ملوک و سلاطین را اخوت پیش گفت زبانت کن بجز ملک
 حقیقی نیست تو کرده باش بد آن خیزند باش تا صفت غنا مقف کردی و بر حسن بی و رت خلق
 اقدام نهی تا زبانی بر پیش الهام کردی و ما هیچ ناجی صاحب ملکین تا با طلب کلاه متبلا نکردی
 گفت زبانت نهی تا زبانی بر پیش اسلام کردی آن نوز دیده رسول خدا و آن مقدان راه نرسود که
 ای سفیدان هر که خلقی خواهد بی عزت و دصالتی جوید بد سلطنت باید که بیرون آید از مدت صحبت
 گفت زاده ازین هجوم گفت مصاحب بودن با هم نشین بد خروج از جاده سلامت بود و بی است
 کردن مایه با کان مستند است و طاعت تو و عدم می یافت لسان موصی است و نداشت روایت
 است که روزی امام بختی ناطق حضرت نشسته بود و برین و بسیار خویش دو چیز جای داده در آفتاب این
 حال یکی از قمارگران مجلس آمده شخصی را در قمار نشاند و بخواست توانگری آن مرد را بران داشت که
 ازین خبیه که چند شطرت بزمینا کرد و نام خود و کای فلان این قماران سر داران و لشکران را
 پادشاه عاقلان افلاک اند و هیچ عیبی نباشد که بر عایا و مقام خدمت باشند و در مقام انوی ادب
 نشینند و از کلام او است علیه الهام که حق سبحانه و تعالی سه طایفه را دوست دارد سه طایفه دوست
 را دشمن و سه فرقه را دشمن ترا اول متقدمان را دوست دارد و جوانان متقی را دوست ترا دوم کایان را
 دوست دارد و در وینان کرم را دوست رسیم متوجهان را دوست دارد و توانگران تواضع را دوست
 و غمخواران را دشمن دارد و پیران فاسق را دشمن ترا چنانکه را دشمن دارد و توانگر خجلی را دشمن ترا
 و دیگر را دشمن دارد و پیران شکرت را دشمن ترا مؤلف روضه الصفا در بعضی خود آورده که محمد

میکنند یکی از جوانان معتبر ابو جعفر منصور عباسی بود از وی مرویت که روزی پیش ابو جعفر منصور
 رفته او را متفکر یافتیم از وی پرسیدیم که سبب اندیش خلیفه سبب گفت ای محمد جمعی کثیر از علمای بزرگ
 و شیوای ایشان را که پیش آمدیم گفتیم که سبب جعفر بن محمد صادق گفتیم که او مریدت بعد است حدیث
 تعالی مستغول و از دنیا ما بیگانه بزرگان و ملوک گفت ای محمد من و هشتم آن که تو بایست او اعتقاد داری
 و من سوگند خورده ام که سبب یکباره خود در شیخ تا خاطر خود فارغ گردانم که ملک عظیم است و همان لحظه
 سیاق را خوانده که گفت که چون جعفر بن محمد حاضر کرد و چون من دست بر سر خود نهادم تو او را بقتل رسان
 بعد از آن زمان داد تا امام جعفر را بپا دارند در وقت آمدن من با و پرسیدم دیدم که لب مبارک می
 در حرکت بود اما ندانستم که چه میخواند و چه میگوید بگو شک را دیدم که بزرگ است که چون گفتی که در تلاطم
 اسب در حرکت است منصور را دیدم که سر و پا بر زمین بر اعضا افتاده بودند آمد و استقبال صادق
 شنافت و باز وی وی گرفته بخشش نشاند و گفت ای فرزند رسول وای نوز دیده قبول سبب آمدن
 چه بود فرمود مرا طلبیدی آمدم منصور گفت حاجتی که داری بخواه گفت حاجت من آنست که دیگر را مرخص
 تا هرگاه که خاطر من خرابه یا چنانچه خود پیش تو آم چون امام جعفر مرحمت نمود منصور جامه خواب
 طلبیده بختی و بایست و در خواب ماند و نماز ای او قضا شد در نصف النہر سپهر ارشد مرا دید که مانع
 گفت پیش تا من بعد از قضای فرایض حال خود را با تو بگویم و بعد از آنکه نماز را قضا کرد و گفت در آن وقت
 که جعفر بن محمد حاضر شد از وی عیال دیدم که دم خود را کوفه من بر آورد و یک لب او بر زمین و یک لب
 او بر آن قهر من بود و زبان فصیح گفت که آن الله قد عینی و امری آن دارک ان احد فی بلد عبدی
 حدیثا یعنی خدا تعالی مرا فرستاده و مرا کرده که نراه مرا نورانی فرماید اگر با عبد الله کزندی رسیده
 محمد گوید که با منصور گفتیم این حرکت گفت چنین که بگویم که حاجت هم اعظم است که بر رسول الله صلوات
 نازل شده بود اگر خواستی بزرگ آن روز روشن را چون شب مظلم و شب تاریک را چون روز
 روشن گردانیدی و هر چه خواستی بچنان شدی بر عیال ام ظاهر است و فضیلتی بی آدم با هر که

امام جعفر ناطق جعفر صادق علیه السلام علم حقیق را همه حدیث ائمه اربعین و صاحب کل غایب علی بن ابی
طالب علیه السلام در کتب از معنیها و قضاچهان بنظر رسیده که روزی جمعی از اصحاب نجف از
حدیث جعفری سخن گفتند و از هر طرف سخن از هر وقتی در میان آوردند یکی از بزرگان آن حضرت را عرض نمود
علیه السلام رسانید که با من رسول الله شنیده ام که حضرت علم حقیق را که میث از ابا و اجداد
باشد بقایت بگویند آن است که عاقلان که پیش آن احوال این مجلس آنچه از حال تا وقت نماز روی
و در از علم حقیق بر آید و امام متقی او را مبدل داشت و کیفیت حال آنکه در آن عالم بزرگوار
گردانیدی و فرمود که اگر روزی از دوستان دودان این است قصه در مدح ما که ما را مدح و
ساخته است و در این قصه الفاظ غریب و معانی عجیب بکار برده و بر وی کار آورده است و در
ما می آید و عدد ابیات آن قصه اینست باز آن بزرگ خاندان نبوی از حضرت امام اسند عاقل
نمود که آن ابیات را تمام از علم بر آورد امام علیه السلام چنان کرد و ثواب آن قصه را بکلیه ترا بخشید و فرمود
هر وقت که حاجت ابد و دنیوی در خواستن مدح کند از انبیا و اولاد و اهل بیت که زبان آورده و
آن است را یکی از حاضران بخواند و شخصی آنکه عربی ۲۷ سطر و نماید که امام فرموده بود در همان
وقت سوره بود و در آن در خواستن سوره خواندن آن جمع بدستوری که مذکور شد بعد
اورده تا ظلم بر نهاده و بخت جریان و منفعل گشت سر در قدم امام عالم بقیام امام حقیق علیه السلام
سند و بر من رسانید که با امام بر وان جدت حضرت معطف صلی الله علیه و آله و سلم در وجه بدست یعنی
که من این ابیات را خوانم و نظم می خوانم امام فرمود که رست میگوی او تصور کرد که امام مطهر میگفت
چون نام ابیات را خوانم و نظم می خوانم و در آن خطا و غلطی بسیار نمود امام حقیقیت حال
با او گفت و او را از آن انفعال بر آورد و صلح لایق با او عطا فرمود و در سوره اهدا الهیة مسطور است
که شخصی بخدمت امام جعفر ناطق جعفر صادق علیه السلام و در هر روز امام آورد و به و سوره بعضی رسانید
که با امام عزیمت خانه که بعد از آن این مبلغ را از برای من سراسر بخر که بخرم مرا بخت بدستام

در آنجا اهل و عیال خود را مرا بخرم چون آن شخص بکانه که بعد از آن در آنجا بزرگوار بود که بخت نام علیه السلام آمد و موقوف
داشت که برای عزیمت فرمود که آری من برای تو عزیمت نام در پیش که خدا اول خود و بر رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم است و بعد از آن و ثلث و رابع حضرت ائمه اربعین علیهم السلام و سید الزینین حسین علیه السلام
و انیک چک نوشته ام چون آن عاقل بعد از این سخن شنید سعادت دارین خود را با این دهنده موقوف داشت که در چشم
و حکم از امام بگفت و بنزد خویش آمد گویند که در همان روز چهارشنبه و وصیت کرد که آن نوشته با من در کوچه بنهید
و در آن بهاری که رحمت باری است نزد ایشان سبب وصیتش عمل نموده آن قتال را با وی در قبر نهادند چون روز
دیگر قبرش رفتند دیدند که آن چک بر روی خاک افتاده و بر طهاران رفته مرقوم شده که امام مؤمنان و متقین
متقیان یعنی جعفر بن محمد صادق علیه السلام و بعد از آن وعده فرموده بود و فاعلم و دیگر در همان کتاب مرقوم است که شخصی
بخدمت حضرت آمد و گفت چون حضرت عمر بن خطاب را که در آن روز از حرم الطاهرین ابی بکر بن مرغان از یک
جنس بودند با از انبیا صلی الله علیه و آله فرمود که از انبیا صلی الله علیه و آله بپرسید که ان شاء الله امرای امام متقی
بنیان بچوین فرمود که طایفه ای از انبیا صلی الله علیه و آله فرمود که جواب غریب آن طایفه بر آن پس از آن گفت ای
بزرگوار ای که بر این ارد و نیز در ساعت حاضر گشته ان شاء الله امر کرده تا هر را بگشاید و بر نهاده و بگشاید و سرای آن
را نگاه داشته ان شاء الله امام هر طایفه بر داشت و فرمود که ای طایفه و بپرسیدم حاضران که کوششای طایفه و استخوانها
و پیرای طایفه از دیگران جدا شده و بر روی چیده و بدین طایفه است و بان جانوران دیگر چنین طریق با یک دود
همه بدین دستور رفته شده و دیگر از انبیا صلی الله علیه و آله پرسید که گفت دودنی که است امام جعفر ناطق جعفری علیه السلام
بهم و در خانه که از امام که اگر حضرت از اصحاب و خویش است را بیدار است یا نه از آن گزینی که دلالت بر امامت وی کند
فرمان خواهم نمود و در آن وقت حضرت بخدمت وی رفتم و سلام کردم بجناب اجداد از سلام فرمود که با ما بهر در آن
بود از اشغول بود بخدمت بزرگوار امام خود میان موقوف و هشتم که باین رسول الله صلی الله علیه و آله فدی تو را این گستاخ
عقد کرده ام فرمود بنور زلفه بقی با من است تا آنکه گفت از جان کرده امام و لیکن اطمینان دل در مقام اخیان دارم
پس از آن فرمود که خبر و غسل میکنم بفرموده عمل نمودم و بقیه حاصل شد که آن امام جعفر است و دیگر از سعد بن

اگر کسی مشغول است که گفت روزی نزد یک اعیان الله رحمت دیدم که مردی از کوی سارکعبت وی آمد و گفت که ای
از برای آوردن در میان بنادر اعیان بود و در این باره قدیم و سینه امام اعیان را یکسب خود کشیده و قدیم را ازین
بر آورد و گفت این قدیم را برادر و سبطان به اندر و بعضی بر اینند که باین رسول الله این قدیم را از مردی رسانده اند
و او را سوگندان داده و ام و فرموده و مستحقان معظّمه خود و گفت که این کشتی است پس ابو عبد الله ان قدیم را
چون می بود در اعیان و دینی بر زبان می خواند پس فهمیدم که امام الله به آن مرد کوهی گفت بر خیز و این اعیان را
بر کوه که از آن شخصی بخود و علی خود پس از آنکه از آن سینه که باین رسول مثل من مرداری را مثل تو ای
بر حق بخورند و فرزندان ازین جنس شادان کنند به بر سبک زنی و کشتی رفتیم پس صاحب ان اعیان را بر آورد
و نیز یک امام آورد و فرمود که از وی چه اطلاع نمودی ابو جعفر رساند که مرا از مردی بگرفتاری خود جز داد الله
صداق به و گفت یا ارون ندانسته که آنچه دایم مردمان ندانسته و چند خود را الله با برین عالم دانسته کوهی
باین رسول حق می خواند و ان قدیم را بر داشته پروان برود و من که ابو جعفر با جمعی از عقیقت فریم دیدم که از برای بر
سکی انداخت و کلک را از آن بخورد و در دم بر دیکر از دارا رقی نقل است که روزی در خدمت ابی عبد الله
نشسته بودم مردی بخدمت حضرت آمد و بعضی رساند باین رسول الله مرا خبر ده ازین دریا که در و صفت امام جواد
که دیدن خانه ابو جعفر از شنیدن است الله تعالی بخواست و دست مرا گرفت و در خدمت خویش
نماند و دریا بر پس از آن وقت که در دست در بازو الله گفت ای دریا موج زننده که فرغانه برنده پروردگار
خویش خانه ابو جعفر حوز را ظاهر کن از برای آنچه در تو هست پس در آن قدر است حق جل و علا شفا شد و در بای دیگر
از وی چه آید سینه ترا در دست و من ترا از سکه و بیش تر از آن پس از آنکه گفت یا امام و ندای تو کردم این آب گشت
مردود قائم را دعا و احباب را به دستیک قائم علیه السلام غایب گرداند این آب را که بر روی زمین است تا از آن پنج
انگه یا خدای تعالی بگردد پس ایشان را این آب ظاهر کند که از آن بیاض شده پس از آن بهای میگیریم بهای
دیدیم بدین و امام و ابی عبد الله باین رسول الله این بهای از کتب خود و از قلم ال محمد و احباب اوست
بعضی رسانیدیم که ما از این بهای بعضی هست فرمود که اگر از جهان دیگر بنگارن می باشد یکی ازین مرکب سازد

باز معروض داشتیم که ما از این آب بعضی آمده جواب داد که هر که از سینه و امام شده است به انکه حضرت را
به در بازو و کجاست اصلا خود آمد دیگر نقل است که روزی نجاش با احباب خویش بعضی که متعلق بود
بر وقت در راه کر که پدید آمد و روی به حضرت نهاد غلامش دست بر زبان و سب و ستان کرده و قصه
گفت خود ندانم فرمود که دست از وی بردارید که این کرک از برای طلب حاجتی آمده است نه از خیر بعضی
مغرضه چون تا حدان ترک قصه کرک نمودن حیوان پیاده و هر دو دست در امام زد و مار را بر گریست
نجاش کوش نزد یک کرک برد او سخن گفت که حاضران فهم کردند پس از آن حقیقت صادق و موافق کلام امام
به ان طریق جواب داد و پشت الله امام با خزان گفت که این کرک حق دارد در پس این کوه غایت دورا
در آنجا گذشته است من اعلام نمود که حقیقت را در نه گرفته و خاک که تا از آن بلا خدای خود و فرزند را در من
منتش او را از برای اینکه از سینه به بر و سینه و ششم و هفتم طلب شده ام گویند که حضرت بعضی خود
و مدتی در آن مقام آرام کرده با احباب خویش مراجعت نمود در راهمان کرک حقیقت و بخت خود نزد ابی عبد الله
آمد و با اتفاق باکی کردند امام سقا بن حسن او تو این جواب کرک با عیال و بچه خویش برکت و گویند که کیفیت
را از آن و ندانم او را حضرت قبل از آن بیع همان خویش که همراه وی بودند رسانیده بود چون این و همه
عین الیقین ایشان شد با یکدیگر گشتند که حقیقت سخن امام ظاهر شد پس از آن ابو عبد الله اسقه رموز دند
که ان کرک با توابع خود چو بعضی خودند امام فرمود که دعا کرده و مرا از حقیقت و حق شنیده گویان ایشان را
دعا کنم گفت که ای سقا و عیال را با ربه و ایتان این امر از من قبول کرده و دیگر از عبد الله بن سنان
نقل است که روزی در خدمت امام محقق تاطع حقیقت صادق بودم از حقیقت حق کوثر هست فرمودم
و خود حقیقت است از لایحه تا مدینه بیل داری که ان حقیق را بنویسم گفتم آری ندای تو کردم نجاش دست
مرا گرفت و از شد مدینه بیرون برد و با یک بر زمین زد من حوله دیدم که کناران منظر در من آمد در آن
موضع که بران با امام پیاده بودیم و ان مقام چون خبری می نمود پس بایست که جوی مشغول شدم حقیقت دیدم
که از کجاست آن آب سینه ترا در دست روان بود از جانب دیگر شیری بهان مسجدی در جریان و در میان

حقیقی آن جوء پشیر آب جوی خوری و غسل سرخ تر از زرافوت زمانه قدرت بر دانی بر وقت
 به حضرت گفت که این رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تو را این آب را بکافی آید فرمود که زهره است و آن جوء است
 که حقیقی در قرآن مجید و قرآن حمید یاد کرده منان گوید که در قرآن در کتابان جوی و کز آن صاحب
 چون انار در درخت و در سایه درخت استاده و آن نار نار دنیا نیست نه است با هم نزد یک یکی زان کزین
 سیم اینجای بدست بر دست کرد و اگر آب و دیگرین میل نمود که آب برادر در درخت نیز با او شوکت شد
 ان کثیر آب برداشت و بدست نام داد و محقرت اندکی بمن داد سپاس بیدم و در کرب آن که ش چیز خورد نام
 و بدان خوشبختی بخشیده و چون در قیام نکشتم و در درون آب سر رنگ طعام دیدم بعضی رسانیم
 که این رسول الله هرگز مثل این چیزی ندیده ام و کمان ندشتم که این چنین چیزی می باشد خواهم نمود نام
 فرمود این کترین لطف است که حقیقی از برای محبت با اهل بیت آمده کرده است به سبب که چون نوش
 وقت رسد و وحش بدن جوی آید و ازین شراب نوشد و در مغز اری که در اطراف این جوی غیبت
 طیران نماید و دشمن خاندان ما را چون مرکب دریا به روحش باوراد بر جوت سرود و از زقوم انجا خورد
 و جاد و بد و عذاب باند و از حجم چشمش دهد پس بختا نیکی و از وادی بر جوت دیگر با سنا و قهر
 از ابو نصر نقل است که گفت چون داد و معین جنس را گشته بردار کرد نام حقیقی است دشوار آید از
 سزل خویش نزد او رفت و گفته او را بگو که بنا کرده ای و قبیل رسانیدی طعام مرا که قسم مال من بر این
 من بود و او جواب داد که من او را گشتم و از قتل و بچرم نام فرمود پس که گشته گفت من بپزیرم
 حقیقی واقعه ای که گفت که در دفع سکونی و کجایم که تو را حنی می کشی می و بغیر و او تو را در انظار
 و عدوان بردار کردند و عقیدت ازین فعل آن بود که خود را در نظر مردان ندیده بر بسته باز نماند
 بکتاب که این جنس را از یک افیده کار کرده و چاه پشته از تو بود و کفری تر از تو باشد و حقیقی ترا از صغی
 برد از حبه وی بیک که چنان از آن مکان خواهی خلاصی یافت و بکفای که از خدای در خواست میزنی تو
 در کثرت نهند ان خوشبختی نامشناخت که گفت مرا از دای خود تیراند کسی را ترسان که از آن با که

و پشته باشد نام قریب است و جوابی از او پرسید و او آید و کفایت خویش بر آید و غسل فرمود
 و وحش بک پوشید و پس از آن ساعتی متوقف و زاری می نمود که به از حضرت پرسید در خوشبختی نری
 از برای طلب بر روی زنده چنانچه دلش شکو شود بعد از آنکه استند از ملک طعام خویش گفت
 ای غلام کوش دار که هیچ فریادی نماند و کسی میگوید که این ناست طعام گشته شد ما در چون این کلام
 با غلام تمام رسید در آن دم فریاد گشته فریاد در دادند و گفته داد و متحرک رفت انجای بر سجده
 شکر نهاد و ده نام از صبح و سجده کرد که شکفت شکر ایفر بر کرم الدائم الذی کف اللطفین و کف السوء
 بعد از آن باز بدانان لیکن لیکن چنان پشیمان می آمدند و او را برکت داد و شکر می گفتند و نام می خواندند
 که او بر این ابولوب رفت شکر خدا را بر او و بعد از آن که دای من در باره دوستی ب کرده او را به او سپرد
 فرستاده و دیگر سنا و مقدر و عیسی بن حوین نقل کرده اند که گفت مردی بود از اهل فرسان غلبه و اخر
 و مال شکو داشت و از غایت پنهانیت آبی ده ستد را از اهل بیت حضرت حنی پناه بود و معروف و فقیر
 ان دودان سعادت نشانه داشت در سال حج رفتی و مبلغ هزار دینار از اهل بیت نزد برای ام حنی طین
 حقیقی صادق بودی که در غرض که در تو انگری حقیقی بود در فزونی بود سی غریب حج کردن
 بفرز گفت که مرا از اینجا بگو که بخت است از دستم از برای چه چیز یکی انکه دای که از حق تعالی بر گردان
 من لازم شده می شود دوم انکه خدا خدا و رحم معطی و اولد و طعام او را زیارت میکنم و سعادست
 نماز است ام حنی طین و فرزندش سعد بن شمر و از ان خویش چیزی حرف اولاد رسول خدا صلی الله علیه و آله
 او را بعد از دشت ان زن معده شده و آن سطح معجز کرد از برای بیاد و قرآن ام حنی حنی تر است داده
 از راه عراق ایستاد و بگویند که چه ابر سوار و باس فی حشر بشا شخص از برای سلفان نام ششم
 همراه بر دشت شورش را از ایناری که هر سال و طیف داشت چه اگر ده که به نهار در میان راه میزدن
 را در دینی که زنده درانی بود با عطرهای مرغوب که داشت و پس از آن روان شد بعد از قطع
 و طی مرخص بدین رسیدند و هر کس که بخت نام رفت و بعضی رسانید که حال حوز را هم همراه

اورده ام و دست دعا گذاشتم تا زارش متعلق بر اهل از دست نماید امام چهارم و او ان نیک
کتاب کجاست مردم ابو عبد الله رفت و آنچه بخواهش آن آورده بود برسم نزد ایشان رسانید و دیگر
روز نداشت و دست ایشان که زارنده بنزل جوشن مرصحت کرد و دیگر شوره و کشت که ان نزد ایشان
و طبقه را با دوازده نفر رسول خدا و من کتب کسی که فرامید به هم گفت به ان در جبهه برادر و برادر
رفت و دیگر که قتل محمد آن بحال خود است سران کتب و مبلغ را در ان ندید و چیزی شده و جابرا کشت
ان صانع جواب داد که کسی را بین جنایت تمام شواصحت چه غیر بقتل و بند و درج راه پناشت
و بخیر اندیشه عقل و فکر دقیق به سیرانی از شواصحت بر او اکنون زارین و جابهای را برده و دیگر که از هزار
دینار گرفته کجاست امام پس از ان به تافعی منقول شوم که ان کار را و تورا لابد افاده ان در
معموده زن عمل نموده در ان و سپس را پیش یکی از اهل فله که وی بودند و موفقت استوفی در راه برگشته
مردی که داند و مبلغ را از او گرفته پیش صدق آور و کیفیت واقعه را موعود و زشت و حقیقت
شاید بشود و در ان نماند و کشت سبب تا جز رسانیدن و طبقه ان بوده امام فرمود بر سبب ان مبلغ
بر رسید و فراموش گفت چگونه کشت از ان بجز از من و در جبهه کسی نداشت جواب داد که کار اخر و تری
واقع شد و شواصحت تا انرا پادشاه و نه نوسن را از استماع کلام امام اتفاقا یکی در حد شد از دست وی برآ
مرد این و سپس زن را از او برآورد و بجهت رفت دید که زارش در حالت ترجیه است و غش بشاوه
مینند از حد متعلق ان رسید که در اچر شده گفتند در وی در دیش به پادشاه و مرتبه مرتبه غلبه کرد تا
از ان امام کارش به پناهی رسید که می بینی مرد زن را به انی است به به سبب دعا و فاست پناشت
چشم در انجا انداخته و به نشن را بر لب و در ادر جبهه حمیده که است و کف و وضو طایفه و بپوشد
برای سر او نهاد و بجهت ابو عبد الله آه از وی بسته عمو قدم رکعت نماز و در وی نماز کرد و صوفی
تبر خواست و در انجا که بود و رکعت نماز بجای آورد پس از ان دست مبارک به رکعت نماز کرد
قطر بر دشت و بطن و شمع دعا فرمود چون از دعا فارغ شد بجز است کشت بنزل جوشن کرد

تو او را ندیده با به بر شغلش بنی مرد فرموده اهل نمود و دید که در جبهه است شکر سبانه و تعلق ان کما
اورده و از انجا کج رفت امام علیه السلام بنزد ان سال کج رفت و حکم طواف مردان برگرد و حضرت
حلقه بنزد و چه عجم آورد با او کرد و در سبب کشته راوی گوید که زن فراموش و بر ایدیه از سوره شش
بر رسید که این بر زکو ارجح است گفت اینست امام بر حق حق بنی که در جبهه بن علی علیه السلام نزد کشت
در انوقت که روح مرا بقی کرده بود این حضرت را دیدم که دست در قائم غش زده از حق سبانه و تعلق
روح مرا بجای است و شغف بنموده این در جبهه جان مرا و ان بنی باز کرد دینار دیگر از او و موفقت
که گفت روزی در دست ابو عبد الله حاضر بودم ناگاه جوانی از در آمد که ان ابو عبد الله فرمود که ای
جوان از برای چه را سبب کنی گفت باین منقول الله با اهل جوشن است حج کردم چون به انجا رسیدم او عالم
بر در کرد امام فرمود که چرا بخود از نزد کشت که ای که او بر دوش و در کشت که استمها و ق علیه السلام گفت
بنزل جوشن مرصحت کن که اوافه به و بنویز و خود بخور و من بدان جوان کشت بر کرده تا سوره امام زار
من پد کیم وی بیرون شد من پستی از غلبه او روان شدم که ان رفته حال خندان بر آید کشت
بهمان دستوری که صدق علیه السلام فرمود بود و بر ایدیم داد و گوید که من شیشه از ان شغفی
محدث امام معاودت کردم و جناب فرمود با او امام تخلص من کفتم علی و کفن لبطان قلک
فرمود به سبب که درین روز شوق خانه کعبه بر من غلبه کرده است و شام عجب از میان کن و غلبه
خدا بر خواسته شد کفتم باین رسول الله و اعراف است کشت چون نماز کیم ناکه مرا پا لکن چنانکه
فرموده بود کردم پس ابو عبد الله بعد از فراغ نماز خانه بیرون آمد قل هو الله احد میخواند و شست
تا باقی رسید و برتر ناکه سوار شد چون سحری از شب بگذشت کشت یا داو شتر را بخوابان
کفتم با امام این چه مقام است فرمود این مکان خانه ایند سبحان است عظم شد بنموده عمار
نموده شتر را بخواباندم و انجا بودیم حاج به سید حضرت بانک نماز و فاست کفتم و کله حق
عاجز العاصم و عجز البشر باین میگویند اناندا که در حاجت ریت حوز جاس داد

و باز مشغول شد در کشت اول محمد و الصبی و در دوم محمد و اخلاص و تراشید که بعد از آن قنوت خواند
سلام بباد و آن جوان و زنی که مرده بودند پدید آمدند چون آن صاحب را نظر بر امام افتاد و شکر گفت
این آن کسی است که بقای بعضی ارواح من گفت که حق تعالی بتو امر فرمود که بعضی روح شیعیان کنی
پیش از وفای نذر من مرد گفت و بیک این سید مرده آن حقیقت محمد است زن پیش رفت تا
دست مبارکش بموسد امام فرمود که بر زبان جاریست الا نشاء الله عین ابیطالب و در نزد آن
او بگریاست و معبر مشغول است که بعضی نزد یک سید عبد الله علیه السلام و گفت یا نبی رسول الله برائی
از حقیقت است چون من نمی توانم این قلب من شود امام نه بر زبان مجرایان گذراند که خواهی که
در حال بقا دست قادر و ذوالجلال بطنی فرود آید که کسی پاورد و بر زمین گذارد و پیش امام بیاید
وی بگوید از آن طایفه برداشت و گفت یا برادر من سخن آبی آن طلب در ساعت تنگم شد و بر آن
وضوح گفت شما بدان لا اله الا الله و حده لا شریک له و شما ان محمد اعبد و رسول و شما ان انوار
بعد از ظهور این امر غیب بدان که دلیل و برهان بر همت محضت علیهم بود گفت این فرمود را بگو
درست او را که داران محض بعضی خود عمل نمود چون بر اسخا آن فرمود نظر کردید که نوشته که الله و الله و الله
الله امام بعد از آن بد و گفت که اکنون آن دانه را بر زمین انداز انداخت زمین بقدر دست رب الهی
شکافتند و آن را فرو برد و رحمتی از آن ملک در زمین سر برآورد و بلند میگشت و سبز و درخت
سبز بود و در زمین به بار می بارید و آن را فرو برد و از بختی زمین در پیشه پس بر روی بوار است
پسینا و از کثرت غلظت بر سر جهان جهانان سایه انداخت امام گفت که طایفه بد و گفت که شما بدان الله
الله و حده لا شریک له و شما ان محمد اعبد و رسول و شما ان انوار الله علی خلقه بعد از مرگ او
این امر بدیع امام فرمود که پدرش با خود برای طریقی در ساعت خدای بخیر بر روی حضرت
از دست پده آن ولایت بخیر و نظریه که آن آمد بدین آن کرامت مشکوک گشته اند و امام بدان چش
اگر کرد که بار دیگر شک شود و بخت قبل ازین گفته بودی که بجز این شیخ حرم نبی دیگر سخن در آمد گشت

مذکور شد که از بعد از آن امام بعد از آن بد و گفت که فرستاد که بر روی فرود شد و از در بارین
در رفت و بدستور سابق در روی دریا با سینه و پس از آن دریا و زمینی که منظره نظر خاص ملک
شده بود و غایب گردید و دیگران هر و شکر گشته را ندیدیم و ندانیم که بود پس از آن نیز با و
ملاقات نکردیم راوی گوید که دلیل واضح تو بر است حضرت ندیدیم بر و انبیا بعد از این حزن
مشغول است که گفت سال در خدمت امام حضور و قیام علیهم السلام هم حج شدم روزی در راه آن
حججه الله پیای درخت فراخی گشت نشین و دعای ائمه خواند که گفت چنانکه کنی است آن معلوم
فته پس از آن هم دعا فرمود که ای درخت آنچه خداوندی از برای روزی بنده گان خود در تو و تعبیت
ساخته ما را دیده چون نظر بفرمیدم دیدم که سبزه است حضرت فرمود آورد و بر که در روی پر شده
در ساعت بار آورد و امام من گفتند یا بنی حمزه بزرگ من آبی و از این فرمود بگویند هم خدا حب
الامر فراریم و از آن فرمود بگویم که بزرگان لذت پیوسته و دل نکرده بودیم اعزای این بود از امام
این کرامت که از آن خورشید سپهر است سر زده بود و امام زده گفت من هرگز روی بدین
عطیعت من بد مذکور بودم امام فرمود که و از آن علم انبیا علیهم السلام در میان سبزه و کوه این
بناشد بگویند خدا را بگویند و از او مطلب خیر طلب نمایم وی را حاجت کند اگر کوئی از حق
تعالی است دعا نماید تا نور القدرت ملک خود شک گرداند و تو در میان سقایان و غنایان رفیع
کنی آن اعزای با هر از سر حبل گفت آبی سبیل دارم از بارید و عزمه در خود تا یکی فرمود امام
حق ناطق حضرت روح علیه السلام از حق سبحانه و تعالی شگفت خدا و بر یک ساز و شگفت
حضرت به نگاه احدیست من و دل گشت و دعای وی حاجت بقدر گشت در ساعت آن فرمود
بصورت سگی بر آمده روی بر آه آورد علی بن حمزه گوید که من از عقب او روان شدم دیدم که
در میان سقایان خود در آمده روی بر آه آورده در پیش او و از خود بعضی سبزه در گشت
این سبزه بر دشته و بر آن دند و پر و نکرده و آن سبزه بیست امام روان شد من شکر

بروحه الصفا از ابو حسن یحیی علوی روایت میکند که شخصی از اولاد عمر بن الخطاب است نام حنا
برای بختا بندی و امید التوفیق بخارا شناسم دادی معنی از سنن ابی امام موسی بدو گفتند
که راه رفتن فیهی تا این شخص را کشیم و انتقام اهرست از وی کشیم بلب لب و بی تمام
ایش را ازین حرکتش خبری نرسید که این مرد بکاست گفتند بر سرینج خود رفته اند بکاست
آتش روان شد چون بدیجا رسید در مفرغ را در آید و در مفرغ را در آید و در آید و در آید
که مگر در کت زار مردم مران موسی کاظم الهیات سخنان او کرد و همچنان بی رفت تا به در
از کرب و فدا آمد پیش او نشست و در روی او چشم کرده پرسید که تو را درین زحمت چیزی
خرج شده باشد گفت و دیت دنیا را باز اسف کرده که چند امید داری که از آن نرهد تو رسیده
جواب داد که دیت دنیا را نام قره زرشتم بر صیعد دنیا پر و ن آورده پیش او نهاد و فرمود
که این مبلغ را بستان و امید از زحمت خود مطلق گردان عمری برخواست سر اقام را بپوش داد
و از آن که گفته عفو و اغنیی مطلب خود گفت بچس در غنی و کرم بر او داد و ولی سبقت توان
و چون موسی کاظم بمنزل خود باز گشت با همصوفان خویش که قصد انجمن داشتند صورت حال را بیان
کرده فرمود که این فعل خوب بود با آنچه تصور می نمودید که حضرت موسی عا قران را بگفت
بیکوفتادی و در قران خواند و بکستی و سامان را نیز بکری بندی و در آن زمان بخود تفریل
قرانت او بکسی نیکو در مدینه او را زین الی بدینی گفتند در روضه الصفا مطهر است که محمد بن حنفیه
مقصود عباسی که حوز را ملقب می شد رسیده بود امام موسی ع را از مدینه بدر اسلام فدا برد پس
او فروان و ابی البرکات بن امام الموقین خطه العجايب و مصدر عا بن العجايب را بخواب
دیکر با او گفت با محمد فضل علم ان ترسم ان بعد و الخ الاض و تقطعوا ارجاءکم ریحی عا جب کویر که
هم در آن شب مهدی را مطلق و بخت چون پیش او رفتم این ایه را با و از مدینه بخواند و بکریست
انگاه گفت بره و موسی بن جعفر را نیز دیکر من آرم و جب خبر خود بگفت نمودم مهدی چون موسی را

بدید برخواست و در کنارش گرفته بنشاند و دست و پا تفریر کرد و گفت بره و موسی بن جعفر را نیز دیکر من آرم و جب
فرمود و بنده علی نمودم تو هیچ خواند که مرا بر این کرده و بر غزنجان من قبیح کنی گفت بکجا سوگند که هرگز مرا این
و هیچ بخند که خدایت تو کنم و در مفرغ بن بست که بعد از این با این اقام تمام مهدی گفت بکجا قسم که برت
سیکوی و مرا گفت که ده هزار و دو صد و سی و یک وی کن تا به تیر باز کرد و موسی در میان شب سبب اقام
را میناسختم او را از خوف آنکه بیاد افی دیگر روی نماید روان کردم ابی جعفر بن شمس روایت
کند که بقیع الفارسی مردی بود در راه کوی بدافس هسته شعری مردم نشی روزی عید العزیز بن شمس بن شمس
و جمعی دیگر بر در فقر خلافت از آن الرشید نشسته بودند که موسی بن جعفر علیه السلام بر کعبی سوار و طالع
گشت و عا جب رسیده مقدم اغراض و احلال با استقبال رفت و سایر مردم نیز شرایط عظیم و بچیل بجا آورد
و عا جب بی توقف رفت ملاقات کرده موسی مجلس ریش در آمد و بقیع با عجز گفت کن عا جبر
ترا از عا جبران ندیدم که شخصی که گفتی دارند از تو هم انکب الیک این زبان پندید کال فریض
و متوق می نماند و بنی لکنه که موسی بن جعفر از پیش از آن پروان رود و من او را خطاطی نه لا بقی می پس
سازم و عا جبر در افکین گردانم عبد العزیز بقیع را بقیع کرد و گفت تو را متوق من او مشا اوست و را
انگاه دار که بن طایفه از اهل بیت پسران صلوات الله علیه و السلام و کاه باشد که در جواب کسی که پیش
تقرض نماید سخنی گویند که تمام قیامت عا جبران بر صفحات روزگار او بماند اما چون امام موسی
از نزد رشید پروان آمد و بر کعب سوار شد بقیع از جای خود برخاسته بجام مرکب امام را گرفت
و از روی عظمت گفت تو کسیتی و از کجاست کاظم با او گفت اگر مقصود توانست که بیان کنم نسبت
خود را من سپهر عجب اندن سبیل زنج اقد بن جهم جنیل اقدام و اگر از شهرن سپهری
شهرن است که حق سبحانه و تعالی بر کافه مسلمانان و بر تو اگر از رزق ایشان شایسته علی که بمیداند و حسب
که اینده که بزیارت و طواف می خواند و ما با حضرت با عا جبر شوبات احضار می نمایند و اگر حق
توانا شمس و عا جبر حضرت خویش است بکجا سوگند که شرکان و بار ما را ضعیف نموده که مسلمانان مدینه

امام که از وی در کتب و سبزه‌ها رسیده و در حجب است این کرامت اگر کشف الغم بنام امام جعفر
مقل می‌کنند و امام حقیقه کمال دیگر بر او این اعتبار از بر و اثنی نقل است که کشف رونی است
از شیشه در حجاب جانی امام هم موسی که ظلم به محفل جانی از برای تناول نمودن طعام
جسد کرد قبل از آن که حجاب محبس در آید صبح از نهاده و فضیلتی که حاضر بودند از ظلم و فضل حجب
و لب و درختان مذکور کردند مشغول در آن محفل بود کشف این علی غم که ثواب فضل و دانش
او بخندید به من چه سید به بارون کشف چگونه او را محفل کردند و حضرت را بخنداند کشف چون در
اطعام دست دراز کردند شعله به برام که طعم از پیش او برهوار و در لطف خنده رفته باز سینه
تاوی از حد و ثبات این امر خود را چلی شرافت و وفعل کرده بارون کشف تحقیق این کار خواهی کرد
مشغول جواب داد که نعم راوی گوید که در زمان موسی بن جعفر از دور در آمد و بر جای خود نشست پس
طقت و افتاب می‌آوردند و حجاب دست نشست چون سفر انداختند و طعم از پیش مردم می‌گذاشتند
مشغول بودند و خانه بر سر هر خود رفت در وقتی که امام دست بطعام دراز کرد و ظرفی
در پیش حضرت بهوار رفت حضرت را زار شد به مشغول بخت و آمده نه حجاب سخت لبوی از کمر
پس از آن بطرف دیگر نظاره کرد و دید که با لثی افشاد و صورت ببری در نقش بود با کشت
با کشت دست بدان صورت چنان که در زبان گوشت و معجزه پان فرمود که آنها الله سر
بر جزو دیگر این برادران بر لبش بسیار و قادر قدرت خدا در سرعت از برای خود به رد و بد
و بدان هر چه پدید آید و او را فرود برده با زمین چنان سعاد و دست نمود و کمال اصحاب خود آمد و بارون
اگر شیشه چون آن کرامت از آن مهر سپهر است به به از کرده و چون پنهان کرده به امام کشف به
رسول الله زمان ده این بزرگ که فرود آمده خود را با زکندر و حجاب جواب داد گفتی که چون
من بعد از این نماند بر این باریه اگر چه عیسی موسی فرود آمده از رشته و چو به با زادی این
روایت از کشتی اکنون روش بجای دیگر که بر نرود و دیگر بر و است معتبر در شفا به استوه از شقیق

عینی که مسخره نقل است که در علی طریق کعبه بر اندی رسیدم چون از راه رومی می‌گشتی بوی
که بر نهایی بهای خود حجابی پیشین می‌سپرده و دست در کشف انداخته و عین از برای سینه
از میان مردم گذاردن برآمده بر یک از طرف از نهاده است به به خود کشف البته از حجب
یکی از صوفیان است و بهین روش که پیش کرده و خواهی چه در گردن الهی نکرده و در عزت
حجت مرا بر این آورده که بروم و او را از آن مکان انشاع نایم شد به که از آن خود را به بهین
نیت بجای آن جانب رستم وی پیش از آن که من نمی‌گویم از خود با شقیق چو او از آن انطق
ان بعضی الفی ام پس مرا کلمات در وقت از میدان اخیال حیرت بر من غلبه کرد چه آن بزرگ
نامم را به غایت العجز چنان کرده بود که طراست نیدم که این جوان بنده است از نهاده کان شوی
در کاه باز و سجان به به ستافت وی رفت و از وی بجای خست روی برآه آوردم و از
عقش روان کشت بوی رسیدم چون بر لب رسیدم او را دیدم که از غایت خست شد پس روی
لبوی وی اودم و چون هم که بجای از آن حضرت به هم بود و گوی شقیق این اید را بر خوان کرد و نه
لغفا رستم تاب و اس و عمل خدای شمس آهسته باز در کعبه نشست در وقت کشف البته این جوان
یکی از ابدال است که ظاهر را از باطن خود بهتر میداند و این امر از این طایفه بعد است و در لب
دیگر دیدم که بر چاهای استاده رکوع در دست دارد و میخواهد که از راه نایگاه آن رکوع
از دست وی در چاه افتد و چنان سر بسوی همان کرد و کشف است بقی از اطلال که آید و چنان
اذا اردت الطعم اللهم تسیدی فانه جزء فلا تقدره الله دیدم که کاتب از چاه بالا آمد
دست دراز کرده رکوع را برداشت و بدان آب و منو کرد پس از آن چاه رکعت نماز بجای
آورد و بعد از آن بجای نشست و کاتب روان شد بدست جانی رکب و رکعت و در رکوعی
انداخت و پیچید و وی است میدوشی رستم و بر وی سلام کردم جواب داد کشف مرا
طعام از نهاده چو خدا می‌بخشد انعام کرده فرمود ای شقیق چیست معنای خدای تعالی

چند طایری و چه باطنی با برسد خلق خود را با خدا بیجا بگو کرد ان بعد از ان رکوعه را بمن داد
سوقی شد بود بهشت رسیدم و الله که هر که بدان لذت چیزی کوزه بودم میر شدیم و برآ
گشتم که چند روز مرا حق لطیف و شراب نشد بعد از ان و برآید بعد و چون بکر رسیدیم
دیدم که مردم بسیار در پیش این و در خلف آن که در راه دیده بودم و محقق در بینم
سبب نماز این و ده با خلق تمام عبادت ملک علام مشغول شده و تا سینه صحرای و زاری
که را بنده چون وقت نماز میسر نماز این و ده از ادای صلوة فایده شده طواف خانه کعبه
بجا آمد و برون آمده کرده خلق از زمین و لب رکعتش میر رسیدند بروی سلام
میکردند از یکی پرسیدم که این بزرگوار کیست گفت به اوس بن حنفی محمد بن عیسی بن علی
الطالب است با خود گفتم امثال ظاهر این عبادت که است به هر کسی از چنین سیدی عجب
موجب پیش دیگر و این بجز از عیسی بن حمزه نقل است که گفت روزی حضرت امام موسی
عبد الجبار و ائمه اوست را با خود و از نزد پدر برون برد موسی را دیدم بر سر راهی نشسته میکرد
و عیسی در ده پیش او ایستاده بود امام بهم سب کرد و زاری و عشت اظهار دیقاری
دی اسفند نمود موسی بوضی رسیده که باقی فلاح و عجب میرفت و امام با کاروان فرستاده
و من ای سرگردانی بجز تا نام اکنون نه قوت و قمار و قدرت پیدا کردن با برادر امام نمود
شد به که کار خود نموده باشد موسی گفت اهدا ام دارم که حاجت با ستم اوست محقق شوند
من اموال میدارم که از خواندن ان مرده زنده میکردم پس بزرگ بمان و از او گفتم رفتن
و دعا و اخوان کردن کرد که من نمیدانم الله چه چید که غریبه ان برانه صحنی بر داشت و بر فرزند
شد رست از جای خود رخت و دست با بیتا و بعد از ان امام زود که ای عیسی بن علی که سخن
و از روی ستم بود اکنون برخیز و خود را بپایان و همگان را رسان کنان حمزه گوید ما ویرا که انتم
در چشم و زیارت کریم روزی من شما بر سر چاه نغمم رفتن امر داد دیدم اینده چون را به بر

معیش دو دیدم و دستم بر رسید من احوال در آن گوش از نو رسیدم او را و ان و خدا ان گفت که ای کس که
سلالت و در رست و نمیدانم ان بزرگوار چه کس بود که حضرت از یک کار از کرم پیش قدم برین
منار دیگر وایت بجز از عروین و اقد نقل است که گفت بارون الرشید از فضل و کمال فضل
و دانش امام موسی عیسی اندیش نمیداشت و از نزد و بختان خاندان بوی کجاست محقق متفکر گشت از
هم آنکه با اینجانب بروی خروج کند و خلافت از وی بگیرد در تمام صحنی رخس امام و امام را و ان
گوید که پاره جلد طلبید و چند و الله از ان بگذرد و بعد از ان است رطل ای ب کرده در غرض
مکینه رشت بدست گرفت و ان رشت را بر سر مالید ان سر بیان از غلبت سوزند مکینه را بنده
تا انجا یکسب بر آتود و میگردد چون ان امر رجب الدعای خود زنده کرد و پاره جلد نیز بالای
انده یکست و بر این پس از ان یکسب از خانه و ان جویین داد و گفت این چنین رطلی را پیش منی بجز
بر یکوی رشت بدست خود این رطله را از برای تو میفرستادم در آنجا ای سوگند میداد که نام را بخوری
ای امام چه که ان قدر مگر می که می دهد و انچه و کند ای که بر کوی بدیدم نموده خدمت خود
علی نموده بخدمت امام آمد و تبلیغ رست بجای آورد و اینجانب رطله از خانه طلبید خادم کشیده
خللا بدست محقق داد و خود در برابرش ایستاد امام موسی بوزن رطل مشغول شد نقل است که
بارون الرشید سکی داشت بجا سینه خوش صورت و یکو هایت و از جیبی که بر بند باران سکون
طوق طلای بگردن نموده رنجری رزی بران بخت کرده و رجبی بر نشین و ان کلمه را
بسته بود در نیوقت ان سکین رخ زان از زمین بر کند و امام را امام بهم و بر روی زمین بپایان
محقق خللا که از خانه مذکور گشت بود و یک رطل نموده زود آن رطل را پیش ملک انداخت
در رست ان را بخورد و خود را چندین روز تا پاره پاره شد و بعد از ان امام موسی عیسی
رطله و عجب را تا دل نموده و رطله ای زنده الوداد و در انداخت خادم صحنی خانه را پیش رشت
آورد و صیقل از نو اسفند کرد که موسی بن حنفی رطله را خورد و گفت عیسی پس گفت و را بخورد چنان

جواب داد که خبری در میان نیست باز من از حق این سخن بجايت مضطرب شده از آنجا که بخانه دیگر آمد سگ
پاره پاره و ناف و پش که از آن فرود آمدن در برهه محال افتاد و دست و دست خادم خود را جلب کرد و بستاند
از آنجا که پس از آنکه در میان قطع کشته اند و خادم را به بالی قطع شد پس از آن رسید به و گفت اگر
حدیث موسی بن موسی بن حمزه را بمن راست گفتی جان از دم شیخ بر آن بروی و آن کشته کردی می خادم
گفت نه که خانه جلفه زیاده باشد بر سینه که بفهمم تو هم رسانیدم و در جبهه شش و اندام وی خلع از زمین
و بر یک یک از جبهه فرو برد و بجز زنا که سب شده اند محضت خلعتی بر روی زد و پس از آن همان
رجل را پیش برگ انداخت لب از آنجا که وجود را بر رغن زدن گرفت و بدین حال شد که مژده
سکینی از آن کشته ازین عمل هیچ سودی باز رسیده الا از این رجل یکوی بی بی بفرموده خود را بیدم
و من خود را بجا که دیدم در یک خوشی را که پیش دادم در کار وی جلیه را بنیاید بر وایت صاحب تیرگی را بجم
رشته یک رجل از او در میان جلیه خود پیش نام علیه السلام نهاد و محضت خلعتی در آن فرو برده
ان را پیش برگ انداخت و بجا که از آنجا که در کتاب مذکور مقرر است که امام هم موسی کاظم
بر بعد از صاحب امام باشند در زمان سندی بی شک در جیب بر وی بوقل بود پیش خویش خواند گفت
یا سبت من است چه بنده هم رسول صلی الله علیه و آله و سلم بروم و فرزندان خود را راوی و جلیه خود
کردم چنانچه پدر مرا باین خوشی سحت مسبت گفت یا مولای من چگونه ابواب زندان را بر روی
سباحت کشیم که تفرقی حکم بر دست و در آن از بدون یا جبرند خود و یا سبت چه ضعیف است
یقین تو در ده دست خدای تعالی و در حجت بهرگاه وی گفتند امام فرمود پس چگونه میگویند که در آن
و موکلان نیستند بهر دست که بگویم یا بن رسول الله دعا کن تا حق جلیه و علایق را ثابت
گرداند جناب فرمود اللهم بینه فی افواه گفت بدرستی که خدای تعالی را بنام بزرگتر از آن که وصف ویرا
بنام خوانده چنانچه در یک طرفه العین گفت یقین بعد از آنکه خوشی پیش سلمان علیه السلام رساند
مرا نیز بهر دست که پیش زد و فرمودم رساند راوی گوید دیدم که در جیبانید دعا های آیه خواند و از

عقاب شد حیرت بر من غلبه کرد و اندیشام فوق حوش و همچنان بر پای ایستادم و پیشانی کشته هم تا مسافت بخیر
تا بعد از آنکه در آن در را بر روی دیدم که این بر پای خوشی میگذاشت من از آن پاره این کرات سر سجده شکر
رندادم و تماشای کردم از دید که خود را که در آنجا محضت بر من متجاوز شد و لذت از چشم
چشم در جوان آمده امام فرمود یا سبت سر بردار و خود را از آنکه بهر دارد ای که بعد از سه روز دیگر
بجو ارجحت ازید که خوشی بر دم راوی گوید از استماع این سخن که چنین آمده و یافت وی زود با سبت
ترک بجا نهاد و خوشی را که سر هم شده بعد از این نام و مولای توست بوی مشک جوی نمکراه نشوی کسی بگوید
شکر این عطف غلظتی که آوردم رفتم بهر که محضت در شب روزیم بود و در آنجا که خوشی خوانده گفت اکنون
آن شد که تر ارجحت خود شناس کرد نام یا سبت من هرگاه شربت آید بظلم و بیاد هم تو بهی که اس
در من افکار شد در کم محضت رز و خوشی از آن سرخ کرد و در آخو سر کرد و تو برود و از آن را بوقت
شده ده و هر که را در دم شمع و وقت غسل بر سر من بینی از وی سئوال کن و آنچه شده کنی از حق وی
آن پس در میان و بیعتان اجتناب کن مگر بعد از آنکه من این را بگویم در آن شب منظر و عده امام
نشینم چون وی شربت آید طعمه و بیاد سید پس مرا نیز یک خود خوانده گفت یا سبت وقت آن شده
که این سخن بنده سبب بشا یک محضت و آنچه خود بنی من آید بیعت بیعت این امر را کی متبرک
و حق که حیدر را بگو رست آن خوشی بر بند و مراد را در محظه و حق کنند گفت بفرمانده در قرم رت دارند
پس از آن نگذاشت که خاک روی فراموش از جیب را نگذاشت بر دارند و از ترب من چیزی از برای ترک
بر دارند که خاک را بر نهی عوام است الله ترب حیدر امام حیدر علیه السلام که حق بی نزد آن مرده مظهر
محضت را سفای کرده اند بهر بخت حق و در میان ما که با سبت محضت رسولم راوی گوید که
درین وقت شخصی بیدم بجايت سپه بانجیب و زربک وی نشسته و من رضا را علیه السلام
در کودکی پس را و را دیده بودم این شخص بدو سپاه سپه بود خواستم از وی سئوال کنم که تو حق
مولای من بعد از پدر موسی بن حمزه علیه السلام امام ام موسی بانجیب بر من زد که گفت ای تو در وقت که

که پیش از من از کسی چیزی پرسید و کسی چیزی گوی من دم در خود کردم و خبر نمودم و بچنان که نشانی
بود ز کس غیر یثا بن کثرت زرد و پس از آن رخ و کوه سبز شد تا از علم رفت و آن شخص را که
من بوجب فرموده عمل نمودم بعد از رحلت حضرت پیش رشید رفتم و جزو کتب بدو و بر بندم سندی نصبه
شستن ایام هر سدی آمد و خلیل حضرت مشغول شد بخدای قسم که من میدهم ایام را سندی و رفیقش
می شستند و لیکن رتای بن بوی نیز سید و ایث می بند شستند که بجا برایشان بدو دانستنی را
دیدم که خلیل وی مشغول شد به پاک ادا حد و گفت می نموده سندی و رفیقش ادا نمیدادند چون
حاضران خطاب کرد بر پدرش رشید شدند تا رجعت تدفینش حاصل نمایند آن بزرگوار کتب کثیف ایام
و نیز در هم انداخته و یکبارم نکرده و در سنگ می آرد و قورق میاد و کعبه او چه می ایام و بولادی
تو و حجت خدا بر جمیع مؤمنان هم یا سید بن یوسف مدتی است و مثل قبر برادران وی در اوقات که
در نظر با اطلاق است کرده صلیق اخوان راست حجت سب مردم را آید تا بابت ایام موسی را بر داشته بود حجت
وی در خطبه که گوشت آن در پیش پشته رفت و دفن کردند و روی قبرش را به ستوری که مذکور شد برداشته
و بعد از آن به جهت بنای عالم بر سر قبرش بنا کردند تحقیق هر سدی که از حق ایام حجت خصال اذن دار
مالی به رکاب از دستمال در روز حجت ششم هزار حجت سید شست و نهانی رده واقع شده و هفت جات بر زمین
بقول صاحب سبع ابرار جهل و جهل و بقول صاحب چهار ابرار جهل و جهل بوده و ایام انش را است
شش سال یک که گفته اند و اول و عظام این عالم ایام از سی و هفتی در نکرده و ذکر سبقت و کما مراد و
را که حجت این است ایام هزاره و در جمیع عیس و احمد عقل و دهر و سید علی الله حجت در حسن
حجت علی الله احسن بحی و عیس علی الله و قاسم حجت الهمسای که شش که حجت حق الله است حد که
ایام هزاره سید سید فاطمه کبری فاطمه صغری کلثوم ام کلثوم آینه زینت کبری ام عیبه الله زینت صغری ام القاسم
چهار هزاره صغری محموده ام میمون

فضیلت و بزرگوار ایام هشتم

هفتم ایام رضا علیه السلام نه مرتبه است که کتب عامه مشکفان علم ارباب آن توانه نمود بقلم
مشکفان رقم در زبان شرح شده از آن در جزئیات می تواند آورده سنده تقدس و رفقه بنور این ایام
علا الاطلاق جمع از آن و مقصد کسان اصغر و اکبر افاق است طوایف ام و طوایف
آدم از اقصای مردم بل از جمع مرز بوم بر سر در بهارت اوطان کشار کرده روی تو حجت بر سر
فرخنده و آن نهاده و هر سب زارت و طواف کمال آورده این عوالت عظمی سرای سعادت و بنا و
عقبی میداند که کتب حجت این ایام عظیم هم کتب علم پدرش ایام موسی ابوالحسن است و لقبش
رضا و در حق گفته اند ولادت بابون او در مدینه اتفاق افتاده و فی سینه ثمان و اربعین و ماه سنه
و بقال او ولدی الامدی علیه السلام و القدره یوم کعبه شست و نهانی رده بعد از وفات سید عبد الله حجت
الصداق کتب این سنین و در بعضی از روایات آمده که حمیده مادر موسی کاظم از جمله اشراف عرب
گفته که حمیده و در غایت حسن و ملاحت و نهان صلا و عفت و از کمال عقل در انش بنات عظام
بوی افشا نموده ایام النبیین می بخش کرد و ایندند در جز است که بنی حمیده رسول حجت الله علیه السلام
را محبوب دید که با و خطاب فرمود یا حمیده که ایام موسی بخش که روزی آمد که از وی فرزندی
متولد شود بهتر از این است این سیدیه و صفات بر حسب اشارت سید کائنات علیه السلام
عمل نمود بخیر طایفه نام نهاد و او را بفرزندش موسی کاظم علیه السلام را و از ظاهر اشکات که در آن ایام
علی بن موسی از آن عالم بود اصلا نقلی حل ایام میگردم و در اوقات نوم از شکم خود اواز
شیخ در قبیل تقدیس میشود و برین موی و بیت استلای پیش چون پدر از بندهم هیچ اواز
گوش می شنید و در اندام که متولد شد ایام که دستها بر زمین نهاده و سر بیست هفتان بر زمین
مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و ساجات کند و رواقی دیگر درین باب آنکه یکی از
خواص ایام موسی کاظم علیه السلام گوید که روزی با من گفت که هیچ دانسته ای که درین نزدیکی
از طرف مغرب آمده باشد جواب داد که معلوم ندارم فرمود که آمده است باینکه تا بروم و با و

و با وی سواره رفیق با کتب مغرب رسیدیم و از وی التماس نمودیم که هرگز نگذارد به بعضی کتب اهل کفر که
با منور که چنگد ام از آنها مقبول طبع امام نیفتاد و فرمود اگر گزیند و دیگر داری عرض کن گفت دیگر نه
مگر یک جباریه صاحب فروش فرمود چه شود که اگر او را نیز عقیقتی تا جبر از بعضی باب و شایع نموده
گشتم روزی دیگر مرا و شد ده پیغام داد که در جباریه پس غایت شکی آن گزیند که چهار است حسب و پس
از آن فرمود که هر چه گوید بجز چون پیام امام بر دبا زنگان رسیده ام گفت از مبلغ که از کتب کفتم بگو
نام بر دی گزیند که را خریدیم گفت بجز و منم اما بگوئی که اندک دهی مگر تو بود گشت کفتم مردیت از منی
بشم گفت از کدام بطنی ان حمله کفتم بنی ازین معلوم ندارم گفت از کتب گزیند که با تو سخن می گویم
گفت کفتم نوی کفتم چون آن گزیند که را در اقصای بلاد مغرب خریدم زنگ از اهل کتاب با من ملاقات
کرده گفت تو ظرف آن شی که این گزیند که محکوم محض نموده باشد باید که این بی رویه ترین اهل
دین باشد که در اندک فرصتی از وی فرزندی تولد نماید که از شرق تا غرب عالم هیچ دزدی عدول و نظیر
وی نباشد راوی گوید که چون بجز را نزد امام بردم بعد از اندک روزی امام علیه السلام متولد شد و نقل است
که در ایام خلافت مامون از اطراف و اکناف و ایالات اسلام علویان خویش گردید مامون ازین جهت
پوسته تمام و دلشک می بود اخوان را غلامان و عجب رای دین باب شورش کرده راهبان را قرار
گرفت که یکی را اولاد از او بفرستد که بگوید علم و زور عقل محلی برین بود و عهد باید حشمت خاندان
براست و خلافت و بناده ترک نشد انگیزی نمایند و در بعضی این دو نمندی چنین استی راه است کرده
قره احیاء از حضرت عیسی بنی اله علیه السلام و انشاء افشا در آن دعا بفضیلت و بزرگی او و غیر
دشمنه و اقارب و اعیان در برت می سخن نداشتند در سینه مایش مامون از برای رفاهیت و
حکومت خویش از ممالک و بلاد می گزیند و دیگری از محضان خود را که در ولایات و ولایات
لسان از خود در و ران بودند بطلب امام رضا علیه السلام می فرستاد و درین باب است که و حکام
با اطراف و قطار بار اسلام روان گردانند و انرا اولاد و عیالی را از صغر و کبر بر آورده و گویند که

و سر از کس از فرزندان عباس بن عبد المطلب در ظل رایت مامون جمع گشته و امام رضا
علیه السلام نیز از کف محبت و درایت و عزت بر رویید بعد از آن مامون با ویایی دوست گشت
از چند در را و لاد عباس بن عبد المطلب و فرزندان عیال با طایفه نظر کردم چنانکه را سر او را
ترجیشت از عیال بنی امیایان منم و چون سخن مامون در دل خلافت جای گرفت او را ولی عهد
گردانید و در حشر خود ام الفضل را به سپهر محضت یعنی امام باقر علیه السلام تفویض داده و فرمود تا
موفق خلافت اعلام و ثواب شود را بر ایات و لایعهای بنبر بدل کرده و احکام و ارقام
تیمار مملکت خویش در دست در حکم گردانید و ایای رایت با سهای بنبر لایع فرستاد
دست تسلیت بدین هشام را رساند تا در در زمره در سیر علم حضرت جباریه می گشته و چون
الابر بلدان و اکثر اهل اقطار را زن مامون را بقدیم رضا پیش آمدند که می از بنی عباس که در بغداد
استیلا داشته و چون ان بخت جز ولی عهدی امام علیه السلام هر استیلا بر مامون لغت
کردند و گفته که از ان طلب رسیدن اگر فرزندان او خود به ندی خلافت از خاندان
خود بدو ن دیگری رواند هستی بعد از تقدیم شماره و استی راه با این ابراهیم بن مهدی عباسی
بخت کردند کیفیت بختی این اهل بدرستون بخت سخن است هر که را میل کنی ان بهر سه
جمع و محققات قد نمایند بخت مامون با امام حسن برین پنج قرار یافت که بعد از
مامون با خلافت بیا نماید و چون لایع عیال خود مامون نزد امام هشتم فرستاد که و عیال
الش که سوار شده بعد از او روی دبا زحید و خطه اشغال نماید و امام عذر آنکه ازین مهم
استغفار نموده مامون التماس خود را کرد و حشمت گفت عرض است که خاطر مردم چنین باید بود
و کالات تو برابر آن ظاهر شود و چون به نفع و حاج مامون درین باب از جد اعتدال
حجا و ذکر عقلی بن موسی الرضا پیغام داد که معاف و استی قره از انرا طلب این کمال
دوستی و اگر زانرا این امر چه ره میست چنانچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم مصلی

که یکی از خاندان اہم فوت شد و بعد از آن فروتن گفتند که این هیچ حجتی ندارد و باید که آنرا کشف
 امام ترا اسلام برساند و بگوید ترا حجت است در فلان نقطه و فلان را که بای از او است و هر چو در آن
 توحیدی حجتی باشد بای حجت را برساند و بعد از این گفتیم که اگر کسی که از سیدم و حجت را برانید و او را
 با خود گفت که از امام مسئله چند تا می پرسید اگر جواب با صواب و در مشک واجب و واجب و امام محمد
 او است و این مسئله را با خود ترا داده بودم و در کافعی نوشته بود گفت استثنای من در وقت سرای
 او غلبه و از دهم بود و برتر که جمالی ملاقات محلی می نمود و سخن بر زبان او که جلد زبانه بود و گفت
 کرده تا کافعی خدای پروردگار کافعی من داد و کافعی ای حاجتی جواب بگوئی تو است و چون
 او جواب را شنید مسئله دهم می پرسید که امام از کجا بر صفا است و او جواب داد که از خاندان امام رضا علیه السلام
 الشاء روایت کنند که عین و سبطی که نزد ساسی و رابط بود از آن ساسی می پرسید که حجت کیست
 که امام علیه السلام و چون حجت صمد کردیم و عین یزید بنویسند گفت گفت ای ابو الحسن تو
 ای فرزند که ای کشف را معلوم شده است که تو امام شیعی امام فخری سرور و پیش انگیزه فرزند که ای کشفی که
 امام ششم حجتی جواب داد که از ابو عبد الله حقیق صادق در حدیثی با و رسیده که امام فخری باشد و تو باین
 سخن رسیده هیچ از ندی نداری امام سرور و فرموده بعد از خطبه سر بر آوردن کشف ای سال هنوز با فر رسیده
 باشد که خداوند تعالی بر سر دهد عبد الرحمن که یکی از ارویان این سخن است گفت هنوز سال تمام نشده
 بود که ابو جعفر محمد تقی متولد شد مقول است که ما چون امام رضا را و بعد از رحلت رضا در حدیثی روی
 با او ملاقات می نمود در کاه قریب بیا کاه خلافت رسیدی جواب ددی تب خفه بقم اعزاز و احترام
 پیشی باز امام رفتندی و پرده را که بر دربار کاه او کشیده بودند با لاد استخدی می نامیدند آن سال
 بودی و عاقبت بنا بعد حمدی که میان ای حجتی بدهایت و او با جواب می دادند که از امام
 رضا در خاتو این بنده رسیده آمد امام اتفاق کردند که دیگر خطبه امام بر بجزیره و پرده با لاد از
 و چون روز دیگر امام رضا بنده شد ای حجتی می گفت بر بای حجتی در مسجد است گفتند

و بعد از آن پرده برداشته تا امام آید اتفاقاً با هم گشتند که این هم حرکت بود که زن‌ها درشت باز بایکدیگر
توارز دادند که این حرکت که باید ترک عظیم گشته چون امام توبت دیکر آن همه برخواستند و سلام کردند
اما پرده برشته نشسته لفظی موده توفیق جایز دانسته و در آن جن حضرت رسول ابراه با وی
خوش و دود پرده را برداشت پیش از آنکه ابان بر می‌پایه نشسته و چون در آمد آن با یکدیگر یافت و چنانچه
نیکام پر و آن اندیشه باز با دیر خورسته پرده را بالا داشته آن اتفاق که این صورت مت بد کرده اند
گفته که غیز کرده و خدا را رضای رسولان رحمت دست در دامن توبه و انابت نداده بدستور محو و شفا
سابق خود کردند و دیگر بر دایت خبر از سعید بن سلام نقل است که گفت روزی کجاست امام رضا عارفم
در آن وقت مردم در کاران مخصوص اتفاقاً اخوانی میگردیدند و میگفتند که رضای امام است چرا که هم پیش
خود نداده بدستور محو و شفا سابق خود کردند و دایمی و دایمی توبه و انابت نداده بدستور محو و شفا
بودند بیرون آمدن و کجاست شرف با وی سخن گویم از کجاست که کجاست بران سوار بود و جمع نمودم
میگفت در آنکس بن امام همه مؤمنان و مسلمانان است پس از آن حضرت مسجد مدینه بنام از دیر داری
شد و در نهایی او در راه از سلام پیشیندم که بیرون میگردانند و با وی سخن می‌گفتند و دیگر بر دایت
بعید از احمد بن عبد الله غفری نقل است که مردی طبعی نام از زردان ابن رافع غلام بزرگوار نام را پیش
من ترض بود و او هر صبح و شب بر در مسجدی ایستاد و مرا تقاضا میکرد و فحش و رسوای می نمود و در کجاست
و از او میگذاشت با و میگفت که این فقرای میباشند مال من بمن بدهد و بگوید که حق مرا با خود میگرد
و در روز شنبه و پنجایم ترض میبندد و مطعون طعن میکرد و بندگان روزی در مسجد حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله و سلم ناز میکرده و در آن وقت قرضی خواهم ترض نموده و چون رو بر سر ایام نامن خاص
نهادم تا بر وی عرض حال خویش بنماید و در آن در عرضش از او پرسید که غلام با مراله انتخاب نکرده یک سبای
خود در راه بردار و کوشی سوار بر سبایی در هر دو راه برداشی از هر ابرام نمایان شد چون چشم بر روی
ببار کشی افسا و شرم با تو عرض احوال گشت محضت در خفا بن جلوه کشیده و دست با ایستاد در کجاست

برو سلام کردم و دید و اعلام نمودم که این رسول الله بدستی که طبعی را بر من قرض است و من در ادای آن
عاجزیم چنانچه خبر و مفصل بر خدای و حقیقتی ظاهر است و او را هر صبح خوار بقل و بر شام
مشغول و مشغول می نماید و خواهم چنان رسید که امام بدان غلام امر خدا بدو تا ترک از امام
کند و دست از من بردارد و قیچی چیزی بستم آید ادای من تمام بکعبه بدو گفت یا غفاری اینجا
چندان کشت کن تا من بسوی تو رود تمام پس بر پشت من افتد و باندنم تا نماز شام بگذارد و آن
ایام به صیام بود انگاه امام ضامن فرارسید و خلقی بجز بر دو شیخ روئین چون پروانه جمع آمدند و
سائلان بر زمین و بپا بر نشسته و بی راهه فرود داده بجا نه رفت و باز بر آمدند و با خود سبازید
و در پیش نشستم و از امیر مینه این است حدیثی آغاز کردم و سخن از روز در دست امام نقل کرد
که وقتی که شیخ زبان در نیام کام کشید امام رضا علیه السلام و الشافعیان و معلوم شد که هنوز روزی که امام
کشم این رسول الله چنان است که میگوید پس طعم طعمه و پیش من نهاد و اعلام را فرود باین طعم
نخورد بعد از فراغ از خوردن طعم من گفت آن بالش را بردار و آنچه در درایت بر گیر و بفرموده عمل نمود
انگاه امام بچهار تن از بنده گان خود گفت یا غفاری بروید و او را بی نزد و مستغنیان رسانید و بفرموده
مکروه میدادم که دی بنده گان حضرت نورادر را همراه من بپندارم و بکن رضا فرود که چون عرض بصواب گفتی
پس ایشان را از رفاقت من استعاضه نمود و ادای کرد که در وقت که بجا نه خود رسیدم چراغی طلب کردم
و آن سلیقه را بشمارم و چهل و هشت دینار بر آمد و عرض چهل و هشت دینار بود و حقیقت که این مدیون را از آن
از حد اکثر و کمتر را بجهت خود و خیره کن یک دینار و هشتاد و در بیان آن زمان منظر مآل تخت ملک و بنا
را بر داشتم که از برای خود ضبط نمایم دیدم خط روشنی بر آن نوشته شد که حق امر و سبب است و بنا
بدو باید رسانید و تره را حوض کجای خود گردانید بکبابی که با امام رضا علیه السلام عهد و دوام خویش
معروفند نوشته بودم و دیگر رواست بفرمان علی بن محمد گفت نه نقل است که گفت یکی از اصحاب
من بن گفت وقتی مال خطه نزدش امام رضا علیه السلام بردم ای باب برابر سرسوی از آن

احوال شاهان و فتنه من از این رکعت زنجاریت شنیدم و مگر گشتم و خواهم چنان آمد که این مدیون
که از برای این بزرگوار آوردم و بی بد آن بر سر بخوی خرم نگذرد ایام را چه باقی آورد و ای بد آن
خندان گشتی راوی گوید امام در پیش است و غلام خود گفت طاعت و اف به با و غلام بفرموده عمل
نمود امام رضا علیه السلام بر بالای کرسی برآمد و غلام است دست گردان از انجا به دست بکعبه آب بریزد
در وقتی که غلام باب روئین آغاز کرد دیدم که بجای آب روان زرا سر انگشتان امام چنان کشت بکشت
پس وی بسوی من برگشت و گفت کسی که حالش چنین بود چون بدو آنچه تو آورده چنان شود که تو
خواهی و دیگر رواست بفرمان امام حسن عسکری عقل است که نزد چون مامون حضرت امام رضا علیه السلام
را اول خود خویش گردانید بعد اوق که اصحاب عیونیت را با اباب هایت سپاسد اگر ف و آن غیب
نزدیکان مامون با حضرت در مقام اتفاق شدند و با یکدیگر می گفتند که کار از سستی و زبونی بی
رسیده که رضا در مقام اتفاق و طعمه خنده روی زمین شده و شام است قدم او حق تعالی
اسال باران از ما به داشته این جز مامون رسیدی از استماع این سخن بیست و دوم شد با امام
ثامن گفت یا بن رسول الله حق سبحانه اسال باران از بنده گان خود داشته اگر از حضرت عزت
نماند تا رحمت به پایان خویش از افزیندگان در بیغ نه دارد و از هر چه بختی شغفت و آن جانب
توسعت بخلق الله بعد بنام امام بفرموده عمل مامون نام گفت این امر که بوقوع بجا آمد امروز
روز جمعه بود امام علیه السلام جواب داد که روز و شب به رستی که دوش صدر به رکائات و خلاصه
موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با امیر المؤمنین و خطاب دیدم که نزدیک من آمدند و آن سرور
من گفت ای فرزند زنده و شبیه و خاص و عام بصحرار و در حقیقت باران در خواه و منظر
باش رحمت آتشی را که حضرت ارحم الراحمین باران از میان میاراند و صاحبان را اجازه
از آنچه در روز و ماه از قدرت های خود بخواه تا ابلان را یقین باست و فضل و کرامت
تو درست شود قرب و ذلت تو بکماله اهدایت ظاهر کرد و خلاصه سخن آنکه در روز و ماه

خانی بنوه روضه مستانه صحرارفته دکنیه دران روز افق را دم از شهر آوردن آهه بودند که شکار
ایش چون یک سالان دشوار بود و در انتظار با بران داشتند تا مگر در مقام دست بردار
بر داشته سخت بود دشمنای حضرت از بد کار بر زبان بجز میان مانده پس از آن کشت پروردگار حرب
و نبرد با که اهل بیت هم بر ترک کرد و اینده از حاضران این مکان در یک کجایش جواب جوت و حیل
تو بمن و سید حسنه از کرم پان تو استعدا دارم که بار اند میارند نافع خاق و عام نه چنانکه شرف
بر مردم رساند و نه چنانکه کار خلق با تمام رسد باید که متدای بیدن این با آن پس باز در کربلا
این حاضران از یکی بنی زل چون با نه از آن حضرت بخیل نقل است که کجایی که محرابه پیغمبر شرف
دهان ساعتی سپارده یعنی بدیده آمد و عددی عزیق را نفاذ کرد و بر حق جنت کوفت مردم
در جنبش آمده از بهر باران قصد خانه می نمود کرده نام نین کشت ایتهای تنس از دیدن این بر سر غروب
منوبه و از جای خود حرکت بکنده که این سیاب رحمت حق مردم فلان بلده است پس آن حرکت
یعنی دیگر ظاهر شد باز در جوش آمده و غم سازل خود نموده اینجاست فرموده که ای حاضران کن
باشید که حضرت رب الارباب اینجاست از این جهت است فرموده حق سبحان فلان نه است
و همچنین تا و منیع آمده الی مکه ششده نام آن کرده و از حرکت نافع میشد چون از باز هم ظاهر
شده و با بر سر مردم آن بخت که چون کجایم هجوم آورده بودند اندیشه نام رضا علیه السلام
کشت ای حقیقه ان حق سبحانه و تعالی این بر رحمت بشمار رحمت نموده ازین مکان حرکت کنی
مؤذنه و حق که تمام حاضران بمنزل خود رسیده کنون شکر کشت پروردگار و بجا آورید و بجانهای
خود شویید اگر در کرم الکرم الا که چون شکر آویده و از چایا بر ویه بشا فرستد چیزی که لایق نباشد
نام بعد از تمام این سخن از منبر فرود آمد و مردمان تمام او بجانهای خود نهاده و بر بنده و اوقی
که مردم بمنزل خود آورده اند الهه با رفد بر ترک باریدن کوفت چنانچه همه و او بهما و حوضها و عنبرها
و بهایا و آب شده چون خلق ان کرامت از ان حد سپهر است مت بد کرده بعد از این

با بران خلایق از فتنه بر آورده و کجاست امام رضا علیه السلام بروی آورده انجاست بدین کشت
از کفران بحث و لغتی که حق بقلب و علامت کوه خرسند کشته شکر تا بنده و لغای از و چون را
سبب عیسی کونا کون از خود بر باند و بحث شکیبایی است از برکت طاعت و عبادت و اعم با خود
و اید اگر شما از بد کار خود را شکر گویند بچیزی پس از بعضی مؤذن ایمان نزد وی جلی و علامت بر آن
که یاری دیدید برادران مؤمن خود را بر دینیای ایشان که گذرگاه ایشان است در راه که این شویده
را و نظیر حال خود نمائید از افعال آن حضرت عزت شود و بر وایت دیگر معجزه نقل است که چون
دعای امام ناسحق تعالی را در پیار آیند و در اگر تیره آب بارانی عظیم موس رسید و سدان رشت
حد در کانون سینه بخند زدن کوفت یکی از ان طایفه با من کشت خدای کی روادار که تو درین
جزو زمان مسند بن خلافت عبدالمعین بن ابی شرف عجم و این فرخیم را از افعال آن عیسیان
علی اقل کن این چه طاعت که بر نفس خود و اهل خویش رواداری برای چه این سحر و بر ترک کردی
و صانع بود شرفش کردی فاسی را ظاهر نمودی و نهان را از انظار نمودی تا و با بر تو سر و دانا خود نام
که و بارانی که کجاست اتفاق موافقت نماید او نمودن بغایت ترسم و نه نهایت ترسم از اینکه با
خلافت بیکبار که از دودمان عباسی بخدا ان علی حقیقت شود تو در میان صانع نموده و هیچ
این بر سر جان و دل خود نیار در که تو خدا تو روی ما من بد و کشت بد رستگاری در دنیای ازین مردم
را کجاست و از ایشان محبت میکردن این کار را برای رفع از او نمودم تا او کشت بکشت و او
اعتراف نماید و گنای که از حق رب حمزه اند با آئینده و تهور نمایند که او بر سر است که با شکر
خود بد و باز کشته ایم اگر چه بدان حالش میگذاشتیم بر سر نه و خدا در خانه ملک است
ابواب آن از جمله حالات عیثه با وجود این اندیشه صواب خطا کرده ایم در عظیم و بکرم او بچای
کوشیده و صاحب باید که در عزت و حرمت وی بر سر نه کتفیف جسم و بر خلق چنان ظاهر شود
که وی استحقاق این نثار پس از ان در خلایق بخود کردیم تا با الهه از کار او فارغ کردیم

ان مرد گفت زندگانی خلیفه روی زمین دوازده سال است که فرزند را با وی در جبال انداخته
تا قدری و برادر از اصحابش کم کرد که از آن کمترین سیاحت خلیفه بودی من و از آن جانب
خلیفه از آن ترس فرود آوردی و بر دم جز کردی در امر خلیفه قهر است و به تو در ملک بسته گشته
که رضا استحقاق اری که ندارد چرا که به و بطریق خود ما چون گفت میگویم هیچ جزو خورنده نونم
الان بدین جا که میگویم اکنون بگو چگونه و برادر از رسیدن و مرادین باب چه بد کرد انملون
گفت می باید که خلیفه روی زمین خلیفای زمان خود را جمع آورد و با هم یکی نماید و برادر را در آن
محبس بر تاجه محمود مقرر دارد که بنده با و ملک نموده و برادر را در محبس از ازام دم و بر احمایش
چنان ظاهر سازم که بخور از خود کند کسی است که مرگش نیست خود را از آن قوی از دست داده
تا خارج آن از وی مقرر فرموده و بنده را به نظر با خارش از آنکه از زمانه جنگ
کلام آنکه مامون دود بدستور کرد مجلسی ترتیب داده آن صحرای سه در آن مجلسی استیضاح سخن
کرده با اقامت عیال تمام در محله بنده گفت بدستور تمام توافق دارند و برادر استحقاق و ملک
توقولی تمام دارند و میگویند که عدیل رضا در بنام است این همه خلیفان این از هر یک از اقامت
که کجاست اتفاق با دهی تو شرافت نموده است و دست است از هر فلان اندک و کمال هیچ ندان این بخوره را
غلی قرار داده اند و بدین خوشی نمایند و نمایند که این بر نه ملک قهر و دست این خاندان زمان
که بد استیضاح خود توبه و کذا نموده است و توبه افغانه بسته کرده و ادب بر جایت نموده بلکه ملک خود داشته
حق خود را تصرف نموده و بدو رخساری که بجا است از برای توبه نموده و بخوره تمام نموده و رفقه گردانیده اند اگر
میدانی که این جهت دفع در باره تو میگویند و او از بخوره و ادب بنمایند عجیب است که استیضاح دفع
روایع است و کما دوازده از کذب استیضاح می نماید اقامت خود و کین بنده گان خدا را کفتم که با و آن
کنند یعنی را که حضرت عزت و سلیم عینی و بیانین بدین عطا فرموده اگر چه من خود زبان
نسخ این وقت کن ده دارم اما آنچه گفتی که صاحب قهر با این در بر رسیده بدستور که

در منزل فرود آمده که ملک هر یک از صفای را فرود آورده بود حال صدیق دیگر حال ملک بر او
و علیان ظاهر دست مردمان از بنیادین این هستند و در هم نرفته گفت ایما بر روی از
حد خویش با برادران گذار و از دست بیاور کنسب بایب با الله که حق تعالی مقدر کرده بود
بود بوقتی که پیش از آن سفر و در بارش نشاند و عین کیش از آن بنابر و خواهی که
مقدمه ایچونه که از این و از این جزو استیضاح قرار دی چون بخوره حضرت ارجم که دی بوزان ملک من است
چهارم سفر را از بنده جدا کرد و خدای آن سرش را که هر کدام از صحنه بودند و دیگر که کوفته بر اسفند در سر
چهارم که نهاد آنکه از مرغان را نام بنام او از کرده و آن مرغان پنج و شش می آمدند و برای خود بودند
و قدرت قدر بخون روان بخش مرغان جان باخته بر پرند که نور است بگویند و خداوند بخوره و عیالی تا
این دیش که بر مسند مامون نقش کرده اند از تمام خود بر آمده مرا که هر دو بخوره و الا دیگر دم از اقامت زن
و بیارانه که کجاست اتفاق با بدین از خلق را از آن که در دروسه بنده اقامت نام علی تمام از استیضاح
این کلام در عیال بنده بدان دیش که در مسند مامون یافته بود و بایک بر زود و زود که کسیر بد این کار را
و بزودی در وسطه خوانند و از برای از جوین ملک ابرارای که در آن فرق در چون در ساعت آن دو شیر
از مسند مامون بدر و بدین در آن کف هستند در یک طرفه العیال که کشت و بخور آن انملون کرد با آن برادر
در نوع در رسیدن روی خویش کردند و مجلس از سادگان در عیال که آن در دیده از جهان برین نام
سند اما نیز آن پس از آن رسیدن روی خویش بسوی اقامت نهادند و میگفتند در آمدند و گفتند که ای قلی
خدا در روی زمین چه میگوید در حق مامون اگر بخوره که او را نیز مانند این سیدین تمام مامون است
این چهارست و پنج کشته استیضاح اقامت رضا پسران فغان داد که استیضاح مامون فرور رسیده
این در بخوره و در محقق عمل نموده آنکه اقامت فرود کما کما بسیار برید بپوش با بنده و عطر
پوش و عیش باز داشتند و بر اهلش آوردند و ایشان که در باب فغان مامون با نام معروف
سید هستند و انجانب نسخ میفرمود و گفت حق را در بون آن قدری است پس گفتند که

ششم حجت و بیان هر دو پیش را بپرسد داد و نکرده شجره نبوت را در پیش خویش کشیده و آن درج نبوت بر وی
 بدر نکرده بر سر سخن آید که من ندانم آنکه بر دست من کنی و دیدم بعضی از برف که محمد بن عمار از او میبرد
 و درین اثنا بر سر رکوع دست در میان جامه و سینه بر نهاده و چیزی مثل عصفور بهر او آورده و فرمود و امام
 چگونه حجت بر وی جوست و امام محمد گفت ای ابوالصلت از خانه آب و تخم بیاور که من خانه را بست
 و نه تخم فروز در چینه که میگویم چنان کن من در خانه رفته آب و تخم باقم و پنجه فروزده بود بجا آوردم و دست
 باز بستیم و ما مثل او را در ده هم فروز که با ابوالصلت با من دیگری است که انداد نهاده و چون در مثل قریح
 کشت فروز که در غریبه جامه داشت کرده و کفن و وضو است پیرون آورد من در خانه رفتم جامه ای بپوشیدم
 که اگر که در خانه بیده بودم چون آوردم امام را علیه السلام گفتین کرده تا زبر و گذارد و بعد از آن فروز
 تا بویطه حاضر سازد که من بگویم که مرگت سازد و فروز که در خانه رو سپار باز بخون رفتم دیدم تا بویطه که
 بپایه بودم چون پیادم حواله الله امام را در آن نبوت نکرده و در کشت غار افکند و فروز تمام نکردم
 که نبوت از جای خود برخاست و میل نمود و در سقف خانه نشاند و رفته تا نبوت را با جامه پیرون داشت
 و انقضای جسم برآمد که من باین رسول الله مومن باین خطه بیا و امام را بصلت نایب جواب هر یک
 و حکم فروز که خانه پیش با شش نبوت و زود برگردد الله و فروز با ابوالصلت هیچ پیروی نیست که در
 مشرق رفته باشد و وحی او در مغرب میرسد که باری تکامیلان چه د و ارواح ایشان جمع کند و پیش
 از انام رسد این کلام بر سقف خانه نشاند و نبوت در آید محمد بن عمار بر خاسته او را از نبوت
 پیرون آورد و گویا چند چنانکه قبلی و کتب او در دست نبوت بعد از آن مرا که که بر خیزد و در بار کن
 چون در یک قدم تا من را غلامی برد و دیدم در آنده خون و گریان دست بر سر من نهاده و گریان
 صید رفته تا من گفت با سیداه بعد از آن غنچه کتب از او بقیام نموده تا من فروز و کعبه قروی
 استیصال نمایند و من بر آن موضع حاضر شدم هر چه امام علیه السلام فرموده بود دست ظاهر داشت تا من
 چون آب دما همان راست بده که گفت حسن رضا که در ایام حیات خویش را در ایام پیش از این

عهد از دست یزید بن ابی بکر از دست خود و از زلفان مامون در آن مجلس حاضر بود که گفت مبدائی که در این است
 بجهت گفتن چند نام بیان کن گفت ایشان رت بست که ملک ملک است بشای عجمی بنی عباس با وجود کثرت
 و امتداد و است مانند این مایان است که چون وقت شافرا رسد و حکام انقطاع آنرا شافرا قریب کرد و
 و مردی از ما و شافرا بر سر حد عدم رسانده مامون گفت حدت ابوالصلت گوید که چون مامون از بین
 و غریب از شافرا بیگانه شد من گفت با ابوالصلت این کلامی که تو را از حقیم کرده بودی من میگویم و من گویند
 رت خودم که ان سخن را همان زمان فراموش کردم مامون در خشم شد و میخس من زمان داد
 و مدت یک سال مجبوس ماند و پیش برین شک شد روزی که من بار خدا با حق محمد و آل محمد که مرا درین
 مدت در بی روزی کن هنوز دعا تمام نکرده بودم که محمد بن عمار موسی ارضا علیه السلام دیدم که در آمد فروز
 که شک دل شدی با ابوالصلت گفت آری فروز که والله بنی پیرون رو دست بر زخمی که دست
 و پای من بود بر دست برکت دست مبارک او گشت و شد و الله دست مرا گرفت و از حبس پیرون
 آورد و غلامان و ف و مان مامون را امید بیدند و خواستند که با من سخن گویند امام محمد تقی علیه السلام
 همین گفت که بر دو دیگر تا من نرسی و او بنی نرسد ابوالصلت گفت که آن زمان تا من را ندیده ام
 نزد بعضی از مومنان تحقیق پیوسته که امام عمار از امام محمد تقی دیگر فرزند نبوت است و در روزی که صفی
 مسطور است که امام تا من بعد از پدر و خوار و نجاه ساله این سزای قاتل نهاده اند نموده و در آنکاست
 قاضی احمد غفاری مسطور است که بنی کمال کسری و ایام آتش سب و کیم و کسری و در سفر
 سندیست و ما پیش بر رجه نهادت رسیده مرقده شش در سنا باد طوسی است و اولاد او است
 بمقتضی اول محمد جواد دوم ابو جعفر ثانی سیم ابو محمد چهارم ابو حسن پنجم ابو جعفر ششم
 و سیم هفتم حسین و الله اعلم

و حسب سیر مسطور است که ششم امامت و سروری
 در آغاز طفولیت از صاحب درات افعال غنچه کل بن نبوت عینی محمد تقی علیه السلام در دیده

بودن هم گرامت و خوش پرویی در اندامی کودک از احوال آن نهال گشت فروخت و در دین
چند ریاضی و کلام و کتب سهروردی را یافتند بود از انقیاد و در دهان مصطفی علی علیه السلام و کتب
مؤلفه را استقامت و عجب ای نادرش در عاقبت ظهور و انوارات جلالتش در کتب معتقدین
و کتاب قرین با قلام اتمام نظر گرفتند و نام امام نسیم امام محمد تقی با کتب و نام امام جعفر صادق علیه السلام
موفقت و ازین جهت است که او را ابو جعفر نماند گویند و نقش حق و جواهر است و سنج و ولادت او
بر وایتی از هیچ دم و صفات بود در مدینه منوره سنه هجری و بیستم ماه و ربیع الثانی نوزدهم شهر سنه مذکور و عینی
گویند در روز جمعه با زاده در حبس سنه مذکور اتفاق افتاده و در میان ولادت و جبر از نام داشته
و بعضی گفته اند که در سی و هجدهم ماه و در جزیرت که نام محمد جواد در کمال علم و ادب و فضل و عبادت
بود که یکس از اعظم سادات و اشراف اقامت آن حالت نمود بنا بر فضیلت و بزرگواری و عبادت و
برین کار ای او نموده و در حوزام الفضل را بوی داد و در وصفه القافه مطهر است که بگویند امام الفضل
از مدینه به پدر خود را بوی شکایت نامه از امام محمد تقی فرستاد و بفرمود آن رفعا این بود که جواد برین
روز خود هسته است پس رسید جواب داد که تو را برای آن با نداده ام که حلال خطای تو برو حرام گردانم
زینهار این جنس سخنان بر روی وی بنادری و خاطرش لغزش نرخت و این تنویری در جزیرت که
یکی از اکابر سلف گفت در عراق شنیدم که کشف دعوی نبوت کرده او را بنام این بشام آورده
و در فلان موضع مجلس کردند و این رفعت در بانام از چیزی دادند تا ازین او بگویند شده و آن
محقق را روی با فم بفرمود و گفت و کیست اسقف را احوال کردم گفت من از ولایت شام
و مدتها در آن دیار عبادت ملک غفار استغفار داشتم الله تعالی بکثرت و در شام در آن مسجد که سر
سبا رک حضرت امام حسین علیه السلام نصب کرده بود روی تعبد نشسته بودم و دیگر دعا دست
حق تعالی مشغول که شخصی از پیش روی من پیدا شده گفت برخیز برو خاستم و چون قدری
مسافت قطع کردم خود را در مسجد کوفه یافتم و نمود که رسید اندک این چه حال است که میگوید

و او بنا بر دعا دست استغفار نمود و من هم موافقت کردم چون ازین رفعت یافت و پیران آمد
و پس شرط موافقت بکلی آورده با وی رفعت شدم بعد از آنکه انگار راه رفتم خود را رسید رسول الله
با وی دیدم و بجنب بروی حضرت سلام کردند و ازین پس شش ماه مشغول شدم و بعد از آنکه
صلوات از این پیران آمده روی بر او نهادم من هم زعیم وی شستم و چون قدمی چند رفتم خود را در
یک مغفله دیدم و چون او من از غلاف غایت شدم از آنکه پیران آمدیم در آن زمان از نظر من غایب
گشت و من خود را در آن موضع یافتم که سقا بجا دست مشغول بودم و در حال عجب و تعجب مانده
نذاشتم که این شخص بگوید که این سال گذشته از وی رسیده بود و با من سال از قصد و با فتنه چون
به نام رفعت رسیده او را سوگند دادم که بگویم کسی فرمود که محمد بن عثمان بن موسی بن جعفر روز
دیگر صورت واقعه را با زبان خود گفت و این جز فتنه یافته بسج و لاثم رسیده و مرا بدعوی بریت
تمام داشته و این موضع مجلس گردانیده چنانکه می بینی راوی که چون بر حقیقت مال او و قوت با فم
رفعه بولایت من نوشتم که او را از واقعه و کیفیت آن اعلام دادم بظهور رفعت نوشتم که انکس را
بگویند که اطلاق ازین قید و راجع بده و سینه از او که داد که دی را در کتبش ازین نام بگویند
از کوفه مدینه و از مدینه بیکه را بگفت بشام برده من ازین جواب طول و مخزون گشتم و چون روز
دیگر یکی بنی حبس رفعت شدم تا آنکه پیران در آن قیقه گاهی بهم سپاه سپاهان و هراسان را
در غایت اضطراب دیدم و بجنب آن پرسیدم گفتند که این شخص که دی را بجهت دعوی نبوت حبس
کرده بودند و خوشی یافتند معلوم شد که او را ازین روز برده یا رفعت هاشمی رسیده اند
در بجهت الهیاج از عبد الله محمد نقل است که گفت از این بنی زید منقول است که گفت روزی در حضرت
امام محمد جواد بودم که کاره چینی دیدم روی دی نهاد و من گفتم ایها العار و عیانی که ازین چینی چینی
عجیبی توانم گفتم آری پس بجنب دست بک بران کاره نماید در ساعت یکده است و آب
کرید الله ابراهیم نموده در قیقه و دست بدان بود کاره با زبانی اصل خود آمده دیگر

بر روی من از من بفرستد گفت روزی در ایام خلافت ابی الحسن علی بن موسی الرضا چشم
در روی من دید آمد و بر سر من وضع برین چند کرد که نزد یک بود که از حدقه بر رانده بخت است ام نام
رفت و بعضی رساند که این رسول الله برین جوی کنی و توجیه خاص جوی این در چشم ازین مخلص
رفع منی نماید بگویند دوات و قلم طلسم پس از آن دو کلمه پاره کاغذی نوشت و بر آن رقم خورده
بمن داد و فرمود که نزد یک جعفر رفته این نامه را بدو داده و چشم خود را بوی مال و از رو
التماس کن تا دعا کند و از حقیقتی بگفت تو در خواب راوی گوید ام محمد تقی در آن زمان نزد ما
بود بختش ششام وی در کنار ما بود و دیده خود را بپای مبارکش ما دیدم و عرق حال نمودم و گفتم که
از خدمت ابی الحسن آمده ام و وی فرمود که از ای جعفر بپرس که آن مادعی چند دفعه نوشته اند گفت در
ساعت دشت در آن کرده و نامه ام رضا علیه السلام ازین تسبیح پس هر دو دست بوی آن بر داشت
و ساعتی بعد بر بوی آن دشت من از وی شنیدم که چیزی بگوید و بکن می یافتم که دشتش در هوا
و دشتی با خدا بودم بگریه کان زمین و زان و سلم که دیده مبارک از هوا باز گرفت و رفتی
که چشم روشن شد و در آن بر طرف شد و بگریه و است بجز از حلیه پشت رضا نقل است که در جردن
بر ایدم ام محمد تقی علیه السلام ازین عالم سقا علی علیه السلام بعد از منی در روی بدین روش
ام الفضل از برای کار و روی رفتی بقریب نقل کرد من که ای حلیه نقلی از گزشت بر اوست ابو جعفر
نام نبود از نام که هرگز از آن جعفر چیزی از کسی شنیده بهیچ وجه از برای آنکه محضت بکنند که
توجه بدست دادم در پیش رشک میو خن و شکوه از دست او بدیدم مامون نمودم پدر را بصحبت
میکرد و میگفت و زنده رسول خداست رشک جو و جفاش میرا بدخونده و مهر محبتش در میان
جان باید نگاه داشت من تحمل میکردم و خفته میخوردم تا آنکه شبی از شبها در خانه نشسته بودم زنی
نظم در آید چون شام در دشت کل بروی زه بارنگ و بوی از حد و انداز از روی رسیدم که تورا
کسی و از کلام قوی جواب داد که من یکی از فرزندان عار یا سر و زن لبه حقدم گفتم

که ام ای جعفر گفت که محمد بن ابراهیم علیه السلام از غایت سورش رشک و نه است و گویی
عزت در ساعت بر من است و بخت بدیدم مشکو از ام ای را کردم و گفتم که ام نام و شام بدید
و با او عیال است بنیاده که بیکانه ای کسان ازین عالم سخنان در با دما مامون بستان بسیار گفتم
مأمون من و از پدر و خشم شده شتر بر دشت و مامون خود که تا محمد جو را بداند شمع بهد رسید
پاره پاره نگذاشت ام نام بگریه بوی جنباب روان شد من از گشته خود پستان گشتم و در شتاب
کردن جوی من نام کردیدم با خود گفتم چه بدیدم که گرای منو هر خود را بگشتم ام و پدر را ملعون زول
و ابر که دیندم در کمال اضطراب پس مامون بگذاشت ام نام سینه شدم و حق رسیدم که پدرم شمع در خواب
بدو نهاده و بر پا پاره پاره کرده و سر مبارکش را از حدقه کرد با نشان یا سر فام از آن مکان بر آمد
رسان در همان از آن مکان بر آمده منزل بر ایدم و بگشتم صبح از نوام آن از خطر خواب نمود چون
سپیده صبح بدیدم بر این پدرم و پدر از خواب بیدار کرده حقیقت حال را اعلام نمودم بسیار
آزنده و دردم شد از سر رسیدم که این معجزه بگوید بهر گشت ای میر گنج بگوید چنان و نعمت
چه بر گشت ان الله وانا الله الرحمن الرحیم یا سر فام ام که گفتم که تو حال بدو از خانه تقی چیزی باور فام
در ساعت رشک و خداوند بخت چه بر من عود نمود و سر و نقل است که حلیه روی زمین را بگشت با دو که
نبه ام نام نام را دیدم که بر این پوینده و خانه بروی آن کشیده مسواک کردن شوال پدر خواهم به بنم رفتن
جنباب از رخ فام است باز بر این از حضرتش شنیده که درم محضت فرمود که ای پسر کسوفه حاضر شو
خواهم از دانی دشت و بسیاری درین بگریه چنانچه برین ظاهر شد که محضت مطلب مرا عینده
و بیکاره بعضی رساند که من این پسران را برسم بتیق و بزرگ ای فرزند رسول خدای خیر ام نام بقیام
ان پسران مبارک از بدن پروت آورده به حلیه روی زمین که مطلق نشان خشم بر بدن ایشان
دیدم مامون از شماع این جز سجده شکر بجا آورده پس از آن پسر گشت ای فام و لحظه
دو روز و بنابر با فلان سببش ام نام آید و بر اطلب کرد جنباب فرمود که در میان ما مامون محمد این و

و همان چنین بود با سرگشته باین رسول الله شناختن کرم اید وقت عفو و رحمت است نه کلام با لطف و کشف
 پس غم نمود که شرافت هر پرونده دیده ایشان را به بدار فانی انوار نور فرایند انصاف است که بخواهد
 که عید الله حمزه سپهر چین که مکرر از امام علیه السلام بزرگوار کرده بود الله با اتفاق انعامت بکانه مامون
 خلیفه تا در بارگاه با استقبال آمد به بوسه چشم بنارک حضرتش داد و دست و پا کرد و بصد رفت مدد دوم
 دیگر را بجا گرفت نشستن داد و بعد از سرین با امام خلوه کرده عذر تقصیرات خود خواست ابو جعفر
 گفت که بیتی تو را سبکم ازین نشنو گفت بوزنم و ذکر که شراب خوردن مکن مامون معترض شد
 که جان این وقت فدای تو باد و بیتی حضرت را قبول نموده از انکاب این امر شنیع گذشتیم و بگریز وایت
 سحر از تو دبیر جعفر علیه السلام نقل است که محمد بنی روزی در قتل می داشت بنده از او چیزی بخواهد
 ناگاه لوح از دست پنداشت ترسان و در میان از جای خود برضت و گفت ای الله و اما الیه رجوع کن که
 که پدرم رضا در گذشت کلام این از کی میگوید فرمود که از اینجا که کمال از قدرت بزرگ برزگی و عظمی
 که دیگر در حوض نمیده بودم من به مسکین الله من گفت بکانه تا بجا نه دوم و بعد از زمانه باز پیش تو آمی
 از آن پیرس ازین هر چه از آن مشکله نباشد و فرایر زشت که خود می از هیچ است ای توان گفت
 لیکن در دست عیبت بچکس را بوسی من نکند ای پس بدرون آن نزل رفت و بعد از زمانه باز پیش
 تو آمی و چون سرفتی او از بر آید بیک دیگر و حاتی غیر مکرر فرمود که پدرم عالم را و داع نمودن گفت حبلت
 فداک غلط است این دی نگذشت است گفت من این خط و بر شستم و کفن کردم و این امور و چون کسی
 دیگری بای بناورده پس از آن گفت ای مؤدب بخواه ازین از عوف قرآن آنچه خواهم تا بر تو بخوانم گفتیم
 اعراف بخوان و بی سخت بخوان الله و بعد از آن سبک الله گفته شروع در خواندن این آیه کرد من کلمه آنقدر
 که این اول سوره است این ناسخ است و این منفع و این محکم است و این متب و این خاص است و این
 عام این است که بنسبت کسان درو غلط کرده اند تحقیق پیوسته که این کرامت عجیب از آن امام عظیم
 در مدینه نقل آورده و پدرش امام رضا علیه السلام در مجلس فرسان ازین جهان گذران بر وضه رضوان فرامیده

درین امان و الا مقام علیه السلام در سنه ثریب و پیش در شنبه او اخر ثریب و پیش در شنبه او اخر ثریب
 برین فرامیده مدفن وی در قبرش بر خیزد جسدش امام موسی علیه السلام و عثرش پیش است و چنان
 دو ماه یا زده روز بود و عدد او لاوش ابر و دست از چهار تن جدا و زکرده امام عظامی و سه
 دختر اول خود که دوم سیه سیم ام کلثوم در آنجا است و فانی احمد خفای سطور است از جمله چهار تن از
 اولاد انجیل و در کور بوده اند و وراثت و کور اول امام علیه السلام دوم موسی وراثت اول فاطمه
 دوم امامه و الله اعلم

حمیده و ششم سپندیده و حسن اطوار و کلام از آن امام عظیم قدر
 در ثروت ذات و بی مدصافات و علومات و مستویات و ان قدوه صف و کبار از حد افکار
 کبیت امام و هم علی بنی علیه السلام ابو الحسن است و بعضی نقی و بر وایت و ولادت بجا داشت
 در موضع سر مدینه اتفاق افتاد از ده روز پیش از آنکه سینه فانی عثره مایتن و فی روایت ابن عباس
 یوم المکة خمس من ثمر حبیب و بخی از یونین در سینه جسم رجب سنه اربع عشره و پیش گفته اند
 و طایفه در سینه گفت و عثره و پیش نقل کرده اند و در محضر است ام و له بوده نماه فرم و قبل از آنکه
 پیش امامان در در و حقه الصفا و سطور است که متوکل و پس امام موسی نقی را بایک بنی هزیمه برین
 رای آورده و در دنیا انجیل باده میات بیگم نقل است که چون متوکل و بیتی اهام هم نقی را از
 مدینه بواق ملک کرد خدش و فانی سپهری رای که ایال با برانته را در رسید و امداد و ایال با یک
 که بعضی ناخوش برد و آورد و یکی از جمله امان وی که موسوم به صالح بود و او گفت باین رسول الله
 روحی فداک این جاست و در اخفی قدر و اظفا و نور و موسی می نمایند که نور ازین منزل پر جاست
 و خود آورده اند و نمودن میات ای صالح تو فرمود درین تقوی الله بدت مبارک خود است است
 بطرف کرده من چون در انجیل نظر کردم باغهای عرق و جوهرهای آب روان و تهری مفتح و عارت
 منیع دیدم جبریت و جاست غایب گشته امام گفت که ای صالح ما در مری که تسمیه این حبله که دیدی

با و در زمان احوال یک ششم بود است و وقتی متوکل عباسی پادشاه و جانشینان او در مدینه
از مدای آن عاجز آمدند و قریب بموت رسیدند و در مدینه که در کربلا ازین مرض شفا یابند و شفا
اموال خود و کتبه فراوان بخت با دی فرستاد و در این اثنا و روزی شش بن خاقان که یکی از حواریان
و خصوصاً متوکل بود گفت این مریدان را بطریق استغلاح باید نمود کسی نزد وی فرستاد و کیفیت
واقع را اعلام کردند و فرمود که فلان چیز بران باید نهاد تا دفعه کلی کند چون این خبر بحسب متوکل رسید
بعضی از حضرات آن نجی استخوان کرده بخت کردند و شش بن خاقان گفت بگریه باید کرد در آنچه امام فرموده
بود بران روضه نهادند بخوند و متوکل شفا یافت و درش با برهیزی که کرده بود مبلغ ده هزار دینار
در حیره کرده نزدادی در شده و چون از محبت خلیفه چند روز برآید غارتان پناه و غرق کرده و متوکل در مدینه
که در خانه اوی است و اموال فراوان است خلیفه سعید حاجب را گفت باید در جوف لیل منزل اوی رود
و از اموال و سلع آنچه باقی نماند و در آن سجده گوید که من بخت باز نماند و متوکل در آن روز
در برآمده از مدینه و به پنهان سرای وی در آمد و در بر سطح خلعت بستند و از آنکه امام خاندنی باید رفت تا که
از درون خانه او از وی بگویند رسید که ای سعید بر جای خود توقف کن تا شقی با و نه و فی الحال چراغانی
خاخر خیمه بخت او تمام شدن را دیدم چه از ششم در بر و کلاه پنهان بر سر بر روی سجده از حیره اوی
بقیة نشسته فرمود که خانه پیش نیست دای در آمد و از آنچه گفته بودند هیچ چیز وجود نداشت و لا حیره مهربی که
در متوکل پیش او نشسته ده بود و کعبه دیگر نماند بود و سر مهربی از آن امام علیه السلام فرمود که این مصیبت نیز
پیش نیست اجتماع مصلحت ابرو ششم در بران میبوی بود در خلاف چه را که نزد متوکل رفت چون
خلیفه حیره سر مهربی در خوشی دید کیفیت آن استطلاع نمود صورت واقع و موافق دای وی گفت فرمود که حیره
دیگر با خشم کرده و مرا گفت من را آنچه از خانه اوی آورده باز برید و پس ازین خبر در سر بخشیش
رفته و موافق داشتیم که با سعید بنایت برین مشق بود که نه هفت یونان بود آمد و چون با سعید
مرا معترفه دار که سبیل ازین غلوا این قبیل مشق بود که در گفت الغه مسطور است که جوی بر سعید نماند

جست که تو با دست علی الهادی عتقا و کرده و نیست بدگیری از دست این عتقه نداری جواب داد
که من مردی فقیرم اما نصف حرات و طلاق استان اقصای دهم مردم امین را با جمعی بخت داد و خواهم
به رکاب متوکل خلیفه در شانه روزی بر دارم و حلقه ایستاده بودم و حکم شد که عاتق محمد را حاضر نزد پس
من از بعضی نزدیکان پرسیدم که کیست این کف که خلیفه حاضر را و فرمود داده گفته مردی علوی که راجع
از امام منبیه از مدبر بزرگان او در مدینه و حاضر است و در تقبل خواهد رسانید با خود کف از این هیچ طرف
نزد من تا به ششم که این شقی چگونه بدست نماند و حاجب امت پناه بر کسی سوار شده و غلبه بر برین بسیار
طریق ایستاده در روی منبیه رسید چون چشم من روی اش و حبش را در دل جای داده و در بعضی خود
و عا که دم که از تو قاطع متوکل از من دفع سازد پس از آن نزد یک سعید بجای من اقبال نموده
گفت که استجاب الله و عاک و طول عکس آنزه لک و لک از ظهور این سخن نرزه برین افشام
چنانچه بعضی از حضرات بر بخیرال من و قوف با ختم رسیدند که ترا چه می شود گفت هیچ چون با صفتان
با نرگشتم و ایستاد عت ابواب رزق برین کشت و نرگشتم که رسید که کف در خانه دارم قیمت
آن هزار هزار در دست و حاضر است که ده فرزند و سعید من از آن دهشت و حالها ده سال از عمرش
گذشته است آورده اند که روغن اعلی و در قریب از قریب سار و نرگشتم با پس او شرف نه حاجب
از وی پرسید که چه حاجت داری گفت من از من مردم که بولای عتقه تو حاجب این است که خود نماند
و جوی دارم که نزدای آن عاجزم و غیر از دهان تو پناه ندارم امام فرمود چون اعراض بخت وی
آمد محضرت محبت خط خویش نوشت که مرا صلح کن با عاتق سپاه داده آن صلح صلح داده از زمین اعراض
بود و او او گفت چون سار و رجهت کم تو حجت خود را در وقت که جوی پیش من باشند ظاهر کرد آن کجاست
و جوی محبت را طلب کن و در پنجاه که در این امر مختلف نماند از اعراض و حجت محضرت را قبول کرد چون امام
علیه السلام بر آید در دهان که صاحب خلیفه و کف دیگر در دست او بودند و او ایستاده خط در بر
پس او آورده بود و جوی محبت از روی خلقت داشت و جوی خواهر اطلب نمود دای علیه السلام آهسته و عاتق

میکشود و معتقد حضرت نبی و عهد و ادای و بن میفرمود این حدیث متبذلک بحسب فزان و انما سی هزارم
از برای او برده بجنب زلفا داشت تا اعراف از او می آمد آن هم بوی داده گفت این ازین قاصد
از اجل اهل طایفه اخلاص و عرفای و راهب و فرمای اعراف گفت ای فرزند رسول خدا رسول ازین عظمی است
گفته است دیگر بربانیت بقرآن حسن بکری علیه السلام نقل است که روزی مردی گریانی می کرد پدید می آمد
علیه السلام آمد و گفت با من رسول الله و ملائکه بر او متبذلک بحسب فزان و انما سی هزارم از برای او برده بجنب
دیس از هلاک وی را در پایدان کوه دفن کنند امام علیه السلام فرمود که اکنون چه میخواهی وی بعضی رسانید
که با من رسول الله این بر صغیر فرزند خود بنیت مرده است ازین رو بگذر که بجز از این سپهر مرزند دیگر
نه در سلاطین و ارباب ایشان از خدا بخواه محضرت فرمود که اکنون برو و از این فرزند تو بخواه
و تو را از کیفیت حال آگاه خواهی کرد این نیز از جوش خود کرد و از دیگر بستاند سپهر خود را دید که در
کمال خوش وقتی پیدا شد از وی بگوئی استیلا از ان بلا اسفرا که گفت ای پسر به ریشک ان صفا
فرمود مرا بخیل خود برادران مقام رحل ان است از دست تا به شود بعد از ان مرا بر قتل کوه برده
بر برادران و پس از ان کورس کند مد فوم نرسد من کرستم قوی مراد از ان نهی گفت میگردند ناکاه از
برایم دو کس پیدا شدند هرگز به ان بگویند آدم ندیده بودم با بوی بی طری و جسمهای پاک و مو کلان و پانی
حمیدینه پس بن گفتند که ای پسر چرا جرح میکنی من بگویم چون نگفتم که ازین کوه هم بزرگ اندازند و درین
حفره که می کنند مد فوم نرسد بگفته اگر آورده ترا بعد من تو از فرادجل بزرگ اندازم و بگویی تو این درین
کوه مد فوم تو بر جود لازم میکنی که تمام عمر خدمت مرا بخیال ان تو را حذر حذر صفا الله علیه و الله و السلام نمایی و
از روی کمال اعتقاد گفت من پس دیدم که بر این جیب چسبیده و او را رکت نکشتن بفرار کوه میردند فریاد
و فغان میکردند و بجز از ان بیکه احوالش در این دیدند و او را نشانی نشسته پس در برابر من از ان جیب
بر برادران چشمه بنور پیدایان رسیده بود که اخلاص بن میزدند از من جدا کردید الله را رفیقان دیدند و چون دیکس
مرا بر داشته پیش تو آوردند ایکه ای ایستاده اند و تو این را نمی بینی و مرا فرار دارند که مرا بر رفته

مقدح حضرت رسالت پناه رسانند چون ان سپهر در خدمت پدر سخن به انجا می رسد و ان و تو این را
را نمی بینی و اسطوره را ندان که مرا بر رفته مقدح حضرت رسالت پناه رسانند چون آن سپهر در خدمت
پدر سخن به انجا رسیده اند از ان سخن غایب شد ان مرد بگفت امام آمد و حقیقت حال را مودنی گفت
امام در جواب فرمود ان قدر درنگ کرد که جز حاجب انشا رافت و ندان که گشت که قوی فلان را بجنب
از کوه بزرگ انداختند آن جوان بیکه بقیه ختم شده بود و کجاست روای را در ان حاجب پوشت پاره پاره کرده
پیش را در ان کور که از برای آن جوان مجرم ترست داده بودند وقتی کردند امام علیه السلام بعد از استماع پناه
کلام گفت بد ریشک ان بن بخت الله بخت ما سپهرم و خندان خندان آن پسر را نیز از ان مردان سخت
دیگر و بیت اصف از یکی بن حریز در بنجه البیج مسطور است که گفت وقتی رسول من گفت که کجایی سحید
مرد حاضر خواه خوشی از سپاه انخاب کرده با خود بگویند بر داری و نه خود دان مرد را بجا گذاشته در راه
بوده حریز به سید بنی گفت شود از ان مقام حلی بن محمد را به عز و احترام بزرگ است که بگوئی بن حریز امیر
حکم قدم در باره با دیده نهادم و در احوال من مردی بود از خواجه و در بر نیز داشتم شیعی دین در ان تمام
برند پس حشون بودم و ان دهر در ان راه با ان خدای می بیاخته کرده و ان خدای ان سپهر حشون است
چه مسافت راه به ان قطع شده چون بن با دیده بولنگ رسیدیم خارجی مدی که صاحب سلا
شیعیان علیه بن سلطان فرموده که در زمین بقیه شب که در ان کور می باشد و اگر نبود چه بیاید اکنون
دین به ان بگویم که صورت قبر در ان است معلوم است که از ان قبای فرشتش تا انجا بکن درین سر
زمین دفن شود من بدیدم که این سخن راست است و تا بن قول او را در ده گفت من کفم این
مرد است بگویند از یکی امیر مردم میرند تا این پناه ان از کور بر سر شود و با دیده بر ان سخن بگویند چوین
و میرند شدم سخت من بگفت ابو الحسن رفتند و تو کلام و دارم وی در ساعت بخواند و گفت
خلاف امر خلیفه فرمودم روز دیگر نزد یک شخص رفتم خلیفه دیدم که کجای درخت سپرد و خفا نهان
از خلیفان و غلامش سرانجام عبیده الله بگوید من نظر کرد و گفت با یکی امروز شب بر کانی که داری

بنیاد پس گفت آنحضرت شنیدم پدر در راهین گفت که شنیدی من است که امام باقر صد درم با بدو پیش
درم در ده جفت خواب فروخ کیم و دوست درم آرد و بخریم و باقی را در سایر اغراض نفقه کنیم من با خود گفتم که اگر
سفید درم هم بمن بداد صد درم چنانچه درم و صد درم و صد درم و صد درم در از گوش بخنم و دیگرستان امام
و چون بدو روئے امام زد که رسیدیم بدانکه کسی از آمدن او را اعلام کند غلام وی چون آمده گفت علی
ابن ابراهیم پدرش را بیايد چون در خانه در پیشم شرط بخت و سلام بجا آوردم فرمود ای عاصم چه بود این
زنان پیش بیايد ای پدر درم گفت با سیدی حیا را با رسیدیت آنکه این حال پیش تو آید چون بعد از شرط
پروان اسام غلام امام از عقب ما آمده حرفه پدر بمن داد و گفت دین حرفه باقر صد درم است دوست درم
از برای گوشت و دوست درم از برای آرد و صد درم از خبثه و صرة و دیگر بمن داد و گفت سفید درم
است صد درم از برای نفقه و صد درم از برای در از گوش آید باید که بجای کوشان نزدی و در فلان فلان
سیر بری من بدان موضع که از راه نزد رفتم و در همان روز در راه از محلی دیگر بمن رسید دیگر پدر است
سفر از ثقات نقل است که یکی گفت روزی رفتم نزد امام باقر صد درم امام حسن عسکری فرستاد و در این
از محلی مشکوکه پرسیدم و خاتون محاطه بود اما مناس نمودم که او را بدای خبر مخصوصی که اندک هر رسول
است صلی الله علیه و آله و سلم و از احوال خاتون ذکر کرده بود اما در آخر بقیه این مرقم بود که عطف اینجا
و خلفک بخت و از فضای نیر و بعد از چند روز رفتی مرده از خیالم بر زمین آمد پس از آن روز حاتم
شد و فرزند دیگر آورد از حسن بن طریق نقل است که دو سگ و دو خاوس خلی سگ و دو خاوس
محدث بود و عرض داشت که یکی آنکه او را قاتل محمد ظهور نماید بجز حکم خواهد کرد و چگونه خواهد
بود مگر حکم او در میان مردم و دیگر آنکه هر سه از علاج بربیع پس بعد از کتاب از اگر غایب
شدم و رفتم را بختی نشنیدم در جواب نوشت که رسول کرده بودی از قاتل هر گاه که او ظهور
نماید حکم خواهد نمود در میان مردم بجمل خود و بخواسی که سئوال کنی از بربیع فراموش کردی نویسن
بر وقت این آیه که یا نار کوناه و ادو سگ را علی ابراهیم و آن وقت را بر محرم نهد تا شفا یابد بوجهی نبوده

برو تا آب خاتم بغداد است که شخصی از آنجا را به آواز داد که ای خداوند گشتی بخدا که خود را به عفت و
مردا کمال دارد و بفرماید که مرا گشتی از آواز خدا را بدی رسم آمد که جان کفتم تا وی را به سینه خود
داده و در آرزو پیش نهاد و چنانچه کان بودم که کمر خج و روح از نفس فریاد برید بعد از آن حق
پیش آمد چنان و دستاری بود و او هم از یک کتی عاشق نشاء کردم چون این را به خود را از آواز
که گشت کفتم ترک کرد که در سر کشت خود تقریری است بدچاره کار خود و هم که کواکب قصه من عاود
نفسه کند و است و محبت عالم بر آنکه هر چند با این گمان خاطر می جان آن آواز را و حق خوانم که
و لیکن بدینچه خوانم باز گویم و با کمر من خود صراف بودم و حق تعالی مرا در آن حرف بر گشتی که گشت
از خود بود و جمیع حرفت خود و دخی گزینی با خدا و دنیا بر خودم و دلم بسته شد و در شسته میشد
بر اینجه جان چسبیده گشت بگویم به او آرام و یک نفس به او آواز داشتم از غایت محبت او را کار
و دهم و با هر حرف خویش حرف الله کردم با وجود شکستی عدم و دل می جان موجب چنان که نمیگوید
کار بایز رسید که دلان را شکسته حجب و غشای آن و از منزه خلق کردن و در آن اوقات کینه عاود
چون وقت وضع محبت آمد من گفت که خدای و حق نیست با آنچه در خوف لابد عاود است چاره که
بر من و الله پاک خواهد شد من با دست نمی برآیدم که با خج او بدست آوردم چون چیزی داشتم در وی میگویم
چاره بگرایتم و از غایت محبت ترک مطلب در آن وقت گفته به اخبار از شهر برآیدم و به خبر برآید
نمودن افتادم و چنان در آن راه و برید بر گزیده و در کاسی صلف خدا را شتر علی مراد می نمود و در آن
رسیدم و آشنای در نیزه و آنگاه داشتم و اوقات کردم وی در باره من همان زیاده را بعد خود و من
کلی بین او را تا به ساختم و کثرت خود شوقی که دردم و در اندک آواز را می محبت تقریری به هم بندم که از
جمله نو آنگاه گشت و در آن ایام در آن کتیر که خبر میگویم و بجهت او خبر می میفرستادم بعد از آن خبر
منتظر شد و هر نامه که بدو داشتم خواش رسیده گشت که در عالم در شرف از حجاب او بپوشم
چون ملک نیست چرا و نیاز کردم بت و دین بر سر خط کرده و در آواز آوردم و حق که بران سانس و آنجا رسیدیم

[illegible]

[illegible][illegible]

از خفايت باي تعالى برآمد سكه چهار كره دل در مبدل خالي داشته بودند و چون در روز ششم كشيده و در اين وقت
آب سر برآورده و كشيده و چندان رفت بگذرد كه تا بگوشت دور از دانيان ايشان بر مباد و چون سوال آن مرد را
داده و مضمون را ديده از باي غم بر خواسته و بر خفته پس از آن كه من در لطف حق ايشان احوال شدي كه چيست
خداوند ايشان در اين جا افتاده و حضرت سبحان او را بيايد و در حقيقت كشت نموده كه سر در ايام امانت بخود
جفايي از خداوندان بخورسان و اوي دور از خداوندان مردی را در ايام كه است و باي او بچرخ كشيده بودند و حق
من بر پشت او افتاده بود كه من ابرو مسلمان سبب و واسطه قدرت است و يك كشت بر من مظهر نه چشم شدي
باز از خداوندان دوستي شدم و در وقتي كه من فصل بسوق بود با حق سر بر دم خداوندان كل طاعت با حق بزرگتر از خداوندان
اگر وقت نمودم خواب بر من غلبه كرد و غيبت خانه خود كردم و در آن وقت خداوندان چنان شدند كه از اندیشه كه
بنا و امر كشيده و در وقت برساند بخت و كان نه مني رخم چون حسان با منصل و جراح بدنيا كشيده و گفته كه در اين
وقت بايد كرد كه كسي مبادا حق نموده باشد پس بشود در آنده شدي را در دانه كه داده كشته شد و كاهي بر شدي
علاوه از خود حق از او در جريان بود از خدای آن سر به خیر بود با بخت نازكي در بر كشته است و بود چون را
ديده و حق تصور كرد كه فانی او من خواهم بود مرا بگوشته و انواع غصب كرد و چون با كاه بودم و او را كاه
راي خويش بر سر تابست نه مرا بخويش ماضی و همی از ابلح و استیغ كه معارف من بهر خدا بود و بدست
مصلح هر كاهي داد و در كشتن من دست داشته و در خاتم معبد داشته اكنون تازه سال است كه در اين خدا كه
من چني كه خاتم و در بدست يك آن از فضل بر و سببان نوید بوده ام و هم اكنون در كرم او امداد و هم كراهي
فرج روی نماید و در باي ضايع بر روی من كشيده و روی كود كه آن بخوس چون سرشته خشمه سبب كرم برانده را
در ساعت و دم كمي از اطراف دندان دندان كشته درون در آنده و خفا خانه در صبح هم بر سبب جمع
خاص كود آن مرد بزرگ كشيده با هم كرم اكنی كود بود و خاص شده در میان آن مردم دندانان بر روی رفت من از
بخت آن غم و آفتاب با هم سبب كشته ابرو تا كه كه ماه حسان بود و همی از كشتن و مضمون از دست از باي
علاوه كشته اند و این شود و بخت بهتر آن در خداوندان داده بگوشه فضل خدا كن طاعت بزرگتر از خداوندان

و ايشان بگوشه دندانان حسان او عروضا حق و بخت ايشان او را بيايد و در جمیع احوال است بخود
كه او عروضا حق و بخت خود كود اكنون وقت كه معذور ابلح كود و خداوندان را كاشت نشاند و در وقتي كه كشته
اشكال بر پشت بود و در شطام بنوعی بخت در ايت رفت او كه كوشه سبب بود و در صبح كشت مراد حق فانی و در
و در جمیع احوال در خانه بخوس كود و كوشه فضل بر و كود خداوندان در میان خانه ايشان و در جمیع احوال
در بخت بايوس بود و من در موسم شباب بود و كاشتم چون بر غروب شدي از اكنون غلغله اي دندانان
بگوشه من سبب از ابلح آن خداوندان و در ايامي و خیر هم استیلا بخت از امانی آن حال جمعی در آنده و در
و او در آن وقت سر برآورده و در وقتي كه كاه بيايد كه چون كوشه فضل بر و كود و در آن وقت از اكنون كود
علاوه از خود هم از اكنون سر بر دست و در ايامي كود او ابلح كود كاه را با هم سبب بيايد من چون كاه
حال در دم از اكنون دست بستم و بفرات از آن و منسل و عروضا شمول كود و هم خداوندان را با طاعت
و هم كه در ايام آنده حق فانی را از ايام خانه چروان برانده و گفته كه ابرو بفرمايد كه از ايام كود و در آن وقت
تا از صحن امان باي و او را كاهي را از ايام بخت است به شاري و در سبب كشم فانی كشت و در آن كاهي سر برآورده
در و در خانه كه در ايام آن كرم با سبب از ايام و من با سبب از ايام بخت بگوشه و در ايام اولی بخت
آن قوم رفت و در آنده كاه با اكنون و او را در حین سر بر آورده و در آن وقت از ايام او را و او را كشته
من چون اكنون بدیدم بنام باي و بخت ايام اول امداد و كرم ايام و در ايام بخت او كشته و در ايام
شاه و در طاعت آن و در مضمون و هم فضل از ايام و در ايام كشته ايام و در ايام بخت او كشته و در ايام
با كشته و در ايام حسان چروان از ايام و در ايام سر بر آورده و گفته كه ابرو بفرمايد كه ايام بخت و در ايام
كه بخت مرا بخت كرم كوشه و در ايام و در ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته
خستم و در ايام بخت ايام كه كاه و در ايام اكنون و در ايام اكنون و در ايام اكنون و در ايام اكنون و در ايام اكنون
اكنون كشته ابرو و در ايام بخت ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته
اكنون استیغ این خیر جان در آن ساكن شده و در ايام بخت ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته و در ايام كشته

[illegible]

2

[illegible]

خوات بکنند برترت قوت کرد توانست یکی از خضر مجلس فرودس آتین کشت و نیزه که
آن ثقل و بزرگی بود بدو انکت کشیدی و سپرد و ساختی امروز بشدت نان اینده ضعف از
چیت فرمود آن قوت از برای حق بود و این ضعف از برای نفس

از این بن ملک بر دایت که روزی در خدمت حضرت رسالت نپاه
علی الله علیه و آله و سلم حاضر بودم فرمود که در این ساعت خبر نعل مرا بخرد و او که جریح عظیمی
فرمان یافت و روح او را با آسمان میبردند و بهشت و دوزخ را بدو نمودند و بجای سپار
دیدار نشن زنده کردند اینحال از او پرسیدند شما را خبر کند پس با خبر روی فرمان داد
چون حاضر شد بدو کشت بود روی که فرمان یافتمی و باز زنده گشتی و سوخت داشت که بی پایدار
فرمود که پادشاه که چه دیدی از عجایب کشت یا رسول الله روزی در دکان خود نشسته
بودم تنم اندکی ناخوش شد و اندامهای مرا درد گرفت سجده باز آمدم زبان من از کار
لبه بشادم و بر لبه خطیدن کرشمه ناگاه چشم باز کردم قوی دیدم که بر شال کرگان پائین
و بر در خانه بایستادند و قوی دیگر دیدم شال پلکان آمده بجانب راست من بایستاد
زبان دیگر برآمد قوی دیگر بصورت شیران پیدا شدند هر دو قوی بر جانب چپ بایستادند
من و زبانیان میگریتم اما زبانم بسته شده بود و سخن نمیتوانستم نمود پس از زبان دیگر
شخصی دیگر دیدم که صفت او نمیتوانم کرد دیگر من در آمد و مرا بر نید و کشت لا اله الا الله
خدا را رسول الله علیا و آلی الله پس بر روی انقوم کرد و کشت نشینند و انقوم که روی بایستاد
مشبه کشت و شیر بود کشت که نماز کرده بخلط آمیده که این مرد از جمله شایسته از جمله اهل
توحید است چنین دانم که ایشان را اهل دوزخ بود پس بدیشان که در جوی من بودند
کشت بهم الله حق رویش نمایند ایشان را بخار خود شول شدند و آن طائفه کیفیت ملک جهان
من را شنیدند که باقی عزرا نشدت و تو هم ملک الموت تو هم کشت پس پاره حیر

بپار و دوزخ و جان مراد از آن بجهتند پس انقوم که بصورت کرگان بودند دادند که پس
روند و آن قوم که بصورت پلنگان بودند در عقب من می آمدند تا مرا از صفت آسمان
بگذراند اینده پس چند ال از کوه کلان و دوزخ را دیدم که هر یک ناز و نیاز از آتش داشت
گرفته پیش من آمده و قصد دوزخ من کردند آنها که مرا خبر دهند بدیشان گفتند باز گردید
که این از نمره شایسته را اهل توحید است و مرا بر دوزخ نزدیک ملک دوزخ خلقی
دیدم که بزرگی او را خبر خدا که بر روی دکان عالم نیست کسی نداند که کسی نشسته روی
بر من آتش افروخته و بر اینها آتش پیش او ریخته و از اینها باز داشتند و در آن
بر روی جمل پر آتش پیش او نشسته اند پس غلای آتشین او را ده که در نشن
اند خنده یکی از خدا و آن دوزخ وی را بر روی میکشند و در میان آتش انداخت
من از من آمدن جهان ترسیدم که مانند سید بنیدم از آن قوم پرسیدم که این
خلق غریب که بر کسی آتش نشسته گشت گفته ملک دوزخ پس مرا این
بر دوزخ از من پرسید که بنام داری از دوزخ از من افتاد و از صفت آن جواب
نشانستم داد ملک بر من زد که ز تو نام خود بگوئی گفت چه میگفتی که منم که عظمی
جرح گفت از آنکه گفت از اهل عینه می پرون کرد و آتشی نظر کردن گرفت پس پرسید
که مقبره خود در دنیا که بود گفت خدای عزوجل گفت رسول او کیست گفت محمد مصطفی خدا
علیه و آله و سلم گفت انرا تو در دوزخ کانه چو بود گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا و آلی
پس بانگ کنی که بر او من بودند گفت که بگوئی الحق مستور و اهل توحید و بر
و ملک الموت بگوید که جان این شخص بخلط گرفت پس من گفت که بگوئی
با منبشتی تا علیهای این را از منی من از این کلام او و مرشدم گفت میباشم آن خبر
که مرا مراد و مراد و مراد کرده از کجا باز گشتند من از ایشان پرسیدم که ملک الموت

غلط بود که جان کسی بلفظ کرد و گفتند معاذ الله چنین ممکن بود که بر وی غلط برسد و زود
 و لیکن در مسیح امتی تمثیل این عجایب نبوده است که کسی بمرد و باز زنده شود
 و حکایت او در جهان کند بلکه این از شرافت است محمد است علیه السلام
 که کسی را چنین حالتی درست و مدبلس ملک گفت بر خرو یکی از ایشان با خود
 بزنای کرد و از باری بر ایستاد و دیگر مرد و نامریدست و او اند چون بان نامرید کرد
 سجد و شصت تنگی دیدم و سجد و شصت بدی بدل کردند و در مجلس
 بخادم نرسیدم گفتند استرجع و فرخ شده باشم در سعادت نامرید
 من دادند تنگی بسیار دیدم گفت این تنگی نکرده ام گفتند این زیاده و غلطی
 بر دانی است من این شدم مرا گفتند تنگی نداد و زحمان را به منی ملک یکی را بخود
 و گفتند اسبی و زحمان و خداوندان بلار با و تنگی ناده ای تعالی را شکر
 کنند و چون باز کرد و انان محمد علیه السلام را خبر کردند تا زنده آمدند
 و فرخ نگاه دارند و باور فوق و در اراکن که از است محمد است علیه السلام یا رسول
 الله چو بر آمد فرخ بر و جمع را دیدم که سجد و شصت تنگی نکرده ام و عظمی در دانه
 ایشان فرو میگرفتند و از راه دیگر بر روی آمد و بهاری لغز و بر وندی با یک کردی
 چنانکه اگر اهل دنیا باشندندی همه از محبت ان هلاک گشتندی من بر ان
 فرشتگان عذاب سلام کردم جواب سلام من باز دادند گفت این مسکنان
 چه کردند گفتند غیبت مسلمانان کرده اند از انجا فراتر شدم فومی را دیدم زیاده
 نه ای ایشان از دنان بر دنان آمد و بود و زیاده ایشان در فرخ آوردند و بود
 و در زمان تنگی از ان زیاده انان فرخ نمود و آتشین بر انقوم زدندی چنانکه ایشان
 از کم یکسختی ایشان بسیار بختندی مرا از ان عذاب شدیدی بر انهمی عظم

بدل رسیده گفت این مسکنان چه کردند گفتند که در مسجد سخن دنا کردند از انجا
 فراتر شدم فومی را دیدم که دار نامی آتشین کرده بودند هر یکی چنانکه گردان او بخت
 بعضی را اسب و بعضی را خنجر و بعضی را اقدسی و بعضی طنز بانا و هر یکی را دور بانا
 موکل شده و بدست هر یک از ان زیاده انان موکل قدمی و زیاده و بدست
 دیگرشان نمود و آتشین که بر یکی از انجا خنده ای ندادند و هر زیاده انان اقداس
 بدست انقوم دادندی تا بخود زدندی چون بزرگ لب از وندی هر دوست
 روی و گوشت ایشان در فرخ برین و در است ایشان بزرگوشت فرو رفتی
 و استخوانها در هم شکستی و ان بی گان از هم نمود و آتشین فدای بر رم
 و خون را در کشیدندی چون و از و بدن ایشان شدی هر چه در شکم ایشان
 بودی از راه دیگر بر دنان رفتی آنجا ملک چون خزان بگردندی گفت این عجب
 خدا است ایشان چه کرده اند که مستوجب این عقوبت شده اند گفتند
 این مرد و دختر زاده اند و از انجا فراتر شدم ایشان این و بدتر از این نیز
 عذاب بسیار دیدم که مردم را سید او نه و من سعادت آنها را عفتو ام نمودم
 و بگویم از دنگ ملک آوردند شش تنگی را که بر البوص او زاده بودند دیدم
 که بر انهای آتشین در و پوست سینه بودند ملک گفت اگر نه رحمت خدا ایشان
 حال نبود که از اهل اجمال و جدیت آفریده این حالهای آتشین را تو می
 شت بستم پس اورا آتش آوردند آنجا ملک گفت اینها بجز میوه ای گوشت
 را زنجیری زرد که چسب بود کردند و شربت ناکو از هر یک چشیده و فرخ را
 و ده گفتندی یکی از فرشتگان فرمود که این مرد را بزرگ و رضوان بر و بگوی
 که ملک تو را ستم میرساند و میگوید که این شخص از است محمد است

علیه السلام و ملک الموت اور ابغلیل جال گرفتار است باز به دنیا خواهد رفت
 مرک را در بافته دوزخ را و بدو حساب کرده شده یکی او پیش از مدی آمده و برای
 بهشت فرستد بهشت را نیز به جندجول نزدیک رسول الله صلی الله علیه و آله گفت از برای
 دوزخست گفت بعد از اینست معرق و محمد علیه اسلام را به جبر جبرست میدادیم خود را از تن
 انجناب میدادیم یکی از فرشتگان فرمود که در بهشت را گشوده و برادر و از به
 همه جای بهشت بگردانند تخت کوشکی دیدم بغایت بلند که چشم از تنجیح آن غرق
 شده و غفلت از وصف آن قاصر است گفت این کوشک از آن گیسبست گفت از
 آن محمد علیه اسلام گفت این کوشکی دیدم گفت که بجای از اهل نوح جدا است
 که وی را در بهشت کوشکی نبود دیگر چندان از اینجا است و نعمت دیدم که وصف
 آن کبش را است بنیاد و درو اطراف خانه از بسکه بسیار دیدم مرا پس از
 بهشت پروان آورده بر فلک آورد و آن عوانان اینجا است ناده بودند مرا
 بدین سبب در این حال بار دیگر مرا بنظر ملک در آورند منم دوزخ را دیدم آن
 چنانکه گویی مرده اند و بجای بر اعذاب میگردند مرا ملک سلام کردم جواب
 داد و دوزخی من بگرستن آغاز کرد بر من دیدم گفت ای جبره بهشت را دیدی
 گفت من از او بر سیدم که سبب چیست که دوزخیان مرده اند و او در این
 نمیشدیم گفت روزی چشمه باغ رسیده و شب آید آمده و همان خون چشمت
 که شبهای جمعه غدا از اینش بر دارم پس مرا گفت میخواهی بدانی که از
 عمر تو چندان نمانده است گفت از این بهتر باشد یکی از عوانان خود گفت که این
 مرد از دوزخ فرشته جانها بر دیگری که ملک تو را سلام برساند و میگوید که این شخص
 از است محمد علیه اسلام است و ملک الموت جان او را بظلمت گرفته است

میخواهند بداند که از عمر او چندان مرده است نزدیک او روان فرشته از من پرسید که نام
 تو چیست گفت جبر بر من گفت که نام جبره گفت از مدی آمده و در دست
 داشت از آن دوزخست و دوزخیان و دیگران که در آن بسیار بیکر است
 نام مرا ندید پس گفت نزدیک من جبر بر من خطا بجای نمست اما نام دیگر داشته
 گفت درم مرد غازی بود و بغیر از منم بوده که من منم گفته شده ام و در اعبد الحمد نام
 کرده گفت اینک در لوح محفوظ عبد الحمید علی بن جبره از اهل مدینه است که گفت
 تا اهل نوح است سال و یکماه دیگر نماند و بروانی غرقوب کن و بطاعت حقیقی مستغنی
 باش پس عوانان مرا باز نزدیک ملک آوردند پس بدیدم که نور از آن کبر که
 کشم بی پس مان عوانان که صورت کرکان بودند گفت این مرد را بدان مقام که آورده
 بروه بکماله شش بار مانند ایشان مرا باز آوردند مردمان شمر رانسته بودند و در سخن
 پیچیده و حیرت کرده اما هنوز بقبر نمانده بودند مرا پاد و دوزخیان و دوزخ من بنیادند
 و من بیان تن باز رستم اینک رسول الله زنده گشتم و بخدمت رسیدم حضرت فرمود
 که راست گفتی ای جبر بر من از آن که تو پانی جبریل را خبر داد و اینجا که تو گفتی آگاه فرمود
 که عجب کاری تو را پیش آمده که چکس تا حال نمانده و پس از این مدتی را این امر جز
 شاید نمیشد که ترا افتاد یا جبره در اینجا میبود که سبب وقوع این قضیه آن بود که
 چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله را بهراج بردند و از بهشت و دوزخ خبر میداد
 و در مدینه مدتی از خبر ریزیک تر و عامل تر بود و جناب مدس المانی این امر را با یاد نمود
 تا شاهد صدق نماید پس بدیدم که نام
 و در طبع الحکایات آورده که عمر بن خطاب در ایام خلافت خود سلمان فارسی رضی الله عنه
 را بکسوت شهری از شهر مای شام متر سخته بود و موجب وی از بیت المال هزاره پناه

هزاره درم معین کرده وی ان مبلغ را گرفته تمام بصدقه دادی و بعد از آن با فخر و جلال
و قوت خود از ان سراسر انعام نمودی و هر سال چون وقت انعام و صدقه آمدی
کو خندرت قیمت کردی و نصیب خود را گرفته بعد بکشتی و کشت آنها را بصدقه دادی و پشیمانی آن را
بسیاری و از ان رسنهامان و از کشتیهای آنها انعامات و کشتیهای وادی هرگاه بفرستاد
ریشی کس از ان در احتیاج بدانها نرسیدی و ادبی و هر کس را توشه و ادبی بودی
یکی از ان با بد و خشنیدی و چون هنگام آن آمد که دنیا را ببرد و نماید و در حالت
نوع کرمان دیدند سبب که با زوی پرسیدند گفت که این از برای تو و این جهان است
تن و روان و لیکن وصیتی از حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله که اکثری بیایان خود فروری
و کفنی بکنند از دنیا بکجا برود و مرا یاد آمد که برین غلبه کرد و بر آنکه عظیم با برودم و بعلی از
دخت و قاش بر خود صبح کرده چون اثبات او را خط کرده طغیانی کرد و ان آرد کرد
و مطهره ای و پالان شتری که بکسی بر وی پوشیده بود در حسن الکبار مطهره است که روزی
امیر المؤمنین علیه السلام در زمان ایلالت حرمین خطاب بجد و آمده فرمود حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله
اشب در داهمین فرمود که سلمان رضی الله عنه اشب بر حمت حق پرست برود و بجز خشنیت
نموده بر وی نماز کن بنا بر فرمان پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله میدان بروم تا بوظایف تمام
او قیام نمایم بعضی از اصحاب تصدیق کردند و برخی انکار نمودند یکی از ایشان از روی استهزا
و استخفاف گفت گفتش از پست امال که امیر خود وی از این نوع که کجاست متعین است پس حوی را بجا
بشایست حضرت امیر از زمین بیرون رفتند و امیر مردان بکجا از نظر ایشان غایب شد و بر ان
پیش از نماز ظهر بنام راجع به حاضر شد و فرمود که سلمان مرحوم را در میان مدون ما حرمین امال از روز او
فایز شدیم در میان بعضی از اهل انکار تکیه گذاشته تا بعد از مدتی از مدین آمدن و این خبر
رسید که طایفه از شیخ فخران از علما و ارباب رجالت نمود و مردی از اصحاب صحابه پیدا

بجای

و کتمان او نموده چنانچه او نماز گذارد و مدونش باشد از نظر غایب شد

نقول که چون از غایت ایلالت و ولایت علم متفرق شد تمام و
کمال بحیثیت تصرف شکوای سلام و در آن حرمین خطاب یکی از ناو صحابه را با مارت شهری از حرمین
عجم فرستاد و آن صحابه بر پیر کلام سیاسی داشت و شیرینی جوان چون بحدود یکی که بگشت
او مقرر شده بود رسید با استقبال او چندی بر آمده بودند از علما صحابه پرسیدند که از امر و حال که
خبر داری ما را نشان ده که با استقبال او بر آمده ایم سلام آقای خود را بایشان نموده گفت که این
شخصی که با من آمده ایشان جمله آن صحابه را سجده کردند صحابه را پذیرا شدند و فرمود آمدند و سجده
نموده آن جماعت گفتند ایمر که سجده کرد گفت خدای را خود بل پس از ایشان پرسید که شما
که را سجده کردید گفتند ایمر خود را که با استقبال او آمده ایم صحابه از استماع این سخن گریان
و گفت چند اشتم گفت خطاب ما با منی باین شهر فرستاده شدیم که مرا فرستاده است
که سکنه انجا را به فدایی گیرند و ساعت هم از ان جا مسافرت کردند و بر و حرمین خطاب آمده
صورت حال از آن گفت و از ان حرکت با کینه استغفار نمود و گفت ما را بیکوت که در یثیت
عمر و کس دیگر از انصار را بدان شهر فرستاد و بر و مدان آنجا رفت که رسوم ایران را
بگذارید که سجده کردن بر خدای را را بر او نمود و چون آن دو نفر بحوالی آن شهر رسیدند باقی شهر
پیغام دادند که کسی با استقبال اناناید بیکس بیرون نیاید چون ایشان داخل شدند با کبر و عظام
خود را بهرانی فرود آوردند و سفر کشیدند و اول یک کشت طعام پیش آوردند بعد از ان اسلحام علیه
بر دستار خوان چیدند آن دو نفر مجازا جدا شدند و بعد از آن که کون بیکدیگر نشستند با کینه شدند
که این مردم ما را مستغرق و بنا خواهند ساخت و ظاهر و باطن ما را آلوده خواهند نمود و ان جهان
بدان نمی آید از آن جهت بدل کنیم اولی آن است که با کشته باشند و فایده خود را بهر پس باز نشدند
عمر روی دیگر را که او را نام بلند بود مقوم داشت چون نزد یک شهر رسید بر منی نزل کرد و اهل شهر

با تهنال او برود اندوخته نشسته وی علفی اورد و بگوید که گفت شتر نصف شتر است
نماد و پس بداند در اینجا بود و از آن مردم گرفت و جمع کرد و بداند شتر است
در جامع الکلیات و انس العارفین را اگر کسی میسر شود
که در ایام ماضی مردی بود در نهایت عفت و برهنه گری و غایت صیقل و خوشن
واری از تن و دل منتها اینست نمودی و از آن کتاب شنوات ترکیب و بر
حد و قی کار بردی تنگ شد و ابواب روزی برومند و گذشت و شتر است
روز و وقت یافت روزی بر لب بوی نشسته بود و سعی دید که آب می آورد و غلوی شتر
و بر ابران داشت که آن سبب را نشان کنه چون زوق خلوت آن سبب
بجای آورد رسید روزی شنید که ایها الفضل دعوی برهنه گری و حلال خواری می نماید
در این مسموم و زاهدی بود که خردی مرد زاهد چون این صدارا بشنید که آن کرد و در ظاهر
و خلق که چنان بر وی غلبه کرد که دست مانند زنان بر سر زنان رو به پای ایستاد
و همه جا رفتن را ببرد و تا باغی رسید که آن آب پرولی آمد و سخن در آن
حد فقه مکر و بد صورت حال با وی گفت و حلیت سبب از آن خواست که گفت
انزد که گفت به آنکه ما ستم برادریم و این بیغ میرانی است و هر چه از این ریاض حاصل
بشود و منی حصه من است و غفلت دیگر قلعی برادران دارد و من حصه خود را حلال کردم
و انش میمان زاهد شده چون روز دیگر که جمال از نو را نشاء منور کرد و
زاهد از آن شخص سراف سگس برادرانش کرد و وی گفت از آنجا وای
یک برادریم میباشد تا اینجا فرسنگ است و از آن موضع تا به مقام برادرم
دیگر نیز پنج فرسنگ است نزد زاهد او و او داغ شده و برادر او را ندان
مقام رسید که نشان داده بود و برادرانی ملاقات کرد و حلیت سبب از نو بگوید
وی بران زاهد را تحسین کرده اند و برادران او که در دیوان مشهور

معماری معروف و زاهد او داغ شده و به جانب برادرش گفت که حلیت سبب
از دیدن وی با تمام میر سبیده و از نو را در یافت آنچه حلیت سبب از او نمود
گفت یک هفته مهلت من باشد بعد از آن با تو بگویم که چه باید کرد زاهد گفت سخت
حصه سبب خود را حلال کن و بعد از آن هر چه کنی حکم تو بر جان و سر من نافذ است
برادرش گفت که انما زاهد اخذ حلال کردن سبب در دست من است
خواهم حلال کنم و خواهم کنم زاهد از شنیدن این سخن مضطرب شده
آب از دیده روان ساخت و بدو گفت بفرقه حلیت سبب را بهر قیمتی
خواهی بخرد من هر دگفت نفرد ششم و لیکن در درم یک در نماند
و بار کار تو منحصرا آن اگر میخواهی بود با بجزی که مرا در نماند که در نماند و بهر
و بار در جلد نگاه خویش را و او را لایحمان مطلق که داری احقر را زاهد گفت
دختری که بدین صفات که تو میگوی مصطف شد جز با تو گشتنی نیست
من بخیر است او را نام و او را طاعت حق تعالی باز نام و گفت تا انت سبب گفت
اگر میل حلیت سبب داری از این مناکحت سر بیجی زاهد دید که چاره کار
چون نکاح دختر غنی و لا علاج بن بدای مصداق است در او و مردان روز و خرد
در جلد نکاح زاهد در او و در شب دیگر سرای آراسته از زینتی چون ماه تابسته
در آن مکان بر تخت زینت بجلوه در او و مرد زاهد که به چون پرده از پیش روی
عروس برداشته و دختری دیدم چون حوران خلدین در کمال حب و حال
با خود گفتم که البته با من عذر کرده اند و میخوانند که در حضورت زاهد و تقوای مرا
ببار مانند من سخت گفته که دختر که گفت و به دست و پا است الحال اینچنین
تا زینتی بر جای آدمی بنماید پس از آن خانه برآمد و پیش مردان رفت و می پرس

از کوه و رود و رسد با استقبالش بر اعدا و گفت فرزند من سلیم الاعضا
و صاحب کارانت و صاحب چشم و گوش و زبان مرا دهن از کوه و گفتش از آن بود
که هر کس بودی تا محرم ندیده است و اظهار کردی و بی جان که گوشتش را در آن محرم نرسیده
و من چون صلاح و تقوی نداشتیم و دانستم جان عروسی من را بوق چون تو داده ای خود بنا
بر آن و بر استوارم و اسباب شما میگاه کردانیده ام الغرض که انقدر از ایندین عفت
و بر بزرگاری از جنس محبت با حق عزت بر اعدا از جمله اعدا و اگر بر گشت هر که و پنجه
از اینجای این باشد پنج و پنج حقیقی و از هر کس بیرون خواهد بود
اورده اند که چون نزد عیسان خود لب در ولایت خراسان شایع
گشت معتمد عباسی نامه با سماعیل فانه از سال داشت که از آب چون
عبور کرده بود مصاف کند با سماعیل فانه لشکر داشت در نهایت راه فانه
و اکثر لشکرانش در نهایت پریشان و کجا میجوید و داشتند و در سبزه کاری وی
و لشکر وی مرخص بود که دست سپاه از پای دیوار باغی بگذشتند که شایع در شایع
سر از طرف حصار باغ بر کرد و بود اکثر در دوش و گوش ایشان میجوید و بجهت
اجتناب از حرام در دیکر از آن سپاه لغت کردند اسماعیل از شایع و این حال از
اسب فرود آمده سجد و شکر بجا آورد و فانه در دوشی که در برابر عرویش صف را داشتند
عمر و اسب مار و نه سوار شده در عقب لشکر ایستاد و در کب اردو سی افکار کرد
و برابر داشتند پیش علم اسماعیل بر دست کند بی خود و عرویش از اسب در افتاد
بر نیمه تقیر بر اسیر و دستگیر شد و بی آنکه تیری از کمان بچند و سنان بر سینه راست
شد و از میان زده و در با سمل و جوی نصیب فانه شد و حقیقی چو رسنه که بی اضم
اسماعیل از دیند طبعه بدو گفت که از زبان من با سماعیل دعا برسان و بگو که مرا کجا

مرا و لشکر تو شکستند بگو فرزند و هر سکه ای که بر من فانی اورد من بسبب فانی
خود بقصداف دم اکنون نصفا که خود کرده و من بقیض صدام که گنبد مرا زنده خواهد کرد
و بجا بره مشکلی که من دادمی خراسان را استوار از آنی خواهد داشت خراسان ملی
باید که بدان سر انجام ملک داری فانه و طریق که تو از کمال بر سزگاری صمداری دین
بخرج و فاکتور خراسان پیشتر فراهم آوردیم و فانه پس بسبب رجوع کرده و طوره که بجا را از
فرستادم تا بخرج همه را بدست آوردی و حرف زد و بگو که پس از تو بگو
از امیران شایسته این خواسته نیست پس طوره ای از بازوی با گرد و با
خادم داد وی چون طوره را بر انظر اسماعیل در آورد و بنیافت را گفت اسماعیل
ساعتی در آن طوره را بگو رسنه در هم جمیده صدام که گفت بجهت عرویش صدام
کن و از من بخت بد و برسان و بگو که آنچه تو گفتی استماع کردم و در مصاف
وی ان واقف گشتم و مرا چشم از تو قطع نشد نصیب بود و برادر که ظلم تو باج
کمال رسیده بود و در نهایتی که بظلم نهاد استوار بنیافته اما بجهت فرزند
من فرستادی مرا تو اخلاص است بکه استخلاف من خویش است و اصل
مغرضت از اسب طوره را اسوان است که دل بر مرکب نهاده و مرکب را
اماده و بقیض میداند که این اسباب همه از ظلم و تعدی فراهم آورده و فانه
در عرض بگرخه او ندان این فانه از تو باز خواست کند و میخواهی که در آن روز
از حساب این چرخ را بخواهند من خواهم فانه که با سماعیل دادم من جان و صلیح دادم
مرویش که در آن دهان که در بر عیسان است
خراسان داشت وی را غلامی بود و زنا روی و مشکین موی نامش سعید ز
غایت اعلانت رخ و طوفانت گفت را که گشت فانی اهل روزگار بود

پس عبدالمطهر بر قبری دو داد و گفت که این بر قبری باغ برسان و از روی جواب ان
بستان چون نوشته به باغ رسیده وی در ان بگریه در که اندر ان مرقوم گشته
که سید خادم را بهر سانی که بخود نرسد و در این باب هیچ وجهی از ان نماند و اصل جای برسد
بباغ از آن زمان رفته و شمر شده بر آنکه سید یکی از خدام شمر عبدالمطهر را چون سید
بباغ را میفرستید سبب ان از وی پرسید به باغ صورت حال با وی گفت سید
چون این سخن از شنید گریان شد و از روی بخت و شگفتی از باغ التماس نمود
که بخدمت صاحبش رفته سبب لطفی استغفار کند وی گفتش و او را میزد
و از شربت منزل عبدالمطهر در ان شده چون او را دید این ظاهر بهر دو گفت که کار غلام را
چه کردی گفت زنده که امیر و از با و سید جوان معروفیت هر دو کار که مجهول بخیرداری
او بخت بخندید و وی چون مظلوم رفته حضرت از من شنید که به درازی آغاز کرده
و گفت خدا و من احتیاج به وفات من ندارد و البته سبب بخیرانی که از من صادر شده
رنجیده و باز مکرر رسد و آنکه از من بوقوع آمده از روی گشته حق عظیم است که آن بخت
نزد من و بنده ام که بگویم که در ام که مسیحی حیران بین رسد و آنکه شده ام امیر و سران
گفت از او چیزی سزاده و خطبه بود و بنده و لیکن دوستی من بیکاه برخواست
بودم که بگویم به زودم که از ام بردارم اتفاق سعدان و دم که بر من بختی خفته و جادو ناک که بر خود نشسته
بر لونه بر او افتاده لطافت اندام و طراوت اعضای او چون ماه از زیر پر رسیده
از من آمده ان نزد یک شد که عشق از دستم برود که بی که هرگز نماند
بر یکب ان شوم بهانه بجزرت برود که جستم و شکر را عودا که گفتم تا از اندام امی
که کرده طبع بود مظلوم خادم و لیکن بر او شبیهی درین و سوس بود و سیدم
که با و استیضای مرا بسبب او در در طوبال افکند و نقل در میان قهقهه صفت من انداد

و بر باد رفته بوی تو فرستادم که بفروشی به باغ که من چون این فصل از وی بشنیدم
و بر او گفتم و معروض داشتیم که بدو است خداوند سید خادم متعجب است اگر گفت
خود را بدو بدو نماند که من بعد بر آنکه از که به بختید و در ان خود را بر سید پوشیده دارد
اگر امیر او را بفروشد شاید به باغ خود او را به او بجا نماند که در این سحر به بی که رفت و شد
و از این سخنان بسیار گفت عبدالمطهر با وی خوشش کرد و لذتی خنده و مدد او و کفایت
بخشید لیکن او را پیش خود نگاه داشتند بر حدی بر یکی از امیران خویش فرستاد
از حبیب بن علی شمری که از من میفرستادم طایه بر او
نقل کرده اند که گفت چو عبدالمطهر دواع این جهان گذران کرد خفایه الصدق او بر برابر
ایست خراسان تنگ گشت وی نیز بکسرت آید و او اجاد و عظام خود زنده که میگردانند
من در خانه خود نشسته بودم ایوب شادان که طبیب او بود نیز یک مس آمده بنشیند
و این ایوب از کو که خدمت محمد کرده بود و از خدمت بزرگ شده بمن گفت نسبت
خاص و قرب اختصاص من با امیر نه ان بر تو پوشیده و جهان فست اکنون حج دارد
شده که حقوق خدمت مرا بر لایق سپاس نهاده و بکاه خدمت سعادت بخشش
بار داده ام و در قسم به لطفی بر حق آه که رانده در قسم محراب بریده من آمده انعام
مقدم کشیده من راه بجزم خود نفهم و سبب بجزم خود نمیدانم به عشق این ناپس
نمیدانم که که ام چنانست شده از تو التماس دارم که قدم در بختی داری و سبب
پیشانی او را نسبت بر بنده استغفار رفرا می من و بر انسانی کردم و روز دیگر
بخدمت پر عبدالمطهر رفتم و خبر نمودم که مجلس از مردم خانه شده نفری بنشیند
سخن از ایوب شادان در میان او ردم و از فقر او بهر رسیدم و گفتم که اگر گشتی
از او سهو در وجود آمده باشد اجزای او با رکش از تو اعدا در دست نیست امیر

فرمود بجهت این قسم بر اجرای او گشت بدم که دیگر اورا بر تو یک خود راه نخواهم داد که خود بخود
در روزگار در خدمت من بیاید و بدین که نزد من باشد و در روز باده و سرور و با هر چه او صلاح
بخشد و می فرمود تا غلامان دور شدند و مجرب خانه کرد و آنکه بمن گفت که مرا علی
حدوث شده روزی صلاح آن از وی پرسیدم او اشاره بغلامان کرد که در پیش من
استاده بودند و گفت جمیع با چنین کسان که بکنج بکنج این قسم که از بیم انگیزه مساوا
بغلامان بدانچه او بمن گفته اطلاع یابند و او را ادب نکردم و الا آنچنان ادب میکردم که عزت
عالمیان میشد کسی که این نوع سخن در حضور من گوید و من اغراض کنم بر زبان دارد
بزرگ غلامان شنیده می ادب شوند و ترسند که خاطر از دست خارج این قسم
سخنان فاسد کرد و بدان امر شیع التفات ناید لغو ذبا لدعلی این السیر گوید
که چون من این حقیقت از وی شنیدم و ایرادها کردم و معروض داشتم که حق
بجانب خداوند است و طلب مستحق عقوبت باشد مانند از خدمت من رانسته
ایوب را دیدم علامت کردم دی سوگند خود که مرا دمس آن بود و کجای با کینه کسان
خود و گند داشت ره بغلامان هم سال ایشان کردم یعنی کینه از آنکه در سن این
غلامان باشند و آنکه کتابهای طبی آورده بمن نموده که در علاج این مرض چنین
نوشته اند که با شربت با کینه آن خود را رسیده باشد و خوب من آن
کتب را بخیریت امر محمد بن عبداللہ بردم و عند ایوب تقریر کردم او خود شکل
شد و بادی بر سر رضا داد

ملک شاه در ولایت کرمان حکمی بود بیکو سیرت و بسند به خدمت ایامیر
انگشت دست راست داشت و بیکس سبب از وی استفسارینا
رستی کرد روزی شخصی بخدمت من از پسر وی نقل کرد که گفت پسر خود را بمن

فرود

فرود آمد است این از من یکی او در غلام تبرک غورست خوانه من در رده جیب مانده
از بیم انگیزه مساوا نظر محرمی بدین آن افتاد و در آن مجلس بدین گفتا منده ملک چون این
بشنید بفرزند خود گفت که از پنج پرون رو و معروض داشت که پسر بزرگوار و شریف
ماند که من این خوانه را خردم هرگاه بر یک کاشی است و ندارد و بفرزند خود بگویند و امید دارد
فرمود که ایما الولد غلامان مرا این پسر هر گاری نشاند از آن روز بدین که دیگری عزت
نور ابد من دستور محبوب سازد و آنکه بدو سبب قطع انگشت خویش بر زبان فرود
گفت بدانکه من وقتی برای پسرتم بدی رسیدم و عورات انوضع علی الراس غلام
من آمدند و در میان آنکرده و دختری دیدم که بصفای ناصه و طراوت بشو و صبح سعادت
برایش رشک می نشاند بجام زاده بجهت آورده بهوس وصال او دست
از بر من کردی شستم خوانه انش برایش کردم و در نصف البی شیار بالین او در خدمت
بافتم دست بر پستانش نهادم از آب پدیدار شد مرا بد گفت بر بداد انگشت
که بگرام محرم سینه دانه شد و این سخن را موثرات دیگر گشتم و چون از صاف چنان
برابر شدیم ناکه و شمشیری بر من آمد سر انگشت من شد بغیر و انش که داشت
نایب را کردی از نو بدین عجب شد که گشتم نوه نمودم که من بعد مرگت با حفظی نگردم از
روزنه حال بنویس و بنویس از آنکه اب این قسم امور است اجتناب منیام و
کس گفته بودم جهت گفت که اعتراض از من یکی این مرد را دانی اگر او بکنی پس دی را

از آنجا که بر آورد
در اینص العارین
مسعود است که سه تن از دیاری بغیر شکری در راه ناکه ویری بدید و در باران
عظیم باریدن گرفت پناه بکوهی پرده بغاری در آمدند از قضا که در کار باری شد چنان
اناز کرد و سسکی بزرگ از ناکه که غلطید و فرود آمد بر در غار محکم شد و انان

بمانده و دل از جهان و طمع از روان برودن بکشتن از آنجا عمت گفت نه امید
بر ارباب طریقت که از استحقاق جلال و علا بر بندگان خود مهربانست و در سبک
از ماندگان اما بخود آنکس را فدا و کمال دوست میدارد و در سنگینی دنیا زمندی متفقد
را بسیار باشد اول آنست که هر کدام تخته پایی بدگاه که یکم را بر سر و نیم
و امری که خوشنودی وی در است و از سر زده باشد بر طبق عرض بنیم و از کرم وی
استعدای نجات خود بدین وسایل جوییم اگر رضای او در استخلاص ما بود و شک
خلاص گردیم و اول از زندگی برداریم و سرور رضای حق تعالی بنیم همه با هم درین راهی
همه استان شدند یکی از آن مردم مخاطبات کرد و گفت با فاضل الحی حاش
بر حضرت خود شبیه غیبت که من با دختر خود که در کمال رضای و نهایت دلربایی
بود و داده بودم و در شسته جان را بنده محبتش سرشته چند مرتبه از وی جدا لب
و وصل شدم مطیع بر بنا و در دین بر من در انداد و مقصودم در کنایه نهاده و بعد از آن
بشدت عسرت گرفتار گشت و از سنگی بزرگ در سنگین جویج افتاد از غایت بزرگی
بزدن احدی از بزرگ خود با گفت جویای خورده که دیدم که نام من بر از نام من مدعی
تو حاصل کنم اطاعت من کن تا معاودت تو بجا می گفت کلا و حاش من هر که این کار
کنم و در زیر این بار بزم زیرا که خدای تعالی را اینان را دشمن دارد و نظر دوستی از
ایشان باز کرد و او امیدار در من معاودت کرد پس از دور و بار آمد و از نظر
و فاقه حکایت کرد و از ما بجا ری از دکان شکایت نمود و گفت فرزندانم از اگر سنگینی
گرم باشد دل از این بیکد بر پشت نیست مددی کن و خاطر م را جفتی بخش من کشم
سخن بجای است و کرد عبادت ادا است که مرا نام ساز تا که کتاب کلام
وی گفت من از خدا خود بترسم اگر تو نیز ترسی و در سوره شیطان از راه بزم

اگر تو بروی این بگفت و باز گشت و هم چنین تا چهار مرتبه فایم از آنجا که گفت و شدند
واقع شدند و در مرتبه پنجم آمده گفت مرا غم خود جهان نیست که غم فرزندان زیرا که اگر
کرستی که مشرف بموت شدند و عنقریب هلاک خواهند شد هر چه مرا داشت
جهان کن مرا و تکیه که بدین رسالت اما در جای این کار ناکرد با من کن که کسی
نمیدانم من بدو نام و بر این بخواهم بزم خانه از خلوت را بر روی غربت چون دست
موسس بدامن عصمت و از کردم بر خود بزمید و گفت من تو را که تمام مرا ایضا بر
کرستی بنمید که تمام اکنون که می بنمید گفت خدا که کار را افزای می بنمید مکنی موی که
همراه تواند که شبنم شامی که همراه من اندامی بنمید که فاضلی حقیقی و کمال تحقیقی
حاجب چهارمین حاضر باشند فردای قیامت جواب ایشان در حساب بدهم
و لکن که از عهد این معاهده مرا که من چون این فصل و شش از وی بشنیدم با خود
گفتم هرگاه زنده از خدای تعالی تا با من حد برسد اول آنست که من که دعوی مروی
میکنم که این علی شش نمیکردم و دامن عصمت بروت این مصیبت بنالام و کشتی
تقوی را در این بحر آشوب بطلاطم امواج و در نفس طوفان غرق این از دکنم
و آتش شورت را بر لال انجوت او محض خیر است فردا نام پس دست
از وی به اشتیاق نگه دار اگر دانا که شستم آنچه میخواست بود و ادم و شاد و نشین
بخوار فرستادم وی دعا کرد و این دشت خوانان بسوی فرزندان شدند و او را اگر
برضا تو این عمل از این بنده سر زده حضرت تو از آن خرسند گشته و دعا آک ضعیف
ارض این صفت مستجاب کرده و بار از این سنگینی کنشی عطا فرما بقدرت بزرگان
ان سنگین در اثر کف حرکتی کرده و در دوزخ نشاند و اندک دور شسته و در آن
نارکی چه بد و دیگری از آن مدتی گفت با خدا بر این چه بد است که من که گفتم از آن

داشتم و شترانشان صرف باور و عیال و اطفال خود میکردم منشی و برتر شتر من بودم
و بخت بد پیش و بر مردم و خواص بود از بخت دیگرها و خواب بروی ناخوش من بود
شتر منم کردم و شتر را بر دست گرفته بستم که گداوی بدار نشود و خاطر من از بخت بد
که شتر من عیال و اطفال من را بود و بکس خدمت در برابران بچمان داده بودی
نرفتم و خواب بر خودم را من بستم از برای آنکه بجا و اما در سدا رسته مرا از دهم و بخت بد
احمال واقع شود و بد آن سبب حاجی شوم انشت متعلقان را که رسته گذاشتم
و دیده بروی ما در که شتر من از خواب بیدار شد شتر من شتر من و دمی با شتر من
و گفت در این وقت این شتر را از کی اوری من صورت حال معروض داشتم
از این خدمت من خوش وقت گردید و از غایت خوشی در گریه شد و گفت
بار خدا یا هرگاه این فرزند من را نمیداد که گرفتار شوی را فر و مکنه از الهی سیدی
و مولای اگر دعای ما در در حق من سنجاب شده و آن عمل مقبول درگاه نوشته
ما را از این شد فرج بخش آن سنگ بقدرت پروردگار و دیگر بخت بد
از آن بیشتر از پیشتر گشت و در شتر من بر و شتر من سابق افزود و بگری
گفت با که پروردگار را تو آگاه و دانای من و منی عمارتی میباشتم روزی از بخت بد در آن کل
کاری و برتر آمد اما بخت بد و بکران کار من کرد و من هر روز از آنرا ادم و کفتم خود را روز
بنا تا روز دوازدهم روز دیکه بنام من مرد و اورا گندم خریدم و به بخت اوبه شتر من
کامل بود گندم بسیار می حاصل آمد سال دیگر بحسب اتفاق گندم کران شد بسیار
نام بفر و ختم و در آن باز که که گندم مال وافر جمع آمد و من در آن وقت روزی بودم که بنام
شتر من و من خود بکند و او آمد و داشتم که بجا و اما از آنکه بخت بد و این مال نزد من
شد و من در آن روز و این او از این و این مال بخت بد و این مال بخت بد و این مال

که سفندان

که سفندان خریدم و گداوی بستم و از آنجا شتر من را آمد تا انعام ده روز شد
و گداوی ده روز و شتر من مسل آن بعد از ده روز گداوی از ده روز یک من آمد و بستم
کرد و گفت من همان نزد تو و من و قیل و دمن از ده روز تو به شتر من از گردن خود رفیع
کن گفت مرا است میگوئی او را بصر ابردم که در ده روز و آن و شتر من و غلامان
را حاضر کردم و گندم اینها همه مال است بخت بد و در آن وقت من مرد و ختم بکن
استند از آنکس من سبب جمعیت آن مال و کثرت آن اموال با دمی گفته
بدونیم که مردم وی خوش دل شده گفت با خدا یا بد آن حال و نیکو
که این مرد با من نمود و این دنیا هر چه پیشی که در مانده وی را دستگیر کرد و بجهت اگر این
کار من در حضرت تو تشریف قبول یافته و دعا آن مرد در حق این در مانده مستجاب
گشته ما را از این غفلت برهان در ساعت بعد از این در سجده آن سنگ
بخودی خود در حرکت آمد و غلامان شد و از آن غلامان چند کوه افتاد و آن
سنگ بر یکت خویش تن واری و بر سر کوهی از آنجا افتاد و اب هلاک بساطی
نجات رسید و از آن غلامان بر آمده بمنزل خود بسلامت روان شدند
و در خبر است که در بی اسم را شتر من را بود و گداوی
مرا شتر من روزی دو که در دست بحسب اتفاق ار در کوشک حرم ملک وقت
گذشتن گرفت برده شتر من با شتر و بر او بدیال شد و شتر من با بخت
دی افتاد و گندمی را فرستاد که وی را به شتر دو که خریدل با لبر و چون گندم فرو
عمل من و معشوق عاشق به شتر من آن جوان گفت اگر میل داری که از این فقره فایده
خلاص شوی حاجت من را بگو که بخت بد و شتر من و فرموده من بی ادبی
چندان مال و حواسته بنودم که از هر چه در دنیا بخت بد و بخت بد و بخت بد

چرا از خواسته خویش بپوشید که گشتی و ترک بفرموده بودی گفت من دم در خواب جان دادم که در بهشت میگردم که گشتی بفرموده بودی که هر که بداند که در بهشت میگردم و از کسی شنیده نمی دهم از زور سخن در آن کو شک نهاد و دانستن بگوهر است هر چه صحت گشته و دانهای خود هر چه میبایست و بس را داشت و دیگر کوشه تخت جای یکی که هر خانه مانده پرسیدم که این تخت از کس است و جای این یک کوه هر خانه است گفت این تخت از آن شاه است و آن یک کوه هر راه دینا خوانست و فی کوه امید کردی این کوه هر دم داشت که این کوه هر آن کوه هر است آن تخت به این کوه هر بنیاد شد و کار کردار گشت زنی پیغمبر سعادت بر مکتوبی که در بهشت میگرد و سعادت مند کسی که خود را بدینسان زهد و وسع داراست تا به تخت میرسد الهی پر است باز کرد و در عده الداعی مظهر است که در زمان بنی اسرائیل داشت ای بود و بنده آخری عدل انداخته خدا دوست مردی سخا پخته و زنی ویرا بجهت انجام بعضی مطالب با رسال معتمدی عاقل بطریق ضرورت افتاد و فاعلی ضرورت فرمود قاضی گفت من یکمسی و توفیق ندارم که این نوع همی را بشناسم مگر برادر خود و برادرش زنده داشت صاحب و جلیل داشت برادر قاضی را طلبید مهم مذکوره بدو تفویض فرمود و بعد از قول برادر خود قاضی را اقبال بهات زن خویش ساخت تا در فضای حاجات او سعی جمیع تقدم رساند و روانه شد و زنی قاضی خواند برادر خود رفت وی را روی گشت و در خانه و بدین معنی بر جبهه و عشقش بر عقل غالب کرد به پنهان او فرستاده افکار مطلب نمودن بدو جواب داد که من هرگز این کار نکنم و شک این کار بشود و خود نمیدانم و او من معصیت خود بدین معصیت بنیالیم و بست و در خویش بدین طریقت زدم همچنان بنگر در این بهنگام است

فما بین ان زن با که اسم قاضی بخدا دشمن اتفاق افتاد و بجای ز سر سید خجسته حلقه وصل چنانچه در ملاقات گشود و بگوید هر چند افسانه و افسون بکار برد معصیت بقا و سر انجام از مولا صلیت ان عورت نوزید گشت ایمن نفس بصورت انسا نموده گفت است از طلب مدار که حادث زنمان است و فاعله انسا جنین سخن وصل انسا گشته اول جواب تنه دهند آخر کام شیرین کنند قاضی تا حفظ خود بخواند زن برادر رفت برده و حجاب از میان برداشته از روی عجز و انکس و زور و مشق وصل بر نمود از زنمان با که اسم بدو گفت زنهار و الف زنهار که ترک این کوه گشتا و بکن و از خدا این غایب از خود شرم و چش از این برادر خود را بجهت ار که اسم بدو کوفتی و در سر خویش داشت مرد جو سن ناک چون دید که ان حاله و اسم ناک به ان امر مشق را می شنود و در آهنگ بدو عید نمود و گفت اگر بفرمودم عمل کنی نفقه از تو باز گیرم تا بقوت روز در خانه و بصورت برضای من در دمی وی گفت اگر مرا بپاره پاره کنی کید من کار نشایستن در ندیم و صحت عمل خود را از این معصیت سبب میکنم قاضی گفت اگر بر سر کسی صحت کنی و از غایت جلیل از ان عمل نرفته باشی من فرود نیادی و نوز این را منتهی کنم و ضرورت را از این بدو بر آنم مستوره گفت هر چه میخواهی بکن که اندیشه من از خدای تعالی پیش از نبه گشت قاضی چون دید که کار بجای میبرد و هم از پیش برود و در امدل برادر رسوا میشود و چنانچه از منافات ان عهد را بفرموده گشت تا در خدمت ملک بنا قاضی ان زن را نهاد و اندک پس قاضی ان زن را بر این نامه هم حلقه که انان مردی را در خدمت ملک گذاشت و ملک بفرموده قاضی بر جرم او امر فرمود ان مستوره به جرم را از خانه برد

زاده و خرد و بزم کرد و نه دفعه بن او از برای عزت زنان ناخفا پروان گذاشتند
و در خون ناساخته ضعف بخاره بهیمنان در خفه خاموش شد تا نشسته و در خوف
لیل از در زخم سنگ تال درازی آغاز کرد اعراب احشامی شتر سوار در آن
اندا رسیدند و او پیشیندیش بر وی سوخته از شتر فرو داد و در از آن
خفه برادر بر شتر بار کرده و بخانه خود بر زن خود فرمود تا بر خنجر اجتهای او
موم نهاد و غمخواری او گفت زن احوال بفرموده شد بر رستگاری او مشغول
گشت تا بنگوشد حشمتش بحال خود احوال را روزی نظری در دست بر وی افتاد
و این بر محبت او نهاده روزی بدو گفت ای ناخوش دل من تو باطل شده در جانی که
من دای از آن گفت بخت که من شوهر دارم و خدا بجهت که با من عذر کرد و چو
شوهر دیگر بکنم احوال گفت اگر زن من پیشیندیشی باری مراد من برادر و دوست
آزدم بدامن وصل خورشید است ساز زن گفت سید رحمت این ضعیف
حمدان احسان کردی و از زبر سنگهای کراخ بر آوردی شک نیست
که از این ترجمه که در باره من نموده تو را اجر عظیم خواهد بود این شواب را بقای
مبارک و این بکنی را بدی در میان و نیز اگر شک کنی در این باب بر تو زیاده
کنند خود اضلاع سازم نیز که بجهت حفظ عصمت این محبت که مر از آن را بنیدی
گوشه رسته بودم احوال مردی بود عقل و خدا ترس بهیمن کلمات نمیشد
از آن که ربا زاده و بر احوال خود که داشت بر رستگاری خود که در دست
بدو احوال نمود این احوال را غلامی بود و چشمی که در کار خانه و سرانجام روزگار نشین
بر وی بود و بجا در رفته بود باز آمد چون زن را بدید باو دلش بغیر نهاده در باطل باو
عشقنازی میکرد و چون عیان صبرش از دست رفت روزی در محل

فرصت مانع الفیخه خود را اندر سر حوض طالب طلب گشت زن بدو رفتی
کرده گفت ای ناگرس خورشید تن با شتاب من چه اید خود را بنده او و در حق
بندهان خدا بدی اندیشی و از او فاسد میاید غلام از گفتار بهر اید گفت
اگر بمن بی از غمهای جلدی اندیشم که سرور در باطن خلق گفت آنچه دانه کنی که ترس
من از خدای پشیمانید که نیست تو که خود بند بندهان میباشی این غلام
نمک کرام نمیشد سر آن طفل را برید و که رد خون او در ابر سبزه الم از زن
که داشت تا در آخر شب برخواست که طفل بشیر دهد وی را گشت
یافت چرخ روشت که در سر کودک بریده و بدو خون بر محمد چکید و بر کوه نیز راه
که نقشه فانی بر سر بد که رد خون او در زبر سر از زن یافت شد و بر ابر
کرد احوال گفت زن که مکافات احسانی که بنویسم این بود که بسیار بگشتی
و نهاده و دیگر گوشه مرا بر از خون کنی زن گفت بخت که من را زانها خبر دارم و چرا این
کار بکنم شما بغض خود باز گشت که در از دل خود صدق مقال من چو سید و برادر
وی او بخت و دوست اعفای او را بندگان گندان گرفت در آن شب غلام
در آمد با عراله گفت تا خبر و را بخواند خود را و او وی و پس خود را بد و سپیدی تعلق
را بقتل رسد اما مثال این حرکات شقیه از این ظاهر بعید نباشد ای که این
صالح را بزرگ را با بی حرج شدند با عراله گفت مرد خود و کار وی صحت اندیش
کنند و فرودی خرم عقدی مشکل گشت به در این کار بکنی عمل نماید و رعایت زن
او بریده باطن نظر کن و بجا طربس آن که من چنان چشم از احسان تو پوشیده
طسبی بر تو اضلاع میبزم احوال مرد و انشود وی بود و انست که راست
بگوید گفت مصلحت در این است که تو در خانه من بنشینی زیرا که زن و غلام

مرد و تو از زنده نخواهند که از من است پس از کشتن تو زنده نشود و خون تو نیز از من کمر می برد
 پس من هست و بنابر دو داده غمشت و بر اینها از زن و غلام از خواهر و برادر و هر که بمان
 که بمان میرفت تا بعدی رسید مردی را دید که برادر است و بدو دستفصل احوال را گفت
 گفت من هست و بنابر دوام دارم و در رسم این ده افست که هر کس دینی دارد و او را برادر
 بنده اگر ادا کرد خلاص است الا صلب را چه است زن هست و بنا که داشت
 داده او را خلاص کرد چون مرد و صلب این یکی را ملاحظه نمود و گفت چون تو مرا از قتل
 و صلب نجات دادی تا زنده ام تو را بنده ام و از خدمت تو جدا نمیگردم و در
 خدمت او دی برادر در دین طریقی حق نداشت پس مرد او را در سوس چنان
 جلوه کرد تا غافل شود وی گفت من شوم دارم آنچه احسان من است
 که نیست بصفت من بداندیشی بهر جا کولت خواهی برو و مرا بر او خود بگذارد من
 از خدمت مثل تو که فرغتی بر ارم مرد و سوس غمته زن بانی غمته خواستی که رفت و در
 دل کینه او فرو نمود و همچنین با او میرفت تا بیکبار دریا رسید آنکه بنده بود گفت
 تو بعبادت زنا نه انجا باش تا من بجهت تو طعامی بیاورم چون پیش نهاد
 آمد و دید که دو کشتی مرتب ساخته اند و غنای بسیار دارند و او را خواستند بجاخت
 بناحیران گفت از سوس در خوب و بسیار احسان خوب چه جز در این کشتیها
 دارد که گفته بجا هر دو افست غمته جز هست گفت مرا اگر نکر که است که مثل او بچس
 صورت و معنی سبب کسی ندیده که گفته با بنفروش گفت آری بنظر آنکه
 جمعی از شما بنشینند و او را بدو او حدیث می شنیدند و او را اعلام نمیکند بعد از آن
 بمن بپند و من از نظر که غایب شدم او را بنظر کینه پس همین قرار دادند
 و بعد از من مدد در عده الدامی رفوم است که باز که ان از ان میان و برادر

و بنا بر غمته و دو جاعل حکایت او را که مدته از دوام خرد و ان حق غنا سبب زرا
 گرفته روان شد از ان تحقیق حال را گفت کشته فریاد بر او کرد که من از ادم و بنده
 دارم جز در یکبار ان صافه التفات نگرفته و بر یکمستی که در آن روزی در ان اشیا
 روی بسوی آسمان کرده گفت با خدا یا تو دانا و گاهی که بر من ظلم می رود و بجز آن
 پاک تو که عادل و تحقیقی نباشی ندارم در انفس العارضین مظلوم است که در ان اشیا غمته
 از عالم غیب اند که ظاهر جمع دارد و صبر شایسته خود را که تو را بر ان بنده و در ان چنان
 خاتم رسیده با جری که بر او بر خیزد بود قصد خلوت که در زن بر خود و بجز در او زوی در
 بنایید و گفت با خدا یا تو حافظ عصمت من باش که بجز از ذات مقدس تو
 که بر گاهی ندارم درخواست مادی سخت بر خواست دینی سهم ناک میرود حق
 کشیده نزدیک بان شد که کشتی غرق شود از ان گفت لله الحمد که دعای من
 مظلوم سبب شد بخار سبب دعا بداندی استغفار کرد و غمته حقیقت
 پدید آمد و حق نداشت کسی نزد شمشیر خود باز گفت و سوگند یاد کرد که من از ادم
 و شوم دارم اکنون این مردی که مرا خیزد قصد بخت من کرد بدان سبب دعا کرد
 تا خدا تعالی بسبب از اسباب ناخوشای حافط عصمت من کرد و در این غمته فال بخت
 این ضعیفه نازان اشک را کرد حق تعالی بر صدق مقال من که هست چون اهل
 کشتی بر حقیقت حال واقف شدند بخوابید و هر از دنیا را اتفاق دادند تا در
 از اذ کردند از من لذای او و طوفان باد ساکن شدند و از ان از بنده هم گمان
 شد به ابل ان حفاص شدند و ای که یک اهل کشتی صورت وی را خوب دیدند
 و به فتون موی مشکین و شبنم روی کلکون وی شدند و همه قصد کردند که بادی
 که بادی است وی مبار شرفت کند وی با سر بسوی آسمان کرد و بخت رسب الغر

از آن ناخانی با جنت آتش می پدید و در باجران افشا و نظام و در لطف خان آتش
هلاک گشتند چنانکه یک تن زنده نماند و گشتی چنان می رفت تا بخمره رسید
از نواحی شام مردم جزیره تنگای کشتی آمده بودند زن از بیم آنکه بنیاد بار دیگر
بیاید کوفتار شود پس مردان بر خود مرتب ساخته از کشتی برآمد و پیش ملک
ال ملک رفت و به گفت که یک کشتی مال ما من است که انداخته آتش با آتش
جبر الهی سوخته اند بفرمانا از اضبط کنند و با و از آنال پیدا شده متصرف من و ملک
از دنیا است او در تعجب افتاده بفرموده او عمل نمود و به گفت که چه عا واری زن گفت
بفرمانا من و بختی و دست من با زن نامن در آنجا بر سرش مرد که حقیقی مشغول
کردم ملک بفرمود تا برکنار در با بختی او و صومعه ساختند و این عابد و در آن صومعه بعد از
الهی مشغول گردیده در عده الداعی آورده اند که از آن که بقول بعضی مردم نام داشت
سحاب الدعوه شد خدای تعالی بر بختی که در آن وقت در میان بی اثر گشت
بود و می فرمود که نزد آن پادشاه در فتنه بود و بگوید که تو هر کس که در مملکت است نزد
ال صاحب است دعای مغفرت کند اگر او امر زید یا امر زید یا بشیم مغفرت او
مغفرت است چون مغفرت چنانکه را ملک و سایر آن سراسر باشند
از قوی و ضعیف و وضع و شرف که خلیجان از محبت و خدمت داشتند
مردم رفت مستعجلی امر زین می شد و می دید که دو نوید آمد زین سید او هر کس
از بهاران که بدو رجوع می آوردند برکت نفس او و بخت سحت می پوشیدند و این
خبر در اقطار عالم منتشر گردید و ملک ال خرمی و راعا و دست داد و صیبت نمود که آن
چنان صاحب را که مردم بودند و ملک که گفته اند در که گشت اعیان دولت خسروی
بدر صومعه او رفته و الهی سس کردند که بوجب نصیبت ملک از شریف قبول سلطنت

از زان و دارد قبول نموده گفت من گرفتاری دست پرور کار خودم با احوال دیگران
نترسم چراخت اعیان سلطنت بمال خود الحی در آن باب از حد گذرانیده
مردم گفت چون مرا پادشاه مسازید و خشتی بزنند و بعد از آن مردان را
کنند اگر و اما و دختران و زنان خود را بخدمت فرستادند که هر کس را که قبول
کنند در جال نگاه می دارد و زن چند آن از آن کرده هر سس بر دیگر شده بوده پستان
خود بدیشان نموده گفت من زخم و زنی پادشاه می رانند بدو اسم زمان زیب
و زینت در ارم و دمانیز از سر و در خطبه مسلمانان جایز نباشد و سنان کال متع زنان
شاهری در کمال تو سیدی از پیش او برآمده و هر کشتی صورت حال پیش اعیان
گفته اند که اگر و اما الی آن دیار بصلاح و صوابید مردم جوان عابدی را سنان
برداشتند و مردم به دستور محمود و بجا دست اشتغال نمود اما چون شهر
دی از آن سفر مراجعت کرد و برادر خود را نامید و بعد از احوال زن با زین رسید گفت
از وی ناخانی بوقوع آمد بشهادت چهار کوه عادل ملک رجوع فرمود و معضله
او پس گریست چشم نمایی شد و بر و اما الی بعد از آمدن برادر ناچار و متعلق شد
است و اما اعلم بخواه برادر ناخانی از استیلا این نصیه منجبت شد زیرا که بقیه
که زن او ناخانی بود و برادر ناخانی حقیقت استیجاب دعای مردم را شنید
بود و در نزد وی در باب مغفرت او در انس و راه افشا و برادر با خود برد
و متوجه صومعه شد که بر ساحل دریای مذکور بود و کرد تا برکت دعای او بر آید
چنان کرد و در راه که از سخلن با غرایه او غلام جنبی او نیز متعلق گردیده بود و او را
ایشان را ارمال کرد و از قصد مقصد ایشان رسید و در کفایت غایت
زن عابد از برای شفا برویم وی نیز آن غلام محرام را بر داشتند و زنانشند

بدان مرد مصلوب رسیده بحسب اتفاق همان ماده او گردیدند ال جوان نرین
و مصلح گردیده بود و در شش بعد از اعلی بر قصد سرفرازی پیراهن خود گرفته ایشان
روی برآورد و تا بطلب رسید و صلیب صلیبش را یعنی مرحوم جن کربن آورد و شوی
و عیان خود را بیکان بیکان بشنید که با یکدیگر مصالحه میکردند و شکر از سببی را
بجا آورده از غایت شوق زار زار بگریست آنکه از جنگی حالات ایشان باز
رسیدن گرفت محروم داشتند که معلول چند خدمت آمده اند و میخواستند
که برکت انعام شریفه شفا بیاورد و آورده اند که ملک که بر جرم مرحوم فرمان داده بود
از گرد و پستان شده وی نیز با خدام و حشم بان جزیره بقصد استغفار از ان
کار آمده و مرحوم برقع انداخته نشسته بود که ملک و ارباب علل و اصحاب امر ارضی
شدند وی بدیشان گفت که حکم بی سببی بعثت از غلامهای شدید گرفتار میکرد
و هر کس سبب غلظی که او را پیدا کرده است بگوید برکت راستی او البته عاف از
جزایر رحمت الهی بر عتبت شفا خواهد شد ملک نخست پیش رفت
و گفت من غلظی ندارم ولیکن نظر نموده این قاضی کو که اول پناه بود زن برادر او که وی
نیز خا هم است حکم بر جرم فرموده ام نه الحال شک می برد از تنبه او بعد از جرم ان ستم
انعام دعا می نمود و ارم مرحوم گفت اللهم اغفره شوهرش بعد از استماع ان
کلام ملک پیش رفت و گفت من زنی داشتم صالحه و پاک ملک بخند منی رفتم بعد از
مراجعت برادر من گفت که او را بسبب زنا جرم کرده من از این خایم که مبادا
در حق او نقصی کرده باشم استدعای مغفرت دارم مرحوم گفت اللهم اغفر
بعد از ان قاضی خود پیش رفت گفت و ملک افزای که در حق مستوره کرده
بود بر صحنه ظهور کشیده بود و تقصیر و گناه خود معترف شد و از رشتن طلبید و جرم

گفت

گفت اللهم اغفره و بنور گرفت شنید که چه گفت گفت بی شنید بعد
که حکم خطا بود شش شفا بخش قاضی صحت یافت بعد از ان اعراب پیش رفت
و معروض داشت که ان زن را من از زیر سنگها برآوردم و بخواند برده وی
معالجه کردم آنکه بسبب که ان نیز خواهی داشت نصف البعل از خواند برون
کردم منترسم که سببی او را ملوک کرده باشند من بدان سبب مواخذ
شده باشم پس طلب مغفرت نموده مرحوم گفت اللهم اغفره آنکه غلام از او
بزدلیک شد و عرض نمود که من بسبب ان زن حال که که تن به او اصدت من انداز
خواج زاده خود را گشتم و بران بجا ره افزای خون طفل بستم مرحوم باغرا
بشنید و میگردد و فرمود اللهم اغفره غلام نیز نشد رت و بنا شد پس مرد مصلوب
رفت و قصد مرحوم را بر باره خود و پیر و تلخ و در باره انعام و کمال بر طبق عرض
نمود و گفت بپیش میبرم که از شاست ان حق ناشناسی بین بجا گرفت
شدم نیز که گفت ان حال را از برای روز جزا کرده بودم سنگ
گردیده بود و مرحوم گفت اللهم اغفره همه خلعت بخت و مغفرت یافتند الا مصلوب
دور انفس الخاریفین و جامع الحکایات بخلاف قول عده الداعی مسود است
که در باب مصلوب نیز دعای گرد تا صحت و مغفرت فرین حال او گشت و او
عنه الراویین اما چون بیمار ان معصیت و مجرمات مشعلت برکت انعام
شرفه مرحوم شفا یافت و وی نقاب حجاب از پیش رو برداشته و وی خود را
نموده و فرمود که من بدان زن شتابتی دارم گفت بی پس بدیشان گفت
من انتر نم و ولد الحمد که در خدمت ملک و شوهرم و سایر ان سس از حجت زنا
کاری بر ادم آنکه با اتفاق پاره بگر استند و حقیقت خود را با زکفته ملک و مردم

دیگر ادعای نموده خود با شوم در آن صورتی بجا دست مشغول گشتند
 محفل بار امانت شدن و در حفظ آن شرایط و بابت بجا آوردن کار
 بغایت دشوار و امریست پنهانیست در این کار مستدین درین روزگار کسی
 است که به ضرورت شرعی و شدت عارفی حاصل بآمران نموده زیرا که بر غیر
 که گرامی ترین خصمهای نامشای جناب اخلاص الهی است چند اندوهی زنی دنیا
 قدیمی برداری اعتماد نیست و کسی نمیداند که در کدام تنگم و کدام مقام
 داعی حق را بیک اجابت خواهد گفت اگر محفل این حل گشت راجع به ارباب
 ساختن امر تا که هرگز پیش آید بعد از وی بچاک از زیر این بار که انباشته
 و بطله که گمان امانت داری با ایشان توان داشت و از دمه مشایخ عظام
 بودند تمام دین باین طوطی شده زنده بجا و متردین که در وسعت اباد جهان
 بچند و تلاشش مضایق کار کرده و در محضه که اهل دنیا را در وسعت محفل این بار
 شد باغواهی شیطان و دوسوسه آن مردود درگاه رحمت در وقت استقامت
 امانت راه نکار سپردند و سال دناه بمرزده با خود چنان بگویند و بعد از
 در تحمل و انتقال ایشان مالشان را جمع که در پیدایشی امسال و اقامت آن
 خاتمان بودند چون گوشت قربان فقره ساختند و آن بار بر گردن ایشان ببار
 عاونه و تعصیب که در امانت داری از ایشان جدا رشتند تا تمام قامت بانه با کله
 پدیدایشی درین جزو زمان خاتمان علیان شایع شده که بشود و پسان راست
 بناید مردال و دین ترک اجابت حق عین و خدا ترس خجاست کند از خاک با موزان
 داری که در محفل نموده امانت نمکند بر ارباب دانش و بوسه نموده تا که مشغول امانت داری
 رسکار است و حضرت باری تعالی انجمت را که بعد امانت مسجودند و در آن

مجید بر سیل حج ذکر فرموده است و هر فردی از افراد آنست که حق امانت داری بجا
 آورد از خصم عین و در پیش با وج غنا و توانگری برادر و حکایتی که درین باب بر باطن مرود
 برین معنی دال است از این نیست که خالصت تواند امانت داشت در شان امانت
 داری باز در گانه گویری و موقعی داد که موجب نزدیکی که در دو فراموش کردن اوجیت
 بر نه گوید و حققت نزد وی همان امانت را با بوفتی که داشت صاحب دانت
 رسید در پسان امانت داری طراری که خواهر بجا و در ده که با بوفتی که در پسر
 در پسان امانت داری شخصی دلالان کنج بغضا و که همسان زری یافته
 بشرط امانت و از آن تصرف کرده بود در پسان امانت داری ناجری که در راه
 کعبه همسان زری یافته بود در وقت عسرت صاحب مال بکلیت میداد و ناشایکی
 مرک نشود در پسان امانت داری زالی که صره زری در مسجد یافته بود
 به صاحب داد در پسان امانت داری فضل ایاز در ایام راهزنی
 در پسان امانت داری پسر بزرگانی که پدرش در آخر عمر و بیست شده بود و او
 در پسر امانت سر منک عبید اللک مردان در احوه و بعد از وفات صاحب
 مال امانت را بر حسب وصیتش بفرزندش رسانید در پسان
 امانت داری ملک نژاده که بسبب فوت خصال ترک سلطنت کرده بجا
 احتار کرد در پسان امانت مرد نقابری که شخصی که بفرموده قاضی فوت
 زری بدربار امانت سپرده در پسان امانت یکی از مردم زمان فرجیه
 در پسان امانت داری مرد پیری که در ایام شهنشاهی خورشید
 منوره نماند و میگردد سلطان محمود چون حرم او را در آن کار دید سوگند عظمی
 خورد که نواز این بانگ بر بخواند و در پسان امانت یکی از اولاد کتب

که در جوار نوشیروان در آغاز سلطنت وی منزل داشت

امام بیاض اسحق بن نوری در کتاب خلق الان اول
که یکی از بزرگان در اهره وطن سخته بود و هرگاه که خنده صفر کردی بچشم رفتی و پس از
مدتی که بر گشتی جمیع بسیاری آورد و چندی بعد گفت ایشان حرف کرده عوض
مستاع چین باور و از هر یک که مناسب بدانت بجهت سلامتی را بضاعتی
ایشان را قبول می نمود در آنجا که برکنار رویا نشسته بود و مردم اسباب با نیت
بدو حال میکردند و پیری آمده از روی خبر و آنکس را گفت ای خواجه بزرگوار مرا در خدمت تو
حاجتی است ایستاده دارم که دست را بر سینه ملتزم می کنم که ای و مرا در احکام دل
براری خواجه گفت کدام کار است که سبب این همه الحاح می باشد گفت
که بخواهم از قلع دارم منخواهم که بحواله خود وقتی که بمیان حقیقی درباررسی انرا اید یا نه از
که من برین جلد نوری کرده ام خواجه چون حاصل امانت او شده باریش بگفتی گفت
و نام و حسب و نسبش را بجمع کرده و در تحت اسمی را بای امانت ثبت است
چون بمیان دربار رسید از آنکه امی طرفان و تراحم او با دو باران که در آن وقت
سراسر خطر او را دست دارد و صحبت بر فراموشی کرده اند که می گویند
و مشرع در خبر و فروختن خود در آن اشا حواله آمده از وی طلب قلع کرد
خواجه را قلع امانت هر دو صحبت نامبار گشتی بخاطر آمده با خود گفت اگر در آن وقت
بسیب گشتن نتواند در صحبت او نمودی الحال خور را معاف دار
قلع در آن وقت و بگفته ای متاعی بخیر ناکاری بگفت منده خدا که بهشتی که در آن
بگارت ایستاده قلعی را بهیای خوب بان جوان فروخت و از بهای آن بگفته
بر متاعی مناسب خرید و معاودت بمفرودسکن نمود و در اهره طالب بر مذکور شد

نامی را

نامی بختی دارم سستی را به رساند گفته است کرده بگوارت داشت و در ایام زمانه
خود بپوسته را بختی بده و بگری میاید او نای محنت بخت بر محنت و طعنه بخت است
که بعد از آن بر چنگ معلوم نگردد که را بگویی رسید مال او بچه انجا میداد و بخت امانت
یا بخت و محنت خواجه بزرگان متاعی را که بگفته او آورده بود و فروخته و او را در مقامی استوار
که داشته نام وی بران مرقوم نمود و وقتی که وارشش بر آستین و بسیار دو پیوسته
در این اندیشه بود که از بر آن بار امانت بر آید روزی در کمال اسفاط امانت آن بر آید
در آن خود بنشیند و دیگر حواله آمده بروسم کرد و گفت بر امانت سستی گفت
جوان گفت من آن سخته که در چمن قدری قلع از تو بطلبان منافع خردم انوار
چون آن قلع را بخواهم بروم بشکستم ز سرخ در آن قلع منم که در آن قلع که من قلعی
خردم این ز بر من حراست بگفته رفیع خیانت بگفته تو تا بختی آدم کردن را
نویسم نام خود از بر آن با بر امانت بزرگان گفت ای عزیز صاحب امانت دای جوان
از خیانت آن قلعی از من نبود پیری بر سبیل امانت بچی سپرده بود و وصیت کرده
بود که در میان دریا اندازم من از سبب طوفان و صحبت را در آن وقت که در آن
در دم چون در چمن نوط لب قلع شدی بر امانت او بجا و آمد بخاطر رسیده
که چون در وصیت او سهو کردم او را است که بگفته او خبر کرده پیری و از او معتد
بخوای پس قلعی را بنور فروخته از قیمت آن فلان متاع خریده با بختی از دم شنیدم
که داعی حق را بلبک اجابت گفته و در آن زمانه و دیگر برادر او هم سبب بدو داد
عم خود ترک وطن کرده بغربت رفته است بعد از آن کسی از وی خبر نداد و بگفت
و بگذاشت است انجوان چون این داستان را از جوان شنید بستم که در آن
شکر نمود و پس از آن بدو گفت که ای خواجه بان و آنکه بهشتی که در آن بر خرم من بود

و غرضش از غرق کردن انحال این بوده که مرا شایسته نرسد و همان قسمت من کرد
اما خدای تعالی چیزی را که نصیب من کرد انیده بود بچندین وسیله و واسطه من
رسانید چون استحقاق این بر بنحو اچه بصورتی هرگز نشد ان مقصد و نیاز داشت
را بدو تنبیه کرده صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم ظاهر گشت
در اکثر کتب معتبره مفسر است که یکی از
متجربان مدار بجه از خواب بیدار گشته عزم کرد که براه دوستی بوی بخورد و بر
تکلیف تمام کرد و دوست گفت غریب بر که به تو موافقت کنم و از این رو مقصد خود
آورم زیرا که اگر با تو بگرایم در کاری که بخاطر آورم تا خرافات شود و بعضی بیدار گشتیم
قدان ان کار میشود چون براه بر رفتند دوست صاحب بجز از دوست که با
روی اصلی طلاق بر او خود رفت و در ان اشطاری که بقصد کسب بریدن و حبس
مردم سخن خیزی کرده بود و بر سر سیدال مرد و بر ایدیه و در تاریکی مشطه ادا
شد خست و تصور نمود که مکر همان دوست و برست صر و هزار دینار زربا خود داشت
بدو سپرده و گفت این را با ما نماند نگاه دار تا من از کار عود کنم من بسیاری
زور را بطرار سپرده بجام رفت و چون از حمام برآمد روز شده بود و در حین پوشیدن
خواب که بخواند و دید که طراری پیش آمده و گفت خواب ما نماند خود را باستان و در از بزر
بار کران بر او خواب هر خود را گرفت و در صحت افتاد و گفت که تو گیتی جواب داد که من
مردی طرار و حبس شکاف و کسبه بر خواهم گفت چون این زری که نادانسته متعرف
نشده ای گفت اگر بضاعت خود میروی دیناری بنویزد اوجی چون امانت دادی بخت
را انداخته بخت را از امانت داد و به ما شده و به نهار داری باز نهار بخواری نزد ارباب
خرد پسندیده بشود

از دلالت کفر منقول است که گفت یکی از بنی خراسان به بغداد آمده در دکان من نشستی
و اجتماع امتع بوقت من کرده معاودت کرده و هزار درهم از دلالی خیره وی عاید من شدی
سالی بوقت موسم نیاید اخلاص از این دکان او بحال من راه یافت فرض وافر هم رسام
چنانچه مدت چهار سال از بنم خرفه داران در دکان بسته متواری گشتم در سال چهارم
چون هنر کسب آمدن من در دکان او با خود گفتم از حال خراسانی استغفاری باینه نمود
مشاهده آمده باشد و بسبب او که در شکم شود چون بسوی یکی ادم و فضل او را
کردم هر یک مجلس از آمدن او و اخباری ندا بر گشتم و در برون شهر کن در صدر سیم
هوای بسیار گرم شده بود و ساعتی در دجله در آمدیم تا حرارت آفتاب نکینفت
پس از ان بر آمدیم که گفته که از بر گشته بودم و بر گشتم قدری کل در پایم جسد و از زیر
آن کل سر دالی نمایان شد و جسد بود و شیدم و آن دوال را از ان کل برون
گشیدم و همانا بر از زردیم بخواند آورده بشکافتم هزار دینار زربا در وی باقی بماند
و دین ان زربا خدای خود عهد کردم چون سال من بواسطه این زربا شود خداوند
شده ان شخص کرده تمام و بحال به و سپارم انچه در دکان بخت دم و به و شخص
خدا و همان مشغول بودم مردی دیدم با موی ژولیده که سال بروم که کمر او سیاهان
خراسانست قصد کردم که دیناری بدو دهم وی بر اندیشه من واقف شده و روی
از من بگردانیده بفتدی از پیش دکانم بر رفت من از ان حرکت روی بشکافتم
از دینا لشیر دکان شدم چون بدو رسیدیم دیدم که ناچه خراسانی است
بسبب افتن شش او الشش بر سیدم گفت قصد من در از است پس از ان که
بردم و دوستی لباس باورش بیدم و همان کردم بعد از اکل طعام انگشت فحش
در اطلاب شدم گفت سالتی سامان این سفر بجا دست محمود کردم آید

خراسان را طایفه گفت چه بری قهقری دارم که بجز خدیجه کسی نتواند خرید آنرا با خود برده بخلیفه
 بفروشد از او چنان بهره فاش بکند که من این شیاع فانی زرد را با خود دارم و بس فرمودم باینکه
 از پوست به دخت و صفت آن چنانکه که من یافته بودم گفتن گرفت و آن که هر چه می
 در میان همین دو ختم و هر از دنیا زرد تر و در آن صره کرده بر میان بستم که با ر و جلد بتر
 شدم و همین را با دخت بکند ایشتم و در آب انده علی کردم پس از آن خشت
 پوشیدم و میان را فراموش نمودم و آن شدم تا روز دیگر که مرا با و آمد بیکان مذکور
 رفته جستن گرفته نیانتم با خود گفتم قیمت آن جوهر پیش از سه هزار دینار بر نهاده اطلاع
 با میر شهر یار داد پس من این پیش بخر رفتم معاودت بیکم نمودم و سه هزار دینار
 بخریمت امیر شهر برده واقعه اسفند و ایشتم گفت قیمت آن جوهری هزار دینار است
 القصد آنچه داشتم از نقد و جنس و شیاع همه بود و دارم بعد از آنکه از آن بکار رده
 هفت سال مرا بچسب نمود تا اسرار تنفاحت جمعی از اکر بر دست من شد و از شش
 دشمنان غریب اجتناب کردم من بدو گفتم ایها الفلان چرا آنکه خدای تعالی بعضی از مال
 تو را بنوار زانده داشت از خلق بی نیاز شدی صفت همینکه که تو میکوی من یافته
 ام و هزار دینار را با خود داشته باشد و عهد کردم که هر کس صفت همین نه که روز قرار
 واقع کند پس برخواستند همین را با هزار دینار آورده پیش من نهادم
 زبان بشکر ایند و سبحان گشوده همین را بر گردانید و گوی که گفت آستر
 وی را اینک گفت پاریا قوت بیکم برابر گف دستی از آن میان بیرون آورده
 چنانچه از شیاع آن خوانده من تمام دو شش شد و آنچه بهمان با قوت قانع بود
 که با بد با دیگران نشکر کرد و مرا دعای خیر گفته بدینا را التفات نکرد گفتم زود
 بر برگرفت لا اله الا الله من بدو بسوگندال غلبه صد دینار بجهت خرمی راه دارم

و باقی از این حلال کرده بشهر خراسان و آنکه گشت و سال بکریا آمد با جمیع نام گوشت
 و فنی که بر من رسیدم که برهانی و شقیان و دوستان خود را طایفه و آن با قوت
 بدیشان فرموده و دست دادند با گفتم ایشان بجهت مالی شده و ما را امر و من
 داشتند و مال خود را متصرف شده و فرمود تا آنچه از من گرفته بودند باز پس بیاورند
 مبلغ کلی بمن انعام نموده و دست از من حاصل نموده منهم را احلال کردم و از برکت او است
 و امانت توانمده را با تمام اکنون تجارت میکنم

متغی است از باجری که گفت سالی عروفت حج کردم با سالی بسیار
 و جمعی منها را از آنجمله بکند ایضا همانکه با سه هزار دینار در دیار جوهر بکریا است و روزی
 در طی طریق بجز خسته و نه قضای حاجت نشستم و میان نه که در کرم گشت و دوشنبه زین
 افتاد و من دیدم و بیکم در وقت برخواستن فراموش کردم بعد از طریقه چند فرسنگ
 آهوان امکان مرا اجبت بود و از اولیعت بخدای خود سپردم با خود گفتم چون در
 طریق از من آمانی رفته که اصل قصد آن مسجد حرام و مشعر عظام است و رضای
 خدا تعالی و رسول او صلی الله علیه و آله سلم الحال خود در میان جنایان احبب می نیست
 حق سبحانه و تعالی در وقت عورت و امطرار رساند از کثرت شروت و غلبه جمیع
 نه در ظاهر و نه در باطن خلی می بیند بسوق تمام بخواند کعبه رفتم بعد از ادراک ال سعاد
 عطی نوبن مرا اجبت کردم بعد از آنکه روزی روزگار بر من بشوید و بخت از من
 بر میزد و جمیع تفرقه و وفور بعزت مایل گشت من از شرافت اعدا عیال
 خود ابرداشته از وطن برآمدم و چون با و در کرد اب سرگردانم ایضا و دوم گاه آن
 دیوی میبشدم در آن سرگردانم شبی رسیدم و از او انکی نفوذ پیش من
 فانه بود و آنشب بجاست تا یک دو و ظرایه سرایه در آن قریه بود و با نجا رفتم مشکوکه ام

حلی داشت در آن خرابه بار نهاده و در آن اشیا من گفت که همین ساعت بخت
توئی تا و رو الا حاتم از بدن مغارت خواهد کرد من در آن تاریکی و در آن افغان
و خزان بیار از رستم و در دکان بسته رسیدم تفرغ بسیار نمودم تا در راه چسب
دکان بکشید و بدان دانه می که داشتم قدری جلدی دروغش جوش بید و گرفته و در کاسه
خرابه معاودت کردم چون نزدیک که روان سرا رسیدم باجم باغریه که سه روز
دستم افتاده بشکست و هر چه در آن بود بر بخت من خود در میان کل دلائی افتادم از
واقع آمل حال چندان احتمال نداشت که از عمر خودم سیر شده پس از گشت
انده نالیدم چنانچه در نزدیکی من سر راه بود بسیار عاقل و تفرغ خداوند خوانده سر از دیوار
بایک بر من زده گفت این چه شور و غوغا است که من در خواب بر مردان حرام توی
من قصه خویش را بوی بگفتم گفت این همه زاری و بیقراری تو از برای دانه می نفوذ و زنی خفیه
مردی و کران جاس که بایست چندان سخنان مرد گفتش گرفت که با فو قی بران منتهو رین
با جودی که بگفتم هر چه کمال بود از سر زشتی او که مکر کردید و بگفتم ای پسر و بگفتم ای که جان چنان
را آفریده که این دانه می نفوذ را از من قدری و مقدار می خست و لیکن بر خویش وزن و نفوذ
خویش رحم کرده میگرد که از کرسکی خواهم مرد و سوگند بخدا می خرد و جل که در فلان سال
یک حج افشردم در فلان منزل چنانکه سه هزار دینار نفقه و همان قدر جوهر و روی بود از من
که شند از فوت آن تا سف خودم امش از غایت در ماندگی و نهایت در ویشی یکی
نفوذ که قوت لا عبرت بخت چنان گرفته بودم و بجه سگم از خدای تعالی ترس و از این قسم
روزی بتدلیس که از کاسه رست و بلند بسیار دارد و سلامت نفس از حق بخواه و از
سر زشتی و تو خشن تا از کس نازد من نشستی آنرا چون این داستان از من شنید
گفت بگو که چنانچه بود از تو کم شده بود من را و دیگر کسین آغاز کردم و گفتم باز آشتی

میکنی

میکنی و با من میباید و من چنانکه از صفت چنان کردان چنانچه من میسر شد پس راه
خود کران میبستم آن مرد بنگار از او میزد و دیدم که خود نیز بیک من آمده گفت تا صفت
چنان که تو میگوئی که از من بروی من بفرودت صفت چنان که صفت آن تفصیل واضح
ساختم چون قصه چنان فایده شدم مرا با خود بسیار از او گفت بزن و فرزند تو کی هست
گفتم بفرمان ساری خراب چندی از غلامان خود را فرستاد تا ایشان را آورده بخم خود
بروند و فرزند ما اهل حرم دی بجه که رشتن قیام نمایند و آن مرد دستاری و پیراهن
و از اری بجهت من آورد مرا بجام فرستاد و بعد از روزی چند ما من گفت که در اینجا بپوش
نازانی تو صحت یا بد من در اینجا ماندم و او گاهی ده دینار و پست دینار من دادی و من
از بسیاری لطف خود دست کشتم روزی من گفت بجه منته روز کاری بکنی از بعدی
گفتم باز کاری نمی نمودم و در خرد و فروخت نقاشی نام دارم گفت تو از سر مایه دهم تا
بفرکت خرد و فروخت کنی گفتم رضا از دست پس او رست و اینا بر من دادی
گفت بعد از آن شهر خرید و فروخت کن تا بر من سبب کث شدن در کارت بدیدم
من تا آن زکر که گفتم تجارت نمودم بعد از آن ما می که نفع فراهم آمد پیش و بگذر شتم و حال من
معلوم شده بود و دیدم که از پیش من برخاست و بخواند در آن شب چندی بر آورده
پیش من نهاد چون بنگار بستم چنانکه گفتم شده بود و دیدم از غایت شد و می گفتم
و گفتم ای عزیز تو نیز نشسته از و نشکان با بجهت از بعد از آن گفت او بیم و چنان
سال است که بخت نگاه داشت این سال گرفتار شده ام بلکه از از برین
بار کران بر آدم هاش که رشتن چنان چنان پس دادی خواستم که حال ساعت
حق بخن دار بر سامن رسیدم که بعد از از شدی هلاک شوی بر آگنده هر زده دینار
و بخت نیارت و آدم و بجهت دینار دیگر از مال خود بصفه فرض دادم تا بجهت

کارت رفت و از اندیشه شادی هر که شد زنت بر آدم اکنون بر کبر این جهان خود
و در احوال کن من مهر از جهان خود برداشتم و زلاله را باز دادم و شکر احوال او بی آورده
بمنزل خویش معادست کردم

از خانه بیرون
منقول است که گفت روزی مسجد رفتم تا زنگ دارم جهان زدی داشتم که هزار دردی
بود من پس که از شسته با دای فریضه مشغول شدم و بعد از فراغ فریضه بنحیل روان شدم
جهان خوراک را فراموش کردم چون بمقصود رسیدم به آدم احدی بر گشتم و بخود
در طی فریضه اندیشه میکردم که بخت اله مقام فقر او را بخت هر کس خواهد بود مانعی و مانع
بر روی رود و روان این شک نیست که هم آن ساعت کسی اینجا دارد و شده بود و جهان
مرا متصرف گشته باشد و در روضه بطلب آن نایده نه میزد گشتم و برفت شدم و برگردم و در آن
سبب بر آن گشتم و شکیه احوال مردم را می رسید بعد از مدتی شبی در آن مسجد نشسته

بعد از نماز نشسته نهادم و معروض بارگاه احدیت گرداندم که الهی مال خود را در خانه تو
فراموش کردم کجی روم بمن بازده در آن اثنا پرهیزی که در عقب ستون نماز مشغول بود
او را از من بشنید بر حقیقت حال من واقف شده گفت ای جهان را بمن
یا قسم و عدت یک سال است که بمانت نگاه داشتم و در اندیشه آن بودم که بچه
برستم و بعد از آن که از آن اندیشه فارغ شدم پس بمنزل خود رفتم و بهر من آورده

نسبیم کرده

در اول کار بعد از خود بر اثر نه نهاده بود در آن پیشه شهادت تمام یافته بخار و مت
و این در شهر و روستا از بهر هم را هنر آدم در خوف مهر اسبی بود روزی
که روانی زده از آن که در اینان مال و منال بسیار بدست آورده مردی از آن
جماعت همیان نزدی با خود داشت در آن زمان که در آن بیافانده ریخته ال مره

نزد فضل آورده گفت این همیان را بمانت بنویسم یا مردی از آن دست و این
خود نگاه داشت و چون در آن آنکه روان فارغ شدند نماز و بیکر شد فضل سینه
انداخته نماز گذارد و پس از آن بقران خواندن مشغول شد صاحب مال از روزی
پرسید که این مرد کیست گفت ای مرگ است بر روز دوازده میگرد و باضم قرآن کند بخود
با خود در اندیشه شده گفت من از غایت نادانانه و نهانیت الهی زور خود را با امر
و در آن سپرده ام دل از آن امانت خود برداشتم اما فضل وقتی که از نماز قرآن
فراموشت یافت همان شش خطی را بر یک خود طبعه ال مره و از زیر سینه خود برداشت
و فرمود که بیا و امانت خود را بر صاحب مره امانت خود را برداشتم و معروض
داشتم که عجب حالی در قومی غنیمت فردی با نماز و روز و جمیع کار روان زنی از آن خوا
ندان به کار فضل گفت مرد در هر کاری که باشد باید که از یک دید باید که راه گشتم
حق از دست نده پس یکی از درویشان گفت باید این مرد را بشهر رسد و بختی
از وی بسوی من اوری که خواهم جمع کرد و بیکت این امانت داری بود که از این
روز کاری رسته کار او در خدا برستی یا اگر گفته رستگار گردید

او روزی که در شهر دمشق بازگشتی بود و امانت

خود و بیایم که زبانی و حال بدیانت است و شهنش بافت که از غایت بلا و بچار
زربا مانست پیش او فرستادند تا او بجهت ایستادن هر یک مردی فرستادی وقتی
از او چیزی میپرسیدند تا بهر آن بود از آن سبب شکر کردند و دست محبت چنانست
و ام بسیار بی بهر رسانید چون ببرد از آنحال دید از کمال عقل و نور و مرد زنده نشسته
خود سخت و بر شک دستی خبر کرد آن گرفت از جوار او سر و تنی از سر و تن
عبد الملک مروان خوانده داشت وقتی عبد الملک ال مره شک را با کردی

و کان نشسته و فرشتای پاکیزه گسترده و لباسهای خوب از پیش خود بر روی هم جده
 بنزد یک اورفته سلام کرد و جواب از روی شگفتی شنید ساعتی در کان او نشست
 و گفت خواجه بیدارم کار مشغولانه این مرد گفت سخن فرودم مکراره در نجیب شد گفت
 متاعی شایسته است اما کم خیزه ارست مرد گفت حجاج در جهان بسیار است
 هر که را سعادت و اقبال باری کند بهر بهای که بفرودم خیزه هزاره هزار دنیا پیش
 وی گذارسته گفت سخن حجاج بفرودم حکیم گفت زندها که در صورت در زمین
 بست فرودنای و مقامی که بید و مرتفع باشد از برای فرود آمدن که به دست آری
 از دست گذاری مکراره گفت سخن دیگر بگو گفت بهایه نابشتری مکراره با خود
 گفت این سخن که از حکیم دارد شد سهل بود هزار دنیا را دیگر باید دادش بیک سخن
 کار آه از او ترا و لب هزار دنیا را دیگر دادم حکیم گفت سوگند میدهم تو را که هرگز
 در اعانت جنانست نکنی ملک زاده فرمود که سخن دیگر بگو حکیم گفت از بهر سخن
 هزاره بر سر هزار دنیا را دیگر بوی داده طالب سخن شد گفت زندها که روز
 یک را بر دین بدین کنی حکیم داد و اعانده از پیش او بر گشت و خود را بکار و انرا رسید
 و دیگر بجهل او کج کرده اند از عفت ایشان بشناخت بر رفت تا بدیشان رسید و دیگر در
 دامن گویی فرود آمده اند و گفت هزار دنیا را داده این سخن شنیده ام که چنین
 بندهایی بجایه است فرودنایه فرمان داد تا خیمه او را بر بالای کوه بر نه و نه که از آنجا کج
 نموده رفتی وی در کج آن کاهلی نمودند و ناخشنود و در دامن گوه خانه نگاه سیلی
 عظیم آمده رخت بسیاری باجه چار و از ایشان بر ملک زاده که با خیل خود کج
 کرده بود با بسیار خویش بسیار است و چون قصه خرابی رفتی باز ماند به سبب
 اهل سیل شنید فرموده هزار دنیا را بهای ال سخن بود و من بسیار را زان
 کرده بودم روزی چند نیز طی طریق کرده شهری رسیدند و مکراره چشتر شد در آن منزل

بجهت خود بگرد و در بازار نشست که جمعی اقامت میبندید که با و باز در پاک ساخته میگوید که لیر یک لیر
 عبور میکند با که از شهر رسیده مکراره بسوی وی میگریست بنده از آنکه آن مرد خوش بگوید که در آن
 جاست بگو گفت و لایق فرستاد و او را بر سر زاری را دیده و روی میگریست و در آن جنت در اینجا
 خود رفته اند احضار کرد و در چنین طاعت بگوشت صاحب داده خود پر است و معروض است
 که اگر میل سلطنت آری بنده حاج دولت بر سر بارگت نهاد که هر وقت بر میانی بندهم و شمشیر
 ما ولایت از دست رفته باید است او را که خواهد اولی دولت فایده و هم مکراره فرمود که من از
 از سر روی بر خواسته ام و دل در سباحت و غربت بسته ام اگر گفت پس با من در اینجا
 موافقت کن تا من بدین جانت خود حکومت کنم پس مکراره ده ایجا با خود تمام ملک بسوی آن نهاد
 معزز گشت دینی ال ایمر را سفری پیش آمد حکیم کج مکراره ده ایجا بخت علیه معروض داشت
 که بوسه از سر بر و کمال عصمت من خود را با شش تا من بر کردم ایجا حاضر خواهد تو باشد
 جنان کنم قصه بعد از رفتن ایمر روی مکراره را در دار لامه نظر حکیم ایمر را و دیگر تمام آمده
 بود و جنان میگریست که دلش جدا کرد دید و هم ایمر که در نگاه و عشق مکراره بر سینه اش
 نشست و طریق و صل پس در آن گرفت و رفته منو انرا نوشته طالب مراد صحت شد مکراره
 را سخن حکم در کو مشرب او را از بر خود آری خود نویسد ساخت او را اعلام نمود که هر که مراد بر ساری
 در پیش ایمر تو را بجای منی مسمم سازم که دو دار نه وقت بر او هم مکراره بوی انفت مکراره تا ایمر
 از سفر باز گردید و در ویرایم و وقت طاعت خلعت کرده گفت خوب نزد ایشان پیش تو
 بود که مرا بجای من پیشه سپردی او چنین دفع من پیغام داده بخود دعوت کرد من مقصود را
 بدل نه داشتم پس خبر فرستاد که اگر سپهر من در دنیا وی دفعی که عظام من از سفر جدا بود
 یکشم و خود دفاع ابال ملک را محض کردم تا به غیرت از دل ایمر زبان زدن گرفت
 پس رفته نوشته نمود و پروان آمد و دست مکراره داد که این را پیش تو دال بشود

جواب از آن بود بجهت من با در مکرانه بغیر خورشید حاصل رفته گشته راه را سپردن گرفت در راه
جمع از آن دوستان را دید که برکن رالی با طاعت اخسته اند و مجلس خراب انداخته اند
و بپوشیده با لبوس بازی باها مشغول گشته همه پیش مکرانه آمده التماس خواست نمودن گفت
که امیر مرابطان را پیش کوه آل چهار دست داده رفته من داده که خود بدو رسیده جواب کرم شخصی
که واسطه زن امیر دست داده بود حاضر بود برای حاجت و گفت این رفته را خداوند من و بعد در کمال
احباط رفته جواب پادشاه داده با خود در اندیشه شد و گفت برادر پادشاه ام این کلمه را
که روز نیک را بر در بیدار کنم اولی است که حسن روز نیک را بر در بیدار کنم پس از اسب فرود
آمده فاعده را بدو داد خود نشاء طار مشغول شد چون کوه آل بر مضرب نام مطلع گردید در
ساعت سرانشخص را بریده بجهت امیر دست داده امیر در آنجا بخت امیر خود را متفکر شد
و این واقعه در دست پس مکرانه را بکوهی طلبیده و کشتی گفتگوی زن خویش را کرد
مکرانه مسکنه ال غلیظ خورده مر قوت زد و بعد وی را که صدق مقال شد از ده مجسمه
خضال از آن ظاهر و با بر میشد و نمود گفت در این کار بی گناه بودم و این شخص مشغول
در میان واسطه بود و الحمد لله که در دام حبلیت نیفادام و راه نامحافل سپردم و تا کس مردی که
دلال این مضار که بدو و لای خود رسید پس حدیث اینجای سخنان حکیم که گویند
و گفت که معلوم شد که هر یک از این کلمات بجهت من هزار درم می ارزیده و من از زبان
خبریده بودم

کرده و همان روزی داشت از آن بزرگ قاضی خود خویش برود که بدو سپارد و گفت
این امانت را بکسی سپار که امانت دوی از من نیز باشد صاحب امانت گفت
که از قاضی روزگار این نر باشد قاضی بدو گفت مرد مقام بری بغدادی حاکم خواند دارد
امانت خود را بخواه کن که او با عتق و من از خاص و عام این شهر نبرد است امیر و پادشاه

قاضی

قاضی بسوی مقام میردوان شد و دید که بر سر مقام نشسته قمار و بازی در آنجا داشته باشد
حقایق با حسن سخن را خواست که با زکر و با خود گفت سخن قاضی حقیقی نباشد بزرگ
وی آمد بدو سلام کرده طالب طلب شد مفایر گفت این خود قمار خوانه است
جای امانت نجاه در اشتغال نیست در صحن سهرای من بغدادی کوشه کبوتر خوانه است
ان زرار با آنجا برده بدست خود زین را احقر کرده مد فون صاحب مال
بفرموده عمل نموده از خوانه مفایر برآمده بسفر رفت بعد از آنی مراجعت کرد از کردار
بخوانه مفایر رفت در اطلب کرد مفایر گفت هر جا که گذاشته بود چون آورد و آنجا
رفته امانت خود را بر خود برداشت و بعد آن مفایر محبت میکرد بجهت قاضی
آمده صورت حال باز گفت و التماس کرد که خدا ام شریعت بهاء از کی بر داشت
امیر اگاه گشته قاضی گفت وقتی که کز که در نه بودم و آن کز که را بحد کس خبر
بوده دوست بدست رفته خوانه بخوانه گردیده بود و از او استغفار کردم و بکسی
از خبرداران تو تو را اسب را داشت گفت خان مفایر از آنجا و انتم که انچه
صاحب امانت است

آورده اند چون
تا روان بر سید بر سلطنت بعد از گشته شدن برادر خود امین بکشد گفت
از خراسان عازم بغداد گردید اما به واسطه با استقبال خدمتش از شهر
در آمده و میرا با آن نوشیروان فرود آورد و ندانم از تفریح آن عارت و آن
دیگر که بر اطراف آن واقع بود و در تعجب انداده به از بزرگی و عظمت کسری از
گفت فند ما هر کس از کسری بخاستی و نقاشی داشت گفتی گفتی سخن بفرماید
رسیده بقلعه راهروس دیدن و خودی در سر اندازد هر کس که سر بخ و فقه
نوشیروان نمودن آن نه از دستم معروض داشت که چنان شنبه تمام

که در واسطه هر نسبت بقایست جهان دیده شد یکبار و دانند خلیفه نامه بدانی پرورشند محبوب
فاصله دی جبار و قمار طلب او رسول داشت فاصله آن به قصد حلقه برادر خواند بر مرد کور زاده
زنده از زود شدن نام او بر آمده گفت کیست این بد بخت که حلقه برادر سخت بزند فاصله آن
گفت ملازمان خلیفه ایم طلب شوهر فاده ایم زن گفت شوهرم مردی بر است و از غایت
ضعف زمین کمرشده نذرست و وقت نقل و حرکت از مکان بماند ندارد و الحاح کمشود
و مردی را بدیشان نمود و فاصله آن فرمان خلیفه بدادند به چون بر مضنون حکم مطلع شد
گفت با وجود این نصف فاقه اوله ادراک ملازمت خلیفه را باین نصیحه زندگانه میبایم
سازمگر کرده خضر چند با خود برداشت و دانند ملازمت خلیفه شد فاصله آن بیشتر از وی
مراجعت کردند که خضر را ننهد در راه بزمه رسیدند و مقصد دیدند که بوقت تمام زمین
شمار میکنند در آن اثنا سران مشبار بر زمین بنده شده سنگی از جا بر کنده شد
و حفره مدوری از ابران صحرای آمده خشم بزرگ از آن میان سر بهر نمودار کرد و خرم را
شکستند از ابراز گندم یافتند و لیکن مردانه برابر بینه مرغی در عجب افتاد فاصله آن
چند دان از آن با خود همراه برداشته و نیز خلیفه آمده کند مهار از نظر که زار شده
و حقیقت ابدان هر امر و معروض داشتند خلیفه از دیدن آن کند مهار و تعجب شد
و تنه را با خشم طلبه آن بر بشارت ملازمت مستعد گردید از وی پرسید که
از کجاست این کند مهار و انفس شمی وی گفت لا اله الا الله فممود که در خانه نویشان
را امید آنکه در کجا واقع باشند گفت من نمیدانم و لیکن کنان میبرم که برادر بزرگ
من برانده و او در موضع کجاست از اجل میگردند چنانچه خلیفه فرمان دیگر را حاضر را و محبوب
فاصله آن سیرای الرقار را رسال فرمود چون ایشان بموضع مذکور رسیدند
و بر خواند آن مرد از دن گرفته زنده پر خوش بود و لیکن هر روز ترا که از کلام او آید

بدوند

خوبانم باشند گفتند بختیخیز نوهر نوهر اعلیه از آن داشت که بانه فاصله آن را بنزدیک نوهر بود وی
و بدختر است و مرغی او در کمال شکفتگی و ناز و دوطا القصد از آن بخت خلیفه آورده و سوالات
مذکور را فاصله آن از او نموده گفت من اطلاع ندارم لیکن برادری دارم از سن بزرگتر که کمتر
ببین که او اهل این مشکاک خواهد بود و خلاصه کلام آنکه برادر بزرگتر را بخت یک فاصله آن معروف است
حکایت بطریق مذکور را فرمود مردی بود در کمال شکفتگی و ناز و دوطا القصد از آن بخت خلیفه آورده و سوالات
جای داد از حقیقت گندم و خمر از نویشان پرسید و نیز بدو گفت که سبب چیست که برادر
که یکبار در نصف تیره شکسته ترانه پر گندم او سوید بزدان پرست بود گفت که برادر که یکبار
من صد و شصت سال عمر دارم و من چهار صد و شصت سال افزوده و بدختر وی فاصله آن
و سبط مع ذلک محنت فقر هم عده برانهاست و بختی وی از این دو گذر است و پیغمبر
که نصف سیر از غم خور است و برادر در وسط قبلی از نال و ناله و زاری ادبانه ششم برادر که یک
بزرگست بنابر آن حال او نیست برادر که یکبار است و بعد از آنکه دارم بخت و کینه و توهم باز
دارد خوش روی و شیرین زبان پس فرم از آن صحبت او چه دارم از بانی گفت او گفت که بخت
این کند مهار که گوید گفت در کتب چشمتان صبح خود شده که من بهر پادشاهی و حکم دارم و
در عجب هر روز در عهد او مردی هفتی از شش خیمه بدو در آن زمین بنا و کار کرد و خرم زاری است
وی افتاد و تصرف در آن مگر بدو یک باطل رفته گفت بهادر خود را تصرف شود که من
زمین را از تو خریدم نه ز در انصاف چشمتان گفت من با نرا با نیکو دارم و تو فرمودم در این خصوص
فما بین آن دو با نرا بدیدار شده و ادوی پیش فانی عهد برانده از بیخ معامله ایشان عاجز
آمده با دست و معروض داشت من و بچه که گندم را از آن بخت از آن بود و چون بحقیقت بدیدار
یافت بر رسید که هیچ از شمار را فرزند می رسد و فرود شده معروض داشت که برادر است
و خرمه گفت من دغری دارم من بهر فرمود که هر دو را بیکدیگر و ده خرم را بابت آن باز کرده

و در آن سال از میان امانت ملک محکمت منوچهر دیانت رحمت این گندم بهر سید
مأمون گفت اکنون سبزه ای دهه کسی به تافتج آن بردیم موبد گفت ماه هفده مذکور را
در کتب خوانده ام و چنان بنظر آمده که ضعیفان آنرا بهر سید لکین مشغول میکردند و را را
همین آن دهه شود و قهر تیب میر خواهد شد

در اخلاق المحبین مسعودی که در روز که مشیخ حکمران و بیخ روزی
چنانی میخواست برودن آمد که از شش جویبار پستی افتاد و بدون نظر کرد پری دیدناری بر روی
بسته و بی در دست گرفته درخت می نشست و امیرزاده گفت ای پری درختی که از
میوه آن بخوای خورد در جراحی نشسته پری گفت نشسته خودم حال می نشستم تا خورم
که باین خورم امیرزاده بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ بخوای خورد این بگفت
و مگب بر آن بعد از مدتی امیرزاده سوار شده با گوشت تمام بدین باغ خور و رسید
بهاده شده بدون باغ رفت پری دیدناری بنده که در آن باغ می نشست امیرزاده را
نش خست امیرزاده نیز او را ندانست جمعی از میوه های لطیف حده پیش امیرزاده افتاد
خوردن نمود در آن میوه خوردن قدری بدست برداد که توهم در نش دل با اتفاق کن
هر آن میوه را بدست یکی از غلامان که آستانه نوده او گفت مرا نش بد از این میوه
خوردن امیرزاده گفت پری گفت از چینه آنکه وقتی که من این درختان را اینست بندهم
بهر امیر باغ آنجا رسید مرا در نش ندان درخت سرزنش کرد که هرگز آینه و بلب
گور رسیده چه حص دور داری که در این سن در که چند سال دیگر میوه خواهد داد
میگاری من سخن او را جواب گفتم او بطلاق سوگند خورد که از میوه این باغ بخوای خورد
و من از هر صفت آنکه نش بد زنده باشد و گذر است و باشد میوه این باغ را بخورم
بطلاق واقع نشود و من از عهد امانت بدون آمده باشم جوان گفت امیرزاده هم

دو کند

و سوگند خورده ام از بهر دین می گوید من در دست خود بنو قاضی نمودم و بچش در دست تو در
پس کاری و همی مشرق تمام بر زنه سر در پیش آفتاب و نام مل نمود پس سر را در دست
قبول کردم اما پادشاه و مسلمان و وزیر گردانیدند پس زنه را برید و کمر بر زبان را نه و بگفت
دیانت بشرف اسلام مشرف شد

در جامع شرح الحکایات مسطور است که در اوایل زمان نوشیروان که هنوز زکی
عدالت متفرق از حش بود در هر یکی او مردی بود که کم مشهور بر رعایت هر بنایان معروف چون
اداره او مردی برادر نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخواند او
روشنه مرغان او را نش خست چنانکه عادت او بود طریق تکلف بکار داشت و از لاف
ضافت دقیقه از دقایق فرنگه داشت او را در ضعه آورده که بخود ادب باغ انکور بود انکورهای
لطیف رسیده بر نگارها چنانکه صحبت داشتند و مرغان چند آن تکلف می کردند که بپری
منقب شده در آخر مجلس گفت ای خواجه من باز که نام او از ده جود سخاوت
نمود انقبیج و ادم آنچه از خود و دو انوری تو که شیشه جودم صد چندانی اکنون مردم
بر من حکمی فرماید که برای تو نه خنده فرستم مرغان گفت ای خواجه بدولت تو ما را بعد
اسباب میبایست چون برده حشمت از میان برخاست و رسم تکلیف بر
طرف شد مرا ایمل با کورت و دست اگر شمار با باغی بر نه با از برای شما بر رسم تکلف
به او نه قدری برای من بفرست بدو نوشیروان گفت در باغ تو انکور بسیاریم
چرا اینها را بخوای گفت ای خواجه پادشاه مردی ظالم و غافلست و برای مردم ندارد
و انکورهای ریغا یا رسیده کسی تعین نمیکند که در مردم اکنون مجوزند و ملاحظه میکنند
که حق او در این باغ است و هنوز زنه نگرداند اگر بخورم چنانست کرده باشم و بر نه میباید
من خجانت مرا است چون غوره بدید اید در باغ به چندم و هر که نام نوشیروان که این حکایت

جالت را در خواب دیده و پیرش از آن گهرا که شده و خزانده و شکو و جاهی که داشت
با بر سر او که در ملک مهر آمده طلب وصال طلب خود گشته چون در میان ششم ای شده
پیدا شده و در بار ابطاطم انداخت گشته های لشکرت و اموال با سپاه و خشم
کرده من پس بر سر زبر یک فراده بودم و از روی خصومت مرا با خود یک گشته می جاود بود
گشته می باخته و شکست بر روی یک کشته یاره گرفته دل از آن و در خطر خفت کسی که
کشیدیم تا به سادات و عزت مستعد گردیدیم پیش از آن خاطر از این است که او را
برادر تو شاهی گویند و از بزرگ زاده کی خود یار آورده و از زده خاطر میگرد و دختر گفت جان
مال بخیر از او بگذر که ام کس خواهد آمد اکنون ای برادر یار که از خزانده و جواهر دولت
در خوت چند آنکه خواهی از سر که رس بر داری و دشت هزاره را بشهر قسطنطنیه
همچون که از چنین بر آمده بود با لشکر و خشم با پنجا بادی و سه کاره مایه که بجهت او از تنب
ای و بر نفس میدانم که آنکه گفتیم بعد خواب آن سر انجام کنی ملک حسن زمین آید
پس بسید و ملکه در سعادت و گلای خود را که نسبت محرمیت با و داد است طلب
و فرمود تا در بر و درون شهر فرستادند و ملک حسن با دشت هزاره با پنجا فرستادند
آن فرمود تا خزانده او را با جمیع جواهر آلات بدایه نقل کردند و در ساعت نیک ایشان را
تخت داد و متوجه شهر قسطنطنیه شدند ملک محمد بروم آمده و لشکری با رتبه و آفت
و سامان شاه هزاره در آنکه زمانه بعد خواب آنکه دختر فرموده بود و سر انجام داده بود
ملک مهر شد و خبر ملک محمد رسید ملک مهر با استقبال او بر و در رفت و آن معنی
سعادت خود دانست زیرا که قادر شاه حسن پادشاه بود و بی نهایت معطر و شاد
مکرم ملک ملک بسیار و خزانده پیش از آن اطراف ملکی سه خط فرمان او آمده
شاه مهر چشمش بر جمال جهان آرای شاه هزاره ملک محمد افت و باخو گفت کسی

و خبر بچشم و امانی ندیده و یکدیگر و پس هر دو از اسب بزرگ و یکدیگر را بکنار کردند و ایشان را
در شهر فرود آورد و چون شاه و درون حرم رفت اصل خانه تعرف شاه هزاره و ملک حسن
کردن گرفت روز دیگر شهر را این بشد و اسباب عروسی آماده نمود و چهل شب
روز بعش که زانینده و نازنین ضم را بش شاه هزاره ملک محمد عقد بشد چون آن دو مکان
مفتون برادر رسیدند و یکدیگر را بکنار گشت ملک حسن بکنار شاه و مهر رفت
و دختر شاه هزاره طلب نمود که بولایت حسن بکنار پادشاه مهر قبول نمود
تخت و هدایای بسیار و لشکر مستجاب شاه هزاره همراه نمود و او را اخراجت نمود
ملک حسن با شاه هزاره ملک محمد را بر داشتند متوجه ملک حسن شدند چون
خبر شاه حسن رسید که حسن لشکری را آسته صف آرا نموده در برابر
لشکر کشید ملک حسن با آن لشکر نودی یک حمله شاه حسن را بر داشت
و بشکست شاه حسن در آن حمله از بار آمد ملک حسن ملک او را در حمله
در او دشت هزاره ملک محمد را بر تخت ملک حسن نشاند و بیست و نه پادشاه
ملک محمد را بعد از عزت و بزرگوشت و گاهی بشهر حسن آوردند و روزی ملک
حسن با ملک محمد شکار کنند بعد از آنکه بکنار دریا بهان موضع که ملک محمد دام
در آنکند بود رسیدند ملک حسن گفت ای برادر من تو اتم که درین دریا درام
و شنیداری گفتم این بگفت و برهنه شده و خوراد بریا انداخت پاره شش
دری نمود پس سر از آب برادر دیدند که بدن ملک حسن ماهی شده و سرش
بجای خود است در آن صورت ملک محمد گفت بر آنکه من آن ماهی ام که آن
روز بر من نرغم کردی و مرا آزاد ساختی و بجهت استفاده من از به طبع خوراک
خدا العالی مرا که فلان ملک محرم حکم فرمود تا بصورت خود را بنورسانم و ملک

حسن نام خوانده نام پاداشش ان بنگولی در ترک خودی تر با بیج دولت و کفایت رسانیدم
این گفت و سر بپاورد و حاضران تعجب کردند ملک محمد باار ملک جبین اید پادشاهی
با عدالت و کارائی نمودن گرفت تا در گذشت و اورا دختر پادشاه و دوم نصیب شد و فرزند
ان بهم رسید پادشاه حق ملک جبین در تسل او بماند

ششصد و سی و پنج سال در وجود احسان بر روی خلق گذشت و فرمود
تا دو خان با سپه پادشاه از خوب تر بنیاد نمودند و کوه سفیدی را بچینه تانای چند روز
آن خنما گذارشت و سر از ایفر خطه ساخته بدینا انداخته اتفاقا جمیع از قطع الطریق
بحری بر گشتی نشسته بودیم نمودند بر روی آب آن خوشه ای برام بسته بود و در نزد
بال دانه بگریختن چون از دم بپوشوند و بدینا بچینه بدین پس از حرکت بسیار از غمت
را مصلحتی نمود که دانستند و چون نامی چند بر این بگذشت صاحب آن خنما را از روی
روی نمود که اورا سفر در باغ و رست افرا و از هر یک کوه بگشتی تحقیق ان
امکان داشتند و ده سال ساحل بسنگ در دزدان مظلوم رسیده و دزدان از کین
بهر را که فرستند روی سدی ان گشتی آورده و اهل ان گشتی بر راسته باس خود آورده
و شروع در گشتن داشت که در دزدان نوبت بان مردی در سپه جیشش بران خوانده
که کوه سفند و معنای در ان میان گذارشته و سر بسته بدینا انداخته بود و افرا
و در آری اغا زکرده بدزدان گفت اگر بمن بگویند که این خوانده چون بدست شما افتاده
دزدان گفتند مقصود تو از این سیوال چیست وی گفت من شنیده بودم که
بنگولی که بدینا اندازد و از تو تعالی در میان غنمه ان بد دزدانی دار و این خوانده بچینه
دو کوه سفند ان ریخته در هم بسته و بفر گرفته بدینا بر سمل امینان انداختیم چون دزدان
نشان خواند و کوه سفند ان شنیدند گفتند این لغت نمودنی با رسید که از غنمه

حج مشرف بر روست شده بودم بجزای بنگولی از سپه خون و کوه کس که نرفته اند که از ششم
مالهای شما را از گذشته و زنده بنگولی که در کالی متوقف خواسته خود نموده و از گشتن ترا
بر رخا نشان رسانیده تا حق لغت و گذارد و بدینم پس را بچینه بنگولی و در جهان گذارد
پادشاه را ماند

در بعضی

از مرگات قدما مظلوم است که در شهر بغداد پادشاهی بود با عدل و داد و شریاری با دولت
و در او حکم نماند شش بر پنج سکون و دال و خلق در راه معده شش قاج و شادمان و بکین
خلق نماند شش که بعد از ترک دارت ملک او کرد و در دزدان شش جانی و فرزند دال بفر
را بچینه بنگولی رسیده و نیز رسیده و میوه مرا و باغ دولت و از زجده روزی در دشت
پادشاه نشسته بود که از خند او یکی خبر رسانید که خدای تعالی ترا اعلان دزدان پسری و بگریخت
فرموده و بفرخته ان کردید پادشاه که بنگولی که روی بگریخت که گفت خدای تعالی بچینه
که اوست فرموده این پس را بمن زده که بفرزند می بردارم و بدینا در او شش چشم با ششم باشد
از من پادشاه و دارت ملک بمن باشد و بفرزند من رسیده و داده و رسالت که فرستاد ان
پسر را بچینه پادشاه آورده چون نشد و بدینم بران طفل افرا و بچینه خام بدینم رسیده
تا محال عورت را بچینه بشردان و دایمی و پروردان شش را ده تعین فرمود و دال طفل را در دشت
بنگولی در کناره دایمها و فرزند بخت نام نهاد و ملک و بر اجون جبال بفرزند داشت
تا دهم در نیت سلطنت بهد سا که رسیده و در اعلان و فرستادن و سواری و کوی زدن
به نظر غمده شد و فرموده و فرزند و لب بند را شادمان و انما هر روز بنگولی رفته بدینا
بچینه زدن را که بفرزند ملک بچینه رسیده و شادمان خواندن و شادمانی و شش و دایم فرمود
بچینه در دایمی اندوشت تا دایمی بگریخت و چون بچینه بر این بگریخت و دایمی بنگولی ماب بنگولی
انکه شادمانی خوب یاد گرفته ام با اب در بار رفت و دست و پای چند بر دایم او را

در بود شاهزاده خود در آب و آتش غرق نشود اما آب و آتش بسیار بسیار بر او چون کشت
و شش هزاره سپید انداخته و شاه و مظهر کشتند فرمود تا هر حرفی که فرموده نگاه بکنند
اطفال را آمده گفت من شاهزاده را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم
شد که آن طفل جزوق شش را می بکنم را در بارفته و آب او را بر روی فرمود که هر کس ببرد
وزنه آن طفل را بسیار و وزش را چهار هزار و پنجاه و پنج و خود را که در آن روز بفراری نشد مردم
بطبعی که هر طرف و آن کرد و بزند و در سیم حلاجی که بسیار بسیار در رفته بود و شش هزاره
را در جزیره زنده بود و در آن روز و او را شش هزاره زنده بود و شش هزاره
رسیده و شاهزاده آن کشتند فرمود که هر روز است که فرزند من طعام نخورد
طعام ندارد و چون خورد و حاضر نمودند شاهزاده گفت من سیم و سیل طعام دارم
شاه و حاضران از آن تعجب کردند که در میان جزیره آنچنان چه قوت او را کی بکند
سبب رسید از وی استفسار نمودند شاهزاده گفت هر روز و آن
شش هزاره که آن در غایت خوبی و نهایت لطافت در سیدی جده و بر نهاله
نوشته که احمد این حسن شیرازی بیج در با آردی من آن سبب را را بگویم
پیش خردی او در می و از آن بجا بر روی و فایض البال که اندامی و خدا را و صاحب
ان تا شاهزاده گفت من این مرد را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم
از این سخن خوش وقت شده فرمود تا منادی کرد که در آن شهر فسخ کنند
که احمد این حسن شیرازی بکشد او را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم
ویرا با من بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم زنده دیدم که شاهزاده را بکنم
روزی نصف از وی بر سید که این سید تا از تو بر یا فرمود بکشد از شش احمد گفت
بلی شاه فرمود که سبب آن چه بود گفت از کتب اخلاق جناب به نظر او آورده بودم

که اگر

که اگر کسی بقتضی حکم جزای در آب انداخته و غایب آن بدو بدو شود بهای آنکه باستان
نیکی نماید و سبب امتحان ده نان شبیه در سببی نهاده بدو بر سر میدادم
تا موقع سخن نرکان واضح من کرد و ملک فرمود اینک اثر آن چه پدید آمد و آن مرد
را مال و ملک بسیار داد از جمله نرکان و محض چنان خود کرد و ایند

آورده اند که روزگار دولت مهدی عیسی
مردی بود از اهل کوفه بفضل و ادب را آستیده و بهر حسب بر آستیده بظرافت
و لطافت معروف نظارت و سبکدوشی موصوف اکثر اوقات و اغلب ساعات
بجای آنکه بر دانی و می خلق طرب و اعلا نظر شد و مردم به زشت و خفاطت
او رغبت نمودند و غیلا و صلاطت بدو و اندی و چه معیشت آن شخص طریقی عرف
شراب حاضر جواب ازین رنگدار بودی بهو ستم بدین وسعت بعضی غررت
و فراخی نعمت روزگار که زنده اندی زمانه ناس رنگار عادت خود با او یوفای آغاز کرده
مردم را از صحبت وی متفر کرده اند و طبع روزگار که بر دانی را از مناد است و محبت
او کینه بدیدرات و صلاطت بر روزگار از آن جوان منقطع گشت و اختلاف تمام بین
سبب بر احوال او را یافت چون حرفی و بیکر میبند است که از آن مهر قوت گشت
او روزگار می بیکر از منی ام که دست در آن زنده بای زود در اس فقری بجهت و در خانه خوش نشین
مردم و را فراموش کردند و اوقات که زحمت اند و چه دست زشت عیالان و اسباب
ایشان که شوق گرفت روزی از روی و غایت پریشانی و نهایت بیای در خانه خود
نشسته بود که او از رسم اسبی بکوشید و سبب از غلبت ال صدا او از حلقه
زنان سمع او شد بعقب او رفت و از روز نظر کرد و شخم را و بدید که در خانه وی نیز زنده
بکشود و آن شخص شطرنج است بجا آورده از سبب و حبش بهر سبب گفت براه

زاده از آن نوکر در بر و نمانش صلاح نمیدانم بنمود و عا و سلام میرساند و میگوید که بدید
سند که متواری و دستورم و از نهنگان و در بخور با هر کس را از در میان نمی توانم
مناد و پست هر دو بجای پاره از روی کار نمی توانم برداشتم اگر محصل است و انظار و پافقره
تواند بر شش من آمد تا بملطف محاورت و حسن مناد و مرست توانا استقامتی کنم عظمی و
موجب عظمی باشد از محاسن مردنیم پریشان متعجب است که من از استماع این حکایت
با خود گفتم که مگر بخت خفته پیدا شده ایام فلک است بخواب رفت بار و زکار از پناه
که نسبت بمن نموده ایشان شد اکنون راه رهرداری و معاونت بر سر و پا پوشیده
نداشتم که در پوشش جادری از عورت است گرفته و خود چیده بر جنبی که سوار با خود آورد
بود و نشسته روان شدند محله و او را بر و یک جراته زیاده می بداند که برود آن مرد را بیاید
خاسته و اوضاع رسمی از مصافحه و معاشرت بجای آورد و پس از آن حرامی آورد و بعد از آن کل
طعام انواع عطره آورد و نگاه مشرق در تکلم نموده از هر فی سخی در میان آورده تا سخن
بشراب رسید شراب را به جگر کردند و سازای در آوردند شروع در خوردن کردند و دوم
از نفرین زن گرفتند و هر صورت و طبعی که سیر نمودم و برادر غریب و نطق که متر باقیم و از هر
علوم مناد و مرست که می گفتم از او حواله شنیدم که از جوابش اعلم باقیم من سربا
در بانو و ششون مناد و مرست و معاشرت سر آمد زمان و مختب دور آن با بود چون
وقت صحر شد بمن گفت از تو التماس دارم که از اسم و رسم من پرسشی و از کس
و نسب من استغفار کنی و هر وقت که نواز بخوانم نزد یک من التماس از آن
یک ایوان زهر برون آورده و پیش من نهاده گفت التماس دیگر آن است که این زهر
از این مخلص محقر قبول کنی و پس از این هر چه این ضعیف را بدست آمد از تو دریغ نمانم
و مضایقه نماید راوی که بگوید که نشا شراب مرا از جابر برداشته بود و نخواه عظیم که

زهر آن حالت از من بدید و محصل وقت بدان واسطه بر من پوشیده گشته
گفتم لا اله الا من از و هیچ قبول نکنم زیرا که تو مرا از میان خلق برگزیده محرم را رنجور کردی
نیدی از مرد و دور باشند که از تو طبع کنم و اجرت محالست کرم و بجهت آن تویی
درست دیدم تو میگردید من چهره گشتی صورت مجسم من ایشان گفتم
و ایشان مرا جند آن علامت کردند که از کرده ایشان و از گفته نامم شنیدم و از حسیتم
بیشتر از پیشتر گشت و فقر و فاقه بکمال رسید که در عسرت سخت گذرانیدم
شبی دیگر بعد از چند که رسول آن شخص آمد مرا بدستور نکرد و پیش آن جوان
برد و او همان مال از روی عجز و انکسار بمن عرض کرد من از غایت مستی آید و متعجب
نموده غایب و حاضر باز گشتم وزن و فرزند چون مرا درست تویی و بدید هر زشتی آغاز
کردند و بطعن سنان زبان و دمار از دو عالم دلم بر آوردند من باز خود گفتم
که اگر این مرتبه مرا ببرند و آن شخص چندی و همه بگیرم تو به طلاق از من حرام باشی
و من در آخر از گرفت اول بخت و فلک است گذراندم باز رسول آمد و بطلب
من آمد غم رفتم کردم مشکو به من گفت که ای مشکو بخت مرگشته روزگار سو
گندی که خورده بسیار دارد و از کس ستم فرزند آن و فقر و احتیاج فراموش
کن چون بقصد رسیدم نخست طعام خوردم پس از آن شراب آوردند
من از آن شخص التماس کردم که مرا از بخت می ناپ مصاف و از که عارضه را
درست داده اگر بخورم شراب بمادرت نایم حضرت عظم از بهودن می عاید
وجود من کرد و گفت منت دارم غرض من از خوردن شراب آن بود که عظم
بر جای باشد تا زدی که بمن دهد از او بستانم و از عطیه او محروم نام چون مرا بخت
شد و می همان ایوان زهر را با الحاح نام داد من از آن قبول کردم و وی از قبول مرا بخشن

شد و آن سینه که بر سر من بود داده گفت از تو بخواهم منت نشینم پس بخانه
 آمده آن انسان نزد ایش چنانکه میخواست و چون هر را در آن بود شکری خدا را
 بجا آوردم و بدان سبب عالم بیکوش و ضعیف و عقاری چند خردیم با رویکر مردم
 بصحبت من رغبت نمودند و سپیدار شدند که از درگاه سلطنت بمن این العام
 مرحمت نمود پس از آن دیگر رسول الامر و صاحب اصول پیش من نهاد چون
 مدتی بر آن بگذشت روزی در میان شهر میرفتیم غوغای شنیدیم و انوی دیدیم
 پیش رفتیم و سبیلان هجوم بر سیدم گفتند مردی از میان فلان قبیله را همراه
 و درگاه است که امیر او را مصلحت دارد و زنتان وی فلان مکان داده اند کسی
 رفت که تا او را گرفته بیاورد و من بدان سمت روان شدم و دیدم که جوانی سواره
 مانند شیر شایان بلبشگر حلقی او را در هر طرف که رو میکند از مردم از بیم شمشیر او
 برانگشته و منهنم میکرد پیش روی رفتن همان جوان را که اجماع آن کرده بود در آن
 بدجالی بیکدیگر در باره من بجا آورده دیدم از اسب سواره شده پیش روی رفتن خدای از پیش
 شمشیر وی نزدیک با او نمی شدم دوم دیدم دورتر از وی می شدم الفقه بجهت من رسیدیم
 و اسب خود را پیش روی کشیدیم و گفتند برو و درم فدای تو باد و برین اسب جوان شستی
 سوار شود و خود را پای مردی بسیار فخر از این کمر بکنای کشی و او بر آن مرکب
 سوار شده چون برق خاضع بر میان مردم زده جلدی را بشیر شمشیر از آن
 و رطه هلاک کردن رفت لشکران را گرفته و درینده کرده شلاق زنان در تنه بکنای پیش
 عیسی بن موسی که امیر وقت بود بر دوی چون باجری من از آن جهالت شدند از
 من بر سینه گرفت و از روی غضب نگاه نمودن آغاز کرد و من معروض داشتم که
 اگر خلیفه این بنده را بر نزدیکی خود خواند از من واسطه این جرات بشنود شک نیست

که اگر مرا معاف خواهند داشت خلیفه را نزد یک طرفه و در میان را از پیش رخ دور کرد من
 صورت حال و قصه احوال چنانکه بود از اول تا آخر تعریف رساندم که تمام که شش در حق
 من در جهان وقت بدی بدین سان بیکدیگر گنجه بود درین قسم وقت بدو ادا و بکنای و حق
 بکنای او بکنایم اگر خلیفه بجهت ادای حق بکنای در باره این بنده بداند بشنود حق راست می شنود
 بمن گفت که پس از بیکدیگر کردی و شش خط ملک بکنای بجا آوردی این بنده پیش و با کینه
 و بغض است پس از این روز که بکنای که کسی را با تو کار کی نیست پس بدان عنوان
 که مرا گرفته بودند و رهنموده و فرموده که مردم سوار را سنگا بریزد اسب را و او بکنای
 آن از اسب فرود آمد بجاری با شغ بر سره چون شیر که سینه که شاه از عهد او رده است از
 نموده باشند و خود آورد و صاحب او را بکنای که بکنای مجرم باشند دست از وی جدا کرد
 کنای خدای بدو از این رکنه از لایم بناید عنوان مرا که گرفته و من سر خود گرفته شستم
 بکنای خویش معاد است کردم و خدای عزوجل مشکرا کردم که بکنای که از آن فرود رفتی
 بافته از ابر او این فتنه و ترافه این ترانه بر عقلای روزگار هر یک که در بکنای در حق جھول
 و معروف خلق را خدای از صاحب و بنوی میگرد و در بکنای حوادث دستگیر شوند
 در انداختن منت حق مظهر است که برام
 که روزی بکنای بر آن رفت در صیدگاه ابری بدید آمد از شش فراق مهران تره تره
 دیده خوب را عاشقان که آن تره دی حواری چون نامه عاصم بیان سپاه گردانده و شغل
 مشغول آفتاب فرو رفت بنده چشم و دم باد شده و آن تره که و مار که از بکنای که متفرق شده
 برام بر نرند افتاد که در آنی و بکنای بود که از روضه صاحب مرا کب و مرا شش بسیار سخا
 او فرود آورد و من بران چون برام را نمی شناسخت خشنی لایق آن خفت و من را شش
 نزد اخت و خد بکنای قدم با پوشش از آنرا ستر و بکنای که از آن خد منی میران از ده جواهر شده

و قوی و ضعیف جانم را بخوابیدند که در میان ایشان آمده معذرت از ایشان بجان بجان
 علی و خواستین گرفت و گفت که خدای شمار از بجای رست که راست به برکتی کند که مغفرتی
 بران مقصود نباشد زیرا که در حق من نیکی کردید و مشروط نیکی بسنت من بجا آوردید و بفرمود
 ان مرد بخجل برکت بر طرف ساختن قربان از تربت من نشدید و مرا از این احسان بمنون
 مت خود رسانید چنانچه خدای عز و جل از شما را به اندیشش را برای او منع خواست
 شما اشتباه خود درین مقام آرام دارد و فرمود از برای او از طریقی من مقام کنسید و بجهت شکر
 من خورده بود و برادر که من پس خود عید از احوال شما آگاه ساخته گفته ام که میرانی شما کند و حاجت
 شما را بر آوی گوید که اهل قافله مسطور پس از من خود اس واقع همه بیک را از خواب بیدار
 شدند و در یکی نشستند صورت واقعه با هم گفتند و در آن اشان مرد بخجل را دیدند که با کربان
 پاره قربان و کربان از یک ایشان آمده گفت استیغاث شمر هم گشته اند مردم نه خاشا و در
 سر شمر در آورده بودند از صورت این امر غریب در تعجب افتادند چون افسوس عالمیاب
 توه داری بلند شغفاری از او نمودار شد از میان آن کرد و چون جوی از سواران بیرون گشته
 چنانچه علامت سرداران ایشان معاینه دیده شده معلوم میشد که شخصی سردار این گروه
 و او را بر اسب قوی چیل بلند تازی سوار و در سار علی که غلامی بر سر او فرشته داشت
 می آمد که و ایشان بجان این که می داد آن کرده و در آن باشند همه در آن و هر سال ساجینک
 ال سواران کردند که شخصی از آن سواران جدا شده پیش که و ایشان آمده گفت این جوان
 عبدان اکرم حاتم است بدین اهل قافله است سارا که در آن جوان این سخن را و
 ایشان مردم را از جنگ مانع آمده گفت سارده با استقبال وی و دیده خود را بدو رسانید
 ران و کاسب وی را بوسه داد و عبدان فرمود آمده وی را در بغل گرفت و پس از معاشرت اهل
 قافله را بجان بجان بر سرست نمود و معذرت میرانی که کرده بود و خواستین گرفت و در آن قدر متغول بمان

بآن امر بود و آنچه خبر که بر می کردند آنکه اهل قافله را بچند گروه مجتهد بر و ایشان بار است
 و بمانند گفت دوست درم حاتم بخواب من آمده از تو شکر سپاری نموده از تو بخجل
 شکایت نموده و من گفت شمر بخجل را گشته چند لیکن توانا به یک از اهل قافله بعضی شمری
 که بکجه می قربان کرده اند ده شمر می و ایشان را از اهل قافله مانع پس هر کدام را ده شمر داد و اهل
 ایشان نمود و گفت چنانکه که هر سخته راه بکسی سپرد و طریق بدی پیش که می کرد از قوافله بکسی محروم نمایند
 و آنچه بدی بر دزد که رشتا بد نشود و چنانچه شما ال مرد بخجل هر کدام در معاف و قربان بدیدم گشته خود در و
 و بعد از آن جمعی از آن سواران را به اهل قافله اهل که در آن سخت با اهل قافله با منی رسانید
 و در شمر توده بای بر من سپرد و بعد از آنکه اهل قافله میرفت با منی رسید و طلب از ابرار
 این حکایت آن بود که کسی بر و دانه کوی غره سپید و نماید آن بر و دانه رنجی گشته عاید میکردم
 جای آنکه در حق زنده گان گشته اند و چنان بنامند

در اخلاق شاه مسطور است که در نیری در شتر از بود و سپرد و است یکی را که فایم
 بود و دیگری را و اندام به هر دو را بکتاب داد و کاف شست و در و بد بر سن جزا دل مشغول بود و بنام
 و من اهل از جی است و من محض و من که در آنکه که در اخلاق و قافله معلوم و قوف و داف و کتب
 با بر جی جی بکایت مشغول می بود و اوقات به تعلیم میگزراست و در آن روزی این سپهر
 قائم از حنت بر لبش ملک بعد از آن کرد و باطله و تحقیق است و اوقافیت ایشان
 نمود و کاف با انواع فضایل و کمالات بر نوب بود و از همه هنری عاری ملک شغب و وزارت را
 بکافی داده و از غایب و خاسر آن محفل بیرون آمد و همچنان با جمعی بر سر انجام میداد و ب
 مشغول می بود تا می احوال مورد و قیاس رشت که نه او را بوقتی خود طلبید و در غیبت او که
 و مرا اقتب الی من بود تا آنکه حاتم و اندام را گفت خود را از دست خود خودی دانست و از حجت
 نیست اگر حجت باشد حیل اندیشم که ملک او را ملک کند و وزارت بر او قرار گیرد و صواب

انست که انگشتری لعل کرد دست برادر نو است از دین علی چون از مادر دست آرد این هم
انعام باد افغانی انگشتری برادر بسته به یکم داد انگشتری که نه را به ملا داد تا بگویند ملک
و گفت این انگشتر از دفتر بست که انگشتری ملک باطل شده و گفت این را ببند اندا اگر ای
ملک قرار گیرد از این بعدا دست را می توان کرد ملک انگشتری با قوت کرد دست داشت برادر
و انگشتری لعل بسته لاله بست تمام آمد و انگشتری ملک با داد و هم داده را گفت این انگشتری
بستان و بخت نذر برادر بدید که انگشتر ملک را در انگشت کشیده و بخت ملک گفت
ملک را چشم بر انگشتری ملک افتاد و بخت خضاک شده بچشم رفت انگشتری که نه
به دست ملک و غضب آورده شد از ملک پرسید که این انگشتر لعل از کی به دست
آوردی ملک گفت این را دلاله داشت با انگشتری خود معاوضه کرده ام آنکه وزیر علیه
گفت این خاتم را از کی آوردی گفت برادر من بخت بد است ملک انگشتری را از پند
بست و بعضا و افغانی امثال و افغانی القور و افغانی را حاضر کرده انگشتر را بواله نمود و گفت
این خاتم ناز باری و بگوید و افغانی به تامل جواب داد که انگشتری ملک ایست ملک گفت
از هم دانه که خاتم ملک است از میان حاضر آمد ملک گفت اگر است کفخی رستی
و الا با نولج سیاه سنگا گرفتار خواهی کرد و خوف بر دست نولی شد احوال چنانکه بود و چون
داشت ملک و افغانی از شهر افران نمود و هم بدید سرانجام با برادر کشیده و افغانی
را با نولج علقه قاتل محمد زور سر از دست

در فوج بعد از شدت مظلوم است که در جزا در بعد از فوت پدر
میراث منبت گردید یکی در از دین و مال کوشش بدین گرفت و دیگری راه غف کردن پدر
تا آن یک در نعمت غنا ز کشت و آن یک گرفتار بنابر برادر غنی خرم نجات نمود برادر
فقر نذر داده گفت هر از راه احمد سبج از محمدی چاره و ترا از دین صفت از غنی که نرسد

نباشد و اگر بعضی مظلومانی قبول کنی من از شک خدمت ناصر ان خدا می بایم و نو
از سفر خجالت بکشد که آن برادر غنی را اجابت نموده محل اعطاء خود سخت روی بغیر
آورد و بعد از چند روز بگوید رسیدم که در میان آن چشمه آب بود برادر نو آنکه نرسد کرد
برادر فقر حکایه چهار باب از آب بر نذر ناصر باطل مشغول شد و بعد از ساعتی برادر را دید
که تنهایی آید پرسید که ملک ای کی رفت گفت این کو و خط بخت ناپسند و آنکه
چند سگی بر گرفت از روی برادر آورد و برادر غنی گفت بگردان شدی نور ابر بلا پیش
آمد که گفت تو دیوانه شدی ترا بلا فرود گرفته که بسیاری میتوانی که مال پدرم را بر گیری و بدان
نجات کنی و مرا ببند خویش سازی و از دست من جان ببری کلا و حاشا این هرگز
نمیشود با خرم و پای برادر البسکه بخرج ساحت تا بقوت دو دست و با نیش بکشم است
و بر سر سینه و پشت خاست که که در از میان بر کشد بر بنامه از غضب شد بر خاست
و دست عیب برداشت زیرا که کلام و دیده بود و با قوت هر چه تا نزد دست راست کرد
را بر کشید چون که با قوت کشیده شده بود سگین بگوید آرد سید و جفوم در ابر
چنانچه در حال شفا و جان بداد و کفشی با که روختن شده بود برادر و دیگر بچنان بست و بکشت
نمی توانست کرد سفره کشت و چهار باب بسته نشب و آن روز هم بر آن حالت بودند تا آنکه
که روانه را عبور بدین افغانی و از آن تعجب نمودند و روز نذر او دست و پای کشود و تعجب
حال معلوم کردند و حکایه را طلب کردند و از آب غرق کرده بود پس بار آن باز را که از آب
پایان باز کردند و در سلامت با خود بردند

آوردند که بر دزد که رفیق در ملک طلب ملک بود که کیم
بصورت و معنی از آسته مسهمی ملک غناش از دین و از حضرت اکرم الا که من برادر
پسندی پاکر که هر محبت شد یکی موسوم ملک فاسم و دیگری غلب ملک محمد در ایام

دولت بدید و لعب مستغول شده و وضعی از بد و زشت شکر گرفته از شهر جدا شدند
خوبت بر حیرت روز شکر و صید جنگ کرده و در غایت بکم ابری بروی او خفته و در سنجی
از طوبی است و او به آمد ملک از او کان با لغات خندان شیرین کلان مقصد بدید و سوار
کردند تا آنکه او بی بر خط و حال بخاطر آمد ملک فاسم را اول میدان اهو شد و کلب از
بر آنخت و بقصد که رفت اهو سوار در بنال اهو شد و هر چند پیشتر اندید که در سنجی
از نظر غایب شده و او همچنان میرا ندانید و ان از او جدا افتاد و خود و شهادت یافتند
چشمه آب و در حقی که من رسید و از کلب بر زاده و در بیان از دست بخواب رفت بعد از
زمانه از از خواب بیدار شد و او را کرد و چند شبانه در شهر جدا شدند و هر سوار
ادان ملک محمد و در ان بغایت اروح سپرده بود و بسبب پهلوی ملک و در لای تمام
بجای سبانه و رعیت راه یافته و در او امرای ملک محمد از برای رنج آن خواب و نشه
با لغات فرار دادند که باز پادشاه را بر داشتند و در ان شهر بردند و در محراب ان شهر
نشانیدند و پادشاهی بر او سلام گفتند و بموجب فرار داد و در میان وسیع در سوخته
باز را بر او اند از قضای الهی باز بر سر ملک فاسم نشست و کلب را با آنکه باز و کلب او
آمده اروی استغفار داشت کرد و گفت ملک زاده جلم دوست قضای ابر صید او و مجرا
بر او و سوار در بنال اهو شد و او را اندام بعد از چندین شب روزی با پنج رسیدیم پس
از کلب بر زاده ملک فاسم پادشاهی سلام کردند ملک فاسم با هم باقی لایط
صلی و او در ملک کتر اندید اما ملک محمد چون دید که بر او غایب کردید و بی خبر در میان
بناده از رفیقان و مصاحبان جدا افتاد و در موضع بموقع بیکر دید و از بر او خبری بر رسید
کار و انسترای فرود آمد و با خود گفت دست بکاری باید زد و تا از بر او خبری با خبر نبود
و بخاطر رسانید که بهترین مظلومان است کسی را خدمت ملک است الخا به سید

کسی روزی به راه ملک مسعود امیر لیره آمد که مردی تاجرم و با کاروان بسفری برآ
دم و در ان بنم شنبی بر قافله زاده جمعی را بقصد رسانیده اموال و اشیا امارت
بروند و من جان ملک پای از ان در طر بر آورد و در بعضی وقت از او نوکری کردم اگر ملک
شبهت ناقص عیار رسانیده باشم در جبهه که ملازمان خود و اخلا س از ملک انصر و
گفتار ملک محمد بنده افتاد و از دیدار ابواب احسان بروی روزگار کشود
که ملک مسعود را ملک محمد نام پسری بود و بعصب ششراعی آراسته و بکبری و شکلی
والنگی پر است و در ملک یمن را که موسوم بجایم بود نام زوال سپهر نموده در ان ایام
مخواست که کار سازی پس کرده با و در ان سپهر فرستند بسبب معینه فرزند نامی
بخاطر رسانید که ملک محمد را که بکلی حلال و لطف مقال تمام عیار است با و در ان
عروس فرستند ملک تا ملک ولایت بکمان انیکه ملک محمد پسر است از ان
خوش وقت شده و دختر را که اگر اطمینت بدو سپارد و وقتی که ملک محمد بر کرد و در بعضی
که او را صنایع ساخته عروس را بکلی محمد سپارد ملک محمد را بخت و طایفه بدو گفت
اعضا و کلمی بنودارم و تو را بختی بفرستم باید که امانت او بمانت خود و این کار را هر
سازی ملک محمد انکشت قبول بر آید و نهاد و ملک مسعود بخت نامه بکلی بمانت فرستد
انامس نمود که وقت بر خور واری و کار مراد فرزند ان است اگر حکم شود و بنده را ده
آمده عروس خود را سپارد و ملک محمد در جواب نوشت که مبارک و میبخت پس
ملک مسعود با عروس سپاری همراه ملک محمد نموده و جمعی را بدو همراه ساخت بر ان محمد و
گفت که در وقت برگشتن به طریق که دانید ملک محمد را بکلی سپرد و عروس را با و در ملک
محمد بکلی بر حفظ حایت الهی کرده با هر ان به اندیش منوره مقصد شود و چون من انداز
مدان و اخبر شد امیر ان در در ان سپاه خود را با استقبال وی فرستاد و او را

با غزاله و اگر امیر بشود آردند و در عرض دو ماه سراسر انجام عروسی کرده بود و در ایام سپهرند
و بعد از آن با غلامان بجا نیت بصره روان گردانیدند که تا عده از منتهای سابق چنین بود و چون
با دوشاهی و خرمی به پسر پادشاه و لایبیت و دیگر دای و داماد از وطن بقصد آوردن عروسی
بمکه بدرق آمدی عروس را دیدی و با او نشست و برخاست نمودی و لیکن تا بیکس
مراجعت نکردی عیشت مغری بجا نیاوردی اما مکه رقیب که دختر ملک بروج بود القدر صورت
و سرت و شرم و عا و حق و علم و کفایت رو کرد و از ملک پسندید او را و طلب و صلا
پیش از ایام مغری اتصال گشت ملک محمد حقیقت حال را بیان فرمود و گفت ای
غنیه قلب من خود را وصال چگونه بر آن گیرم که از هم جریان جان و دم لرزان است مکه
سبب احوال پسند ملک محمد حقیقت حال بیان فرمود و به تفصیل گفت بد آنکه چنانکه
عمره منتهی برادر طی طریق منابع خواهند ساخت و نور ابرو به دست آن بخورند و
او را کار خواهند داشت غم جان خود را با غم صحبت نوزده محبوب مجوزم از خانه سپارم
که مرا رخصت دهی تا سر خود گرفته از بچه بکنای روی روم و اندیشه کاری بچشم خود کنم زینت خزان
از استماع این سخن در گریه گفت تا جان درین دارم مرا از دست ندهم مرا از دست
نبرم پس فرمود تا کشتهای علی و کرد و توابع و لواحق و غلامان و کنیزان خود را در
کشتنهای خود آورده و حایین در بای ساختند اما ملک مسعود بر زال مجلی را که
ایستاد در سن بر تلبیس پیش او خوانده ای همراه کرده بود و در گفته که بچشمی ملک محمد را واقع گشته
چون بر این منوال دید بد و گفت که ملک محمد در دامن و کنیز بر در رخسار یافته و بدتر
ادر ایمن سپهر و نراج او آشنایم اگر او را از از جوای دریا الهی و بچی حادث شود
معالجه آن تو ازم کرد و بر اینها تو ازم گشته است و بچشمی بچشم او را رخصت بد و کشتی خود
باشند یا مرا در آن کشتی بگذارد و دختر بقصد او را دانست و لیکن با خود و گفت

که از وجود و زاپچه آید نگاه داشت روی بجز نزد رسیده و کمال سبزی و خرمی کشتهای
برکن رستند در آن اشک از آنکه شرب خواست ملک محمد و مکه رقیب گشت
بجواب رفتند ملک محمد بعد از آن از خواب بیدار شده و بقصد سپهر فرار گشتی را
و با مکه رقیب در آن اشک ملاقات بخور از رخسار ملک محمد را در گریه کشتی را و با چشمت
شربت شکر بیدار کرد و در پیشگاه از او را اندید و بچشمی مشغول شدند و گفت که آن نمود و کرد
آن ترال و بر اید یا انداخته اند بر زال را با بچشمی که همراه بود خود بدان کشتی آورده بود و کرد
و بچشمی آن فرمود که این ترا خبر پساری نمودند بر زال سوگند آن بخور و کس از وی خبر ندادم و با خود
آن از آری که بد رسیده و بچشمی مسرور بود و میگفت که بقصد رسیده ام اگر چه بقیه کشتهای
کردیم اما حقیقت بچشمی روان بود و به بندرسوای رسیده و در آن بند رستند و ملک محمد
از عالم رفته و جزوی خانه بر سر رسدند و با او از استماع این خبر و کلامی ملک مسعود منظر
شدند از هم آنکه با و اجز غیبت ملک محمد رسد و لایبیت ترا معطل سازد و آن دختر را از آن
بگرد و در اندیشه افروخته ملک محمد حقیقت حال خود را عرض داد و استماع نمود و چشم بر افروخته
نهادند اما ملک محمد وقتی که از سپهر نبرد سپهر شده و کنیز دوریا آمده کشتهای را اندید که بر آن
هر طرف گردید که گفت تا که سپاهی در جوی برنگ که برکنار چشمه واقع بود و رسیده و
دیدار که و چوب در بای آن درخت ساخته و مرد در ویش از آن در آن راصل اقامت
انداخته و بچشمی روی رفته سلام کرد و ویش بعد از جواب بد و گفت از کدام دیاری ملک
محمد حقیقت حال خود بد و با رگفت در ویش بد و گفت دل قوی دارم که خود را یاری تو
است روزی چند ملک محمد در خدمت در ویش سپهر بود و روزی از روز ملک محمد را با او دید
که کشتی برکنار انداخته اند آب شربت بر میسازند از آب شربت پسند از آنکه اندید و بچشمی فریاد
از جبهه آمده ایم بمهر میرویم ملک محمدی از آن سفایق در آمد و خواجه دید و بچشمی که او رفته سلام کرد و مرد

محترم از وی چگونه احوال برسد ملک هم قصد خورشید پیش روی از آنجا و انچه
 رساند خواصی نمود از شنیدن سرگذشت وی بروی هم آمد بدو گفت غم مخور و این
 سخن نظر راه ده که امر عالی بسیار است و بجای من بر یکا فرزند منی در این گشتی با تو یک سال میزبان
 شد بدگره از گار بست تو گشته ده کرد آنچه فرمود تا لنگر داشت شد و گشتی را در پای خورشید
 اما در وقتی که از بعضی کاهای ملک بصره ملک معهود رسید خفته چند لایق بجز ملک فاسم پادشاه
 جدید معمر بنی ساسانی و پیشکش مناسبت داد به صاحب لایق من خود ملک معهود رسول داشت
 و آن پسر به اختر از او دیدار یافت مهر آمده پاره پیشکش بخدمت ملک فاسم که از اینده معزونی
 که جزوی تحائف من در بند رسول است اگر حکم عالم باشد بپوشش رفته باورم و بدین بهانه بصره
 آمده بصره از ملک فاسم برخص شده بپوشش آمده و قصد خود که در ورس او در بادوی بیغام
 نمود که اگر قدم تو بسرای من رسد قصد جان خود کنم و در مار از او مان تو نیز از دم ملک معهود
 سر آسید از آنجا با خیل و چشم بهر آمد از بنب خوانان بری اختصار همراهی آمد ملک
 معهود و دوست خانه که ای کرده خود و عروس در آن منزل فرود آمد و شبی بگذشت و پادشاه
 بجز در سدرای محبوب رفت و نهایت سلامت نمود و شد که آن پری چون نو در آنجا
 نرخی رام شود پس بعف در حرم آمده آغاز دنیا نمود و کمال عجز و زاری بجا آورد و دختر آهسته
 نزدیک در آمده از روزی که نظر بدو کرد جانوری دید بعف نام را آهسته چنانکه از ملک معهود احوال
 او شنیده بود بدو که بجا بیاورد و خواست آمده به بیغام فرستاد و یک اشرب میسر کن تا من این
 درگاه خود تو گفتم تا امید واری وصال صابر رسد و دختر روز دیگر فرمود تا گشته ابریشمین از بازار
 بیاورد و منی نیز تر است بدو در او در بهلولی هم مصلحتی نمیکند است که زن از دیدن گشتی
 در فکر افتاد و در و بانو گفتند که ای این مصلحت را در کجا خواهد داد تا شب برسد دست در
 آمد ملک معهود و بوقی شب گذشت و ملک معهود فرمود پیش بیا ملک معهود و غم مخورم او

آنچه آورد و در دست پادشاه او بجا آمد و در آن شب ملک معهود که در دست و پای
 ملک معهود را بستند و منی چون او در رشتن زنده تا سر از شکم وی بر کرده و از دل زنده
 که بار از گاه میکرد و آن گشته از گاه گشته و او بخت نداشت نه زغال بر سر او نشسته معز
 سزدی نوران گرفته و از من از این شهر هر کسی که از آنجا عبور می نمود و آن حالت که میدید
 سبب آن می پرسید که گشته که در خواب و نشو و بین این کار کرده و بر سر او سبب بخت
 ملک فاسم آمده و حقیقت بصره را معز و منی که از آن ملک فاسم از استیغ قصد کرد که چندی
 از خصمان و حمران بدر خانه داشت آن آمد و در ورس منی از دم معهود را پیشکش ملک معهود
 سبب آن علی مستغنی که در حمران چون بخت پرده ملک آمده طالب مقصد و گشته
 وی گفت قصد من در از است و پادشاه عادل محرم شنیدن این را از آنجا که میگویم که
 حمران بخیر است ملک فاسم معز و منی حقیقت حال معز و منی را شنید ملک فاسم
 با و در ورس از خصمان بعف پادشاه معز و منی از آن آمده طالب مقصد شد ملک
 در ورس مرده و نهایت بخت و گشته از گاه گشته که پادشاه فاسم فرمود که ای ملک
 معهود منی رسید که تو بهر ملک بصره را از گاه گشته بدو ملک فاسم را که شوی و نو و منی
 ساجده از بناب ملک این امر شش معز و منی بصره ملک معز که در در ورس ملک معهود
 کرده کسی در این جهان ندیده از حلال است خود را بپایا که همان نموده از زنها و ملک فاسم
 بر آمد و ملک معز و منی بخت و منی را سبب که به هر دو ملک معز و منی
 گرفته بخت و منی را از این سبب سبب و اندال حقیقت سبب ملک معز و منی بخت و منی
 ای ملک معز و منی بخت و منی را از این سبب سبب و اندال حقیقت سبب ملک معز و منی
 از از آن ملک فاسم ملک معز و منی بخت و منی را از این سبب سبب و اندال حقیقت سبب ملک معز و منی
 حمران یکدیگر کرده ملک فاسم دست برادر گرفت و از بنب خوانان ملک معز و منی فرستاد

شکست که خنجر شده و بعد از آن نقیضی با هم حمل پسری آورد و کجای چینی از او خوشتر بخوان
عالم را فراموش کرد و از آنکه صورت آفتاب بر سرش جلال چون دل عدنان در آن
چشمه در آن کوکب و بسف طاعت را با بخت سحر سیاهی نمود و در این دنیا در جسد تربیت
پرورش داد و کشتن سینه است و شد و غیرت رسیده و خواندن و نوشتن و کمان داری
و اسب سواری و فتون و شمشیر و حکمت و اخلاقی همه آمدن آن شد و بخت
و غیرت رسیده و بخت و اسفرت شهر جهان در هر خانه سخن از حسن او گفتند و هر
کشته از آن غریبی تر نموده و در هیچ مردی و پیران و بی غیری که در سرش در منزل خویش
پیش متعلقان ذکر محسنی که کردی باز از اسنادش بر زبان بنادیده و درونی زان بر گراز
خادمان و خدمت جعفر خال هر آن را شنیده و بی وی را بدیده از مشقه و فنی طاعت و شرف
حسن وی در حیرت افتاده و بخت صبا جعفر خویش و خضر جعفر آمده و جند آن از خود به منصوب
سخن بر زبان آورد که آن عشق منظم در خانه دل و خرد از گرمی گفتار خوش این است و غیرت جلیل
را از آنکه پیشه و در خانه نموده و هر از بخت و جنت با این از شنیدن و صف جلال و بسف طاعتی
منظور دل از دست آمد و بیای آنرا و خوشی کل روی وی بغیر رسیده و شنیدن گرفت و پسته از
او روزی که یک از مصلوب بخت گرفت و آنرا که خود را با جنت و روح آید و باریه و دل از در بخت شنید و
میراد و منتظر و منتظر فرصت و حاصلت و محی طاعت و بی ای او انعامه جوهری در این اندیشه
بالین نهای می نمود و جند آن در آن منتظر ماند که آنکه را افش و دول بر سرک نهاد و بناچار و ناکام منصور را
از خلق طلب و کبر و سرگردان و حسن و نیکو را که از سر بر کرد و پس از آن گفت ای حاصل زندگی
من سفر ناکره و بخت آمده و وقت روشن است نه حسرت که خوردن و شفق اکنون تر از دل با
صیت بخت و اغراق تر از با خود و آن جهان می برم اما صیت بخت من می توان است که دل
در این جهان بیداری و در زمانه کمان و درگاه بختی که در این دهر بعد از پوفانی است بهر ای

یکی را

یکی را که کشید و نظر معجز کرد و اندک پس از آن جانش خود را کرد و اندک بعد از عجزت اول
الابصار کرد و دو یکبار که در دور دنیا داری تدبیر از دست نهدی و سر سرشت که کار بگری
ش ماری به آن جند آن است بانی یکی که بدان در خانه و به یکا نه طریق مرده را
بنوعی مسکوک داری که هر چه جهان توانی هر چند که من مال فراوان از اتصال و حرام فراهم
آورد و بنویسد و بیکارم بدان مغرور نکردی و بهر زه و بهی صرف نمایی که بخت است آن یکا خود
در مالی القصد خاله جوهری جهان خانه را و ادعای کرده و بعلالم عقیقی آورد و پس بعد از بدید
زمانه شروع بعبادت که مرا می کرده با جمعی از او با شش در نزد مصدا جنت افکار کرد و در خوشی
و در سال آن احوال و احوال که از رفقه و جنت میراث بدور رسیده بود و به حرف رسانید
و پس از آن باغات و سرانجام و خانه های که داشت یکبار فروخته صرف نمیکشی و در نه سرشتی
سخت خود را از آن بیرون و از آنجا که با انداخت که در چشم جهانیان و لعل کرد و اگر از
خواری و بعد از آن می خور اهل روزگار شدند و در شش را بروی رحم آمد و قلبی که از و نهان داد
بود و از آنرا نیز بدستورند که رضایع نموده و همچنان پرورش و در میان پیش ایشان و مصدا
جهان بکعبه میرفت و مصدا بر و بخت بدید و بخت در دلی مگر بخت بدید و جنت از آن نازدی
بخت یکی از مصدا جهان خود که بد و از همه پیش نیک کرده بود و در فتنه طالب نیت بگردانند
و انگی بدیده او در میان بدست و صفا های غبطه کش و منتظر پیش با در آمده و بهای بکبر است
و گفت از روی شور بای دارم که در او هیچ دارم و بخت با شند و در شش او را استی داده
یکبار رفت خراج شور بای بهم رسانید و مشور بار او را کرده و بخت و بی آورد و سر سینه است
که در آن شش شور با بخورند و بخورند و در آنده مصدا و قصه خود و آن شور با کرد و صرف سخاکی
که در آن شور با بود و بدست که بر سر کش در آن اشک کلاغی بر از روی خشت در میان گرفته
در هر دو و چون بختی مصدا در رسید آن جنس کسب از و مال وی در میان کاسه

استشاق و منصور که سر بر زمین نهاده از جای برخاست و مادر را که داشته زویراه آورد
با خود در محلی که آمده گفت بگوئی بخت از من برگزیده و در دگر از من رسیده که کافران این
جهان که در آن در مقام اید و از زمین اندر شکشت که خود را گشتن و دل از جهان برداشتن
بهر از این زندگانی نیست که من دارم اولی آنست و لایق جهان که خود را بگوشت و ملاک سازم پس
بقصد مملکت خود را بسایه دیوار باغی رسانید که شش درختی سر از آن بدر کرده در سنی از آن
آه بخیه با خود گفت جای که کفک بکلام که دید اینجا بود که رسن را برای ملاک منظره دارد پس
آن را به نماز خوانی که به آن در گذر داد و گوی خود انداخت و خواست که خود را برگزیده ببرد
و خضر جعفر جان دل بست منصور را غایب شده بود که شش با سحر خود را چون اخراج پیدا
داشتی و اشک از چشمه سار اشک چشم با شند آب از گویا رسن روان سحری از وی
در میان گردید و از جای خواب سحرای جانی را که لایق وی بود با خود با غیبت طلبید
را در دل با اینان در میان نهاده گفت اگر چاره کار من نیست و نه من که خود را بسازم
آتش خورده آتش که آن شخص که دل بد داده از پاره آمده و بماند بجای من سه
بهر آمده و در کش بجای من سببه که چون آتش از در دیده در اول جانی بود به کمال
قبول و سالان میال و دیوار است تا قبول و بر لبان و خضر جعفر گفت بدید پیش من
نکوتی و راه خفت او پیوسته که من از شما بجان از من بگذارد برکم اگر میخواهد که من از
شما را میباشم بیدم اکنون لایک جبهه زبر برداشته به نقشه آورد و در هر جا که در
دریاید و در از من صحبت به الی او را توبه دهد و با گفت بجان را غیب که اند پس
از آن مبلغ را بداد و با آنکه از نام و عشق من کند و بگوید که من سحری دارم مردم
اصل و پیشانی هر جان هر جا سخن فلک نده شده و چندان دیر را نیست که بگویم
لغت اصلی خود آید و میباید بر روی اهل او بگریخته رعایت او کنیم تا بهیچ اول

و نسی

خوش وقت بصورت معنی شود بعد از آن من او را بجهت طلبیده و عاقبت کمزادی کرد
که جعفر بغیر از این دختر فرزندی دیگر نداشته باشد که خود در قبضه افتد و او نهاده بود و کوشش
با او را داده وی نهاده و آنچه گفتی شنیدی و از گفته وی مختلف فریادی او را در چنین
و حال او در عالم افتاده بود که بر تنم و می که هم حسب داشتند و هم نسب خواست
و بهر جهت او نمودند و بر از جانی که بد داشت بهر البت و میزد و چون لایق سید داشت
ترک رضا او موجب مملکت او میشد و مملکت او موجب گشته شدن وی دارد
و در آنکشت قبول بر دیده نهاده و دختر مبلغی در احسان کرده و بر این جانب مقصد
و لایق شخص منور روان شده و فنی که پای آن درخت رسید و بهر منصور بر سلمان
و گوی خود انداخته قصد بکشد کردن خویش را و در از آن که مانع آمده و بر بانی آن
و افسون و مدد که ناگون از قصه جان نمودن باز دارد بدستور که بگوید که در اینجهت
توبه از من نشین بداد و او را به صحت بنگان ترغیب نموده مبلغ را داده باز گشت
حقیقت را بصحبه خود معروض داشت که منصور در کمال سحر و خود را با در رشت
و غار از منار دل فروخته خود را بقبلی که فروخته بود با زخمیده و آن آرام گرفت و هر چه در
بکمرته لایق خود را بدید برساند و مبلغی از جانب خداوند خویش بر میداد و بدید و بر استمال
میداد و با اقتضای سحر اقبال اقبال در غلام منصور که به تجارت رفته بود نهاده و با غلام
و جمعی بیابان آورده منصور را از فروختن خانه و تجارت منارل و باغات نادم و پیشانی
گشته سبب گفت لذی استغفر که منصور گفت گشت با تو الضمیر واضح است
لا لا گفت از این رکعت دل که ان مرا دروغ طعنه را بهرزه میازار که من پس حقیقت را
بگوید و خویش گفته نوعی سازم که اعدا که از دست رفته توبه دست لایق آنکه بگفت
ساجده خود معاد است نموده صورت حال را بر طبق عرض نهاده چون حکومت بعد و جعفر

گرفت و بدون پرو در منزل از منزل آن کوکب بنامد و اشاره در کمال لطافت
و خلوت خاطر ساخت تا بکار برد آنکه مد گفت ای پسر خاله جهری بد آنکه این سرافق
جعفر خال خلیفه وقت مارون است و تقرب حدتش در بندگی مارون از حد
و صبر بر و ن بصره را به ملکیت با و عطا فرموده و حکومت ولایت را نیز بدو عوض
فرموده و این دشمن که تر از دور دیده و دل در او بسته قصد نزدیکی و آری قریه
این جنرات و خیر تفرار و فرزند می نداشت و در م پی یاد او بر نیامد و در قدم بر خضای او
و خانان اختیار ملک و مال بدست را داشت و او فرمان فرمایش را به جان و
دل کردن ننهاد و اکابر افاق از شام و عراق قصد حوالت او نمود و میمانند
پدر رحمتی که بوی دارد و بوی را بشوهر می سپارد و این ازین و شر که بزرگ است
اخری چون او تانده نیست بخیل کفار دل بسته نشده و مراصلت ترابر همگس
و اوه کمال شد که صید عشق تو گشته من وایه این کرانایه که هر م بخون دل برده
انم نالین رشد و تمیز رسیده روزی مرا بالا به غوثی طلبیده گفت مافی الغیر
نموده و اظهار محبت تو پیش از پیش فرموده هر چند از خون و فانی خزان تو پیش و ی
بار کفتم که بدان و سید او را دل بر دوش تو ساریم سرگرم تر گردیده قصد جان تو
نمودن گرفت چون دیدیم آن پرورش دیوانه محبت تو شده با باد استماع مادل از
تو بر می کرد و بگو مان بر به دل می نمودی را قتل و او کفتم که خاطر مبارک در این باب
سج دارد و دل را از کف این غم رنجدار که ما تو را بمشورتاقت خواهیم داد و خود را در
تعبت این مخالفت و مراصلت معاف نخواهیم داشت و حقیقت فرستادن لا نزد
اصحاب قضا و پنجم دادن بار باب نثار و باب باز دادن املک بیان کرد پس
گفت که تو در به کاری و در محبت دینی چه مال داری بدل چه میرساند و در خاطر

الان

می گذرانم تا من بطریق این فکری باحوال تو گفتم منصور گفت از روی که بر او دیده ام و دوست
بدیدار است گشوده از خوشبختی که زنده ام و بخیران چندی که گشت از غم دوری او نزدیک کردن
رسیده ام و در فریغ و صفتش طبع از زندگ که رسیده هرگاه با دشمنی خواست ملاقات کردی
گنوده است بازی بصد معور را می کرد و با یکدیگر تو را عظیم دانده و مستکران محسوب می آید
وای دار مرمان وای مشفقند و ان هر چه در باب رزق انصاف با بجا طرز است و بد آنکه
در باره انصاف جانین اندیش کنی صواب محض و محض صواب است و خواهد بود و بد
بعد از استماع این کلمات درخواست که پیش از خیر جعفر و منصور گفت که چند روزی
که لا پسد نیست با عشق چیست دار گفت بکاری و دوستی غریب خواهد آمد و این استا کنی
تخته جامه دارد و پیش از این بر زمین ننهاد و خفی چند در گوشه ای که گفت که منصور بگوید و به
بعد از شنیدن این سخنان منصور گفت و دلدار تو به پیغام نرسد و او که از آزادی ریب
و بغایت مضطرب عالم دلست بعد تو بر پشت ل احوال از گرم کام بخش حقیقی
امید دارم هست را ز سر به شدن عود ای کام دل رساند و یکم بر زمین طبع و ظاهر
حسنتی تو ز روی که دانند پس وایه تخته جامه را پیش منصور گذاشته بدو گفت این
بیام مشورت تو برای تو فرستاده با خود پیوسته و به پیوسته و به پیوسته و به پیوسته
درو می منصور از روی دیده باشی تا من به کام فرصت تو بری بجهت نزدیکی که گفتم منصور
بخواند آمد از خود یکدیگر و عشق ال انست زمانه نیست از خلق بروی منفرد شد که مافوق بران
منصور بنامش از دنیا کو تازی که اند و مشرب دانند نالان و گریان بر سر رساند و صبح
و یکفر در ایام سحر که گذار است برادر برای جعفر آمده صورت منصور در آن اقبال
از آن در نیمه طلوع نمود و باره بگردید و در آن استا لا سواره نمودار شد پیش و فتنه در اوردن
لا لا بدو گفت اینجا به میکی و برای چه میگوید گفت طلب آمده بروم تا که ساعی با تو از دلی

سامان منکر برای من کرده بفرستید که در آنجا رسید بسا مرغ آمده و ذوق منکر را
 بسیار دارم تا زین از این خبر چون غنچه از انبساط من شکفته کرد بدین معنی ملاقات
 پروردگار و خلیفان دانسته سامان یکایک بهشت از اطعمه و آشپزی نموده بجهت من فرستاد
 و خود مظهر را علیک و بزم محبت و عشرت در خلوت آراسته و همچو من
 شبانه روز منصرف بر او و خدمت باز داشتند بر داحت امور ملکی و ماله زور
 بر فردا وقت منقری خود نموده بسوی وی خود کرده بجهت می نشست و او را پیش
 و لذت داده سرود میگذرانید منصرف هر وقت منظور را در نظر منصرف را
 از راه مخفی بجا می رسانیدند و دختر منصرف را که به آغاز نموده و بر آنست و او و شک
 چشمش پاک کرده چون جعفر دستور معهود از شک بر گشت فرزند خویش را بدینست
 با دل حوری منظر را در او بر و گفت جان پر او وضع ترا خبر مگر می بینم و صورت
 و معنی تو را منظر می بینم خاطر از بدینست که حال تو قیامت نگران شده و دم به دم
 از این منظر پریشان اگر از کسی که داری بگو و از دایه و لالا از داری داری باز که می نامن
 باینده ای ایشان از کمال خاطر بر او رم و عدل طبیعت را به پیشانی خفا می نامن
 سال محکم تا زین از بس که در وفارقت و دست سر رشته گفتگو از دست لالا
 بود سرش را انداخته بر آب گفت جعفر از خواستش و بعضی حاصل شد که بسبب کم
 خدمتی آنها دگر دارده است دایه و لالا را منظر می گفت من شمار را از
 برای دل جو فرزند گرامی خویش بگرفت او با ندوشته ام شمار دل از آردی رنگ
 بر روی دلجو فرزند گرامی می گفتم از آنجا که بر او اسطختم منی باین روز نشسته از می بر سبب
 که او را از خود اندرده است به دست خفا هر سگوت و لب آن دو لاله از دختر همدار جعفر
 هر که ام را بجزم که خدمتی دل از آردی چوب زده و رفید کرد و سوگند خود که تا یک سال آنها را

مقید اردو دختر اول آسا نموده بخاکت سرای خود رفت اما تا زین از زده شده
 و نگین بر آتش غم نشست و هر مان شادی را بحسب تقدیر اخست با کرده
 آب از جبار دیده بگشت مان روی خوش سر داده با خود میگفت بعد از این باز
 با که خواهم گفت و در مان از خوشی از که خواهم جست به منصور و در زاری لالی
 در بخون بود اما دایه و لالا که گوشه و کنایه جعفر را نشناخته و در سر و کس برانندید و لاله دار
 میگردید و با نشانه ای بر نامه می طبعه نگار شش از غلبه و اضطراب و غری سب و تاب
 بجای رسیده که با نشانه کمال بکشد ضعف و نجف شد و از نظر ایشان با آن غایت
 نزاری و زور بیک گشت بکشد بر افعی شش خفت و در رفتی که قطع امید از دیدار کرده بود
 بجای رسانید که از دایه و لالا بچند خبری بیک گرفت پس بدین خانه آنها رفته استغفار احوال
 نموده از او پرسیدند که تو روی بیکان بچه سپید شده است شمای دایه و دختر جعفر و لالی
 او احوال ایشان می پرسید منصرف گفت مرا با ایشان اشتباه بود چند بار به من
 از من بچه سر که حرم مقبت نموده گرفته زنده و در طلب طلب خود شده چسبوی ایشان
 می بایم آن جا که گفت جعفر و لاله دایه و لاله را در مقید کرده و سوگند خود
 تا دو سال اطلاق نفرمایند منصور را از این خبر منظر ب شد بمانده آمده سر بر بالین ضعف
 و ناتوانی نهاد و شد رسی به مندر او و لاله کرده با ندینست سبب گرفتاری لاله و دایه و لاله
 رفت با خود گفت که تا با سبب من آنها و رفید افتاده باشند با واسطه خبری
 دیگر است و از اندیشه کاران و شک در دوشش برود و از دوشش بر اندیشش
 حکای خاق بر چند سال نموده می بجای تر سید و تادی او نشسته و فرزند غم و دلم بود
 چون شمع بسوختن که که اضمحلال کرده بر بسته و دوش می بکشد نموده به ربه ان او نشسته
 و بر اینچون زمان و لحظه خاطر گرفته بافته سبب ان حال باز پرسید و می گفت

جمع مسجد و در آنجا است از مردم خانه بشنو و در وقت نماز خود را با برسان به توفیق خود را با برسان
که چشم افتاد را در او تو دارم منظور از این خبر سرور گشته باشم و گفت بدی نشد که بگوید نه نشد
و نظیر این معاد با یکدیگر رفت و سر تراشیده و تن نشسته خود از نماز و محضر سینه بخت
مطلوب رسانید منظور از خبر و صلی بود سبب بی مهری که بجهت او نهید و بی مهری که بجهت او نهید
که زنت می را با هم برد و خود از عقب سوار شده منوره محضه کرد و او را بر طریق یکی از
دوستان که معروف و مشهور با روی بود اتفاق ملاقات افتاد و سبب حرکت از سر سینه خود
گفت خرم که با بر دارم این خبر نه گفت به و گفت که روز جمعه که با هم بیاس که هم می شنید و از کشت
انوی تر نشود و دیگر از تو مصحف و در میان نماز بجا بر است آن بنا و ده مصحف کنی در خانه من است
با اعتدالی بخانه ترا جعت کن که از از یکمشی منظور گفت غلامان زنت هر غلامی که با برده اند
شخص گفت اینجا لشک و زنت و همه بر زنت بالفعل فرو داده بجام بود و یک کس طبع غلامان
فرست که کالات ذات حاضر اگر که انداخته منظور بطبع اینکه نو و تر فرایغ شود بجام می در آمد و
جام عبود که نگاه مرد بالا در از ناخوشش او از بهر ده کوی که کوشش خانه کردن فرست بدین جا
کامل به بخت دل سخنی از در آمد دستار می از که با بس خاتم مجید شلواری بشین بر داد
کردن انداخته صد و پنجاه از بر خیل گرفته منظور چون آن خلعت بر مگر بخند از آورده گمان دیگر کرده
زبان بلا حول گشت و ده انجمن چشم آن خلعت غریب بر منظور افتاد و گفت السلام علیک ای نبی
و بنده زاده خدا و السلام علیک ای ملک مظهر اب گنده افرونده در بزم شک بر ورده السلام ای
منصور و خال جهری منظور و در است افتاد و سلام فراموش کرد و آن شخص بدو گفت ایها المنصور
چه جواب سلام بخت من گفتی گشت برین داشت بخت برین آورد که در کس فرست تا بخت که
سلام گشت است در و آن فرست بر کس افتاد و تر زنت آتی از بر سر آگاه و ترا که کوشش بر
نزدیکه را بیس از کشتی معلون اید کرده و فرعون از نو و منی برین کوفت افتاد و نشاند ایها المنصور صدای

تبارک و تعالی از که وضعی برای گردانان در کلمات قدوم فیض از نوم مرغ وین که با بر سر
بعد از ادای این بخت است من و تو از غل زین نهاد و جوان شده از اداری که را که بود بر میان
برست منظور در از کلمات و سکات غرضه حذف از چهره میخ شده و بدو گفت
ایها الشیخ از که نام داری و چه نام داری و معلوم شد استغفار منظور و تو غنچه بختی گفت
کن و تو ترست کن و روزگار زنده است که هر چند روز قوی حق ناشناس را بدید و بر سر
سپاهی که کرد و اندام جمعی را که قابل عزت و حرمت اند و نشسته ساجده در گوشه افکند و منی
ببینید و بنظر آید و در حق عزت اینها را فراموش نماند و دیده از این صحنه انداخته
بعیب گشته و بخت است ای شایسته منم آن کسی که در محراب ترا ششم و هفتم و علما را شصت
کم منم آن کسی که ترا است که و ام و بدو دست نهادم اگر که کوی حکیم و اگر عارف
چون عارفم مرا از او در حلقه آدم و ساکب ساکب مرا به چشم و عارف محقق ز می لطف می
رحمت که کنی خدا را با و است که چون من خرمند ظاهر و باطنی را ششم و هفتم و شصت و هفت
را در این که به دست من داده اکنون برین صید ریغ خرم ترا شصت و هفتم و شصت و هفت
که باید بدید که سبب غایت است و سعادت خدایت من بمر شده اگر نه این و سید
بودی مرا چنین محبت نمیدی و به آنکه هزار بار بفرستی پیش از بدای منصور از سخنانا که
وین خاطر جرح کنی و بی آرزو شده باشم و گفت منی است منظور که هر کس از یک حرف نه
میسر و این مرد که ده هزار گمراخته را گنده بفرستد گفته فرد که با خدا است ناطق با باره کوی
است و بدو گفت ایها الشیخ نه منم راست نامم از که است و او است که در آنکه در فرست
از تفرقه و بعد از آنکه در دایره بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد
براستی که اگر با گرم است و من نامه از جاری برخواستند به بر است نامم و از اداری
ال در آدم برست گفت منم نامم به آن چند و چه را بر است نه بران بر و بعد از آن

باد سطله پدید آمد گفت بیرون رفته از قنار کز غم ترس افشاید و لو است و متعذر
 فرمایند ای ساعی خیر نیست یک ساعت از دور مانده ساعت میانه بخت
 تراست بدان سرخا صداه و در آن وقت باب کرم در آمدن بنزاعه و خورست مضحک
 مرا بخونم و این طرب کار نیست هرگز بخت هیچ امری از امور عظیم ساعت افتاد بگو
 چه جای که بار رفتن و سر تراستند لعل لب از غمت که در جایی دعوی بنوعی میگوید ترک این
 حاصل که بماند و سرم تراستند دولت سرافراز کردی و شکست بدو گفت که اینها مضحک
 مگر هنوز داری با مرا اعتماد خودی بنده ای که بدین نوع شغف میزند غمگینی صاحب این جام
 مرا بنواخته پس اورد که خدمت تو کنم اگر چه خاطر او در میان بودی هرگز خدمت تو نکردی در
 وی شومست غمگینی مضحک را از گفته نشان شده با خود گفت بدست مگر فرمودی سر داد
 ام و به بلای خبر متعارف گرفتار شده چون این سخن صاحب که با به منسوبت بادار
 او که از ایندو بلامت از او التماس خدمت نموده تا شکایت از تو نیست و می کند
 پس چنین واسطه هوس از روی جوابه گفت ای یوسف تو فرایح ایامی و در منزل
 فرزند تو ام اگر حرف ناخوشی گفته باشم نظر زلفت بابت خود نموده مرا صاف وار
 و بزودی سرم تراستند خدمت قدرت که با به خوردن ندارد و دست آستین ترا کرد
 قدری مواظبت مضحک تراستند با شد و او از برکتش سرودی سر کرد و مضحک گفت
 هیچ معنی که این که ام شیده است و در چه پرده است من علم برستی را نیک
 میباید که هر اصد که حکما قرار داده اند درست میزند و از نوع ساز ناخوب می توانم اف
 از یک نوعی سرخوشی خود که هر کف جنان با اصول آید که رنگ داف کرد و بار دیگر چون
 افتاده نموده گفت تو کی مسل من بنواخته سرود و گفت و ترا نه منزل خوانده با یک
 و به بلای خدمت مضحک را از استماع فغانت چیزی و گفتی چه او درم شده و در خانه گذران

که کانی

که کانی هرگز بخداوند که با طاقات می کردم تا کفار ما بخار تو چنین گرفتار نمیدم
 عنقریب شب خواهد شد و من بطلبی که دارم بخوابم رسید پس ایست گفت ایها العزیز
 و آخر اینقدر بر من غایب شد که امروز به جا نیست تو علم مقول و مقول کسی نیست و این
 جزو زمان سر آمد سعدان زمانی و سندنشین و انواران و انامی زور کاری
 و شناسایی پروردگار و توفیق هدای لم یزل عذر خدمت تو خواهم خواست تا وقتی
 محنت و شقت تو خواهم نمود اکنون التماس دارم که بروی سرم تیرا شی و تم فیر بی
 که پیش از این در حمام بنشینم نشست زیرا که از کثرت حرارت التماس ضعف دل وجود
 بی غم حمام کث دل خوش دارم که گریه قرار زمان کند و این حرارت غیر زیست
 که در تو جلوه کرده و بخار صد است که متعاضد کشته زیرا که تو تازه از بهاری بر خفته
 تا مادر باطن فایده این است که هر کس افتاد با طای این حرارت عرق کشته بیرون ترا ده
 وضع کرد و اگر مکمل علی الاطلاق و جود انسان را اینها مضحک و بر روی غلب شود
 آوی می رانند کند و لیکن شربت می خواهم ساخت که مزاج تو را بحد اعتدال آورد و اگر کن عفت
 هر روز سه درم سنگ از آن بخوری بالمره از اسراف و علل ویرینه غلام شوی مضحک
 خدا تو را جزای خیر داد و از دانش و حکمت تو چشم داشت این صداقت دارم با فضل
 شقت فرموده سرم تراش بعد از آن شربت خواهی ساخت بجام قدری از سرودی بر نشید
 آنگاه پس کرده بدو گفت ایها الضحک در کار تو حیرانم و با و شده و در روزا فاه که آن هم
 مال و اموال را در اندک زمانی صرف کرده و باری خیر بکدامی و ثوابی و بزرگاری
 که دو و از پنج داشته باشد محتاج شوی بیکبار چون مالک مال بسیار کنی و ضیاع و هدر
 را بدست آوردی چنانچه الحال پیش از تو است و ما مان و داری اکنون راست بگو
 حکم کنی یا شوی یا گویی را کشته مالش را بدست آورده یا عاشقی بهر سانه که صاحب شرفت

ترا از بعضی از اینها بجز صاحب سمانه رسانده باز در وی صاحب نردست کرده و من بقیه
 میراثم که در اصطلاح صاحب سمانه نواز این مشغول گفتم بیرون بستم غریب بخود و الی این
 مقصد جز از آنجا نماندند شاعر اگر گفته در زیر سنگ خراشند گشت بدش از آن که این را از بر ملا شود
 و در این افعی با من بگو تا ندیری بخت جان و مالست از روی حکمت بستم منصرف از استماع این
 سخنان چون مشغول از حفته گشت بدو گفتم ای مرد که منم روی بوم چون بجا معقول
 گوید و راه هرزه در الی بوی ترابا این سخنان چرا که رو اگر سر بر اینها نشی برایش و الی
 بهر جا که دلت بخواهد برو من از سر زان شبیدن که شستم و سفتک چون دیدم منصرف یافته
 شدم در این مجلسی کرده گفتم ایها المنصور بجهت که در اینجوانه تو هم می آید و دم بجهت
 تو میسر و در آن روی دلشوی سخنی بچندان که از مردم درباره تو شنیده ام گفتم تا ترا خبر داری
 اگر هم دانی افشای را از کنی تا چاره کارت کنم و الا خود فکر کنی بحال خود کنی تو را سخن راست
 رنجیدی و بر تاج این جو شنیدی دیگر از این مقوله سخن نگویم تو دانی و کار خود بار دیگر است
 بهر منصرف نهاده سر بر تیر حرکت داده قدری ترا شنیده است اما لاجول گفتن گرفت
 باز استوار که است گفتم ایها المنصور بحال یک رباعی در شان خود که شنیده
 می که بیان واقع و دلنشین است چنانکه نظر میکنم در ایام مانده خود بنعم از صاحب دعاء
 هم عارف هم طبع هم عالم هم شاعر و هم منجم و هم حجام این رباعی جو از ده بوجد اندر آید گفتم
 بدو این ادبیت در قصص میکنم و مسل من رفاهی در این خدمت نیست اگر قصص مرا خوشتر کنی
 و خواهی با موسیقی از این سماع از عجز و تر که در رسی و بیکدی و جندی بنور اندک زنده بیا بوم
 این فصل بر دخت و بر قصص آمده چنانکه دو کار که در که منصرف چهار و هر آن فاعله لاجول که بان
 با تو گفتم که این شاعران از کی برای من پیدا شده اند تا ز سبیده و شکام بنابر
 حرف خدمت معشوق کردن آمدند بعد از آنکه در قصص و صل و درست نمودم این چنین

دشمن هیچ و پیش آمده مانع میشود پس بدو گفتم ای چه در میان آمد و در این فصل از
 زمانه و شاعری دوران بختی که توانی در فصل و دانش که است فهم و چندین قیون
 دشمن و معطل نموده که بزودی سر بر آید دشمن و خاظم را پیش از این سخن را انضا حکم
 پوش گفتم از بخت تو بکنی در می انجم زیرا که بختی نواز برای کار است از من زمانه بختی
 و مثل من تا ز بوقت بختی از می و اگر جای کار و داری بخت از کار جمعه انبای ان جابر
 و اگر کاری دیگر خواهی نمود شتاب نکن که کاری بشتاب بر نیاید زیرا شتاب
 مردان و کار و دنیا از حال شتابان است و تا آنکه در امری از امور متابعت حق
 خدای تبارک و تعالی بطنیات سموات معلق بر زمین مطابق را الطرقة العین مطهر است
 از بد بختی و از آفرین تا بد کنان از او که در کتاب بخت و طریق نانی سپردند و نیز
 که خود را اینان در از خود را این بگو تا من تا حدی که تو گفتم و اندیشه درست تا بستم بد که
 بیکر سو اب این بر سال خود را که در جوان جهان تا بد و منوعی صورت پذیرد که بد است
 باز بنابر منصرف بار دیگر از این سخنان دل کوب بهم بر آمده بدو گفتم ای محمد زود آید
 این چه سخنان است که میگوید و منت بر خود من می بندی ترا با من چه کار و بدستی
 و دشمنیت چه اخرا که اگر دلا که سر را پاک ترا شنیده مرز خود و بدست بگیرد و است
 از بر بردار بای از این که با پروان گذار که و بگوید که شاعر و کامی نماند که بختی از بخت
 خود حکایت میکنی و بگو در سر و دم من بر طاعت من و بر خداوندان این که با بد و از بد
 خود بپس از این بهره فیا بد که مرا مثل تو ناک ناپاک چرا که کار مردم از این گرفتار
 مندی پس از روی خشم قصد پروان رفیق خود و سفتک پیش او بدو دستش بر سبیده
 و گفتم ای بزرگ زاده بصره اگر امر و در برابر تو در بدستی یا دست اسیر بشکنی از تو بجا
 و اسطه آورده شوم و ایندای تو را از جان و دل پذیرم چنانکه اول پذیرم انکه صفا عزمی بر نیاید

واجب است که از حرکات ناخوش جهان بترک کرد و بدی و ابرای بی حکم کند دوم آنکه
چهره را برادر خواند و بر سر چهره دارد و تو را بنظر برادر زاده باشی غمی از تو بر من
واجب است مسم آنکه حق تعالی در قرآن فرمود که هیچ المرحان بهادر را رعایت نماید و در آن
بیماری برخواهند و غمت بخیف کشند و است باز که کشند رعایت خاطر تو واجب
است چهارم آنکه تو بهر پرده نه پذیر نیست کرده که دل بودی که بدست مرد مادر از حضور تو
برادر و فانیست مست خود را مال پدر را تمام صنایع ساختنی و خود را بخت در آستانه از راه
اندختی و کار خوشتر از آنجا می بجای رسیده که می شود که در کار و سفر و باری شندی مصروف از
شنیدن این سخنان ساختنی بخت انداخته پس در اندیشه شد با خود گفت که چه جلد از
دست او خلاص سازد و در آن اشیا باز بوسه بخش رفته آستانه بر سر مشغور نهاد و قدی
و دیگر از آستانه مشغورین در داد او انتقام خلاص داشت که باز بوسه دست از سر زاری
گویند که زبان درازی آغاز نمود و گفت ایها المشغورین در داد او انتقام کش که دست زن
لوند معده بلند است اکثر مجبوس که بر او مالیده و مرغت در محافل و مجالس که اضعاف
و سر و شندی افام ساز مانو اختی و انواع صورتها خواندی من در تنها با دست غشایی که گویام
و شبها پیش و عشرت با او بر در آورده صورت او همیشه در نظر من است و در نگاه چشم
سیاهش در جگر من مشغور این سخنان در اندیشه است بر سر زاری که بلند بر سر غم
نرا شده شد است با نام نام زاده نیز که از کثرت جنتی که او را دست داده بود و دست
چون دست بر سر و لایه جان او را که نمود که اندک تر آستانه و بد بسیار مانده با خود گفت
چرا زدم که از دست این غم خلاص گردم اگر بر خیزم که لایه لایه کش کنم صاحب تمام از من آزرده
خواهد شد اگر تمام و دیگر عظیم بر میزند و دست و دهه که با او کرده ام در میزند و میگذرد او را که
که دست بر طبیعت این مرد را که نم و آنچه میگوید بشنوم و آنچه خواهد قبول کنم که بین و سپیده

کتابخانه

نجات یابم و بزودی خود را بخدمت حضرت خضر حقیق رسانم پس بدو گفتم ای یوسف ندو
سر من بر آتش من تا من از خامم بیرون رفته و از من آتش بسامد کم که با او پیش من است و بر آن
گفت ای یوسف گفت غرض از آتش من در است آن بود که تو آوار را که در بزنی باید است غرض
از آوار که در حضور من بشخصه مرا می کرده و آن مراد آمده تو خود مرا می آوری آتش بار کرده
فصل آن دارم که بگویم در اینجا تیر و باد و خور و جفت ساری گشت بر می شک و عمارتی
و بنا و منظور گشت از بن و دیوار و نمیکویم هم بر آن که تو می گویی سینه داشت در نظرم جد و گشت
بر سف گشت راست است دل از او نمی توانم برداشتم و کسین بخشم خود را بگری نمی توانم
و بدو ای که گویم بعد بر دوام نه و در سخن مرا شنود و با من عصمت از دست گذارد
تا من بخواهم از او جدا بشوم و او هم منظور گشت منت بجان او داشته بفرموده و علی غلام
و بدین جمله سر قافیه بفرستاد پس هم بر آن که تو در هر علی و حبیب و فرید و دهری اکنون بزودی اسم
بر آتش من تا من از خامم بیرون رفته و از من آتش بسامد کم که با او پیش من است و بر آن
گفت ای یوسف بدو آتش داد گشت و در دم جان می آید که در است بدین حال اختلاف می نماید
کرد و با احتیاطی گفت گرفته شک نیست که از این علی باز نخواهد آمد و ترک لونه می نخواهد آمد
و در این صورت بعد از چندین سال من بسیار با او وصلت پیدا و در او آتش
و بوسی من بر زبانها افتاد و اگر با ما خود معتوا از قرار داد که تا من در خانه باشم شب دراز
بخواهد و بستاند و در محاکمی که بر آن روزم با ما جانی قدیم خدمت نمیکند من از در زبان
در آیم و من بدین کار و دم منظور از احوال گویان بگفته است خدا من خود را از جو و آب گشت که
ایضا یوسف ما را می کشد و است من خدام خود بر سر می آید جانی کنیم و بدو ای که میگوید قبول از جانی
خادم از دم زود تر بر آتش و من از این که کل می باشد یوسف باز منع بر شک کشید و می
سر می آید و بدو از شک را بدست گرفته بدو گفتم که این شک را از

که ابو قیس آورده اند و چنانکه در جنگ فظیف و در شش ماهه مانع می شد و برایش بهر
نزدیکی از آن مرد و آنکس می فروخته اند و سال که من گفتم در دوم این را خبر می دهم
بسیار که بعد از آن بود و این سنگ بخت بهر سانسیده بود و بکند بی نام و بی خبر می
و در آن سال بران بنابر بد بود و کین از ستم جدیدین هزار باره بسبب بی اهل ملک
شدند منظور گفت مرا این پنج چهار بر بفرایست هر که یک فرار کند که می خدایان را
آبادان دارد و کای ویران اکنون سرم تراشید و مرا خود را از آن خوار و بیزار بر سرف
گفت شناس مکن بکند از نا سخن و نام کنم به آنکه این استوار از این دو الفقار
حضرت ابرو المنین جبره کرار ساخته اند و به تحقیق بهر ستم که اس و دو الفقار و زره ادا
بفرایست محفل بر آمده سعادت و اقبال و قرین حال کسی که در کمر او این برادر برادر
منصور گفت پس سرم را به فعل تراشید و نزدیک سعادت عظمی مستعد کردم و بگفت
گفت ایها المنصور عجب آداب واقع شده به شکله ای که من کلام خود را به نام رسانم
و سبخی که سر کرده با نضام آرم هر که که نویسنده می تراشیدی ما درت که خواهد شنید
منصور اعراضی شده بر ریش یوسف سپید و چنانش فرو کشید که بر آنکه آمد و رفتی
چند بر سر و روی او زد و کدی به او زد و کاشی که در ساعی خوب از کار انداخته و در آنجا
پوشش شد که منصور گفت که جان و ادب منصور از تو هم مردان یوسف بخلی در
آمد با خود می گفت امروز روی کدام شوم را دیده ام که بشت او گرفتار کردید که ای
بخم می شود که ای می گوی شاعر کرده گایی ندیم اما چون یوسف بهر شش آمده خود را گوشه
یافت و منصور را بنظر نرید مضطرب شد به شخص او مشغول گردید و بدان غلوت که او در آن
بر و در آمد و دید تنها نشسته با و دی حایمانه در غدا ب و خطاب است در شک گفت که ای منصور که
زاده جمل واده ای زکوة خواره ناموس میاد واده چه خدمت من این است که بر تو

و بدل فضل و هنری که در این تمام نبه ام و ختم مرا کند مال کنی منصور را از استماع این کلمات بچند
افتاد و یوسف بار دیگر آغاز گفت مالی سر منصور نموده گفت بواسطه خاطر خداوند تمام شد
و برایشم لیکن ما درت را سه طلاق لازم لغت بر تو وجع بد احوالان و کم و آنان
با و بخوانم که تو را بهت کنم و ما درت را از آن سازم تا تو را به بال جهات من بر درش
با به بقون کشیدن فضل و من را راسته کردی شد کسی را که خرافات بهت
از به باشد چگونه بنده نگ بخت تو اند نمود منصور این استماع کلمات بنان خندان
شد که از غرضه سرت گردید پس به و گفت اکنون سرم بدل خوش تراش
و خاطر منی و اگر که نمی خدمت از پسند به کن و غرض فقرات خود و خاطر خود را تمام
زیرا که جمعی احوال استخار من دارند و دیده و میم بر آه آدم می گویا زنده یوسف گفت این
بهت بکدام واسطه منفر خدام شما بنده برای چه خود را در افکار در که میفرمایند منصور گفت
دوستی مرا بهمانی طلبیده و جمعی را به طفل من بزرگ گشته حجام چون نام بهمانی شنید
استر از دست انداخته انگشت گردن آغا زد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله گفت
بر کار و پیش من با دین من رسول بر تو پیوسته زاده که بشوی تو غرق عرق خزان شد منصور
گفت چه واقع شده یوسف گفت کدام واقعه صفت ترا از این خواهد بود که من در میان ای
صاحب سکه بطون طعن گفت و عده کردیدم جمعی از عارف و مشایخ بر صبره چون آنکه
قرنی و ملک صاحبی عدل علاف و لاده طواف خلکان خاک پیر طوک صاحب یک اوز
خرمک مردن ساز و سنگ ساز و نیک انداز که حریف و هم او از منند ضیافت در میان مادر
کرد است اکنون که زیت من است و با ایشان معهود بشوی تو سر نهاد آن گروه و از این
معنی غافلدم خود را چنان شایسته خواهم شنیده و از شرمندگی اب خوام که و منصور
گفت حق سبحان است شک نیست که از این غفلت پیش مرغان محبت زده خواهم شد

اکنون بروی سرم برش که من پنج کوخند و پست من نان و خجند یا نقد بجزه یا بختیاج ضیافت
بندهم تا این الکابری که نام بروی ضیافتی نانی و کوکی تقویت دین میزبانی از
اشال و افوان بر بانی یوسف گفت اگر راست میگوئی خبری بمن بگویده تا من خاطر
از اندیشه جمع کنم و بجهت خاطر سرورانی الغریب که بر اشم مضرب گفت در کار ما به فصل
بجز آب گرم نیست چیزی دیگر صبر کن تا بیرون رفته بوجه و ما غایم یوسف در آن نشا
اکثری در دست مضرب دید گفت اگر در قول خود صادق این اکثر یا قوتی که در دست
واری بمن بگویده تا فارغ البال بتراشیدن سر تو مشغول شوم و بمن قبول بده که بمن
ضیافتی که قصد داری بی من بروی تا من نیز با خود قرار دهم که من بعد از احوال تو
خبردار باشم و آن اکثر غایتی بود که در حصر خود باید کار داده چون مضرب از درنگ
کرا به شکست آمده بود و میخواست که بروی سر خود از دست یوسف خلاص کرده بنشسته
راه مقصد پیش ببرد تا من مذکور را بگوید و داده و قبول نمود که بی او بهمان نزد الکاه
یوسف بروی ترا کشید و بدن و بر انظار و در مضرب گفت خود داشته بروی بجا خانه
حمام آمد که دست بر شد یوسف پیش روی آمد و گفت ایما المضر را بزنان این دور
تم و صد نشین صف لوزان و عالم ریزی در خاطر چنین خطور میکند که این اکثر را
ز چایا ز کزاده شما که بگذارم تو تعلق بهم رسانده داده باشد و تو از غایت ماضی
نهایت و احمق بمن بگوئی مضرب گفت ای خد شوم بروی کافر بوم خود بخدای عالم قسم
که من بعد از تو نمیکند و بخدای این قسم سخنان ناخوش در کنارت بی نهم الحال در حمام
نیتم و سرم تا ترا کشیده غایم که بر خوش آمد که من و از تو تحمل کنم یوسف از استماع این
سخنان از خوش دم و در خود که در نفس را در نفس میجویم نمود و در آن اشد اذیت و کرا
طعام و شیرینی حاضر ساخت تا مضرب بکار برد و یوسف نیز از آن شربت خورد و گفت

لهم

زهر زنت باد و دیگر حاجت نمکنی پس اگر کار به برسد و بد که وقت غارت و غارت گشته
وقت رفتن او مانده اند و دل گرفته بجزه معاودت کرد و او یوسف هم بهزار کرد
رفته اکثر نزد کور را نمودن گرفت و از بهر زگری بر سبیدن گرفت که این خاتم
و او ساخته یک سبک گفت که ایمن خاتم را بده بدایم تا بدر دکان بزرگ رسیده
که جوایز بکار زگری مشغول است خاتم را بده و نموده گفت پس سبید که اکثر میگوید
کبکست جان زدر گفت که این کار من است و از برای و بیشتر خال خلیفه زمان
که اشیاء بر او ستاییده ساخته ام از کجاست ترا خواهد برای چه بیارار آورده
یوسف گفت من شوهر وایه ویم و بجهت آن بیارار آورده ام که سازنده او را پیدا کنم تا
دیگر از این قسم بجزه بروی باز و اکنون ترا باقیم میروم و از مدتش باید زد و بکین با قوت
بیاورم که تو غایتی چند سازی این بخت و از پیش او بماند مضرب آمده و بر سر درگاه
بجای مضرب دل ناک نشسته و در از روی تشنه و باو گفت ایما المضر نشو که با این
حب و لب خال عاز ناگرس طبع زمان مارون نشی بدش جگر باشی که الکافاق
آرزوی حاش کای او را دارم و پدرش کسی را که نموده بدست فید و عاشق کردی
که چون این اکثر بدست تو در آمده و چگونه از آن زیبا صنم گرفتی که کین بران مطیع شده
و چشم نشسته است از دست کینه و جمل از دست من و در از دست من نام صبر
بر خود بزرگواریم بلکه مبادا که شمشیر دست یوسف را گرفتار زبان را بکناری برده
گفت ای مضر ای چها بجهت که من این اکثر را از مادرم و خری را که تو نام بردی نمیده
گفت از مغواهی که اید و من بفری و از آنکه که بعضی برسته غدر سازی چمن رخت می
این خاتم را باز زگری که ساخته بر داشته من جگر بر او گذاشت که اکثر می خورد و نشسته
و غزای ترا داده و از این بگفت و داده تا مضرب پیش گرفت مضرب را در دستانش از آن

چون کرد و ان شدند و سنش کردند و خلق نمودن کردند و بدو گفت نو مر اعر نتر
از بدی که در اجماعی تر از ما در زمانه نبشید نامن با تو سختی که گفتی است بگویم
نشان سازم که گمان نو در باره من غلط است یوسف گفت میخواهی که بگویی
مر از من کنی و از آنها را این صحبت که از تو بوقع آمده باز داری من از ترس جان
خود بپشت جعفر اظهار این را ز می نامم نام من بدست نام تو در باطنی منجور
گفت ای علی که کافر نهادی کافر خدا لم تر تو کسی را که من زلام بگویم بدو نسبت
درست کنم و عیبه را که نام او را نشنیده چسان دامن جعفر شرف نصبت
الوده سازم یوسف گفت لا حول ولا قوة الا بالله تعالی العظم سیدار که در من تحقیق
نکرده او را معشوق و خوجعفر بخوانم میندانه که هیچ حقیقت را بیکو میدادم لب بر گفت
که ایها المنصور و خوجعفر که بصیفت است رسو و فاحشه است یا بیا که اکثر زندان شده
باز بختش رسیده اند و از ریاض اخلاص کل پیشتر حیده قابل این نیست که نو سوار
جسین در سینه نشان داری و خاطر خود را از حبس این عقیده سزای منجور دانده
شد و بر کرد و خاطر آمده خبری اندیش گفت ایها الوصف سخن راست با تو بگویم این
خاتم را که از کفر زان آل کسی که بگویم به من عاشق است داده یوسف گفت که
سبحان الله من به حجاب این پسر سوداگر کسی ندیده ام میخواهد که مرابادی زند و بدی
بفروغ را نمی سازد و مینداهم که من از او فریب نمی خورم و کذب ادسی نمیکردم
ببدو گفت اگر خوجعفر مشو نه زلفت را این خاتم را او بنموده با من پیش
جعفر تا من نکشته را بد و نموده و بر از حقیقت گفته که دادم و اگر زور است که باشی
بدست برگردی و الا در دام عیبه ای و آنچه سوا می این خاتم آن بانه من از روزی
علی و صلی بود داده از تو باز خواست شود منصور و جعفر و بدو گفت اگر میل آن آتش

داری از من بستان و پیش از من مرا بر سنان خود را منفری و مرا بنه حق بر حق
مکن یوسف با دانه گفت ایها السید من سیر خاله میخواهد که بر نشوت مرا
به ایمان سازد و چنانچه که نسبت بخاندان خلیفه زمان نموده مستور دارد
و سیدار که من چون قاضان خدمت است رشوت راه حق از دست
میدهم و ترک حق که میگشماش که من دین را بدینا نفروشم و برده بر روی
این نام علی یوسف از غضب آبی هر اسمم و عذاب نامحای ترسان آنچه
دیده ام و به تحقیق شنیده ام معروض را می عالم خلیفه خواهم کرد ایند و این
جوهری بسره ادب را بسزا رساند و بنام من این جزای دینی از عقیبت
آخری را بنده جعفر از برای او کاری کنم که در نی باری از تو لم بردارم بر و آنچه
منصور گفت ایها الیوسف منصور و صلی تو از این هرزه درانی و عبارت اگر آن
چیت اگر میل کشتن من داری یا مستی حاج به تحت و آخر است و این
گلگونای دور از شرم و حیات و خون خود را بتو ملال کردم سهرم آن
بردار و پیش ازین دلم بکجه در یوسف شرمند و طایب منصور شد و گفت اگر
مسل داری جان سلامت بر نیایی من قول به که هرگاه بنزدیک دشر خیر و
مرا بری و آنچه بود بدین بنانی تا من از احوال تو خبر دار باشم و در کار تو باشم
هرگاه خطری روی دهد یا رخه از کارت شود بنده بر آنه رفع ال محذور و رفع ال رخنه
کنم منصور را علاج شده یوسف قول داد و بعد جبر تقیل آنکشته را از او گرفته بخانه
رفت و از هر شام تا غروب بام و در فکر اندیشه که خود بود و نقل کرد از او که شنیده
یوسف نموده و متفکر و متوسل و بیایه شک معون سامعی بجه خود و دشته صلی که
داشت زهر مار کرده باز به رخه منصور آمده نشست و انصاف را بر کرد

که منصف بر آمده و بر آن خود بخانه مطلوب بر دمنصور علی الصبیح خود را
اراسته ساخته عزم کوی الدار کرد و لالا و دایه را دیده معدنست خلف
و عده خواهم و واسطه و حجت و عده را اندک و رساند و چون بدین خانه رسید
دیکر که بوسف نشسته و شناسم میسر و میگوید که این به اصل بیور و در تمام
مرا برود داشته بنیاید با خود کشت این محمد کا فرزند و در باب عزیزی کن بنویسی بجهت
که کوی فرخ عین و عین فرخ است که بجای می دهد از دروازه خانه برگشته راه دیگر که
روغ وی را دیده تو به قصد شد چون بدین قصر رسید و دید که در کنگ کشته
و کسی بر در ناستاده فرصت غیبت شش و ده روز را بدین خانه دایه رسانید و
که دمنصور عیان در روی تمام کرد و ای کشت چو او بر در نیاید و عده و خانه نویدی و دیده و مطهر را تمام روز
آمدن تو را بود و لشاخیال تو میدم و همراه بود چون آمدن تو را کوی که در و دامن با خود را
از رنگ صبح انحراف است پس از پیش او بر گشته پیش نمازین بر سر حقیقت آمدن و بر مسعودی داشت آن هر
پس از چوبی با جان جهان ششم و ناز و محو بی بخانه دایه آمده آرام کشت و دمنصور و عده پیش زمین در نماند
با چوبی بوسف مجام را مسعودی داشت خود تغییرات عزت و شرف و سبب حقوق و عاقبت را قبول نمود که کشت
و عین دایه بوده دست در کون منور کرده با او را بر تیر و دایه تا چاشت بخوابد نگاه بر داشته منصف را کشته
بنیاد منصف که در تمام بزم القی تمام میاید اما منصف از آن خانه بماند و دیگر که در کشت و عده و دایه را
و دیده و بکن در دین نهاد که تا نماند با جایی منظر و آور و یوسف را دیده چون دیوانه کان میدود و تمام
مید و در شاه دیده آن حال را در برابر پای وی را خاد و دست بدعا برداشته کشت با دایه با فضل و کرم
خود این بنده فرستاده از شر این مکر در نماند و حمایت خود دارد و این شاد و شریف چون اصل با تمام
او است عده کرده بدمنصور عده کشت و دیده و دایه است نگاه ای بران در دین کن و این روز را
از چشم شولا چون خانه دل بل بوقت روشن کن تا زمین بفرود عمل نموده و بوسف سر سبز و کوه دانی دیده

بدو

بدو کشت این مرد دیوانه کشت که بر و در این خانه می کرد و دمنصور قصه مجام را منصف بی
رو و بدل در قندش در حیطه تقریر در آورد و شرا نشین آن تصدیق آن بخند که
ما فوق بر آن تصور نباشد از کشت خنده بر پشت افتاد و غلظیدن کشت پس در
بمنظر کشت هر گاه که از اینجا بر درن بیروی و نیاری چند برندی او با شیب
تا وی را کشته است باز کشتند و این وقت دایه و لالا از دور از دور
در آمدند بسباب عیش و طرب و آلات لود و لعب آورده بزم محبت عاشق
و حقوق را در کین ساختند و نمازین از ایشان استغفار احوال پدر نمودن
کشتند که بسیر میخواستند و عده و دمنصور پس طالب و مطلب بدین تمام
و شوق مالا کلام دست در کردن صراحی و میا کرده و لب لب پایا له
نهاد و دایه کشت و نغمه سیرانی داد و در نصف النهار جعفر با کوه جلال
از دست باز کشت و دمنصور را در آن جا کشته بیشتر از پدر خود را
سجانه رسانیده کشت تا پیش آمده وی را دیده و سجانه خشتین کشت را کشت
که بد که چون جعفر مقبره آتش خود آمده خوان سالار کشتین را کشت
فرمود تا طعام حاضر ساخت و خود بدولت بر سفره طعام خوردن شغل
شد و اثنای خوردن طعام موی به نظر جعفر آمده بهم بر آمده تغافل کرد
از جانب کبر لقمه برداشتن گرفت از قضای این روزی کسی در
میان لقمه و بردنش بهم بر آمد آنکه خورده بود و نمود و از خواصی
مطعم را طلبید و فرمود تا ده چوب نرویی شکسته و در آن
قانع گشته و چون طلبیده بدست خود مطعمی را از آن کشت
و او از این چوب و چون و فریاد و دده مطعمی و سایر بر خا و دهن حرم

بگوش بوسف در بر دین رسیده گمان برد که مکر منصور را گرفته اند
شلاق میزنند در آن وقت یکی از خدمت بر دین آمد بروی
که در بر دین بودند گفت که این بشاره تا حال گشته شده باشد
که جانشین فرین رحمت بر دین شد است بوسف از استماع
این سخن بغین حاصل کرد که منصور گشته شده و دستار
از سر برداشته بر زمین نهد و کسب از باره ساخته فرما و برادر که
داد و بشاره منصور را بعین گشته شد هرگاه دختر جعفر او را برادر خود
طلبید با خود دهد و محرم سازد و اگر گناه باشد جمعی حاضر
بودند گفتند که ای امر دگر تو دیر اند شندی منصور گفت گمان
بد دختر جعفر هست خداوند ما مطلع را میزند بوسف از شنیدن این
سخن بیشتر از پیش او از بلند کرده گفت و ایضا مکرستانی و
آنان پرستی نیست که این قسم جعفر بجهان خوانده میرو و آدم تمام جاری
ستعد برای گشته شد و میگویند که مطلعی است در غالیان روستا است و چنانچه
میر من که منصور پسر خاله جعفر است هزار غلام داشته و از دو آرا و کان جهانرا بسته
حرفش را در آن جوان و غریب و شر و عریف بودی چگونه دختر جعفر بدو عاشق شندی
و هر چند منصور از این دختر خود را بهیچان میداشت او را با فتنه و نسو کوفت
میخواست و بر یک که ناگوش در دام می آورد او را که جعفر بدو دختر خود گشت
و بر مطلعی نام نهاده بر نزد بگشت و بدو دختر خود میگویند تا نام نشود اگر غریب او را
دختر را بگشت و راه حق را از دست نداده پس اگر بگردد و دخترش را آن جعفر
چون این فصل نام مقول از وی شنیده و بر آن بسیار بر زنده و از آنجا دور

نمودند با سر شکست و روی خراشیده و بدن خسته در کوچه و بازار میگردید
و هر کسی که بر سر میدی گفت که جعفر خال هر دین منصور خاله را با دختر خود
گرفته و در زرجوب در آورده چندان زد که مرد و بدو دختر خود گرفته و بر آب سوار
بر زنده و از آنجا دور نمودند بوسف گفت که در پیش خدا کوای می دهم که پسر
خاله را در این امر کنای میست دختر جعفر خال هر دین او را بچندین
حیل و مکر پیش خود برده خود را در زیر او انداخته و کام دل از او
حاصل کرده با این گفتگو و با آن سرور و در کوچه و بازار که بگو می کرد
تا بدر خانه منصور رسید ناگاه فریاد و فغان بر آورد که ای سگدلان
چند که در این خانه می کشید و در غایت فراغت و آسودگی نشسته اید
چه نشسته اید بر خیزید و خاک تیره بر سر کنید که منصور را جعفر خال غلبه گشت
اکنون با من بایند تا مرده او را از جعفر گرفته بجاک سپاریم مادر منصور
و خدمت کاران وی از ذکر و اناث از استماع این زاری جان که از جعفر
صبر و شکایتی بر تن چون گل پاک زدند و بمانند خندان بی سر و پیمان
فریاد و فغان بگوشش همش عالم و آسمان رسانیدند پس بوسف
ملعون و آن کاخ و دین باین شیون و فغان مادر منصور را با تمام خدمتکاران
هم دست عم بر زنزان و موی گمان و روی خراشان بجزیکه دیده روزگار
ندیده و هیچ کوشی نشده بر داشته عازم خانه جعفر شدند و طبعی افزوده
از خود و بزرگ و تا جیک و ترک با ایشان تا شاکت آن همراه گشته
و بوسف ملعون همه جا فریاد و گمان و شنید و ایشان و انگ زبانشان با ناله

[illegible][illegible]

و چون بود جبره از امری منی غایب و باید بگوید در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
عظیم و دست خاوه هم دارد و سرده است که می که جابجی از خاوه می و دیگر سر جابجی که است
پیش از این خاوه و دیگر در این خاوه و اگر از این است پس چرا که است در هر کار خود کرده که اگر از
باید تا هیچ بختام و تر است بگویند خاوه را شاید و بگویند این اندیشه از دیگر که جهان داشته و هر امری که
کرده که در ملک بگوید در بعضی خود غفلت از این بگوید و از این با خولقی شاست و قیاس بر این در دل
میگردد بگوید در بعضی از این است که این خاوه را بگوید که کمال بود و قیاس بر این که در هر
جایی که است و خود که است با این که با این خاوه را بگوید و هر چه از این است و این دولت هر که است
در این خود با خوب و سر است و خوب و در بعضی طول شده در وقت طعام خوردن و قیاس بر این است
خام و دیگر هر چه بگوید و بگوید که از این که است در وقت ملک بود و این را بگوید و دیگر
دولت بر این است بگویند با این خاوه از دولت از در هر که در جهان غایب آن کسی که بگوید و در این
در خاوه آن خاوه هم بگوید و در این خاوه را بگوید که است و این خاوه را بگوید که است و این خاوه را بگوید که است
باید این را هر یک در دل خود خود بگوید و در این خاوه را بگوید که است و این خاوه را بگوید که است
و باید و قیاس بر این است که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
در هر دو خاوه را که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
بگوید با در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
مردی و در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
همان کسی که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
در این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
از این چهار مردی خود داشت یکی از این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
که است و خولقی شاست که از غایت بگوید که است و این خاوه را بگوید که است

از آن مردی که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
کسی است که است و این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
از این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
عالم که در این عالم شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
باید و این را هر یک در دل خود خود بگوید و در این خاوه را بگوید که است
و باید و قیاس بر این است که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
در هر دو خاوه را که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
بگوید با در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
مردی و در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
همان کسی که در هر شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
در این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
از این چهار مردی خود داشت یکی از این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید
که است و خولقی شاست که از غایت بگوید که است و این خاوه را بگوید که است
خود را بگوید بگوید و این شش طالب تنوی را خردی مسکت نمود و کمال که بگوید

643

[illegible]

بخت گفت که من هم از برای سادان این کار مردم و با کمال کوی و روزی از منطقه
دخست شد و از کوفه بخار نشاند هر یک از زنی دی در سه کار بزرگی کار کل منزل
شدند و از جبهه شد و او بسر کار یکی از روزی کفید افاده بود به پنداری منزل کرده
و از آنجا که کسی کار نکرد و از برای اینکه از جبهه زن چری حاصل کرده بدستند تا حرف
کار خرسند و در فقیل هم کار نکرد و در کارهای روز فقیل خویش اشتغال داشت تا کامیاب شدن
سختی و خرد دوران را خالی کرد و بدین سببی در کار حلقه بدان تغییر کرد و بدین جهت نام آن چهره را
از آن مقام برداشت و نیز به چند آنکه و آنکه بتو شش در آن مقام بر آن خسته پیاپی ماند و رفت
خواندند که چهار صدف دارد در هر صدف ده هم از زره چهار در هم از جبهه و در هر یک از آن چهار خشتی از
طلای نمانده و بر زبان خشت که بر لب چرخ افغانی از یک خم پاره زره چهار بر کوف و با واکشت که این
مسئله را از زبان عورت بید رسیده تا حرف تا بخت خویش ناید باز بخاطر رسیده که زره
نماند که از دست او می که بر داری این زمین از زره پادشاه و آنچه در این زمین باشد از او است
اولی آن است که در آن چرخ نماند و این چرخ و بخت در بین هم که از این و خلاص بر پشته بی
برایم و آنچه از وی پیام او بر من حلاکت نه این پس آن زره را را آنچه با کشت و سر زره
زمین را بسنگ بر سید و بخت و زره را به کف و آنچه را بوضع رسیده و بی جهت نام
بر سر کف زره غلای با جو و بر چرخ خویش از دست ده آن زره و چهار در شش شد و خود گفت
که بر کفان گفته اند که چشم بهم خرسند افاده احتضای آن از برای است چه میگویند که از
دوستی نباشد البته از زره از دست نباشد آن دوست و برادر دوستی بود از او خبر بگری
برسد هم چنین مرد و نشو و الحال دو کس از این که اطلاع در آن زمان مافان این از کف
اولی آن است که هر دو را بقتل رسانم و بخور طرح خود اند این جهت ششم پس غلام خود گفت
که این مرد را بقتل رسانم تا تو را با زنی خدمت از او کنم و تو از بسیار بد هم غلام گفت هر چه خوا

بختان فرما بزم را تا که از این بنده فرمان برم پس دست بخت را بکوف و بدست دیگرش
هم دست پیر زنی را و آنکه گفت ای از برای من چه تقصیر کردم که قصد حیات من بفرمانی و دیگر گفت ای
آنکه مرا این که بران مافان میگویند خود که هرگز آن را نشنیده بی را از کفان کند و بر قول کرده
و گفت سر بریده سخن بگوید چون بخت دید که بخت مساحت میکند و در آنجا که از او بدست
ای و بر پس من و بختی دارم از این بخت بختی که بختی که او میگوید که آن چه من میگویم بدان
قیام غای و بر کف قبول کردم بخت گفت زنی دارم صمد و مسیح در بطن من است که
صرف بخت خود کند و چشم امیدش بر راه من است و در کف از برای او هزار اشغال
طلای زره بی غیر ششم پس در غم روی بر زره و در کف کرده خود و گویند با و کرد که از برای
او بقتلان حلقه که دوی نشان داده رسد بخت رضا بقضا داد تا او را بقتل رسانند
و در میان همان چهار صدفی بود غلام بفرموده صاحب خود شش بر این زمین انچه انداخت
و تو دیگر بختش آمد و گفت آنچه از خودی کردم و زره بر سر من آنکه کف از وی خدمت
بقضای که من گشته او را در چه انداخت بر من چون نظر بکاه انداخت و زره چرخ و حجب بر پشته
که از سینه اش برادر کرد و بدست خود شش در چه انداخت آنکه کفان جمع از آن مکان بر آمد
و سر جاده را کف بسند و زره خود را بخت بخت حال خرسند و در بالای آن کف کفانی علی حاش
در آن بخت بخت حال را چشم بر راه نشوید و چون شش زد یک رسیده شش زنان هیا
آمد و آنکس نود که خط کمال من بر در زره و در مقام بار نهادن باری کند و بخت هم تر جبهه با جوا
او شش پس از وی نا امید میخواند خود آمده در امید بر روی خود است چون از همه از کفان
بر او رسد دل بر کف حضرت از کف کفان نگاه شخصی بر خواند آمده و خواند اش را
زود پس که کسی گفت مرا بخت حال خرسند و هزار اثری جبهه تو خرسند و دست زن گفت
بخت هزار اسبانی از کف او که بخت من بر سر خود رسد که او که از کف بخت بخت و آن است

چون غلامی آید با نسیان نماند آن آب ابی لایم و نماند آن

از کف اگر است بگوئی در کفید دان در کفید و آن شخص چنان که در صورت بخت زرا
مصرف شد هم یگان چون اینچنین شده در خدمتش و دیدند و او همبانی دارند نگاه
آن صورت پسوی آورد و بود و در هر شش نام کرد و در روز شش می بود و در پنجار سبکی
سید پس بکشتش فرستاد وی در اندک زمانی بر اکثر علوم از معقول و منقول مطلع
گردید بر ارباب بصیرت و اصحاب فطیلت پوشیده ماند که بعضی از مورخین در اینصفت
خود آورده اند که تولد او در چهار در کوفه بستری که کور شد واقع گردید و وی از برای تعلیم علوم
برداشت و در آنجا ترقی کرده سر و آرد نام شخصی که بطلب میر میگردید و بر آنرا آنجا بخت
کسری بود و بعضی مؤلفان در مناقات خود چنین در سبک تحریر کرده اند که در کوفه تولد او در
چهار از برای مرد است و قتل در شش است و در سلطان محمود واقع شده که کج راوی شهر
گردیده و از برای مادر او در چهار فرستاد و چون بود و در جبر است رسیده و الله را بشهر آورد
تعلیم علوم قبول گشت چون قباد جهان غانی را و او را که کسری نام برود که جهان جهان از
گردید و در دشت از او در سلطنت و جهان غانی کار بیکانی رسانید که ضرب ایشان جهانان
شد و از او در مصلحت و نصیحت و سرور و اعلی مدیثان علم ایشان گشت
در جزایست که او شش و آن سی در روزگار و دولت خود در خاستن آن بد که در
مستحق او در بی درک رسیده است و ملک را بهیات محلی شش و بطریق قیادت
شهراب خواست و در آن حال که عام در دشت گرفت و یکی ظاهر شد و عام را در کف
کسری آمد و خاک گشت و با چنان بود که هر که رسیده او رسیده است و کسری
که بر ای سر او و کسری بدست گرفت و آن را در اندک کوف و در و از شهر دان
چون از او رسیده از بند اری و او میگوید که کشت با در و چنان تال داد و کف
خواب را اینان تیره و در و کشت از پسر عاخر مانده و نماند آنی خوش اعراف نمودند

مطلب

مطلب آنست که هر کس از شش طلب شخصی کند که نقایح حساب از هر دو این نام
مهم رود و از آن علوم را و سر و نام و بعضی از آن انوشیروان بدو در کفر و خوف
و اکثاف عالم جهت طلب میر شش شش و میر نام طلب میکرد تا بر در رسید انصاف
حسره می را که از بر خانه معلی افتاد و او را بر رسیده که در علم غیر چهارمی و آری جواب
داد که کتاب زنده است و آواز خوانده ام لیکن علم غیر اندام می از شش که این او بود و چهار نام که کشت
فردی و صفای قلب مخصوص بود و آرد و کف که کیفیت و آنچه را که در کف است و شش یک
بردی و که خاموشش باشد از راه مرد علم را از شش منع کرد و خواب نشی و آن بیان کرد و او
چهار کشت من تیره و آرد را که کوفه کرد و در راه و احب که کوفه معلول افتاد و در چهار راه
و دنیا را او هر دو تیره و کاه و پادشاه شده در ششای علی حریفی که آری رسیده و دریا
در شش تولد کرد و در چهار تیره و ششی بر آرد و پشید و با سرت مشمول گشت از او
دید که از پشته ناگاه و سیاهی پران آمده و ای یکم او در چهار تیره و چار و ش را
از روی او بالا کشید و بر پای او میر رسید و بر فر و در شش و کف از او در و از شش
ایمانال چران و تعجب شد و هر دو سر او رسیده و پنجل روز و شش بر انداخته و بیکار
انوشیروان رسیده و از او در و اقتصادای که شش را مودعش را ای کسری که کشت
نوشیروان بود و چهار طلب که طالب طلب شد و در چهار در خلوتی عرض
رسید که در ششستان پادشاه خلاصی است که بایکی از اهل حرم در ساحت است
و اگر شاه خواهد که حقیقت حال روشن شود فرمان دهد تا بیکار کان بیک از پش
بگذرد و نوشیروان فرمود تا مجموع چاری حاضر گشت بیک که شش چون غلام غیر
بیا پس ایشان مجلس بود آن امر مهم مختلف گشت انوشیروان آنکه کشت
بود و چهار کشت تیره و در آنکشاف آن است که که کفکان بر نه و چون کفکان با

اوشیردان برهنه شد و پیر من و ازار بالا کشیدند علاجی در آن میان بود
آمد آن غلام و خر حاکم حاج بود چون از خرویدی میان ایشان تعلقی دست داد
بود در خانه اندر آورده بنیان در شبستان اوشیردان نگاه میداشت و چون
این امر شنید خفا هر کشت کسی از دختر رسید که این چه کس است گفت
برادر مادری من است که هر از ولایت خود آوردم اگر لباس مرد از پند
مسکین کس او را نزد من نیکه داشت نگاه شاه فرمودند که خر حاکم حاج و غلام
سپید کزنده همه روز به او از جهر و اکابر خدمت اوشیرمالا گرفت تا به
وزارت رسید خفت و کاشش بر قامت قایت چست آمد در خرات که
روزی کسی از نجفی ساخته بود بخاک و فضل را در آن جمع کرده و بایشان فرمود که
بقدر خایشن کله چند الفافند که نفس صلاح حال پادشاه و رعیت باشد
و از هر کس در آن باب استناده بود چون نوبت بابو از جهر رسید چون
داشت که آنچه مطلوب پادشاه است بدو از ده کله او را فایم اوشیردان
رسید که آن کلمات که ام است بود جهر حکیم گفت که اول پرهنر است از
شعوات و غضب و هوای نفس و دوم صدق است در گفتار و ثابته و ثبات
و خود و موافق سیم شورت است با دانیان در آنچه روی نماید از امور چهارم
اکرام علماء و اشراف و امر بقدر منازل و مراتب ایشان بنیم قهقهه قضا و
تقصص حال و از سر که بار عایا و برسطه و حسن ششم تقصص اهل زندان است
ناگهان کاران را بجز از سنده هر که مستحق گذارشن باشد بگذرانند هضم قهقهه
سبل و اسواق و تجارت و عبادت ششم حسن تدبیر عایا و برجام و افات
برصد و نام نهاد و سلاح و خیمه آلات حرب است و هم اکرام اولاد و اول

در صلاح اجتماع یازدهم ارسال جوایس است تا حادث علی را پادشاه
رسانند و از هم نقد و زر انداختند و خدمت است گویند در وقتی که اوشیردان و
جهر را جوایس کرده معترفند که هر روز در حصی جو و کزاد آب و بنیقه او است خنده
موضعی ملک و تار یک باو حجت و دست و پای او با هم بر بستند و کلان از فرمود که نظر
و مرمعه باشد هر کله که بر زبان آورده حرف بخونی که گفتی نباید بگویند مگر که
مای اوضالی شود و وی بدست در آن حبس بماند کسی حرفی از زبان او نشنید آنچه
شاه جمعی از زندمار که با او خصم بودند فرمود که نزد جهر روند و از وی سوال
کنند چیزی آنچه جواب دهد از اول تا آخر حرف را گرفته بخور آید پس از آن بدو
عوضه دارند اگر چه و دانش برده حبس حکم کسی پیش بود جهر رفتند و گفتند
ایها الکیم در این دانه سخت و شدت بماند از رنگ و روی و قدرت ترکیب تو بر
قرار است و بیکسره صفتی و غیره در ذات زنده پادشاه است جواب داد که من
کوار ششی ساخرام از شن خط هر روز از آن کوار شن شربت می خوردم و خط
مخارج من بسبب آن کوار شن برقرار است گفتند ایها الونیز کیفیت آن کوار شن
بماند بگوئی که اگر روزی ما را از این طریق پیش آید مایکی از یاران را این قصه را
روی دهد بدان کوار شن احتیاج تمام آمد گفت خط اول و ثوق است
بفضل یاری تعالی که در همه حال دستگیری در ماندگان کند خط دوم علم با آنکه هر
مقدرات واقع ولایت خواهد بود و اضطراب و خرج مفید نباشد خط سیم دانستن که
صبر بهترین دوائی است که محقق آنرا و سبیل شفا مازد خط چهارم آنکه اگر صبر کنیم
چون دست بیکله که از این در بر خطش باشد در نشود و مرا کسی بارتد و بکنم خط پنجم
آزاد می اندیشم که بلا تواند سخت تر از این بود که من در آنم خط ششم آنکه امید

میدارم که ساعت بساعت فسخ فرارسد در خبر است که چون ایام حبس بود
چهر بطول انجامید چشمای او ضعیف گشت در نور بصره او ضعیف بود و اندک افتاد
نام از ملک روم رسید و آن نامه در بغایت عجب و حسی غریب داشت و در
و فضلا و حکای محفل انوشیروان از خواندن آن نامه عاجز آمدند چرا که تمام محتوای
ش و در آن که کسی بخواند در هر محل آن مشکلات نمودند و بنابر احتیاج قاصد را
از نزد آن بر آوردند و در پیشان گشته و بر انداخته است پس از آن نامه را برای
او آنگاه که گفت فرما بر من ضعیف شده و لیکن جتنی لطیف گفتم تا عرض پاوست و بگوید
چون و پس بگرماند رفت و فرمود تا شتی آوردند و در آن رخ و شکل نامه را حرف حرف
پنج بپشت او میزنشند و او کلمه بکلمه ضبط میکرد و چون تمام میزنشند بعد از آن که
در مختار و انجی ساختند و این فضلا بدانش دی انضاف دادند و آنکه
از روی الطاف سر دی و اختلاف پاوستی بار دیگر در او زدند و او را در محل
عقد امور حکم در قیافه اقتدار دادند و از سخنان آن حکیم و روشن خبر دانی و در
صاحب تیر است که خبر از خبرای این جهان فانی بوجبه تقدیر ربانی و تقاضا
آسمانی است و معنی بنده مسیح مقبوت اول زن موافق خواستن اویم خوانند
آوردن سیم مال باقی چهارم در نزد مخلوق عت و داشتن پنجم صاحبان است
قرمز من است و من است و پنجم بگوید و بنده حاصل کرد و اول علم در
ادب سیم شجاعت چهارم باقی است پنجم رستن از دین و پنجم طبعی است و فنا
و مدار و توابع و مخدات و در آن کوئی و پنجم خبر عبادت است رستن و غش و دعا
کردن و بول غایت کردن و پنجم نورانی است روی خوب و خوبی خوش و همت
بلند و متکبری و منفکی و هم از او بود و در جهر مثل است که گفت او است و خود پرسیدم

که از ندای تعالی چه چیز خواهم که همه چیز خواسته باشم گفت سه چیز شد رستی و دوری
و اینی گفتم که بای خود که بسیار گفت و آنکه شایسته بود گفتم این که بشم گفت
بر دوستی که حدود بود گفتم چه چیز است که آردی را بجهت وقت فراوان است گفت
یکار خود متحمل بودن گفتم در جودانی چه کار بجز است گفت دانش علم و آموختن
آن و در پیری یکار بر بودن گفتم کدام است که نزد مردم غار ناپا گفت عرض من
گفتم از دوست نامیاست بگوید که بگوید گفت بجز بپوشش زخم و حاجی بپوشیدن
و از دور زو خواستن گفتم کار با کوشش است یا قضا گفت کوشش قضا را بسیار
است گفتم چه چیز از جهان بهتر و از پیران چه بگوید گفت از جوانان شرم و دلیری و از پیران
دانش و آشنایی گفتم حمیری که استاید و هم بگوید گفت حمیری آنکس را استاید
که نیک از بد بداند و هم از کار کار بخاردان و ده گفتم خدای که باید کرد تا رسد به
فرمود که از آنکس چای پس و خیس که نوا گشته باشد گفتم بخی ترین مردم
گفت آنکه خجسته و شاد و شاد گفتم بر مردان چه چیز از آن جهان است گفت سه
چیز که بدان جان پرورند و این و دانش و لیکن خواستن و از بخی رستن گفتم کدام
چیز است که همه را بگوید کسی بگوید که اگر در دنیا بگوید که چهار چیز شد رستی و دوری
و دوستی و یار موافق گفتم بلی کردن بر است با از بدی دوری کردن گفت
گفت بدی دوری کردن بر همه بجهت گفتم چه مراد که وقتی عجب بود گفت بخا
که بامت بود گفتم چو است که مردم از جبرم نیامدند گفت زیرا که عالم حقیر و حقیر عالم
نیامد گفتم چه چیز است که دانش را بپایرید گفت روستی گفتم چه چیز است که دلیری
را نشان بود گفت حق کردن در قدرت گفتم آن که است که در هیچ عیب نیست
گفت خدای تعالی گفتم از کار ما چه بگوید گفت اگر پاره پوشیده باشد گفتم زنده

ایشان سید شاه مقصود را به بسیاری مخای جلی ایشان را خوش
کشیده حکایت غریب از این کرده و الا سکه به بعضای مقام جا بجا در خطبه
رابطه خواهد آمد بخوان اخبار پیشین در ادیان و تاریخین در مملکات خود چنین آورد
اند که جعفر بر یکی در این نسیان جری از بر سیلان مجد الملک کردید و پدران از
و شیر با بجان و زرد و زرد زاده بود و جد وی همان وزیر است که خود را حقیقی کرد
چنانچه در همین صفحه در باب ششم صورت رسم یافت و در تاریخ نام الا
سکه آورد اند که بر یک مجد ایشان بر کیش جرس بود است و در وجه
و عکس آن سکه که کعبه و بنا فرود بود و پیش از تبعث رسول صلی الله علیه و آله
در آن سکه به یکبار بود است و اهل فرس زیارت آنجا با حقا و نام فرمود
چنانچه است و استرا فرمودی در آن باب فرمود بیخ کنی شد بدان تو بها
که نزد آن پستان بدان روزگار مران خانه را و استی آنچنان که هر که را
ایشان تا زمان ساجده عایت ازلی او را در یافت تا برفت اسلام مشرف
گشت و میامین آن سعادت مرید خانه آن او بجائی رسید که تا اعتراض عالم
در میان بی لوم از سخاوت و بر است ایشان بطور مدح و ترادف و ب
آمل آن از این بخدمت سیلان مجد الملک آن بود که او روزی بنده او گفت
که ملک من از ملک سیلان نبی گزینت و نهادی که میان سلف خود او می
هم این است که او در زمان دولت و دیوان و حیاق در زمان او بودند و خوش
و طیر که خدمت سیلان جان بسته بودند و امروز آنچه من دارم از اسباب
جانبانی و اسباب دولت و کارانی که دارد و پیش از این بترجمه کس شده
ای سران سپاه دوی خرد و ایشان با کلاه من بایم بگویند که برادرش می

چند

چند قصاصت و کدام چه در کار دارد و کدام چه است که سلاطین قرون ماضی
راشته اند و من ندارم یکی از دانیان عقل گفت زندگانی ضعیف بر روی زمین دنیا
باو بهترین چیزی که ملک را در کار است بخدمت خداوند را از او است و آنچه
باو شادمان سانی اگر داشته اند و بدان خطبه از وی سکه واجب الوجود بجا آورد
و ملک ندارد سیلان مجد الملک فرمود که آن کدام چه است که دیگران داشته اند
و من با وجود این خطبه و نزدیکی ندارم آن کرد گفت آن وزیر است که در خدمت
ضعیف باشد چنانکه و تحف این برخا و وزیر سیلان نبی علیه السلام بود دیگر خداوند
ما هم پادشاه و هم پادشاه زاده و برادر زری و یکدم و زرد و هم وزیر زاده باشد
سیلان گفت چنین وزیر که تو بگوئی در این جزو زمان بدست تو آن آورد
گفت بی گفت در یکا گفت در یک شخصی است حفر نام که پدر و زرد و زرد زاده بوده
و از فرزندان بر یک جرس است و زنهاری که دانش که قدیم است و گفت
بر ایشان است چون علیه السلام از کار گذشت و دولت از خانه دون حرکت
چهار حرف به روان او به مقام کردند و در همان مقام سلاطین نسل از آن گرفتند
و وزارت ایشان موردی است و کنایات ایشان را در سیرت است
و وزیران و ادواب و قوانین ایشان چون فرزندان ایشان سزا و هم رسانند
سیرت او و بپری آن حجت آنجا بیاید ایشان بداندی تا نام بخوانند و آنچه
در انتخاب بودی همه را در سیرت اصل روزگار وزارت خود ساخته می و سیرت
پس آن مطابق اوضاع بهر آن بودی و اکنون در همه جهان مثل جعفر بر یکی مردی
از برای وزارت بهم نرسد و آنچه در این باب از وی آنچه از نبی آدم تا به
اولی آن است که ملک او را از پنج بطریق و منصب و وزارت به او از انی دارد

راوی گوید که از خردانه هیچکس بعلت بزرگی سلیمان عبد الملک نبود دل
 در حرف آن مردب و مقید بطلب جعفر بخت کردید و لیکن اندیش ارکانی اوجی
 نمود نگاه از آن شخص رسید که جعفر گریه است سلیمان گفت سلیمان
 ازین سخن شاد شد پس بفرمود تا برالی غنایم و شش و جعفر را از و طلب کردند
 چنان مقرر نمودند که در امان از و اگر ام بدشت روان سازد و بهر شهری و دیاری
 که برسد اکار با آنجا و در استقبال نمایند خلاصه کلام آنکه جعفر یکی بر سر زند که
 به شش رسید اهل دشت او را استقبال کردند و در سرای بخور و آذین و بقولان
 سلیمان سه روز زمانی نمودند پس از آن یکده شش بر دزد و حجاب بارگاه و با
 از روی تعظیم و تکریم تا نزدیک تخت برده جای دادند چون جعفر در آن مقام اقام
 گرفت خلیفه در آن آنکزیت و پس از آن از روی خشم بدو گفت برخیز از
 پیش من و حاجیان بفرمان سلیمان جعفر را سبک گردانید و از بارگاه باز
 کردند و بر هیچکس بی بی لطفی و خشم بست و بر بظا هر شد روز دیگر چون
 خلیفه غایب پیش بگذارد و در آن مقام بنگر تمانه حاضر رفت و چندی از زندیان
 و مصالحان را بدین خلوت بار داد و با ایشان بشه اب خوردن مشغول گردید
 یکی از آنکه با سلیمان گستاخ از دیگر زندیان بود در وقتی که وی خوشتر کرد
 بدو گفت خلیفه روی زمین جعفر یکی را با خود از و اگر ام آنچه تمام از این بچه شغل بزرگ
 بخور طلبیده و پس از آنکه او سعادت لذت ملک و عظم و رفاه ملک
 فی الحال و در از حضور و در کرد و باعث آن در عجب و هیچکس ظاهر نگردید
 نزول آن و اندر غیب نامعلوم ماند عالمی در این اندیشه فقیه بهند و حاضران این
 انجمن یکی از حضرت استعدای سل این عقده دارند و میگویند که گفت فقیر جعفر

لطفی

و بی بی لطفی خلیفه نسبت با و ایشان ظاهر کرد و سلیمان فرمود که
 اگر جعفر بزرگ را در پیر امن و در اقلیدم و خود وی بدین من به ستوری که او را
 آید بودی اندک کار بود تمام بکردم و در بار از و نگاهش بری آوردم تا وی این
 قسم جردی در خانه من بگذرد و در مقام نخستین زهر قاتل همراه منی آورد و باطلان
 تمام گفت اگر امر عالی باشد بنده از و آوردم و چگونگی این حال را از وی پرس
 بریم که چه میگید و بی جوابی معقول داشته باشد یا آنکه وی زهر همراه نیارده
 باشد و دیگری این کار کرده باشد خلیفه لمس دی را مبدول داشت آن خیم پیش
 آید بدو گفت در وقت لذت سلیمان زهر همراه داشتی یا نه گفت داشتم
 و کنون زهر همراه دارم ایک در زهر بکن آنکز من است و در آن من بچین زهر در زهر
 بکن میداشته از و این آنکه از و درین برات رسید است و حضرت از و تو
 و سبب دانست که هرگز از و این زهر آنکه خود را بخورد و از و ملاک او میان
 او انداخته اند نیز احسان از ایشان کسی چیزی ندید است و لیکن از و
 حرم و اعیان خود داشته اند که اگر ملک عهد ایشان بزرگ از ایشان بی سی
 حرم استحقاقی نایب بکن از و بی آنکه زهر را در و زهر را در و بکن خانه بر کند تا سخت
 و جاری در جهان کشیده باشند و جانیان و بخت و فاری ایشان بپند و
 مرا اگر بر سر ای و حواسه این روز پیش آمده چه از این عو که کجای طایفه
 اند و آن در از مردان از برای خود خود از سر جان بر خاسته اند و درین
 حاضر است که خلیفه مرا از برای چه طلبیده اند در این اندیشه ام که بسا از من
 کجی طلبیده از و در تمام آید و با سلطانی که من میداشته باشم من رنجی را
 با اندر و در این زهر را از زهر بکن بر یکم تا پاس حرم خود داشته باشم

و من اندازد استثنای تو را میدام حب الالهاس دی پاره
 از آن ترکیب بخوردم چون کف برسد کسکی بر من غلبه کرد طعام علبه
 و دانه فکری طعام الوان پیش من بگذراند و من از هر طریقی دو
 نغمه خوردم سیر شد و الی تحب گفت ای جبر تو ترکیب خورده چون مقدار
 طعام خواستی خورد بگویم و در برابر زمانی دیگر آمد و دانه زد و ام گفت اینقدر تغیر
 که تو این ترکیب را کردی نهایت عافیتش همین بود که سی و چهار نغمه
 بخوری اکنون تو ترکیبی دهم که این طعامهای حاضر را بخوری و دم از آن نبرد
 زنی و نگاه بماند و می گفت برو و ترکیب استثنای مرا کار را پاره ای برقت
 پاره چوبک از آن باریکی باشد خیزان چاره و در لکس آن چوب خیزان نزد
 و نبات راق و در خنده بود خادم آن را در زربل در میان غلاف بقیع
 داشت با ناره و الی آن خادم جان چوب از آن درختان را از غلاف
 بر آورده و بر روی شکم من زود ساعت مرا استثنای هم رسید چنانچه
 در فکری سیدانی طعام بخوردم و نگاه سیر شد و گفت دیگر بخور که بگویم
 و از خاصیت آن چوب در تعجب افتادم باز جان چوب در آب باشد
 می چوب و دیگر از آن چوب بر روی شکم من نزد در حال کمر نشستم
 در فکری دیگر طعام بخوردم و همچنین بگردان تا آنکه طعام من بود و خورد شد
 و از دانه فکری هیچ نماند و دیگر طعام علبه من در دست دپای دی افتاد
 و جز آثار کردم کفم ازین چوب دیگر بر من نزن که کرسنه خواهم شد و
 زخم باری نخواهد کرد که دیگر طعام بجا می در معده ای شدیدی افتاد و نگاه گفت
 حال تو دانستی که ترکیب تو هیچ خاصیتی ندارد کفم بی پیش ازین چوب

هیچ ترکیبی

هیچ ترکیبی نماند و بجا صیت این در عالم چیزی نماند و دیگر از جفا
 بات این دیدم که چون علبه روی زمین مرا بحدت طلبد و الی ج
 حب الحکم ساز سفر من نبود و من در طی طریق ازین پاره انگشت
 نشان نمودم چرا که در آن مقام بضاعتی داشتم و ملک جبرستان
 بنده را با غارت و اگر اکر ام استقبال نمود و بشهر برد و جای در برای پیش
 داد و هر روز از جوان بکه بگری نشستم و وی مرا سیر میزد و دانه میزد
 روزی در حال خرمی من گفت که هرگز نمانی در یاکرد و بگویم گفت فردا
 همان مانی تا تو را سیر در بایرم روزی دیگر با وی بکشی در اندام و ساقیان
 شراب ناب در سفینه چون آغاز کردند و طریبان او از کشیدن گرفته و
 و لا محاله بانث طعام و شربتی که کام کشتی بر اندن گرفته من و او را
 شک یکدیگر نشسته بودیم و میان ما واسطه بود انکشتی در انکشت می دیدم
 که از شعل بکن آن آب دریا خورن نمود و هرگاه بقرسی دست برسد آن
 هر از عکس با قوت از انکشت بکن آب میشد و من در جز خود از آن
 بنظر سستی ندیده بودم و از خواش در تعجب بودم چنانچه چشم از آن
 بر بنداشتم و می گفتم من بر پیشگاه حکیم انکشتن را از دست در آوردم
 پیش من انداخت بنده برداشته و سرچند بران داده و در خندش
 که انکشت ملک با دیگر سیدی من انداخت و گفت انکشتنی که بر سبیل
 عطا و بخشش از دست من بر آمده باشد هرگز با انکشت خود نتایب من کنم
 که این انکشتن بجز از انکشت خداوند انکشت هیچ افزوده را از او
 نماند و مگر ازین عالم گفت بشنید میان من و او واقع شد و من در

اندر لش بودم که ملک اکنون در عالم آب و عطا بخش او است
 شراب است باد که انعام شکاری ایشان شود و حاصلش از
 من اندر کین کردوی چون دید که بماند در گرنش آن عطیه از حد گذرانند
 انکشتی را برداشت و در میان دریا انداخت و قتی که بدیدم او از نهادم
 برآمد گفتم که اگر من چنین بیدانستم که ملک دیگر از در انکت نخواهد کرد
 و بدین خواهد انداخت باز پس بیدادم خدا کو است که من از اینده
 شناخت خود از این توان با قوی چنان غریبه بودم ملک گفت من دیکم
 که تو بدان مایل شدی تا بران بود ادم و تو از غایت خود داری و دنیا
 ساحلی از من پذیرفتی حق علم است که من آن انکشتی را بسیار دوست
 میداشتم و لیکن تو را پس از آن خاستم که بود ادم من گفتم دروغ
 دروغ از چنان گفته گفت اکنون چاره کنم که آن خاتم چنین بدست تو درآید
 پس ملاحان را تا لنگر بایند و شنید گشتی بر جای بداشتند آنجا بر
 غلام عربی گفت برخلاف زورق نشسته بر کنار رود و از آنجا بفلان آب
 سوار شده بختر نیز من روان شود چون بختره دار برسی بگو که ملک غلام
 صندوق را بخواهد از وی بگریزد وی زود نیز دیک من از غلام بگریزد و عمل
 نموده چون پامد و صندوق مگر در پادرو کلیدی سپید در کنار خود داشت
 همان کلید در صندوق را بگشود و از میان آن درجی بردار و در در میان
 آن درج مایه زینتی برداشت و در میان دریا انداخت مایه بروی آب
 چرخ زد و غلام در آب زده و درشت چنانکه بقعر دریا رسید از چشم
 ناپدید شد و مدتی در یک بجز بایند پس از آن چرخ زمان در حص کنه

نمود

انکشت در دمان

انکشت در دمان بروی آب ظاهر شد ملک فرمود آن مایه
 زین را عظامی چنان بگرفت و پیش ملک آورد آن کرم طبعی
 انکشتین را از دمان مایه پیش من انداخت پس از آن
 همان سبک را در صندوق نهاد و در آنرا فضل نمود و کیسه آنرا در کیسه
 که خود داشت را روی کرد که جعفر چون سخن را سرشته بدچار رسانید
 انکشت خود را از انکت بر آورد و پیش سلیمان بن عبد الملک بر زمین
 گذاشت و گفت این همان انکشت است خلیفه ساعی در در آن انکشت
 بگرفت پس از آن جعفر داده گفت یاد کار چنین مرد گری را بگو باید بخا
 داشت بر باب دانش پوشید فاند که حقیقت آغاز دولت ال ملک
 باین روایت که منظور کردی برخی نقل از چاه فضل خواجه نظام الملک طوسی
 وندی از دست راهب و زرای نظام الملک خانی نموده و ازین دور دست
 چنان ظاهر شود که ابتدای دولت آل برک ازین جعفر است و سبب زوال
 جعفر بن کجی چنانکه در مجلس آئینه مذکور خواهد کرد و ترجمه آثار بر این ضایع
 برخلاف خواجه نظام الملک در تألیف خود آورده چنان مرقوم گردیده که یک
 مجلس بود و خود بواسطه حدث بخدمت عبد الملک مردان شتافت
 و در آنکه گفت معبر بنظر رسید که چون بر یک بخدمت عبد الملک رسید
 بنابر استعد او قایمیش و زود زود مرید و جاهد و جلاش افرو و ناگزیر
 ادر شد و معتقد علیه گشت چه او را در هر مری که پاموز و تکامل و سر آمد یافت
 همچنین بر کیش گری و آتش پرستی بود تا به آن در گذشت و باری تعالی
 او را پسری خالصه نام عطا کرد و بانکه فرستی بنابر قابلیت فطری یحیی قنون و

و فضل ابراهیم که دید و بعد بر سر از بر سر کردید و با عاتق در این
ازنی و در حق تو فخری لم یزلی از باد به ضلالت بس چشیده و ایت رو آید
بشرف اسلام مشرف گشت و در عهد ولید بن عبد الملک به معارج بر روی
خروج نمود و در میان اهل اسلام اعتباری نماند و در شهر خراسان
کوی سبقت از ملکمان بر بود و قتی که دولت مردان اینان بس راه دولت سبقت
نیامدند بسیار نزد خاندان خدمت ابو جعفر و انبی که برادر ابو جعفر
مسلح بود و غلبه نانی عباسیان بود شتافت و با صاحب رای ملک
ازای در خدمت ابو جعفر بر بنده وزارت رسید و در روضه الصفا کتب
معتبر دیگر که خطور است که ابو جعفر در ابتدای شهر بغداد خواست که ایوان
کسری را که در این است خراب کند و خشت آنرا در جارت بغداد
صرف نماید و با خالد بر یکی در آن باب مشورت کرد خالد او را مانع آمد و گفت
این نشان است از ملوک بجم و از انجا استدلال میتوان نمود که
وقت دین محمدی ستانده غایت بود که متابعان ملت او بر خدا و خداوندان
این عبادت غالب آمدند و دیگر آنکه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
انقض نمودند که از در چون خالد بر یکی یکی از اعیان بجم و در عهد و گفت که توب
ملوک فرس و بجم میکنی و اینها ای که بنای ایشان منهدم کرد و بعد
از آن خراب ایوان کسری امر نمود چون و بد که اجرت عده که ایوان
خراب میکردند و اجرت الاغانی که خشتها بر آن بار کردند و بعد در هر روز بسیار
از بهای خشتی که تجدید بنده و بنده زیاد است و نمود و تا ترک نماید و با خالد گفت
که من بوجب رای تو از سر توب ایوان کسری که ششم خالد گفت ایوان

رنگ خراب کردن ایوان ملک که در ابراطق بسیار گذارد و است از آن
معمد که مردم خوانند گفت که عاری که دیگران در اقامت آن بی نمود
ایم منصور خراب توانست و منصور بیکه کمال انصاف و صبر و با آن سخن
انصاف نمود و در آنجا که مردم است که منصور و قتی که در ایام سلطنت
خود حمدی را و بعد نمود خات که وی در نظر خاص و عام نامور و معجز کرد
خالد را بخدمت او داد و بری فرستاده و در وقت رخصت بدو وصیت
کرد که بروایت امور ملک داری بصلاح و صواب و خالد بر یکی غایب بلکه بخالد
بار گذارد چون بری رسیدند اندک فرصتی که حمدی را در آن دادی
بسیار دانسته و لب کذا نیدی و در شهر رفته از دروغ و غبت جوانی
کار نامیانی رسانید که یکدم بی عذر رفتی و طعنه بپرست و کارهای ملک
و در این باره کرد و در آن خورون گذاشته بود خالد بعد از مشاهده
اینهمه در خلوت با حمدی گفت که پدر تو و بعد ما شسته و میخواهد که
تو خداوند کنی و و خوار باشی تا در نظر ما قدر و اعتبار بهرسانی و اینکه
خلیفه زاده را با پانچا فرستاده و مطلق اعدان درین ملک گردانید
بیکه است که در میان خلافت مشهور و معروف کرد و در این اول کار
است اگر خوب نکردی و ما نموده میباشی که در آن راه و در راه و قتی تا
شکای دولت و دشمنان خلافت تو توشه نایند صلاح دولت
که او خات تو صرف از نظام ملک و ملت کرد و مجلس تو خالی از
ارباب خود و اصحاب جز نباشد باید که همیشه چشم راسته
داری و مالی که همراه آورده یا آنچه اینجا از خرج ملک میستانی

بعد از خراج مایحتاج باقی مانده را بسپاه و بی و کار خراج مستقیم کرد
و حکم معدلت و اجبی بستانی تا در میان دشمنان و افران و دودستان
و دشمنان با حسن معروف کردی در پای در آمدن سخنان را بشکری
جوارحه و داری و از سخنان اطراف و اکناف با خبر باشی و از
کار باد رکاه خلافت پناه عرض داشت فانی بعد از آن اگر بصد و طرب
کاهی مشغول کردی کنجایش دارد همدی را در این نصرت خالده بقا
الذیر افتاد فرمود وزیر را دستور العمل روزگار خویش کرده اند
در خبرات که روزی همدی با کوه تمام بغیر صد سوار شده بود ناگاه
قلعه نظرش در آورده خوارت که بر بام اشغال بر آید و تماشای اطراف
ناید خالده همراهی بود بصلاح وی خدمت چشم را بر در آن قلعه گذاشته
خود با وزیر و مقربان چند بر فراز قلعه بر آمد ناگاه نظر وزیر بکمان شمال افتاد
که دیرینه نظرش در آمد همدی گفت که علامت اینک در اینجا غنی می نماید
که لشکر مخالف باشد زیرا که از هیچ جانی مادی نیست زود تر با ما بی
رفت و با سپاهی که همراه داریم استقبال این کرد باید نمود تا به
که ازین بخار چه چیز پیدا میشود و خلاصه کلام آنکه با شاق فرود آمد و بگم
و خدی که همراه بود بسوی کرد شتافتند لشکر بسیاری رسیده آنجا
شد خالده گفت که ازین جانوران پیشتر باید رفت و چنین باید داشت
که این جانوران از لشکر بکانه رسیده و با خطر آب با بنیان دیده و
آمده همچنان می رهند چنان و مسرعان پیشتر میدویند در آن اثنا که
خبر رسیده که کردی انبوه از دلبیان آمده و حرب می اند همدی خواست

مجاور

ساخت سپاه نموده بکجک و دلبیان آید خالده مانع آمد گفت وقت
قال همین است که قاصدان ملک از دور دست رانده اند و آمده همه
کوفه و مانده شده اند اگر چه از ایشان در عدد کسرم و لیکن در زور و
وقت از ایشان پیشتریم اگر در این وقت بر کرم کوفه کند و لیکن خالده
از خشم رسید و بر کردید اصل سخن اینکه همدی بصوابه خالده بر یکی بشکری
فیروزی از خود شمس کشیده قصد دلبیان کردند و یک حمله دیر انجام
عظمی نموده و غنیمت بسیار بدست آوردند همدی از آن غنیمت آنچه
تخته و بر کرده بود بخالده بر یکی داد و حدوث این واقعه را بخدمت پدر
عرضه داشت نمود و از آن غنیمت و عظمتی از همدی در دلهای خاص
و عام افتاد و روز بروز کار خالده افزونی گرفت و از دلتعالی یکی را در آن
اثنا بخالده کرامت فرمود

اما در کتب معبره چنان نظر رسیده که یکی
این خالده بر یکی با حیات رای حسن تدبیر و کمال نیک خواهی از
انبای زمان اختیار داشت و فضل این یکی در جود و سخاوت و چنانکه
وزارت منفرد بود و جعفر بن یکی در یکایک و فرات عدلی و نظیر
و محمد ابن یکی بطیب سیر و دلالت و علوه و حیدر الزمان و دول
و موسی ابن یکی را و رشاعت عدیم المثال گفتی و این پیران
با وجود کمال شوکت و جلال مطلق از دست راه پدر مخالفت
جایز نمیداشتند به تخصیص فضل چنانچه آوردند که نوبی که صاحب
انها اختیار در آن زمان که فضل ابن یکی در خراسان بود

مکتوبی بر شد فرستاد مضمون آنکه بوسیله فضل شرب و صید
و لهو و لعب بشکول است و از حال ریخت غافل رشتید تا بر اطمینان
کرده و گفت ای پدر در مکتوب تامل کن و مبطری چند بنویس بر پدر خود
تا دست از نهایی و طاهای باز رانسته باحوال و دایع الهی که رعایا
پیر از ایندگی قلم برداشته بر نه آن نامه نوشت که ای فرزند خدای
آزاد بناد خود نگاه دار و در از تو متوجه گردانید چنین مکتوبی از خراسان
بکلیف رسیده که مدام بغراخت میگذرانی و آنحضرت را از استخفاف
بعیش و اعراض تو از شایسته امور مملکت موافق مزاج بنیاد و باید که آن
قره العین همت بجاری مصروف دارد که متضمن صلاح دنیا و آخرت
او باشد چون نصیحت نامه پدر بر پدر رسیده و این خود از مستحبات
در حید و تادیر خراسان بود تا زجعه و حاجت از دی فوت نشود
و کفایت تمام ریخت و سپاهی پر دامن در مزاج اذنب مطرب
که روزی جعفر بقصد دیدن اصمعی سوار شد و بسطع هزار دینار یکی
ازند ام خویش داد که چون من در مجلس اصمعی خنده کنم این ده
در پیش او بر زمین نه و الا فلا جعفر بخواند اصمعی آمده هر چند از مضحکات
و نوادر سخبات در میان آورد که جعفر بخند و بخندید و خادم نیز زندهاد چون
از پیش اصمعی برخواست یکی از ندیمان باو گفت امروز عجب حالتی
شاده کرده چه امیر هزار دینار بخادم داد و باو گفت هرگاه اصمعی
مرا بخنداند این ده را تسلیم او نمای و آن پجاره هر چند لطیفه گفت امیر
تخند بر خلاف عادت و جوی که از خراسان بیرون آمده بجهان موضع برود و گفت

در این

در این بیت جواب داد که از با جمعی در نیت صده هزار درم رسید
و امیر وزیر بلاست نشسته و هر چه در خانه او بنظر من در آمده گفته بود
نکست که گمان نیت او ناطق است شکر منعم علیه و بیخ
کشت نیت و دم قلت آن ظاهر است از شکر و هرگاه که اصمعی
بزیان گوید امر بسیار است و ستایش بجای آورد چه ضرورت
که مادر باره او احسان و انعام کنیم مغراران در تفسیر مزاج مارون
بر قوم را که گفته اند که یکی از جهات الخراف رسید است بر آن
آن بود که چون بر سر خلافت ممکن گشت زمام مل و عقد و رتی و حق
و بت و کثرت ملک در قبضه افتد از یکی ابن خالدر یکی خاندان و لا
او نیز تراب بلند از چند اختصاص داد و استیلا بر آنکه از ملک
و مال بر تیر رسید که اگر رسید را باند که محوری احتیاج شدی بجهت
بسیار بطلوب رسیدی کاهی هر چند سعی و کوشش نمودی هیچ
فاخته بر آن ترش رنگت و از آنجمله دیگر آن بود که چون یکی ابن
عبد الله الحسن ابن حسین ابن علی ابن ابی طالب علیه السلام
در ابتدای خلافت مارون از میان دیالیه خروج کرد و خلقی نامحسوس
در ظل رایت او جمع گشتند و رسید ازین خبر معلوم شد فضل
این یکی را با پناه هزار سوار بیضا و نامر و فرستاد بود و فضل در آن سفر
بر یکی ابن عبد الله نامها نوشته از پاس دولت مارون تخدیر لطف
و عاطفت وی امیدوار کرد و بنابر اندکی راغب گشته بفضل او
که در کتب بشر طری از سر خلافت میگذرد که تو بضمونی که من نوشته

و فرستاده ام امان نامه بجهت من از رشید بهر خدمت و خط علای درگاه
خلافت گرفته بنیستی فضل این بچی صورت را کجا موافق بهار و ن عوفه
امان نامه طلب نموده مارون امان نامه بدستور مطهر با شکر خند برای
ابن عبد الله بن نجیب ۳ فرستاد و بچی بشکر کاه فضل آمد و فضل و را
با خود بهر کاه خلافت برد و بچی رشید ملاقات کرده ایصال کرانامه و انعام
بنهایت اختصاص یافت فضل این خدمت بمصطفی بلند و مرتبه ارجمند
یافت و شهادت در مدح فضل قصیده کافیه صلهای و افزایش رشید اندیشه باطنی
در بار و بچی ابن عبد الله بن کاه را در و در جعفر سپرد تا او را ای گفت فایده
در قید بود القصیه بچی ابن عبد الله بن شعی جعفر را در خلوتی طلبیده است و او را
نمود و بچی چون میدانت که رشید قاصد جان وی است در انسانی سخن
با جعفر گفت که از خدای عزوجل بر سر رس و از خدمت محمد رسول الله صلی
علیه و آله وسلم در روز قیامت محرز باش که من گناهی نکرده ام که بهر
کشته شدن باسم و در تفتیح مسیح عری سبی تموم از آن سخن رفت عظیم
بر جعفر فتوی شد گفت هر جا که خاطر خواهد تو باشی و در که رخصت است گفت
از آن پدر سم که مرا گرفته نگاه دارند جعفر فرمود تا مستعدان او بچی را مانی
رسانند و همان صورت واقعه را بفصل این پیچ باز نمودند و فضل
این سخن را معروض رشید کرد ایندروزی در میان گذارش حجاب
از جعفر رسید که حال بچی ابن عبد الله چون است جواب داد که در خانه
ندانان است بایندهای گران رشید گفت برو جان من که چنین است
از اینجا که فراموش جعفر بوده است دانت که مخلص بچی مسیح خلیفه باینده

سنت بر تو

گفت برو که چنین نیست اما چون دانستم که بچی پسر شده از وی حرکتی
خاطر نخواهد شد که موجب شغلی دل باشد و نیز خویش شایسته فرزند
رسول صلی الله علیه و آله وسلم او را که استم هر چند این بچی رشید گران
آمد فرمود که بیکو کردی و من هم این در خاطر داشتم و چون جعفر از مجلس
برخواست و روان شد ما از آن که غایب کردید رشید از عقب او می
نگریست و میگفت خدا مرا بکجا و اگر تو را گشتم از اینجا دیگر آن بود که
جاریه ز رشید آوردند بنایت فاضله و عاقله بالغه نام شعر بیکو گفتی و خط جو
نوشته و در علم سیاق چهار تنی داشت خوب روی و رفاص و سرود
کوی بود از انصافش رسید که بکبرک چند است جواب داد که من
میگویم خورده ام که این کبرک را بعد از او دینار بفرستم و ازین کس
تقریب رشید فرمود تا مبلغ باده دهند جعفر این سخن بشنید باده را بر او
گفت اگر رشید بدین پنج معاشش کند زود باشد که خزانه سبی کرد و جواب
است که مبلغ را او را بگذر رشید را کنده کند که لا محاله چون چشم او
بدین زرافه در نظرش بسیار ناید بچهل که از سر این معامله در گذرد
و بموجب صوابید جعفر چنان کردند رشید مبلغی سکین دید بر رسید
که این جی از کجا رسید و خازن گفت که این بهای آن کبرک است
که از خزانه بیرون آورده اند و میخواهند که به صاحبش دهند رشید را
امتیاع عظیم نموده فرمود تا وجه مذکور را علیحد و محفوظ داشته و آن خوا
را بهت المال خود من نام نهادند و بعد از آن بخص احوال مملکت و خزائن
اشغال نموده معلوم کرد که بر یکمان تصرف بسیار دارند چه ایشان

است عطا کت او و خوان کرم نهاده بودند از ابراهیم این ممدی که دوست
جعفر بن یحیی بود دلش است که گفت روزی پیش جعفر رفتم گفت ای ابراهیم
از سخن منصور این زیاد بجنب می کنی گفت که نه که موجب این معنی باشد
فرمود که از روی پرسیدم که در این قصر عیسی می بانی گفت علی در اینجا است
خداوند او را بر این گفت که من گفتم که عیب منزل تو آن است که بملک دولت
هزار درم در غارتش صرف کردی اندیشم که خلیفه اهل کند و گوید که
جعفر از غارت خویش مصروف داشته مال من است جعفر گفت که
خلیفه آن صله داده است و من در خدمت او اموال بی نهایت تقه
کردم حجت دادند از این قضیه را بوجهی دیگر باز نموده و گویند شخصی است
هزار تومان در عمارتی صرف نماید توان داشت که اخراجات و نفقات
او آنچه غایت باشد و این محنت که در خاطر او دارند جعفر گفت
اگر رسید بر من این نوع اعتراض فرماید جواب گویم که خلیفه را بیب
آن نعمتها که پنهان داشته کفران نعمت میورزند و می شناسند
و من مردی ام که قلبه جل شکر انعام او میکنم و میگویم که باید و حسان
امیر در شان من بپند ابراهیم گفت یا جعفر که تو وقتی که در خدمت
خلیفه هست توانی گفت که تو نظاره کند در صحبت محکم از زانی دارد
چون سخن باین مقام رسید جعفر خاموش گشت و از جمله
اسباب و تحراف ناردن جعفر یکی دیگر قضیه خواهر ابراهیم
گویند که چون ملکه و حشمت بر آنکه بختی رسید بقتضی اینکه محال است
زوال است کار ایشان را در منزل نهادند پس این افعال آنکه ناردن

الرشید که مجلس نرم و حرب و مطایبه و استیغای لذت جوانی
چنانچه دانی شغنی نام داشت و از اختلاط جعفر یکی و مصاحبت خواهر
خویش عباسه که در غایت لطافت و ظرافت و طراوت بود و یکی
مذات و از اختلاف نیز چاره نبود و در باب اجتماع آن هر دو یکی
مجلس چنانکه عیسی بر آن مقرون باشد تا می نموده روزی جعفر را بجا
ساخت که مرا بطلعت تو آنسی است نام و ملاقات عباسه را نیز موا
نستی لاکلام و اگر یکی از شما و کس را نه هم ناقصی در صحبت و سرود
خود بایم اما در باب تجمل لذت و جمیع خواهر خویش فکری که کرده ام
و را بی زده ام جعفر گفت توفیق الهی قرین را در کار تو و غایت پادشاه
حقیقی مدد کار تو باشد رشید گفت میخواهم که عباسه را با تو عقد بدم تا با
تو ببارد و نفرتو نبوی او و اجتماع شما در یک مجلس جایز و مشرع باشد
مشهد و طبع علی که سوای و بدین یکدیگر امری در میان نباشد جعفر
ازین تجویز امتناع نموده رشید در آن باب الحاح کرد و حاجت عباسه را
بعده جعفر در آورده او را سوگند داد که با عباسه خلوت نکند و در هیچ خلوت
نظر دارد و بیگانه کرد آنکه رشید بابت قدم بود اما عباسه بدین راضی نبود
بعد از تمهید و تا که این بیان جعفر و عباسه بی تماشایی در مجلس ناردن جا
میگشت و جعفر در وفای رشید بابت قدم بود اما عباسه بخوات که بخت
زیبا طلعت در خلوت بنشیند و از جمال عیسی او بیوه مراد بکند چون بخت
گشته مکتوبی موبی دی فرستاده طالب مقصود شد جعفر رسول را
زجر کرده و تهدید نموده و بار دیگر عباسه جعفر رسول فرستاده و اظهار

کرد جعفر بیشتر از شیر انگار کرد چون عباسه از جعفر با بوس شد با مادرش محبت
آغاز نهاد و در آبادی او هر نقیبه پیش او فرستاد چون دانست که مادر جعفر
در مقام مطاوعت و موافقت آمد بوی پیغام کرد که مسهرت خلیفه
بیب افتخار و مهابت پیرت هرگاه که را بطه قوی تر کرد و در قریب
انصال دست دهد تو جعفر از زوال نعمت و سقوط زینت این شوید
اکنون غمخس چنان است و توقع است که در موصلت با منی غانی و
خود را در این امر معاف و معذور نداری که عذر را خواسته خواهی آمد
مادر جعفر رسول عباسه را مقبل شده و عده داد و گفت بطایف حرج خنک
مازم که میان شایسته رومی نماید که دست حوادث ایام از تفریق آن عاقل
آید بعد از آن مادر جعفر رومی بایست گفت که چنان شخدم که جاریه را که در
فصاحت و بلاغت لطیف و نادر است و صاحب طبع و کمال منز و خصال
بسیار است عدل و نظیر ندارد و در خانه آن کرم نشود تا یافته در بعضی
پنج آورده اند و مرا در خاطر است که آن کز که عو برای تو بخرم مادر جعفر چنین
ازین نوع افزون و در مدینه بر پسر خواند که هر معشوق و معشوقه کت و مهر کت
آغاز کرد مادر جعفر ماطلی در آرد چون عباسه نمود مادر جعفر تک مشتاق او
شد و عیان شکافی از دستش بیرون رفت انگاه عباسه را از آن
حال اعلام نمود و بایست گفت که فلان جاریه را اثب پیش خاطر
خواهم کرد چون شب و عده رسید عباسه باز بپ و رفت نام بمنزل مادر
جعفر آمد و جعفر در آن شب بغایت مست از مجلس خلیفه بیرون آمد و
بخواهر رسید از مادر پرسید که در جاریه در کجاست گفت ایک برآید

و جان

و جان بطه عباسه در حجره جعفر قدم نهاد و آن اسیر شهوت از غایت
مستی بپایانید که مطلوب او کسب کام دل حاصل کرده گفت عباسه
بعد از فراغ از مباشرت که صحبت نبات ملوک را چون با منی جعفر کسب
که ام نبات و که ام ملوک و این چه سخن است که میگوئی عباسه گفت منم طلا
تق جندی جعفر چون این سخن شنیدستی از روی زاری شدنی الحاکم
از جای رحمت و نزدیک مادر رفت و با او خطاب کرد که آتش شهوت
مرا افروختنی و بر مرکب سرکش سوار کرد و ایندی پیش من مرصده انقلاب
و استیصال و قال چنانچه چون قصاکار خود کرده بود فایده بر آن کلمات
زینب نبات و عباسه از نام فقر جعفر بخوار خویش شتافت و بعد از انقضای
دست حل پیری آورد که طلعت زینبش شکست و بود او را انجامدی
خاصه الیاس نام سپه دزد و چون نزدیک بآن رسید که راز از آنها
یابد که در راه و خادم فرستادند تا در حرم تقیام نمایند در این آواز زنده خوا
نون را که ترشید فقرتی نام بود یکی این خاله نقاری پیدا شده از
یکی شکایت کرد که او خادمان و خواهر بران را از اندوشت حرم منع
میکنند و رسید این حکایت را بایکجی در میان نهاد و یکی گفت یا ابر
مکرم در حرم تو شتم بفقیر رسید گفت لا والله یکی التماس نمود که در
سخن زنده را در میان من شنید قبول کرد و یکی در مخالفت
زنده اصرار نمود و چون آفتاب نزدیک گشتی ایوب حرم را مقبل ساخته
مفتاح را بمنزل خود بردی چون زنده بار دیگر ازین باب بپرسید سخن
گفت فرمود رسید گفت من یکی را در حرم خود بامری که منی باید شتم میگو

زینب او

زنده گفت اگر چنین است چرا پس خود را از کتاب اینهم منع نکرد
رشد از حقیقت کار استغفار نمود زنده صورت واقعه عباس و جعفر را
را تقریر کرد رسید این امر را عظیم شمرده گفت هیچ دلیلی بر این معنی
هست زنده گفت کدام دلیل روشن تر از اوله باشد رسید رسید کین
سر از پرده بیرون می افتد گفت او را بکجه معطله فرستاد رسید گفت
چرا از تو احادی برای این وقف دارد زنده گفت هیچ جاریه در قصر تو
نیست که این قضیه گوش او شده باشد و چون سخن برنجار رسید بعد
از چند روز بنمود ناخاص و خدمت همیشه رفتن راه حرم پدر از خدمت عیسی
بکجه فرستاد تا کودکی را از آنجا بمن برده چون رسید در که تزلزل کرد
و از کودکی استغفار نموده شرایط قصص گاهی او را قول زنده را امضا
واقع یافت و خواطر با سیبصال بر آنکه قرار داد و بعد از فراغ نماز
چ خوبت بعد او نمود با ناز رسید چند روزی محل اقامت انداخت و
بقولی دیگر زنده از کیفیت جعفر و عباس مطلع گردید در آن ایام خدمت
را از زاده بن عمر بغایت خوش افاده و جاها او را از همه معزبان پایه
بلند تر کرده اند روزی خلیفه با زاده و جعفر در خلوتی نشسته بودند زاده گفت
ایک مباد ما دون از رسید با جعفر سخن مخفی داشته باشد قصد بر آن
لادن نمود خلیفه ویرایش طلبید جعفر دریافت که میخواهد با زاده برتری
باب استیصال او در میان نهد فوراً از مجلس خلوت بگرفت و شخصی
فرمود تا در راه انتظار بر آمدن زاده برود وقتی که برآمد خبر بدو رسانید
نظاره را خلیفه که در این ایام در جبهه تو از جمع معزبان گذرانده ام و اختصاص

من بود

من زیاده از دیگران گردید همه دشمنان و اقران گردید خود را از اسب
ایشان نگاهدار به شخص این جمع که با تو بسیار است مباد آنکه از
حسد بتو اشی را ساند و در آخر امر را با او در میان نهاد که کسی از آن
اطلاع نیافت چون زاده ها خدمت خلیفه برآمد که بنزد خود و جعفر
خبر بجهت رسانید و در ساعت صبح او را شد و بخواند زاده رفت و زاده
شرایط تعلیم و تکریم جعفر زیاده از سابق بجا آورد جعفر ویرایش از پیشترش
فرمود گفت امر در با خلیفه چه صحبت داشتند آنچه فیما بین گذشت نقل
فرما زاده تحت مخدات جعفر بخوابت و پس از آن گفت وزیر
این هرگز و اندر که من را در خلیفه با او در میان نهم و پشت آن
حرفان زنده گاهی اختیار کنم چند جعفر پیشتر الحاح کرد او را سر بر سر گوید
آخر مقرر و با و پس برخواست چون جعفر بارت زاده و همان ساعت با
الخلا فاده خلیفه را از آمدن او بچهل در خلوتخانه طلب کرد زاده را به آنچه میان
جعفر و او گذشته بود بسع خلیفه رسانید که خلیفه جعفر زیادت شو زاده را
گفت که چند بعد ازین در قلع و قمع تو خواهم کوشید تو خاطر جمع دار که هر چه
گویم بگو و آنچه شنیدی و مرتبه هر روز زیادت خواهی کرد چون زاده از
خدمت خلیفه بارت در حال خادمی از نزدیکان خلیفه آنچه گفته بود بیان
یکان بسع جعفر رسانید اندوه و دلم جعفر زیادت شد و دانست که خلیفه
در پی انتقام اوست و دست از او باز نخواهد داشت پس از آن در سدها
شد تا نوعی که که زاده و نوکر را از خدمت خلیفه دور افکند و جعفر بن معزبان و
خادمان و خاصکان خلیفه را چنان در تحت ضبط خود در آورده بود که

بسیار چه از حکم و اشارت او سر نهی نمی جرات و پرده داران بارگاه
خلافت را فرمود که امر و چون زرار و در آید او را عذر گویند که باریست یا
یا خلیفه در خواب است یا خدمت که نموده چون خلیفه از حال غیبت او
باز پرسید یکی متفق القضا معروض دارند که زرار و چند روزی که مریض شده است
و مشرف به طاعت است بعد از چند روز دیگر او از راه در آید که او در رکعت
بشارت او اهل درگاه همچنان کردند که او گفته بود چون مردن زرار و
بسیار خلیفه رسید تا نفس بسیاری خورد و در حق فرزندان او امانت
و وظایف تعیین فرمود بعد از شش ماه این قصه انجاء است که این کار
کرده بودند یکی بجان خود نیز رسیدند و دست از حیات خود برداشته
و در دفع زرار و بهر نحوی که ممکن باشد هم عهد کرده بکران شدند و در پی
آن شدند که زرار و را جانی فرستید تا لاک سازند از قضا خلیفه را اندی بود
که او را جعفر عبد الله نامی کشندی و با خلیفه خویش بود و با جعفر یکی
عداوتی تمام داشت در خانه زرار و رفت و صورت حال را بارگفت
او را راه نمود که در لشکرگاه خود را بخلیفه نماید و صورت حال بعرض رساند
این بار که خلیفه بغیر هم شکار پروان رفت زرار و فرصت یافته خود را
بخلیفه رساند و قسم اب خلیفه را بوسه داد چون چشم خلیفه بر زرار و
افتاد دانست که آن اخبار را خوش از تن پر جعفر در باره او بود از لشکر
بخانه آمد و بزم جشنی بپا داشت و مطربان را طلبید و شادی و عیش و شکر
شد و در آشنای حجت زرار و را با د فرمود و بعضی اشعار تعرض آمیز
خواندن گرفت جعفر دریافت که این کنایه است نسبت با د و در آن شب

مصراع اخبر بسیار خواندی اما در وقتی که مارون از شید که معطره
تحقیق و جعفر فرموده مراجعت بیا تا ز رسید و در حل اقامت انداخت
جعفر بن یکی ملازم و صاحب بود مارون در آن ایام سندی ن
ساکت را که بروی اعتمادی تمام داشت پوشیده و پنهان بعد از
و در حین و در آن باو گفت که باید در طلاق روز سر و امای بر آنکه و کما
و متعلقان و خویشان و موکلان و کاتبان وی همه را مضبوط و
و محفوظ گردانی و تا بمشتر این امر نکردی هیچ احد را ازین سر
مطلع نشانی و در رسد در آنجا توقف کرده با طاعت تا بگذرد و روی
از روز و مجلسی بپا داشت که از مبداء ایجاد آدم تا آمدن زرار و خیال
مثل آن مجلس نگذرد و در آن حین آسان و اعطاف
در باره جعفر یکی از زانی داشت چندان نوازش نمود که عا
طران تعجب نمودند و چون روز بخار و دیگر رسید جعفر یکی غیبت
وفاق خود نمود و پیش رفت او پروان آمد تا سوار شد و چون جعفر بخار
رفت او دو کافوری و کاتب شش ازین ابی شش را طلبید و بر آب
خوردن مشغول گشت و چون رسید از مشایعت جعفر باریکست بر کسی
نشسته فرمود که آلات منافی را از مجلس برداشته و با سر غلام
خلیفه گفت من ترا حجت امری خوانده ام که این و مانع و مانع
را شمارسته این امر نمیدانم باید که من مرا تبت بگویش راست کرد
و نیز نموده من عمل غائی و محال گفتمی که موجب سقوط منزلت تو خواهد
بود یا سرگشت با او میرا فرمائی که شمشیر بسینه خود نهاده از پشت بران

از کجاست چنان کنم جعفر گفت جعفر این ندی را به مناسی با سر گفت مثل من
چنین نزدیکی را چون شناسد رشید گفت مشابه کردی که من چگو
او را مشایعت نمودم با سر گفت آری رشید گفت همین طفره بود
او را با او در ریختن لرزه بر اعضای با سرافا و خاموش
رشید فرمود که حالا ترا کنم که خلاف کن تو جابر عید آری با سر جواب داد
که هم از آن عظیم است که تصور توان کرد من دوست میدارم که این
امر از من در وجود نیاید رشید گفت بوجه نسبت دارد که ازین قسم
تشان کوئی با آنچه ماموری عمل نمایی و الا سخط ما را آید با سر با سر طافا
و که با آنجا از جعفر آمد بهر شخص او را که جعفر از غایت خوف مشارکت
و ترسید با سر فرمان داد و رسانید جعفر گفت این از بجه مطایرت که رشید
با من میکند با سر گفت امیر از سر حدت تمام مرا باین امر مامور کرد و اینده
جعفر گفت شاید از سرستی بر قتل من اقدام داده باشد اکنون برو و با او
بگوئی که آنچه فرمودی بجای آوردم اگر در این میان بابی برای التماس
حیات من غمی بود که در جگر نیاید از من بپرسد و اگر بخن خورده باشد
و زمان مرا بخت کرده کردن مرا بزن و التماس کرد که من با او
بر آورده می آیم تا بگوشت خود این سخن بشنوم با سر متمسک او را میزد
و آتش جعفر را همراه او برد و او را در بارگاه بایستاد با سر با درون رفت
رشید پرسید که چه کردی گفت اینک سر او را آوردم و در بیرون
در نهاده ام رشید گفت زود تر پیش من آ که الا گردنت را بزنم با سر
زود جعفر آمد و گفت شنیدی و قول مرا باور کردی جعفر گفت آری کار را

راه رسیدن

آیا و با سر با سر مندی از آن پس بیرون آورد چشم جعفر را
و سرش ازین جدا کرد پیش رشید برده و رشید جبرام جعفر را
او شمرده با سر را گفت فلان را به مجلس من حاضر کرد آن چون او را
با سرگاه در او زد و گفت که در آن با سر را ازین که من طاف آن ذام
که کشند جعفر را به پنجم آن شخص بغیر نموده و گویند از ابتدا ای ملک
و تسلط بر آنکه در زمان خلافت مارون الرشید بود و تا از زمان که
جعفر بقتل رسید و نکت کمال ایشان را و باقیه مفعده سال و چند
روز بود و چون جعفر شسته شد بجای و فضل و انجمن را مجوس کرد و این
مخت را انقوم متوالی و مترادف است از محمد عبد الرحمن با سری صفت
که گفت روز بعد از آنی نزد مادر خود رفتم و در مجلس مادر خود زنی دیدم
که جامهای گشته در برداشت مادر مرا گفت باین عورت هیچ معرفتی
داری گفت نه گفت این ضعیفه عقیقه مادر جعفر بجای بر یکی است من
تقصیم او بجا آورده با او در سخن آمده از او پرسیدم که ای مادر از بچه
چند چه دیدی گفت ای پسر عیدی بر من گذشت که چهار صد مفعده که آنها
در کس و درین عهد دو پست که سفند دارم که یکی بستر و دیگری طاف
من است محمد گفت که فرمودم که همان طفره با سفند در پیش وی آورد
از غایت فرح نزدیک بود که روح از بدنش منارفت کند بعد از آن
پوشیده بجهانهای آمد تا بهب الاسباب مادر از یکدیگر جدا است
گویند جعفر بن محمد را بوجوب فرمود و بعد او را در بر بار از جاده و در خانه
که رشید عازم خراسان شد فرمان داد تا او را بهو خند و از خواب حاشی

که موزخان و گران کرد و انکی آنست که یکی از نویسندگان گفته که روزی
و قراحت اجابت مارون را مصلحه میکردم در آن اثنا بفرقی رسیدم نوشته
بودند که در نزد نیرمان امیر زره سم چندین دگوت و فرش و عطر چند
بابو الفضل جعفر بن یحیی ادام الله کرامته داده اند که چون از امیران
بالا میگردیدیم یکی هزار درهم میرسید بعد از آن در ورق دیگر دیدیم که بهای
نقطه و بورمانی جعفر بن یحیی را با آن نوشته چهار درهم و نیم دانگ از زبان
بزرگان یکی نقل آنست از نویسی عباسی که روزی پیش مارون الرشید
رفتم دیدیم که کاغذ پاره و در دست دارد و ساخت بساخت در و گریسته و
زاد زار میگفت فرار فحم و معروض داشتم که یا امیر یس ایمنه زاری
و باعث بسیاری بهراری صیبت فرمود که در وقتی که جعفر یکی را فرستاد
بگو پرده انداز قهر را بر بند جانم او بسته بودند و نگذاشته اند و بدست من
داده اند از مصلحه انکی اختیار کریان میوم و آب و دیدم از خیران غنی
ایستاد آنس از دلم کم میکرد و گفتم یا امیر من تیر از قهر را به منجا نادر نمی که
که خداوند را از ملاحظه ان دست داده و شریک کردم مارون از قهر را به
من داد و دیدم که سده نظربین چهارت با آن کاغذ پاره مرفوعات که مدعی
بلکه عدل رفت و مدعی ایستاد بر گز او میر و دو قاضی حاکمی علاوه که در پیش
قضا با میل و مدانه نمیدانید حق پوسه که بعد از استیصال بر آنکه مارون
الرشید و دیگر روی راحت مذبح غلی در ملک خراسان پدید آمد چاره چنان
مذبح که خازم طوس شود چون بطلب رسید در شکلی بهر مانند و از دوز
بروز در نصاحت و تازید بود و در آن اثنا بعض خلیفه رسانیدند که فضل این

یحیی

یحیی بیمار است استماع این خبر علاوه بر آنچه مذکور کردید زیرا که یحیی
ما و گفته بودند که تو و فضل یکی طالع داده اید از روی طاقات
فضل نموده فرمان داد که یحیی فضل اب و استراحت در کار
باشد از برای وی برده او را بعزت تمام پادشاه و در گرفت که در آن
را باز ما و دیدیم به شهری و ناحیه امثله خلیفه صادر گشت که فضل بهر جا
که رسیده آنچه از مال بخوابد و در هند فضل رسد چون خلیفه را بغایت
رنجور دید و در سال آن مثلاً تا تعلل نمود و در آن چند روز فضل
این یکی بدو رسید فضل رسد از آن خبر شد و بنا کرد و از معزولی گشت
ایمن کرد و بدو خبر مرک فضل از مارون نمان میداشت و با یحیی گفت و این
بترس روز بعد از خبر فضل در طوس اندر گذشت و گویند که میان حیات
رسید و فضل مفت روز پیش شد و خبر است که وقتی خبر بیماری مارون
در بغداد سلج شد و بکوش فضل رسید هر لحظه از حال او استفسار
نمودی تا صبحین خلیل از وی پرسید که سبب نگرار پرس بیماری خلیفه
چیت فضل گفت قوت من و او بیکدیگر وابسته است ازین
رسیدن نجات خود میخواهم که پیش ازین طاعت محنت جیس و
فراق پدر و برادر عزیزم ندارم و قوت مارون و فضل در حرم سینه
ت و تسعین باشد و قوت من و یحیی بدو سال پیش ازین حال
نموده بود

در آنکه کتب معتبره نظر در آمده که در عهد یحیی
الله و الله محمود اسکیتین احمد حسن ممیندی و زیری با استقلال شد

و در وقت سلطان نامدار درجه او بر تبه رسید که محمود امثال او را
کردید و همین الدوله در آن دوران بواسطه فقر عامه آن و تکرار غارت
از حسن میندی برخیزد و دشمنان وزیر از غیور و کبر و غلبه کردند و خود
حسب مشکل با قبال که از سلطان نسبت بخود در بعضی امور
میکرد و مقرر از آنست بود هر روز از او در لشکر سلطان غزنین می
افتا که امر و زبانی احمد حسن میندی را بخواجه حسن مشکل میدهند اما
وزیر در ظل حمایت حرم بود که در خرفان گریستان بود و از روی تعظم و
تکرم میبندی چهل خطب شده از قصد قاصد آن دولت خود مصون و با
میانه و جملہ قدری که از جبهه حرم بود نسبت بخواجه کمال ادا و معاد
بحاجی آورد و هر کس که بخواجه حسن میندی در مقام خاصه می آمد
بطایف انجمن رفیع و دفع می نمود از آن جمله التماسش که او را قلم مقام
عمود میدادند هر وقت که بخواجه می رسید کانی میبرد بلکه فراموش میکردی
از اوقات اردوی سلطان در حوالی کابل واقع شده بود و خواجه بواسطه
فیصل بعضی از عیالات غزنین آمد و در خدمتش میگردید که کار وافی
درین ولا از غزنین برگریستان میرود و در فرستادن معادوت خواهد کرد
خواجه را بخاطر رسید که هر سال چندین پوستین از برای اهل خوانه
در کار میشود و باید که همراه این کاروان مرد و پسر با باره از مقام غزنین
فرستاد تا در گریستان فروخته شود نمونه پادشاه و انقصه کی را تعیین
نمود و چندین خطایف و تبرکات جهتی و شرا بصوب دی فرستاد
تا از دستان آن اخراج کند و رسانند و او این حققت با التماسش
رسانید

رسانید و باید که بکشد که مادی جنبه احمد حسن به ازین وقت از برای اینکه
او همه وقت باین میانات میکند که من هرگز هیچ امری از امور دنیوی
لمقت نشده ام الا جنبه نواب سلطانی اکنون بجای اطراف میروند
اطمینان بحال حجت و شرمندگی او خواهد داشت استیصال وی میکرد
اما چنان باید کرد که بعد از تحقیق خلافی در این امر واقع نکرد و در قضیه شکس
نشود و حسرت گفت تحقیق اینقدره با خفته نموده ام مگر و پستی نمانده
راوی گوید که این خبر بخواجه رسید جملہ قدری را طلب کرد و را به
خواجه چنان بود که هر روز و بار اخبار از طرفین بیکدیگر رسانند و
آن شخصی که رسول بودی بر پیام ایشان کسی دیگر مطلع نگردیدی
هر چند بر سالی ملاقات موحیه کبار روی ندادی القصه و هر گاه پیغام
بجمله لطیف جملہ رسید جواب فرستاد که خواجه ازین نگذر و دل
مشغول ندارد و خواست جمع دارد که مدارک قصد ایشان را و حسن
و اسهل چنی خواست کرد تا شکله کیفیت واقعه را بعرض میدی چهل رسانید
وی فرمودند بر حسب جملہ گفتند پیر این است که بفرمانی من تخفیه چند
از برای والد و خواهران خویش بصوب تاجری از سال دانسته
بودم و تکالیف و خطایف خواجه را که بجهت تجارت داده نام بنام اقوام
خویش بایز داشت و چیزی چند که مخصوص خزینه باشد و سلطان به تو
مرحمت کرد و از غریزات و خبر باید فرستاد که بان منضم سازند و فیصل
کرا بمر خود بصوب مسیحی مختی مشک عامل اسباب فرستاد تا حقیقت
حال را به خواهر نشان کند و بدو بگوید و حق که مردم التماس او را بر کردار

از قتل و چیزی باریک بود تا وقتی که او را بدید و آن آورد بعد از آن متح
شماره بناید و در خدمت سلطان معروض دارد که من فرستاده بودی
چگونه پس برین دستور کار دشمن خواجه احمد را رساندند چنانکه میکند حسن
مکال و التوتیاش چگونه تاجر مصر بر عرض رساند سلطان فرمود مراد
که خلاف واقع باشد التوتیاش حسنک معروض کرد و ایند که میبشت
پوسته سلطان فرمود صدق اینمقال چگونه ظاهر خواهد کرد گفت که
فرمان تو کس بر سرست تا تاجر را با اسباب پیارند سلطان فرمود
چنین کنست تا مگر نماند خلاصه سخن آنکه تاجر را بر کرد و ایند و او را در راه
مسج گفتند تا بدید و آن رسید آنکه فریاد بر آورد که من فرستاده
مندی چنانکه حکایت مذکور امروزی بنمودی لاکانی که مخصوص خودتین بود
مثل مقصد و حاصل و امثال آن ظاهر ساخت و اینجاست بسید میزند
و متصل شدند و تا وقتی بران حلت توانستند که چون بجرم رفت مندی
چکل اغارند کرده گفت بعد از مدتی که از برای اوام و اقربای خود
از درگاه چون تو بادشاهی امثال این مخترات فرستاده ایم این همه
خلعت و ثمرساری فرستاده من رسید و مقصد مرا با حاصل بر سر دیوان
بکشادند و از آن متولد مخان چنان نور گفت که سلطان از غایت تاز و تیر
بقتل اینجاست که این فساد کرده بودند فرمان داد چون رجمدی چکل
پنجای ایشان ظاهر بود و بابران تخت است که ضایع شوند و خونهای ایشان
بناحق ریخته شود و سلطان گفت که اینک و ازین قسم خطا بسیار
خواهند کرد و لازم نیست که از یکدیگر بدی که در بار و من نادانسته اند

بدرستی

بدرستی که از هر دیگر باشد اگر چه التوتیاش حسنک مکال را
گفت فاما قدر ایشان از شکست و قضیت و رسوای عالم کشید و
از همه نازکتر آنکه آن تاجر را با خود آورد اگر ام پیران سلطان بجانب
رگستان روان کردند و بدین تیر بر سر اندام دشمن را زبون کردند و چنانچه
ایشان حاصل آمد و چنانکه دات و پند یکی صفات این خواجه است
طیبت از حد و حصر بیرون است و کیفیت دانشمندی و تحقیق سعادت
مندی او زیاده از چند و چون در اخبار آمده که در پیش کی از جمله دیوان
بود بواسطه سخاوتی که داشت و خل او بخیر و وفا میکرد چون چمنش مکال
قره العین روشنی یافت مکی همت خود بر تربیت او مقصور کرد و ایند تا در
پاترده سالکی قرآن یاد گرفت و پس از آن نظام الملک بدو حق خود
نجدت علما و فضلا رفته تحصیل علوم عقلی و نقلی نمود و در علم فقه معارف تمام
بهم رسانید و در عمل آن علم نیز کوشید و کرفت و ردی بفریب نداد و با تو
کمان و باب قلم در اینجاست و در آن فن کفایت شد و در مبداحال چند کفای
با این شادان غنیمت بفرمود و بکتابت او مشغول بود و غنیمت هر وقت که
کمان اندک سامانی بخواجه میرد باو میگفت که ای حسن فریب شده و او آنچه
جمع کرده بود از او میکرفت چون این حرکت ناپسند که بسند نینان است و چلی
طیقت خنیا است از این شادان که بر بوفع اینجاست خواجه از طاعت
او طول کرد و بدو در کتیب و بواسطه خدمت جعفر یک سلجوقی رسید و همه
از احوال خویش را معروض داشت جعفر یک را او صانع خواجه خویش است
و نیز است که از باب دولت و اصحاب سلطنت را چنانکه از ناصیه نظام الملک

نظام امور مملکتی شده نمود و او را بنحمت پس خواص ارسال فرستاد
پیغام داد که باید این شخص کاتب مشیر و در امور توانا باشد در این اثنا
عرضه داشتی از این شادان برود رسید مضمون آنکه نویسنده بلخ
که ریخته است و بنحمت سلطان توسل جست و محلات این ولایت
معطل ماند اگر برای عالی اقتضا کند او را بفرستد جعفر یک دست
رسیده منتسب نموده گفت نظام الملک پیش از ارسال
پاشد فاصد عید را بی نیل مقصود باز کرد این چون فوت سلطنت و جهان
بانی باب ارسال رسید نظام امور عالیشان در کف کفایت خواج
جهان نموده او را بر سر دوازده کلنگ گذاشت و امام محمد ناصحی در کتاب
استوار آورده که بعد از اصف این برخیا تا زمان صاحب اعظم
نظام الملک کسی باستحقاق او پای رسیده وزارت ننهاد و چرا که
از وزیران انظار یافته را که بزرگداشتار رسیده مراتب و مقامات ایشان
را از انکار سلف در کتب ثبت نگذاشته اخبار و آثار ایشان در از نه و اگر
سازد و اگر نگشت و او شیر و آن خالده در کتاب شده آورده که من از لفظ
خواج نظام الملک شنیدم که فرمود در عبارت حال موکلان بنا بر امری
که مرا فرصت تقریر تفصیل آن نیست از جانبی بگفتی چرا که من را باب
سوار بودم و از غایت پیشانی و بی سامانی روز و شب چشم خواب
در کمال خون و طلال است قطع مسافت میکردم که ناگاه در آن شب و همان
پایان شخصی بر اب فریه سوار ساری سوار نمایان شد تیر و یک من آمد و من
هرگز در اندیشه بودم و موکلان من هم از آتش خشم آن سوار من گفت

ای حسن اب خود را باب قبول میکنم میل داری کفتم ای جوان محل استند و منحریت
گفت و آنکه که نزل میکنم فی الفور پیاده شد و رکاب بگذاشت و مرا بر اب خود سوار کرد
و خود بر اب من سوار گردید و در ساعت از نظر غاب گشت من و موکلان از این حال
در تعجب افتادیم و من در امام حکومت چشم داشتم که آن شخص را به من فرستاده اند از قیام
ناجیه اما هرگز تصور نمیداد که کتب معتبره چنین خطرا دهد که خواج نظام الملک در اول حال کینه
غیر الدین فغانی اتصال داشت و عزیز فغانی شراب دار سلطان ملک شاه بود و او هرگز
بزرگ با شروت بود کتاب نامه مرد و بنا کرده است و چون خواج در خدمت او نشیند نام را
طباخ ملک او را از غیر فغانی بخواست و گفت شغل من بیشتر از شغل است و بنحمت او را
محتاجم و بر این ده فغانی بنده شش فرستاد و انجناب از خدمت طباخ آثار کتاب ظاهر
میکرد و در بیان بیکه حسابها و قضا میکرد و با مستوفیان مناظرهای نمود و معاملات را بیک
میکند و از بیک ببرد و چون سلطان شهادت و کتابت او بدو گشت این مرد را بی
خدمت طباخ نباشد او را بنحمت خود برود و در دیوان خویش مرتب گردانید خواج مدتی
در دیوان کسبیا محرز بود و آخر الامر با مستوفی گشت و در آن خدمت شهنشاهی
عظیم یافت و قتی از اوقات سلطان ملک شاه را سفری اتفاق افتاد مستوفی را با
رستخوار بود و سلطان بدو گفت که نام را همراه ما بفرست و خود با سلام صحت نایبی
نمود حرکت منهای چون این خبر نظام الملک رسید و در جرت افتاد که چگونه بدان سفر شود
چرا که اسفند سفره داشت در بین نظر بمسجدی در آمد و رکعتی حمد غازی گفتار و در
پس مستوفی نشست و در سبک کار خود بغیر و رفتن گرفت ناگاه ناچار در آن مسجد
آمده گشت و در مسجد گشت خواج جواب نداد و آن ناچار مکرر فریاد خواج بر او بلند
و بجز از وی کسی دیگر در آن مسجد نبود ناگاه ناچار برگشت و در مسجد را محکم بست و بر یک

محراب الله بوزیر باری داشت و خشی از زیر بوزیر باری کرده از زمین و خمره زری بر وی کرد
آن مبلغ را در دامن خود ریخت و پاره با آن بازی کرد و پس از آن زرد را در خمره کرد
بجای خود گذاشت و خشت بر بالای موضع که خمره در آن که آشفته بود نهاد و بساط بر روی کمره
و از مسجد بیرون رفت و خواه آن زرد را بر داشت و خدا را شکر نامزد کرد و در جهان دنیا
و برادران و ندادند است اسب و اسیر و خیمه و اسبابه سفر تمام با آن زرد سر انجام نمود و در آن
سفر در آن خدمت سلطان معرقی تمام بهر سید چون باز گشت سستو با رحمت پروردگار بکوشه
خواهر و بوان با ستم و رسم شده در استیفا کارهای بزرگ کرده و از آنجا وزارت رسیده
کار وزارت در رجا رسانید که بالا نواز آن باشد و زری در ایام وزارت در بازار و در پیش
دید که آن مافیا شکسته حال و پیشان بر سر رانی شسته که ای میگوید فرمود نادیر التبرک
بروند و در خلوت با پادشاهش خود خواند گفت شجاع و قوی از تو چیزی کم شده بود و از آنجا
ما خارج بخت و دامن خواهر را گرفت و گفت اکنون با من خواهر فرمود چگونه باقی گفت
از برای اینکه هرگز افتای این را ز پیش کسی نگرفته ام و با هیچکس گفت اینو افه گفته ام
چون تو مرا اعلام دادی و ششم که خبر تو کسی و زدن پیشت خواهر بخیر دارد بنا بر بعضی مبلغ
و که هزار دینار بود بدو داد و وی از احوال مرو بخبرید و انموضع را با پادشاه و اولادش پیش
کرد و آن محمود را بغایت وصف است دیده نادان مشهور شده و در جامع الملک بایست
مسئول است که چون نظام الملک در منصب وزارت ملکش بملکین یافت و آن غلبه را
بغایت پسندیده و پادشاهت سجد به سبط نمود و یکی از نه جرات خواهر کرامی آن بود
که چون ملکش با لشکری که عدد ایشان پنجاه و صد هزار میرسد عزم خود کرد و قصر
از آن معنی خبر یافته با استعدادهای او و دفع خصم را چنانچه چون
این لشکر را نیز یک یک بر سید سلطان ملکش با سواری چند لشکر رفت و عکاف

چنان بود که هرگاه لشکر رفتی دور باش و نشانه سلطنت با خود ببری تا که بزرگ سپاه
خصم با ایشان برخوردند و چون همه را با سپاه دیدند که ایشان را فرود کردند و همه را کتک
کردند و سلطان ملک هیز در آن میان گرفتار شد و در آن زمان پادشاه گفت که مرا عظیم
لجبند و نام مرا میرند و میگویند که مرا کشته اند و ایشان را نیز کتک قهر آورده و قصر ایشان
بر سید که سرخیل بنا گشت گفتند ما را سرخیل نیست ما و شاه چند بودیم که از راه نادان بهنگام بیرون
آمدیم خود گرفتار شدیم قهر فرمودند ایشان را محبوس کردند و ترکان که در خدمت سلطان رفتند
باز ماندند چون آنحال مشاهده کردند که لشکرگاه خود رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن
اعلام دادند و خواه آنجا بخت را در خیمه خود محبوس کردند و از فاش نشود غار شام جود را ملوک
کرده و از لشکر سوری سر بر آورده رفتند و از آنجا آمدند است که سلطان رسیده آگاه اطراف را بگرد
کرد و در نزد بکو خود بر سر رسانید که پیشرفت چون قهر را خبر شد که خواهر بر اسالت می آمد
و بر آن عظیم بسیار کرد و با یکگاه میفرود و او در بدو گفت که ملک هیز است و کوک و این کار
که او پیش گرفته است از سر کردی میکند باید او را منع کنی پس نظام الملک صلی کرد و عهدی بست
و برادر ایشان در مصیبت سختی گفت و چون کار را بفرار باز آمد و در میان گفتند که از لشکر شما
جمع کم شده است گفت مرا معلوم نیست چه لشکر بسیار است گفتند صد هزار اما گفته ایم فرمود
که اگر باز آمد و میدانی برای استیقام صلح بصرای بر بانه پس ملک هیز را با آنسواران پیش
و زبرد آوردند چون خواهر ایشان را بدید همه را بر زبان بر جانید و با ایشان گفت که ای شاه
ایله و نادانید که در چنین حالتی لشکر میروید ایشان را همراه خود برو و رسولی هم از جانب
قصر همراه خویشین گرفت و لشکریان را همراه در بند سپرد و از سر حد و میان گذشت
آنگاه چاره شد و بنده از دست و پای سلطان برداشت و در دست و پایش افتاد پس
سوارش نمود و در آن در کافش را بوسه داد و رسول قهر که آن حال مشاهده کرد و داشت

که خواجہ در خدمت ارباب ارسلان بجنب انانیک میفرمود و مقرر شد که در بجانب اربابیک
اباخواجہ گویند و به ثبوت پوسه که در سینه خمس و ستمین و اربعه سلطان الی ارباب ارسلان
از خاک که ان جهان بر ارض جهان افتاد در عهد سلطان ملک به باغ از تمام
استخواجہ اصف صفات برسند جهان با نشست و در تشبیه قواعد عدل و انصاف
چند موقوفه که عالم ان بنده فخره بود و پرداخت و در عرض چند روز شتر سوار کشته سلطان
سپاهیان را در مخبر راحت و بطرف اصفهان روانه گردانید و در وقت مراجعت
از ماوراء النهر خواجہ نظام الملک اجرت ملاحان همچون برانظاک که تمام نوشتگان
استغاثه بر سلطان او روانه سلطان از روز بروز دشمن ضمیر پرسید که حکمت در این
حرکت چیست و وزیر بانه بر جواب گفت بنا بر آن از من این معنی صدور یافته که من
بعد سالهای فراوان از فتنه مملکت ملک باز گویند سلطان را بعضی صورتی سخن
افتاد و خواجہ فرمان داد که ما بروایت ملاحان را طلبید اربابان بزرگوار فرمودند و در امور
مسئله سیر و ثانی اربعه بنده در اسلام بغداد رفت بلافاصله مقتدر با الله فاکشت
خواست دست خلیفه را بر سر رخصت یافت آنگاه سلطان خاتم خلیفه را گرفت و بپوشید
خلیفه سلطان را خلعت پوشانید سلطان از در استخلاف خوشدل و سرور و بر روی امید
اما خواجہ نظام الملک همتا سخن تو گفت کرد تا یکبار از امر اربعه طوبوسی خلیفه
رسیدند و خواجہ زبان بیعریف هر یک از ایشان گشاده میگفت که این یک چهره
دار و دوان یک چهره و هر سواری چه قدر غلوفه دارد و بعد از آن خواجہ خلعت فاخر
پوشیده از مجلس خلیفه بیرون رفت و خواجہ در وصایای خود به قری آورد که در آن ادوان
سلطان ملک در بغداد بود و چند روز از خدمت سراسر خلافت که بجهت شین تنی محبت
و طهارت بود خلیفه فرمود که چون امر موافقت و مصاحرت با تمام رسیده روز عید یابد

جمع اکابر و اشراف از اعراف و اکثاف عرب و عجم حاضر باشند پس بجهت ممالک محمود از یک
معتز و مدینه مشرفه و بلاد شام و روم و فارس و عراق حاضر باشند و غراسان الجبلان
رفته مقدمان الولایات را به بغداد احضار کردند و در آن بنده اجتماعی دست داد
کرد و قرون ماضیه از منته ساله مثل آن رفت و آمده بود و محبت سلطان در جانب غریبه
بود و در استخلاف بکام شرفی چون رسم بر آنکه جهان بود که کس را نماند و در وقت
استرخا بخصوع و خضوع قیام نمایند و در روز یکم اختیار بود و عهد سلطان فرمود که جمع اکابر
و اعیان که از اعراف جهان حاضر گشته بودند چند رضا طلبی خلیفه بنده را در کلاه نمودند
خلیفه بر این معنی توقف یافت و در محلی که اکابر و اشراف روان شدند کس فرستاد و گفت که ما
خلیفه جهان است که نظام ملک سوار شده و سایر اکابر پیاده وارد و از کلاه نوزده آنگاه من بر
اسب سوار و سوار شده و جمع اعیان عالم در رکاب من پیاده روان شدند چون پیاده
خلافت بر رسیدیم بر سندی که در رعایت عظمت و رفعت بود مرا جدا ساختند و
سایر خلق بر لب رودین من قرار گرفتند و بعد هر یک از علما و عظام خلعتی از در استخلاف
بیرون آوردند و خلعت من طرز نظر از اسم الوزی را عادل الکامل نظام الملک رضی الله
بالتعالی از ابتدا اسلام تا غایت آن کسی را با خلیفه از وزیر منسوب نموده بودند
غرض از شرح حال آنکه شیطان از زمان از نفس من بسیج عظیم بکرمیکرد و من در
پروای و کم بقای دنیا باطل مینمودم و بجز منفعت خود با وجود جهان دولتی من
میکردم و بقیه میدانستم که انزیم و مثل آن همه هزار درجه دفع یک تب و طبع
نمی نماید لاجل میگفتم چون از عتب خلافت باز گشتم و تب در آمد در خواب دیدم که
همان کسند بر من حاجی رفیع بودند من بر آن نشسته و خلعت را پوشیده ام و از استخلاف
و خوف و حشت غام و هشتم آنگاه شخصی بشکل زشت و کرمی منظر میداشت و نزد یک

من نشست چنانچه از راهی مکرر او مرا تو هم هلاک بود و بگری بعد از آن که است زبات
از دیر بر آمد و بر جان منده فرار گرفت و هم چنین از عقب یکدیگر فریاد می آمدند
می نشستند تا جای من تنگ گشت نزدیک بان شد که از من گشت را فریاد و از روی
ناخوش ایشان روح از بدن من مغارت گشت از غایت اضطراب و از شدت
خدا را شکر که کفتم و باید از مضطرب گشتم و از خیال باطل گشتم شش دیگر بعضی چنین
و آنقدر دیدم و این مرتبه جان مضطرب شدم که لرزه بر اعضای من افتاد و بمنای که اگر
بیدار میگردیدم چنان بود که خواب ابدی روم الفصح شب سیم از هم خواب نمیرفتم
در نیم شب بر خواب بود باز من جمع مکرر دیدم که اندوخته شد و نزدیک بان
شد که قسم منقطع شود آگاه طایفه خوش روی خوش بود همه در خانه و روحانی پیدا شدند
چون یک تن از اینجا آمد بر من سلام کرد و گفت یک تن از آن زمره فاقول
غایب گردید و هم چنان خوابان یک تن می نشستند و بدان بر میخواستند چنان نشان
نام غایب گردیدند و معنویان در ام که فتنه و از محالست فرخنده بنابر رضی یا هم که
از نصف میان آن قاصرات در آن اثنا یکی از ایشان ترا می طلب ساختند و گفتند
نمودم که اینگونه راحت رسال به از اگر بستاند و آن گریه منظران شوم و به از چنان
بودند جواب داد که این مردم اخلاق حمیده تواند و آن زمره او صاف میباید و آن مقام
و سر است ایشان غایت و نهایت ندارد و چه قرب ایشان با تو نموده خواهد بود آن جمیع را
اگر طاعت محض است آن داری ما را بگذارد و اگر میل به شمشینی ما را میگردانست پس ترک
ایشان کن ما را از مکارم که در قیامت با هم که شرح نموان کرد هر یک در نزد آن شاه
نموده بودم که مرا از خواب بیدار کردند و خواهد در ذیل اینجا است نوشته که پس چنان زی
ای خداوند این سنده یعنی سنده وزارت که الکتاب سیر ضحیه از لوازم و از او است

شعبه

شعبه خود لازم کرد از سبب بدو الدین بخارا را در شریف خود داد که خواب نظام الکتاب و بنده
و بصره و صفایان و حاکمان و عوالم و بلاد روم و قیام خبر و ابواب انداخته و بانام رسانیده
از اینجا در بغداد رسیده ساختند که از نظام میبختند و آن در سه شریف در غایت تبیین بوده و حکایت
در آن بقعه نموده و تعلیم نمود که از ثنوی علم بهره و رنگت و بسیاری از احاطه علم و از اینجا ساکن
در راس و افاده قیام نموده اند مثل حمیه الاسلام امام محمد خا و شیرازی و آنجا باز در
الکتاب الشیخ بود که بای تبریزی داده بود و او هر شب شراب کفایم و مصاحبت جوانان
سیم اندام قیام و اقدام می نمود و ابواب مدرسه شریف یعنی بعضی خواب و رسانیده آنجا جواب داد
که در شش و دگر بای تبریزی افتاد قاضی است هرگز این چنین و حق او را ندادم اما قدره در خاطر شریف
شبی از مردم نهان مدرسه رفت و بام که بجا آمده از درون آن حیات شریف و از آنجا شریف بود بعضی
البعضی مشهور و نامور و بنابر خود و در نزد کبریا و مضطرب رسانیده و برداشت اصل و
و در فتنه و کربانای از ابواب داد و گفت پس بگوشت شریف شریف شریف بگویم که در ابتدا شریف
که آنجا باز از یکباره از اجابت ضروری واقع میشود اگر در آن که تعیین و طایفه می نمودم بین
حضر و فتنه که در وجه فتنه فتنی شده رضایند و چون فرستاده خود به شریف رسید و ادای رسالت نمود
و دانست که خواب بر سر از نهان او به برده از غایت محالست و نهایت اتعالم دست در آن
نمود و استخوان زده و دیگر که منهای گشت و درایت که خواب نظام الکتاب شخصی را که کاتب با خود
احمد بن محمد بن ابوری بود و شرف عمارت نظامیه بغداد ساخت و چون عمارت نظامیه با تمام
رسید منتهای بعضی رسانیده که او مسجد خیاست گنده و بسیاری از وجه عمارت بصورت سینه
وی بر کیفیت واقعه مطلع شده و بصره که بخت و بعد از چند روز از فرار ایشان شده و بعد از آن
نمود و نزد خود اجبر رفته بنای مقبره و زاری گشود و معروض داشت که خداوند این مدرسه را احاطه

شاید که با این تمثیل نزد حسن صباح در اوقات چیزی بگفت و در شب
بعضی رسانید که اگر سلطان این شغل را بمن تفویض کند و دست مرا قوی گرداند در
چهل روز جمع و خرج کل ممالک را مرتب ساخته بجای منکل در نظر کند و تمام سلطان اخبار
و خبر خانه برود و حکم فرمود که سرفریان و محاسن محکوم حکم حسن صباح باشند تا
شغل بزرگ بکل روز با تمام رسد و خواهد اندازد و مردم عزل بند و حسن را عرض ایام معین نماید
تمام نمود و راوی گوید که خواهد بدو است و از خود فرمود که با دو است و حسن صباح طرح مصاحبت
انداخت و روز بروز را خطا را زبانه نمود و رفتی که ان و در مرتب بندیش خواهد بود
خواهد دید که خوب با تمام رسانده و آنچه گفته از عهد برآمده در اندیشه شد که چگونه از چنین
برآید و از کدام رکن بر خصم غالب آید در اوقات نقد او در افراده بود و حسن صباح را
بهناد من و مالک کوشندی و او را ق و پیاچه و انصاف آشتی اگر او را ق از معضای
زیر داون او زمانه و از این بیتی خواهد نظام الملک ان او را ق را بر هم زد و گفت
بند آشتی که کاری کرده است و چیزی نوشته است که کسی توان نمود بسیار از نوشته است
از فکندن او را ق و رفتاری و خبر را گفته شده بود و دو است و در حسن صباح او را ق و خبر
جمع کرد و خبر و پیران و در هر رکنه ماند چون وقت باز آمد هر دو بخت سلطان شدند
حسن صباح که گفت و خبر را عرض کرد انرا از خبر و پیران یافت او را ق را در هم گفت
سلطان شروع در پرسش جمع و جمع نمود و محال نمود از هر حال که پرسش می نمود حسن
در جواب بان یان می گفت خواهد فرمود و خبری که در امان را بدو سال بنماید تمام
کرد و حاصل بکل تمام ساز و حاصل پنجاه و هزاران و مان نباشد سلطان از حسن صباح خبر
و میخواست که با او خطا کند و در پیش خودش و امیر که حسن از سلطان بگریخت و میرا
بر او و کار را بنحوا رسید که شهر را تمام داشت و در اکثر کتب معتبر ذکر او مکتور است

در اوقات و پیاچه او را ق رقم بحساب بنده و پیا و نهاده و درین روز کار در هم نهاد
و من و مالک شروع شد و رقم اندا کردند و خبر است که مزاج سلطان در او افرایم
سلطنت نسبت باخواجه عالی منزلت تغییر برفت و سبب این بود که حرم بزرگ سلطان
ترکان خانان از خواجه ریختی تبت بگفت که او را ق از ترغیب منمود که بهر جهت خود سلطان
بر کبار ق را و لیعهد سازد و خانان میخواست که فرزند او را جانشین خود کرد و در طلب
باخواجه بد شد و میان ایشان خیال رفتار از انصاف یافت و ترکان خانان و دولت
و اکثر خواهد بعضی سلطان میرساند و سخنان غیر واقع در باب او معروض میداشت
روزی سلطان گفت که خواهد نظام الملک دو از دود سپرد است میخواست است از
بش به حضرات انصاف صومین صلوات الله علیه اجمعین در چشم مردم عزیز گرداند تا می
حماک محروم را بر سپهران قسمت نموده و راه منافع را بنحوا من و مقربان مسدود
ساخته بملک من بکل در خواطر سلطان تأثیر کرده و در حال این احوال خواهد عثمان
نظام الملک را که حاکم مروش همچنان بود با شهنشاهت که یکی از خواص سلطان بود
ترامی افتاد خواهد عثمان شهنشاه ایامی یعنی نمود شهنشاهت سلطان آمده و صورت حال را
معروض داشت استماع این حکایت نیز علاوه کرد و در سلطان کردید و در خواطر
معاظرتش تأثیر کرد و جمعی را نیز دیک خواهد بر سالت فرستاد و با ایشان گفت
که باخواجه بگویند که اگر تو را در ملک داری و سلطنت شرکستی هست باز نمای دای
ان حکم دیگر است چرا اولایات ما را بغیر حکم و فرمان ما بغیر زندان خویشین قسمت
میکنی و در امور محکمت داری استقلال زیاده از حد و نهایت میدی تا هر صحت
خواص مقربان درگاه را با ناز انرا ایشان نگاه ندارند اگر از این امور فریج باز آید
مضی مضی و اگر ترک این افعال پسندیده نفرمایم تا دوات از پیش رو

از سر نو بردارند خواه پس از استماع این کلمات ملات انکیز با عرض آند که گفت بسلطان
بگوئید که کار سازان قضا و قدر و دوات و دستار مرا با فرود بیم سلطان در بسته اند
السلطان این موط است و قوام ان نظام این مربوط نمیداند که در ملک شریک ام و باین
مرتبند بر من رسیده بخاطر داری که بعد از شهادت اب اسکان امر او اجدان و در
جمع او دم و از چون گذشت چگونه ابواب و لایات بر روی تو کشودم و انظار جهان را
مسخر تو گردانم هرگاه دوات از پیش من برداری نایج از سر نو بردارند چون ختم خواهد
نکین بافت از کشته بشمال شد و اما سخن از دمان برآمده بود و نیز از محاسن بسته پس بگوید
سلطان گفت که من این سخنان از روی از روی که گفت اگر صلاح دانید از سر مصلحت من
سخنی را بعضی رسانید و الا آنچه وقت تقاضا کند بگوئید رسولان بارگشتند و با
سلطان گفتند که خواجهمیکو به که من بنده کینه شهر بارم و فرزند انم بنده زاده ای سلطانند
و حکم سلطان بر خون و مال من ناقص است هر چه فرمان فرمان شود از انصورت تجاوز
نرود و با عثمان آن کنم که موجب عبرت دیگران بود سلطان از استماع این سخنان خائش
گشت اما نزدیکان خاقان که ان سخنان که خواجهمیکو بنده کینه بود بدید ترین وجهی
خاطرت سلطان نموده چون مجلس خایه گشت دیگر باره رسولان را طلبید و بگفته خواجهمیکو
خاقان کلمات که خواجهمیکو اول گفته بود و معروض داشتند پادشاه از جواب درشت
و زیر ختم شده رفقم عزلی بر صحنه حال وی کشید و جای او را نایج الدین ابوالقاسم
قمی داد شرف الدوله ابوسعید کاتب را بمجد الملک و ابوالفضل قمی را بمکالم الدوله
و ابوعارض را بسید الدوله ابوالفضل بدل کرد و این حرکات خلل بملک سلطان
بافت و سلطان بعد از عزل خواجهمیکو بکاتب بغداد روانه شد و خواجهمیکو نیز از عقیق
رودان کرد و چون در طلی طریق میر و جرد رسید ابوطاهر را روانه کرد در ملک فدرای

حسن صباح بود با شارت شارالیه و افوای نایج الملک ابوالقاسم در وقتی که خواجهمیکو
از بارگاه مجرم میرفت و زری و لباس مسخوفه پیش آمده رفقه بدست انجناب او را بچو
خواجهمیکو بطلان رقیه مشغول گشت ابوطاهر به هر که هر کار روی عمر فرسایان کزای و خواجهمیکو
زاد این اول خونین بود که قدابیان مله در ایران کردند چون اینچنین ربه گفت
قتل بذا سلطان اول انتقادات و خواجهمیکو پس از ضرب ان مله بکرو زنده گان از
جهان فانی نموده بعالم بقا فرامید راوی گوید که بعد از درجه شهادت جسد پاک
ان خواجهمیکو بکینه و بخت را با صفهان برده و در موضع مناسب مدفون ساخته اکنون ان مقبره در
شهر کوه بترت نظام الملک استوار دارد و بصحت پیوسته که بدست وزارت جلیل و چار سال
بود و بخت وزیر اسطوره است که خواجهمیکو نظام الملک چهار سال قبل از عزل او را که فرج نمود
این عرقه بسلطان ملک نوشتند و صورته بر تمام نظام الملک بجزم باریا و ملک بار
گاه قریب خفته الارض میرساند و از آن زمان ان کشتن که بنده امید پادشاهان روی بیک
و کعبه اقبال و مال حاجت و ان الحاسن بنامند که چون بدست بدید و حمدی جبریت که من
المهدی الی العبد و ملک دولتمردان با اشتباه که خدمت و عبودیت بر میان جان
بسته و از روی صدف و اخلاص ایام شتاب نامکام شیب به غبار عجب بدولت
انحضرت بر سینه خوت نشسته و در سر انجام جهام ملک دایم حکومت تمام بجای آورد
بجمله تعالی که در انجمن جلیل سال که در پایتخت حضرت شهر بار اعلی بیای خدمت
ایستاده و از حضرت عزت تعالی توفیق یافته که در رعیت پروری دقیقه نامرعی
گذرانسته و حال وی بشناده و نه رسیده میخواهم که قلم از ورق دفتر تفرقه دارد و بجهت
عالی روی بکعبه مراد دهند و چند روزی که از عمر باقی مانده باشند و خدمت و جوار
کشی مت احوال کند رانده در اباجی که در طواف باشند بدعای دولت ابدی

الاتصال اشتغال فاجب با آنچه بر ای جهان کشی ملک ارادی را بر آید محض ندهد و ای
 خواهم بود و الا مرا عطا و آنچه که سلطان حجاب در جواب انیر نصیب بد آن خواهم اصف نوشته
 این است صاحب اگر م اعظم خواهم نیک رای موم رعیت پرور و عدالت کسرت معنی الکلی و واضح
 باشد که چنانچه خاطر انور منوبه خود اندیشه آن وزیر بیکو سیر می بود و حال نیز از رای صواب نای او که
 موافق دولت ابد الاتصال است هر دو بشت و از علم یقین چنان دل نشین و بن حق یکن
 شده که انجام تمام محکمت و قرار و درام رعیت پند چو وزیر صاف ضمیر می پذیرد و تمام
 ملک با تنظیم شیر سده چای که بهتر از شیر بنده او بخورده و امیدوار بوده رضا چو بنده کلاه
 تعالی فرموده از دلالت با موثر و میخ از شریعی موفور بظهور رسا و اجازت اگر در دنیا
 نرسد در آخرت از حضرت ملک غفور مطلق را و امید است که اگر حاجت یک بنده عاجز و زود
 مانده با تمام او بسمع مبارک ما برسد و در او گردد ثواب ان برای می که بچندین چ بپاوه
 و الله بهدی می رسد و الله الی صراط مستقیم و شکر سینه تسبیح و از بیجا در در و رضا الصفا
 مسطور است که ان خواهم بزرگ و بزرگوار از غایت تحقیق و هر با زور و وقت قلب صفتی
 عقیدت در ایام دولت غم آخرت پیش از اندوه دنیا داشت یا بران بجا طریس رسید
 که در باب کیفیت معاش نسبت بر عاید و زبردستان محضی نویسد و با سامی صلی علی
 ملت و اعیان در میان اشرف است انرا موثق و مزین گرداند تا ان محض را بعد از ان
 او با او در قبر نهند هر چند این امر مسطور نبود اما ائمه دین و سالکان طریق باطن بنا
 بر ان تاس خواهم اسامی خویش را بران کافه نوشته و چون ان محض بخیر شیخ ابو
 اسحق مد مد رسد و نه نظام بعد از بردن نوشته که خیر الظاهر حسن کتب اسحاق و چون این
 حکم بنظر خواهم رسید بسیار کسیت و فرمود که مجلس از علماء و از اکابر استی چنین نوشته
 که امام ابو اسحاق نوشته در خبر است که بعد از رحلت خواهم بزرگ و میراد خواهم

دید از کیفیت معاش بر سید جواب داد که حق تعالی امر را بر کلام مطابق واقع که امام ابو اسحق در محضر
 من نوشته بود و کتب نقل است که چون ملک و در این مشربین شهر صفای المبارک سینه قمری ثانی و در بعض
 بعد از رسید از فوت خواهم خبر یافت زمانه و در است بیاج الکلی قی داده قی الدین ابو القاسم را
 غل فرمود و خود بنکار و در ششم شوال سال مذکور بنکار گاه مرید کشته بنده و معاودت نمود
 و در شصت و هفت ماه بعد از شهادت خواهم پیشگاه روز فوت شد فاما امیر معری نصیب
 که در مرتبه سلطان ملک که کشته فرقی نیما چن آن پادشاه عادل و ان و زبر کامل و ده کشته

نسب خواهم شمس الدین محمد صاحب دیوان امام اکبر بن عبد الملک جوینی منشی میثواب
 منصفی مراتب از چند منکفل امور بنده بوده اند بعد از خبر خواهم شمس الدین محمد نام که کشته و در است
 سلطان محمد خورزم شاه و سلطان جلال الدین کرده پدرش خواهم بهاء الدین محمد که کشته
 الملک بوده و پدرش جلال الملک بغایت فاضل و کامل نامی چنانکه ای جوینی از صفات
 اوست فصل و هنر و دانش و پیش او از ان بر خرد مندان عالم و دانشندان ظاهر و باهر شده
 در تاریخ و در صفه الصفا مسطور است که خواهم شمس الدین محمد صاحب دیوان بعد از شهادت باقی
 سیف الدین نیکی در خدمت چاکر کمال و زبر با او استتلال شد و بعد از ارتحال آن پادشاه
 عجب خصال چون در زند محاربه شش با با خان قدم بر کشت همانا با نهاد و بر ابر استور
 سابق و زبر با استتلال کرده اند جناب صاحبی بعزم ثابت و رای صاحب و اقبال
 در ایام تمام محکمت و ترفیه امر ال سپاهی رعیت و اصلاح حال و تدارک بنوعی کوشید
 که مزیدی برای منصور بنو و جناب او حرکت بسلاطین و اکابر خراسان و عراق و بقیه
 و شام و روم و از من را ملا و دلمایا من شدند در زمان فترت صحیف جوید و اوراق فیه
 منظمی منظوم کشت و گردانگش ان افغان و افغان و حرد و حرد و حرد و حرد که بادی دم

مخافت نزد قدم معصوم است از حادثه مخوف گردانید روزگار را در غریب بگذاشت که در اندرگاه
ایمان و ایمان و محبت الیه بجهت ضبط اموال و جوانی در دست و دست فرمود که ابواب مسکن
و صدقات برابر باب استخفاف و اصحاب حاجات معنی و در بند با وجود جلاوت قدر
و تعاضد حکم او از کار چون تا سرحد دوم دست هم نسبت با رب با فضل و دانش در مقام تقاضی
و تعظیم بود و او در شجاعت فیض انعامش غنیه امان است و باینکه در کار اقبال است و در
ترشح زلال و انصافش نهال امان این بقیه در چمن هر او شمر و بار و گشت انعامش
در گشت منزله و معراج بود و زمان گشت او میان افاضل و ارازل و انا و جابل لغات
و اختیار می طاعت هر گشت اشعار آید از ان خواجیه عالمی قدر و در طاعت و صفای حکم چشمه
حیوان داشت گویند که یکی از نویسندگان حاصل اعیان گشت در الیه را در قلم آورد
حاصل هر روز از ان مبلغ سیصد و شصت تومان برآمد چون بنسبت حکومت بغداد
به سکنام و اقامه مستقیم خراب و بایر شده بود و روزگار را مضایقه اعمال و عمل
رقم اختلال کشیده بر برادرش علاء الدین عطاء الملک قرار یافت خدمت شش
بانه که زمانه بمعاری عدل و تقصیر ان ولایت را آبادان گردانید و در کار
ان سرزمین را از نعیم و ناز و خرم و آبادان راحت از جمله خیرات عام او بیک این بود که درین
تخت جگر کرده بود و زیاده از صد هزار دینار در انجا صرف نمود تا اب فترات بشهر کوفه
روح اله روح ساکنه بر دای روی کار ملک و ملت آورد که ابروی سلاطین مانع
و خلفای زمان سابق که هر یک در عهد خود درین جهان بدین سوس صرف کرده
بر خاک نشت و تانف و بخت فنا ما رنشد او لا و خواجیه شمس الدین محمد صاحب
دیوان خواجیه بهاد الدین و خواجیه شرف الدین محمد ع روای بودند هم در ادب
مشاب ابات شایب کرم و امارات محمد و معال نزد شیخ و شایب در همه

هر یک

هر یک ظاهر و لایح بوده در تحصیل بل غنی و ثناء و قوا و انصاف بل غنی و تجارت و دولت
ان لغت عیار مساعی جمیع بگشای او در نه و خواجیه بهاد الدین در صفی نشو و نما حکم بر لب نشو
جهان گشتی مقلد حکومت و صفیان و نوامات عراف شده و در افشای علوم شمره فصل و
بدین سبب ثوری را و یافت و اظهار قدرت و اعدال سلطت رسماً نهاد و که تا سحر
حکومت زیاده امید و حجاج بن یوسف تقی گشت چوین مصالح ارباب اصحابان بر انکاب
نشسته و انوب چوین ایش بیک در عفو و انعام در لب ایش همت بر شیره شفت و
مرحمت کرد و اگر سخنی نه بر روی مزاج بسیم او رسیدی تا بجزیره صغیر و کبر چه رسد جالب را
بر او و خانه را را بدست استیصال ادبی ارکان دولت و ابواب حضرت و طاعت
صد و درو اعیان و سایر ملازمان و مقران و کافه اهل صفیان در لب بجز است
گسترده چون شمع بر شعله حیات خویش از ان بودند تا روزی که رفته زنده گزاشت
از قطع مخرم سبب است او بگونه خلاص یا به بیان اله قوت غنی و صفت سبب نفس
ان را چنین مستور کرد که بزواج عقل و موافق شمع و در اسم عرف منقطع کردند و از عقل
خود باز گشت نیک و ناصح اصحاب و موافق و اعطال در سبب سبب که با سری تمام و بگو
راشت و قلت بختنا این اوصاف با نیا که بیشتر با یکدیگر کار و در سخن می گفت و در یک چشم
زدن صد کس خلق هم طبر بند و او باش که نشب در اسواق هیچکس را از چشم ایش قایل
نزد آمد و شد نبود و در اندک زمانه چنان مطلع و فرمای بردار شدند که نزدی برای مقصود
نباشند و محفلت محلات را بر او ساو سپه سالاران سپرده بوجب فرمان او اهل اند
و در کابین خود را با انواع و منته و اقصیه بی رسی و محفلت کند آشته شب بخانه های
خود میزدند و هیچکس را محال نبود که از ماکولات غیب نیاخته نفیس چه در سینه اند که
نصرف کند و حیف میلی در ان نماید و ایش کرده اند که شبی یکی از عیسای مقدس را

خوردن از کافه که حبش حاضر بود برداشت و نصف بهادر را بجا گذاشت و در کافه
خوردند و از نور افش برآمدگان و در بیکای خود معاشرت نمودند و در قریب نافروخته که در برابر
بهادران و بد اخلاقان جایزنداشت بد کاه رفته صورت نصیبه را معروض داشتند و
ناقدانه آن عسکر را پیدا کرده از خلق او بکنند گویند خواه بهادر الدین غلامی داشت بگویم
که محرم اسرارش بود کسی بیکار از سرستاند که در شهر براید و بعضی نایب که سختان ملکات
و اسواق کلام یک شراط حفظ و حفظ بیکای می آورد و در کسب طریق اقبال و تکامل
مسئله که میدارند بیک بعد از سیر اطراف محلات برکنند بعضی رسانند که شخصی دیدم از
دوس اهل این مستعد کار و همیشه در دیده بان عرضش و در اندیشه را بر در نفس استوار
گرفته و کهنای خورشید غیب داد و چار خورده و بگری را با فم و مقام حراست گشته
اما لشکر خواب خواب بر شهرستان دماغ او آستین یافته بود و عجله او حواس را
اورا از اعمال خویش معزول گردانیده بود در موضع حراست غایب بود و مرا در خواب
صاحب زمانه گردیده و در دگر که نقاب لعان اشیاء در کج برافرازد حکم کرد
تا هر کس از آن در کس را افساد و جوب زدند شیخ الاسلام جلال الدین فرمود
که من در زمان تاویب عاجز بودم از خدمت شمس چسبیدم که اگر این دو شخص نصیب
عیب با عدم احتیاط سعی غیب شدند و جوی دارد باری این شخص که پهلوی اسرار
بر زمین نهاده بود و در زمره در باب جرایم اختراعات گفت که معاتبه و موافقه
از جهت این اوضاع شد که بیک در خلعت لیل در دیده بسر وقت او رفت چرا او را گرفت
و نقیض حال او نمود که در وقت باعث بر خروج چه بود و آورده اند که روزی با همی
و دشمنی که سلاطین روزگار در از روی او بودند برای میراث شخصی در زینت و کمال
او چنانکه عادت عوام است نظر کردند که در وقت خوابند که در بخت آن بچاره ملتفت

شده و در این خواب نوانه پرسید که در هر نظر میکنی آن بکناه از غایت و شست مرتب خواب
شماست شد خواب تا زمین از سر خشم و کین بفرمود تا جهان بین او را بر کار و از سر قدر
آورند از خواب در حکایات بهادر الدین بیک است که نوبی طفل شست با بهادر از اعز اولاد
در کافه داشت نگاه از حرکت آن کودک انامل آن مجاسن پدر رسید وی بود که ملاحظه
خورد که او را از خلق پیادیند چون مثل آن کودک کودک و بگریان پیاورد و بگریان
همچنان برای شفاعت آن نبود کودک را و از از اری بسته از مغلف و پیادیند و خود
در نوکند جانت نشود چون اهل اصغیان شغفت او را و باره بگریان شد بد آن سوال
دیدند و در از زندگانه خود بکشد تفصیل غدا ب و عقوبتهای او را و فرمایند باین
بطریق موعظت از باب دولت را از بهایم بدین دو کلمه بمنون است عینا حکام انام با به
که از کلمه ارحم در رحم میدهند و مضمون لا یرحم من لا یرحم نصب العین ضمیر گردانند و
به هم اساس الانسان بقال الرب بر حضرت شرعی و تجویز عطف افعال تمام بدست جبر
بمطربیده که اصغیان استیغنی و سزاواران بوده اند و گشته که حکیم قمار امانت خواهد
بهادر الدین حکام جبار بدانشان که روزگار را بر اصغریان وایت است که بعد از دانات
خواهند که در یک مرتبه حضرت بیان ساکنان الشریعین هر رسید که بمقامه و محامد و بیک
نقد او گشته کان کرده هفتاد و نوزده از آنچه در عهد و عهد است را بیک گشته شده و در شیشه
در سجد است خواب بهادر الدین هر چند در شیره سیرت بر فرج نمود اما انصاف آن طریق نال
و سخاوت و شتی اوقات خود را بر وضع و مضمون کرد و اندیشه بود چون از صفت باز بر سر استی
محامد به انواران الصفا صفت و شتی و ملاحظه با فاضل و اندام تخرج شراب را و عواید استی
کردی و با آن اوقات را مصرف با تمام جهات ملک ساحی انصاف چون بود علم مرتبه ایمان
بخود و جلال رسید و فرط او در غفلت و ما معروض پادشاه گشت او را بر کمال بجهت

و فرط حرارت علی فرمود هر چند خواجہ شمس الدین محمد از پیش خواجہ بہاء الدین بازخون اشباع نمود
و از عاقبت آن حرکت نالایی نمی فرمود و منتهی شد تا از گردش فلکی با مرأض فتنه و اقسام
متنوع گرفتار شده ازین عالم خالی رحلت نمود
در بعضی از کتب معتبره نظر رسیده که خواجہ محمد الملک بزدی یک از بزرگواران ایلخان بود و
بسی از اسباب از آن ملک بوسف شاه رنجیده و متوجه اصفهان شدند و آن بلاد را
خواجہ بہاء الدین محمد اختیار کرد چون او را نازک مزاج و شدت خویات سخت بدین
خواجہ شمس الدین محمد شنیدند نزد ایلخان صاحبی او را از وی متغیر ساختند تا آنرا بغضانی
و بی التفاتی روز بروز بر او تراپی نهادند و محمد الملک تحمل فرمود و حرمت و بیعت نمود و بکار
میداشت چون بی لطفی از صداقت الی شی و فرمودند محمد الملک بدست خان خواجہ
اغاز فرمود و زبان بدمت و کثایت خدمتش کشوده شروع در خدمت او کرد و در آن
روزی محمد العیسی ابن کلبیاب خواجہ علاء الدین عطا الملک جوینی بود با محمد الملک
از شوکت و عظمت سپاه مصر و کثرت اہل بیت و عدت اہل حکایت کرد و بکار
راہ خجرات یافته بواسطہ کی از غیر آن بعضی ابا قحطان رسانید کہ ناپ برادر
خواجہ شمس الدین محمد میگوید کہ علاء الدین عطا الملک با مصریان یک دار و دو آستان
استدعا نمید که عراق عرب اسیر نماید و بغداد را تا وابع و لواحق آن بکشد و بکشد
شد نمایند از آنجا و انجمن نایب و خجرات بادشاہ التہاب یافته فرمان داد تا محمد الدین
ابن را گرفتند و در کجی کشیدند و هر چند نقد بفرمودند و خوب زدند و معترف نشدند اینحال تحقیق
این قضیہ را حمل کنند و او را صاحب عیون شمس الدین محمد سپردند اما چون خجرات
صاحبی الحاج و عدا و محمدی شامہ نمود و قلیضہ استالت خود مراد را بجای آورده مشور
حکومت سبزی بنام او نوشت و چند بالش در بر او مبلغ و دوزار و دنیا را طلبانی

باسم او فرموده محمد الملک چون کجی کردی اقدانورہ و در جہتہ فرسید و بجز و بخل و ادا
کہ صاحب بد و بفرمود خاطرش قرار نیکوشت بادشمنان آنجناب و کسی اغاز نہادہ و
عبودت را ماند کہ ابا قحطان از تبریز منوبہ فرسان شد چون در طی طریق بغزوین رسیدہ
راہہ از رخ سعادت ملازمت پر کشید و کشت و محمد الملک بوسیله کی از مقربان شہزادہ
از غول مجلس اوداہ یافته معروض داشت کہ صیحت یکسالست تا بخواجہ کہ سختی از صاحب
بمعرض بادشاہ رسانم غیر بیکار و بسبب اینکہ بوسیله مراد خواص صورت نمی بیند و از نزد
ایلخان دولت ایفا ندارد آنجناب بر شہوت گرانبار ساختہ کہ بجز از ایلخان و پرورہ جوینی چارہ
ندارد چون شہزادہ خلاف امر مصلحتی بادشاہ بمصلحت نمیفرمودند بخدمت توسل جستہ عرضہ
میدادیم کہ ہر سال چند ان مال کہ از مجموع مالک خود و سہ بخراہہ عامہ میرسد حاصل اطلاق
دیوانت گذار اسوان بادشاہ خردہ و کفران ادب نماید رسیدہ کہ با سہ اعلیٰ مصر و شام در ساختہ
پیدا نہ بکشد و اب او نیز قدر اراعت کرد تا ہر دم رفت و العیسی با شربت اورا ملک
و اعدام امر بادشاہ و سعی بیست و ہزار دین عطا الملک در دیار بغداد و جوان
عرب استیلا یافته آن ملک را ملک خود میداشتند و جہت مرصع جہت خود ترتیب داده کہ
خردہ بچیک از سلطان ذوی الاقدار فریب آن موجود نیست اگر خان کیتیستان بندہ
سیر غاشی فرما بد بر صاحب دیوان مراد میگفت کہ چہ ہزار تومان از مال بادشاہ
اطلاق بنام خود خریدہ است و از نقد و جواہر و کجہ درہ مواری و دوی ہزار تومان دیگر دارد
بنابر آنکہ بندہ قضایای صاحب و قوفست مشرک و حکومت سبزی اس و چند بالش بندہ بکف قلم
لعل دیرالہ مبلغ و دوی ہزار تومان حق اسکوٹ خندہ دادہ شہزادہ از حوین این سخن را
در قلوب معروض کرد کہ دانیہ فرمود کہ دی را بکشد را آورد تا خود از دشمنان شکوہ میشوند
برودیتی بوسیله بعضی از امر اکہ دشمن صاحب سعید بودند بخدمت بادشاہ رسیدہ و بچہ

بش هراده گفته بود پادشاه گفت پس از آن دو سال معایب را به پسر خواهرش بنام
گفت بهاء الدین و الله شمس الدین در ایام حکومت عراق چون از حقوق و اجبات اماران بر
مبلغ رسید توان از اعمال استخراج کرده دیناری از آن داخل خزانه شده در نزد پسر
عی که نصرت ما تر مصرف شده باری تعالی سخن مجد الملک در دل ابا قحان جای داده و
تقریر او هر چند در نظر عقل نقدی خریف نمود چون تعلی بر برگشته بود پادشاه انرا بکوش
هوش اصفاف نموده و از کلزار عافیت نسیم سعادت درو ز بدن آمده ابا قحان او را بگو
و تحقیق زیاده از مطلق مجد الملک را زانکه داشت و بدست خود کاس مرمت می کرد
و بدفش با یکتف مخصوص و مخصوص و هم در آن زمان ابا قحان بار دیگر حقیقت خود و نظیر
صاحبی را از روی اسفند کرد مجد الملک آنچه داشت و توان گفت بر لعل نافه که مستوف
الملک باشد و حسابات چند ساله مفروض کرده اند و از شاهزادگان و خوانین چکس در عهد و
مدخل کند تا بخاطر جمع تو فرات اموال دیوانی بر آورده فی الجمله بر تو القاب انجانی بر نگرد
مجد الملک افتاد مرتبه او از مرتبه بزرگوار رسید غلامان پیری و شبیم عذر در زمین مکرر می بین
تا زنی نزد او آمده اند و بارگاه از دیواره روی و اظهارش شد ری افراشت خلاصه سخن را بیکدیگر
شاه نسبت به صاحب سعید تغیر شد و با حضار او بواب و کلان و سرعان فرستاد و از استیغ
این خبر گفت اثر غبار حشمت بر او من ضمیر و صفی حال دیوان نشسته بعد از چند روز ببارگاه
پادشاه شنافت ابا قحان به خطاب نموده گفت سالها که خدمت بر میان جان کن
پدر ما را کوچ داده ای و چون الهی بایه پیرست و سر بر سلطت بوجود ما نرس گشت
منصب قدیم ما بوزرانی داشتیم و صب جمیع اموال و محالک محروسه برای دروست
تو باز که استیم امروز مجد الملک چنین نظر میکند که تصرف و تقصیر تو بپادشاه صاحب
دیوان چون داشت که وقت اقتضای آن میکند که زبان بکنده بپ او گشت و بهش داشت

که هر خاص و خاص را بخوار و زنده صدق و اخلاص است به توان کرد و لاجرم تبا به مرشد عقل
و هدایت مادی تو می بخش رسیده که سروال و تن و جان و خانمان من فدای پادشاه باد
چگونه اگر نعمت خداوند خود نایم بنده و فرزندان اموال پادشاه بسندیم و خودیم و بیکم
و بعضی در خدمت پادشاه از دکان و خوانین مصرف داشتیم و برخی در باره مستحقان
بجز دوام دولت ابد بودند اینجا مصرف کردیم و آنچه در تحت تصرف است از صراع
و عتق و حرانه و اسباب و احاک و محالک فواله نعم از خوانان انعام و سفره آن
ابا قحانیت هر گونه که فرمان شود هر وقت که مصلحت باشد آنچه داریم هر چه که در طلب
نقد و عین پول خاصیم تا به پیش و به و به حال تعلیل و توقیف می نازیم و بنده لانا از عتق
مقرر شد و ما خزانه کانه جرمه باقی بیک که در قیامان بسته بلا غنی شکستید و دولت
نموده بندگی کنیم چون باین سخنان از زبان صاحب دیوان رسید غریب نسیم غایت
از حجب غیب دور و ز بدن آمده و غنچه قبول از ضیاء درضا گفتش گرفت باب غنچه و خاص
غبار سخن را غایب نمود و از صفی خاطر محو فرمود و اضاف الطاف در حق صاحب دیوان
نازه کرد و انید و گفت گناه نور بخشیدم شغل محمود را بکستی ماضی و سابق بر تو سفر را
باید که با شراج صدر دول فوی بر فاعده کوچ و بی صاحب بجدات لنگر گردید و با طریقه
و جوانب بلاد سولای فرستاد و از غایت پادشاه اعلام داده تا به پسر او خود علامه الدین
عطاء الملک در فرم آورد و صدر باین آیه که بایست قومی بعلوم با عفت را رتبه و جعلی من
الکرمین و این بیت را بیت ابد کرد انبار و بیکه نه فارغ دلم از دشمن کانه رول بک
من جز دوست نمیگویم و صاحب عید هر چند از باس مملکت این شده بنصب سابق پیش
مستظهر گشت اما مجد الملک بواسطه تقرب اینجا در فقه صاحب مجد بود و بنا بر این
محالک منظور اکابر و اشراف گشت تو بی مجد الملک این دو بیت من است که در دست

فرستاد و بگویم تو غوطه خواه خوردن یا غرق شدن یا گری آوردن خصم تو بی تویی
خواهم کردن یا روی بدان سرخ کنم یا گردن و صاحب سعید این رباعی در جواب گفته و ازل
نمود پس غصه زد کار باد خوردن بر خور بر شاه نشاید خوردن این کار که در میانش داری
بالی هم روی بدان سرخ کنی هم کردن و گویند که صاحب سعید بغوت نفس و عکوفت از دست
ابا قاضی اتفاقه جابر نمیداشت و عمارت بخود اتفاق بخود راه نمیداد هر چند جای آن نداشت
در خیرت که در روی ابا قاضی صاحب عقیده را در پای تخت با جبهه الکلی بجهت خفا که گفته بودم
کرد بکشته علی الرستم هر دو در پهلوی هم زانو زدند پادشاه اشارت کرد که صاحب پسر زانو زد صاحب
در حضور دشمن معاند اندست به عیانی پادشاه آن جام ناخت و گوارا در کشیده هم چهره بیت
کرده اند که در هنگام طوی که مجلس پزیشش چون حوضه بشت غم فراو شراب نداشت
آب حیات جان فرزندی صاحب سه نوبت کاسه پیش او شاه داشت و در مرتبه ابا قاضی
رد قبول آن کرده نوبت دیگر از جدوت بکشته رفع شامت اعدا زانو زده عرض کار کرد
پادشاه در کوششی که مرمت آن بصر کتب مجد ثابت شده بمرکار و بکبر صاحب داد صاحب
زمین را بوسه داده اند از دوبر بعد از آن الجان جام شراب از دست صاحب در کشیده
و بآب قاضی گفت که این ناچک عجب مردی است چند نوبت از قبول کاسه او اجازت
کردم و او هم چنان در کاسه و کشتن مبالغه نمود و در خاطر چنان بود که اگر او این نکته را رد
کنده دیده بر سر این کار و از حد فیه مانند آن نکته بردارم چون مجد الکلی و دیگره بکار
زیاده تا بیری در شان صاحب دیوان ندارد و در غم و سعایت برادرش علاء الدین
عطا و الکلی معی نمودن گرفت می سبب است او را در صورت قیاح بعضی پادشاه رسانیدند
او را که مجد الدین شایسته بفرمود تا در برابر عطا و الکلی تقریر کرد و فرمان پادشاه با خنده و خند
خواججه عطا و الکلی صادر گشت چون شمس الدین مجد قضیه را بازگشت نمود و بپیرایه پیغام

داد که هر چه مقرران در حق تو گویند قبول کن و بسجده بر سخن ایشان قبول کن بعد از قبول قال
عطا و الکلی سجد تو را قبول کرد و مع ذلک با خنده رخ زدند نمیکشند و هم بجای رسید
که قضاوان او را در سلاسل و اغلال کشیدند و کرد بغداد بر می آوردند و با قاضی عکبر
جیاضه هر چه داشت از صامت و ناملق و نامحای خود ساخت و فرزند آن خود را و
بهای ایشان را تسلیم نمود و معاندان بخود مطاعه گفتا کرده او را بمصادقت و موافقت
حکام مصر و شام متهم کردند و بکاره بقتل دستاصل گشت و در آن احوال پادشاه در راه
بود مجد الکلی در امیر ملک مطلق اتفاق بود بنا بر یک مجد الکلی عطا و الکلی را حلال یافت
کران از بغداد بکاتب عدال بودند و در راه خبر وفات ابا قاضی شنیده هم چنان
منار البدر را مقصد نگاه میداشتند تا باری تعالی فرج و مخلص از آن فرمود و در کیفیت
آن چنان بوده که چون ابا قاضی و دبعیت حیات را بموکلان عطا و الکلی سپردند و
دولت و ارکان سلطنت او بر کس که بود هم با هم متفق شده و گویا را اخول بن ملاک و
که برادر ابا قاضی بود و عمر از خول طلبه به چهار بانش سلطنت میکرد و فرستایی ساخته
که به آن زب و زینت هرگز اتفاق نیافته بود و گویا را اخول خود را سلطان احمد دوم
گردانید و خدمتش شتر از شروع در جهات حاکمات الجان بعد از فرستادن صاحب
علاء الدین را از قید خلاص داده بار و او را و خواججه شمس الدین بوسیدگی از قاضی
معجزه در پای سر بر اعلا عزت تمام یافته درین اثنا مجد الکلی نیز آمده از خون بن ابا قاضی
پیغام داد که صاحب دیوان پسر تو را از هر داد تا که شد چون میداند که بنده بدین
سر صاحب و قویم قصه سر من بیاید اگر حادثه روی نماید باید که شت هراده واقف
باشد برین قضیه بعد از دله برادر زاده مجد الکلی واقف بود در آن اوقات

محمد الملک بنابر ظهور خیانتی که از سعد الدوله ظاهر شد او را در خانه داری معزول کرد و آنقدر
رنگبده و از دده خاطر میکش مصاحبان صاحب دیوان او را بفرغید و نزد خود ایشان را
محمد صاحب دیوان او روزه تا صورت ملکاتیه محمد الملک باز نموده و بجدیت بمسامع علی
سلطان احمد رسیده حکم فرمود که محمد الملک را معزول و معزول گردانیده و بر بلخ نماند گشت
انچه از عطا الملک برادر صاحب دیوان بر جرید تکلیف رسانده بودند باز دادند عطا
الدین عطا الملک معروض داشت که هر نعمتی بابرادران در پس مدت یافته ام و از
فواصل حضرت سلطان فی سب و صلاح من بنده همه را در پس فریانی ابشار میکنم و اشارت
کرد تا اموال بی قیاس که باور کرده بودند و از موقوف صلاح فرمان نصایر بر کس
نفاذ یافت که امر از برکت مثل یونانی داد و دوق هم محمد الملک را بر سنده و در انبار بر خو
در میان افشید و منعه او مقدار پوست شیر یافته که بر خفران و شجره سطری چند بر
مسطور بود چون اثر اک سحر را بغایت مکرر باشد از ان خالی گشتند و در سر بر خو
برای بخت بسیار واقع شده بخت و قومان گفتند ان نوعی را باب غشینه عطا
ان محمد الملک بخورد تا پنج سحر باو عاید کرد و محمد الملک ازین ابا و اختراع نمود و
میدانست که کوشش شیخ عبدالرحمن است صاحب دیوان در میان متاع او نهاد و
طمان برد که در ضمن ان مکرر کیدی تواند بود و فی الجمله گناه بر محمد الملک ثابت شد اما
سویاق توپان بکشیدن او رضا نمیداد و مفارن انحال سوختن چهار شد و شیخ عبد
الرحمن بعبادت او رفت و مبالغه کرد تا سوختن بقتل محمد الملک رضاداد و حکم شد تا او را
بجسمان سپارد و عطا الدین عطا الملک از کمال حسن خلقی و نفس پاک خود است که در
قدرت خلعت عفو و اغماض که بهترین مواهب و بلندترین مراتب فضایل است از

دار و جمعی از محضات حقیقی و اعیان و انصار و محضات ملازمان زبان بسزانش دراز
کردند که بر حکمان روشن است که در ایامی دوستان دولت بکوه کوشیده و در حالت تسلط
خوبش بر مولی جانب حق را منظور داشته امروز که بجز از انفعال سبیه و بی لبود اعیان
سبیه و بی خودی که یافته عقل سلیم و طبع مستقیم کی رود او را که آن ظالم مظلوم صورت
خلاص کنی و باز عالمی را بدست ظلم و عدوان او گرفتار کنی فرصت در دست نیابد و
او روی زمین و ساحت خاطر از غیبت طبیعت و در غیبت او پاک باید ساخت
و در هم چسبیدن شمشیر پاک را شادماند و باید شمع زنده گان باید نزد در آنوقت علی بسیار از قول و کلامان پاسخ
بزد و خبر این مرقب و ترنمه بسیار بوده تا بیک اشارت ناگاه احوال صاحبی او را بدین آوردند و در یکایم
زنی مانند زبایح و مانند جزو اعضاء وجود با پوشش ازیم بودند و چو فی از غشایش بکلی فرستادند
و سرش بحدود آورده و پاک بگشاده آلت ناسلش باز و مکرر شش بر شاد و ثقلت که شخصی بیانی او
از او کرد و در بعد و باز بر بدین بر شاد و پای آن بر هم تمام با تیر زبانه و در شش پاییدی سرخان برین
رسید چاره او می از او که بگشاده اندک غرضی خود را هدف تیر علامت بر سازد و خیره بدنامی و غیره نا
کامی اند و در بین جهان آتش حرمان و حسرت و در او سوز و درد ان جهان به صلیب حسرت
و شقاوت گرفتار کرد و چون محمد الملک بر روی و قبح و کج گشته شد سلطان احمد زمام حکومت
بعد از بیست و سابق در قصد قدرت خواجده عطا الدین عطا الملک نهاد و عطا الملک
هر چند با خود قرار داده بود که عقبه عمر متروی بمبالغه سلطان و قصد امر ریاست که بغایت
از ان کاره نبود چون شکل خطیر سلطنت بر نگذاشت و ان غول قرار یافت را و سر خار و
وجه و نامیر با سم و لقب شریفش مزین کرد و بد منصب وزارت بیست و سابق بگذاشت
شمس الدین محمد صاحب دیوان باز که داشت و بر تق و مشق امور مملکت برای
رزمین و فکر و در بین او مقرر گشت و ان وزیر صاحب تدبیر با و و عباد و کسب می

و برکت اهتمام خود با دین و معصوم کردن پادشاهان و قتل عدل و شهادت بر طایفه ای
نهادند و در این بین محمد بن ابی بکر عدل احمدی روز بروز تازه تر و خرم تر میگردید و بعد
از آمدن او ایامی که در نوار سطر است از غوغایان بر سلطان احمد خروج کرد و از
اقبال روز افزون سلطان احمد در جنگ نظر یافته بسر خیمه تقدیر میسیر و کشتن سلطان
او را در بند کرده به یوقا و رومی که برادر او را بود نه سپرده خود را به یک عراقی
وصل توری غوغا سازد و مقرر فرمود که ایاق پس از مرگش از غوغا را بیارند
یوقا برادر خود را و رومی متقی شده در محل فرصت از غوغا را از بند سخت داده
خود در دل شب بر سر ایاق رفته بکار خود علی نقی فرمود تا سر او را جدا کرده
هر که اهل خواندن تفصیل این واقعه باشد از جمله خاص روضه الصفا مطالعه نماید
غلامه کلام آنکه خود شمس الدین محمد صاحب دیوان در شب ششجول که از غوغا
سلطان احمد نزد خود را بنیجرم رسانیده ده الاغ بدست آورده عازم اصفهان
و چون بطلب رسید اکابر و اشراف آن دیار و آن بده و بل جمهور طوایف آن
زبان که از کباب و کت و سیم و دوت غافل بودند باستقبال از شهر بیرون آمدند
لا یقین بخیاب او نرسیده صاحب سجده و سر و زور اصفهان توقف کردند و نهان با
دستاد و خبر تحقیقی نماند بخاطر یکدیگر نماند که از آنجا بشیر از و شیر از بر زنده و از آنجا برادر
عازم هندوستان کرده باز از قهر و صول مغفل اندیشیده با خود گفت که نفس خویش را از این
جای بگریز ایامی زن و زنده و متعلقان و خویش و پیوند را در غرقاب بود و هلاک
که کشتن پسندیده و عقل و نظر صاحب نباشد و بعد از سی سال که در کمال جاه و علوقه بسر رده باشم
و لعل هیچ صادق جوانی و شتاب را بر سر حدیب و هری رسانیده اگر چه خست عهد که بود
عادت اوست آنرا که اصابت نه بر و درایت رای منبر کی نافع اند و صحت آن سبب که دست

از این کتاب

در این توکل نده متوجه منگی او نمندی که امر سلطنت بر و قریب باد شوم درین آستانه رسید که در غوغا
بر وجه فرمان روا و تقدیم آسمانی قدم بر تخت جهان با نهاده دوران امر خیر مستغنی است
سعد با خود گفت اکنون باید دل در گرم بزداید پسندید نگاه خانی متوجه شده و حقوق خدمت
سی ساله پادشاهی بر من رسانده شاید که نسیم خالفت در این جزا آید و گناه ما کرده بقتل و غوغا
مقابل سازد و نگاه کلمه شریفه و اخلاص امری الی الله العلی العباد و بر زبان گذرانید
ارو و توجه نمود و از راه مجاز اعلی انکب بر سفت شاه ملک نام الدین قزوینی که از غوغا
استات صاحب فرستاده بود متعاقب با و رسیدند و خد متشر با اشارت دادند که از غوغا
میگوید که چون خدای جاد و مراد است دشمن شخص داده مانند موی از خیمه بیرون آورده نایج
و کشتن من از زلف داشت گناه تمام جهان بکشد و ام و کدورت بکشد و خاطر فائده اگر صاحب
نجدت مبادرت نماید بفرار از من و شخص و بر تیغ پادشاه با و ننهد مثل بر خیمه فواید
و ناکه متقاعد عادت صاحب دیوان ملین و ساکن گشته از انشاء خود بشارت نامه کلام
عراقی زیستاد و مواد آن در کتب معتبره نوار سطر است و خود مانند برق و باد قطع مسافت
کرده در جمعه بهم رجب ثلث و ثمانین دستمانه باره رسید و بنابر مجبسی که بر وفاداشت بوقعا
پایه سر بر اعلی بود از غوغا صاحب دیوان را بخواج نصیب وزارت سرافراز ساخت و با
بقی ثلث امور و تنظیم مصالح امور بقیام نمایند و صاحب علیه السلام را به این ایش از کشتن
پس از آن بنهر خود رفت عزالدین ستم و حسام الدین صاحب که بر کشیدگان صاحب
دیوان بودند کفران نعمت کرده از روی سده جاده در قصد او متغی شده و بعضی یوقا
که با وجود صاحب دیوان کار قرار و فی نباشد چون ممکن کرده نورانی چون اسیر از غوغا
و دیگر امر را به اختیار سازد و بعد از یک هفته چون یوقا و مارت اقبال و امارات
صاحبی است در غوغا و غوغا را با بغای او ملائمت کرده گفت کسی که در باره پادشاه

بداند و او را بدو سابق تربت ز هر دو بگویند کی از او بکونه توقع توان داشت ثابت و
 شهر یا کسی استنای قنای صاحب دیوان مثلا از مانند بوقار این محققا منوثر افاده علاوه
 نقاری که از خواهر شمس الدین در دل داشت کردید لاجرم فرمای دادند ای را در مقام شمس
 او در نه امرای بر غوغا نمودند که دستهای او بر هم بسته فریاد از نهاد ترک تا جیک برآمد کرد
 از آن اوجی بنده صاحب در جواب بر غوغا کشت که آنچه از باب احوال از قصیدت
 بنده بسع شریف از غوغا رسانیده اند یکی را صدا اعتراف بنیاد اما از انت قصیدت
 بجزم نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر نه در عقیده این بنده هرگز این بوده با تقدیر می تقدیر
 نه بر تافع نیاید با حکم قضا دم سچ چه کند و چون حملت ایام صاحبی بسر آمده فرمان نافذ گشت
 که بنیاد قضا علی معالی را از ارباب سازند و سر شمشیر جو و مکارم را سراب گردانند و در کار خود
 شهر خود و قریه است که صاحب سعید را بسیار رساند چون صاحب داشت که اصلاحی
 حکم میباید و ناچار در بدین باقی است بهانه باجست الناس نمود که یک لحظه او را امان دهند
 در همان مکان عسل نموده بمحیی که همراه داشت فعال نمود پس صفت نامه بوی فرزند آن
 ملک تحریر آورده این رقع را با مراد نیز نوشته که چون در جیب کشته شدن فعال بقول
 محمد کردم این آیه آمد که ان الذین قالوا انما الله غم استقامو متزل علیهم الذلکة الا انما خود را
 سخرت و ابشر بالظنه التي کتم بر تو عدون باری تعالی چون بنده خویش را درین جهان
 ناله بگو نگاه داشت و هیچ مرادی از وی دریغ نداشت هم درین عالم غایب است
 جهان باقی بوی رسانید چون حال بدین پنج بود بمولانا محی الدین و مولانا افضل الدین
 و مولانا شمس الدین و مولانا همام الدین و شمس کبار که ذکر هر یک بنویس می انجامد و موضع
 احوال بنیکو و بشارت رسانید و واجب بود تا دانند که قطع علایق کرده روانه شد بر پیشین
 نیز بهای خیر و نماند چون از تحریر کتابت فارغ شد در نماز دیگر روز چهارم شعبان شصت

و ثانی

و ثانی و ثانی به وجه عالی شهادت فایز گشت صاحب آثار الزمده انوار نظام الملک غلامی
 خود آورده که خواهر شمس الدین حجر صاحب دیوان است و نه سال و نه سال در است ملاطفت مغول کرده
 و نه سال و نه سال در است ملاطفت و نه سال و نه سال در است ملاطفت و نه سال و نه سال در است ملاطفت
 و در آنده اسطر از غوغا خالی که برادر زاده سلطان احمد است بنیاد بنیاد با قافا خا
 همانا کرده و نه هر دو داده و برادر به نهادت رسانیده منقول است که در وقت تحریر آثار
 الوزرا یکی از دوستان حکایت کرد که جمیع رطلای از صغیر و کبر سپاهی و درخت بنیاد بنیاد
 و برادر به نهادت بدویش منوثر و همایان روزی میخواست که سوار شود و دید که درویشی ناچار
 از روی اضطراب بوی اوجی آید چندان اضطراب او را دید توقف کرد تا بدو رسید و آید
 سنان سر حصای خود را بر پشت پای صاحب دیوان نهاد و نگه کرده هم خود را معروض داشت
 و بر بگویند پای خود را از زیر حصای او برداشت و نموده او سوار شد و نیزه و حصای از پشت پای
 او که شصت بنیاد رسید بعد از آن که کلام خود را با تمام رسانید خواهر بنیکو را جواب داد و بنیاد
 خواهر او را در هم او را سر انجام نمود چنانچه رفته نموده را بدل کرده و او را رفته روز دیگر به اسطر آن
 قصیده صاحب فراموش شده و تا ده ماه دیگر شوال است سوار شد و در خبر است که چون قصید از غوغا خالی
 صاحب دیوان نسبت بخود و به بعضی مناسبات نوشت و نموده و تحقیق پرست که پس از آنکه
 که قصایدی نیز در حکام رحمت تحریر نمود این مکتوب بفرزند آن را اهل بیت خود نوشت و بنیاد
 جامه اعز و فرزند آن حفظ هم اند فعال بداند که ایشانرا بچند این عالمی بود ایت سبزه شد الله
 بضع و دایم در خاطر جهان بود که کافا قافا واقع خواهد شد و صیتی کرده آمدند و چون روزی خود
 با آنجا افتاد باید که در حاجت فرزند آن قصیدی رسانید و ایشانرا افضل تر غلب تا ایت گذارند
 که کرد عمل کرده با آنچه اند اند فعال روزی کرده باشند باز نه و اگر فرزند آنها یک بود الله
 خوشگ خاتون خواهند که بولایت رفته اجازت دهند بر نه نور و مسعود باد الله و لازم

میکنند دست بر دکان کرد سکا که گفت کدام یک از بن کلمان بخوابی که بر زمین افتد جفتی
خان دلین و آخرین و یکی از آنها که در میان می بود سکا که خطه و بر بر زمین کشیده است و
بدان خطه میداد بکشت اشارت بجانب اسمان کرد آن کلمان بر زمین افتاد و جفتی
خان انگشت حیرت بداند که در تیر تیرید و معتقد بود یعقوب سکا که شد که پیش او بدو را
اوب در اندکی و پس از آن دیگر در حضور چهار زن او نشستی در آن ایام فوجی بفرض خان
رسانید که در ایامی که در بغداد بودم از وزیر خلیفه بر خجدم انش با بسم چنانچه هر چند مردم
مسی کردند افروخته نمی شد بعد از سه شبانه روز فریاد از نهاد خلق بر آمد خلیفه دانست که کشتی
از تاج طبع مست لاجرم مرا طلبیده گفت انش را بکشتی گفت بکشتی که در بغداد
کنند که این فعل از سکا که صد در یافته حسن عید که این زمان وزیر خلیفه است و در آن
او ان در خدمت خلیفه میبود بوسه بر کون سکا زد هم چنین کردند انش را کشیدم انقضه
ابو یعقوب سکا که با حسن عید وزیر جفتی آن هم چنان سرگرا بود و تقرب او بر تیر رسید
که انش را شک و ضمیمه و بر شغل گردید و صحت بر استیصال آن زنده اهل دانش و کمال
بست سکا که ازین قضیه و قوف یافت بروی مسابقت جست و از دو جفتی خان گفت
که از دلا بن بخوم معلوم میشود که کاکب دولت و اقبال حسن عید بر جبهه و بخوس رسید و از
ان عزیز سم که شقاوت دارد بار بعد است و اقبال خان سرایت کند جفتی خان این سخن
باور کرده فی الحال ابن عید را از وزارت معزول ساخت و چون یک ال از غل را و
در کشت اشغال نام در ملک مال ظاهر شد جفتی خان گفت که ضعف و نخوت طالع
مردم دوا می نماید از شاه که کاکب بکشت این عید قوت گرفته باشد سکا که از خواست
عاقبت اندیشیده گفت میخواند بود خاں بار دیگر وزارت باین عید داد و دی که صد
یعقوب بر میان جان بسته زبان بجا پیش بکشت دو در آن اشارت دنی سکا که سخن بر کج

شکر انش

شکر انش گشتی که ساز و سلاح آن سپاه از تیر و شمشیر و غیر آن همه انش بود و در خفا و خجالت
خال ظاهر کرد انبختان از مشاهده انحال اندیشه ناک شد حسن جمال سخن یافته گفت سکا که
بر ایامی مثل این امور قدرت دارد و میخواند بود که خیال سلطنت نموده باشد و بقصد جان خا
شکر انش بر کشیده و این سخن جفتی خان را بغایت تاثر افاد چنانچه فرمود که سکا که را
محبوس گردانیده و دو سه سال از زندان بماند و پس از انقضای مدت مذکور جان بقاض
ارواح سپرد
بما را باب دانش اصحاب پیش پر کشیده تا
که در درای مناخرین در ایران زمین کسی بماند قاضی جهان ترویجی وزارت کرده بلکه بعد از
خواهد در یاد و الا که نظام الملک انجلیس استخفاف انجباب قدم بر بستد وزارت نهاده
رفت شای او از شرح و بیان مستقی است در علم و فضیلت و فهم و فراست و دانش و پیش
وحید و هر دو یکانه عصر بوده در احصایت رای و تدبیر و صفای ضمیر هر شوی از وزیرای عظیم النظر
گردید و فی معقول و منقول و فنون منظم و دشو بر لوح خاطر و حقیقت ضمیر کبیرا تا غیر بکشت
و صفای کج و کار از غلبه فصاحت و بلاغت و حسن خط و لطف عبارت می راست و صحت
فهم و بیابان بود که علما و فضلا از هر علمی که در مجلس بیست آیین خلد زمین شاه با کلمین طرح مباحثه
افکندی و خطبای موجود و احترامات معقول در آن مباحثه نمودی و نکات مستحسن و جویا
احسن جهان کردی تندب عبارت و لطافت تقریر آن دستور و نظیر کجی بود که گفت
متعلقه و حیات مشکله را با تامل و تفکر بجای لطیف و تقریر خاطر خواه مشکلی سپند ان حال
خوشی حل نمودی و معنی بیان فرمودی و در حلال مبارک از بر مایه یون شیر شعرا و نامدار
و فضیلتی عالمی که هر یک در دور قضیه کسری و انجمن مستقری کوی نفوس و در جهان
از امثال و اقوال خود بر بوده قاضی است کردی و استعداد و کشتی حدیثش به انش چنانچه
سورات احکام مطاع و کن بات که بساط عین هند و رنگسان پوشته و مردم در سینه

ثبت در اندام صفتی انجمنی است و کوه عدلی بن دعوی در شش امور محکمت و در این مقام
دین و دولت بدو میافزاید و حجت موسی داشت سر بایه عدالت و رعیت پروری را بر پایه خوف
الهی ساخته و قیصر اردقانی حسن سونک و خیرخواهی مسلمانان نامری نیکداشت با وجود قدرت
شان و علم و مکان با جمیع خدایان در مقام ادب و تواضع بود الحی و زبر فاضل و با کمال
بو خیرات بسیاری کرده و آن بدویش و بغیر ایشان فرموده تحقیق پیوسته در روزهای شبانه
روزه کوفی و شبهای جمعه را به پنداری گذرانده و در تمام خلوت کلام عظام ملک میفرموده
در تعظیم و توقیر سادات جدی غام و جدی لاکلام داشته و اکثر اوقات شب مع حوز جدول
بر سرانده که هر کس نسبت بسادات و اهل علم در مقام بغیرت و فخری باشد فردای قیامت در
خدمت حضرت خنی پناه مواته خواهد بود و این عبادت در خدمت شاه خفرا ان پناه خواهد
داشت که اگر خنی یا سرخ کرده در انش و در کوشش قاضی جهان کشند خوشتر خواهد بود که
کسی بسادات لفظ و خطاب کند و ان حکایت باعث از دیالوفا باشد در باره
ابن طیفه رسیده شده در منتخب الوزر اسطور است که قاضی جهان از اکابر سادات
دارالموحدین قزوین است و والد ماجد او میر نور الهدی اعلم العظام و قاضی القضا
البلد میسبب بود و نسب او بچند واسطه بمغفرت پناهی قاضی سیف الدین که از
اعظم سادات ایمان است و معاصر پادشاه مرحوم سلطان محمد الجایتوی بوده و میر
و بدین سبب ایشان را سادات سیفی میخوانند قاضی یک در او ایل حال نسبت
سینه آبا و اجداد بغیرای قزوین مشغول گردیده چون کسند اذاتی در وقت
جمله انتخاب فوق این نظیر اثر بوده باز بلند پرواز همش بدان منصب سر فرود نیارده
از قزوین بار دوی تا یون پادشاه جت مکان علیش اشپان ابوالقاسم شاه
اسماعیل رفت و در اخلاب طبوسان آن گردیده و نخستین خدمتی که بامر آن

پادشاه

پادشاه ستاره سپاه بدان مامور شده نه این است که از آب فرات جدا کرده
بچهار فرسخی بخت اشرف رسانیده مبلغ چهار تومان خرج آن نه گرفته اند
سال قریب هزار تومان حاصل آن نه می شود و گویند قاضی یک نوعی از روی خلاص
و اعتقاد آن خدمت کرده که نزدی بر آن مقصود نباشد از صحیح القول نقل کرده اند که
عربان بزرگوری و حکایت آن نه شریف اقدام داشتند و سینه های ایشان از کثرت
سختی کاد جرح میبکشت شبها که قاضی بدیشان اجرت میداد و سینه های جرح را بدو
مینمودند بکسود بر جرحهای دهنهای ایشان میداد و در اجرت ایشان می افزوده
از تمام آن خدمت در سبک قاضی محمد کاشی که هر دو صد بودند و ان نظام یافت
و پس از ان وزیر میرزا شاه حسین که وزیر اعظم شاه اسماعیل ماضی بود کشت
و بعد از قتل میرزا شاه حسین در وقتی که در الملک فارس را آن پادشاه است
سپاه بفرزند خود شاه طهماسب بعوض هزاره داد و آن حضرت به فرموده پدر بغیر
آمد قاضی جهان حسب الملک خاقان جت مکان یعنی شاه اسماعیل بهادر خاں وزیر
آن ملک گردیده و شش و دو سال بنیم غیاثت و حکومت فارس و شیراز و خرمین
نمود چون نوبت سلطنت و جهان پناه بدان خسرو ملک رسیده گردون توان و شهریار
حق شناس قدر دان رسید وزارت کل بقاضی یک عنایت فرموده و بخت
قاضی جهان را سرافرازش فرمود چون اسراء در خانه و او بیافات مانفته و مناجات
دست داد انتخاب از جانب اسرای استاجلو بود چرا که و صلتی با ایشان
گرفته بود و یک سلطان استاجلو امیر دیوان و وکیل دار السلطنه بود با او نیز
نسبت داشت و این امرا استاجلو را برای نگه و در ملوک مغلوب نند
و استاجلو بکلان رفته قاضی یک بغیر دست همراهی انظار بقدر مغفرت سلطان

امیرده دیاج حاکم گیلان پهلوس قبل از آن مقدمه نسبت به از زمان قاضی سوادکوهی
بهرسانه بود و بنا بر کینه و برینه و بر اگر چه همگی کس که دکنه بر پای آن بکانه روزگار
نهاد و انتخاب قریب بدو سال در زندان آن به خصال گرفتار بود و چون از
سیر و کثرت زوایای حیات مطهر سلطان در گرداب خفا افتاده و سیر
نچه قدر بر شد قاضی ملک به آن نسبت خلاص گشته از گیلان برآید و مجدداً منصب
وزارت اعظم بادشاه عرب و عجم شاه طرابلس حسنی صفوی بعد از غفرانیه کشت
میرعبایت الله خوزانه سرافراز گشت میرعبایت الله نسبت با خبر اندیش خلق الله
به او بانه سلوک نمودن گرفت در مقام کسر حرمت وی در آنکه از گردش فکری زمانه
با مقام او صاحب بهانه شد تا میرعبایت الله بجزای اعمال باصواب خود رسید
خلاصه سخن آنکه قاضی جهان در سنه احدی و اربعین پنجاه بعد از رحلت میرعبایت
خوزانی وزیر با استقلال گردید و بلاذلی خاص دعام گردید و باین مرتبه چهارده سال
وزارت خرد و بلند اقبال پادشاه نجسه خصال است و طرابلس حسنی الصفوی کرده
در سنه خمس و ستمین پنجاه از وزارت استعفا نموده اول از آن پادشاه سنا و
سپاه رخصت زیارت مرقد مطهر و مشهد مقدس علی بن موسی الرضا علیه السلام
و الله شهادت گرفت و از اسباب شمت وزارت و اما سر که لازم دولت است
آنچه داشت همه را بکار خاصه مشرفه سپرده روانه استانبول عرض مقرر انعام
نامن ضامن علیه السلام گشت بعد از آنکه استعدا و این سعادت عظمی و اردو دار
الموجود بن فردوس که وطن و پدر آن صاحب ملکین بود منزوی گردید بعد از آن
که به بین منوال معتکف بود بعضی از معاندان در اردوی بایان در باب
قریه عبدالآباد وزارت که سالها در تصرف وی بود اندر او وقف کردند

و بس مع عزوجل از غایت حسد و خدو سائید که این قریه را که وقف بود به ملکیت
در تصرف خود در آورده حکم شای تقاضا داشت که امکان را از تصرف قاضی جهان بیرون
آورده حاصل ایام گذشته را که مبلغ یک بشه با زیادت نماید بعد از آنکه حکم مذکور به آن
دستور روزگار رسید خدش در نهایت ضعف و بیری بنابر رسم دواع و تقریب خبر
متوجه اردوی جاپون شد و خبرت که پیش از شرف پای پوس شامش هی جمیع امرا
با استقبال او شتافت و در اردو باقی ماند و بارگاه جهان پناه سکام در آمدن وی از مردم غایب
شد چه که همه بیرون رفته انتخاب را در می یافتند و غلطه در بارگاه شای بهر سیده که بالاتر از
آن کسی بافته داشته ناچار از حسن سلوک قاضی جهان تعجب آید و فرمود که سلوک بهتر از
قاضی جهان کسی از روزگاران غایت در میان عالمان کرده و آن خرد صاحب نظر چون
بر احوال قاضی مطلع گشت نظر بر بیری و ضعف وی فرموده طی مقدمات گذشته فرمود
مبلغی بزرگ به سیر و خال بد و ضعف فرموده و بقدرین رخصت کرد چون قاضی جهان در
طریق بقصه بر کجا بود و رسید در خانه حاد و آن مرد را که از آنوار شنج ابو الفرج در کجا
در اردو ز جمعه وقت غروب انساب در مقدمه بودی و به سینه ستم پنجاه و شش عید
از جهان غایب عالم باقی رخت کرد ایند و تعالی آن وزیر به نظر ملک نهاد و پاکیزه غنای
با جمیع مکان و با کمال آئینه و درنده پیامر از قاضی جهان بیامو افی تاریخ خدایت آن است
و اولادش تاریخ دو از ده ماه محرم الحرام سنه ثمان و ثمانی و ثمانی و ثمانی و ثمانی و ثمانی
واقع شده و حسن شریفش را از افتاد و و سخاوت کرده و تحقیق بهر سینه که مرتبه اول
چهار سال وزارت کرده و مرتبه دوم چهارده سال و خبر است که چون خبر مرگ قاضی
جهان بعرض شاه جنت مکان علین اکشیاں شاه طرابلس حسنی صفوی رسید
فرمود که نعش قاضی ملک را بکربلای معلی برده در عمارت فخر گشته چون نعش از

بجای آمدند و در آن حال طاعون غلیظی در عراق و عرب دست داد و بود بابر را
نقش با بال ضروری و بغیر این معادرت کرده و بدت بکمال نقض قاضی در فردین طاعت
اما شاد در خاک بود تا آن حال حب الکمل شاه غفران دستگاه طهاب شاه جسی
بمشهد مقدس برده در عقب خجوه که باین در حجازی اقامت مبارک حضرت امام
عالم مقام امام رضا علیه السلام است و دفن کردند و از آنجا خبر قاضی جهان که در جهان
که در آن پادشاهان را ندیده گاشی کاری است که بر کرد صریح معصومه میرزا طاهر علیه السلام است
و در آنجا در این شهر

در شش روز اسطوره است که اصل میرزا اسحاق از طهران صفایان است و نسب او
بجای بر انصار میرسد به رشت خواهر میرزا علی و زبیر علی سلطان زوال قدر حاکم شیراز
بوده مردی بود سلیم نفس که خدا طبعیت در ویش دوست و در ویش نهاد و آفتاب
و در سده حب مراد فایض الا نور رسید علاء الدین رحمه الله در حجه الکاظمه سال
و احوال خود را تمام بر آن وقت نموده خیار از طلبه و افاضل در آن توفیق مطالعات
داشتند کرده اند و میرزا اسحاق بصغای طبع سلیم و سعای ذهن مستقیم موصوف و
و معروف بود در ادب ایل حال بعد از رحلت پدرش بر وزارت ابراهیم خان ذو
القدر حاکم شیراز شرف شده چند روزی با وی بسر برده احوال آن حاکم نباده
از آن بود که سیر نموده معزول گشت و در ایل جواز با ردی پادشاهی آگده پیش
و اختلال تمام بکمال او راه یافت و سالها شد که راه بجای نداشت چون میرزا عطاء الله
اصفهان در زیر کل حاکم آذربایجان و شیراز بود نموده و رفت و چند عامل الکا
از رسید و رفت طر کردید از آنجا صاحب مکتب شد بعد از عرض میرزا عطاء الله همراه
او به دار اسطوره فروین آگده و در آنجا همراه او میگشت تا به پیری آنجا طرش رسید مبلغ

دوبت توان از خود نقد کرده بخزانة عامه سپرده بقض خوانده دار گرفت بعضی
رسیده اسفند امر از او نموده بسامع خود جلال رسانید که مال سرکار شرفا علی
بود مراجهت سپرد لا حرم مبارکت یکساعتی این امر کردم چون درین ایام از
کل آنجا که چیزها باز یافت شد این فکر او باعث آن شد که ثواب اعلی را با او
شفقتی پیدا گشت رفقه رفتند او را مجلس طلبیده داخل مجلس ساخت و خدمات مستقر کردند
از توکیها و یاد آشتیها بدو میفرمودند و در صف دوم عقب از باب مناصب جای یافت
تا آنکه او را ناظر خزانه عامه فرمودند با خدمت پهنات و خدمات دیگر که از این عالم
بود و درین مناصب مرجع خواص و عوام گشت و جمیع اکابر حاکم محروسه با او نزدیکی
مینمودند تا از نقد برای وی نوبت سلطنت و جهانباختی است و اسبعلی پادشاه رسید آن خبر
کردن اساس و آن پادشاه مرد شناس خدمات مرجع میرزا اسحاق را بدو بستر
سابق از گذشت و پس از آنکه ابای میرزا شکر الله فروین را از وزیر بری معزول شد
علیه الراتب و وزارت را بسای اسحاق اصف طبعیت از زان و دولت و میرزا اسحاق
در روز چهارشنبه بخت ششم ربيع الاول خلعت وزارت پوشید سینه خورشید شایسته
و بر سرست و وزارت اعظم گشت یافت و مقروضند که بر نقد نگین او از امر او عیال کسی
تشنیده و تعظیم از برای صبح افزیده نکته خلاصه کلام آنکه مدت یکسال تا آن پادشاه
اسحاق جاه در قیامات بود آن دستور در نظیر بستوری که بدو گور شد روزگار
بیکدر ماند و در تشریف امور حاکم و سرانجام حوام دین و دولت بدو و پضا علیه السلام
بود آصف رای و فاضل بکار حاکم پس کافه کامل چه فکر ایل حکمت و درین طبع
آخر انبیاش اینی چون بهر بخت فرمال ربان و پادشاه حضرت بهیچان شاه اسبعلی پادشاه
طبل رصت فرد گرفت و نوبت جهاندار می درین جهان فای تمام سلطان محمد

نزد او بامیرزاد سلیمان همدان شده خدمتش المنصب بر وجه برستور سابق باز
گذاشته و انتخاب در وزارت سلطان محمد پادشاه در علوین و نقاد فرمان و
اقبال و حصول مال بر وجه کمال رسید بدین خیال و نیم وزارت کرد و در آخر خود را
بث براده کا مکار عالم به ارعید نهید بواسطه سلطان حمزه میرزا داد و صاحب فتن
طبل علم گردید و بغیر از کس از بنگال و پاکال و بزرگان و کان طواف با کانت
ملازم داشت و صد نفر غلام که حبس و کرجی با کرمای مرصع در حواله و حوالی بکشدش
نجدات نزدیک اقدام می نمودند و اکثر از باب منصب او غلامانش بودند املا
و اسباب و جهات او از حد و حد گذشت بود و انتخاب و فضیلت خیلی کرده
بود و مضافات علمی را تا محضر تفتیش و عاقله نزد استاد و العلما و ابراهیم جمال الدین
محمد و شیرازی دیده خوش خط و خوش عبادت و صاحب است بوده و شعر و بسیار خوب
میگفت و بهر اشعار و نوحی روان بود که در جواب خواص مردم احکام نظم می نمودند و باقی
می نوشت و بوان غزلیات تمام کرده بود و در خبر است که در رعایت مادات بسیار کثرت
و خاطر چه علاقه و شایسته بود و تصدیق بغیر بسیار بر سران و انعام او بخاطر
و عام بر رسید تا آنکه در پورش خراسان در رفتن و در اسطخه هرات امر او شکر
از او بگشتند و اتفاق کرده او را در باغ راغیان بقتل رسانیدند و در بیت و یکم شهر و بیع
انرا پسندانی و تعالی این قضیه در خلاصه التواریخ مسطور است بک از شعر و
ان ایام تاریخ فوت او مستطعم ساخته و نقش ان و در بر یک تصویر از هرات به تصویر کشید
نقل کردند و در کسب هر دو فن کردند

بر طایف مطالب حکمت و جویندگان مراتب فضیلت محجب مستتر تا آنکه اثره شجره علم
از احصاء و شمار افزون است و آنچه مضافات فضل و دانش از میر خضیعت و تعداد و بر کلا

چه حضرت خلی بن ابی طالب علیه السلام بکتابت درین باب فرموده که العلما
در نه الاشبیه او بار و دیگر بر زبان معجزان آورده که علما امتی کاتبان نبی الهی
در عقلای روزگار ظاهر و قضاوی و هر چهار با هرات که بعد از عقل هیچ بر شریفه
از علم جنت و پس از هر چه بعضی عقلی تر از حکمت نه در اخبار آمده که حضرت ابو
سبحان کفایت حکیم را مباد بهرست و حکمت حکیم کرد و اندوی حکمت و دانش را احضار
کرد ازین خبر معلوم میشود که قبل از عهد خاتم الانبیا از پیاده قدرت حکمت بلند و قوت
ارجمه بوده در خبر است که هر که با او از علم و صفی از دانش تعلیم نماید و از طریق بحث
بر کیفیت آن توقف حاصل کند اگر مقتضای ان عمل کند یا نکته مجرد دانستن آن
فاحصل تر است از هزار رکعت نازی که منتهی جاهل و فکی عالمی بگذرد و اگر بدان عمل کند
یا به دیگر می باشد و دان عمل را ثواب عمل ان کس که آن عمل و علم از او می شود
باشد تا روز قیامت در نامه اعمال نویسد پس بیا بران دوازده مجلس از حکما و ائمه
فضلاء از حکیمان و طایفان چه فرق میان این دو کرده و دانش بزرگه بسیار است
درین باب بر چاش می رود تا این تالیف از ترتیب خویش نیفتد در باب دوازدهم
صحیفه تا این کتاب سر اسرار انتخاب به سطور که از تعدادی اطباء و معالجات
مکلف است که چه مشهور چه غیر مشهور در قوم رقم قلم می کنند رقم خواهد کرد و این است
تعالی از باب ششم صحیفه تفتیش در بیان حکایات نادره از وفور فضل
امیر المؤمنین و ظهور معرفت امام المتقین علیه السلام در باب
سوره الا که بعد از ارتحال حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله ازین دار
طال فیصر دم نموده بود از سوره الا که دیگر که چو دران در ایام خلافت عمر بن
الخطاب از او پرسیدند در پان حکایت نادره بهرام و بهر زرد و متبکات

که بقرجات در وقت مکالمه بگوید که آورده
با ملک باز و کیفیت اختلاط ان دو اجتماع نفیضین
سیاحت معلوم نماند بفرمان را به و مال مال او
افاق ابو علاء وفاق در بیان حکایت نادره عباسی نامزد در باب امانت طلب علم
در سر نظامیه را طایفه ساحش و بازنه ان از ان کار نامتجاریه در بیان حکایت نادره
قاضی ابو یوسف در باب توجه کلمات مکالمه که فاین با رون و زنده از روی رنگ
واقع شده بود در بیان حکایت نادره ابو یوسف وراق در بیان حکایت
نادره عبد الملک معلوم و خلاص شدن او از طغنه جبار برکت فضل لازم الاعزاز
در بیان حکایت نادره شمس و طغنه در بیان حکایت نادره جهان عالمه
و کیفیت سوال دختر فقیر که عالمه رفت بود و جواب دادن آن جوان فاضل سزاوارتی
وی را به ان و سبیل از وصال بره منته شدن در بیان حکایت نادره
مکالمه ابو احمق با شیخ حمیری از ساد مسلمان شدن او

برادر باب نفین پوشیده و خانه که چون در باب ثانی
و ثانی از پیغمبر یا معنی اشاره نموده بود که در هر باب از ابواب این کتاب در مصیفات خاصه
هر چه گنجایش داشته باشد بقدر مقدور ذکر مکتوب و متفاخرانه معصومین صلوات الله
علیهم و جمعین خواهد نمود بنا بر ان استفتاح این باب بدو گشته اند دانش و ادکاهی
حضرت ولایت پناهی مزین بگرداند و حکایت چند نادره که در باب اخبار در
فضیلت انتخاب بر قوم نموده اند بر صدر باب فضیلت بر پایش میر و تاب و عده خود
و فائز نموده باشد مادر منافق جناب مرتضوی ابو یوسف فضل میکند که ملک در مال بسیار
نجدت سرور را خپاسه فرستاد چون بدیده آوردند ان سرور از بن در ارقا عالمه کشته

بود و چون ملک در حققت را بغیر معروض داشتند وی پیش آن که هر کس که جواب این
سرسله که نوشته فرستاده ام بگوید و صی پیغمبر اوست مال را به و تسلیم نماید و اگر از غرض
جواب این مسائل صریح بر نیاید مال را به او پس آورد بر و لای ملک و موم پیش او بگوید
آمده گفتند تو خلیفه رسول خدا که گفتی که گفته اند از خبر ده اول از آنچه خدا انعام را بر ایشان
و دوم از آنچه نزد حق سبحانه و تعالی است سیم علت که از خدا انعام را بگوید نظر بر طایفه کرده گفت این
چهار کفر است که شما بیکدیگر و عمر بن خطاب علیه السلام و ابی بنی اسد و ابی بنی اسد و ابی بنی اسد و ابی بنی اسد
نموده این عباسی را خبر بگو گفت از انصاف و در سب که با او در شش کسید بگوید که نمیدانم
شیخین گفتند اگر نمیدانم که بگو گفت نمیدانم اما کسی را میدانم که او از من و شما و سایر خلقی است
و آن علی بن ابیطالب است گفتند جز او که خبر از دست کسی که راست گفتی پس بود آن خبر را
پیش بر آورده و در وقتی که حضرت از بخور بکتابت فارغ شده بود و در لای پیغمبر بعد از
اسلام و بخت سوزالات پیغمبر معروض داشتند حضرت امیر فرمود از آنچه خدا را بخت نموده است
و چیزی که خدا انعام را بنالیناست که بگوید عیسی پسر مریم است خدا او را بهر خود نموده
تو خالق الیقین و ما بعلم فی السموات و الارض یعنی خدا انعام را که او را بهر می است در
اسما خاتم النبیین و آنچه نزد خدا است تعلیم است رسول پیغمبر گفت انعام را لا اله الا الله
ان محمد رسول الله و انهدا ملک و صی رسول الله و مال را تسلیم و حضرت نموده و حضرت
از باب ایمان و صحاب ابقای نیست نمود در حسن الکب و مکتوب است که در زمان
بن خطاب یکی از علما می بود آمده گفت عالمی بن شما که بگوید که او است مصطفی است
عمر اشاره بعلی رضی علیه السلام کرد او گفت ای خلیفه هرگاه تو خود معتزله که او اعلم است
با وجود او چگونه از مردم بخت مینماید عمر جواب داد که او با من کار نمیبرد از و پس از وی
رو بایمیر آورده گفت تو چنانکه عمر مدعی کرد حضرت امیر فرمود که سواد ای کن از آنچه

مخبرهای تاجو ابی بنوی بودی گفت که سئوال من از تو سه دیک است ایبر فرمود که
گود که بهشت بودی گفت اول از سه برسم اگر جواب بگوئی انگاه سئوال است و دیگر که
فرمود که شرط کن که اگر جواب سئوال را حسب الله عا یا بی سلطان شوی بودی قبول نموده
گفت خبر ده مرا از فطره خود که اول بر زمین چکید و از چینه که آب بر روی زمین نهدان
شده و از روی که اول بر روی زمین پدا شد حضرت فرمود که با هفتاد شتا خوان با هفتاد
انامه خفتن است آن فطره خولی یعنی خود است که پیش از دو و شش بر زمین افتاده و بعد از شش
چشمه که در پست القدر رس بود اول که آب از آن روان شده نه چنان است و آن چشمه
حیات است که خضر در زمان ذوالقرنین انرا یافت و ناهای در آن افتاده نه شده و موسی
و یوشع بن نون بدو رسیدند و بزعم شتا و رحنی که اول بر روی زمین پدا شد از بونک
که فوج یکم کشتی نشاند و نه چنان است آن فطره دین است که آدم علیه السلام از بهشت با خود
آورده و انواع شجره در آن است یعنی کشت بخت از آن که خانی بل و شتا است که در بر مردی است
موسی چنین نوشته اکنون مرا خبر ده از سر کار نه دیگر اول انکه بعد از مسیده انام علیه
الصلوة و السلام چند امانند و دوم که نام بهشت با شسته سیم از مسی که اول از امان
برتر اند امیر جواب فرمود و از ده امان عا دل با شسته و زیان ندارد ابی بن سراج
عنه علی و دیک گفته از آن گفت هیچ معنی و مسیده کائنات علیه افضل الصلوة و نه
بهشت حد نه با شسته و امانان نیز با وی با شسته و اول سیک که از امانان برتر اند
چهار تن شتا صحفه است المقدس است نه چنان است و آن چرا او را در بهشت در دیک نام
که هر یکی از امانان آورده بودی گفت و الله که من بزرگوار گشته با رسول چنین
انکه در سئوال من است که بدست حیات و من خاتم الامم است چندان است
و از را بکشند با برکت خود میر و فرمود موسی پیغمبر من و نصرت و سه سال عمر من

بود و بر خرم تیغ شهید شوم و کشته من بدتر از عافا فاضل صالح باشد بودی زار زار گریسته
گفت اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله پس
و رفتی بخت جبر از آن است بین بر آورده بدست امیر و ادب پس انحضرت در وی نگریسته
بجواب بودی گفت یا وصی خیر المرسلین موجب که به صفت فرمود بود الله انک حق سبحانه
تعالی مرا یاد کرده درین توره با اسم با پیل و ده انجیل نیز میفرمود موسی و هم چنان میگریسته
و میفرمود که انکه که نام من در کتب و صحیفه ام از ثبت کرده مرا از فراموشی نگردانیده
احمد جو فر تا لایف خود آورده که در زمان خلافت عمر علیه اللعنه جمعی از جهودان یهودی
آمده و عهد گرفته که درین جزو زمان تو سرور اهل اسلامی و ما را برای صل عقد خند بزرگ
و آینه ایم اگر جواب سبیل با دی از دین خود برگزیده آیین تو پیش گیرم و اگر نپذیرم
از صمیم قلب نه از سر زبان که شریعت پیغمبر تو محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر حق
فاروق گفت بگویند با بشنویم گفته تخت با بغرای که مثل آسمان صفت و کلبه آن مثل
که ام است و بگو که که ام قبر بود که باه فون سفر میکرد و آن شخص که بود که بقوم خود پند میداد
و وعده میکرد و او نه از او میان بود و نه از پر بان و آن جماعتی که داده و جو دین
چه امان و صلب چه رو بغیر برورش و از آن گفتم حدیم بود و نه نه چند تن بودند و آن کلام
مقام است که از امانان در فرشتان امر از یکا بر شتر امانان بجا ان جایگاه نشاء حکم
از استماع ابن سخنان با بر موصیان گفت که با عا جواب سئوال است این جهودان
بدین با ان فرمای دین از بر پر سید نه که این گفت که مثل شکلات ماب و
حواله میکنی که از تو دی عالم تر است گفت اری دی پسر عم و اما د پیغمبر است صلی الله
علیه و آله و سلم ابی س گفته راست گفتی ذکر او توره نه مات در کنای که بجز من موسی
علیه السلام آمده با یلیا سستی و از در بای علم بود انگاه منظر عجایب علی بن ابیطالب

از بعضی آگاه شد بعد از قبول قال لب ربه از الشرح آمده داد و خواستند فلیقه گفت تا حورت نماند
 حاضر کردند پس بدو گفت چرا از خود بدین بر این ضعیف بل کردی زن گفت چنانچه هست
 و آخر است که در حق من میکند چون درین قضیه که ای در میان بود در شرح بسیار کجانی
 و دعوی بی گناه و شاهد فیصل غنی باید عمر گفت این ماجرا را بشنید عین ابطال است بر
 مقتضای دین باستحقاق اوست معنی مطلق عطا الاطلاق اوست المقصود آن هر دو را
 مسلمان بخدمت امیر مومنان آورده صورت حال معروف و داشت حضرت امیر المومنین
 علیه السلام ترانند و دستک طلبیدند و پیشتر حاضر نموده بکار آن دو زن فرمود که از شیر خور
 نشسته را بپای پس بفرموده عمل نموده و زن فرمود و بر بخت و بزل دیگر بترجم جان فرمود
 آنرا نیز زن کرده بر بخت پس امیر را با درش سپرد و دختر را بوالده اش چنانچه بفرمود
 تعجب نمود بامیر گفت یا ابا الحسن چگونه تشخیص این امر فرمودی فرمود یا ابا حفص شیر
 مادر دختر سبکتر نباشد و شیر مادر هر سگی را بجا برین یقین من حاصل شد که شیر از زن
 صاحب شیر نقل است حق بخت و اگر سپردم مادر دختر بعد از وقوع این قضیه برضیه نفس خود
 فرزند کردیم در گنابند که از این عباس و عمار با سپردن و جاری و مالک است
 و مقصد او بود که منقول است و حق که حضرت ولایت پناه منزه شام بود روزی غایب
 از راه بود و اندو ساحتی بهر طرف نظر انداخت آنگاه بطرف راست اصحاب گفتند یا امیر چرا
 از راه شام غایب گردانیدی و بدین مأمور منزه شادی فرمود آنچه من می بینم نظر
 شما در حقش آید و آنچه من میدانم نشانید انید درین مأمور و در روی ترسان است
 که راه و دین عسی می بپایند زاری بر میان بسته و بنواختن با قوس آورده میرود که نماند
 بکلام و نا قوسش بشنیدم اگر موانع است میکند همراه با شید اصحاب در رکاب آن
 تا لجناب روان شدند چون شکر عطر از نزدیک دیر رسیدند ترسان از بالای او بر سر آمدند

امیر را چون ماه تابان در میان اختران در میان شکران دید و بامیر آورده گفت ای
 جوان سرخ رو از کجای آید و بگذاشت حرف میزدی شاه ولایت پناه فرمود از دین بی ایم
 و بجانب شام بجهت عزت خود دارم از ملاحظه نور جمال بدایت آثار امیر ولایت شاهر را
 ایمان از خانه دلش روشن گردیده بدو گفت که از فرقه فرستگان یا از زمره اومیا
 امیر فرمود مقتضای انس و جانم و پیروی فرستگان ترسان گفت در انجیل خطاب است
 خوانده ام آیا آن نام است امیر فرمود آن نام مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم و نام
 من در انجیل شریف است ترسان گفت در توره منبت نام است امیر فرمود آن نام
 حضرت حنی نام است نام من در توره ایلیاست گفت نویسی که از اسمان فرود آمده
 که نام و کردار و سجده و خارا از اهل ایمان گفت عیسی بنم اما او از دوستان و
 جهان من است ترسان گفت نویسم و موی که با خدا بود و مضاعفه که معجزه بکلی عطا
 و ابواب اعجاز بر روی اهل عالم بکشای امیر فرمود موی بنم اما او از دوستان و
 و باوران من است ترسان گفت بخی معبود که نام خود با من بگویی و از حب و نسب خود
 پان کن امیر فرمود در هر قومی و طایفه را نامی است چنانچه در عرب مرا اهل آید میگوید
 و طایفه طایفه بنجد خوانند و اهل که باب البلد نامند اهل اسمان نامم احد مرقوم
 گردانند و ترکان بجا و زکیان جلال و هندوان کشکش و فرنگیان قاضی
 عیسی و اهل خطا با بون و در عراق بامیر النعلی مشهورم و در خراسان سجد معروف
 و در اسمان اولی بعد از محمد و در دوم بعد از محمد و در سیم بعد از محمد و در چهارم ذوالعنه
 و در پنجم منزه و در ششم مسی رب العالمین و در هفتم بعد از حضرت بر سر است
 نشسته و امیر المومنین خوانده و خواهر و برادر امیر محمد مصطفی است و ترا نام خوانده
 و پدرم ابوالمحسن گفت نهاده و مادرم ابو العشر قرار داده ترسان بعد از این سخن

حکایت روی با قوس فاضل آورده اند و آن صامت او از بی برآمد امیر فرمود
 هیچ میداد که با قوس که ام راه میزد و در که ام نغمه مقام میزد و در که ام میگوید و از قوس
 میگوید ترا گفت این از روی ریخته است و من از خاک انگشته خاک زبان روی چو
 و اعلی خط که خوانده شاه و لا بیت بنام فرمود سلیمان زبان مرغ و مورد استی و پان
 زبان ایشان توانستی من و می مصطفا می معلای محل استبعاد میث اگر آنچه با قوس
 فو کوبید پان نایم پس فرمود با قوس سبحان قدوس سبحان روح است حق است حق
 میگوید از قوس با قوس سبحان تعظیم و ادب و از روی در نو اند و ترا چون این حکایت
 از شاه و لا بیت مشهور و آنچنان بر ملا می شد به خود را از بالای بر انداخت حضرت
 زب العزت بفرشته عالم فرمود که او را در روی هوا گرفت و بر زمین نهاد چون بر زمین رسید
 نعره وزید و چنان بر کشید که با آسمان رسید چهار صد ترا که در آن دیر بودند چون نعره
 او شنیدند بوی بیش دو بودند و ما چرا از وی پرسیدند ترا گفت در آنچنان خوانده ام که یک
 جوان زها درین دیر آید که مستوجب مرگ و شتاب شد هر که با او زبان آورد و نجات یابد
 و هر که طاعت او کند جوی و درخ شتاب پیشان چون این بخان از آن زمینان
 شنیدند بجهت امیر نو نشان آمد و همه مسلمان شدند آنکه که علی دین الاسلام در کتاب
 الاما روایت کند صالح بن عیسی بن احمد بن محمد با سناد طویل از عمارت اهل که گفت
 که من در جره نام که موضعی است فریب گرفته با امیر المؤمنین علیه السلام سیر میکردم در آن
 مسکنم که ششم بود و بر آن که با قوس بنزد آنحضرت فرمود ای عمارت میداد که چه میگوید
 این با قوس گفت و می خاتم انبیا بهتر اند که گفت بدستی که مثل میزند دنیا و حظ او را
 و میگوید لا اله الا الله حق صدق صدق الله تعالی خداوند استغفار و استغفار
 یا ابن الله یا جمعا جمعا الحق الله یا فرنا فرنا ما من بوم یفرض عن الله او من منار کما قد ضیعا

و از بنی و اسطونا و ارتقا سنان روی در خانه آنها را برافا به اندک در ضیای این بکر اند
 با قوس اسطونا کرد و بکر با قوس نامیده اند هر صراحی چهار فعلی میگوید و این
 بکر مشغول است و کلمه سیده را از آنکه که مصرع اول این ابیات است فطیعتی ضعیف است
 با شش با جزه مسکون فعلی و با شش با می محمدر فعلی ال ال فعلی لاه با شش
 ای محمدر فعلی معنی است اول آنکه کلام لا اله الا الله حق و صدق است و کما از حق و صدق است بانه
 آنکه معنی است و دوم بدستی که دنیا فریبند و از او منکر کردن اند و در سید و خطا اند و گفت و در معنی است
 سید ای پیر و دنیا جانت جانت و قرآن قرآن را فانی کرده اند معنی است چهارم نمیکند و هیچ ندی بر آنکه کلام
 است بنمود کنی معنی است چهارم ضایع کردیم هر ساری باقی را و در علم سنج مسای فانه را معنی است ششم
 با که چایم آنچه تفصیر کردیم در دنیا کردی که میبیم را وی که بد که چون من این ابیات از حضرت امیر
 گفتیم یا امیر المؤمنین نصاری میباید آنچه با قوس میگوید فرمود اگر میدانستند هر آینه جی را بکنند و بکنند
 پس روز دیگر پیش ویران فرشته بد و گفتیم بکی صبح با قوس با قوس از بیج که ویران میزدی روی با قوس را فاضل
 گرفت و من ابیات نموده خواندن گرفتم تا رسیدیم به مصرع فیما لا یرون پس بر سر گفت بخدا است
 که تو را از جمعی خبر داد که فروی که در روز با من بود گفت ای او را با من بنام صبح قرانی است که علم این
 علم بود و ابیات پس در آنکه گفت و آنکه که من در نوزده و دهم که در آنرا با من پیغمبری خواهد بود که صی او
 او گفت که آنچه با قوس گوید آنکه هر آینه من بکار دست امیر اند که مسلمان شد آنکه که خدا وین اسلام و هم
 در کتاب الاما با سناد طویل از جمیع بنایان متقول است که چون امیر المؤمنین علیه السلام در سر خود صبری
 نشد و در آن با او گفت که نه عمارت اول بر سر نهاد و در فرقه بن که انشور را در بر گرفته و شمشیر را با چا
 همان که بر سر نهاد فرمود آنکه که علی کسانند جمع الحق الامکانه و فرمود ای مردمان پیوسته ای
 از آنچه خواستید پیش از آنکه مرا بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
 میگوید در محبوس حال آنکه نازل شد بر ایشان که با او بر کوفه نشاند و زبان ایشان پیغمبری امیر گفت

اشفت تحقیق خدای تعالی کتاب و پیغمبرشان و سزاوارش را پادشای بود کیشی پیش
 نشسته و در حضور و بفرمانش خود ظاهر با و جمع شد چون قوم ایشانند نه بد گفته بهما الملک خراب
 کردی و بن ما را هر دو ای تار و پاک سازم با قاضی حداد شاه گفت اگر من دلیل و محرمی
 بر حسب این امر که بر من صادر شده اند آگشته باشد هر چه خواهم بگویم بگویم پس گفت ایامید
 شما خدای تبارک و تعالی خلق کرد از من را آدم را و ما خود را و آدم خدایت را و ما خود را و آدم خدایت را
 خود و خدای خود را با پیغمبران خویش گفته است ملک گفت این کار من بزم چنان است
 پس قوم همچنان کردند و محرمات را غنچه بسته از روی عین خدای محرم را در سینه های آن
 و کتاب را از ایشان برداشت بنابرین کار خوانند که داخل میشوند در رنج و حال ناخوش
 بزیارت از ایشان در خیال مرده بگرازد گفت ای البیر المؤمنین ولایت کن مرا اعلی که رسید آن
 نجات دهد خدای تعالی فرمود پس که اقامت دنیا بر سر خربت عالم عاقل و غافل و مالدار و بی مال
 کند مال خود را بر اهل دنیا و دین و بغیر صابر هرگاه عالم چو شد علم خود را و غنی بخل در روز و فقیر صبر
 کند نگاه و بل و ثبوت یعنی در دنیا جلاک بشود و عارفان خدا شناس میباشند که در دنیا
 رجعت میکنند کفر و مردمان مغرور رفتند بکثرت سجد و جماعت طایفه هستند که بدینهای
 ایشان معتمد و دلهای ایشان پریشان او بهمانسان مردم سه طایفه اند زاهد و راهب و صابو
 زاهد آنکه شاد و غمناک و بخیلی از دنیا که بوی او آید و محزون آنکه در دنیا بخیلی که برود صاحب آنکه
 از روی دنیا بیکد اما چون بدست آید محض آنکه از روی جهل آنکه میداند خراج عاقبت او را
 در غلبه پاک ندارد از صلاح خدای که با و رسد سایل گفت یا امیر المؤمنین نشانه
 مومن چیست فرمود آن است که نظر کند بچیزیکه خداوند واجب گردانیده است بر روی در دنیا
 سوی آن آورد و نظر کند بآنچه خداوند در آن است و بجز آنکه از آن سایل گفت
 راست فرمودی یا امیر المؤمنین و ناچار شد امیر بنسب فرموده گفت این برادر

۱

من نه خود و در این عین علامه سطر است که چون حدیث آمده است العلم و علی ما بهما کوشش
 بعضی از خوارج رسیدند از جسد و نفر از غلامان ایشان پیش امیر المؤمنین آمده گفتند یا علی
 هر که از یک سوال از تو جدا میکنند اگر جواب ما را جدا جدا دادی پس میباید آنکه تو تحقیق
 بدین علم رسول امیر فرمود پس رسید آنچه در خواطر دارد یکی از آنجمله پیش آمده گفت علم بهتر است
 یا مال فرمود علم بهتر است گفت پس دلیل فرمود که علم بهتر است یا مال بهتر است
 فاروان و فرعون و مان و یحیی بن جابر سوال کردند که علم بهتر است یا مال زیرا که از
 گنجایه و علم گنجایه است و دیگری نیز همان سوال نمود فرمود که علم بهتر است یا مال زیرا که از
 علم دل روشن شود و از حجاب سیاه دیگری نیز همان سوال کرد فرمود که علم بهتر است
 از مال زیرا که مال را از در و محافطت باید کرد و علم را احتیاج چنان حفظ نیست و دیگری نیز
 همان سوال را خواست فرمود که علم بهتر است یا مال زیرا که مال را از خود است بپسند
 و از صاحب علم نه دیگری نیز همان سوال نمود فرمود که علم بهتر است یا مال زیرا که مال
 بطول زمان کند شود و علم نه دیگری نیز همان سوال کرد فرمود که علم بهتر است یا مال زیرا
 که صاحب مال چون فرعون و عوی خدا را کند و صاحب علم گوید که با عباد ناک حق
 عبادت بعد از ادای جواب سوال فرمود بحدیث که قبالت عباد و تقیه قدرت
 اوست که اگر شما سوال کنید ماهی که زنده ام هر آنکه جواب غیر کور میدهم چون
 خوارج سطره آن وسعت علم و دانش از امیر مومنان و پادشاه متقیان صلوات
 علیه است و استماع نموده برده نفر با جمعی از توابع خود زبان باستغفار گفتند
 نایب و مومنان شدند
 در کتب نو در پنج سطر است که هر ام و هر روز در برابر او بودند و هر سنان شمرده اند که بفرمان

و مصروف بکثرت مال و معرفت بسیار می ملک برادر بزرگوار حضرت بود هر نام که در شفاع
 اقبال چشمت خورشید مانند ماه از اقبال نورگش و گستر را دو لهر آید به یک سنگ اما یکی خوب
 دیگر زشت و او را خورشید را ده بود از یک برج کی سعد و کی نحس علی بهرام مسی و صالح بهر روز
 موسوم هر چند هر دو برادر و او اوست عظیم داشته و معاد حق قوی اما طبع فوسن بهرام حسنه
 با و با شمس نام آرام گزینی و معینه با یکیش اما طاعت نمودی و دوستی با یک در زبانی
 که نفس و فساد بر طایع ایشان سست بودی و بهر روز که اوقات روز با شغال علوم و بی
 و کتب با فنون و بیوی سست و کشتی و جمیع زمان شب بجهت بسیار بعبادت و تکرار
 آنچه از سر حرم بود زنده که کشتی و پدر و عم تربت بودند که از سعادت از چنین او بهر صبح اندون
 شب طاهر میکش اقبال می نمودند و از احوال می شنید بهرام اظهار طای می کردند و در از آنجا
 که اقصای حقوق اخوت بود بهرام را بهضاج می گفتند و معاد حق خاصه برسد که عاده مستقیم
 باعث شده می گفت که چو زرافانت که ما را در بین سرای دور خواهد بود چرا باید ان
 نشنیم تا احوال شنیده از ما صادر شود که بد کردار پس از صفارت روح جز عذاب الیم نماند
 بگو که کل بکشته جان که دور است چون رفت رحمت بوی خوش و رنگ خوب نام
 نیک پاد کاه میگذارد ذکر او بگردد پا در میماند و شغف مردم در معاودت او تا بهر چه
 باشد و بس خاد میباش که چون دست بوی زنده بخند و اگر جاسر در پایش اندازند در
 لاجرم از غایت انداز هر باز از انش بد و بیز می کنند و اگر هرگز سر از خاک بر نه در دنیا
 روی او نشاند باید ان حجابست مکن بصیحت ایشان میبند که نمی اختلاط انطبایفه
 هر اینه سرایت نماید و ما بار که حیا و رت ایشان لا محاله نماند که چه دوستی اینجا عت
 معقنی و شنی اهل صلاح و تقوی بود و دشمنی اهل صلاح منجر شود بعد اوست خدا و رولا

و من یک می کشم و بغایت میهراسم که از صحبت این وقت و مصاحبت این زمره بنور رسد که
 یا خبا که رسید از دوستی بوزینه بهرام پرسید چگونه بود آن حکایت هر روز گفت چنین شنیده
 که در ولایت دوم با خبا از جهت و چاک در خلعت و عمارت زیرک بود ساخت باغ
 وی از تربت اشجار و طراوت از بار خاک در دیده آرام کرده بود و عرصه بوستان وی از
 میاسن خراسان ریاضین باغ حسرت بر دل حوران فردوس نهاده و این باغیان با بونیه
 صداقت میورزید و میان ایشان محبت و صداقت به رجه کمال رسید و از آنجا در میان
 از حد اعتدال تجاوز نمود و پیش از دوستی بوزینه با خبا ناری را زخم زده بود و در نهان
 عداوت به برین سبب حادث گشته و ما در ضمن صحبت از با خبا ان مقام گشته و بمقتضا
 چرا که سبب مثل عمل نماید با خبا از شته تا وصولت او و در کس سالی را طلاق
 داده بود و پس دستراحت را در او کرده اتفاقا در آن روزی که از تعب حرکت و قصد
 اشجار ملکی بروی سست داشت و خواب بر روی غلبه کرد و پل با بالش کرد و خوش
 بخت مار بر احوال اطلاع یافت فرصت غیبت شمرده فی الفور سیالین او انداخته با
 خود اندیشه کرد که اگر من بروی زخم زخم که کارگر نیاید این به باک بر خیزد و برین دستوری
 زنده که در پای درایم پس بهجا بروی حمله بردن طریق عقل نیست و چنانکه از چون
 برو دشمن دست یافتی چنانکه زخمی زدن که دیگر حرکت کند و جز آن مقدم رسان
 که او را قدرت مکافات نماند و ما بعد از آنکه به تامل بسیار گفت که هیچ چیز لطیف
 تر از مرد که چشم نباشد و ثواب آن است که استه بروی او دوم و بر چشم وی حجاب
 زخم که بعد از آن دیده باز گشته این بخت و بخت با خبا حرکت کرد با خبا از
 انداز از رفتن او برین پندار شد دست را ببارید و پل برداشت و از آنجا در حجاب
 در مراح انداخت و با خبا چون از برین و در مراح یافت گفت ای نفس خود را

و جان اگر خوابت نباید جان را در دایر کن و اگر ت جان در کار است حرام است
نای در روزگاری بر آنکه که باغبان نیارت خفتن و از چوای کار و بجان رسید صورت
و افتد با بوزینه کود دست محصل بود در میان نهاد و از وی درین باب معاوضت خود
بوزینه گفت که معاوضت این سهل است و ندارد که این اسان هرگاه که در خواب آید
با غناد من بگوید که من بر بالین نشینم اگر مار بیاید چون بر بالین چیده امش بگوید که
بگو و سرش بسبب گفت بگویم باغبان باین سخن اطمینان شد و در گرم گاهی بخواب رفت
و چنان بخت که ناصح صواب بر بخوابد و بخواب بود که چون باغبان سر بالین نهاد و گمان
بر وی جمع اند نزد یک بود که از غلبه یک چشمش که رفته بود بوزینه یکس با میراند و بعد از آن
باز جمع میکشند بوزینه ازین حرکت چنان در ششم شد که از بهانه امش افتاد گفت که
فارغ باشم که با شما کاری بکنم که در روی زمین است نه در آنگاه برخواست و که باغ بر آمد
سیکاهی قریب ده من بدست آورد و با بر سر یک ن زد و کاه را بست کرد و بر بالین باغبان
آمده و سگ را از هر بقعه غام بر روی باغبان زد و یک ن جان سلامت بردند و باغبان
بشهرستان عدم رفت و از مار که دشمن دانای بود کندی نیابت و از بوزینه که دوست ندان
بود رنجی چنان دید این مثل به آن آوردم که ندانم که معاوضت جهال عاقبتی دشمن است
او با شش خاتمی دشمن دارد و در هر روز و در وقت در صحبت داد بهرام چندان اثر
نگو که پیش کردم در سنگ خارا و زخم منفر مرغی در کوه غنیه بهرام در خواب گفت ای
بهرای چون از من فعل بر نیاید و کرد از زشت سر زده مجرم صاحب ایشان چه لازم
آید بر قصد بر معاوضت ایشان چه کرده حاصل شود و ای مسلم که هر چه از زنده اند
صادر کرد و از مادر و پدر آید چون اصحاب سلطان در برین و بران و توقف نباشد
که ام خیر است مزجه ماکر و گفت ای سلیم دل شومی این قوم تو را از قبول نصیحت

مانع آید و او بار دوستی این کرده ترا از سبیل رشاد باز میدارد و آنچه بگوید که اصحاب
سلطین بهرام الی و افست نبسته خلاف واقع است و تو خود را خواب خرگوش میدی
چرا ایشان مطلع اند از حال شما با متعافا که بینا نند و خواب برسانند نگاه از غدر کنند چنانکه باید
و همراه اسیر و سپید نماند هم جوان رو باه که بر سر ملک آمد بهرام گفت چنانچه بود زکعت شهادت که
برگه را بگری که حوائی ان با نوع را باصین چون بوستان فرود کس از شکوفه از رسته بود و سطح
آن با جاس مرغال الی چون اسالی بسناره چهره رسته فوجی از کلکان لبش آنچه مقام کفری
و نادی خویش کینه آن قدر بر ساخته ای چه آب الی از هر صافی تر بود و سطح آن از آینه
صافی روشن تر و اگر دشمنی قصد ایشان کند میباید در آینه اب منعکس شود و کلکان بر قصد
او مطلع نشسته چاره کار خود استند با سنان که دیده او چهره خواب ندیده بود و هرگز فهم
نوم در جرحه صدقه او ز سیده بود اتفاقا و باهی که اخست تعالی بود و کرد و حلیه بر افعال و
غالب از ان کاهی یافت و چون از روی گوشت کلانک بر رو باه استیلا یافت بعد از آن
و نظر شب بکار رود آنده شامی در من از زمین بر کند و در جاری آب انداخت و آب ترا
چهره و ناز یک کلانک رسید از او بدیدند است که دشمنی قصد ایشان دارد و نعره زد چنان
چو کلکان همه مضطرب شدند و پریدند چون ملک تامل کردند گیاهی بود و لا چرم زبان سوزن
بر روی او کشوند و متع علامت ردی نهادند که ابا دیده تو را به افاده است و چه افست رسید
که گیاه از جانوری خرق بکنی و ما را از خواب خوش بیدار بمانی یا ساسان خجسته و هر
سکوت برد و من نهاده رو باه توقف نمود و کلکان بخواب رفته و ان حال بر پستان
پریشان شد رو باه و دیگر یازد و من از آب انداخت چون نزدیک پستان رسید و دیگر
بار بنا بر حمل نعره زد که شورش کلکان افشاده از خواب بر جسته احتیاط کردند و بجز
شاخ در من جبری ندیدند از ان سبب پستان را رنجانیده و دشمنانم دادند و گفتند اگر بار

و بکر این امر را تو صادر نمود ما را ازین حق معزول کنیم و ازین نخل محروم کرده ایم چهار چوب
 چرمی را خواستی اختیار کردی نه گناه کاران سر در پیش انداخته با خود گفت این آب را کسب
 چه رسیده است و این گیاه را از کجا می آورد این بار می خواهم گفت و اضطراب نگذاهم نمود
 رو باه را حق صبر کرده بعمل بیا این مشغول گشت و پاسبان در سر راه او دید این نوبت می گفت
 تا از پیش او گذشت و از نظرش غایب شد پاسبان با خود گفت کلنگی در سر زدنش بدست
 من نمی آید من در آن حرکت محلی اکنون مرا معلوم شد که با او کار هر دو آب می اندازد
 و چون بین چله و کرا در هر است غافل گشت ترک خرم و احتیاط کرده رو باه بجای در می برد
 اب روان شد و بفرست کلنگ رسیده پاسبان چاه را در بود و از کوفت و اسحوال
 لکه و باستان رسید این مثل چاهان او دردم که اصحاب سلطان شمار غافل مکن چون رو باه
 بران کلنگان را هر چند از ایشان بشماران رسد که از رو باه کلنگ رسیده اند که بود
 نصیحتش میکرد و هر ام بر باطلش از پیشتر اقدام نمود درین حدیث چندین گشت بخی
 یکی از یاران بهرام از مجلس شراب هر دل آمده بعضی بخانه حبس شهر زد و آنچه یافت از
 نقد و جنس بیرون آورده بطرا صاحب رسانید و ملازمان رئیس به منزل عیاران برد
 بغیر از بهرام همه را در یک خانه مجتمع یافتند چه بهرام بیا بران می در آن اوقات از طرف
 عازمتش آن محروم بود و چون عیاران کسب کرده بهرام بر آن جماعت نایب گشت
 بفرمان حاکم هر شخصی را برودنی او بخند بهرام از آن مهر که جا کند از راه یافت و صحبت
 اش را چنان متفرقند که اگر نام برندی شنیدی لوزه بر اندام دی افتادی روزی بهروز با او
 گفت که ای برادر هرگز بخاطر من خطه نگذره بود که تو از آن شیوه ناپسند انابت کنی
 و از آن قوم جدا جرات کنی که صاحب و حیا لطف تو با ایشان یکی شده بودند نام
 این در تدا و از تها را ز چه حاصل آمده بهرام گفت ملک نامد سسرال نواز من است

شیراز رو باه گفت آن چاره بود گفت آورده اند که بشری که گاو باقی از نوبت چاه و باریستی
 نفس دو چنان داشت او بهرام من سحر و توشه گشت و در پیش مقام داشت که یکی از رو باهی از
 جله حضور عیان او بودند روزی شیراز روی مشکا کرد و بشا صید مشغول گشت که در راه
 در صحبت او روانه بودند شیر گشت بطرف صید هر یک از کوشه چران رویم و منزل اختیاب بابا چاه
 شده باشند بعد از این باشد مثال را مثال باشد هر کدام بطرف رفتند و بعد از فرصتی بر مکان
 خود جمع شدند شیر خور که یکی شنیده بود که یک اموی صید کرده رو باه خورگوشی بچک آورده
 شیر کرک را گفتند این صید را گفت غای کرک بعرض رسانید که نیست صحیح است خورگوشی
 و او هر دو خورگوشی رو باه را شیراز برین نیست در خشم شده خورگوشی سر کرک را ازین حد کرده
 انگاه رو باه را گفت که بر شمت اقدام غای رو باه گفت که خورگوشی لایق باشد که چاه
 مایل نماید و او را بهرام شام و خورگوشی بایر سپیل نخل بکار بردند شیر گشت که متعجب بدین
 و ز چاه از که امویته رو باه جواب داد که از آن سر که در پیش گشت ملک موهبت اکنون
 ای بهروز من این فرستک از درستی چند امویتم که چند یاران من صل کرده بودند و در حال
 این احوال روزی بهرام بیرون برادر خود را که به رویشان بود و در غلوت طلب داشته گفت
 که چون دیده خود را می کشیم و بغیر عقل میگردیم بر زمان عمر هیچ اعتمادی نیست از آنکه چنان
 برقی خطف میکند و در بر ضرر جرات کتیه میخوان کرد که مایه است دارد و زمان زندگانی آنچه
 رفت اعاده آن ممکن نیست و آنچه مانده در پرده غیب است و بر کتیت و کتیت او احاطه
 منصرف است و میان زمان گذشته و آینده وقتی که از احوال که نیکو غم خود در آن حال
 باید خورد و غم خویش آندم باید شناخت غرض از قنبد این مقصد نه آنکه در پس پرده صحبت
 سرا بیکد حریص و اسباب خراوان دارم و میخواهم که در خرم بجای نه بیکانه رود و آن
 زمان درت و ملکیت من نصیب دیگران کرده و خزان من تو محروم مانده و از درستی حقیقت تو را

و شاسل از جانب دختر بهر دو جانب تقطی دارد و ساج و موالید از هر دو طرف نسبت کرد
 بهر آن تو یک گوشه گان خند و چشم من بکمال ایشان روکش است اندیشه کردم که دختر را در حلقه
 عقد بهر روز آورم و جوهر را در واسطه عقد او ششم و مال و ملک و خانه و بخت و این باز گندام
 و جوهر که شش و شوی شوم و در زانو و بختی کردم نگاه که قدر داده و خوشتر است از و قضا اما شغف
 باز طلبید برادر گفت که فرزندان مرا این مقام نیست که در ملک اهل و تو منظر کرد و اگر حضرت
 و بر بر عیونیت سید از من نه باشد کند و ای پسر ایشان اگر بر و زبیر شک صاحب است تو
 مخصوص که در حقیقت بهرام غالب شود و دست و دست با و در میان برادران
 برین سبب جنونیت پیدا شود و گفت و واقع کرد که از خانه از آن نوری ماند و تفسیر بهر سبب باشد که در حق
 باید که بهرام این دولت دست در بهر و سبب که متاثر کرد و در طاعت و قواعد و بخت و طاعت و طاعت
 بلکه با فواید و ادب و بهر روز اسعاد است و شش که با کتاب این معنویت منابع که در درگاه
 علم که در فطرت آن اجتهاد و مبادی بزرگ که در زبیر و دختر ازین سخن و خصلت گفت عاقل که بکین
 دختر بهرام و هم و مادی او خدا گستان شوم و جوهر کنون در طین متون و غیره که بهر سبب است
 بلکه که گرسنه بهرام نومیده اند که من بهر روز که حکمت علم و فضل و اختیار میکنم و بر نه و آشی که
 دارد بهر بهرام منج میبدم برادر گفت که بهرام و بهر روز هر دو بنده گان حضرت تواند و از
 معقنای رای تو عدول منصرفیست و سجا و ممکن نه اگر فرما از درین باب با قرینه
 مشورت کنم و بعد از آن بهر خبر فرما که مطاوعت بر میان بدم پدر و دختر و حضرت
 داده و بخانه آمد و بهر روز را طلب داشته از صورت واقعه اکاکی داد و او گفت بختی
 من آن بود که این صفت نسبت بهرام و واقع شود که او را عقل و تقوی و عظمت و دکان است
 و از سبب که رفتار او بهر خود این نیست پدر گفت هم تو هیچ حال دختر با و سجا و بهر روز و او که
 تو نسبت خاطر برادر ازین کار را حتر از غانی بکا نکان پای درین کاشانه نهند و

درین استانه نشین سازند بهر زکات اگر رضای هم و خوشنوی پدر درین است پیش من
 بر چه جهات تقدیم دارد و در حق که امه سبیل بر رغابت حقوق ایشان نقصان داشته باشد
 و بالبلکه عقد جوهر با هر روز بسته شد و در شش صاحب است نسبت و چون بهرام ازین آه
 باعث همان روشن چشم او را یک گشت و از غایت رشک زده بر انداختن افشا و گفت
 من بر تو از بر تو شجاع تیغ روز را سیاه کرد و نام و بخت شمشیرش را برد و حضرت اندول و
 جان هم و پدر با سنان رسانم اگر که هر خود را در درج عدم بهمان کند و چون در صوا که
 چون خورشید با سنانش بر دکن خورش بریزد از من پس در آن خشم و غضب
 و غضب و غلب برخواست و پیش هر زن آمد و او بطلال کتب و شغال داشت چون
 برادر را از در و بدو است که نایره غضب در میان جان مهرب است با عز و از او
 او را استقبال کرده و غبطه تقی نمود بهرام گفت عقد نکاح مایه و بهرام گفت اگر صورت
 غضب خشم تو نبود میاری که و میبوی نبود می بهرام گفت که من میباید که شش بکین با من کرد
 مکافات این مشهور و زود به کاری که و دفعی اندیشم باید که مرا معذور داری که مبادی خدمت
 از تو بوده است بهر زوجه است داد که مگر بر سر احوال سابق خواهی رفت و صاحب دستبان
 که بجز اختیار خواهی کرد در زند پدیا که مرا عیان و سر زنی که میکنی بدیش که از من کلاه
 صادر شد و پیش از آن میث که در طاعت و غیر هم با سبب محض میانه اندان و دفع شرک و کلاه
 ادلک و مال خویش من رقت نمود پدر و زبیر درین امر توافق شد و من در سخن هم پدر و زبیر
 کرد که در دنیا ملول نموده و در آخرت موافقت و مرا از جنة و کتاب افعال و اعمال راست
 محل آن نماند بهر که آن محذره را خطبه کنی هم علم من فر را با صابت مفرد و نمیکند و بنده
 بهرام گفت که سخن را میبوی و با من از سر حد و مناظره حدیث میرا از خود را چون اصح
 این و او را معنی من میماند و نمیداند که بر عطف محبت از بل نشود و بخت سخن اطل

و بدین استخفا را راضی شود بهرام گفت اگر علم از امانی من است کشف نماید رشته جانت منقطع
 گردانم و تا منق و بازو با من است از هیچ افزیده نمیشم و از هیچکس هم در اسبم هر روز گفت
 که این تزویج میان تو و دختر عم رضا باطل گشته و این بونه را میان تو و او قد منقطع گردانم
 و بروی و هنوز رضای اسماء را در میان نمودند هر فلکی را رافع ثواب داشت و توان از ان شیر
 صاحب شوکت تربیتی و از ان هر بر فوی صولت نمیکرد و باه را از چنگ عقاب مژگان باز
 رساند چون صفت هم و قدرت را در او همه بحث و و انچه مکرر اندر و نفس خود را چگونه حجاب
 گنی بهرام پرسید که چگونه بود ان هر روز گفت خوانده ام که عقاب که تنگ را از خراب
 بچنگال بر میشد و پیل را منتقل در خضیض مامون با وج کردن بروی و باجی را
 دیدخواست که از هوا بر سر او فرود آید و چون صعود از زمین در ربابه و باه ازین پشت
 خود را در غاری انداخت و فریبست روز از بیت عقاب در ان غار بماند و پس چون
 از ان مکانی اندیشه خروج در ضربه راه ندارد و در خیال وی است حکام یافته بود که عقاب
 بر در غار مترصد هر آن آمدن است چون کار بروی میگشاید که سسکی بروی است بلا
 یافت هم نام و سنگ بکند داشت و با حیات هر چه تا سر پای از خانه بیرون نهاده با خود گفت
 پیش از ان زمان که در طبعی است شروع کنم و در جستجوی طعم قدم نهم کسی با طلب با بگرد
 که شتر این دشمن نوی از من دفع کند و بجای این خصم مکرر از من باز دارد و نزدیک ششمن او
 شیری بنور و ضرغامی حدود ارام داشت و باه نزد او رفته گفت که سایه ملوک اقباب نهاد
 که مظلومان را از صواغنی افات بدان انجا سازند و از امکا که خصوم بدان اما چونند
 خبر اند که ملوک سایه پروردگارند بر روی زمین مظلومان و بچارگان از صدمت
 ظالمان بجزرت ایشان که برند و ستم رسیده گان از پدیدار ان پناه بارگاه ایشان
 برند و هر که ملتی ملوک عادل گشت از هر خطایان و شر با گان امان یافت شیر گفت

بر زنجی که خط حجاب سلطنت سایه فرسنگو من باشد و بر غنچه نیاید که برده وری حجب
 و علم هر امن ان چگونه توان گشت و پدیدار ستم چگونه کرد و توان گشت و باه گفت و زمر
 رعایای پادشاه از من ضعیف تر جانوری است و سایه رعایت ملک طعمه می باشد و عامی گفتم
 اکنون روزی چند است تا عقاب غنای جبال بر من در کات و زنج کشیده است و از آب
 او کام از خانه میخوانم بیرون نهاد و از صحبت او سر از کاشانه بیرون میخوانم آورد شیر گفت
 از نظر من غایب می شود اگر عقاب قصد جان تو کند پشت زمین از روی نمی گردانم و او چون
 بروی زندان گردانم و باه گفت چند روز است که در غار مکرر ده ام و بطبع طعمه در افکار کشیده
 اگر سسکی و ضعف بر از پای در آورده است و چه برکی و احتیاج دست و پای مراست گردانید
 شیر گفت بر پشت من نشین تا صیدی بچنگ کنم و لغت چند نمودم که خود در رضای تو چه بداند
 در انجالت عقاب از پروردار بود چون در اوج هوا کمر بست و باه را بر پشت شیر نشاند
 صاحب که از اسبان متوجه شیب کرد و از هوا فرود پرید و باه را بر پرده و باه نعره زد که ای
 ملک فریاد رس شیر گفت تا بر زمین بودی حمایت تو میکردم این ساعت معذورم زیرا
 اسبان دست رس است و این مثل برای آن آوردم تا بداند که رضای سعاد را بر روی
 بر توان کرد و انجا است رافع ثواب داشت و قالیع اسما و تا بیع از ان پرست و حوا
 فلک لازم اندای عم و برادر بهرام گفت من از خصومت پدر و عم بر خود ستم و مرا هر دانی
 که مت بابت چه سلسله عداوت مرا با تو بچوب آورده و مرا در ورطه پلید انداخته و چنان
 ششمن ترا زین واقعه که ام بود و عظیم ترا زین حادثه چه باشد مجبور به راه که از روی
 گزیده گشتم و از روی گرامی ترند گشتم می بینم که با دیگری پیوند گرفته و با خبری در
 خلوت خانه معاشرت و مواصلا گشته اکنون مصلحت ان دست که از سلطان
 این تزویج را بر آتشش بریزنی و غبار این را بریده یاران قطع نکاح فرودش

گفته از سر خشم و غضب پرور آنده روی بنال جمال و او باطن نهاد و اوست نرا در قصد برادر خود شوق
کرده اند و بعد از آن حال و قوف با فتنه بزرگ پدید آمده و کشت ازین مصایب عظیم بر خرم و ازین نجات
بر خیزد گفتند که سبب اسیر برای دوست میدهد و وقتی است که تا بعد از آن در غلبه اند و بعد از آن کشت که قدر
ایند و آن اگر من ندانم که اندام ما بهرام با جمعی بقصد من منگوشته اند و عیش مرا بمن مقصود خواهند کرد و آن
من ازین دولت چگونه بگویم که بر من صواب آن است که یک سال یا دو سال از وطن هجرت کنیم و از سفر
خود مضارقت اختیار نمایم و در سفر در گوشه متروقی بنشیند و از آنکه در آنجا افتد که هر روزی که گذرد
خود را که از آن دیار که کینه معلوم است که یکدم طرف رفته تا مدافعت نمود و ای بهرام مقصود شود
و از روزگار که شال سزاوارده و غنی مجازی اند و ندانم چه بود و بگویم که من اگر سبب اینها شوم
و از خطای مال و اسلحه و رزم و از طلب علم و ادب نمایم و ترک وطن کنم و از برای معاشرت
با مردم ملازمت دیار را در تحصیل علوم با نام غرض خویش ضایع کرده باشم و سبب درگاه منتهی
اند از این پس علم پدر من سخن بهر کس استان شده با خدمت و صدا داند بهر در زانو و هر چه از او
نهاد و در حق فصاحت بزرگ است و سبب است و مدت ده سال در اطراف عالم طواف کرده و در هر
بهری از علم یافت و در هر اقلیمی تعلیمی از دانش هر کس چون انواع علوم جمع کرده و اصول و فروع
آن ضبط کرده و از جبهه وطن من الا بیان از این پیش هر روز و سیم از ما را در معهود و باغ
آورده یافت و بر قیاس طبعین بلاد بر شام او که در کوه عمان و غطفان بسوی موله خویش معهود
گردانید و عزم است از مراجعت با بهر ساریت و چون بمشهور اسس متعارف گشت در شهر را
که در الملک ان اقلیم بود نزول فرمود پیش از وصول او به آن بدو صیفت و شش مسامع
وضوح و شریف رسید و ملاقات در دیوهای اهل پیش انداخته و اجرم اخلاص و استیذان
بر دانش فرستاد و چنانچه آیدین دانشمندان باشد و علی الفارکند و مباحث بسیار واقع
شد اندازد پیش از او از او بافتند و منظر او بهر در و دیدگاه مستحق الملک گفتند که هر که را پیش

چنین هر دوری برخواست ازین اقلیم چنین حکمی ظاهر گشت و ازین پنهان بار و در ده زرت پس
با اتفاق جلوه بندگی پادشاه شناخته و در شرح کلمات خوش نمودند تا پادشاه را بدیدن او
مشاق کرد و اندک در احوال با حضار او فرمان دستا چون حاضر گشت شاه را ناگه گشت
و بعد از دعا و شافعی در تخریس علم و تحسین و تقرب کرد و سوا عطا از اشتیاق دعا با در محبت و در
القائمه و در خدمت انصاف طلب و مستحق و بیکل بنیاد چه ملک فرمود که حضرت ما را بوجود فرخنده
نوا حجاج است و مجلس ما را بقضای این محصور و انظار در باب رجعت مبالغه بنمایید که در و در
استحقاق بنیاد نمود پس ملک در باره بهر در انوار عافیت بتقدیم رسانیده و در برابرگاه
خویش گشتی و سرافراز بنمایید که او را فرمود و موضع بیکو با ستر و کات داد و آن دولت تربیت
و او این ملک از این پادشاهی و انت و عدت و ملک و دولت و خدم و حشم و کج و کمر
هم در غیابت جز آنکه هیچ فرزندی نداشت که وارث ملک او کرد و ازین جهت ملول
و متوخش بود و یک اتفاق در آنروز که بهر در بخدمت وی مستعد گشت با نری انجیب چون
کوکی از او ج امان قصد کرد که از او ج فرود آمده بر کوه قصر ملک گشت و ملک از این ضرورت
غیبت گشتند از بهر در بنگون آن استفسار نمود جواب داد که باند لانت که بر فرزندی که در دست
شهر باری و سینه چانه ادی را شاید است از تعالی که همین قدم و نفس ایشان ملک را
خلفی محمود که قدم او مختصر باشد بمقصود روزی که در درین حین یک از استوزات حرم
حاکم بود ملک فرمود که باز ما در قید حراست از نماند با لغال فرزندی او را بر دست جانی هم
و در سایه های دانش هر در چنان با نری صیدی کنم چندا که باز در امان و صبا و ان قصد کن
باز کردند میرشد و هیچ استان بر دست بنافشد چون از او اخذ او نا امید شد و ملک را
گفتند که حمله که دستیم بعل او و بدیم بدست در نیاید باز بغایت وحشی است نه بر طبع الهی
بنمایند و در درام حمله می آید و باز هر روز ازادی و زمانه بران کوه نشستی و باز چنین

خود رفته روز بگذاردی بهروز گفت آن کنگره آرامگاه است نشستن بر آن عادت کرده است
 ساز و بکای آن بهکل مردی بنا کنند تمام اعضا استادان چنان که فرموده بود بعمل آورند
 روزی که باز آمد چون سخن بهت بر خلاف معتقدید طبع و ادراکی بنا نهاد و زمانه
 محتر بود چون در آن بیکل آثار حرکت حیوانی ندید و در آن بیکرشتن جنبش انسانی ندید
 بر آن موضع آرام گرفت و بقدر نفوس بجای آورد و نگاه روی بوی شبمن آورد و بعد از
 چند روز اقامت باز بدین صورت زیاده گفت بهروز فرمود تا برسم مردان جامه بدان
 بیکل پوشانند و آنرا بجلعت نورانش دادند باز بشبوه معناد و قصد منزل خویش
 کرد و شکی بود حادث شده از آنچه دیدم در آغاز نهاد تا بنده هیچ معلوم کرد که در آن
 حرکتی بیست ساکن شده این نیست و در روزی که گفت باز بان بیکل انسی تمام گرفت پس
 فرمود تا آن بنا را باطل کند و مردی بهمان جامه بر جای صورت استوار چنانکه گویا
 حسن حرکت داشت باز بطریق معهود و بشبوه معناد فرود آمد و بدست مرد نشست
 آن شخص از راکرشته نزد ملک آورد ملک بهروز را شناخت و بر فرقه او که بدین ارشد
 نمود و فرین خواند بهروز گفت که بقاء ملک را باز با شکیله گرفتند که مار مرغان را ملک
 گفت که چگونه بوده است آن بهروز گفت که در کتب معتبره چنین مظهر است که در کتاب
 طیرستان ماری بوده که در شدت حرارت آن مسج صاحب قدمها در آن مکانهای
 رفتار بودی و مسج مرغی را طاقت طیران نماندی بدان طریق ماری سم و شجاعتی از قم
 نشستن داشت که از صولت آن مسج در نده شواصت که شدت مدتها این مار در آن
 آرامگاه ساحته بود و در آن رگستان توطن گزیده بود و در آن صحرای از کثرت گرما
 مسج حیوانی یافت نشد و چون مرغان ضعیف و غمان کوچک که بر سبیل از دوال
 مار بکناری یافته و مار از پی قوتی روزگار بر سر برده آخر با خود گفت که جمیده بفرستد

چون بنده باشد و بنده خورنده و جانور فیه حیات است او را اگر میشت و روزی بیای شش
 از در کس در نیاید و طبع و ادب خود بخوان کسی نشیند اگر چه روزی در آنزل مقدار است
 و نسبت هر کس مقوم و مفروض اما در تحصیل آن تکامل نیاید و زبده و طلب جد و جهد
 باید نمود تا من در خانه سر بر زانو اندوده بنده با ششم روزی جز بدیده خیال نخواهم دید و بوی طبعه
 جز بجای خیال نشیند پس صواب آنست که نفس خود را چون دانه بر نیاید و یک اندازم در کتاب
 افسان چنان صبر کنم تا دانه بداند دل را تا ششم مرغی با چون دانه در پرده خاک ستواری کردم بعد از
 استخاره در میان رگ رفت و دنبال خود در آن فرود آمد چون چو که در زمین رگ بسته باشد رگ
 با ستاده حرکت را فراموش کرد و طبع هر یک که کم امکان توقف نداشتند گمان میبردند که آن مار
 چون پست از زمین برآمده و لا جرم به دغدغه بر بار می نشستند و طبع بود آن مار فرود آمد و اگر مرغی
 بنشیند آلودی و بخوردی بدین جمله مدتها بر سر و در هر کس مرغان واقف گشتند و با نیزانند بنشیند و او
 غافلانه تا گرفتار شد شاه تقریر و تدبیر بهروز رسانش چنین بود که نگاه خبر رسید که خدا ملک را خلقی روزی
 کرد که کار بهری از زمانه داشت از بشیره طایفهش واضح است که میدان شهر یاری را با حق روزگار
 پاکست و ماری خرام کرد شاه بدین پشت فرمود که تا معانی قهر زمین پادشاه و اموال عظیم و جواهر
 جسم بدل فرمود و در اشفاق و بخشش به صاحب سکت نکشت و خداوندان فقر را زرماد و پسران
 میامن قدم بهروز را برکت و در او داشت تا باین صاحب کمال را در خلق را احضار فرمود
 بوزارت خویش نوید و او شش بهروز گفت ای خداوند حضرت ملک بر مثال در بانه هر که بدینان گذر
 از تمام امواج بر خیزد و خشم و غضب پادشاه صفت ایش دارد و هر که با شش خیزد و خشم و غضب
 ملک خند خند بر آید و خشم و خواس و عقربان او که عازم درگاه باشند از آنکه قصد نمایند
 نازند که بکنایان و ناتوانان را طعمه شیر کرد و اندوخت و اندوخت و آن را با شش خشم شهر باران
 بهروز اندول پادشاهان بسان جوهر آینه است که هر صورتی که بد و نمایند قبول کند و در بند حسن

فوکر بود و مردم عهد او از خود بزرگ دری بکنیم تعظیم و بده گویم بیکر بسند و در عهد و سید که نری
 یونان است اقامت داشت و پادشاه آن بلد که او را بنفاس میگفتند جالبینوس را بجو اعلی
 پادشاهانه و عارف خسروانه احضار داده چو سته اظهار فضل و مدح او میکرد و آن زمان پادشاه
 بود در بلاد مغرب که او را باز میخواندند و جمع عوگ آن نواحی در ملک مطاوعت او انحراف و استغفار
 یکی از نواحی او بعلت مرض مبتلا گشت چون در این دیار پیچید حاذق و حکیمی بنام نوکریا که در
 قایم ملک باز آمد این همه معوم و محرم گشته سبب پریشانی خود را بایلی از دربار در میان نهاد و وزیر
 باد گشت که در ملک بنفاس شخصی است جالبینوس نام که بر فزون علل و عداوی آن و فو قیام دارد
 او را باید بکنم طلبه ناحب الله قای ملک این مرض را دفع کند باز این حدیث بشنیده و مکتوب
 بنفاس فرستاد مضمون آنکه چون نامه من بنورسد به نوبت جالبینوس را بپایه بر اید و است
 و الا بخوابد حاکم خویش را حق باش و بنفاس بر فوای نامه مطلع شده اضطراب و عظمی فرموده و
 در خلوت طلبه و صورت واقعه با او در میان نهاد و گفت من محال گشت ملک باز را بر چهار دست تو
 فرج می کنم و نفس نفس ملک بفرز افدای تو کرده که هم راست از بر میان می بینم جالبینوس
 گفت استماع تو از ارسال من سسترم فدا و ملک و خون و تخمین سپاه و چرب و زهری می شود
 مرا بزدی بجان او کسب قای و شمه از فضیلت و منزلتی که تو تو دارم شرف اعظم از آن دارد
 انقضای بنفاس بفرموده آن حکیم قای عیار نامه در فوای کرده در اینجا نوشت که ملک بمان هر چند مطلع
 و متفاد ملک باز آمد اما نیکان حکما اند که این جماعت بحقیقت مالک است آن و عاده ملاحظه است
 و جالبینوس بر همین زمره اند اما و جمیع این فرقه افضل است ناسل از مکارم اخلاق شهرت را
 اگر است رای نظر نظر احترام جهاندار و پادشاه جانیان که در و چون خدمتی که بر آن اشارت فرمای
 فارغ شود و خدمت از آن دارم هر حال مصاحبت او بر ما بغایت صعب است و نامه را بشهر
 کرده بجا بنسوس داد و توبه اسباب سفر او نموده بدیار مغربش فرستاد جالبینوس بعد از آن

قطع منازل و طی مراحل مقصد رسیده باز را جبار مکتوب است که از افعال حمید انانیت بخت
 در و بود و بکاه چرخ سراج در وراج بر باد شده و آمده و سخت طافانست نیافت و او را در منزل
 بعضی از صفت یاوان با بر پادشاه داده بودند و بنظر از گوشت صید خدایانی یافت که با و
 فرمای بعد از انقضای خدمت او را بچشمی ملک بردند و در جبال با شارت ملک برسد که دست
 تو صفت جالبینوس جواب داد و حفظ صحت و نفی علت قبل از است حکام داده ملک گفت که در
 محرم با چارسی است که او را در پیش بر پا می شد گشته است هیچ و آنکه علاج قای که رنگ دی
 بحال اول معاودت نماید جالبینوس گفت که بعضی از علل چیست که مدت ظهور و زمان
 است حکام و حکام نودال آن معین می باشد بخوانم که مرا معلوم کرد که چند کاست که این من
 حادث شده است ملک فرمود در سال ظاهر حرکت در سال دیگر که حکام یافت و ارسال
 سال بهیم است از ظهور مرض جالبینوس می شنیده ام عادت ملک آن است که هر که در و
 محرم می شود که چشم او را از جگر نور عاقل کرده اند و این مرض را معالجه نکرده اند که
 در آن نظر کن ملک جواب داد که سیرت ما این است و که تو بهین همه است که کردی به
 معالجه قیام قای جالبینوس فرمود که من جلد میدانم که با آنکه چشم من بر آن مستوره انداخته
 من بد که ملک تعجبها نموده گفت اگر آنچه قوی کردی بجای ادبی با تحقیقت تو آخر
 نایم جالبینوس فرمود تا جابر به همیشه معهود را از قای او به کشند و آینه را در برابر او
 بجان داشت که روی او را در آینه بدید و گفت که ملک با دیدار او به تم قابل علاج است ملک
 خوشه ای شد و هر روز کرده از نامه خود مقرر کرد که جالبینوس چند روز بعد از آن معالجه امر را
 کرده و مرض با بالکل ناپدید گشت ملک باز اعفاء عظیم در باره جالبینوس پیدا کرده و با
 داد که چو سته در شهبان حاضر کرده و او را با شارت هر روز بچشم شاه شرف حضور داد
 و آشته سید که ملک افتد به غلبه بخورد جالبینوس خبر از یک از آن بیان کرد و او را از شالی

انها منع میفرمود تا روزی ملک به بند نامی خود گفت که من این شخص را از وطن مایوف و مصاحبان
و دیستان جدا ساختم و بنا بر کدورت که از این ممر از من در خاطر او است بخاکم و دهنه میال و کشید
نفسش حال را میگرد و من بر عزم او آنچه مرغوب طبع است خواهم خوردن و یکی از دیستان ملک
باز جالبینوس را بجهت کرد که و کربا ملک امثال این سخنان گوید و حکیم فاضل و دانشمند الهیه
منه گشته ترک اختلاط با و شاه کرده و بدین دفعی که روز بروز از مانده ملک بجهت او می آوردند
فغان می نمود ملک یکجا بجهت کاه و سنگار دهنه مطلقا از جالبینوس ذکر نکرد تا نوبتی حکیم
خان ملک حاضر گشت و او را از خوردن غذای غلیظی که تناول می نمود منع فرمود ملک پرسید
که کدام علت برسد است این غذا منزه میگرد جالبینوس گفت که خرام ملک این سخن را
شنیده دست دراز کرد و آنچه از آن طعام مانده بود تناول کرده گفت ای حکیم عیار غم
نوا آنچه منع فرمود من بود از این غذا خوردم جالبینوس گفت حقوق ملک بر دهنه من بسیار است
و پدرش بعضی از آن حقان است که بر ساله بزرگم مثل بر علامه که ظاهر شود در
بدن است این قبل از عرض علت یکسال باید و سال باید سال و این دستور می بود
ملک را و محظوظ باشد در خزانه آیه بهانه آن بعد از موت من ملک را بخواطر اشرف بکنه از جالبینوس
از جانب ملک برخص شده و نخواست تا یف کرد که محتوی بود بر اسباب علل و اوقات ابتدا
و انتها و استخام آن زمانه را که اوقات در آن قابل معالجه بود نهاده و نمود و در آن
رساله حکم سلیم و جمله و سر بینه الموت و بطی الموت را درج کرده و چون بپوش و استه بد کرد
تا اول لحوم غلیظه و احوال طعام بدن ملک قابلیت حد و ث علت جذام پیدا کرده است
در آن کتب و انمود که بعد از یکسال شهورت ملک فاسد گرد و و نو کم است بر روی غلبه
کنده و اعضاء اطراف او ثقیل گردد و مع ذلک اگر ملاحظه حال خویش فرماید و در غلیظ
غذا سعی نماید ازین مرض ببرد و الا بعد از یکسال دیگر مرگ او ناخوشنای او و بختن کرد

و تقیری در جنبهای او پیدا آید و با وجود این حال اگر در علاج خود که شد خلاصی ممکن بود اگر
عقلت و زرد علت مستحکم شود و معالجه معسر و عیب سخت کرد و و بعد از انعام کتاب جالبینوس را
بخواند و با و شاه سپرد و بدین خود را بسیارای رنگ کرده و بجانب یونان زمین که بجهت در
در شهری که غیر فقر و بیفاس بود ساکن گشت و ملک باز نه و بعد از فراز جالبینوس کاهی باشد
بنا بر که این که از وی در خاطر داشت سفارشش را بعضی بزرگ شمر و بعد از چند کاهی عیانت
خبرام را بخواجده جالبینوس نوشته بود و در نفس خویش کرده از حضور صال و نزد بکار اینان
داشت و چون ابرو و ناخون او را بچین گرفت سر بر سلطنت را و داع کرده رشت سفر و شبیه
بطرف یونان روان شد و بعد و سپهر رسید از حال جالبینوس استفسار نمود و جمعی با او
گفتند که در فلان شهر ساکن است باز به تو گفت باز راه بیرون گرفت تا بمقصود رسید و جالبینوس
پیدا کرده در میان خلق انبوه که با فاد و مشغول بود و چون مجلس خلوت گشت باز با جالبینوس
گفت که میخواهم با تو سری در میان نهم که افشای او بهم جان است جالبینوس قبول کرده باز او
بجای خود نشنا سا کرد و انید اظهار داشت بسیار کرد و حکیم ملک را بمنزل خود کرده شخصی را بقتد
و تعهد ادگماشت و مدت یکسال بمعالجه او مشغول شده مویهای ملک که ریشه بود برستن
اغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض تمامت زایل شده اخلاق سیه ملک باز به بفا حخته
یونان مبتدل گردید جالبینوس زاد و راه حله حیا ساخت و یکی از زمانه خود را که بر و نود فام
داشت همراه ملک گردانیده او را بجانب دیار مغرب کبیل کرد و ملک باز مانند جرج
باز بطرف حاکم خویش باز گشت تا گاه بشهر رفته سپاهی و رعیت او را صبح سالم
دید و استبشار نمود و بزرگترش که بعد از غیب پدر مقتول امور ملک شده بود حکومت را
باز گذاشت و ملک باز بر سریر حاکمیت ممکن شده و ایامی بسیار و نخبه های پیشو را از آن
نفس جوهر قیمتی و مراکت با در فشار و کنیزان خورشید رخسار بشا کرد جالبینوس

و غلبت تمام نمود و چون صاحب عباد و جریبان بزم از عالم سکرو نوم کمال آمد حال خوشی را
دیدند عظیم مضطرب شدند و صاحب عباد پیش از نکلان متواتر شد و هر افسر خود چاک زد
و در عقب ابونصر صفای دستا و دوشال از دستش بیاورد و مراجعت نمودند و صاحب
عباد از غین انوار فیه لغیت العبر بامف و شحر و زکار گذرانید و در بعضی از توانایان
که ابونصر فارابی چون بهار شام رسید روزی در مجلس سیف الدوله پادشاه دوزی
زکاک و لباس نکران حاضر شدند و در آن روز جمع کثیر از علماء و فضلا در آن مجلس تریف
حضور ابراز داشتند مباحثه و مناظره اشتغال مینمودند و حکیم ابونصر بر پای ایستاد
در سخنان دخل میکرد و سیف الدوله گفت در موضعی که مناسب طبوس تو باشد بنشین
ابونصر و مترال مشارالیه در سند سیف الدوله بر پهلوی او بنشینت عین نکوت و محبت
پادشاهانه از این جرات در حرکت آمد و علامه از محالک خویش بربان که حاضر میان
سیف الدوله و آن بود گفت این شیخ نرگ ادب کرده و چون بیرون رود او را
بگیر و سیاست کنسید ابونصر گفت ایها الامیر ابراهیم الامور بصو افینها سیف
الدوله متعجب شد و گفت تو این زبان میده ای جواب داد که من همه لغات عالم
و بعد از آن با فضلا و علماء بحث آغاز کرد و در هر کس در جمیع علوم غالب آمد و هم
بدان رسید که هر چه او گفت و نوشتند تا بهنکام حاجت حجت باشد و چون مردم
مشرق شدند سیف الدوله ابونصر را کلام داشت و گفت میل لطعامی هست گفت سپید
که رفت شراب است تا حاضر کنیم اشباع نمود گفت باسج نعمات و الحان و گفت
خاطر باشد جواب داد که بلی پادشاه فرمود تا مغنیان و اهل ساز را مجلس درآورند
ایشان برود و سر و مشغول شدند و ابونصر بر آن جماعت اعتراض جدی که آن یک یک
میفرمود و ایشان بیک لهو و خطای خود اعتراف مینمودند سیف الدوله از ابونصر

پرسید که خوار بر علی این فن حد را هست گفت بلی و خریطه از میان خود کشودند
انجا چند قطعه از آلات قمار چون آورده اند را با یکدیگر وصل کرد و بنواخت چنانچه
اول مجلس کشیده درآمد و بعد از آن ادوات مذکور را از هم گسند و بهیات و بگوایم
اتصال داد و بنواخت چنانچه خضار و سمنغان بیکار گریان شدند و باز نوعی دیگر آغاز
کرد که بکمان را خواب در ربو و سیف الدوله از ابوالنصر التماس کرد که چند کاهی در مشق
نویشت تا به حکیم ملتزم باد و شاه را بکس قبول تلقی نمود و گفت چنین کنم اما بشرطی که مرا
بلازنت تکلیف انصرافه سیف الدوله گفت هرگاه خاطر خواه تو باشد پیش آیی و اکنون
هر چه در آن استیاج از روی باز نای ابوالنصر گفت هر روزی چهار دم تکلف است سیف الدوله
پاخانان گفت که هر چه ابوالنصر بطلبید بداند و صد مشق روزی زیاده از چهار دم
نمیگرفت و به آن فداقت میزدند و در مشق بود و بعد از آن متوجه عیقلان شدند و شانی
راه قطع الطریق بدو باز خوردند ابوالنصر بآنان گفت که آنچه ادم از رخوت و اندیشه شایم
مرا بجان امان و جد قبول نموده و ابوالنصر نیز اندر بود و تبر را بعبادت بکشتی انداخت با القرد
بازند و آن مجاریه نتوان شد و هرگز می داشت عید است و چون سهام بانام رسید و در
کوفه تعلق آوردند و بعد از ده برین حادثه اطلاع یافت فرمان داد که ملازمان قطع الطریق را
بهو طریق باشد پادشاهان و فرمان بران در آن باب چه و چه نموده و همه را بخت او و سیف
الدوله فرمود تا بکمان را در برابر حکیم ابوالنصر از خلق بیاورند از سخاوت است که هر که در علم بود
تا بداید که بال درستی صحیح المزاج باشد و شاداب آباد و اخبار عالم بقران محمد و عارف بخت
عرب و قواعد علوم شرعی و حقیقت النفس و مشق از مشق و خور و خور و خجاست و در سر از حیل و خور و
فاز و ظاهر اسباب معاش و در بخت برداری و طایف شرعی و با یکدیگر میجوید احتیاج با رکان
و آداب است راند و در تحصیل علم از جهت حطام دنیوی نگذردند از برای جاده بلکه غرضش کمال نفس

و اجرای معادلت اخروی باشد و هر کس که بخلاف این شیوه در علم حکمت شروع نماید او را حکم روز
شهرت گویند و همو که نام معادلت بکارم منوط است چنانچه نام شیوه به شیوه و همو که به هر کس
بالافزون از حد و قدر او در دوزخ ازل کلمات محروم ماند انهمی کلامه

برای معنی ارای دانش پذیران گفته
در سن ضمیر هم نور بر روشن دان هیچ نفس پوشیده و حقی غایب که بر ابو علی حکیم از کلمات دعوات
نق برود و ایام سلطنت نوح بن منصور سامانی بجانب بخارا رفت و در غرب از جهات قریب
بعل مشغول شد و از اهل رسانیتی نزد خواتم ستاده نام و ابو علی در این سنه غایت و سبب
و غت ماند چون ماه شب چهارده از ستاره و متولد شد بطالع سرطان و شتری درین برج بود
چند مرتبه شرف بهره و فقر و محس نیز در درجات خویش بودند و بعد از پنج سال بر ابو علی را حق
جل و علا پسری و دیگر گرامت فرمود و او را محمود نام نهادند و نگاه عبد الله بن سبانه نیز را
رفت و ابو علی را بکتاب فرستاد و قدش بغایت رشتند و بر مبرنه که چون به کمالی
رسید از اصول عربت چون ادب فراموشی او به او را اکثر اوقات بعد از آنکه از مشغول
دیو اند و عکله اری فارغ شدی بمطالع کتاب احوال گذرانیدی و او نیز گاهی در آن
ماند و نمودی و در بخارا بقای بود مملوک محمود که علم حساب و هند و سه و جبر و مغایله
یکو دانشی و بر علی بشارت پدر پیش او رفت و تحصیل متداول حساب مشغول شد بعد از آنکه حکیم
ابو عبد الله نایب که در تاریخ حکام نام او سطر است به بخارا رسید و بد ابو علی را عیاش را الیه را احوال
و احترام نموده و بوق خود فرود آورد و شرایط ضیافت و انواع خدمت بقدم رسانید
و ابو علی قسمی منظم از آن نام حساب حکمت بروی گذرانید و انقبس و محطی بهم پیش
نایب خواند بعد از آن معلوم طبعی و الهی مشغول شد و ابواب علوم بروی معنوی شد پس
از آن تحصیل علم طلب توبه فرمود و باندک زمانه به مرتبه رسید که به مجلس در آن فن

مدر

مثل او نبود و دانشمند آن ماهر به رسد و صاحب او حاضر گشته می بود و آن حد متشن مجلس
اسمعیل را به نزد کردی و مسایل فقه و اصول از وی استخاره نمودی و در این ایام که از
مطالع کتاب فارغ نمودی و به هزاران قلیل بخواب رفتی و در تحصیل مطالب شرائط و
منطق مرعی داشتی و چون در سلسله مزدگشتی تا شبید ارتفاع یافتی و شب بوناق خود آمدی
و چراغ افروختی و بقرات و کتاب برداشتی و چون خواب بروی غلبه کردی یا صغنی در پنج
احساس نمودی قدحی شراب خوردی و پیش از صبح حکیم از حکای اسلاهی مردی بشت که نزد
خود باشد بلکه افلاطون و ارسطو و امثال ایشان را که قبل از ظهور احمدی بودند باین امر یعنی به
فرموده را منسوب دانسته اند و ابو علی در اجرای شنوات نیز به بالغه نمودی و اکثر حکما که بعد از ابو
علی دیده آمده اند اقرار می کردند و باندات نقیله نقاشی علم از لوح خاطر برزودند و چون آن
موجود رسید که با بر کرده اند و با حکم شیخ ابو علی بسین احمد و سالکی رسیده از تحصیل علوم
فارغ شده بود گویند که چون از علوم سخن در باطنی و طبیعی فراغت یافت بعلم مابعد طبیعی
میل فرمود و کتاب در آن فن تدوین کرده بودند مطالعه نمود و چند دفعه عیاش را نش خواند و یاد
گرفت اما چند محل از آن ناممخوم ماند و هر چند قوت تفکر به بر حل آن کثرت ممکن گشت
چنانچه خدمتش را پاسی نام حاصل گشت و با خود گفت که طریق فهم این علم سه دو است تا روزی
در بازار صحافان تشره را و اراض مابعد طبیعی نظرش در آمد و صحاف خریدن آن را به شیخ ابو علی
ترغیب نمود و چون شیخ با خود گشسته از آن سخن اجازت نمود و صحاف گفت این نموده از من بخر و بگو
توقع دار چون نه اندیش افبر و چنانچه شیخ ابو علی او را پس درم بخرید و آن کتاب بود مصنفات
حکیم ابو نصر فارا چون شیخ به مجلس بوناق خویش آمد بمطالع ابدال پرداخت جمع گشت است
آن مرتفع شد و جناب شیخ به برین جهت خوشحال شد و اندک مدتی بعد از آن میر فوج این حضور سامان را
در آن مرضی صعب روی نمود و اظهار معالجه آن عاجز شد و در آن باب ابو علی بجز

کردند و بزرگ القاسم عبیدی او امیر محبت یافت و امیر نوح شیخ را ملازم خود کرد و انید و اولی
کسی که از حکام ملازم حکام و از باب فرمان استسبار نمود ابوعلی نمود و از بادشاه چند کاتبان
خواست که در کاتب خانه خواص باشد و حیات طاعت نماید امیر نوح حضرت داد و کتبت متحرکین
و متاخرین در اینجا جمع بود که اسامی بعضی از آنها را در شیخ نمیدانست از مصنفات ابوعلی فارغ
و غیره ابوعلی بر همه سخن عبور نمود و بسیاری قواعد کثرت اتفاقا نش در اینجا اتفاقا جمع شد
بیست و شش گفتند که ابوعلی معتمدش در کتب خانه زندان است و بعضی از سبیل را بخود اضافه
کنند شیخ ابوعلی بعد از آن بتالیف تصنیف مشغول گشت و چون بیست و دو سالگی رسید به پیش
بر حمت ایزدی بیست و دو سال آن اوقات در زمان تولد و اضطراب بمیان فقر دولت
چو آل سامان راه یافت و ابوعلی از بخارا برود آمد روی تو به بخارا نرسیده بود و در آن
ادان جمع کثیر از حکام و فضلا مثل ابوسهل مسیحی و ابوریحان برنده و ابوالخیر خمار و غیرهم در صحبت
و ملازمت خوارزمشاه بر بنیت مشربا لبه قبایل تمام نموده و به معیت او سفر کرده و در آنجا
این احوال سلطان بکنکس بر حکمت ملک سامانیان مستور شد پیش او خدمت ابوعلی کردیم
که غیب او مخفی است است سلطان در بدین بقایت صلاح و بیست خواست که شیخ
رئیس بیست آورد و ملازم رسول بخند آن که بفضایل تقی و محله و راسته بود پیش خوارزم
شاه فرستاد و خلاصه پیغام آنکه هم چنانکه انتخاب نصیحت اهل علم و حکمت مایل در دما نیز بجا
ایشان رغبت داریم و درین چنین استماع افاد که جمعی از فضلا و دانشوران
در انصوب ملازم اینجا بنده توقع این و چشم داشت چنان است که ان جماعت را باین
جماعت ارسال دارند تا ما نیز از خوا به مجلس بیست محظوظ گردیم و پیش از وصول رسولان
خوارزمشاه را از کیفیت احوال خبر شد و حکامی که کور را طبعه صورت نصیحت با ایشان
در میان نهاد و فرمود هر که از آنجا میل رفتن پیش سلطان محمود باشد تو لغت

نمایم

نمایم و هر که رغبت ملازم است بنده باید که هر چند تواند و در آنجا رفتن کند که رسول نزد بیست
شیخ ابوعلی و ابوسهل مسیحی نیا بر آنکه از سلطان هر اسان بودند سر خویش گرفتند و از بابان بنده
باور گشتند و در بکر چون فرستاده سلطان بخارا رزم رسید و پیغام بکند از خوارزمشاه
گفت که ابوعلی و ابوسهل بجز روز غریب خراسان نروند اما ابوریحان و ابوالخیر تا غایت
مهاجرت و ما را در فرستادن ایشان هیچ مضائقه نیست و رسول این دو فاضل را بکشت
خویش کرد و انید پیش سلطان بر دو صورت حال از نمود سلطان فرمود که مقصود از فرستادن
اضمار ابوعلی را بر چند قطعه حرکت کشید و در میان بیست نهاد و نشسته بر نشانی با صورت بطرف
فرستادن مضمون جمله آنکه حکام و در و علکان تقصیر نمایند و چون صاحب تصور را بپایند
بپایه سر بر راجع فرستند تا آنکه چون ابوعلی و ابوسهل بیست و شش ای که میان خوارزم و
باد زده است در آن راه غلط کردند و ابوسهل در آن سپاهان خود بخوارزم رجوع ایزدی
و ابوعلی بهر رجعت و محنت جان برون برده و باور و نزول نمود و مقارن وصول او چاره
رو به سلطان محمود با صورت و نشان میاورد رسید و ابوعلی بر این حادثه مطلع گشته متوجه بخارا
شد و در آن روز کار فرمان فرمای آن دیار شمس العالی قاپوس این بکسر این زیاد بود و بکلیت
قتل و دانش وجودت طبعیت حسن خط انداز اهل عصر کشید از او است الفقه شیخ رئیس
چون بمقصود رسید در کار و انصرای فرود آمد و بمعالجه مرض مشغول شد و در آن وقت
چهاران در ولایت جرجان بسیار بودند و بحسب اتفاق هر رنجور را که علاج کرد و صحت
یافت و سبب در زمان میان خلق و ابوسهل بر گشت و قاپوس خواهر زاده داشت
در بستر ناتوانا افاده و طبایع هر چند در معالجه او میگوشتند مفید نمی افاد قاپوس چون
صحت داد و از ابوعلی را شنید فرمود که خدمتش را بر بالین خواهر زاده برودند
شیخ رئیس هر چند میگوشتند مفید نمی افاد شیخ رئیس بچندین دفعه در آنجا رسید و آهسته آهسته

بعلت راه نبرد پس از آنکه رسید به آنکه کشت بشاید که باقی باشد و از دست جهان را بر سر پیر و آگاه بودی
فرمود نام حالت خوارا کشت شد و یک یک را بر ریش و اندک کشت بر ریش بران نهاد و بود چون ذکر کشتن
رسید اختلاف در بعضی مرض پیدا شد شیخ فرمود تا جمیع اسمای مردم سرای که در آن محله بود بروی
خوانند و چون نوبت بیکاری محسوب پیدا شد شیخ بیک کشت گفت که شیخ گفت تا نام ساکنان سرای را گفتی
چون نام محبوب مذکور شد بار دیگر شیخ در وقت مصحف زمان سخن گفت شیخ رئیس با مقربان
شمس العلاء گفت این جوان بر فزون و خیر که در فزون سرای عایشه عاشق است و در
این مرض برزخ حال او است چون شخص که در صورت قضیه بیان واقع بود فرمود و کشت شیخ ابو جعفر
در مجلس اعلی حاضر آوردند چون چشم قابوس بر روی افشا و از صورتی که سلطان پیش ازین
بیکر جان دستاورد بود و خدمت شمس را بشناخت و بر پای خواست و در تعظیم و احترام او مبالغه
نمود و در تقاضای این حالات امر او را کمال دولت سر از اطاعت قابوس نیازی
که در تواریخ مذکور است باز زدند و پیرش منوچهر که بنگار العلاء لقب بود یادش می رود
بعد از آن حادثه شیخ رئیس بهستان رفت و شخصی که او را ابو محمد شیرازی میگویند
خود آورد و بضمایف و با نواح خدمت مشغول شد و ابو محمد شیرازی کتاب عجیبی بر شیخ خواند
و شیخ نیز او را در فن منطق جهت او در مسلک سخن پر کشید و بدو که مصنفات پر داشت
که تفصیل آن موجب تطویل می شود و بعد از چند گاه شیخ ابو جعفر از بهستان به علم رفت و در راه
وقت خمر الدوله و طبعی وفات یافته بود و پیرش محمد الدوله ابو طالب رستم این
خمر الدوله بجای پدر حاکم بود و مادر محمد الدوله سیده خاتون به تنظیم امور ملک قیام
مینمود پیش ازین قبل از وصول ابو علی به علم نام و او را زده ابو علی را شنیده بودند و بعضی
مصنفات او را دیده و لایحه چون شیخ رئیس بدو سخنار رسید و تعظیم و تکریم او مبالغه نمودند
و مقارن این مرض با خواجای محمد الدوله سید ابیلافاست و شیخ رئیس بحسن تدبیر آنرا

زایل گردانید و چون شمس الدوله بنگار ملک ملک بن بدر این جنونه که از دار السلام آمده بود
رفت و لشکر بغداد را منورم صاحب شیخ ابو جعفر از روی متوجه فرمود بن شد و از آنجا بعد از آن رفت
و با شمس الدوله اختلاط آغاز کرد و شمس الدوله را مرض افلیج عارض گشت و بمن شیخ رئیس
و زان از محنت صحت یافت و ابو جعفر را بر سر آمد و زان کشت شد تا گاه اعیان لشکر فقه
قتل ابو جعفر کردند بکرمی از کتب و غیره الک انچه داشت بناراج رفت و خدمت شمس
چهل روز متواری بود و در خلال این احوال مرض شمس الدوله کمش کرد و شیخ ابو جعفر را
طلب کرد و او از راه و به اختصار برون آمده مجلس ایشان رفت و امر از پادشاه که اگر
بودند پشیمان شدند و زبانی اغذار و استغفار بگفتند و شیخ با دیگر مجامع شمس الدوله
استغفار نمود و چون مرض زایل شد کثرت نامه وزارت بدو موصوف گشت و چون روز
سبب شواغل و بود از مجال درس کفایت یافت با فاده مشغول بودی چون از آن
فرات یافتی با سماع الحان خوش و نغمات دلکش و ضرب خرمیل نمودی بعد
از آن شمس الدوله با بنگار جنگ پسر عم خود بها الدوله متوجه بغداد شدند با بر سو
مذبح و اعراض از انچه شیخ منع فرموده بود و یک مرض افلیج عارض خود کرد و امر او لشکران از قوستان
فرستاده بهمان بازگشتند و شمس الدوله در راه وفات یافت و ارکان دولت پیر
شمس الدوله را بهادشای برداشتند و از شیخ ابو جعفر انعام مس کردند که بوزارت
آن پسر قیام نماید شیخ قبول فرمود مقارن این احوال علاء الدین ابن کاکوبیک پیر
محمد الدوله بود و با به خال را کاکوبیک که نیکو از صفات بعضی شیخ رئیس از فرموده شیخ در
رکن و مشاع نموده در سرای ابو طالب عطا رقی می شد و آنکه شیخ در نظر او بود
جمع طبقات و الهیات کتاب مشفرا با نام رسانید و کاج الدوله او را بمکاتب عطاء
الدوله جعفری کاکوبیک منتم گردانیده گرفت و در قلعه از عراق باز داشت و شیخ زایل

جس ساله می تقضا در ساله بطور کتاب او و به قیسه دیگر شیخ تصنیف کرد و شیخ در
چهار ماه در آن قلمه محسوس بود بعد از آن علاء الدوله از اصحاب مراجعت نمودن
الدوله از قلمه که شیخ در اینجا محسوس بود بعد از آن آمد و انتخاب را نیز همراه او و شیخ
به اوقات قومی با برادرش محمود از ری بکرا از حدال بیرون رفت بجان اصحاب
توضیح نمود و چون به آن حدود نزدیک رسید علاء الدوله را خبر شد خویش خود را
با عتاب و دیگر مملکت باستقبال دستاورد شیخ را با عزا و احترام بشهر آورد و منزل
مناسب تعیین نمود و انتخاب هر شب جمعی مجلس علاء الدوله حاضر شد و علماء و فضلا نیز
مجلس شریف گردانید و گفتند و چون آغاز تکلم کردی بکفایت و توانی ادب پیش او
آمد و استماع نمودند و شیخ در اصحاب چند نفر دیگر تصنیف نمود روزی در مجلس علاء
الدوله سخن ر صد مای قدیم و خطبه های که در تقا و جم واقع میشد در میان آمد علاء الدوله
از شیخ التماس نمود که ر صدی جدید بنویسد و هر چه بدان احتیاج افتد برتر بنده حواله داشت
و در این نیز بدان مشغول نمود تا ما بواسطه کثرت اسفار و تراکم مواضع و عوارض انعام
نرسید و رفتی از اوقات فحول علمای اصحاب که او را ابو منصور گفتندی مجلس
علاء الدوله حاضر بود و سخن در علم لغت میگذشت شیخ ابو علاء در آن وقت فرمود ابو منصور
گفت ای شیخ اگر شما حکیم اید و در دانش شما سختی نیست اما لغت تعلیق باستماع دارد
و شایع این قسم نموده این شیخ از این کلام استغاف نمود و بدرس و مطالعه کتاب
لغت موافقت فرمود و باندک زمانه آن فن را نیز در تحت ضبط آورد و بعد از آن
به قصیده گفت و سه ساله نوشت و در آن رسایل و تضایده الفاظ عریبه مندرج است
و آن سه ساله و تضایده را بر کاغذ مای کهنه نوشت و با علاء الدوله گفت که در مجلسی
که ابو منصور باشد با او بگو که این او را قیاد در شکارگاه یافتیم و میخواهم که بر مضمون

آن اطلاق یابم علاء الدوله بفرموده شیخ ابو علاء علی بن محمد و آن اوراق را با او منصور داد و
خدا تشبیه و الفاظه که شیخ در آن تضایده نوشته بود و هر لغتی که ابو منصور معنی او
و غیر شیخ نمیکشت که این لغات در فغان کتاب است و این معنی دارد ابو منصور لغات
و کلمات داشت که این قصیده را در سالها ساخته و پیروانش شیخ است لاجرم بخدمت استغاف
و اعتذار پیش آمد و بر فضیلت و تقدم انتخاب در علوم و فنون اعتراف نمود و گفت
که نسخه از نسخ شیخ ابو علاء که در علم منطق نوشته بود پیش از افتاد و علمای شهر از در چند
محل شبیه نموده و کتبش را خود را بر جزوی ثبت کرده و مصحوب ابو القاسم کرمانی گردانید
و پیش شیخ ابو علاء فرستادند و ابو القاسم را در فصل بهستان حکام غروب افتاب با شیخ
رئیس در اصحاب ملاقات افتاد و جزو ابوی و او و شیخ چون غار حشمت را بکند آورد
بمطالعه کتبش مشغول شده و چون به راجع به شیخ جزوه و رقیه در آن ثبت نوشت و بکتاب
رفت و چون از خواب در آمد نماز پادشاه بگذارد و ابو القاسم داده فرمود که استعجلیه
در اجواب حتی و بکثرت الفاصده ابو القاسم و بکرا که این معلوم کردند که انتخاب
نمودند و در الواقع جای آن داشت امور عجبه و غریبه در باب معالجه و غیر آن از
شیخ ابو علاء بسیار روایت کرده اند و این اوراق کنجایش تفصیل آن ندارد و در
تواریخ مسطور است که سلطان محمود بیکم که پسرش سلطان مسعود در سنه شصت و
اربعه و بعراق عجم در آمد و بعضی از آن مملکت را در تحت تصرف در آورد و سلطان
محمود پسرش را در ری گذاشته بفرمان مراجعت نمود و مسعود بقصد علاء الدوله بنویس
شد و علاء الدوله بگریخت و خواهرش بیست مسعود افتاد و شیخ ابو علاء سلطان
محمود نوشت مضمون آنکه اگر خواهر علاء الدوله را که گفتی در عقد نکاح آوردی
و از املا وقت نماید و نزاع مرتفع گردد و مسعود بجز این پیغام آن عورت

بخوات و بعد از آن قضیه علاء الدوله که ترتیب اسباب مقادیر و محاربه مشغول شد
 سلطان محمود پیش علاء الدین رسول فرستاد که اگر مطاوعت نماید خوب و الا
 ترا برود و باش خواهم داد علاء الدوله از شیخ ابوبکر پرسید که چاره این کار چیست
 اگر جواب شایسته داری بنویس شیخ رئیس جواب نوشته سلطان سعید که اگر چه
 این عورت خواهر علاء الدوله است زوجیت اگر طلاق دهی مطلقه تو باشد و در عقدت
 نفقه عیب و هنر باز و ارج عایدت نه باخوان سلطان تنه شد و خواهر علاء الدوله را بکشت
 و عورت هر چه تا منور فرستاد بعد از آن از عواقب منوجر خراسان شد و ابوسهل جدا شد
 بیایست خود در آن ولایت بگذشت میان ابوسهل و علاء الدوله محاربه واقع شد اکبر
 غالب آمد و اصغیان را بگرفت و کتب شیخ ابوبکر در آن حادثه بتاراج رفت آوردند
 که ابوبکر قوه قلیح داشت و مباشرت بسیار میکرد و در آخر ایام حیات در دست قلیح
 بروی دستبلا یافت و در یک روز زحمت نوبت با حقیقان مشغول گردیده بعضی افعالی
 او را بشنید و علت تسبیح با قلیح منظم گشت و بر شیخ صبح نیز گرفتار شد و بخواد آن
 فرمود که دو در کتب بزرگش در آن غلط کردند و او را بدین جهت تسبیح زیاده شد
 و جناب شیخ بکینه دفع ضرع هر روز قدح همچون سرود بطوس خوردی و یکی از
 خادمین شیخ بنا بر خیانتی که کرده بود از مال انجناب فتی در دیده و خورده میزد
 که چون شیخ بهتر گردید و افضل خویش موافقه کرد و انجمن با جزاء آن همچون غلط
 ساخت بود الفقه مرض شیخ ابوبکر بواسطه قصد الله که همراه علاء الدوله بود و کشیک
 مجاپست کرد از دیار گذشت و او را بجنه انظر و انظر طرف چو ندان باصغیان رسانید
 چون علاء الدوله با انجناب رسید شیخ پیش از یک نوبت مجلس او نرسید و شیخ هم چنان
 دست از پرهنز باز نداشت و چون مرض فاجعه بهتر شد علاء الدوله در غایت

نمود و جناب مش را به راه خود برود و را شای طریق زحمت افلیح او بکس که در آن
 بهمان رسید و است که قوت طبیعت ساقط شده است و با مرض متفاوت نیست
 کرد و است از معالیه باز داشت و چون شیخ رئیس خاطر از حال قرار داد و غلبه بر آورد و آن
 جمیع منشیات تو به کرد و اموال خود را بر باب احتیاج و افتقار منت و تصدیق
 نموده محاکم خویش را از او کرد و ختم حکم کلام علام بجا آورد و بعد از آن بس در
 در جمعه شهر رمضان سنه سبع و عشرين و در اعیان از سرای خود به ار سر در خرامیه بخوابید
 در تاریخ وفات او کوبه در دار خرامیه شیخ ابوبکر سپا گفت است که چنانچه دلیل بود و خوب
 حشر و آسمانداریم اما چون محضر صادق یعنی پیغمبر آخر الزمان از وقوع آن خبر داده تصدیق
 میکنم و بدین تقدیر زان از طعن پوشیده باید داشت و قدش را از جمله یمنان و مردمان و
 متوفان باید گشت و الله اعلم بما فی الضمیر

و الادای از ادای تاج الدین طایمورخ بغدادی
 و نام شیخ خویش آورده که چون ناصر عباسی بر تخت حکومت نشست فرمود تا هر جا شرب
 یافتند برکنند و نزار میبکشد و در رواج شرب غمرا که شنبه در آن کاف و اطراف
 بلاد اهل اسلام روی به اسلام بعد از آنکه دولایت او معمر و آبادان گشت بخت
 رسیده که ناصر مرد او و فرزند خردمند و دانشمند و عالم و فاضل بود و در بخت و جدل
 از علاء ایام و دولت خود کم نبود و همت مصروف میداشت که از کلیات و جزئیات
 احوال ارکان دولت و سپاهی و رعیت با خبر باشد تا بجهتی که شبها در محلات
 و در رب بغداد میگشت و استفسار اخبار مینمود و اگر کسی را داعیه آن میشد که با
 خود در جامه خواب سخنی گوید بفرستید که مبادا ناصر غلبه بستران شیخ مشغول
 باشد و بپوسته باطراف و انقباط عالم و عرصه در بیج مگردانند و شد معنی داند

افعول از نه از حق بر سر کوه کس در آن کردان ابو جعفر گفت چنانکه از زبان ایشان ابو جعفر گفت
 اطمینان برین حال خواب احوال است ازین پس بفرمان داد چون حاضر شد حاضران از برای
 او تعظیم و تحمید کردند و از او امر آشتن بجا نیاوردند و لا علاج در مصافحان بخت خلیفه چون بسیار عاقلانه
 خود بود و چون فرمود که حاجی ابو یوسف استغفار جواب سئله نمود و گفت من جواب سئله بفرمایم
 و لیکن بر جای سبیلان نشسته ام نه بر جای عالان در مقام جهال قرار دارم به نقیض این باب کاتب مصف
 نه نشسته ام نه در مکان اعلی حال مارون از دلیلی هم زیاده از حد است تا می گرفت فرمود تا من مشرب
 جای دیدم بعد از آن از او پرسید که جواب این سئله چیست ابو یوسف گفت ایها الامیر هر کس که می بیند
 که از خوف خفیه النفس از ازارت بکشد آن منافی با دین است بانی گفت بی اصل صورت واقع و چنان
 که قصد کنیز کند آشته در حین کشت و کشتن ظاهر رسیده که این چار به از آن من میث از زنده خواند
 و از خوف صحنه از روی آن خیانت کرد اما ابو یوسف بعضی برسانید که با امیر زن تو محال است
 و مجبوره و طلاق بر او جایز نه علما گفته اند که اگر کسی که می بیند که از خوف خفیه النفس
 بران دروشتن و دلیل بر این بود که تا ظاهر مطلق کرده ابو یوسف گفت از اینجا میگویم که حضرت
 حق سبحانه در قرآن مجید و فرقان حمید میفرماید که اما من خاف مقام ربی و نفی النفس عن الزنا
 فان الجنة هی الا وای یعنی هر که از خدا بترسد و نفس خود را از خوف خدا و از جور باز دارد
 بهشت جای او ابو یوسف هر دو را بر این جواب شافیه بخت بسیار گفت و هم در حال قصای
 بعد ابو یوسف مغفوض گردانید و شریف و عاری و اسباب امارت در ساعت بوی از آن
 داشت و در ساعت فرمود که در عاری نشسته بمنزل رود و بفرموده عمل نموده روان شد چون
 بدان سا باطرس رسید که جود ساضه بود و آن کشیده و آن جود را طلبیده گفت الحال دعه
 تو متعصی شد و چهل آن آمد که این بدعت را که عبارت از عارت سا باطرس توست
 معدوم گردانده چون در آن روز که با محبت تکرار علم استخالف و ششم و تر از دین بنا

مانع ادم جواب دادی که هرگاه عاری توانا چنانکه در و در این سا باطرس خراب کنم پس
 در حال فرمود تا آن بنار افکند و بر ضرر مندان عالم و دانشمندان بنی آدم و ظهور شمس است
 که وصف عالم نهایت ندارد و صفت آن بجز بر و تقریر راست نمی آید
 در اخبار آمده که ابو بکر در اقی در عهد خود
 سر آمد علای اخاف گشت و در علم تحقیق بیستباری توفیق برآید چند درجات عالی رسید
 مرد سر و قرا بآب یقین شد و مردی از مردان شاهره اوین گشت و گوید که کتابی در علم شریعت
 و ادب طریقت تصنیف کرد چنانچه مقبول قبول جمیع علما و مطبوع طبع جمیع فضلاء آن عهد گردید
 انگاه آن کتاب را چنانکه ارکان ظاهر خود که مجید علی حکیم موسوم بود داد و گفت این تصنیف مرا
 بیرون رود چون انداختن کرد بفرموده استادان نسخ را بکنی رآب آورد و خواست که بنزد
 و شش یاری نداده و خاطر بر آن کار قرار گرفت برشته شد و در خانه خویش محضی ساخت
 و خود بجهت ابو بکر آمد و گفت که بفرموده عمل نمودم خدمت گشت که ایست کرد و وقتی که خدمت
 با اهدام رسانیدی چه دیدی گفت هیچ شیخ فرموده که دروغ میگوئی که کتاب را در آب بینداخته
 بار دیگر گفت برو در آب انداز این بار هم لا علاج آن کتاب را در آب انداخت و سستی
 از آب برآمد و از آنکه گشت و فرود رفت او را نگذاشت و در بجهت استاد آمد پرسید چه دیدی
 کیقیت حال معروفی داشت فرمود که راست گفتی آن دست دست استاد و متعصم بود
 ما آن را بجهت تو فرستاده ایم تا تصحیح و در آنجا از همین حکیم علی نقل کرده اند که گفت روزی
 دیگر همان کتاب را دیدم که در پیش استاد نهاده بود چون نیک نظر کردم در او را قی
 آن که از آنجا دیدم که بر روی او سطوره خطی کشیده بودند چنانچه کسی که کتاب را تصحیح کند
 که مقام جناب او بدگاه ملک علام عالم است که حضرت علیه السلام صحیح تصنیف او را میفرماید

در فرج بواز شد است از عید الملک بن مرتب نقل است که گفت من در ابتدا از تعلیم و تلمذ
در بهره بودم بغایت پریشان حال و شکست برسد که چه من در آن منزل دهم بقای
تر خانه و داشت هر بار که از او بگذشتی چسبیدی که یکی بروی کف می که بنزدیک فلان شد
و چون شب هنگام باز آمدی کف از یکی ای کف از خانه مت فلان ادیب کف و جهت من کوشش
چون از خانه باز آمدی و بعد از آن در آنجا که کف از آن بر خانه خود و کار
از پیش که فایده از آن بود رسد هر کجا که دارد من ده تا در مالک چو این خود هم کسبوی آید
بر آن نیزم و از او راقی کن کتب خجری کرده فانی نیزم و الله که اگر تمام کن بهای خود من و
از این یک جو زار خواهی نه هم و در وقت که مرا بهی هم چنین منی در کار من کردی و در این صحت
الطمانی که کردی من از بسیاری ملامت آن بقال و لنگ شدیم بعد از آن شهید الطیب علم
رفیق از کار کردم از سر زشتی و این نام در این حال من از نهایت در دیشی بنایت
که در کس خانه تمام در وجه خرج با تیر فروختم و در برابر آن در خانه با موسی و ولید و دیگر
در به و بهی هر که گفته متفکر و متفکر نشستم نگاه خادم محمد بن سیدان که امیر بهره بود از درم
و گفت امیر برای طبع کفم امیر چه میکنند مردی را که حال او از غایت حسرت برین و در پیش
که می بینی چون خادم در کربلت دلان حالت و بیانات غریبه مرا مشاهده کرد باز گفت و آنچه
به به و بهی بود کوشش و کوشش امیر رسانید امیر در اینجا چند تخته جامه و هزار دینار بوی من فرستاد
آن خادم بوی من عود کرد و گفت که امیر فرمود است ترا تمام بوم و کس و من تو بوم و از این جا
در بر تو بوم و از این بوی خوشی که از دست می آوردی ام کلایم و بهی با جامه و از این
تو باشد و پس از آن ترا بخود روی برم از مشاهده این حال چون کل خانه ان شدم و زبان و دل به
جای آن امیر قدر دان بکش دم و شکری بجا می آوردم و به آنچه مامور گردیده بودم و با خادم بنزدیک
دور نه سلام کردم خدمتش از روی سربازانه اعزاز و اگر ام من فرمود و بجا بیکاه میگویند نه گفت

اینها العبد الملک ترا بکشت تا ادیب از خلیفه اختیار کرده ام ساعه شتابم راه خلافت روی به پشم
که چگونه زندگانی خواهی کرد و اثر بلاغت خود چگونه ظاهر خود چگونه ظاهر خواهی کرد اینده و دعای وی
بگفتم و کتاب ای خوش بر ایچ کردم و به آنچه از جیح و دوشم از کتب همراه گرفتم و باقی را در خانه نهادم
و عجزه از در برابران سرای که پیروم بنشیندم انگاه در ساعت نیک مرا آن امیر مهربان روان
کرد و پیش پیوستم خادم وی با من بکن در بر با آنه و کشتی مرتب کرد و انید و از مایه جیح و آنچه در کار
بود کشتی در آورد و سر او در کشتی نشاند بکتاب انید و روان کرد و چون بمطلب رسیدم هر
از شهید را ملازمت کردم و ادای محبت بجا می آوردم خدمتش بعد از آن در محبت فرمود عید الملک
مرتب صبی قوی کفم بی بنده خلیفه ام فرمود که خلف خود محمد این را با فانت تجوی سپاسم باز کرد
علم و ادب بیاموزی و سفارش بنمایم چیزی که دین ترا بخواه کنه و عتق را فاسد گردانید و دنیا
باشد که خلیفه مسلمان شود و کفم بجان دل منت دارم و آنچه لازم آمد و انید و انید و انید و انید و انید
فرمود که از پس در ساعت این را بیاورد و من بسپرد و ما را بر سرای که از برای افتاده و استقامت
ترتیب داده بودند جدا دادند و در آن سرانجام در کار بود از ظروف و دشمن و خدم و چو کشتی هر مرتب
و در راه که هزار درم و طیفه بن حقره کشت و در روز نایب از کشته چنانچه لایق ملک بنیست بکشت من می
دمن در میان تا ادیب کار مردم جدا ختم و حاجات اصحاب چون کج عوفه میدیستم و مردم از برای
من شحاف و نظایف می آوردند آنکه حاصل میکردم بپیره سیف و ستم و میکفم که از جهت
من عفار و فیلع میخیزد و فرمودم تا در بهره سرای خوب از برای من ساخته و انقد در دارالکلا
باشد که این قران و نقوشا صحت و در شرف و لغت است و کشت و در صورت ایام دولت عربان و نیک
ایشان هماری می تمام بهر رسانید و بر اخبار و احادیث و وقایع آن کرده واقف گشت و من حقیقت
این را بر اخبار و احادیث بفرمود و روان رسانیدم خدمتش را بنزدیک خواند و در برابر از او
سخنان پرسید همه را جواب با جواب شنید پس مردان من فرمود که خطبه به و بیا من خطبه

و از مبلغ هر هون تسلیلی خود بردار و همه باده ترودی کنی شاید که سلطان
سی سازد که جمعی بهر سانی دمار از دهن بر آوری پس شهر فارس داخل شد و آن
فارس بادشاهی بود عادل و جرم دل و خرد اراده نیکو و انور و سواد و
ملک فارس رسد مدعی منظم و شایسته و درین طایفه بودی بخواند و ملک
پاکوان چه حاجت داری جوانم که گفت غلامی و کنیز کی بر دارم میخواهم که غلام یا
با ای که من پیستم و کنیز کی را بگوئی که بدان تسلی تو مگر و کنم و هر دو را درگاه
بگذارم و روی دل بسوی مقصد ارم ملک فرمود و اجابت حاجتی که نمودی
با بر اسطر بهن بویاسی بکشد صلاح بخیم جوان گفت مقصد دارند و ملک
و کنیز در خدمت پادشاه بمانند و از سادات طایفه محروم نمایند
نمیس و برآمدند و است و فرماندهان ای و حشمتی و سلامی که در کار داشت
بدو دادند و آن خلف و الدین را بر جانی ایشان در خدمت پادشاه کار داشت
بگذشت و پنج درودی بودی نهاد و در طی طریق مرز و قوم روم جهان
مرد و بی شنید که در خفا است عالم هر کس که اراده خواستگاری کنی
نزد پادشاه حشمتی اندیشیده با خود فراری داده که از هر کس دهنت را
گند و انشخص مایل خود را جواب نماند به زن و شوهر و الا ملکشن و ده
از نده کی بردارد و دردی مایل پرسند اگر حاضر اند بکناج مایل در
مانا خود مایل می پرسد و هیچ فردی را فرصت نمیدهد که نوبت
برسد ای سارمدی که در حضور قضا و علیا خط بخون خود داده و درم
جواب و نول اند و در آمده اند و در سران کار کرده اند و در
پایان صد کس هم چنین از اشراف و اکابر ضایع شده اند و آن هرگز از ایشان
ان

قصه با خود اندیش کرده گفت کرد اتش در این وقت بکار من نیاید دیگر
از او بهره بردارم غم همسری و خیر خرم کرد چون بدو نگاه میکرد
بوزیری که فاضل بود و تقریبی از فضایل خویش اظهار کرد و در جواب
و خیر قهر در میان آورد و وزیر بر و اتش و پیش دی مطلع گردید و عظیم
مکریم دی بکار آورد و در حقیقت حال آن مکره دان در خدمت ملک
روم و از کیفیت اراده او معروض داشت و میرا آن عظیم
رنجید و گفت هر مرد و مجبور جانی پماند و بهر سانی در دماغ
او راه باید و بمعاونت دی بر خیزی این لایق خود و ادانت شد و فصلی
کرد که وزیر را هلاک کند انگار را بر خیزد به او ز رکان روم بودگان فصل
او بر میگفتن معلوم حیل اندیشد و رفته به نزدیک یکی از عمال در عالم بدین
او زد که چون کمربت بنورسد حال رفته و در حال سیاست کن و بکار آن
ده وزیر گفت انعامی در باره تو بدی که با تو واقع شده است و بشنید
باید که این کاخ را سلطان عامل رساید و در عمل او نظر کرده انعام خویش را
و تسامح را با خود میدارد می نادر کار و می نظری کنم و بر تو چه تقدیر کرد
اجل و تاخیری بود آن نامه مثل را بگو آن و انور داد و گفت این رفته
را به نزدیک فلان عامل سلطان بکار ببر انعامی که ملک به بنده او داده
دانشه بگردان و چه آن سکه انجام کار خود کن و بکل خلیه که خدای آن
به انعامی نامی در وقتی صالح ملک را بر این پیاد و مگر که تو را پیش و خبر
بر دو جانبین بجا و اب و سوال رود و بدل شود و من چنین سدا نم
که تو بر او فانی که و غالب خواهی آمد و آن مارین معلوب و بکوب

خواه گشت و این مصلحتی که در این رفیع هر قوم است زینت که ملک و بدل
مصلحتی که از برای تو من بوده انعام کرده و من بویکت کردم در بعضی از انعامات
چنان بیکر در آمده که فلاح و زبرد ملک رفیع که در اندان جو اند او دادند بنال
انعام و رساند و ناکسته شود بر قدر بر جوان فاضل اند و بر فزون مت شده و در خطره
گرفته روی بعضی و معدوم نهاده و در طی طریق شکی بر روی غایب گشته
بر جای رسیده و درستی بود که بدان و مایل است از راه بر آورد و خاطر
رساند که دستار را در راه انداخت و باز آید آن ترک و پس از آن
بالا بگشاید و آب است و در کوفت و نال نهاده بدین منسی شود و الی غیر
افزودند و شنید و فاضل از این معنی که خطه اوست بر دستار بسته است
و دستار را در راه انداخت و دستوری که مذکور کردند آب بخورد و ناکه بفرش
بر رفعت ملک افتاد از هم بگریخت و نیکو بگریخت و نیکو بگریخت و نیکو بگریخت
که در آن رفیع هر قوم است که حاصل رفیع هر کس باشد او را انان اند و در
بسیار مانده خدا بر او شکر بجا آورد که از آن قریب عفت گشت
بر فور باز کرد و در صورت حال را اند و بر باز گفت و زبرد ملک خایف
شد و بدو گفت ای جوان که دان بجهادی عالمیان که تو را دانسته و در ملک
قبضه شده بودم از اقبال که تو داری بر دختر قریب غالب ای اکنون بدو کماله
رو و گفت نجات خود را عرض دار و گو که من امروز در مقام جواب بودم
که در دم آمده ام اگر عاجز آدم را بکشید و خطه بخون بدو نافر از تو نموده
و زبانه و خوش بیاورد و مساحت اندازد و خواهری و در که فردی از طرف
خواهد بود جوان فاضل بجهت قریب آمده و جرای نجات خویش باز گفت قریب

بگریخت

عجل گشت در عین بر ماری بدو گفت ترا خبر دیک و خبر باید رفت
مسایل باید نمود و این بود و نمرود و دیک قیام نماید جهان گفت از غم و غم هر دو
پس حجاب ابراب شایخ و قصات با او پدر قریب نمرود و دیک و دیک و صورت
حال را باز نمودند و خبر از پس بر دو گفت ای جوان بیا که جرایان خود را در نمر
بلکت می اندازی و از چون من خاک تو بخور از این بی ثباتی و در لنگرهای من
نجا کن و خون بریزه کان بران به بین که منو خنک شده بر جانی خودی
و زنده گانی بر خوش بیا که من مرد بفرست گفت خنک می نمائی و لیکن بفرست
که قدم در راه طلب وصال جمال اقبال شمال نهاده از سر بر جاست
و در آن رفته و گاه آهسته آهسته کرده سخن در از گوی و روی بر مایل او
ناقل و قال گویند و توفیق جامع الحکایات چندی از مسایل و خبر را بر شطرنج
و در دین بفرست و دیک نمرود و سخن را بفرست و در اول این بود که آن پدر
که زنده شود و نقصان و آن چه چهر است که هم را بدو چهر فاضل باشد که بفرست
این نمرود چهر است که در نمرود و نمرود و نمرود و نمرود و نمرود و نمرود
چند اند و زنده شود و فاضل نقصان نبود و بفرست و آن که بفرست نمرود
الک فاضل بود و بار که زنده کرد و عقل بگوید کان ذات برسان نبود
منیر ایدش و عمر بی کرد و کم هیچ از این نقصان را نماند نبود
حاضران سخن کردند و خبر ثانی نموده گفت ای نمرود چهر است که بفرست
از روی بسیار لیک او باشد و چهر بر جایی و این چه چهر است که بفرست
از روی که در وقت و آن نمرود و نمرود و نمرود و نمرود و نمرود و نمرود
زین است که بفرست و در بفرست آن کی زنده و نمرود بدو فصل شدی

و اندک اقس باشد که بی نیرم
و بگویم که کوه در اندر رود
این برده و خبره و فرار و
که باز اندر مراد و ماصورت
و آن باشد و خوب که بهی و نماند
بگویند چه او بافت از آن حسن
شده نرسای همه از هم جدا
مراد باید که توان و خبر به
پشت این بود آن حسن رحم
است که ادب خندان بودند
جز است که یکبار اگر آن بکنی
بکمال شوی شوش برک بکمال
و در او هیچ بری بهر غریبه
براحت با شوی بهت که مایه
او در بر خواری و از رخت
راحت می باشد بهت و صل
و گفت سخن و حال با من
زبان زبان نماند و خرد
کردیده و اگر سائل و صفای
نموده و گفته که اگر سوال
آن صوفی

نکته

نکته از رقی که با سبب است که از کوه روی او برده که گشتان بود اندر که
ساعت سرانده اند و برقص هر که گشتان کند و زمان بود جوان بهر
گفت آن بود قهقاری بار که از کوه برسد در بخش ز جبهه نشان بود
اندر نهاد و بجهت بانه عاقلان که گوید ارباب شد و انش نشان بود و دیگر که
و خرفه روم نمود این بود و پست جوی خود خدایند جانان و قریب چپ
دهند نشان سحر در آن هر که که ابد او بکار و سبک مرد و زن باشد بهر صورت
و این سبب شد در زمانه سرخ روی نماید و جوان کند و آن را و ای
کشته و خورشید خود را در پیش روی عالم افروز و نوریند است خوار
و می نماند خشم همه خدایان عالم این تفریق است الا خاتم شایان عالی افتاده
و خرفه روم و ایدان جوان آورد و گفت این سسولها را خوب جواب گفتی
و بسکن این مسائل اشارت بود و خواطر بهر کس بگو اب است
بنمود اما اکنون که سوال دیگر مانده است از تو خواهیم پرسید که
جواب گوئی تا جادار شوی و الا بر روی جوان گفت سول کن
گفت گوئی است که او را و و چشمه است و دیگر می است که او را
چهار چشمه است و دیگر می است که او را است چشمه است حاصل این چهار
یک نام دارد باز که این چه چیز است جوان گفت که آن کوه که از
و چشمه است آن زن است و آن و چشمه است آن است و آنکه چاه
چشمه است ماده که است که و بر چهارستان است و دیگر چشمه
چشمه است ماده یک است که و بر چشمه است و هر یک که
و حاصل آن همه چشمه شیر است حاضران بکین کردند و هر کس که

که بجای شهر بدوستان است و مر آن شهر یافت و راست از
شش و دو در از پس دور اندرون آن شهر کوئی است و در بر دین
قصری و در این قصر پیران و جاموسی و حاجی و در دهر فرشته و در حلقه
در قصر اندر پیران است و در پیری پیکار در آن سخت در صاحب خبر اند که
اجبار پادشاه پیران است و در پیران مردیت کافی و جلای پادشاه اول
گردانند و گاه بر بدلی و خست باعث گردید و در آنکه این شهر که است
گفت که این شهر که برسدی بن اوجیت و آن دوستان با می اوجیت و
در نامه که در پیش داشت و چشم و گوش نشان و جانی و آن دو که در پیش
سبیل است و اما دو کونک در پیران ظاهر و باطن حواس
و جاموسان و وحش و خلیقان و دوستان و صاحب زبان
و وزیر دولت و امیر روح است و اصحاب اخبار و دو کونک و جانی
که گوش این پیران رسیده چون این جواب گفت و خبر میزند و خبر
آن بگین گردند و خبر گفت بگین و بگین با من بگو گفت مرد بر آن
دوست بودند که هر دو با یکدیگر صف و فایز و آن مرد بزد و یک و دوستان
و گفت مر امانت ساجی است و امید دارم که در آنکه این گفت که با حاجت
ترا چگونه رو کنیم که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
که شایر و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
استنداری باشد که از آن است و دوست گفت هر حاجتی که از خدا و دی بخواهم
ولی با تو بروم که بر یک سفره ارم و بگری گفت که بدو سرای سلطان با تو بروم

بند و نانی

باز درون سرای نمایم گفت که ایشان دوستان سرسری اند و در آن
خبر داری برادر و دوست مجلس تو هم که با تو یایم و بخت سلطان بروم
و در جواب و سؤال ترا آمد و در معاشرت نمایم سرخ این خبر را که
و فصل این مجلس را تقریر کن جوان گفت که کی از آن است و دوست مال
که او را دوست میدادند و مصالح خود را گفت میکنند اما چون آنرا دیدی
فنا بیایم اخبار علت کند مال با وی موافقت کند و انبرای فنا بیایم
رحلت کند مال با وی موافقت کند و از سرای او برون نیاید و اندوخت
و بگین این و خبر ندانند که تا بلیت کو را با او بفرای کنند آنگاه بار گردند و آن
دوست بهم عمل صالح است که در دنیا با وی بود و در قیامت با وی باشد
چون جوان این دوستان را جواب گفت برده و پیش و خبر بر او شد
چون چشم جوان بر او افتاد و خبر بر او پشش شد چون بخود باز آمد
گفت ترا که از من سئوال کن اگر جواب بگویم رستم و اگر عاجز ایستم جوان
گفت که چه گوئی در حق مردی که پدر او ای بود و مادر او حسی او بر آن
نشیند و آن چنین را در پشته و روی سحای می آورد که حال پاک او بود
و اسطه که کاغذ در آب سرنگد و از ورطه پاک خلاق خلاص باشد و در حل پاک
تجرب حکمت اشارت کن و خبر فرمود و گفت جواب فرمود که هر روز
چون بادل پشت و دلی صبح بختد و در خبر بگین کان خود گفت که در حل
مسایل حیات و بچه نوع از جمله طلال و بر آن ایم بگین کان گفت حقی
کنیم که از وی جواب این مسئله را نتوانیم پس بر آن قرار دادند که در هر
سال که در چن همانند باشند جامهای خاص خود بفرستند و خود را بفرستند

در پیشینه و مقصد هر کین بر سر انداخت و سله بر طعام و شراب بر سر
نهاد و در میان جوان نشستند و در کوفت جوان در یکداده و در بر خویش
جمال ماه رخسار دید که نیخانه در انداخت و بر وی خامه گذاشت که چون ماه روزه
بر مان تو در میان مسائل و حل مشکلات ندیدم شفیقه مجاوره نوشته ایم
و امشب آمده ایم تا حاجی در خدمت تو بگذرانیم پس در طعام شش ایشان نهاد
و تناول کردند چون از طعام فارغ شدند انداج راه گردان شدند
و در قعر خود را ساکت و ساکنی کرده ایستادند شراب مبداء و جوان بر
پاد و پشتر خود پشتر را بر عین ادب و خود وی زیاده و بیشه چون شب
نیمه رسید و در قعر کمره کان اشارت کرد که جمعی سازند که جواب این
مسئله از وی بشنوم پس کمره کان گفت که امر و در سوال عطفی بر سید
و عذر از جواب عاجز گردی بخویم که جواب آن از نویسنده خوان
گفت فر داور باد شاه بجز اعتراف کند من جواب آن با شما بگویم کمره کان
در دست و پای او انداخت و الحاح کردند جوان گفت که من شفیقه
اگر جواب این مسئله بگویم بهر که ام از آنکه مسل کتی تراست و عین کیم جوان
گفت شاید که جواب و سوال از من بماند و بگویم مرا مقصد از شما
نباید اگر چه جاهش من بگویم و بگویم از نام ترا بخواهم و در آن را افضل کنم جواب
مسئله شما بگویم و یکی از شما اختیار کنم کمره کان بدین را منی شد و بپای
فاخر و در بنیامی مرصع را از خود جدا نمودند و دادند و وی را بخرید
نهاد و در آن مکان را محکم کرد و در محاکب خود ایشان گفت و حال کرد
کردن بدو داد و با سبب و صلاح و دفعه نامرقل و در بر طبع نعام
دلش نشد

و نشسته شد و ایشان گفت و دستار بر برای آب و چاه انداختن و بکین
رفت و از خلعت تر شدن و در اطراف شک کردن رفته بر منظر آن مطلع گشتن و بداند
خلاص شدن خوش با ایشان بگفت گفت سخت خوب گشتی شما بگفت عاقلانند و در
این خدمت کار شمار این خدمت بگفت و جوان او کمرگی مطلق است و در هر فردیه
تراست کبی او را حساب کند جوان گفت لا خصوص می سهوت و در از روی
دل خصوص نباشد مرا وی چنانچه پس دست دراز کرد و دست و خر قهر
گرفت و ایشان در وی آویخت و دست او را بدندان مار کرد و دانه
او را در هم در بند و ترک زد و در زیره کرد و از خانه و بدون رفقه و کمره کان
و در قعر قعر خود رفت و درون پشت و باجهای بنامانده پوشید و زو کمره کان
بخدمت آمد و در راه دید که از از درش و می نمود و در و مطراول او را
دست بمرح و ایشان نمود انگار در قعر گفت جواب شد مرا بگری و در گفت جواب این که
مسئله است چنانچه از وی آموخته بود و گفت جوان گفت که من و کمره کان در بر سر
جوان گفت که مرا و در و کمره کان که در نزد آن که عده نیست بماند و در آن می
فرمانده و بگویم و در آن کمره کان که در نزد آن که عده نیست بماند و در آن می
و در آن کمره کان که در نزد آن که عده نیست بماند و در آن می
نار بر آید و کمره کان که در نزد آن که عده نیست بماند و در آن می
و در آن کمره کان که در نزد آن که عده نیست بماند و در آن می
مخرج کرد و ایندند و بر کمانند و در دیال نمود اگر بپشتند بر دانه منی این در زنی با ایشان
و در چون این ضول نشسته و است که او را از آن منی است چه اگر در حرف کند که از آن که
بنام شود و اگر بفرزاد که در جواب کرد پس گفت که و در کمره کان که در نزد آن که عده نیست بماند

و بر این پیش ظاهر کرده و بر این امر و زمان و میان این دوران
 مرغوب و دشواری مطلوب در ادب انواع و پیری کرده اند و بر خداوند این فن
 از آن دشمن تر است که اصحاب با ظهاره استیفاء و مدار مر اسید
 این عهد در تحریر بر اسست بر جاد است مذهب رنگین است و استعارت
 پاکیزه ممکن سخن گفت در او استعاره نیست طاعت و بر اعت با استلام چاه
 در وقت که از کس اخبار و تحاریرش مد مطلع نظر این کرده تر است پاره است
 و میان تمام عیار این روزگار تا ممکن باشد تعداد الفاظ و کلمات لغات در
 تحریر بر اسست جایزند از آنکه اگر که شکر سپاری در صورت ارقام و مفاه
 کلام الله از مضامین سوابق سخن از برای رفع کوار الفاظ بر او در اندیشه
 لغتی نیز رعایت کند نشان کامل این فن شریف و هنر عظیم که بهای
 و پرداخته اند هر کس که از ذوق این نقل عاری باشد و بدانشین و احسن
 علم تر که رغبته فرماید بدانند رجوع فرماید تا مطلوب و مقصود وی از مطالب
 و مضامین مطلوب بجا می آید

در جامع الکلمات مطهر است که روزی امیر عادل سککین در میان
 ابن حدیثی از کلام حضرت معصی علیه السلام شنید که از روز فرموده است که از
 حضرت فوت بر این عهد است که با و بنام هر که فوراً از برای آن آفریده است
 و بر نماز شام و نوبت نمازی که حضرت موافقان در آن است از غفلات
 بیکس طمع مدار که بدست ایشان هیچ چیز نیست و بر من و توکل کن که بازگشت
 تو من است چون امیر این کلام از امام تر که در اجتماع نمود و بیع رضا و صفا فرمود
 بنای کارهای خود بر آن نهاد و چهار نفر از نماز شب عظیم و سپردن وی را

تا حق تعالی سلطان مجبور اید و عطا فرموده سعادت در وی بداید
 او را بر دیکت تان عالم فرستاده و بی همون خبر را بر وی رواست
 محمودان در اید او را در کوشش دل ذخیره کرد و مقتدای خود ساخت
 که با خان ترکستان در بیج مصاف با یستی کرد تا شب از روز در دل لیل
 و آب گرم چید و نمون کند بهم برسد با سر و صوماخت کونید که در آب
 بر مای حقی و بر ف بناید بار و کرماب سر و غسل کرد و صومعه و سجده
 رقت و مار و زنجار مشول شد و رات شب بد و کفید که فرود و زکار را را
 امشب خود را آورده و از جواب داد که مرا شب کاری باید که فردا
 کار با حق سبحانه و تعالی است جلت خنده و بد است من شیخ فیه القصه
 نماز شام تا به کام صلوات هیچ بجز سجاده بود پس نماز با دعا و کلمات
 صبحی احسان کرد و گفت الهی از ما و فقره هر کدام که بنده کان شکستیم
 او را غفرت بخش چون از مناجات فارغ گردید مرکب اقبال سوگند
 و در که کینه خویش بیاض رفت رخ عظیم و غفرت شکر و او حاصل آمد

را و بان خب رشت
 او را و حسن نقل کرده اند که گفت و شی از اوقات زنده کانی
 در انشای جوانی پریشانی روین او را و شب مرا از بار قرض کرا
 بنار کرد و انید و مبالغی وین از چهار و صاب و قبال بر من جمع اندید و
 خداوند آن قرض بر من شور بدید و بد انب بغایت بر اکنده و صبر و
 خود را کشتیم و مسکنان از من قدم باز گرفتند و معالجات دشمن جان
 من شدند و ترک دستگیری کرده متقاضیان بر یکا شدند با حق

بوصول رسید و من بخرج روز و در مانده بودم روزی شکر فرمود
ما حله سازم و دیگری اعزام ناگاه عظام از دور آمد و گفت صبحی بود
ایستاده باشا کاشی دارد و اجازت و آدم ما در آمد و سردی از این
خواب بود بر من سلام کرد و گفت ابو خان شاید کلمه ای گفتی که
و غم که دارم هزار و بیست و نه برای روز بد و باز گشت روزگار خوبی بسیارم از
من قبول کن و در حین آن خود معاف بداد و در کجا بداشن آن دیار را
منظر فرودار العصر مبلغ را در که هر هر یک سیر و رفت چون خداوند مال قدم
پروان نهاد و من توکل برگاه خداوند خرد و توکل کرده هر از سر به راهت بر تمام
صفت از او ام و آدم و غیره انفسه خود متعلقه ما هم با خود کلمه هرگاه که او باز کرد و
من عظام دوری از ابواب رزق بر روی روزگارم تا اوقاف الهیه شود
مال صاحب مال بدو تسلیم کنم هر قدر بر آتش با فراق دل بچشم روزگار
با ادا عظام در آمد گفت خراسان بهر دست اجازت و عطله که در آمد
وی باید گفت من در روز و آن غایت بودم که فرود آمد من از کردم
لیکن امر و خرجت بدین رسید بطور دست بجانب خراسان حریف
بنام غیر ما اما انت بر ایا و رند ملک ابو خانم از انماج این سخن عالی بهر سابقه
که هر کرد و خود شاید مکرده بودم و عالم بر جهان چن من تا یک شد از حالت
و اتفاق انداختم که جواب اندر چه باید گفت بنمود اندیشیدم که از انکار نام مرا
بجانه خاضی بر و گویند و در روز و دنیا و حیا شرم اگر مدافعت و ملاحظه کنم شیخ
و غیره کند و پرده بر من بدرد از قضای این و بر زمان من استجاب اند که خانه ابو
خان حسن حسین بنیو مال بر از برای محافظت بجای دیگر فرستاده ام تا امر و

بعادت باز کرد

بعادت باز کرد تا فر دایق تو بسیارم چون او برقت مرغی که
کردیدم که یمن اینبار رفرق نمیدانم چون شب و در این خواب دارم
عقل و هوش از سر بر چشم و دل من مفارقت نمودم و کلمه عظام
گفتم که اسب را زین کن و هر چه جواب میداد که شب باقی است
تا وقت تحریرین بر اسب نهاد و بر شستم و دانستم که یکجا میروم و هر ایروم
و چون عظام از دست برشته بود و غایت در گردن مرگستند و هم
و نای در رکاب تسلیم نهادهم و بهر کل بر فضل احد قدیم کردم و دست غایت
و ای میرفت تا کجا جبر رسیدم و از اینجا عبور کرد و بجانب دست راست
سرای مامون رهن آغاز کرد و رقم ره را از طرف را بفال گرفت و مان نامور
محل معصود خود دانستیم نیز دیک سرای به که رسیدم هنوز شب چون
روز روز کارم تا یک بود و طلوع فجر فرج من نزدیک سرای این
یکدشت و بر بر من نگاه کرد و برگشت و گفت ابو خان منی که باقی گفت
مر ابرو فرستاده اند که اند که من نور ایبرم کلمه را که فرستاده است
و از من چه میخواهد گفت ایبر حن سمل ترا طلیده است با او در سرای
سرای ایبر حن رخم پس وی در و ن رفت و دست و دست روی چو
من حاصل کرد و چون بدرون رخم سمل گفت یا ابو خان حال تو چگونه
و بچه بپاشی اند و شد از خانه من باز کرد من خواستم سخن و قاعده خفا
یکم فرمود که دست از سخنان در و رخ بداد و راست بگوی که بر
داده افتاده است و یکدام عاده که ما رسته می از عاشق و غنی من
از برای تو و ایاهی افشاده ام من قصد خوش پیش وی به که پیش

تقریر کردم در حال فرمودند و بدیده زهر یکی دوهزار و دریمین و ده
من گفت که هر یک بدیده را بدان خر سانی ده و دیگر از ناو مال
خود صرف کردان و هرگاه که بر آفتاب اشد بوی مای حققت را کلام
فرمای در حال گشتم و مال هر یک پاد و دادم و هر کس که
که بر خالق خیر و کل کرده بودم از ان شدت فوج با هم خود
است که چون سجاده در مانده تقوی و طهارت شعار و نماز و ذکر و
و ترک مغرب و اضطراب نماید و بسیم و توکل کار خود مانده کار خویش
ماز که از دنا از ان پاد نجاب نماید

در اگر موقوفات از باب مالیت بفرست
بنده ضعیف در آمده که در زمان حضرت موسی علیه السلام در بنی اسرائیل
مردی بود در کمال تقوی و طهارت بنوا و به توکل بسیم معتمده
و بهوس شعی را میان به شیخ فاضل و دهیم کرده شب در و راه
لطافت و عبادت کرامتی و بر صیقل دل هرگز نفس بر پیش و ناگذاشتی کرد
که همان عابد را از نود و که پوسته با شوهر حصوت کردی و خاطر آن
از خود باز روی و گفتی که حواله حق من و علائق ای نا تو بفرای دل
مشول باشی و مرا اسباب اموال و ناسا میده مرد عابد گفتند
الغاث نه نموده و بکران از یاد او و سبب فاضل گفتی و در ان شبان
بر روی بر سجاده و بر روی نا که شعی در خواب بدو گفت که در بای
طمان درشت در علان مقام آفتاب زری مد فون است از و چون
از ان صیبت تو کردانیده است و بعد از انصرف خود او را و بدان نروجا
اگر از

که شش کرد شب دیگر همان خواب دید و همچنین از ان آفتاب
افا و در و نسیم باز ان صورت حال مشاهده نمود گفت بادرقت دان
اد و که الهام ابروی ترا خیره کردانیده است شوهر گفت من تو کلمه اگر از روی
سجاده خویش بر خیزم از تو کل من خلل نمیداید و یقین من حاصل است
خبری که از نروای من میا کرده اند من بسند و بدیگری ندهند پس
که شوهر ان استنداد میکند خواب شوهر را با محاسبه گفت که بخارفت که دیگر
پای انداخت روند و آفتاب مبهوده را را و در مرد و همایه با ان
گفت که بخانه با پایا از را با هم گفت که زن گفت که از منزل من بکن
شو و بهتر خواهد بود احوال امر بخانه همایه و فریافت چون مقام قصیدت
زن گفت که چراغ از خانه خود بر آفر و زو بدین جایگاه و راه
یافت و بخانه که از خانه ای خود که در آنجا بود رفت و بقصد خیانت سرافا
را بکش و حق جل و علا آن را را در نظرش بشکل مار و گردم او
رده است مکافات این عمل در شوهر و عمل او باید شد و چه او را رضای
خویش این کار کرده است هیچ باز این نیست که این مار از انان کردم
از سو راخ بام خانه را از سر و سر و بر بزم آفتاب را برداشت و بر بام
خود اند و سر ان آفتاب را برد و روزان بام زاید نهاد و ان عمارت
و افنی را فر و ریخت چون خضر رب الارباب اتر را بر ابراهیم
فرموده بود در هنگام ریختن باران خود را ترا بقدرت کلام خود با ریختن
کردانید از ان زن خود گفت مرد بسیار بعیث کن که آنچه نصیب
بدیگری نرسد از قسمت من احدی بار خای من بهره نیابد چرا بهره خود را بیکدیگر

در جوت پس نزد پی حصل نمودی

در ایفای محرمی مظهر است که سلطان ملک شاهی
بود که اورا مظهر خج خواندی دی بود از دمای که مان و نام آن فرزند
بنفاد و نشستی و آشوب در دامن که دیند و آن بود و مظهر در امام
دولت ملک شاهی که بهر مایه عباد و انجریه در آن مکان برای عالی
و باغ خوب بر نوب و او چون سلطان ملک شاهی شد مظهر خج بزرگ
خدمت کرد و خراب اجبار کرد و قوی که رایت دولت تجری بالا گرفت مایه
از یاران و همکاران خج با و نامد و نشستی و در بر اربان مایه و نامد کردند
که با و سنانیان خلوت کردند و لایق خود و موافق عقل باشد چون مر قوتا
بد گوید و در رسید در اندیش شد که جواب ایشان را چه نهد گویند که
این مظهر باب را اینگونه و می و سر و در اخوب گشتی و در می بگر جواب بر ملا
اجا صراحتی شراب بار باب خود برو داشت و بر سر که و خلد و رفت و باب خود
در کنار که در شراب خوردن آغاز نمود و باب این طعم را از پرده جانی بر روی
کار آورد و جواب مفاوضات و دوستان خود نوشت قدم در راه توکل و تسلیم
نموده که اگر دولتی نصیب من باشد پاشی خود بر و راجد و اگر نصیب نیکس
نوشی بود می ندید و دوستان بر این نامه کلفت تمام بهر سینه اندک بود کاری
بر این بر نیاید که نتوان توکل و تسلیم او بد و عاقل گشت بر او زاده سلطان خج
منو از خاق عاظم خوابان شد و در می در فصل رستان ملک شاهی
میرفت و در نوچی که مان از سماء خود جدا افتاده و در باغ رسید و شکوه
اندی بر او رسید بر آن شهابی قریه عباد و در آن که مظهر را در دایره

گفت مادی

گفت اولی آنست که شب در این ده کج را نیم نامد و شکوه من
پس بفرید مذکور در اند مظهر بر و سر ای خوشتر بود و جابر بیدار
و دوستانیان پوشیده سلطان مظهر و پدر برای او رسید از او پیرید
خانه را این ده که است مظهر گفت مظهر از این اشیا پیرید گفت شب
نخو اجم در خانه او کج را نیم مظهر گفت بسم الله فرد و آئید که این خانه من
است القعه سلطان مجبور و در همان خانه خود که با انواع فرشهای بلون است
بود و اقامت پر و دمای مظهر پر است فرد و او خود و بر جانی که میر با نان رسید
خدمت سلطان مظهر و یکبار این که همان او حاجب است بد و گفت اگر حاجب
طعام داشت باشی اشارت فرمای سلطان مظهر گفت که یکی از خدمت
امطار کند شمس مظهر طعامهای لذت و کبابهای لطیف حاضر کرد سلطان از روی
رغب طعام خورد و چون نقره برچیدند و زمانه بد آن کجاست مظهر بر میساید
که زنده کا به همان من و را زاده بنده هر شب یکین شراب از برای مظهر طعام
مخورد و اگر در از خدمتی مظهر عالی بهم نرسد بگوشت برود و رایت خود را بکار
بر و سلطان گفت می چادر نام تو با شاق بخوریم مظهر بعد از آن مقبول
خود آشاده کرد و نا مجلس یکبار نه بر قیبه دادند سلطان از مجلس از یاد
مظهر و اداب و استن نصیب کرد و در می چند از کرد و شش پاله
مکثت مظهر گفت ای حاجب این دوستان هر عادت شومیت که هر
وقت که خیمت شود یکدست رباب می نوازند و الحال وقت است
اگر بر خاطر شربت که آن اید از آنجا می باز نیم نامد و الا و طعام و کبر
نعمه آغاز کنم سلطان فرمود که در حضور من همه برداری متغول شو

که رغبت من در متی پیش ازت مظهر یک فصل باب انجمن بخت
که سلطان از نرس ز خود کتاب کرد نگاه گفت ای گرامی بدید زدا
یک عادت شوم دیگر دارم که در متی از من قوت نمی شود مرا حاکم
قی آید که انکار در حضور تو کجاست عیالی میل بقیدن دارم و با
بدون قیامتی نام دست ایشان نمودن سلطان فرمود که ما هم با تو
ما سرم نمی و بدو قی که همیشه میرقصید برقص پس هر دوستان باقی
برقص اندر اندید پس سلطان میل استراحت کرد و بنده قاتل و عظامان مظهر
و خواب عو کا نه نگه دند تا وی سر بر بالین است نشیند پس مظهر
بمطمان گفت که بجهت باد و هریب مهیا سازند و خود بکوشد دیگر رفته
بجواید بگاه از خواب چهار برخواست و بر بالین سلطان رفته و بر اسب
ساخت خواص سلطان بدان مواضع رسیدند و بدو شاق میزبان
خود سلام کردندی وی از برای هر کدام بقدر حالت سری فرود
می آورد مظهر چون پس نگرست جمعی با شش رانی مرغ استاده و است
که همانا سلطان است استین و کشید و خود را جمع نموده و چون
نزدیک نشست سلطان فرمود که خواب مظهر برقرار خود باش و خود را
در اطمینانی که شب فرموده با و را بکار بریم مظهر بشتاده فرمود و با آنچه
مهیا کرده بودند حاضر نمودند سلطان بخورد و بعد از فراغ اکل گفت
ایزدی از آن مقام در آمد و خواب مظهر را بمان لباس چپ
خوش سوار کرده بالمشکر خویش برده و ده سراسب و دسب
شرد بگاه تمام با هزار دینار تقدید و داد و بر اهرام خود بدرگاه سلطان

چهار

نجر بر او حکایت همان داری و طهر صحبت داشتن او را معروض داشت
سلطان مظهر را مراعات فرموده گفت در زمان بدو بزرگوار ما و می
داشت عرض کردن که در زمان سلطان ملک شاه امارالدین مرغانه و مرغانه
سلطان از خود او هفتار کرد و گفت فرمان داد که بهان شول شول با
و بموجب ویرا داد چندانی که سابق داشت کرد و اندر داد و اندک
بعد از عادت یافتن اندوخت همیشه بهاران خود میگفت که وصول این
دولت از نوکلیت که بجزرت عانی خرد و کل کرد و نیم و این اقبال از آن
که ایش به و دادیم
روزی سلطان محمود بکلیک ایام دولت خود در نوای غنای
بکار میدشتول بود ناگاه از سپاه جدا افتاد و بعد از یک بوی بوقا برود
که بر بزم گشتی داشت رسید چون اب سلطان از قمار بارگاه بود
جاف و دادند تا زمانه سپاسید پره رال با پر گفت که همانا
پانامه ای که زخیر و داریم بکشیم و بگوشتان این مرد غریب را بیا فی
نمایم بفرموده ما در عمل نمود پره زالی استی زقیب داده و بن سلطان
زمان آورده ملبوخ او در محل قبول افتاد بعد از زمانه جمعی از بنده
کان سلطان که با چند مس در شکار بودند رسیدند و سلطان وقت
سوار شدن با پره زن گفت که من حاکم این مملکت باید که غریب
پره خود را بدرگاه ما فرستی تا در برابر بیافت و عوالت با و شایک
او در نیم القه بعد از تمام این کلام سلطان پامی دولت در کار بیا
او در سوار شد چون بکمرگاه رسید با جواب و حجاب گفت که هرگاه بر این مملکت

و شمایل مروی بدرگاه اید و بر آن تک من اید و زدی که آنجور
 پس چون در اندرگاه سلطان فرستاد چون پسر بدرگاه سلطان رسید
 ملازمان سده سلطنت او را دیدند گفتند که سلطان با او را خواهند
 مشغول است و از برای برآیدن حاجات بنیاجات حضرت فاضل کما
 اشغال دارد چون از آن محل فارغ گردید و اما تر است که کیا اثر وی در
 پسر پسر زال اگر به سال خورد بود لیکن قادر و زوال او را عقل کامل
 عطا فرموده بود و با خود گفت پادشاهی باین عظمت و شمت بر من حاصل
 خویش انجامد و درگاه حق جل و علایی بر من است که من قطع طمع از خلق نیایم
 و در ایجاب بخت خود دوست است خدا را که خداوندی زخم که با دست بماند
 زمین چین بر خاک نیارادی نهند و روی امیر بخت با رگه حضرت عزادار
 که تاج سلطنت بر سر خاک نشینان او میگردد و در هر کار توکل بخوانی
 و کل تمام ما غیر از این نیست مخلوق بمن عابد شود ان اندیش بر بر خاطر او است
 که بواب و حجاب را غافل کرده بر فور برکت و شرف میزنم شکستی خود بر
 روی بجز او در راوی گوید که در همان روز در حین میزیم کندن شد
 او بر سکی اند بعد از چند و جهد تمام این سنگ را از جای چنان برداشتند که
 بنظرش درآمد و گنجی پدید آمد فی الفور از آنجا بجهت مادر آمد و کیفیت
 دیدن گنج را بگفت مادر بدید و گفت تر از دست سلطان باید رفت
 حال باز نمود پس آن پسر با رگه سلطان آمد و بوسه بر میان و صاحبان
 سلطان سفارش کرده بود و بفرست بای بکس شرف ندهد سلطان فرمود که
 ای پسر من نه شده که ما چشم بر آن اظهار نمودیم چون دوبراندی و چون خود آمد و در

پسر احوال

پسر احوال گذشته بیان کرد و حقیقت یافتن گنج بر سر پسر پسر پسر پسر پسر
 بعد از وقت بسیار اشاره بامیان کرد و امر آن گنج را باز کرده و باز نمود و پسر پسر
 شکر نمود و اما ایشان آن قدر وفایه بخت یافتند و بیکر توکل صاحب گنج شدند
 و در هر اندیش و تعلق بود و با دست و دل گشاده
 و اسباب در غش در هم داده و قی از اوقات دغش بر خرج پیرو و پیوسته
 زرج جمع کرده بدان مایه زرنگی و شکوه بودی و هیچ وجه قدری از آن
 در وجه صفات خود صرف نه نمودی و هر روز هر روز زرش آورده و بهار
 کردی و بدان و غفران طرب فرای لب عیش را خندان سخی
 روزی نظری نمود و زرد را در مره کرده بود و میخواست که در جای
 مضبوط بنهد و دستی بدارد و بمان از چم که وی در نیاید و بدان عروس
 رفته بود که او را بیکم است و بیک در پرده خفا بایستد نظر بر بند
 و ضبط آن نه پر و دخت بفرودست در سبوی پادشاه است و با مادر و خوجه
 ملکی و حبیب خویش وی نمود و بکام رفتن ز نرا مصالحه کرد که طعام بر دست
 نماید چون در میان رفت خاتون خواست که آتش بدین و سپهر را بر آب
 می دید بر و استاده بدر خانه مشطرا که آتشایی و در کوزه و با است و در
 قصار و مسایط خانه که آتشایی وی بود بجهت خریدن کا و بشیر آمده
 بود اینجا رسید زن و بخترا آتشایی و در نظر آمد از او الهامی نمود
 که تحمل این رجعت شومقداری اب از برای من بیاور تا من شش
 کوآرد و ناشی روستای قبول کرده و زن آتشایی که مره زرد را در آن بود
 بوی داد و ضایع بود و رشت تمامه بطلب اب روان شد و در راه

چیزی از دور و آن سببهاست نمودن بجای او روزه زنی و شایسته
تمام در استن تکلیف شده و باسست منت خیرت را شایسته
که پشیمانیت و غلبه رنج و ادب نشی و افروزد و تمام من از راست
و این روز ایست روز جناح چهره نباید نماند پس روز شایسته را بجا
روز از سبوی اب فراموش شد بزرگی که داشت کا و آن فریبی
خریده غریبت خانه کرد چون از شهر بردن آمد اندیشه نمود که اگر این
مره را با خود دارم ما خوف در دامن این شوام بود اگر در شهر
در جای دفن کنم از شوای خاطر و دور سهو و دهی بخوشد و این منوایم
روز و بر یکس احتیاج این فیت که با منت بد و تواند پیر و مصیبت است
که این مره را در وطن کا و نف و نوعی سارم که بکافرو برود بعد از آن که تنگ
کرده باشم مره روز سلامت بردارم پس کا و جنازه را بدان
مقتضی فلان کرد ایند و چون گو ساله ساری اند و گنجی زنی بر سار زنی
بوطن او و قضا او را راه پسرش پیش آمد و هم چند که در ده سارخ شده بود
و قضا را اند ارک ان غایت کرد باز نمود قضا بجهت کفایت
بشر معا و دست نمود کا و را بر پیر و درین قتل دهقان ارده با خود نهاد
نموده بودند و بدین بود که دهقان تر کرده بود که کا و فریبی فرمان کند چون کا و
بدان فریبی را دید متوجه خیدن شد و از این قضا زاده نوعی بود و شایسته
زیاده داد و کا و را بجا نماند و در طرح فرمانی افکند در این محل قضا
زنی با دشمن اند صند کرد که زنی از صوبه برادر و در حای محکم مد فون سار و چند که
صوبه اینتر حجت گرفت از آن پرسید که فلان صوبه گیاره زن صورت سال
بکافر

با رکعت اول از اول دهقان بر آمد و بدو حرمش از خیرت رو
میکشت و خود عاقبت بین بر روی حال و نماند دهقان ساعی خیر
در طعنه افشا و در زمانه در غوغا بملاب دست و بازده عاقبت
راه رفعا و سیم پیش گرفت و جنگ عقیبت و جیل المین و کل
روده گفت با کا و را قربان کرده اند و چون به عقبه چهار رسیدن
بر مره زرافعا و از قرح مد هوش شد و چون بهوش شد مره
بر داشت و زنی را بردن او و دو هر زمان دسی مردی
و بوسه بران داده بجای باز نهادی پس با خود اندیشه کرد که این
نوبت بچین امری غریب و سری عجیب که هیچ کوشی نشده این
نزد دست اند بعد از این بجای این مره زرخه که من بخود بودم
لحظه ای او بودن منصور رتخو اید بود پس از آن مرد دهقان همواره
مره یا خود دانی و خاتون او را ملامت کردی که این عمل از طریق
نوکلی دور است چه خیره داشتن بر ران حقیقی اغشا و تا کردن
روزی از خواهر کم او چای بیت عاقل کامل آن است که در جمع مال حرم نماید
یقین باید بداند که روزی او آنچه در ازل است نقصان بدان راه نماند
و دهقان گفت این زن در عالم اسباب از ملاحظه و سایل چاره و نیت
بصورت محافظت اسباب باید کرد و در معنی شایسته تقویین ارباب
نوکلی باید چند زن دم در کشید و دهقان مره زنی بر کمر بسته نگار خود
مقتول شد و روزی در چشمه غل میگردید مره از کمر گشاده بر کمر چشمه نهاده
چون از غل فارغ شد جایزه در پوشید و زنی را بجا نگاه فراموش

کرده و روی براده نهاده متعاقب او شبانه باب دان کو سقیدان
با شکار سید و آن صره زردیده برداشت و با و سرور و شادمانی
خود آمد و بفرود سید و نیار بود با خود گفت که این عفتی تمام دارد و هر چقدر
از آن بر دارم نقصانی بر این را دایم و شاید که دیگر این عفت نرسد و هر چه
خبر باید نمود و این مبلغ از برای روز بد رخبره باید ساخت پس آن ساده
نبردل و در آن شب و در زب نعل در کشیده بشانی مشغول گشت اما چون در
از زریا آمد با دل پر خون باران حیرت از دیده باریدن گرفت و بعد اندوه و باز
بین و بسیار و دیدن آغاز کرد بسیار بحسب مقصود و نیز با خیال امر مقبول نمودن
بجای باز آمد و صورت حال احوال از نمودن زبان ملامت بدو گوشت و گفت
که عاقبت بر خط زان همه مبالغه نمودی و در نقطه اساک و در زبده بر حال نکست
گرفتی اکنون در حیرت آن کرمان و غمناک میباش و معانی گفت و غفلت و غفلت
محص بود که در از غار می نمودم و از اهل و عیال در گرفته در نکاه داشتن مبالغه
کو دم هیچ عاقل این کار نکند که صره زرد بر گردشت و در در حیرت کشد و بفری
اسا پس سید بر پنج نقد گرفتار شد و پس دهقان بجهت و نمانت شغال نموده
نزد کرد که دیگر مال بفره نه نهند و هر چه بدشاید با وقت بفرست باز پس
بنوکل و سلسله مصالح خود بفرست و بفرست نمود و از آنجا بستان صره
در بغل کو نقد بفرست روزی بر حواله چاهی شغل خود اشغال داشته باگاه
جمعی سواری از و در پدید انداختن از خوف اگر مباد از زاری است
صره زرد و آن جاه انداخت متعاقب رفتن او و دهقان بجای رفتن
مقام رسید و در آنوقت با سخت حیرت گرفت و غمناک و در آورده بهمان

چاه انداخت

چاه انداخت و دهقان بچاه فرود شد و دستار مطلقه نگاهد
ز زمین بدشکر الهی بجای آورد و باز گشت و دهقان را احوال در میان
و چون شمار کردند دهقان سید و نیار بود و دهقان گفت اینک خداوند تعالی
همان عفت از که از من غایب شده بود اعیب رسانید پس تری که
کرده بود و فائزده مال بدل کرده گرفت بعضی بر عیال بفرست و بعضی
بر راه خدا صرف نمود و نماند و نیت و نیار خرج کرده اما شبان نگاه و آن
دل از فهم کو سقیدان جمع کرده بر چاه انداخت و دست خود را در چاه
نزد و یعقوب و ابرقیر و ابو سفا بگریخت و گفت مرا بعد از این بیان
از سر مایه حیات چه بود و در حیرت آن محبوب جانیه از عمر و زنده کانی چه
راحت و لذت رسد نعمت دیده نخواهم که بماید پس از این باند چون
ویده از آن نعمت و در این چاه اشبان روزان شام و حیران گشت
بعد از نیمه شب بیدار شد که از سر بر اوید و دهقان چاه و حیرت عادت
کردی که داشت شانه ایافت کرد و از هر نوع سخن و در میان آوردند
شبان حکایت میگفت و لیکن اما ملاطت از کلام او و طهور فی پوست و
میان سخن گفتن بختیار اشک حیرت از دیده ببارید و دهقان بپس
گرم و مشغول خواب و او پرسید شبان گفت بد آنکه سید و نیار زردیستم
فوت دل و راحت جان و زور بهر و سرور سینه من از آن بودی طلاق
رو از زردی طلای چند و در طلاق چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم و دهقان
از این سخن آشفته شد و برخواست و در آن وقت گفت این مال که در زردی
پیدا کردم و دست امراف و طلاق بدان در از کرده با خرج مکر و دم

حق این معان بوده است و بایب غفلت در ورطه و زردی بال نهادن
الکون محقری که مانده است بر طریق تکلف بدست باید نمود و از
این راه جز از باید کرد که معانی بال مطالبه نماید زن با و در این
مواقت نمود و گفت با قانع و توکل در ساختن مایه قنای حق
بازد بد و هفتان صد و بیاری که باقی مانده بود بر سبیل خجسته
شبان نهاد و شبان نمون کشته نذر برداشت و بعد از نمود
صد و بیار با تمام بود با خود گفت این صد مرده است امید دارم
که باقی نیز بدست آید چنانکه اینک غافل باید فرمود تا تو بیک چنین
محنت بقی پس جیب دست که داشت و بدان که معقدان میگرد
پاره از آن خوف و زردی در آن نمید نمود و کی را اطلاع میداد
زنی بر کنار رودی بزرگ استاده بود و جیب دست از دست
دی در آن رود افتاد هر چند جد که که نگرفت و توانست و گذران
اب بجا بست و هفتان بود و هفتان بر کنار اب غل میگرد و هفتان
و که که اب بومی اوی اند بر گرفت بختان بر و غل و نشی میگرد
بهتر نمایند بوده و هفتان هفتان شکن گرفت تا معلوم بدان
با تمام رسد که نگاه داشت چون طبق فلک بر از رتشی شد
زردی را بر داشت بشرد و صد و بیار تمام بود و بسجده و رکوع
و دیگر باره دست بر آن و شقایق بکش و بعد از شکر و زمار شبان
منزل و هفتان اند از توب اول سر اسبجه بر و حال عصاره و صد و بیار
باز گفت و هفتان از او پرسید که راست بگو آن زردی که اول رفت

با آنکه

باز گفت و هفتان از او پرسید که راست بگو آن زردی که اول رفت
غایب شده بود از یکاید است او و دی شبان صورت را بی از نمود
که در شبان وقت بر خیمه صره یا شقم که در او صد و بیار زردی و هفتان
در چاه اند آتم و این صد و بیار خود تو بمن و اوستی و هفتان سبکی کرد
گفت این صره من بر خیمه فراموش کرده بودم و در چاه من با شقم و هفتان
آتم آن بود که من نبودم و اوستی صره من است من اند و صد و بیار آن
که خرج میکنم شبان فرامانند گفت و وری کس کس نخورد

در آنکه هفتان سبکی نظر

رسید که در تمام سلطنت سلطان عادل عزین محمد و سبکیکن در شهر عزین پاره
دوری بود که سر بخار نهاد و توکل نموده بود و هر روز درم نزد کای
مبلغ مذکور را با تمام و کمال بمعرف میرساند از آنجا که درم شبان لازم
آن میداد و یکدوم شب بدی که مطلوب دی بود درم و دیگر حرف طبع نمیداد
تا خود را شاکر بود بدین طریق عمر میگذرانید و شبان زنده گان نمیداد
یکام دل بر و در میرساند و دستان او دامن با و گفت که از این نزد
هر روز خود فلی برای روز پنج و شنبه کن که روز کار او میرساند
فرماند و بری دستنی کین جوانیت و شدنی پیش خبر بهاری و آواز
هرگاه از فلک جدا ریکی از این دو بلا مبتلا کردی غلشی نزد این کفها کند
وی پسر این جواب دادی که من ندارم خود بر توکل نموده ام و هفتان
آتم بخود بدست خالق خود و کل داده چندان که جان برنده از آن
دشمنان از وی در برع نمیداد و ششی سلطان عاری محمود بر سر

در لباس درویشان از خانه برآمد و در شهر غریب گردیدن آغاز کرد و در گذشت
بر در خانه آن پاره دوزخ افتاد و زخمی شد که شش فراوان چنان در
ممود که شادی یا شادی می نمیکند و مطلقا به بد وقت تمام متعلق میکند و بر اعیان
خوش آمد و مصلحت در بختبازند و از صاحب خانه صحبت و نول طلبید پاره و در
بهی خود راه داد و ساجی بایکدی که نشسته و از هر جا سخنان در میان آوردند
سلا ترا به تکلفی امر و در دهند بقیات سخن و با خود گفتن این
کم که اوقات حیات را چون میکند و در غایت که من بدان رشک دارم
از که ام هر چه میرساند پس بد و گفت که ای زنده عقیده این مرغ صمیم طوطا
مید که دخل و خرج خود چسبیده است می او ری پاره و در گفتند در
مره خود را با حقیقت توکل خویش بیان کرد سلطان فرمود و عجب و در
که چیزی از برای زخیره از برای روز بد بگفتی و در و بد به تو از انک
می اندیشی پاره و در گفت این می بر دای من سبب اعتمادت که بر خدا
خود دارم و چنین مدانم که روزی مقدر من میرسد که همان نشین
خواهر برشان نمیدارم سلطان فرمود که ای که امر و معصوب چو می که از تو
سر زنده روزی رزقی از تو بار کرد چون خواهی گذرانند پاره و در
بفرما که بگذاهم سبب و طبع تو را بر دی من رسد سلطان فرمود که اگر خدا
خیرت نمود در دل مایه خود اندازد که امر فرما که پاره و در روزی رطوف
باشد و کسی گفت نه و در نبوده و چگونه این غرضت کنی و و عجب اگر چه
نیز سبب می خوب و او که خدای خود در این دارد و در هر دین است
سبحان الله و در اندیشه تو چون خدایت و فکر و خیال پیوده بگفتن سلطان
فرمود که

فرمود و عالم خیر خواهی حرفی بگویم اگر بدان عمل کنی قصاص از آن بجز شود
نرسد و اگر کنی پشیمان می شودی نه بد پس از پیش او برآمد و در دیگر حکم فرمود
که دیگر کسی گفتش پاره و در زنده و از پاره و در آن کسی در و کالک کار
کار نکند و زنده عایش چون این حکایت شنید بقیات دل شک شد با خود
گفت که آن فتنه زنی عجب سیاه زبان بود حرف بگفتن که از دیر
رو و کار بن برداشت و از نا شیر خال شوم او را اند و می ترا کرد اند الفقه
در کمال این پندش فرود رفت پس از زبانی بخوارش رسید که در و کالک کار
کنند و او بر اندازد اب خود و بر سر راه زیارت کاه رفته و عام روز منبر دین
بگزارند هر چه از آن کار بدست آمد حرف غرضت معرفی خود فرمایند آنچه در دل
گزارند و بدینسان از غایت از وی امر و زان این شش چهار درم بگفتند
با خویش گفت که ای آن فتنه زنده عجب و صاحب بدقت نقل تو کل را و نباید داد
و آنچه هم بسیده معرفت باید نمود الفقه مجلس معرفی خود را بسته ترا بشناسی
که او آید و ما زنده طایم نواری را بر ما زحمت افزوده سلطان محمود نام روز
در زندان بود که شب بر سر دست و در اند که بنده آن پاره و در چون خوابیدند
پاره و در بر در خانه از زنده فتنه زنی که از صدای مادر شنید عجب که در حلقه برود
پاره و در از کاه شد و بر آمد و در بر و در و گفت ای قوم سیاه زبان از آن
فال بدی که دوش در حق من زدی امروز ز شامت آن نزدک بان شد
که از کسب منی بپرسم و لیکن تو کل مرا عمل کنده است و مجلس شب من بهر شب که نشسته
است سلطان فرمود که اگر دماغ داری بگو که امر و در بر تو چون که شست و در

اصل و حاشه تو از کجا بهم رسیده بوده و زاهد از ما تمام حقیقت حال کنونی
سلطان کرد و بند سلطان از این معذرت تقبیل نموده پس بدو گفت امر در بر کجاست
باش و بخردی کردی که حاشه را زخم کرده به که هم بر قول خود عمل کرده باشی و هم خردی
بجای آورده راه جناب از دست نداده و بدو گفت زنی بی مهر و دی که نود و
شش منهای دخی معایت که نود و سی خد او ندی که مخلوق باشد بنده خاص خود او
نموده و خد او بنده حق که خالق است چگونه از خود جدا شود و اگر در سلطان فرمود که اگر
فرمان باد شاه وقت معاد کرد که کسی سبیل کند و بدو فعل از کی جبری گیرند و به
عاقبت دید مجت از کجا بهر بی ناره و بدو گفت ای قوم که در حال بر خیز و بر که
بناد از من بپوشیده و اگر میل محبت و ازی از این معذرت سخن مگو الفقه محمود
اندک زمانه از اینجا برای خود رفت و در دگر فرمان داد که منادی کران بخانی
فانید که کسی اب بر سبیل طریق بر دم شوخ راند و از کسی بدان سب علی نشاند
چون آن عباس غارتب شرار ایام او رسانید بدستور و زکند شده صد غلام نمود
منادی شنید که کسی اب در کوچه بازار بر دم چون بقایان قلندر شدند
و رسانید بخوار رسانید که گفته کلاه عسکه در خانه داری بر سر باید نهاد و در
بازاری که در آن داد و ستد نمایند شام که دو کی با یکدیگر جنگ نمایند با شام
حسیده و نشین جریه گرفت از وجه مذکور تمام بزم خویش نموده بدستور
که بر صبح که رانده بود بعل آورد و دو کس را در جنگ گرفت و شاق از آنها
شش درم گرفته بچانه اند و مجلس مقبری حو در از شبهای دیگر بسته
تر گردانید و رفاهی تر برساند بزم خود او و سلطان خود را بد و رسانید بزم

کینه از بهای

رنگین تر از شبهای که داشت و بدو ملاحظه کرد و تقبیل نموده بدو گفت این
چو عاقبت امر و سامان این حکام چون نمودی باز بدو گفت ای حیرتی
باشش من سیاه زبان قال و دشینه نزدیکت مان شده بود که مرا از
خود باز دارد و لیکن رزاق روزی رسان و بهشت مرا بین رساند چگونه
رساند که جان در گردان دارد من بجز ارادت خضر او وسیله ندارم
سلطان فرمود که از روی یاری القاسم دارم که حقیقت پیدایش امر و خد
پایان نمایی و می حقیقت حال باز گفت سلطان گفت امر تو بر سر است
نموده و بدو حرف کار از دست داده ای بایستی از جملش درم دو
و خیره گتی و چهار درم به صرف رسانی تا قدم در راه احتیاط نهاد
باشی و راه خرم از دست نداده و می گفت خرم کنی منظور ندارد
راه احتیاط شخصی پر و کامل تو از توکل و تسلیم بی نصیب باشد ای
قلندر کنی سرم از لباس فقری که در برداری بکن و اینست از
برای روزی آینده مکن یا از سلب و روشی حور ثواب دست مید
در جلالتین توکل استوار از آن سلطان فرمود سخن تو صدق
محض است آنچه من میگویم از روی عقل میگویم و بدو آنچه تو را اولت
خایم از برای عاقبت کار تو بکار می آید اگر فردا بخت تواری کند
سلطان وقت صباح در رکعتی بنوازه خورد و نورانی که خود را
و شتر خواص بر تو سپارد و در فرصت آن فتو که بکاری که در روز
نمودی فردا مشغول شوی و تمام روز در خدمت سلطان بماند و باز
فصای انبوی طلام نیاید که شادمانی چون شب بچانه معاد و دست

نما به از کی بخوری و صحبت چگونه داری وی گفت الفقه سلطان رفت
و روز دیگر بدستوری که مذکور ساخت بود و بر او که در آنجا بود
خوبتر بودی پیر و به راه خوشی بارگاه برد و مقام روز در خدمت پادشاه
و در وقت طعام خوردن بد و چیزی نداد و باره و در از غایت که یکی خود
بدون از فرشتان که آتش پادشاه بخوردند و سبب بد گفت که بفرست
فرموده الحیا مع الرفق اولی ان است که شرم از بر طایفه سیاه
گذارد و از روی به حایه بگفت دست بطعام فرستادن در آنکه چون
بموجب اندیش منبر غل کرد و فرشتان با اشاره سلطان او را بفرست کرد و
از پا او را و در آنکه کشند که لغت بخورد و به جای او شکم سر کند چنان که
بماند و در شکم او روز از خدمت سلطان حب الکلم منبر او خوردن
شد و در راه از غایت جوع و خستگی فرستاد و او را کاه برد و در آن
شهر که می رسید بخاطر رسانید که غنیمت سلطان به او را بفرست کند و مبلغ
و در دم کرد و بعضی آن شیخ منبر چون بقیه بفرستاده در خلافت
گذارد و بعضی که شمر و در کرد و ده سالان عمرت معهود نماید الفقه بفرست
آورده بود و بعد از او و با خود گفت چون با خود قرار داد کرده که ذخیره بگفتی
و قدم از پا بدید و کل بیرون گذاردی او لی انت که استیلا صلیت
بهت آورده بفرست رسانید الفقه مجلس را بهتر از محال که بشیر
داد و خود بگویند از بارگاه و بفرست مشول کرد و بد سلطان باز بوی آورد
و از نامشای را بگفت او اسفند آمد و بد و گفت خوش بگام کرد و بای
باری بگو که امروز چون گذراندی و در این مجلس از کجا بهر رسانیدی وی

گفت

گفت ای قلندر شوم رو سپاه زبان بگفتی و ای در و بس حق
نامشاس جنگی باز آمده که از من حقیقت خیال بشنوی و فال بدی
بر آن و مرا بشکست شوم خود از کمرنگی قریب بهلاکت رسانید
وی گفت بزات خانی خود کل که سر بر خط نسیم و تو کل او داری
که بگو بگفتی احوال امروز می خود و بفرست باره و دور بگفت برین
مجلس شیخ سلطان را چنان کرد و سلطان فرمود زنی به برود که
تو به و خوی به و انتی که تو داری به او را به این به عمل است که تو بگو
و این چه کار است که تو کرده به پس شیخ را طلبید و بفرست چنان را بید
و گفت ای بفرستادان اگر فردا حضرت سلطان در مجلس خوش
بفرستاید که خندان و در در اسرار زن بشیر خواص بر دار به چاره کنی
و از این حکم پادشاهی چگونه نماید وی گفت که ای در و بشیر شیخ
ندان و ای سر در بیکان گمان این است که هر ماده خالی
که در وقت مجید بر برد کار بر پس جوق خواهد نهاد و آنچه تو بفرست
اوری همان خواهد شد و این گفت ای به عاقبت که حکم مرا بفرست
تجربه زدی باز این قسم سخن بگو به باره و در بد و گفت مدام خیال
بیک صورت زبند و همیشه کفار بگفتی بفرست کرد و بر خیزد و بفرست از این باب
ناب لا یعنی بشیدن مدام سلطان بخود خود و نمود چون روز دیگر آن
مجلس شیخ کشیدن چهار نفر نمود و باره و در خدمت سلطان رفت
و بشیر بدستور معهود و دوش گرفت سلطان بفرست شیخ از بشیر در بیان
آورده بفرست گفت که این شیخی که بفرست سپرده ام و در شکم از آن

برادرش تو در می رود و برسد آن تحت جان کارگرمی ای پس
در درویشی و فقر بود که آن درویش در نزدیک خدمتش بر روی
ریک نشاندند آگاه بپاره دور گفت که این درویش یک تیغ باها
او داشت باز و تاج هر شمشیر حق با بر حافران این چنین ظاهر کرد و ساق
که در باب تنزی او فرمودیم انکار نشود وی گفت ایستاده عباد که
خداوند عادل تحقیق جرم این زندانی نماید و پس از آن حکم قتل فرمود
سلطان فرمود که دفع این درویش دفع مایلی هفت ملت و جب
کشته و قتل این مرد در هر تربت چون قتل اعیان بانه کرده بپاره
و زکفت بموجب فرمان سلطان عمل نمایند چنانچه این مرد مجرم است
یک تیغ بسزا خود رسیده و سرش از بدن چون مرغ از استخوان
خود جدا گردید و الا شمشیر خواست سلطان چوب خواهد شد پس روی
آسمان کرد و گفت بپاره خدا بپاره تو ظاهر است که این بنده تو هرگز حق
نموده و بقتل پیکانان راضی نبوده چنانچه حضرت تو پوشیده و نیست
که در این امر مجبور است اگر این بنده تو مجرم است بپاره را و کرد
او را از بار سربل گردان و الا این شمشیر سلطان اقتدرت کامل بود
ساز آگاه تیغ را بر حاف از غلاف بر کشیده و در درویش بر حاف
فرستاده پیش سلطان بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه عادل بدین
نهاد که تیغ را بگو نه چوب باشد و این بپاره پیکان را حافست تو
و سلطان فرموده او بخندید و کیفیت گفت و شنود خود را با وی بگفت و بجهت آن
این چنین حقیقت ندید و توکل بپاره و در نظر فرموده و بجهت آن گفت مرا توکل این بپاره

این قدر رسک است که کسی را بر سلطنت مطلق نباشد و حتی چند کربان کربان
بر زمان او در دماره و زردا و مخصوصا خورشید گردانید و در هر که ملازمانش در آید
نهر آتش از فلک افلاک گذرانید

در او از سبیل سلطه راست که درویش لایب پادشاهی
بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقام از بی القاب رو بر کار دیده و بسیار
لعل و نثار شده کرده او را در هر بود و در غایت غرور جوانی آمده و از نثار و شکر کام
هر خوش گشت و بر طبق بل و بلر شاد مشغول بودی و پادشاه مرد عقل صاحب شجر بود
جای خود را محسوس داشت بعد از مشاهده اطراف فرزندان سر کسید و پادشاه از وی این اندیشه
در معین گفتند خدایه بر وجه حسناج پادشاه را چ در دهنده و جوانی انهر را پدید بود
بر این پادشاهی کرده و روی بر نیز زد و آخرت آورده پادشاه را وی الهی و تنبی بود
و بوی ریاضت از سبزه و لؤلؤایان عقیدتی داشت تمام اموال جمع نموده و
که کسی بران اطلاع یافت در موصوفه وی دقن کرد و زاهد را و صفت فرمود که
چون دولت و جاه به بقا روی از فرزندان من باید و سر خیمه اقبال که چون بر
نمایشش پیش ندارد و بیکبار او را نباشد شود و فرزندان من که در بیاض
و فاج که در دهنده است از آن گنج خیر و خند نماید که بعد از دیدن ملکیت و
کشیدن محبت مبتنی باشد از برده و مملکت صرف نمایند و از اسراف و انفاق
انحراف در ریزه جانب اعتدال سرچی دارند و از پادشاه و صفت ناه قبول کرد
شاه اندازی صلاح حال در درون قمری که داشت جای برین کرده
چنان فراموش کرد که خزانة خود را و از اینجا بدو ن کرد و فرزند از ایدان
صاحب وقوف کرد و چون صورت حسناج روی نماید بخار خیره کی که در

تواند بود و خردت و بعد از این حال باید که زمانی شاه و زاهد هر دو را
و دولت حق نموده از جام کل نفس و انفس الهوت بهوش افتادند و آنرا
که چنان صومعه را انداختند بود دستور و مخفی ماند و هیچ کس را بر آن حال
و قوف نیفتاد و برادر آن و فرزندان بعد از وفات پدر بجهت مقام
ملک مال بیکت و جدال افتادند و پدر و برادر و خرد و خرد و خرد و خرد
کرده تمامی جرات تصرف خویش گرفت و برادر و خرد و خرد و خرد و خرد
و محروم گذاشت بچاه از منصب سلطنت به نصیب و از مال موردت به
بهره ماند و با خود اندیشید که چون افسان بخت و خست به روی مغرب
روال در و در حرج خفا شد و به وفای دید مهری انکار کرده بار
و دیگر به روی طلب و بنا آوردن و بازار نموده را باز از نمودن چه نموده بدین
باز این منت که چون آن که پان دولت از بقعه خست بار و بر و ن شد و این
لوکل و قناعت بدست آرم و رنجه در دیشی را که سلطنت به روا است از
گفتند هم پس بدین منت از شهر برون رفت با خود گفت که طمان را بگذرد
بدرمن بود صلاح و در آن است که روی در صومعه وی آرم و در قدم بجا
بطریق با صفت راه عبادت پر م چون بصومعه را بگذرد روح برین
از نفس بدین بکتاب راس نه جان طیران نموده صومعه را آن پروردگار
خالی مانده ساعی از انحال اندوه و ملال برادر غالب شد و عاقبت همان
موضع را بجهت اقامت قبول کرده از سر راه او در آن بقعه عبادت گشت
و در حوالی صومعه چاهی کنده بوده و بدین کار بر روی کرده بر سر است
از آن کار بزمین آن چاه اندی دایم صومعه را آن بکار بردند و از آن غسل

و در صومعه ای شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب بنام نیک
اختیار کرد و در گت چاه آب نبود منافی شد که با چاه حاد شده که آب بدین چاه نمی آید
و اگر خطی کلی بچاه و کار را باقی باشد و تمامی بدر و کس شده و دیگر در این بقعه
خواهد و پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شده و اطراف و جویاب راه ابر
بنظر تدقیق مشاهده نمید و ناگاه خرد بطرفش درآمد که از آنجا قدری خاک راه در افتاد
بود و باغ آمدن آب بچاه شده با خود گفت که این خرد بکار رود و این مورخ از
بکار بر کند پس اندر این خاکشده ترک کرد و اندک قدم در روی نهادن همان
بود و هر گنج بدید رسید همان شاهزاده که آن مال بچاب و شود دیگران بدید
خدا بر اسجد و شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بسیار است از هیچ کس
و عباد و قناعت عده ای نباید نمود و بعد از خراج بکار بردن بزم که از غیب صاید
بنظر از آنجا بچاه برادر و خرد در فرمان برادر می ممکن شده بر و ای غایت
و لشکری ندانستی و باید گنج تو هم که در خرد بچاه می پست هر چه بدست
آوروی ملک کردی و از غایت کثرت عظمت بد خود را بقصدی نه نموده اند
او نیک داشتی ناگاه و بر او منی بدید و با شکر حراج گذار و نقد و لایق
و کرد شاهزاده خزانة منی و لشکر چنان و بر نشان حال یافت بدین موضع
آمد که بدین گنج آمده و بدین مال موخر بسیار امور سازد و لا
الاربا الرجال ولا الرجال الا لما ل چند انکه می پیشتر که دشتن گنج گمراشت
و هر چند عید و عید داده نمود و حصول مقصود هر دم تر بود چون یکی از باطن
آن گنج نامید شد و انواع جل ملک نموده لشکری بفرست کرد و دوروی
بدخ حتم آورده از شهر برون آمده بعد از آنکه از جانی نصف بدال برآید

و ان شاء الله تعالى برآمد از صف لشکر دشمن بی رمی مقابل ملک را دیده
و بر جای سرودند از این جانب نیز بی رمی چند اشد و پادشاه بکانه
کشید گردیده و لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فرود تن
گیرد و بطلد هرج و مرج انانی هر دو ملک سوخته شوند آخر الامر سروران
لشکر جمع شدند باستقواب بیکدیگر از خانه و ان پادشاهی دادند و دمان
فرمان دهی کلی کریم طبع بنیکو خصلت شد که مثل سلطنت و مهم ملک بدو
توفیق نمایند در ای مجبور بر این قرار گرفت که شهریاری که فرق دولت
او سر او را نایج سزا فراری و فقر سعادت او شایسته عالم جهانی
باشد همان شاهزاده متوکل است کار داران ممالک بر در صومعه
او رفتند و ملک را دیده را بقیعیم و اجمال هر چه تمام تر از کج خول بیافا
قبول و از او بی عزت بعد رسند دولت بردند و از میان توکل هم
کنج پدربا و رسید و هم ملک پدربا و فرار گرفت

نظم و کرم

ای پست سید سرور هر دو سرای و نولای برادران دمان
نشان ال عباد بر موانشان را نسخ الاعقاد و محاسن منافی نهاد
مخلصا لوجه الله واجب و لازم است و تبر از دشمنان این خاندان
سعادت خوان قبض رب بر جو امان و دوستی از رفیع الدجا
شان فرض عین و عین فرض سعادت شد و این کسی است که دیده
از این موهب عظمی در این دار قاضی شود و خلعت معنوی ندوید
و در این بقاء دیده و شد که در تعلیم و کرم اهل بیت می و علی کوشد چنانچه

این مثال

این مثال از امانت و احادیثی که در این باب نازل شده در صحن
زینبنا لایف جا بجا مقتضای مقام مرقوم شد اقامت رقم گردیده ظاهر و باهر
و از دوزخ حکایت معبودی که مناسبتی باین مقدمه داده از کتب بسیار معتبره
نظر گردیده و در باب تحفه ثانی نام در احکامات بر ماضی مرود و امح و لایح میشود
در خواب دیدن آت صحرای حشر را و آب کو ترافتن او بکبریت

کشی امیرالمؤمنین جیدر اولاد خود نمودن علی علیه السلام در عالم
بمقتضای عیسی ظاهر الحایب علی این ای طالب علیه السلام متوکل جایز
بنا بر بانه در عالم واقعه از برای انکه شیعۀ اهل بیت حضرتش را از دوزخ
امام حسین با نفع می اند طافان نمودن تخیی با حضرت الما تنفس

و سوال نمود از حضرت وی علیه السلام خروج نمودن مختارین
و وعده شعی بر قاتلان حضرت امام حسین علیه السلام قادر جایز
علی علیه السلام را و او از زبان مبارک آنحضرت مرده رباست شدن در
و اکرام اولاد و ایجاد آنحضرت را متعهد نمودن

چهره سواد علیه السلام را و از زبان مبارک آنحضرت سعادتش ظاهر علوی
مشیدن مدعی عیسی امیرالمؤمنین علی را علیه السلام و از قید
رنگ کردن او عدد این حسن الحسین را بایب خواهد بدان آنحضرت

بدانند طاعون و دوا از ایند و رحمت که از اعمال و کرم
لاهور است سید سرور هر دو سرای و نولای برادران دمان

یکی از شرای متأخرین از عالم غیب بود الله انکه ثبت بسید
ایسلاطین شری نزل این گفته نموده

اما مشغری در کتاب و لایق نبود آورده که یکی از اهل
 این است گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که فایم شده است و همه
 خلایق را در خمر حاکم جمع کرده اند من بعباط تر دیکت رسدم و در آنجا
 در گذشتم ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر کنار حق کو شربت
 و حسن حسین مردمان را آب می دهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهند و
 پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ایستادم و گفتم یا رسول الله ایشان را که
 آب دهند رسول فرمود که مرا آب نخواستند داد گفتم یا رسول الله فرمود
 از آن آب که در همایکی نوسردگی است که علی را داشت میزند و میگوید
 و بر این کن گفتم یا رسول الله فو تا او از من پیش است مرغ او شودم که فرمود
 که برو و بر این کار بگرد و پیش من در خواب رفتم و در آن گشتم پس باز گشتم پیش
 رسول الله قدم گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی بجا آوردم رسول الله علیه و آله
 و سلم فرمود که ای حسن و بر آید امیر المؤمنین حسن مرا آب و او من کاسته
 از دست مبارک وی گرفتم و نه میدانم که خودم باید بعد از آن از خواب
 بیدار شدم بسیار ترساکت پس وضو ساختم و نماز خواندم و گفتم یا رسول الله
 که صبح و میدانگاه او از مردم بر آمد که خان کس را در جاده خواب کشیده اند
 شکیان سلطان آمدند و همایکان را بیکه بیکه فرستادند من با خود گفتم شکیان
 این خواب است که من دیده ام حق تعالی آنرا در دست کرده بر خنم
 و من حاکم رفتم و گفتم این کار است که من کرده ام و این مردمان را بکشند
 حاکم گفت ای برادر من این است که میگوید گفتم این خواب است که من
 دیده ام و خدا ای تعالی آنرا در دست باخته گناه من چیست و کیفیت خواب را بدی

باز نمودم حاکم گفت برخیز و برو که در این معنی میگویند و نوم میگویند
 اند الحی حاکم راست میگفت که گناه کسی نبود گناه آن با گریه و گریان غم می
 علی المرتضی نامه گفت
 این حدودن حکم که یکی از خصوصان معتقد عباسی بوده است از حاجب خود
 نقل کرده است که وی در وی در عالم شکلی و خوشنویسی باین چنین حکایت
 کرد که در امام پدرم الموفق بالله در مرض موت از منفر کوهستان مرجهت
 کرد کار بمعل بن طلال در پیش او میخوابید آن نا عافیت اندیش همیشه در
 فکر این بود که مرا چون بمعل قریان کند تا او را عید باشد و من از این آید
 در توهم بودم که مراد او در پیاری پدرم مگری بکار برد و خصوصت نقل
 من حاصل کند تا در آنوقت که از حیات معتقد تو میگذشت و چنین دید که او
 بخوابد و از زبان او بدو رخ پیغام بقایان رساند تا چون صبح سر
 گرم بپزند از این و بوی پخته چون شمع بر خود میکشیدم و میگذاهم
 و میختم در شبی از شبها نماز میکردم و او عید با سوره خلاص بخواندم که بجا
 رفتم در صحن واقعه جان مشاهده کردم که بیکار در جلوسه بر دوش رفتم
 و مردی در کمال جلالت و قدرت در کنار دربار می بنمید و آن مرد
 هر بار که دست مبارک در زیر آب دجله کردی کللی بسته شدی چنانکه
 یک قطره آب از زیر دست او بیرون نمی رفت و یکجا بید جلوسه کشی و دست
 بیکجا بید و دیگر بر زیر یکدیگر کشی تا که بید شدی و چون دست از بید بردی
 دیگر مردمان و جلوسه بجان خود انداختی من از عظمت سخاوت و هیبت اندر خیریدم
 فرار رفتم و بروی سلام کردم گفتم چه کسی ای نیده صالح خدای عز و جل درود

که من علی بن ابی طالبم کفتم بایم المؤمنین برای من و منی بدعای خبر و
تا در حضرت حق پایی مرد این ضعیف شود فرمود آن کار ترا خواهد بود
و خلاف بر تو مقرر خواهد گشت فاعضد بالله و اعطی فی والدی یعنی بخدا
مستعد باش و جانب مرا بجا طلب فرزند آن من رعایت کن چون از خواب بیدار
شوی و از خواب بیداری و تقلا خلافت و اثنی بجماعت خویش متعین
گشتم و خوف ملک و بیم قتل از من زایل شد و ایل فتح گردیدم و بدل قوی
که با من و جیس بود بفرمودم چون بآمد او شود و بکنی خبر و خبرهای سایر بگفت
گفت و احد المقصد و بعد از آن انگریزی باز آمد و آن نکین در اوصاف گشته
بفرمود و عمل نموده و چون پاورد و در آن گشت کردم کفتم چون خلاف بمن رخسار
المقصد بالله لقب بهم بعد از آن روز شب در نزد پسر خود خلافت و عمارت
و خراپه ملک و تعیین امر ایستاد و حال با معیار و تقلید مناسب و ترتیب سر
چیدم رفد بر گرفت و بر آنجا نوشتم که الوه بر عبد الله بن سلمان الحاجب
به الامانی تا با خبر جمعی مناسب و ولایت و اعمال هر گوی مغرض کردم و نامها
بر آنجا نوشتم بسلام و اوم و غلام را کفتم این رفد را خوب نگه دار که خون من
در ریشه شود اگر کسی بر آن اطلاع یابد و اندک بداند که گشته بود که موش بد را
قتل اند و مردم گمان بردند که وفاتش رسیده غلامان چنانچه در سر از جیس
برون آوردند و بر بالین او بردند چون بدیدمش دانستم که او زنده است
نوشتم دست و پایش بوسیدم که کفتم چون چشم باز کرد مرا بدید اشاره غلامان
کرد که بگو کردید که او را حاضر آوردید هم در آن روز داعی حق را اجابت کرد
و مرا بر جای او بنامند و خلاف خلاف بر من مقرر گشت و آن رفد را کفتم

بر آن نس که بر آن شب کرده بودم با معیار رسانیدم و در ایام خلافت
خود متوفی هیچ علوم گشتم و بر ایشان اجمال ملوک دانستم
معتبر بنظر رسیده که در زمان منوکل عباسی جمعی از مجان خانان مصلحتی
از بزرگان دودمان مرقوی بر یارت مرقد مطهر فرقه العین بسید کونین حضرت
امام حسین علیه السلام بگرامی فرستاد که در راه یکی از خدمت کاران حرم منوکل
ایشان بر خوراد و بنا بر خوشنماید خداوند خویش که او در عهد دولت خود با غلامان
بنایب عداود داشت و با شیدا آل علی بی نهایت بد بودیش ترا هم بنزد
او آورد و منوکل را بر آن چار و در امقید و مجوس کس کرد اند و مقرر کرد که در کشتی
بطواف امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب و بر یارست مرا با حق
چگونه کوشه مصلحتی و نور دیده فاطمه زهرا امام عالی مقام امام حسین علیه السلام
و او دو اتباع او نزد و در این باب جانده از حد گذرانید و تا کید را بکام
و در راه و پاره و جزان و جا برسان باز داشت چون رو گشتی بران
چند کس از معتقدان با عفا و خانه ان شاه مردان و جمعی از مخلصان با خطا
آن دودمان خلافت نشان از سر برخواستند بای در راه و فاداری خادم
که بای امام شهادت گشتند و بیک نقد بر اسیر و دستگیر موکلان منوکل گردیدند چون
آن فرقه را بدرگاه خلیفه آوردند وی بغیر ایشان فرمان داد و گفت
این همه تا کید که ما در باب ترک زیارت اهل بیت بجای می آوریم بجای
نرسد هنوز مردم از آن باز نمی آیند پس کی از فدا مکتوم بود که لشکر
و خورش و بکار اب فزات رود و آن ابراهیم از است خرافت بند و انبوه

ایشان از دخول آب و بران کرده و بشوید امیرالمؤمنین علیه السلام بغیر
طواف مراقد و مشایخ اولاد سید المرسلین که سرایه دنیا و دین خود میدهند
مردم مانند متولف مخزن اخبار گوید که چون آن خادم بقوم خود میفرستد
آب در زمین که بلباب آب نازد یک مرفه مظهر نوران عالم عالم امام علی بن
جایی که الحال بجای برایشنا باشد رسیده پیش زلفت و از گرامت آن جمیع
دو دمان امامت قدم پیش نه نهد چندانکه می آید تا بنجا بر روی یکدیگر می
کوه کوه بلند میشد نزدیک بان شد که در آن سرزمین ایستاد و بین او و خود
بعین رسانید چون ارتفاع آب از حد گذشت ناگاه تمام برکت در و بدن
صوب نهاد که مخزنان خانه شاهد آن بودند و یکی را با اسباب و اشباه
از دروازه عدم گذرانید بقبر جنیم رسانید و هم آورده که شامت این پادشاه
هر یک و شجه امری که آن خرد در حق فرزند آن لحد اندیشیده بود و زود بود
ناید نه مخلص سخن اگر در آن امام که آن امر شنیع از منکر به توکل بود و
اندیشی از شهاب شاه ولایت و امیر به این امیر المؤمنین و فاضل الکفره و المومنین
غالب کل غلب علی این پادشاه علیه السلام را در خواب دید که تازیانه
در دست مبارک داشت و با او خطاب خطاب آمیز فرموده که گفت تا چند
فرزند این و علویان مرا آورده سازی و تا کی همچنان و زائران مقابر
اولاد مرا بر اندازی و بدست خود هفت تازیانه با و زود چنانکه از شدت
درد و آلم تازیانه از نوم بیدار شد و بد که از ضرب تازیانه های که در خواب
از دست جناب ولایت مایب خورده بود و رخت پوشا و زکریه و نشان
در رخت پنهان شده و خون جگر از آن مواضع سر بر کرده است متولف مخزن

اخبار گفته است که او آن خواب را چنان از احیان خود میداشت
هنوز آن زخمهای تن او خوب و بدی نبوده بود که علایم آن متشبه
در احکامیت کرد و تازیانه های تفرقه دیگر از علایم باست صواب بدرا
خلقا داده خلیفه را با فتح خاقان که بجای صاحب خود برخواستند
پاره کردند و پاره های هر دو را در حای پیچیده در دست خلیفه نهادند
یکدیگر و یکشب که مردم از خورده بزرگ بشمار پیست کردند و بعد از فراغ
از امر خلافت مسافر فرمود تا لشکر بر سر او رود و بد که اخصای او
شماره است یکی از فرمان منوکل که از مقدمه خواب او خبر بود بر پیشانی
رسانید که چنانچه هفت پاره باشد نیک نهد چنانچه شش نمود نیک نهد
که در وقت حرب و ضرب علایم بریده بودند یا خدمت کف صدق
با غالب کل غالب سب آن کلام از او استعاره نمودند او هفت خواب
پایان و حاضران از انبار این سخنها تعجب کردند و از انکار او لاد احدی
و امیر المؤمنین حدیث کرد که از تازیانه و استغفار مشول گشته و مشغول
فرمان داد که دیگر کسی مانع زائران مقابر فرزندان خوابه کانیات
و علویان از اترسانند و روح البسند که راست که سخنی در دیار علایان
گفت که در وقت نصف النهار در محرابی اردن قطع مفا و مشول بودم ناگاه
یکی در آن جایان بمن باز خورد و بعد از اسم بلام و تکبیر پرسیدم که
تو کیستی و در این محراب می کنی فرمود که من ایاس بن عمرم از اتباع
این سخن گزیده یمن افتاد که من با بنی الدعا کن ما این حالت از من را بل شود
و سوال چند دارم از حضرت و حاضران و دست مبارک بر پیشانی نهاد

چنانکه بودم شدم کفم یا بنی الد اکنون دمی تو بزل شد فرمود تا محمد
 صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شده است ابواب رسالت و دمی مستعد
 و بعد از وی هیچ پیغمبری دمی نیاید کفم اکنون چند پیغمبر در جانش کفتم
 پیغمبر عیسی و ادریس در آسمان و خضر و من در زمین کفم و ایا هست محمد صلی الله
 علیه و آله چند تن باشند و مقام ایشان در کجا است فرمود که پشت آن نیست
 تقرن و پنجاه نفر ایشان در حدود و پس مرا بشوای فرات ساکن باشند
 و نفر معصیه و یکی در عطلان و هفت و یک در ناهی لاد و چون ایشان
 فوت شود باری تعالی همان لحظه عوض آن نصب کند کفم به مکیو به
 در حق مردان و چهار باب او گفت مردان مرد و طاعتی و عاصی بر
 خدای برون آمده فاضل و مقول شایسته و مشهور و چهار باب اظهر عدا
 و دوزخ اند کفم یا بنی الد جهان اتفاق افتاد که در بعضی از چهار باب
 او حاضر بودم اما از طعن و قزاق و غیره ذالک هیچ فعلی از من صادر
 نشده چه میفرمایید عالم چه باشد فرمود که نیکو کردی اما دیگر در امثال
 این مقامات حاضر نشوی بعد از آن دو حرف کوفتند ترا زینت بود
 حاضر کرد با یکدیگر بنادول کردیم انگاه با طراف و حواف صحرای طرک و بی لعل
 پدید آمد پیش او ایستاد چون خواست سوار شود کفتم ای پیغمبر خدا مرا
 معاجبت تو مطلوب است گفت آن مستعد است و کفتم مرا انفعلی و یا ای نیست
 گفت این مطلوب میرشد و بعد از آن گفت مراد اعیان است که در ماه رمضان پیش
 الهی پس معکف باشم در نافه سوار شد و در حق و در میان ما و او عایل
 گشته از طعن نامید شد

قاری

مختار
 بر برای جهان ارای عظامی جان
 و ضمیر عقده کنای از کای این خبر و زمان بر شده نمایان که در بعضی از
 سوافا ارباب اخبار بطر جان رسیده که بب خروج مختار با نفاق
 از دشمنان فرزندان حیدر گرد و تصمیم غنیمت او بر مختار به اهل خیال
 و طلال کناست امیر المؤمنین و امام المتقین غالب کل غالب علی بن
 بود و علی السلام مفصل این مجمل که شعی ر و این میکند که روزی در
 مجلس مختار با هر اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بودم
 ناگاه شخصی بر هیات مسافران اردو درآمد و گفت اسلام علیک با
 ولی الله انگاه مکتوب سر بهر او زد و بدست مختار داد و معروف کرد اند
 که این امانیت که امیر المؤمنین علی علیه السلام بمن سپرده فرموده بود که
 مختار رسائی مختار این ابو عبیده فرمود که ترا بگذرای که بر او خدای
 سو کند مبدی هم که آنچه گفتی مطابق واقع است انشخص بر صدق قول خود
 سو کند ان غلیظ خور و پس مختار هر از کا غد برداشت در انگاه
 بود بخت مبارک حضرت امیر المؤمنین با بن مضمون که سلم الله الرحمن
 اسلام علیک اما بعد بدان ای مختار که بعد از سی سال که در بادی
 ضلالت سرگرد و با شای خدای تعالی محبت اهل بیت مادر دل تو حقا
 افکند و تو خون فرزندان را از ارباب بنی و طغیان و ارباب تر عیان
 طلب خواهی داشت باید که حواطیر جمع و آری و هیچ گونه ترش نه پیغمبر خود را دیده
 مختار بعد از طعن بر این مضمون سطر و قوی دل شده که در قتل دشمنان بعد
 دین و دفع خصمان حاکم ان طین و طاهرین بر میان جان نب و غم انحریم نمود

متوجه گشتند چون بقا رسید رسید از راه عدول نموده برگشت
 و بر قبر منور امیرالمومنین حسین علیه السلام سلام کرده و مرقد او را
 بوسیده و رکناز گرفت و بهای نامی بگریست و گفت یا سید بختی پدر
 مادر و پادشاهان و اهل بیت خود بختی شید و دوستان و محبان تو که طعام لایق
 تو خورم و آب خوشگوار بنوشانم و بستر راحت بنهارم تا انجام
 تو کشم یا اگر گشته شوم انگاه قبر آنحضرت را و اداع کرده گردانم بجا
 که در آن شد چون مطلب رسید و در ان طلب سی بیج بجا آورد و در
 امر از روی یقین جد و جهد نمود و میبایستی جمیل مزد دل گشت جانکاه او را
 خواندنی گوید که عدد کشکان هزار بجعل هزار با نقد و ثقت و چهار رسید و الله
 اعلم

ارباب

تاریخ رحمهم الله در مصنفات و مؤلفات خود چنین آورده اند که احمد ابن یحیی
 پیش از آنکه خلیفه شود لقب خود طایر و زند از بیم آنکه بناد طالع عباسی دار
 از روزگار او بر آورده و در دانش راه منع فدی از تن بدر که بخند
 بطیحه رفت و پناه بمنزب الله و الله که و الی انجا بود بر او طالع بد نبوده
 شخص حال و مجلس احوال گوشه و تا او را بدست آورد و حواطر از کار بدی بود
 خویش فارغ سازد پیشتر بناد که فقه و فقه و بی خلاف روی او بود و اما
 احمد و بطیحه اکثر اوقات و اغلب ساعات در گوشه و کنار و بار نیزه
 و همیشه در دوره میوه و خوراکی و دست یکسی نمی نمود و ایم در زمانه روی و خفا
 نمی میکشت از بهت الله بختی بن کاتب مذهب الله و نقل کرده اند گفت من

شیده

شیده ام که اسحق و سلیمان است و غلام و در خود از روی دیدن او بودم
 میرم نمی شد و لیکن میدانستم که ببختی او از چه بگذر است روزی نشستم
 در مجلس خداداد خود و ظاهر و مغایر با هم از انجرات او و راندن شدیم
 آن پسر و دای و خاطر جمعی او استقامت کردم گفت و پیش پنجاب چنان دیدم
 که آب و دوشه از حد اعتدال افزون شده جبری قطره مانند بر روی آب بجای
 علی ترتیب داده اند من را و بدین آن منجیب شده با خود گفتیم که با قطره این
 عظمت بر بالای بگری چنین کیست است و در این اثنا شخصی از انجانب قطره
 او از راه که خفا به بخوابی از این دریا که در می کشم آری دست خود را دراز کرد
 تا بدست من رسید مرا از انجا بگذراند و من از بهت بزرگی ان شخص پرسیدم
 پرسیدم که تو کیستی فرمود که من علی ابن ایطالب صلوات الله علیه
 در ریاست جو میرسد و عمری در از حواشی یافت و در حکومات ترا
 فتوحات دست خواهد داد و ریاست تو کمال استکرام بر یافت و تمام
 معاندان تو خواهند افتاد باید که در ایام دولت با ولاد و انجا و انجا
 و احباب و محبان دشمنان احسان کنی و من بدین این خواب خودم
 از قصد اندام جمع کرده و اعتقاد بکلام لطیف کرده و من مقام عبد السلام نموده
 خود را و ساختم پس از کاتب نقل کرده که چون اسحق بن بخواب بیدار
 و طایر و چاه و دشتان گوشه رسیده که از نینوا و غیر آن بهاء و اولی طلب دانند
 او را برده خلیفه سازند و چون آن مفضل است که طالع در ایام دولت خود
 تمام ریاست بعد از خود بگذرد و انجا که در فرودان عصبه الله و بناد
 فامت او را بخت کربانایه رب و دست داده ان شهراده را به بهاء

ملقب گردانیده و عاقبت بهاء دودلهی بنابر آنکه طاع بهشتیت
 او تمام خلافت سرانجام می نمود و در مقام نزاع اند بر خلع عزل
 افتاد می نمود بعضی گفته اند که چون مال خزانه بهاء الدوله روی و نقصان
 نهاد و لشکریان در طلب علوفات و مسروبات ملوک گردید و بهاء الدوله
 به بهانه و زور خود را گرفته مواخذه و معاصره نمود بعد از حیف و تشدد
 بسیار چون از وی هیچ حاصل نشد شرمزده گشت ابو الحسن ابن معلک که
 سخن او نزد بهاء الدوله و بهانه نفس فاطمه بود با وی گفت اگر مطلب تو اینست
 این مردانست که از روی بدست این طاع را خلع کرده هر چه دارند بابت
 بهاء الدوله بجز و استماع این کلام بر عزل خلیفه خویش گنجهت شده و بابت
 طاعات از وی خفت طلب پس از دستور بی مجلس طاع برآمده
 بدستور معهود و کبرسی بر پشت دوش کس از امرای و علم پیش رو تکلیف
 متصور آنکه عرض ایشان بقتل امان شد بعد از دست داد انچه عیب
 او را گشت از منبر برادر و ندانم گفت اما الله و اما الله و اجون او را
 از سرای خلافت بیرون کرده هر چه دآن موضع یافت تفرقت نمودند بهاء
 بعد از گرفتن طاع بارگاه دولت و اعیان ملت مشورت نمود که کسی
 منصب خلیفه خلافت گنجهت گفت احمد ابن اسحق استحقاق این امر دارد و چون
 بفرموده بهاء الدوله وارکدن دولت و اعیان خلافت طلب او اند
 و در روی بکشد متشربند که احمد شب گذشته جمال با کمال امیر المؤمنین
 المتقین را در خواب دید بود یقین بخلافت شده و از طوطی هندی الدوله
 قاهره را با جمعی تمام بجانب دار السلام گسیل کرد چون قاهره را می نمود
 و رسید

رسید بهاء الدوله با اکابر و اشراف با استقبال بشانند و او را
 به بغداد آوردند و چون و نایب و روس منابر باسم و لقب قاهره و زینب
 زینت دادند در سینه و هم رمضان در بغداد و خطبه نام او خواندند و
 کتبی پیوسته که در ایام دولت قاهره از حساب گرم الهی چون خلافت
 را اختارت و نصارت پدید آمده و بابت او در دل خواص و عام قرار گرفت
 و دیگر دیالمر را جمال تقلید تسلط نمائند و بین الدوله سلطان محمود و سلیمان
 سر بر خط فرمان او نهاد و در ایام دولت قاهره جهان از فغانان او
 پاک شد و در اختیارات دست داد و کومینه که او حاکم الذهر و قاهره
 بود و عدل بود او در زیدی و پیوسته حرب و عت سادات و عتوان
 داشتی و بیروت مرجعی که امام متقیان یعنی شاه مردان در عالم و قه
 در حنا و فرموده و ثروت دولت بر خور واری یافت و در کامرانی رنده
 کانی میکرد و ناسن نبودت رسیده و گویند چهل و ست سال خلافت
 کرده از این بقعه قاهره بقاهره آمد است

در موقوفه تاریخی روضه الصفا مصنفات قدما در تالیف خود چنین
 آورده که ابو عالم هرند که یکی از فرمان حرم عت و ای عباسی است
 گفته که این حرب و منزلت و این حالت و نسبی که من در خدمت پادشاهی
 داشتم گیتی نداشت و این همه یکی و نزدیکی و حرم از او غایت مفرور و بر
 حذر و غایت بودم که گنجهت اقدام او بر شک و بلاء و غایت جرات
 او بر تصرف اموال مردم می دانستم پس بگردید و وقت نصف النهار در غایت

خوارند خادم الحاج کردن باه از بند و غلبه کفتم بخدای کرد مرا تا امیر را نیم
داد از او نشوم خود اگر مرا به پاره کنی چون من از این سخن بگویم و اواری
که با هر نعمت من خیر را نم و دوا تو بر یک افتاده تو را برای آن خواندم بخواند و درم
و پرده دیگر کشیده بود او در پس پرده ایستاد و مرا گفت موسی مرد و خدا
قاله تو را و جمله مسلمانان را از شر او برماند چنانچه منی که چو تیرده من درم و او
برخی خسته و جادوی بر روی او کشیده جادو را ز روی او باز کردم و دست بر پیشانی او
او نهادم مرده بود و خدای قاله را شکر کفتم و حال او را از مادرش بپوشانیدم
او میفرمود در حق پریم هر دو در حق الی مطالب می شنیدم چون نزدیک
من اند تفرغ و داری نمودم و شفاعت کردم تا آن غنیمت کند و بکند تا دوام
سخن نشنید و با یک بر من زد و من بخان با و رفتی میگردم و موسی با سینه
باز کرده خدا بر این سخن آورد و در خاک بطلبیدم تا او در گرفت و بیج کشیده
و گفت اگر خواهم شش تویی گردنت زخم بر رسیدم از وی نامیدندم
روی بخدا آورد و با خلاص و شکستی تمام نماز میکند اودم و او را
دعای بد میگردم زیرا که کتاب شرماری در خدمت حضرت فاطمه زهرا
نداشتم و توانای در مرکب با و نم نبود چون ساعتی شد بر جامه خواب
بقا و ناخواب خود در کوشش گرفت و فرو و توانست بر دما که زده آب گوی
او فرو و داب نزد کوی او گرفت تا که هلاک شد اکنون بر خیز و بگری
بن خالده و کیفیت ماجرا از اول تا با خبر او حکایت کن و هر ده نیز درم
هرون روید او را بچهل تمام چادر بدیش از آنکه خبر مرکب موسی شتر
شد تا با و میت تازه کند بر خواهم و آنچه او فرموده بود بجا آوردم و رسید

در اقطار

بدار اقطار حاضر گردانیدم و چون صبح بر آمد جمله میت تازه گرد و دند و فلان
هرون الرشید میقیم شد و بداندیشی موسی با و راج شد و من جمله از شر
او برستم و احصا من گمن شد و شفاعت یافت و زنی در جبهه راب است
و در این حکایت خواب بسیار است او را که مرده باید نبست بخاندان حضرت
رسالت بدیند بشد بعد از آنکه بر او را و غریبان بلکه بر سر مردمان
خوار بنابر و در دو از تحقیق این معنی که من خبر را لاجنه دفع فیه رسان باشد

ارباب اخبار و اصحاب امر چنین آورده اند که یکی از باجران خراسان
مرسال یکبار بنجانه کعبه رفتی و حج گذاردی و چون از بیت الله بمید رسیدی
رسیدی بنزدیک ظاهر این سخن طوی رفتی و بنا بر زربط بر رسانیدی
ظاهر را آن مال هر سو می گشته بود و کمال خواه مذکور بر عادت معبود
که آن مبلغ را بطاهر رساند مروی از اهل مدینه که با خاندان مطفوی از هم
غلب تقاف داشت و در راه آن خراسانی را فراموش اند و گفته سال
خود را بر نه مانع میکنی زیرا که آن هر چه از تو و دیگران میگردد و دعای
و کارهای ناپسندیده صرف میکند آنچه در تخته آن از او مرده و نگه شده بود
آن بد و منافق در باره او بیجوت رساند خراسانی را که بدک من از شنیدن
این سخن خود را علامت از نفرت نمودن بد و نمودم اعتقاد و در حق او فتنه
کردم و آن دو بیت و بنا بر هر چه ما گن صرف نمودم و از بدین
اندم و ظاهر را ندیدم و سوال دیگر همین است را که داشتم و بطاهر شفقت
شدم چون سال بزم در آمد و استعد او که از آن حج کردم مطلق صلی الله

علیه السلام را در خواب دیدم فرمود که سخن دشمن در حق تو نزد من قبول
 کردی و قبول آن خبثت میراث خود را از ظاهر مایه گرفتاری و فرمان برائی
 که تو فعال با ما الذین ان جاءکم فاقبلو بآئینهم و انفسهم و انفسهم و انفسهم
 ما علمنا و انفسهم انما لم نکر دی بعد از این چنین کن و خبر داد و در گذشت
 غمائی و در کرده استغفار کن و آنچه در این مدت سه سال فوت شده است
 بدو رسان و بعد از این تا از قدرت و امکان و استطاعت و توان باشد
 این میراث از او باز گیر و این احسان از او مطلق گردان چون از خواب بیدار
 رجعی در روی در و درون من بود بر خواستم دست ببارت ظاهر کردم و شهادت
 و بنابر زبانت او در مرده کردم و با خود دیدم چون چشم او بر من افتاد گفت
 ای فلان ما فرستاد دست نیامدی ما خود گفتیم که از این اتفاق که بران
 او برت حواسم ما حقیقتان بدانم که من این چنین است که میگوید گفت
 قول دشمن من را قبول کردی و عادت خود در معادست با کرد
 بندی ما که رسول ۳ را فرمود که برو و عذر نخواه و سه سال شهادت و بنابر
 به نزد و یک او بر آنکه بامدی و دست دراز کرد گفت یا رشده و بنابر که
 بابت من از غایت خشت و محال و عطف و شکلی این حالت بهوش
 و جبران با ندیم که من حقیقت عالی و رده مقال این است اما این سخن ترا از
 که معلوم گشت و نا گفته چگونه معلوم گشت گفت چون در آن اوان شنیدم
 که بدیده آمده و در اندیشه باز گشتی از آن بیدار من اثری و در کار من
 پدید آمد سبب آن قضی کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان معایت کرده است
 و تو به آن سبب قدم نطقت از من باز گرفته و چون سال دیدم بامدی

و بعد از آن

و بعد از آن به اتفاق بدادست و موافقت نمودی بدان سبب غم من افتاد شد
 دل از غم پر خون و چندگاه تیر بر این اند دست شکلی و احتیاج من زیادت
 شد و روی ناز و دعا بر آوردم و انجا بخت خدا کردم و در خواب
 مسجد سرحد بنام من مطی علی العبد و السلام را در خواب دیدم که گفت
 غمناک مباش که بان خرامانی بخت تو عطا بها کردم و فرمودم که آنچه
 از تو فوت شده است بیکبار تیر و یک تو آورد بعد از این آن و طبع
 منقطع نکرد و من خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم و چون بیدار بیدم دیدم
 که سبب آمدن تو معایت دیدم بوده است فرستاد که بگوید که آن صریحش او بهما
 و دشمنی که ختم و بسته دادم عذر را خواستم بر ارباب دانش و محبت
 پیش پوشیده نماید که هر که خدای تعالی در میان طایفه با صل و نب
 و بزرگوار و حب و عقل و دانش و علم و زهد و تقوی ممتاز گردانید او را
 حاسد آن و صاحب غرضان بسیار بهر سبب فاما از غایت انزوی
 سخن بدان در حق بنگار منوثر نیاید و اگر افتد با غرض
 و اما از وزیر ای نظام الکات خانی مظهر است که ابو عبد الله
 این معاویه بن عبد الله الاشجری و زبیر المهدی ابو عبد الله بن محمد بن منصور
 که طایفه سیم عباس است بود و در جامع الکتابات آورده اند که وزیران
 ممدی معاویه بن عبد الله الاشجری بود و چون منصور مذکور ممد بر اولی عهد خو
 گردانید معاویه بن عبد الله را و زبیر و پسر او ساخت چون بعد از استمال
 منصور از این دار لال ممدی طایفه با استقلال کرد و بعد عبد الله را و زبیر
 مشرعو گردانید و را بنابر آمده که این معاویه اول مولای بود که در عالم و ب

و پدر او عبد الله بنده ابو العباس شجاع بود میراث بقدر رسید بود
وی یسب فضل و بزرگواری که از او بطور رسمی آمد و او را از او کرده بود
اما معاویه بن عبدالمطلب را حسن اعتقادی که در دین و این مسلمانان
کارهای خلیفه وقت ممد بر او روی امانت و دانت صورت انجام
میداد هیچ وجه من الوجوه در امور فنی و دنیوی مایل جان نمیداشت
کی از آنکه از وی مشورت است که در دینی بخدمت ممد برقم و بدم که بنگر
و نزد نشسته و اما عجب از چهره اش بود شده معروض داشتیم که سب
آنچه افت مزاج خلیفه روی زمین از کدام رکبذ راست فرمود که از فرقه
اکبری عبدلله بن الحنفی زیرا که نسبت خروج نمود و شما گفتین
اروی در گذارندم دوی از آن باز نیاید و ترک آن نموده و کن
شدم نکرد الحال فرمان دادم که او را بجنور من آورده سب است
گستند و دیگر از آن نیز او شسته شود از معاویه نقل است که من افتد میرکم
که مهدی کلام خود در این باب با تمام رسانید انگاه بر حق خدمش رسانید
که چون خداوند این بنده را از این حقیقت واقف نموده اولی است که اگر
چیزی صلاح دین و دنیاوی خلیفه روی زمین در آن باشد بجا فرساند
حبس الحکم مکتوف گرداند تا جانت در این باب بجا نیاید و ده ما شد
فرمود که ای معاویه نه غالب شرک این دولتی بد آنچه رای تو است
چنین ثواب خواهد بود که کم از روزی که سب سلطنت بود و فایز الج و فرین
گشته تا غایت بکن از علویان بدست خلیفه گشته بگشته و بگم اول نقل رسیده
و در حبس ادلاک شده و از امر او حال این دولت نیز احوال را حاضر و غایب

در این

واقع شده خداوند این صورت نیک را بدین خلعت بد مبدل نلند و زیرا که
در دنیا موجب شای جمیل است و در دنیا و سید ثواب خیریل و امر و زکده را بنده است
و فردا بنده اندیش از شرمندگی روز قیامت در خدمت امیر المؤمنین علی علیه
اسلام فرمایند چون گفت و گیت حق و باطل از کفار من در باب عبد الله
الحنفی بگوشت حقیقت بنوش و می رسیده آب در دیده مگردانند و فرموده است
خدا را تو باد که شرط بگو فدی می بجا آوردی و شرط نفیست به نقد تم رسانیدی بدین
ارضا و ششم تو نام از من زایل شد اگر تو نمی آیدی هر انی من عبد الله را سب است
مکردم و پشمانی بعد از این بودی نمیداشت در این اثنا عبد الله را آوردند و بنده
به گفت هر امر را بخدمت داری و خواهر را از خودی از داری و قتی می بگری و در
خوبش می میکنی عبد الله گفت خلیفه راست میفرماید اکنون تو به تمام اگر خود فریاد
مهدی فرموده او را باز بر بند و نگاه دارند تا من در کار او درست اندیشه نیام
چون سر بر تیر راحت نهاد و خدمت امیر المؤمنین علیه السلام را در خواب دید
که برادر کنی و میگرفت و میفرموده و آن گهی که فرزندان من از تو ان میمانند
بود و دست او را گرفت بر سینه خود و میسید و گفت این آن دست است
که فرزندان من از شر او خلیفه مهدی از این حال از تو اب پدار شد
در ساعت فرموده عبد الله را حاضر گردانند و دوی تیر سید و دل از جان
بر گرفت چون بزرگیک مهدی رسید مهدی بدو گفت که ای عم را ده و
از قه بوی و سو کند بخور که من بعد خروج کنی تا من ترا چندید هم گفت
نام باشد و عمر فریاد کند تا عبد الله بدان شرط سو کند بخور و ممد فرمود
تا او را پیش آورد و بوسه و بر سر و روی او بداد و گفت تا از پست المال

هزار و چهارم بوی دهند و چند ان نیاز خواهد گشتند که ماملان در مالی دو
از ده هزار در جمعی باشد تا اوقات او بر فاهیت گذر پس عبد الله
روی اغراز و اگر ام و دای نمود و دیگر بعد از آن بر صدی فروخ نمود
سبحان الله از این معاویه که بنده را ده بود تا از معاویه که کوس ازادی
میزد به تفاوت فاحش است او که مغیر را صلی الله علیه و آله و سلم دیده بود
از زبان مبارک آنحضرت وصف اهل بیت و ریحی اهل بیت او شده بود
بشنید و اگر آنرا در اندیده و باره اولاد آن حضرت بدین پسند بد خدا می
عالم جمیع امان محمد بر از سعادت آل عبا و باقیام قیامت سجده و الله

بر جهان محبی خاندان نبوی و معتقدان فدوی دودمان مرثیوی پوشیده و نقی
نما و که در روز اسوعا و عاشورا ای محرم الحرام هر چند و بگردد در بلده و بر
لاهورند از خست نه بگذارد و مسلمانان اند بار بقد ثواب در کوه و باز از ضرب
سنگ و کلوج او را مجروح میازند و گمان عامه است که استان این است
که امام عالی مقام حسین علیه السلام را کافران هند در بهر بهشت
رسانیده اند و بعد از کوفه این ستم بان و دمان شرف را ندانسته اند و
این ظلم صریح و خلل فتح از خیس طبعان است است رسالت سر زده
و اوم علیه السلام از یک فرزندی بر بدیده و روز محشر اکمال محلت
سرازم خاک جز خواهد او در مؤلف تالیف خف کرد و اگر تلافی دهند و ستان
دیده که روز عاشورا مسلمانان هند و آنرا در راه بچاه بد رکت بیاید
سنگ گرفته اند و نه کلام اگر در وقتی که سال هجرت حضرت رسالت تمام

الکامل

از ذکر دشمنان کنون چرخ پو فایز از چست و بیج رسیده از جمعی مرز
صادق القول در لاهور شدند جمعی که از اطفال در آن سال در گریه جوئی
که از اعمال لاهور است بخت شریف امام عالی مقام امام حسین علیه السلام
بنارده ساختند و بدستوری که در هند معمول است بگرداندن نایب
در روز عاشورا عقیده شده اند و می در آن و لاهور که بر گشته مذکور بود و بنابر
قدرتی که در ملکوت داشت بنظر رسانید که اقامت چندین ساله هنوز
را از این بنارده باید کشید اول این بنارده را باید سوخت بعد از آن با
طفال را بی شلاق میایانی باید زد و در سالی آیند و بدعت شلاق خوردن
اینا ای جنس من بر طرف شود و اندر این پر گزین قانون عال مستقبل را
قاعده مغر کرد و بر تقدیر آنچه در خواطر گذرد و دست مؤثر گذر است و بهر
او در ادوی گوید که این حکایت غریب باین ضعیف نقل نمود که رسم باد کرد
که در شب یازدهم محرم من در حصه مذکور بودم این حقیقت را شنیدم
بنایت کوفه خاطر شدم و از غایت حال خواب بچشم در بنا ندانگاه
ضفت بپوشیدم که یکی میبخت حاکم بر گشته فرو رفت و طفلی میگوید که است
ند ابراهیم و من که او را ای خود رسد چون صبح شد چنان اجتماع اما که
سخت اندران خار که هند و می حاکم در آن فرو رفت و دو پیش
از سوراخی بر آمده شروع و در رقص کردند و در عین رقص طبلدن آغاز
نمودن و بان دادند و آه آه میزد و میزد و همچنین در هر گشته مذکور و تمام
نمائهای هندوان موشان رقص پیدا شده رقص می نمودند و پس از
رقص طبلدن آغاز کرده می کردند و پس از آن هنوز شروع در رقص

آتش از آن طایفه در آن مکان بود و فاضی موشان و مردن
هندوان دست و کمر بجان مشا به می افتاد و هر کس که از آن فریدار می‌رفت
که بجز بزرگات و کمر برفت در آن بزرگات نیز موشان بدستور می‌گذاشتند
بعد از آن فرو می‌رفتند و هنوز از دنبال خود می‌بردند و با بجا می‌بردند
اعلی رسید تا خورشید بآهوار افتاد و حق تعالی است مؤدب این سابق با حدیثی
از دوستان بی‌فکری در آن ایام در لاهور بود و هر وقت که بزرگات می‌رفتند
و در پیشگاه از نظاره تا بوقت سائیده می‌شد و آن قدر می‌رفتند و بخت می‌رفت که
بجمله خوشن ایشان همه به هم می‌رسید و قیمت همه به بیع می‌رسانیدند
و در زمان هندو که از نیم جان در آن سال مسلمان شده در حجاب
نگاه می‌نمودند و پس از آن طاعون در میان مسلمانان نیز
پیدا شده و در آن تاریخ که سال هجرت هزار و چهل و یک رسیده سال
مکرمه در موسمی که اول طاعون شده در لاهور می‌شد و این همه از آن بزرگان
که کور مال می‌بردند از ثبات سویی بی‌ادبیت که از آن بزرگان
بجای می‌گذاشتند که به بنیاد حسین علیه السلام ساخته بودند و دفع شد و این
نام داشتند ماه شمسیدان تا حال در هر سال بهر داری در میان
کافران و مسلمانان از منجبه حضرت خیرالشر شایع گردیده و در وقت
کلکند هنوز بهجوی نام نهادند آن میدانند که شرع و بیان راست نیاید
و با خلاص شراب و آب با نام شمسیدان لب می‌دهند که نوحان را
بر آن رنگ می‌دید و در بکانه نیز ملائقی نام می‌نهادند و از آن کوفتن کافران
مسلمان میدانند که در خرابی و فقر و تنگدستی و در این مضیق بود

که از آن

که از آن زمانم و اشک بکلیان در ایام اندوه آغاز نمودم انجام محرم الحرام دیدم
که در ایران بهشت نشان در هیچ شهری از شمسیدان ملت می‌گذاشته بود و عقاید بکلیان
مسلمان از آن کور و انات داشت که از اولاد و احاد کزبان و خلاصان جبهی سینه
هر دو سرای فاطمه زهرا اند و ملایم است علیه رضای اخلاص و حق تعالی که آن طایفه
دارند با وجودی که از سببی که بدان افتخاری می‌ماند می‌رساند

در هر کس که گشت معتبر نظر در آمده که صدر

نشین انجمن ارباب عرفان شیخ شمس علی‌الرحمة را و خبری بود و در سال دوازدهم
نوشال بوستان شجرت بدستور سایر اطفال یعنی چند از کور و انات بخت
لبت خود را با چرخ ساخته بود و چهره انور را با پریشم نقش نموده و بر فرق کبی از آن
لبیان کبوی غیر کرده بود پس به اشک فاطمه ساخته و در می‌نخ اهل بی‌نشی
وقت لبب بازاری بی‌وقت و ذوق عافیه خود رسیده از مشاهده آن لبیان نمود
عالم در دیده حق پیش سرمدمان بیا و کرد و بجا چرخ خود را فرو نموده گفت
کاش که من بت مبارکی و سنگ در خانه دین من می‌اندازم از غایت شرم آن
لبت را در یکدیگر می‌چید که در انش اندازد و خبر گفت ای بد بزرگوار زنها لطف
زنها را که آن لبب سیده را موزان و بکرا را فایده و دست و پای شیخ افتاده
میان چید که در شیخ را چشم زبانه شد که لبب را سید نام نهاده اول لبی را که
باید است متوب گردانیده بود در انش انداخت پس از آن لبهای دیگر را
که بخت رفت خوبه و انات متول گشت و گمانش این بود که حق تعالی او را از لبی
لبب با زنی و خبر محبت سازد بعد از آن از دنیا زد و این لبب بجا
حضرت صدر بدو کانیات را در خواب دیده و سلام کردن نمود و از سر و زانو

عالم واقع روی مبارک انشایی کرد اندی وی بد انجانب که حضرت روی
کرد اندی بود و سنا که شراط قطع بجا آورد حضرت خبر انبر بار دیگر روح خود
از او بگرداند انشایی نقل است که بگره این به توجی را از ان شفع در عرض
در واقع مشاهده کردم از روی عجز و انکار بخدمت انور و معروض دانسم که بسب
این به لطفی باین گیران چه بکند است و باعث این به توجی از کدام هر انور و فرمود
از برای او چیزی را که با و لا و من لطف معصوم منسوب ساخت در انشای خود
ایمان انشایی بگونه ذلت یاری داد که این به روحی یعنی که بفرزندان من نسبت داند
رواداشی من در واقع عذر این فقیر را از ان حضرت بخواهم و در حدیثش
توبه نمودم تا جواب سلام من باز داد

برنا طمان مناظم محمد انی پوشیده و پنهان نمائید که در وقتی که
مال چرت حضرت حتی پناه هزار و هجده رسیده بود بحسب تقدیر داخل دار انچه ذکر کرده
شدند اندران سال روزی بقرب از نظام الدین احمد افضل مخیم نشیندم
که در سال گذشته روزی از روزها واقع من خدو جهانگیر کنونی انی توانم
جهانگیر پادشاه دستور محمود و در جو که خاص و عام بر تخت جهان پادشاه ارام گرفتند
امور مملکت انشال داشت دوست محمد خواجه جهان که یکی از معتمدان درگاه مملکت
بود شاعری عبدالنعم را که مولودش از شعر بلخ بود بعبادت انستان بوسی انست
مسند گردانید ان شاعر هرزه و ارجحیت هیچ آنرا برای خسرو ابران زمین
مظفر الدین عباس پادشاه گفته بود از غایت مقامت سجا طر سنانیده که نسبت با ان
پادشاهی که بحسب و نسب در میان ملوک عهد و زمان خود مستثنی و مهمان راست
به ادب گفتار محض است بلکه گفتار خالصه که ان شاعر و می در محض قدسی بگویند ان

پایان

ایست مملکت مشغول گردید و هر کس از حاضران آن انجن که مجازان خانه ان نوبی
بودند از اجتماع بر شمری از ان شعار خود را زوده و در هم میزدند و یکدیگر میکشیدند
شاه دین پناه فرزند حضرت خدی دین پناه است امیدوارم که باطن انور و سرتری
این سخن در انجا که در بطریق دیگر را و اند که ان تراض عالم تنه جیسج به اودان
و انرا که اودان ان جهان که ان که در ان میان مجزه خرب رسات بنا بچه
گفتار ان سخنه در گواه در جهانم بدو عاید شد مفضل ان محل که شیخ اسلام خان
یکی از بنده کان عظیم انستان انستان خلافت نشان بود در ان ایام از ارم
شاهنشاهی حکومت بکمال انشال داشت بجای انی که در ان مملکت فارسین
ادم بجکی گویند برسم تخت انحال داشته بود ان جوان انسان لقب
سازگار وی بواجزب اسباب مبرسانیده بود بنده کان حضرت او را مبطی نان
فرود نی که ارا بجد سادات سنی بود سپرده بودند که با هم نام او بجی که انجا
جوانان و قومی دارند علاج آن چنان نور نمائید و مشارالیه باستقوات
جوانان چنان که کور را بنور ان نورانی انچه از ان در دستهای باز آمد و در
رو که عبداله هرزه در ان شعار پیا امیزی که از برای فرزند امیر المومنین سید
اسد علی مظفر الدین عباس شاه گفته بود باستانه کان پادشاهت مبرفر
زند شمع که با فرزند و جبر قیور حانی نور الدین جهان گیر بنو خاندان جوان به
ربان حق و فرا آورده که رانده ان جانور با لای طایه های ساریه بنگاه
تخت جهان با نغمه میدوید و در طایه بطن به بخت و گاهی بماند بر میان و آل
خود را معکوس می نمود و انچنان کارهای عجیب و غریبی که بجهان مفضل
قدسی فرمود که انرا بفرمانی که در حق خود به حدیث باشند بیا بدو در وقتی که شاعر

ای روز سباه عسکری در روز تبارک کرم هر خوانده ان بود بر بالائی شاه مبارک کی
 محاذی سخت جدا بنای بر سر چهارستون طهارت کرده بودند بر اند درین خود را
 بر کنارین سلسله بان مذکور نهاد و بجای که از ترک شتر خود زده خون بچند رکبی از قلم
 معقد از ترک زده بر لب و دنان نثر خوان ادولب بودند ان اودان الوه کشت
 وی دست بران نهاد رکبی دیگر خوشی بر جنبش خود پادشاه بلند اقبال
 از شاه و ابن حال چنان بچند افاد که از علی خنده بر روی سخت غلبیدن داشتند
 و امر ای که از هم غلبه خاندان معطی و معقد و دنان رفیق بودند و دنان
 از خنده چون کل باز ماند و ان جوان انچنان شادمانی را با دست بچند در پ
 رنج گرفته بود که از قریب بدو دست و قید بکوی بخود در مانده بود که خندش از زنده
 ریش رکین ترکشت و موی سبش از روی شوش موی بر الفیه بان را
 سکی از مجلس بایون بودن رفت و پس از ان دیگر کسی ندانست که بر سر او
 چه اندام روحی که پادشاه عالمیان پناه از سنی خنده بهوش آمد شروع در دست
 آن بدینست نمود و از مناسک و معاف اهل معطی صحتی چند بیان فرمود و ناوقت
 کسی از زبان خبر بیان انخر و کتد ان نشنیده بود و فصلای محفل قدسی در ان
 باب سخنان بسیار نقل کرده اند و در رعایت ادب سلاطین در اوقات حکایت
 گفته اند و اخبار و احادیث خوانده اند و انعام مناسب نیز از شراب که در ولایت
 شعار بودند در زبان آورده

بر بخود ان روز کار با پدید آورنده و جهان جنب که سلاطین
 زمانه بر این دست باید از برای سودای روز با نادر اعراف نقد عدل طبعی است
 و لوک از انکو زبان ذخیره بچس بود کی انچنان واد جلی هر ملان انجم انشای

که در وقت

که معدلت شایر خویش سازد بیاورد و در عهد خود بر اندازد و در دیاری
 فانی در هر دلی که ارتق اکامت چون محبت حق جا کند و در بهشت جادوان
 نزد ای برای خویش از محبت انبوه خاص پسند مازن مترکت مهابتها
 نهاد نموده است ای که از فضل الهی مصدر این صل کرد و ضی فرخنده طالع خرد
 که از فیض انشای عامل این عمل شود و در باب عدل و احسان آیات و احادیث
 صادر و آورده و از جمله آیات ملک عظام کی اگر بر اندازد با بر با بعدل و احسان
 است از انجا احادیث حضرت معطی ۳۳ عدل را در زمین عبادت سستین سستین
 عدل و انصاف بدرجه است که این قلیل به نفع است از ان در جمله عبارت دارند
 او و بنا بر ان خان کج خامه ملک انرا از ابجابت علی تحریر حکایت و ادر عادت
 روی زمین منقطع میکردند و اول از عدل امیرالمؤمنین و امام المتقین حکایت می کرد
 بطوری که در ماز باب میگردان این مائیت خیف از برکت حکایت معدلت
 انحضرت حکایات عدالت آیات عادلان دیگر و نظرمطالع کنندگان ملوک
 شود و نادی این اوراق را گفته بود که در صدر کتاب کرده و فائده ده باشد
 در پند انخودن امیرالمؤمنین علیه السلام چهار باب این بود
 در انکه در محراب غایب شده بود روی عدل و احسان غزین کی از انجا

روی زمین را از برای انکه پرده در می عصمت مردمان در حق محمود
 کشن ادمه چین معتمد خود را از برای رفاه بیت حق اله
 در آغاز سلطنت و بسبب احکام معدلت معصی کامل نو شود ان عادل و
 در احکام باشن معدلت معصم عباسی بود و از ان وقت گفتن
 مرد خطا در اگاه شدن بهرام کور از قلم و زبر خود راست روشن

بدین مکرار گوشتید و در میان انصاف حدل حضرت الدوله مرزوم خورده
که امانت خود از قاضی طلب نموده بود قاضی انکار نموده و در سید انواری سلطان
محمود از مرزوم دیرالکرامت بقاضی سپرده قاضی حلی اندیشیده زیرا که میان برده
در پنهان شدن قادیان اندیشه ظنی که بخاطر او رده بود بفتح وال کمال سال
از هدایت ایند متعال کشتن فوشر و ان کی از روز رای خود را بجهت
اگر قرض خود را صاحب مال نداده بود و در ادب حدل و کث
در رسیدن رای نمر و ادب علی طلب سلمان و دود حدل
عجم عادلان زمان خود و در آن دو خواهی بر طرف سبب ان نداده

در کتاب بخت المایح که فخرن اخبار کرامات آثار خداوندی و اقتدار
امیرالمومنین جیدر کرار است علیه السلام از ای حق شبی روای نکر رسیده که او
حق نموده که روزی از روزگار زندگانی خویش میسر بیند از برای نماز شدیم بر
روشن ضمیر موسی سر در پیش بنفیدی که هرگز او را ندیده بودیم که پشت بنویسند
سینه نهایی مسجد مذکور و داده زار زار میگریست و اظهار غم داشت از آنکه دیده اش
بجوای رخسار پدید در پدیدان میزد و یک وی رحم و مهربانی آن رفت از او بسیار
کردم گفت چگونه چون بی زار نالم و چون منع خون میگویم که اثر عدل در این جهان کور است
که معموری این عالم از باب باری است نمی فهم و شب در روز شب می آید و
میرود و دایمی از عدل می شنود و لیکن نشان از ان نمی آید صد سال از عمر من رفت
بجز از یک ساعت عدل در عرض ایام ندیده ام که آن که ام ساعت بعد بود
و اعدل از کلام نهاد تمیز مشاهده کردی گفت من مرد یهودی بودم و صحنی در پاسه شری

و اهل کفر

و اشم و حارث هدانی بهما به من بود میان من و انصاف دل که دیده اش
از نور چنانی بچل بود تو اندر محبت و باری و تو این دوشی و وفاداری سبب
استحکام داشت روزی خود را می غلظت داده عازم کوفه شدیم تا بطلبیده
بفرود شدیم و در فرج خود ریخت خویش را قمیص آن بدست او در هم چون خود را بپوشید
که بر زمین فرو رفتند با آسمان بر آمد هر چند پیش طلب کردم که با هم از غایت
انظار دل کوبان بچانه حارث هدانی رفت حقیقت حال با یکدیگر وی گفت ای
گرامی دوست و برتر و ای عزیز بار مغرور حل این عجله بسیار بکل بجز از برای این
علی ابن ابی طالب علیه السلام که خفیه وی زمین است کی نماید پس
با شادی آن باری تعالی بخدمت آنحضرت رفیق و کیفیت واقعه را بر من بیان داشت
باب رسانیدم خلاصه کلام که آن معصوم عدل بزدانی با من مکلفی که در روزگوشان چنان
شده بودند اندک توجه بجهت قبل نموده و دست مبارک بدعا برداشت و در بوی
آسمان کرده سخن می گفت که من تقدیم آنکه بجهت رفت پس از زمان طوفانی در راه جاده
برداشته فرمود که ای حبیبان بجهت ای که با هم او باین است حمد و سپاس کردید که
خوان این جهود را با ما تمام و کمال تقدیم بشما در راه خدا جادکم و نفس خویش حق
جهد کردی بیا آرم سوگند بخدا می غمزه دل که هنوز که هنوز این کلام علی علیه السلام
از آغاز تا انجام نرسیده بود که من چهار پیاخود را بر دوش خود برداشتم و کوفه
بودم بدیدم آنکه فرمود ایها اليهودی از تو کار یکی اعتبار کن با پیش رو من جلد
پایان ترا برانم یا عکس این قبول کن من معروم و اشم که در اندن این دراز
نکوشان قادیان حضرت غنیم و لیکن کار من این است پس وی بر سنو زد که

روان شد و من در عقب او بران بارش نشوول گزیدم تا بریزه رسیدم
فرمود که از شب پاره مانده توقف باید کرد تا صبح شود اکنون تو بار فرود میگیری
یا من فرود گیرم عرض نمودم که بنده بار فرود آورم ولیکن خست حفا آن غنا کند که بدان
قادر تر از منست و ی فرمود که حفا طفت مال خویش را بمن باز گذار و چه تو هم
نخواب رو که هیچ باکی نیست الفقه بار فرود کرشم و بفراخ خواهر بختیم چون می رسید
و اثر سعادت آن عالم رسید مرا بیدار فرموده فرمود الحال تو اسباب
و چهار بایان خود را محاطت نمای تا وقتی که سبز دیک تو ای بس بخت
و امانت بجای آورد پس از ادای قرضه در زمانه که خوشدین داری ماند
شده بود بوی من اند فرمود نرخ نکو نموده بار بیا که ای که کم کشانی
دار و دو کار یکی اختار نمای جنس خود را بهای و بفروشش بمن بخت
ستم یا قیمت از شری بگر نامن به پیچوده بفروشم خلاصه کلام اگر من
نمی نختن بخت را کردم انجناب زرباری سست و من غمخیز خستم
نهمد فروخت شد پس آنچه از بهاء غله گرفته بودم تمام را بمن داد و فرمود
عاجت دیگر داری برض رسد که در بازار کار چند فرود آورم و چون
که مرا بدان جنس تمام است بنحو اهم بنجم انجناب با من جواهر فرود
ما کار خویش تمام باشم و از ثقلهای فروری خویش بهر چه اتم بخت
مرا تو دین نمود و من از محبت و معصیت که از انخرت دیدم بهر خستار
اقرار بوجد است پروردگار و بنوبت احمد غفار و امانت انجناب نمودم
و کفتم امیر سزاغذای جزای خبر و داد که خلیف معبر اخر الزمان دارا اهل اسلام
و اهل ذمه اگاه بر خست انخرت بخت خود در ختم و فریب بکار در انکشاف

ماندم

ماندم شوق ملازمت انسید سرور عادل بر من غلبه کرد و کوفه اندم که خستش
را در بام شنیدم که این جهان فانی را در اوج کرده و روی تو بر عالم
مانی آورده از ایندا استاخت خود تا این زمان انجناب عدل زینج
مشاهده کرده ام و شنیده ام بقیتم شد که آن عدل خامم عدلها کرده
در خست
که شی سلطان محمود و قرین سبکبگین بر بستر استراحت اسوده بود و در فرشت
راحت نموده ما گاه از خواب بیدار شد هر چند سی نمود که خواب
رود و روی نذا و بنجا طر جان رسید که این بهر یکی نمی رفت است و در دوش
راه خواب بچشم من بسته اگر غلط کنم مطلوبی بر در خواهد بود و خاک بر گزده
پس شامی گفت بگر که بر در بارگاه کیت و سی برمود عمل نموده و بار آمد و
برض رساند که کمی نیست محمود و باز سر بر بالین نهاد و تن بخواب و او شمش
نهاد و اضطراب دوش بر جان حال بود که در دشا فان تقی و تحس فرستاد
که شاید ملومی بپا دارند ایشان هر مرتبه فرستاد و بار آمد و سر و من دانستند که کمی
در دولت سراسی نیست سلطان جهان ادراک کرد که انجناب و طلب
تغیر کرده اند جنس خویش بر خواسته شمر بدست گرفته بودند اند بهر
میرفت و بر در حرم او مسجدی بود چون انجناب رسید با بکرش او انجا
را دید که روی بر خاک نهاده و سر ملک ارد و با کشته و زار زار میگفت
و میگفت با من لا ناعده هست و لا نوم ای پادشاهی که دست نقصان خواب
بکلیات کمال است نرسد و نوم ارام بعین لایام تو اسب نرساند
محمود در بر ملوکان بسته است و در مجلس نشسته اند اگر سلطان

در سجان رسته است و اگر محو و غرقوی شده است محو و ازلی شده است پس
 محو در آن مظلوم رسیده دلش را بدید با بسا و ناسر بر آورد و گفت شان
 تا از محو و غرقایی که بمیرد و در طلب تو نبوده است بگو که تا چه حاجت داری اگر
 میکنی مظلوم آب در دیده بگرداند و گفت یکی از خواص نو که پیش منید انم در دنیا می
 حرم من میگوشت و شبها که چهره ایام حجاب ملام می پوشد اوست خوشتر
 در خانه من می فکند و سر و عنقش بخواهد بوش شوی می آید اگر این کار
 از دامن طهارت خاندان من بیخ اید از شوی فردا دست من و کمر من و محو
 خواهد بود سلطان گفت این بعبان دمان بر سر کج است بانه گفت رفت
 اما ترسم که باز آید محو و گفت سلامت باز کرد و هرگاه که بپاید و در آخر ده
 و عای جگر گفت و خواست که باز کرد و مرد را بچاند و بوشاق خود نمود و گفت هرگاه
 که این خواجهد برگاه آید در شب در روز او را بچ توقف من رسان مرد باز گفت
 بعد از دو شب انظار خود را من در خانه آن سلطان انداخت آن چاه بزر
 حیوان خسته را در خواب کرد و در دوره اسنان محو و گرفت و دوشاق او را بچ
 سلطان رسانیدند سلطان بمشیر ایدار غلب ساخت و او را خواست که ان رویا
 مشیر بخار که در پیش حرم نو کار میکند بمن بجا می نایم مشیر سیاست بران یک
 بنوازم و یک ضرب در کور بخوانم تا پیش از این خود را خواب جوکین
 ندید مرد قدیم در راه نهاد و محو در آبر سران مذموم عمل مردود بود سلطان
 انظار را دید و فرانش اتون خون از دنیا بود و فیض مع ایدار انشای بر در فرد
 او را و در بر خیم شمر بنو فری جهان انصاف را لا درستان کرد پس روی مظلوم
 کرد و گفت از محو و خوشنود شدی و انصاف خود تمام باقی گفت بی کا محو

الکمال

بر سجد نهاد و دست خورش کبریا بگردانید و سجده شکر توفیق داد آن
 مظلوم را و رسانید و چون ازان در دقار غش شد انم را گفت اگر در خانه
 ما حق می داری بیا و آن چاره گفت از بای طح سلیمان امیرانی چون
 بوان کرد و کرد خانه براند و قدری نان ریزه خنک یافت بپایه آب کباب
 سلطان او را در سلطان بدست تمام و تحب لاکلام انرا شاول کرد و رسانید
 که در هر عمر طعام از آن بزه تر نخورده بود پس گفت شفا معذور و اگر ازان
 شب باز که آن غم دل با من گفته بودی عهد کرده بودم تا شتران با حق شناس
 حرم تو دفع کنم امکت بر ملک نر نم و نا مقام تو کمش طعام چشم و سجده را که
 کردم بشکر من آن بود و به غیر من چنین میکنی که شاید بن ظالم انم کی از قریدن
 من باشد زیرا که بچکس از عبان و اگر ان دولت من چنین بخوابی اقدام
 نمود این نوع خیانت که تو از اندیشه اندیشه کردم که این نوع کسافعی از بای
 ملوک و شاهزاده گان آید که برست شراب دولت باشند بخشید
 پیاده کردن بگر که کوشه خود آمده بودم و چون بچانه دیدم خدا بر است کردم

و دانوا که سبلی مطور است که در دارا لاکت چنین پادشاهی بود
 در غایت قانون عدالت جشید و از عام جهان نمایی عقل را این کار
 ساخت و بلاخط فاعده عدالت بایست کند و صفت چینه اس جیات نصت
 را طالب گشته و او را بری بود و بیا و بیکو می بکند طاعت قدوب انام را
 صد که ده بر اند اعان و اگر ام سرع جهان خالص دوران نمیده و عام بر
 سوخت و در آورده این هر را از نوی ساخته حرم کرم که باریست از سخن

آن اول پت لئاس بدیده و شوق طواف اطراف الطاف که است
با آن خانه من و خل کانه امنا از او به دلش ظهور نمود و خدای داعی
واقع لئاس را ایک اجابت رده و غایت احوال زیارت حرم کعبه
معموم کرد و ابتدا طواف حرم و تواف کند در وادی عمیق طایفه در سر و بار
یکت زمان بر عرفات سر کوشش صد فایان مشا و از در ابر عبد الزکری
جانب پدر و ستوری یافته بود از راه در با متوجه شد با جمعی ملازمان
بر کشتنهای که دست ملک و جنب عطف هر غلکی از آن خبر نمودی و پی
سپهر در برابر کورق از هر صفه رفقه فقری بود و سوار شده مرکبان طایفه
آب پهای روان ساختند و در خانه چون که نفق در زبرد و دود
سئون در زبرد از کشته همان خستار بدست با و سبک رفتا در دود
بندک فرمونی طبع صاف کرده بکه مطهر رسیدند و لوزم ارکان حج بجای
آورده نوید بستان بوی رفته معطر جنت مرتبه حضرت سلیمان سخاوه
رسالت و عافان بارگاه غوث و جلالت صلی الله علی و آله و سلم
الانبار نمود و سعادت تغیر غریبه نبوی پسند کشند و از آنجا بامداد
بجایان بغداد آمدند ملک بغداد احوال شاه ازاده خبر یافته باستقبال
برون آمدند و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمودند
و عفو لاین و منزل تابسته موافق ترتیب فرموده چند روز ستهای
وقت کرد و چون از رنج راه برآمد و نه غم مهاجرت برطن حرم کردند
شاهزاده ای سلطان بغداد و عذر بسیار خواست و خدمتهای او را به کف
شکر گذاری و سپاس داری معاف نمود و برسم هدیه چون کبیر کی چشم
دی در سینه

دی خستاد و خود وقت سفره بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان
بعد از رسم مشایخه و قاعده و احوال بحرم بار آمد کبیرک را طبله صورتی دید که
عاشق طفت بر بیای و دل فرجی او بر لوح وجود نقش نموده بود
و بدیهه مشهور کثرت بر خای و دل ربای او در جوده خیال شکل نموده
بر گلشن کینه فیه عالم را در زیر کشیده و ماه جهان تاب او از منزل عالی
خود پیش جبهه اش اکمل بر زمین مالیده و حوی کج خوان را کمر شمشیر و
طای فراموشی نهاده بود و دود و عجز که گوشه نشینان را بفره نیم مت نیاز
یاده خوشی بر داده ملک بغداد و او را از فرامیدن آن سر و ازاده با
دل و کل ممانده از چاشنی لعل میگوشت و بواسطه باد و دست و پرش گشت
چند اگر اول از دست رفت که کوشش نمود بجای نرسید و هر چند عقل کار
فرمای اب بفرست بر پیش عتی رنجت مغرور زاده گشت سلطان با کبر
طرح معاشرت اسکندره یکبارگی از تخم خوارگی رعیت و قمار کار ملک و
با و گرفت هرگاه که پادشاه بلوچ متول شود و پیشش مقام مظلومان رسد
و کوشش نبات عود و چک نهاده تا در بن مرد دل شک نشود اندک
رمانی از هر ج و درج پدید آید و اثر و اثرب پیدا شود کار مردم با فطرک
و بدند دست نیاز کشده روی بکوشه نشینان و صاحب دلا و در د
و از اطمینانی در دستان پاکیزه نفس و در بوزه و عای نمود و چند صبح
سلطان نوزاد فرمودند و دمای پوزقان بهدف اجابت رسید
شبهه ملک در خواب دید که آینده بادی میگوید که بن چکار است که بد
گرفته دست از کار مظلومان باز داشته نزد یک نند که کار از دست بر

دولت از پای در آید بر خیر و با سرحدات خود و شاه ازین پند این واقعه را بجا
 و در اندک عمل کرده رمان اعتدال را استقامت بکنند و بنده ارک باغات مشغول
 شده فرمود که آن کز کزک بخت و در نیاید اگر چه بی او ارام نشانی و شش بر مشاغل
 و جمال و قرار گوشتی و لیکن با خوف الهی و بیم زوال و شاهی بر اینچنین حکم فرمود که
 دوسر و زهر کرد و شی سو و ای محبت ملک بر دوش افرا و در اور برگاه انداخت
 بار و بی چکل برک نری که از نسیم سحری سکنه تر باشد و نفی چون سسل بر است
 که از نا فو ملک ناب نهفته مار دیگر می باشد و جمال او بهوش ملک غارت رفت
 و خوشای عشق و متاع عقل و فتنه را تباراج داد و چند روز دیگر بشیقه جمال و فتنه
 رفت و حال او شد و بعثت گذرانیده و دیگر باره نمایان عالم غیب با شاره
 او را اصلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع فکر کردن در در اور با
 و بی که این بلا منهدم کرد و کار مرا امید سامانی نه پس حاجی را امر کرد که این
 کزک را قریه کرده و چه اجازت بد رگاه آمده و در اور و جلوه از حاجب کزک بر رانی
 او را خود اندیشید که این مجرب ملک است شاید که پیمان کشیده فردا او را زمین
 طلبد چون او را پلاک کرده باشم دست ملک بدامن ندانم که رسد او را و خانه
 پنهان کرده و شاه بواسطه این حرکت اندوید که چون روضه بار بخت لای انداخت
 و بدین بار بد و بجز کرد و مضطرب گشتی و بار خود را امانت کرده بد لاین صحنی نسکین
 و ای ششی چند دفع مال از با ده زلال ندی و شش کرده و مو عه خود صلیح
 عقل را فراموش کرده خیال را در لوب اورا یکسخت ساخت و حاجب خود می
 را طلبیده استقامت حال دلدار نموده و نه به مقام گفت اگر امشب او را حاضر کردانی
 ترا بسیار است را نام چند آن که حاجب مقدم است عند تو جنب کرد و بجا رسد

و بیات سلطان می باشد فرموده خود را و در من گفت میدیدم با لور و ماه را بیا بگاه
 شاه رسانید و دیگر باره اساس شاطناده و اسباب عیش اندیشد و گفته
 سه نوبت پاوشه بکشتن او حکم کرد و حاجب لا حله نموده در توقف امکنده
 باغات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز نوحه و شوان نمود
 و دفع این فاجعه بامید و بگری شوان کرده هر که را بکشتن امر فرمایند جز این لا حله کرد
 در توقف و این فکند ملک قتل در امر صمدی بود که از روی غایبی خفا
 و امح کسی را منت کنند تا عاقبت الامر و زنی بر بام قصر ایستاده و در جلوه میگرفت
 و کزک ارده دیگر خدمت به جمال سلطان می باشد میگردد سلطان از خوف
 عاقبت و مال عقل اندیشیده و انت که وقت است و با خود گفت اگر چه خون پس گشتی
 بگردن میگویم اما صبر دار و دل که از پی بر و او این غرق خون شده و رمانی می فرود
 این و شمر ایستای جانست و لیکن لا حله دل از روه گمان عیب داده و آن
 پس سلطان فرمود که نزد یک ترای تا این گشتی را تماشا کنی کزک چون
 نزد یک رسید ملک دست بر آورده و در جلوه فکند و ناخدا بسیار
 اظهار کرده چنان فرمود که خود در اب افشا و ای که حکم کرد که او را از آب
 پرودن آورده و دفن کردند و بعثت قیام نموده شراط کلی در باب آن
 اقامت فرمود و برای صلاح ملک بیامانه خود بدست خود حمان کرد

چون حضرت افریده کار زمام خست با سلطنت و جهان داری و جهان
 بهت و کثرت سنانی و در فضا افتد از نوشهر دان نهاد و خدمتش بعد از
 بدیش کیفیاد و بر سجد جهان داری ممکن گشت سخت رمان خبر پان رسد

دستایش افزینده انفس عاق با شاه علی الاطلاق گزید پس از آن
با ایمان در کا عظمی خطاب نمود و فرمود که حق جل و علی افضل از ایشان پیش
این بنده ضعیف را قابل میراث بداند آنکه ملک خویش را زانی داشت
من نیز تنها که خاندان این دولت ابد و در خدمت پدرم ملازمت نمود و بعد
از زانی و دشمن و کفایت سارا لاین دانسته بود قابل دیدم بداده و کرداد
نقد و بنده را راه ندادم مگر بجز از بدعتی چند که خلاف رضای الهی بود اکنون
شمار اینچنین میکنم که در ایام سلطنت من اول خلق نرسی شایسته و سارنده از خلق
شدم دارم و سکر نعمت افزیده کار خویش بجا آمد عجب زامبارید و صیغان
را فرود کند از بدعت علما را از دست بدید و صحبت فضلا را عجب شرب و در بختان
او نیز بد و از بدعت ان پسر نیز بد خویش آن حق شناس را رعایت ننماید و بکا کخان
مظلوم را حمایت فرماید اگر خلاف آنچه الحال کفتم عمل آورد بنامت بفرمانی که فرما
شود خدای زمین و آسمان را درین سخن گواه گرفته ام ای کعبه و بر کمر خود نشاند
و نصایح کسرا را از کمال گناه اندیشی با و تصور کرده و در اردو سنی آغاز کردند و نود و نه
تاج سال با ایشان بدر او و سوارانند کانی میگرد و سبب لاری که حاکم او را بکشان
بود در میان سالاران وی بابت عدت دهم و خدم و ممال و جاه و مال
و سپاه او کسی دیگر نبود بجز طراد چنان رسید که در شهر که مغر ملکوت است بجهت
خوبی و شایسته گاهی باز و در آن بلده پسر زنی قدری زمین داشت چنان
آن زمین چندان بودی که بعد از او مال و ابعی هر روز چهارمان سال اندیشه
رستید بی و آن عورت از آن چهارمان یکی بنان جویش دادی و یکی روغن
جوان و یکی نان چاشت خوروی و یکی شب مکار بودی و جویش خویش از خبر مردم

یافتی و هرگز از خانه بیرون قدم ننهادی و در روزگار عمر خود بقیامت
گدا می و سپید سالاران زمین و در خواب با افتاده بود خواست که انکار
و اغل از خویش نماید کسی پیش آن پسر را از فرسند که از ارضی و بر بخود
زنی فاند گفت من این زمین یکی نفر دهم را که وجه معاشم از زراعت
این زمین است خداوند عقل و جود حق را بخت را یکی ندید لا رکت اگر بها
یکمیری عوض القدر زمین از جای دیگر بکیر که قوت نوزاد آن بجا می آید پسر گفت بن
زمین میراث عنت و آب خوش و تر و یک دارد و همایکان من صاحب
از زمیند و منی که تو بمن بدی این خواص بان نباشد و وجی که از آن بهره رسد
چندانی حلال شود سپید سالاران آن زمین را از او بچندی گرفت و داخل غ خود
نمود و دیواری بر دوازده آن بکشید پسر را زان بفرموده بچون بهار ارضی کرد و بدو بکن
سالاران بدو حقیقت دادند و چون زمین و یکبار و مقرر داشت و از غایت ظمی که
او رفعت او بود و بر از آن جایگاه بیرون کرد پس از آن هر وقت که از او فایم
پیش بکار بیرون رفتی این عورت مظلوم بر راه بر او گرفت و بفرماندها حق
خو و طلب کردی و دی جواب نداده از او بکشد آشتی و دو سال بدان گذشت
را از نام او بجال خود و در ماند و طبع انصاف بدو نرسید با خود گفت که این
عورت چندی که بچ اولی آنکه بدگاه نوشید و آن بر دم و در خدمتش بر بد و فرمود
ناید او خود رسم را بر او که این مرد و این جباری تو گران خرد عدالت شمار است
القدر را از بربحان بدین اند و چون عظمت است آن سلطنت نشان بدید
و اندیشه شد و بجز طر رسیده که بدگاه حاکم او را بجان که تو که نوشید و آن است
راه بنا فتم چون بدگاه پادشاه عالم بیا بیا بهر انت که در سر مایه در سر راه

تا بمقتضای وقت قصه خویش بمرحمت نوشیر و آن رسانم آنچه در دل گذرانده بود
 بعمل آورد و در قضای الاسالار او را بایمان بست بدرگاه سلطان آمد و نوشیر دان
 رودری بکار بران سپاه نام در میدان بید مشغول شدند با سلاحداری بر یکطرف
 ماند بر زن از جانب خویش که برخواستند و در راه در سائید حقیقت غلطی که بدو شده
 بود و مردمن کرد ایند نوشیر و آن را اطلاع این سخنان بگرمه در اندگاه باو گفت که چون
 جمع دارد و دل مشغول بدو پیش از این ترا کار افتاده بود اکنون که مرا معلوم گشت که تو
 فارغ گشتی و کار مرا افتادی متعجب جهان دیده چون از راه دور آمده و رنج بسیار کشیده
 روزی چند در این دیار براسای نامبراد دل نیز برسی داد و از ایند لاری کرد
 شود و در آن آتش فراموشی برانستی سوار شده پدید آمد و کسری بدو گفت که اگر
 خود دای و این عورت نموده را بر آن سوار کرد و بدو بدو بهتری بر سر دای کرد
 چون از لشکر بدر کردیم او را از آن مکان بجا خوشش برده بر سنانی دای
 هر روز در دامن و بکن کوشش از جو بچ خانه سرکار بدیده و هر ماه جمعی دنیا
 سرخ از خواند عماره بدو رسان تا دخی که من و برادر و طلب نامیم بقعه
 قرآنی بفرموده عمل نموده نوشیر و آن لشکر برگردید در اندیشه شد که
 چگونه تحقیق این معاد نماید و در عین تفکر بچوئی رفت خادم عزم طلبید و بدو گفت
 ایها الفلان بر تو پوشیده و پنهان گشت که مرا اعلان از تو ناسپید نیستند
 از هم ترا بگردیدم و اعتماد بر تو کردم همین زمانه بخواند و خوشی راه خویش
 فلان مبلغ گرفته با در بایمان شود و فلان شهر و در فلان محلات بین
 روز مقام کن و چنان کن که کسی بر تحقیق حال تو اطلاع نیابد و هر کس از تو پرسد
 که بچه کار با این دیار آمده بگو بطلب تمام که بگویم و عاده ام و با سکنه اخلاص و امان

بکمال برسان و درستی و هوشتاری بنگار مغربی که پسندیده باشد
 از ایشان اسفاره نهای که در این محله بره زنی بود فلان نام و دایه بچی
 داشت و بر سر زمین او چو آمد که نه نام او را می شنوم و نیش بیار مکان
 او می نیم آنچه از هر کس در آن باب جواب بشتوی بی که پیش فرا گیر
 و نگویم صانع و بار کردیده معروض رای عدالت ماب من کردان اکنون
 بدان کنز ابد این کاری که کفتم بولایت مذکور میفرستم و لیکن از برای آنکه
 کسی این مقدمه را مطلع گردد فردا در مجلس طلبیده بحضور اعیان دولت
 و در کان سلطنت خواهیم گفت که فلان مبلغ از خواند بجهت نفقه خود گرفته بای
 برود و از آنجا با بیاختراش منزل منزل تحقیق اید و بر آنجا ملک را دیده
 شکارگاه را را خط نموده باز کرد و خلاصه کلام آنکه دستور مذکور گشت بعمل آمد
 و آن خادم ثابت بیده مذکور رسیده در محله که آنرا می بود و فرموده
 و بتقریبات که ناسپید بود و با مردم انچه مختلط گردید و بفرمانی که در خور بود چنانچه
 پس احوال آنرا مال برسد گفتند که آن پره زن عورتی امجد و صالح بود
 ما او را با نفقت و ثوی و فرزند ده بودیم بمقتضای کل نفس و الله العیض
 شوهر و فرزنده اش تمام فانی کام و گشاید و با شادمر که بموجب
 از لی میخواند که دیدند و غلبی ترین از جو اسباب و نیاید و باید و بدین
 بر زکری و دایه بود که برای او راحت میکرد و دایه صله زمین پس از
 بر زکری مال پادشاه چهار مان جهت اومی ماند و وی از آن مان با یکی بنان
 خورشیدی دای و یکی بود و خورخ و یکی بکاشت خور و یکی بشام بکار بر می
 والی شهر را از زمین در خور افتاد که دایه خود گرداند و سرای اندران بلخ

بسا دزدانوی بغت بگرفت نه ز بخی و نه عوف با و داد نه همت آن بدور ساند
و قریب کمال بلکه دو سال آن پیران بدرسد ای والی اندرفت نمود
و بجز و انکار حقیت زمین خود طلب فرمود چهری بوی نداد الحال بدنی نشد که
کسی خبری از آن حورث نداشت و نمیدانیم کجا رفت و یکدم طرف اداره
اما چون خادم گری بکیفیت و کیت آن صورت نمیده و اکتفا شده از انجا
بیاید بر خلافت غیر معاد است کرد و در روز بارعام نویسد آن را ملازمت
نموده عرض داشت که زنده کالی خسر و معدلت برده چون عرض کرد
با و از ندان با و را بجان شدم قطعه بقطعه معموری و خرابی ملک بایر
سیدم بدلت و اقبال روز اقرودن پاوشاه ربع مکنون اسال بجز جا
ابادانی و فراوانی است و نگارگان از نگار بر است و معراجا بر دهم شاه
فرمود دست خدا بر او و جل که ملک معمور است و نمود و رفت و نمود
مبارک خبر و خوشی که رفت ما را خوشش کردی و خاطر جمع باد که
خواطر ما را از فقر بر آوردی و ردی که بارگاه انجم عام خالی گشت عظام
حقیت حتی که بر آن حورث بچاره رفت بود عرض داشت که و نوشر و ان
ببین و انت که ان ماله و رفول خود صادق بوده باغی انرو زنا نشسته
باندیشه تمام گذرانید روز دیگر صاحب رخ را بچاه طلبیده گفت امر و زیار
خواص و عوام است هر کس بدگاه ابد مانع او شود امانت سبب امارت
و فیکو آن ظلم برسد و برابر و دیگر مایه و ارباب و بگویم که با و چه باید کرد
که سران و سرداران و موبدان و بزرگان و بارگاه حاضر گردیدند و نشسته
بدان گفت امر و زارشانی بر سر چنانچه داشتند و از روی سخن و بیان

بار اتی با من بگوئید کفشد بالراس و العین فرمود فلان سلاک حکم کرد
است صاب دست گاه داشته باشد از روضه کفشد بچاره هزار هزار دنیا را
از آلات دارد که او را مطلق بد آن استیاج نیست فرمود که از اسباب جنگ
چه چیز داشته باشد کفشد سید هر دو دنیا را از آلات و ادوات زرینه و سینه
دارد فرمود و حقیت جوهرهای او چند شود و کفشد با نقد هزار دنیا فرمود که
اعمالک و مستغلات او از خراج و عیال چه مقدار است کفشد در فراسان
و او را با بجان هیچ شهری و ناجی نیست که او را ملکی و کاروان سرای و کربا
نماید اسباب متعل او و با و از روی فیا و تخمین صد هزار دنیا خواهد
فرمود که چهار پیمان او چند سر باشد کفشد سی هزار فرمود بدو دهم فرمود
چند دارد و کفشد هزار و بقصد غلام ترک و روحی و حبس دارد چهار صد کشت
مشکل را ملک است بعد از و در دین بن سئو له آن خسر و معدلت رشت
و دولت خود فرمود که که بقصد رفت و حبس و بخل که نقد او گردید داشته
و هر روز و زینت رنگ اتم و اقام اثر به کار برد و چند بن نفس تم از کوه
او بنده و پرستار داشته و که بد که من بنده ندایم و پرستار حق حق و عوام
ار ضعیف بچاره که از همه نعمتهای الهی و دنان جنگ بفرماید باشد و از آن دنان
یکی بچاشت خورد و یکی بشام با و بگذارد و بفرماید از او بستاند بر او کدام
سیاست و وجب اید هر کفشد که این سخن استحقاق هر کوزه عفو نیست
و خدای که از آن بدتر نباشد دارد و شر او است و سرالی که هیچ کس
بدان توان رسد گری فرمود که اکنون خواهیم که فلان سلا را بشم
و گوشت او را بجان و هم و حبس را بر کارگاه بپزند و بزم و فرمایم که کفشد

منادی گشتند که بعد از این هر کس از غلامان بر کسی قسم کند از مردم بزد
و زیاده بیادست نرود بگوید آن کم که با این عالم کردم بجا که فرموده بود
فرمود که ناکار در آن محل آوردند نگاه باستان آن عورت مظلوم را فرمود
فرایش مظلوم و بر اسفند کرد و انداخته در آن بجا فران گفت که ستم و بزدان
عورت پر است و بختکاران بد نفس تر بر که بخیرای علی خود که غارت نگاه
بدان غلامی که بجهت تحقیق چو کنی احوال زال رفته بود گفت بود با اقامت نرمان
بچه کار فرستاده بودم غلام حقیقت حال را پیش کار بران آنچه بیان کرد چون
غلام قصه رفتن و آمدن بر بزرگان خواهر نشان کرده نوشته و آن فرمود که ای
سران سپاه و ای حاضران این بارگاه اکنون دانستید که من آن سلاطین را
بنای سب است نکردم بخندای این بنده را بعد از راجع ساخته که بعد از این
با طایفان جزیشتر سخن نگوییم و با ستمکاران حرفی بنجرار در میان نخواهم گفت
پیش از این مایه فی نمایم دستهای دراز را کوتاه سازم و مقدرات از روی بخت
بر اندازم و جهان را عدل و داد آما و کردارم زبر که افریده کار مرا برای چنین کار
افزوده است اگر شایسته بودی که هر کس بر آنچه در خواطر او روی نموده بود
نمایند پادشاه بنادری و بر جهان با ستم کردار منبندی اکنون بعد گشتید
که کاری تا شایسته از شما بود و نباید که باعث عدم وجود شما نموده و هر کس که بعد
انجمن حاضر بودند چهره نشینند پس بدان پرهیزان گفت که بدان کس
بر تو ستم کرده بود و حکم را ندیم و او را بقتضای عدل بخیرای علی رساندم که از آن
یاعی که زمین نودرانت بنویسیدم و نقد است و اسرا انجام کردم تا بدل چو ش
و جیت خواطر بطن خود روی و مرا در عافیت موشن کنی فرزندان آن عورت مرخص

سند نرمان

شد و شهر و آن بجا فران گفت چرا درگاه سلطنت بر شما گران گشت و در بجز
کان بسته بود و رعیت زبیر و دستان و کارکنان اندر عباد و بنده اند و بکس
ستائنده اند اولی افت که بر و بنده کان و در دولت سران ده نرمان
ستائنده کان داریم و از جلا پد او تا که میکشند بی آن است که منظم را بگذرد
که از درگاه بوی مایه و حقیقت حال خویش را بنماید اگر این پرهیزان را و باقی بود
بنا کارگاه رفتن حاجت نبود پس فرمود تا سلسله از زینا خشد و در سهای
پر صدا در آن بخت نمودند تا بر هر که طعی بود و بظلم باستان سلطنت نشان
اید و بر ایما جان کاری نباشد دست در آن سلسله زند و انرا بختاند و فرما
بر سبای عوف و داو خوش بگوشتش پادشاه رساند نادی پس از اسراع نشان
نخبر مظم را طایفه بدادوی رسید چون سران سپاه و سروران آن انچه بجا
معدلت دیدند بنمایندای خویش بر کشید هر کدام جدا جدا و کلا و اعمال کار
کند از آن خود را طایفه گفتند که از حال آوده سال هر کس که ستم بگری گرفته باشد
و ما باید در رفعت مزاج ناجر می رود او داشته و بر استی گنبد و بنی هم شای
هر که از خود و از زوجه باشد خوش شود و نماید و پیش از آنکه کسی از دست شای
بظلم رود و در سلسله معدلت دستی زند و بر ارضی سار به نقد جمیع ارکان دولت
خشان و در میان چندین سار را بال و زرشا و کردار شدند و با وجود و در دست
و احسان از او بستان خلا و عوی گرفتند و از کشتن بر رنج بستان نرمان
و آن ملک معز و ابا و آن کردید و دستهای در از معدن که ناه گشت خزان
در عهد و امان پناه و ندما بهفت سال هیچ کس بد رگاه آن پادشاه بیدار
بظلم نرفت و دست در سلسله عدل نرمان بعد از آن شاه تیر بدان در سلسله

روزی که بارگاه از بران سپاه خالی گشته بود شاه در خلوت سرا
خسته فرمادی از بر سپاه کوشش و هوشش او رسید خادم را فرستاد
که به چند چیز است و کدام ستم دیده بر دور است و خنک آن خادمان بطلب
رسیدند غری لاغری را دیدند که پشت بخروج خود را برسد و میانه درخت
زنجیر سلسله از آن حرکت بفرمان می آمد خادمان بخدمت خدمت خود آمدند و کرده
بهرمن رسانیدند که کسی به نظم نیاید مگر غری که کین کشت خود را بر نیزه
در بخور از آن حرکت بعد اوری اورد و گری فرمود که شما بخت
کار او رسیده است و کار کجا معلوم شناسد که آن کم از ارباب برادر بطلب
ده است انداخته است بعد او کسی پشت بر نیزه عدل و داد می ناله هم اکنون خبر
گرفته در باز آید و در هر کس حقیقت او را متفاد کنید آنچه شنیده برای
برمن عرضه دارید محض سخن آنکه خادمان انکار را در باز آید کرده اند و از یکی
پرسیدند که این جوان از ای شناسی و میدانی که خد او انداخته است گفت
اری قریب به بیست سال است که بن عمار را دیده ام و می بینم از فلان کار است
و قبل از این رختنای چو کین مزد مرا بر این بار کرده بکارگاه می برد و شکار
بخانه می آورد الحال دو سال و نیم است که بسبب پیری و بیماری و برادران
است و دست از آب و علف او باز گشوده است اکنون این خرک چاره
در محققا بر خود در بدر میگرد و دکای آب و علفی از اهل مردن می باید که
باشد که نه آب باید بکاره که کسی برود و خادمان بعد از آن حاج این سخنان
باز گشت حقیقت را بهرمن فرستاد و آن رسانیدند و می فرمود گفتیم که بداد و استناده
است انگاه از آنرا بایشان پرده گفت امشب از آب و علف این جوان خبر
دار باشند

و ابر باشند و محافظت نیکو نمایند و کار و چهار که خد این دیگر کار محمل
دی چاشند بر رگاه حاضر گردانید تا من بقیقنای عدل حکم کنم روز دیگر خادمان
فرموده عمل نموده انهارا بوقت باز پیش آن شهر را بخت کرد و در پرده بادا شد
انحر و عدل پرور بکار گفت که ای ناخشناس تا این هر چاره جوان بود
بار تو میکشد و کار تو میگرد آب و علفش میدادی اکنون که پر شده و از تو
باز مانده نام ازادی بر او نهاده سرش بکو چاه و ادای حقوق خدمت بیت ساله
این چاره پر شد پس فرمود تا چهل دانه بران کار از زنده و انگاه بدو گفت اکنون
تا این خورده است و بر این ساری کن و از آب و علف دی خبر بگه این باشی
و در حضور این چهار که خدای انقدر چو دکاه بخور و بدو میداد و با شش و اما بخت
و علفی که تا بحال بداد او نرسیده است از رگاه الهی بر ایستاده و نیز ادای حق او
گذارد باشی

در خبر است که مضطرب کسی را امیری بود بنیاب چشم و این امر پرسیدند مردم
روزی بهرمن گرفت و باز پس ندادی و از قریبی که بر خدمت خدمت وقت بود
از و امیری و قاضی و امثال این مردم را که کار فلان شهری و علفی ند برودنی
شود و در تنی و کین خود خطاب کرد که مدتی نشد که از برای من در قرض
دی مردم و دست که حقیقت بود ای خد او انداخته هر کس در این داد و انداخته
بنا بر آن در خدمت ناخبری شده ام فرمود که اگر در این رودی من بطلب
و بنا را از برای من دام بهر زمانه ترا بجان امان ندادم دی سر در خدمت
خواسته محض مردمی که بر کین بد معاند کی صاحبش مطلع نباشد شوق
کرد و در عین نجس بکارش رسیده که فلان شخص در بازار نشسته و بنا را

که بر وزگار آن بدست آورده با مردم داد و ستد نمایند بر او صلح نمایند
واقعیت و اورا با سانی بدام می توان آورد حاصل کلام المکرر اینست
آن در دست ننگ مایه را معروضی رای ستم پیرای صاحب خود کرد و آن
دید و خاطر نشان نمود که ادلی است که خداوند اندر او را بطریق بد و نطق نموده
نمی نماند که کند تا او فریفته جان کرد و انگاه از او آنچه دارد بر طرفی بدست
باشد بفرض طلبد وی را علاج شده شرم ملک نگاه دارد و برفت خود
بخوشی و گشت ده رودنی با میر سپارد و خلاصه کلام آنکه سالار منضم افرو را طلبید
کمال گرمی و طاعت با و نموده و نهایت تعلیم و تکریم بد و نموده و با و یک
طعام خوردند و از هر طرفی سخن گفتن گرفت پس بد و فرمود که منزل من
نطق خود را همیشه اندور رفت نموده باش چون خوان برداشته شد گفت
هوس مبدائی که نور را برای چه قصد دادم گفت خداوند بفرماید
فرمود که مرا در این شهر از بنجار مترودین است و دوست بسیارند
که در شهر و سنین با من داد و ستد کرده اند و از سودای من بودایی
کلی رسیده اند هر چند که از ایشان چیز تعلیم بدهند و بد آنچه از ایشان
بوام خواهم بگرم معافیه کنند و لیکن بخاطر جان رساننده ام که ایشان
سلامت بسیار است اگر منفعی فرستند چند آن زبان کنند و خاتم که دینی
و محبت فی ما بین من و تو است حکام بر برورد و تو در دست ننگ مایه را بدست
از بزرگ و نوای ریشی اگر با من هزار بار معاود کنی در عرض چهار ماه قرض ترا دادم
و منی جانی بر سر دین نهم و چنین دانم که ترا بدین قدر پیش دست رس نباشد
و بد آنچه در میان من و تو گذاری وی از شرم نطقی که بوی کرده بود گفت و زبان

امیر

امیر است و لیکن من از آن دکان داران نمیم که هزار و دویست هزار فادار
باشم سرمایه من نقد و بنا رخصتی است و این مبلغ را بچندین محنت بدست آوردم
و زکار خود را از او دوستی که از آن بنایم میکند را نم امیر گفت نمیدانم
و ام ده بقصد و نیاز رسند شری میهر عدول میجا و چهار ماه از من بستان پس
از انقضای وعده بخت خویش با چمن و جوی بر می دلیل امیر در آن اشک گفت
نوحه را صاحب برانستاشد و بحقیقت مروت و مروی او باز ترسیده بود
خواهی دانست که طالع تراباری کرده بخود انقضای عدت کرده که بخدوت خنجر من
بخنجر مروت شده که انقضای آن چهار ماه برفت خود را با آن سالار مکار و او
بناد گرفت و انقضای وعده خویش بدین اوزفت و پس از منقعی شدن وعده و
بران بر کرد و انگاه بدین وی رفت و از طلب خود عجزی گفت و همچنین دو ماه دیگر بد
خود را بد او نموده و لیکن زبان بطلب از شرم ننگش و او امیر هیچ خود را بد آن نمی گذارد
که از من طلبی داری ادای دین را بر طاق تقاضا نموده بود خداوند و ام دید که
از او مبتی بنور سرگرفته چیزی دیگر بجا صفتی اید لا علاج شده بحقیقت حال خود
بر کافندی نوشته با و او و بنمایه تر گفت که او وعده بنده تا چهار ماه بر کرده است
بوکل استاده فرما بد که مرا بخت خود بر بند امیر گفت اید دست بفرستد بخاطر
ترس نه که من حق نمی ترافتمش کرده ام خدا تو است با شد و بفرستد
تو ام روز چند نیز میر کن که من خود مبلغ ترا در کعبه سر میر بخانه تو فرستم
آن چهار ماه دیگر بر کرد و باز بدین او رفته عطفه کرد و انسب اثری را
ترس شد و چنین ماه بر چند رودنی سوی غیر رفتی و رفت که از انبندی بطلب رسید
پس از آن سران و محتان بقید او را شفع خود کرد و انبندی و فاضی و ادلی

حاجی ساخت و نیازی از او به حصول نرسانید عامر گشت و بدان رنجی
که سو و اراغذای مایه کند بکصد و نیارد بکرا از اصل نذر بر سر سودای نام
گذارد و صورت نیست و بچین وجه خود را کم میخورد و دفعه بدفعه فرو می اند
تا قصد و نیار رسانند وی از کمال به اضافه رود بوی رخسار و آن چاره
نیارود و از حق وی و نیاری بوی ندانند و در مندر طلب امداد کار کرد
افغانی میرید و دست از حمایت خود و بزرگ شسته قطع نظر از زرخود و
و دل در گرم یزدان بت روزی بحسب شافق بمجیدی در آید و انجی نماید
فریضه متول گشت چون از نماز فارغ شد دست به عابد داشت و طبع در
ری از خنباری در حوائج حق خویش نمود و میگفت ای بار خدای من ایداد و
حقوق با کف نمید گشتم و روی امداد برگاه تو که خانی خود گلی ادر دهم
و از گرم تو امداد دارم که معصون گردم و لا یتا سون من روح الله در باره من
بنظر رسد و در پیش در کج آن مستی نشسته بود بر خلق صراط السبیل
گردید بد و گفت ایها الشیخ از دست که دست بد جا برداشته و از طمطم کدام عالم
بجادل حقیقی نالی و خداوند عزوجل را بچه دایم بخوانی ای که گویی بر تو طمی و کی رش
باشد صورت خا بر باز نمای و زبان بدرد دل خویش کنای شاید کرد
دل نور از تا امد بزدانی در مانده تو انم کرد و در هیچ نور انجوق سبحانی
راحتی تو انم بخشید وی گفت که کار من بطریق بسته شده که مثل تو چه
مرکب گشایش ان تواند شد و در پیش گفت باری حقیقی تر از این هو اطر
چنان غای اگر بیب انصیف بنو فایده نرسد حقیقی انم نخواهد رسید
گفته اند که بسیار در دمای بزرگ بود که کوچکان علاج کنند مرد کار خا و

گفت که این

گفت که راست میگوید اولی انت که احوال خویش بدان در ویش از کرم
پس فرمود که بدان فلان امیر مبلغ که زینت حیات من بدان بود بطلاصل
از من بوام بستند و قریب بدو سال گذشت و نیاری باز پس نمید بدو باب حصول
آن سی بسیار نمودم و نرد و بی شماری کردم بدو راه کار گذران شرعی و عرفی نمودم
شش هر کدام رفته حقیقت حال انم گشتم بدادم نرسید و هر کس که نام آن امیر
شنید دست از معاشرت من باز کشید زیرا که آن امیر را در خدمت ضعیف روی
زین کمال قریب و منزلت است بپنجه مید انم که عقده کار من از هیچ بنده خدای
نکند بفرورد و بدو راه خداوند حقیقی ادر دهم ام در ویش گفت خوب کردی
حق جل و علی و سایل بجهت کار سازی بنده کان خود مبارز و سببها بدید
می ادر دهم بنده صورت سر انجام باید اکنون بد که خدای تعالی دعا
نرست حاجت کرد و مراد تو بر آورد و بعین سب که باین در ویش بنامند
بگفت و گشت خویش ظاهر ساختی سخن خود و رسیدی وی گفت چگونگی خود
رسیدم که شایه از ان نمی چم و بکدام چاره مال من بدست خواهد آمد و در ویش
اکنون برخیز و بفلان محلت برو و بر سر فلان که مسجد است و در پهلوی آن
مسجد و کائنات خطا خفته پرسش ادر دهم که کار خود و شمول است بر و سلام
کن و حقیقت احوال خود بدو باز گویی که او حق نرزد و ساعت بنور ساند و چنان
مقصود خویش در کن رخ ایش نمی مراد غای خبری یا دکن و بیا خیر خبری نرزد
کرد ان المراد در مسجد برون امد و با خود و راند بشد که هرگاه اکار بداند
من را فیصل خداوند در ری خفته پوشی بگویند صورت و چه هر حال باید رفت
و حقیقت حال را گفت شاید که بد این و سبب مطلب برسم الله پیش آن در

فرق پوشیده سلام کرد و پیش او بد و زانو نشین پر درزی باشا کردان
بد و تن چیزی مشغول بود چون و بر آید بد و تنی که در است داشت بر زمین گذاشت
پس بد و گفت بفرما که بچه کار آمده و از برای چه قدم رنج بر نموده مرد کار آمده
قدحش آغاز با انجام باد باز گفت بر چون این حکایت بشنید بفرمود که حق
عقل کار سازنده کان خوش است پس سر بجهه نهاد و گفت شکو مرخصه
خود جل که بوفیق او بکار بنده کان دی می ایم و بسبی که خود مرا ارزانی داشت
کره از کار و در بنده کان می گشایم پس سرانجامه برداشت و بکار آمد گفت
زمانه باین دیوار و کان پشت بد و فراغ دل بکنه کن که بعد از اندک زمانه بدار
عبایت سجایا بفر خود برسی نگاه یکی از شاگردان خود گفت کار خود بکار
و برودی بد و سرای سلطان امیر و هر خانه می که بد و درون رود بگو که مردی
رای امیر خود کردان که شاگرد درزی خود پوشش از جانب استاد و تن
پنهانی بشما آورده بهر صفت فرماید بدان عمل کند چون خادم بد و درون رود و خبر
ترابر سینه امیر خود بطلبید و بنگر بخواه و روی تخت از جانب خود سلام کن
پس از آن بگو که استادم دعا بر سر ساند و بگو بد و تنی از دست پوشش
این خبر بفرماید استادم و تنی از تو مبلغ مقصد و نیاز و دست دارد بکمال
نیم از و عده او کند استادم باینکه هم اکنون حق و بر تمام و کمال بد و در زمانه
در و مند انتظار بسیار کشیده را از خویش متوجه کردانی اگر نه بد و در بادور
و آنچه جواب که بد و تنی بگرد و بد و برکت بد و کم و بیش من باری که کو دک
بروی مطلب رود ان شد حاجت زار با خود گفت مسیح پادشاهی بفرخواست
بدان طریق حکم فرماید چون زمانه بران بر آمد شاگرد درزی خود که گفت بفرمود

عقل نمردم و بنجام را بد و زبانه و گفتان بد و در ساندیم امیر از جای برخاست
و از روی او ببا من گفت که دعای بنده بگفت استاد و خداوند بنده برسان
بد و بگو که پس ساعت بخدمت میرسم و حسب احکام فرمن فرمن خواه را میدهم و
فرز فقیر است که استادم را حسب المدعای وی از او بخواهم دادم و از این کفار
در لشکر افتاد و بنجام را بفرماید که کمر در خواب این سخنان فرخ امیر بخت بکنه
بشد و ساقی بر انداخته او کند استادم بد و که امیر باد و خادم همراه برای سوار
رسیده فرود آمد تخت بد و بر خود پوشش سلام کرد و گفت دست بردارید
و پس از آن برخفت استاد و درزی نشین و مره زرد را از خادم گرفته بد و تن
زرد بر زمین نهاد و بد و گفت اگر تکالیفی و نیاز بفرمایند وین تو واقع شده
تخت و کلمات زرد و دانی من پس بخادم گفت بد و ناکدی سارنا زرد را
سر هکتد خادم بفرموده عمل نموده و صراف زرد را سره کرد و نگاه شد و بفرمود
و بنجام بر آمد امیر گفت در دامن این مرد و بفرماید چنان کرد پس امیر بفرمود
و ام گفت و دین و نیاز تو را بد و تنی بگویم کنم و درزی گفت ایها امیر نوعی کن که
این چهاره از نورانی باشد که رضای او موجب رستمن است بنامه اکتا قول
خود بفرمودی امیر گفت هرگز انگار بگویم و در دردی وین که باقی مانده است بجان شما
الله دست و درزی را بر سر سیده برای که آمده بود و یاد کرد بد و از خداوند عز و جل
گروه اند که گفت من از شاخصی این فرخ بعد از شدت نزدیک بود که بگو
شوم و هیچ و بد و درنی اند که این زرد را از آن بد و معا بد و وصول رسیده
پس صد دینار بر کشیدم و بر خدمت شیخ بطریق نیاز بر زمین نهادم بفرق
رسیدم که من از این زرد بید و بنجام را فرغ بودم بد و تنی بفرمود

پرسیدند مرا از من بگرفت و گفت هم اکنون بخدایت پسر دستگیر داری
خود پوشش برو در خدمت او بجز من زمان که امیر مرا از خود خویش
ساخت الفقه از پیش امیر بخدایت پسر در زنی رستم و حقیقت حال را گفت آن
دوست دینار را بخدایتش از روی اخلاص گذرانیدم وی چیزی از آن
بر نداشت و طبعی از آن نه نمود من بدل فارغ و بنحو اطراش و بجان خود
آمده ام و مرغی چند بریان نموده با طبعی حلوا و کچالوش پسر در زنی
بردم و معدوم و داشتم آنها را شیخ اگر در زنی که بدولت نواخته اند
آن شدم نرفت فرمودی باری بدین خوردن میل فرمای دول
من خوش گردان و در اکش طرفه بنحو اطرا سران که بهاء ان وجه
حلال است شیخ دست در آن مانده و از کرب و بغد را شنیدای من
نقد چند بنور و دینا گردان خود نیز بدو بعد از شاول با کولات نمود
و اسم که ای دستگیر کارا خا و کان حاجت دیگر دارم از لطف عجم بود
دارم که این مرا دم نیز برادی فرمود که بگو گفت میخواهم میدانم که جهان
حکم بر بر آن امیر جیب را از کدام مهر بود و تفا و امر شیخ بدان من
مانشاس مکار از چه که بگذرد و نام من ذکر و اب حیرت بر این بزر
که کار گذران معتبر شرعی و عوفی از قاضی و منفی و حاکم و والی هیچ سواد
که دیناری از خرم من بستانند و کلی چنین بر او بر انداخت بفرام خط
کار بسته تمام شده و هم با فرام رسیده شیخ در زنی گفت بفرماید آن
من سی سال است که مؤذن کلاس این مسجد در این مدت نمازی
امری که خدای شرع شریف باشد از من سر زده امر مودف و منی بگو

پرسیدند مرا از من بگرفت و گفت هم اکنون بخدایت پسر دستگیر داری
خود پوشش برو در خدمت او بجز من زمان که امیر مرا از خود خویش
ساخت الفقه از پیش امیر بخدایت پسر در زنی رستم و حقیقت حال را گفت آن
دوست دینار را بخدایتش از روی اخلاص گذرانیدم وی چیزی از آن
بر نداشت و طبعی از آن نه نمود من بدل فارغ و بنحو اطراش و بجان خود
آمده ام و مرغی چند بریان نموده با طبعی حلوا و کچالوش پسر در زنی
بردم و معدوم و داشتم آنها را شیخ اگر در زنی که بدولت نواخته اند
آن شدم نرفت فرمودی باری بدین خوردن میل فرمای دول
من خوش گردان و در اکش طرفه بنحو اطرا سران که بهاء ان وجه
حلال است شیخ دست در آن مانده و از کرب و بغد را شنیدای من
نقد چند بنور و دینا گردان خود نیز بدو بعد از شاول با کولات نمود
و اسم که ای دستگیر کارا خا و کان حاجت دیگر دارم از لطف عجم بود
دارم که این مرا دم نیز برادی فرمود که بگو گفت میخواهم میدانم که جهان
حکم بر بر آن امیر جیب را از کدام مهر بود و تفا و امر شیخ بدان من
مانشاس مکار از چه که بگذرد و نام من ذکر و اب حیرت بر این بزر
که کار گذران معتبر شرعی و عوفی از قاضی و منفی و حاکم و والی هیچ سواد
که دیناری از خرم من بستانند و کلی چنین بر او بر انداخت بفرام خط
کار بسته تمام شده و هم با فرام رسیده شیخ در زنی گفت بفرماید آن
من سی سال است که مؤذن کلاس این مسجد در این مدت نمازی
امری که خدای شرع شریف باشد از من سر زده امر مودف و منی بگو

منکر شری مرغوب دل و مکروه لطیف من بود هرگز نکرد ارباب نشسته
 به نموده ام در این کوچه سرای امیر بود و خوار و ستم کار دوزا بیکر در
 نا شایسته بکشته ام و بجز از امور شایسته نموده ام در این کوچه سرای
 امیر بود و خوار و ستم کار درانی و دیگر دوزا روزی من نماز و بیکر در مسجد
 بگزاردم و از مسجد برآمدم که بیکان شبی امیر مذکور را دیدم دست و پا
 و دست در جاذبه زنی زده او را نزد و زبوی خود بکشد ناخانه خوشتر بود
 زن فریاد میکند و میگوید که ای مسلمانان من راغب این کارم و بیکان این
 عمل بزارم زنی صالحه ام و دختر فلان متقیم و خانه من بعلان محمد است چه
 کس عفت و عصمت را میداند این فاسق و فاجر میخواهد که دامن عصمت مرا ببرد
 زنا عیث کرد اند و شوهر من سوگند یاد کرده که اگر شبی در خانه نباشم
 مرا اطلاق بدد هم اکنون از بهشت محروم کردم و از شوهرم جدا شوم خلاصه
 کلام اگر عورت صالحه از این نوع سخنان بگریزد و زدی و اضطراب و بیخوابی
 میکند که دل سنگ بر آدمی سوخت و بیکس یارای آن نداشت که بفرمایند
 آن بچاره رسد و از جبر دست که بان امیر بودگی قادر بکجاست او بیکر در محبت
 بر هر کار که تاب آن بی اعتدالی بنیاد و دم بایک بر داشت و سخن چند
 سخت بر روی آن امیر چهار بگفتم وی نشنیده انگاشت و آن عورت را
 بر در پیرون محوطه بر و غیرت هم نگذاشت که آنچه نصیحتی بدان زن ظاهر و در
 دارم بد سرای خویش آمده چندی از کد خدا بان محو با خود گرفتید و بر
 ای او معادوت کردم هر یک را فریاد بر آورده گفتم در شهر بغداد مسلمانان بهشت
 و خلیفه و دی زمین با سیاحت شرع شریف اردست داده زن مرد مرا بزد و بخت

می بری با دوزنا کنی اگر و در آن کنی چنان ساعت بد خلافت پناه بروم
 و حقیقت نم ترا عقیقای وقت بعضی خلیفه رسانم وی چون کلام این کلمات را
 من بشنید بعضی از غلامان خود بیرون آمده چندی از نا را رسد دست بکست
 و با بیکر شخم شام شد نماز مغرب بگذارد و بیم باران کوفته و در آن سلاق خورده
 هر که ام بمنزل خویش رستم من در اندیشه بودم تا نماز صبح شد او ای صلات
 عشا کردم که هنوز بر سر نماز راحت نهادم باز نماز آن یک زن مملو پیاکن
 اند بخاطر چنان رساندم که اگر آن عورت اشب تمام شب در خانه بماند
 بماند فردا شوهری بوجوب سوگندی که خورده و بر اطلاق دهد و بمن در نظر
 بودم تا شب بگذرد رسیده در دل چنان گذراندم که مستانرا چندان شوخی
 نباشد که از وقت ساعت خبردار باشند اولی آنست که بر فردا یک دست
 رفته از آنی بگویم شاید که آن عمار از اسماج بایک من کمان کند که صبح شده
 زنا از خانه بیرون کند و من از بالای مناره بزد وی فردا بایک بایک
 عورت از پیش من بودی و بر او راه خدا بگذارم تا به شوهرش برسد
 او را طلاق نداده چون بدین من به شایه عرفی از برای خدا بوس بیده خدا
 بود و بر نبی که بخاطر هیچ مخلوقی نرسد کار ساختند الله آنچه بخواهد رسد
 بعون او در دم چون بر در مسجد خدا آمدن انور است بودم ساعتی بران تمام گذشت
 بود که یکی از حاجبان محترم متعجب با چند سوار و پادشاه بدیدار شد حاجب مذکور را
 از من استعاره فرمود که بهج مبدای که در این وقت بایک نماز گفت گفتم من خدایم
 فرمود که مرا بگریزند من گفتم مرا از برای چه میگریزد وی گفت برای آنکه او از آن
 نوکوش خلیفه روی زمین رسیده بر خواهر شریف زب که اگر آن آمده خدا

بوی می فرستاد و بایند گفت آنحضرت را گفت ایلیا یک نماز کرد و در آنجا ای عمل رساند
 که خلاف شرع محمد علی علیه السلام نموده بودی که به محل فرستاد و او را گفت که
 جای بر مسلمان که در دین احمد فخر روحی که این ای گفتن اذان اشرار کند جان
 از شک وجود و چنین صاحب بدعتی را بایند و نیز گفت ای صاحب من این از اتراد است
 که تمام و بی ترک فخری این را او به کرده ام حاجت گفت که آن را ادب
 کتب کی که از خداوند خفیه تر شد بر روی زمین موجود نباشد که حق تعالی بطلب
 بجز در خدمت منعم جای دیگر ظاهر کرد و پس حاجت مرا دست کند و درگاه خفیه
 خادم مذکور بر دولت سزای خفیه سلطان حاجت داشت و دیگر اشعار و کلمات
 رسیدیم حاجت گفت احوال با عادم بگفت و می بدرون رفت بعد از نماز برای حاجت
 گفت حکم است که در مبدع را این زمان بخدمت خفیه بری حاجت مرا حاجت تمام
 بخدمت خفیه بروی حقیقت احوال برسد حالی که رود و او بود از اول با فخر
 رسانند منعم را گفت و همان حاجت گفت هم اکنون در برای آن فاسق بر دو که
 خفیه ترا می طلبد و دیگر بد است ای که که از ترا که نزد در بکانه برده و طلبه چون
 سازد و بر ایان بر مرد و زنی و خوابه سزای بکانه شود و رسان و از زمان من بری
 او و حاجت و حقیقت بکانه ای از برای او و خواطرش کن و از جانب من شانه
 آن بیک زن کن و با وی که که بعد از این با وی نیز از رو و کار سخت شگون کند
 پس من گفت ای در زنی ترا حکم ندل و او که گفتی که در و او را گفته و مسلمان نیست
 روی زمین ترک خواهد است شرح کرده از چه صحنی من در و من به دیده و درگاه
 و در تمام خلل در شریعت حاصل کرده که این کلمات را بر زبان آورده و در کتب
 بود که ایبرید که او را بد و ندید و گفت که ای بد بخت زانی من این معیافم که در
 مسلمانان

که ایبرید میان شده بودند بروم رفته فخر از بیت و ادم و شش سال
 ولایت بروم مانده و تظلم بکنم و بگویم و مساجد جامع در آنجا بنا کردم و سایر
 خلیفه یلده مذکور بر پا کردم و مؤمنان اسیر شده را احصا کردم و اسرا را
 بدیاری مذکور را احصا داده و بپنداد معاد دست کرده ام امر و زانه عدل و انصاف
 من کرک با مشی کجا اب خورند و بوز و او بود یک قطعه زمین چند ترا بجهت
 که در دار احکام من زن سوخته را بکانه بکانه سیری و با و با لغت و کلمات
 در باره تو آمد و معروف بکانه اودم تا و دیگر مغذی اتراد کرد و پس فرمود
 آن فاسق فاجر را در جوالی کرده سرش محکم بستند و کج کوبان خانه کج کوبان
 بد است که رفت از دو جانب او بطریق کج کوفتن گرفتند تا پوست و استخوان و
 نرم کرد و بد انگاه بغرمودا بیک کوفتنش را بد بکانه اتراد بعد از چنان این
 امر معروف من گفت ایها شیخ بد اگر هر کس از خدا ترسد از بنده وی هم ترسد
 و اگر از خدا ای خود ترسد کاری کند که در و جان باعث استکباری او کرد
 بعد هر کسی بکسی نمی کند و یا باریست حضرت خنی بنام استحق نماید و آن معلوم
 بود که دو بانک سوخت بکانه من ترا طلبه حقیقت حال از تو استغفار نام و کبی
 که بر شریعت پیغمبر خنی در بنده خدا خنی رو او استند باید از مودف برانم و دانند
 این ملک که اسکان بجای عمل خویش گرفتار شد او را هزار سال نام ایبرید که اگر
 ایلی بر این مقدمه اطلاع دارند آن ایبرید از برای خاطر من در مورد او و کلام
 حجاب که کوبه ای او ای دین کو کرد
 کتاب سوانح من مشق من نظر چنان رسیده که بهرام که در در خارج آن و
 سلطان حجاب و او در شراب افتاده بود و مرا ای صفت سرد جام داده

دکای بسیر و شکار مشول شدی و کاه پیش و غربت بر سر روی شام و لوب
 در کار امور ملکی دانی در کف کفایت و زیر خود راست روشن باز که اشته بود
 و معانی جزوی و یکی شهر ماری را بدو و جوع نموده و باروی بمقتضای رایسی هم برای
 خویش به آنچه صلاح و آند و در هر باب صورت سر انجام دهد و یکی از اعتبار آن
 را فرمود تا هر جا که برود و در جستجای آفت و بی معادن عامل گردد و چون بهرام مطلع عالم
 افتاد بود و خواطر از او پیش میبرد را غیب سیاه و حیرت انگیزت عیب بر روی و
 مرحمت گسترده می بریزد و لبر و ظهور شده بود و در گذر تر میگرداند و زینشان چندین
 دلی و شواهدی نمود و روی از این و در غریبی که بدینا نماند و گفت شکران و عیال
 از خداوند و نافر و جیره دست و نافرمان شده اند و اگر انی نیابند در ملک خلی بدیدند
 زیرا که پادشاه عبید و شکار مشول است و از پر و دست کار و لایت غافل و بی انت که در این
 بمالی پیش از آنکه ملک و دیگران نقد و این مالش بدو نوح است بدینا که گردون و از بخان
 مال سندن جانین بهرام سخن راست روشن بجمع بها و غنایم و پس از آن
 و نیز برود و اگر بکشتی و چون در زیر شوقی از جو کس شده در خجسته کشتی و اگر
 ما هر که او در ملک دانی و ملکی باغی و صیغی ایسی و غلامی کار اند لیه بود و ایشان
 معر دقان از آن و بار او در شدند و فوا که آن رحمت و در و لبش شدند و لایت
 و بران کشت و در خزانة جزوی جمع نشد و در کارای برای آن که داشت بهرام کور را
 نقد و لایت کرده و بی بخار و رفت و در من بیند و در سیاه و او بر هم فرستد و در
 چیزی ندیده و حیران ماند و چون آمد و دقان شهر را نقد گفتند از ایشان کسی نماد
 هر کدام ترک خان دقان حو کرده و فرار نموده اند از هر کس سبب جلالی و من بخان را
 پرسید از خبرش راست روشن گفتند بهرام در کرد اب بخان و ده و در دگر
 کاه شد

رشید امن کو بی رسید و بدید که در ملک نقدی خایده است و خبر داده اند بر کلف خبر روی بر کاه
 و یکی را از او در کشته اند و بدید که خبر رفت روی از خبر کردن آمده بر او سلام کرد و بدید
 که او بهرام که راست بخیر است بر و در برای همانا از خبری او و بهرام گفت ایضا
 سخت بامن بود که کو کبی و این و در آنست و این ملک از برای بدو در کرد و اند من بامن گفت بدین
 امن که من بود از هم او و هیچ کرگی در در من نیارسی کشت هرگاه که من شهر رقی که نقد را
 پرسیدی و بی هر دهر است و در این و در کارای برای این برادر روی شهر رقی
 مارادم که نقد را بشردم و بدیدم که چند سی که شده اند و همین روز که می آمد من بامن
 که بسبب که نقدان که خبر و چون عامل صدقات بدین و در کاه است و اگر
 بود و خواه و چه آن شد اکنون من جوان عالم و این که نقدان از روی شده اند که من بامن
 ما و بهجت گشته بود و با او لغتی گرفته بود من غافل از این غنی و روی بهرام بر سر
 وقت برگشتن بالای باشد بر ایدم و بدیدم که نقدان بخیرند و کرگی در روی ایشان
 میرد و از بیم حمال کرک و در عقب عاری چشم و نظاره و نامدم و بدیدم که من چون گرا
 بدید بجانب وی و دید و آغازدم ضایعند کرد و کرک ساکن کشت ملک است او سر او شده
 کرد و بعد از آن قطع حلقه غنائی ملک که شمرده و بخواند کرک و راضی فرمان مرده
 و بر ابر ملک که نقد هر سی را که در از هم بدید و از کشت وی بر بخورده ملک بخان خفته
 بود و بنام شهنش چشم از عراست و شد و آن وقت بر من ظاهر دید که فرای خان من
 خیانت ملک شده و در اسب که دیشی بدان مان که می پی بر در کردم بهرام که در
 این حکایت در عقب افتاد و در من خبر تری از ترکش و در آورده بان چو بان و
 من یکی از حاکمان محرم بهرام هرگاه که با او شاه ای این سر را هر یک از حاکمان
 و بگوید که بر این صاحب این خبر جمعی ایشان تر از دیگر من اند و هر کس از

نو آید بوی من خواجه اند که من ارغنده بی تکلفانه نو برکم پس نماز رکار مرد
 و از اینجا بوی شهر سعادت کرد و هر جا در راه با خود اندیشید و گفت که من بر حال
 آن جوانم در عالماتند این که منقشه در است روشن چون این ملک این درخت اگر
 غلط کنم از خجالت دست که در خزانه زری می کشند و در مملکت آباد اند که از نام
 که همیشه احوال وی که هم بکس از ترس وی حقیقت با من می گوید ای آنست که تحت
 روزنامه های مج و خرج را به نیم و یکت رانی و درنی و نیز مطیع که در مطاق
 عمل با و ملوک نمایم پس روزی که از قیام را بدید که از خجالت و بی باشی خبری از در نظر می آید
 و دانست که بعد دم پیدا کرده است در کم و او در دلاب وی بر آنکه گفت این است
 روشن است بلکه در دوح تاریک است که بنام او فرشته شده و در است بد و دادم
 مثل مشهور است که هر کس بنام فرشته شود بنان در ماند و آنکه بنان شاع کند بسیار معنی
 کرده و در خواهر او که این ظالم را قوی دست کرد اندیده و صاحب خشم فرموده
 از دهم وی از غم او پیش کسی شکایت کند بگویند که فرموده ایم ای که گوید که منادی کند
 که در است روشن مغزول که بد و هر کس را بادی معاد است با از وی طبعی دارد و درگاه
 ایندنا کار او ساخته شود و در غرض او او داند و آنکه در است روشن را در قندگی و بر نای کنای
 حاجات بر دوگاه بار دارند و هر کس و بر این ان خادری بدید چه ترس و هم حقیقت حال خود را
 بعضی مانند چنانچه بر کس سعی کرده باشد و ادهی از او بفرماید نباید غفلتش ندی و بارش
 وزارت سزاوار که دانی القدر و در دیگر مار خاص و عام و کار و امان و امان
 و از کان مملکت همه در بارگاه وی حاضر شدند بهرام در اینجین روی برای است روشن که
 و گفت من بر این امر است که در مملکت انداخته و سیاه و در غایت را در هر روز از شرف و
 بودم که از این مردمان برفت بدیشان رسانید و در عمارت و در دشت مملکت مصلحتی

بجز از آن حاجی که حساب چری نشانی که فرزند خیره آباد کرده اند اکنون در غایت
 و از شکر از در غایت بر حاجت و در زلف بر با کمان تو این بود که من بسبب شوق و میده
 ارد برانی و ایادایه ملک و در نهایت احوال غایت خائف خود تمام بفرموده و او بر ایند
 و بر دو بارگاه بر پا داشتند و میادوی که گفت که منادی خود که پادشاه است روشن را بر سر
 و در این و در بر شوق را از در زار مغزول ماحد و دیگر این مثل بزرگ را بد و در شوق او داشت
 که از وی رنجی رسیده است و طبعی دارد و درگاه ایند ملک امانت او بد و پس فرمود که در
 که در دهم و مع زندان را بر این شورش آورده و در یک یکش احوال پرسیدن گرفت کی گفت من
 بر او روی داشته ام بال و غایت پس روشن بد کرده او را و اگر است و است و است و است
 شکایتش گشت بد و گفتم که بر او در این گشتی گفت از برای آنکه جاسوس خالق است
 مرا بر ندان فرستاد و پیش ملک شکوه کنم و مستماد و شنیده و میاند و دیگری گفت من غای
 و هشتم فخر از بد و بر است بمن رسیده است روشن در پهلوی آن باغ می ایست
 روی از آن صفت بر سر بد و من اند و بر خوش باشد و قصد فرماید که در دهم مرا
 و در زندان کرده و گفت تو با و فرستاد که در دهم و او بپوشد و بر تو واجب شد که در
 خود را به به این بدی و مستد شری تر شد من بسیاری که من این باغ را بخوش خود
 بخوان منبع مورد بر خرم و این که می من نور خاص کنم من تکلف او عمل و تقویم باغ غایت
 ندادم اکنون پنج سال است که من بد این سبب در زندانم و دیگری گفت که من بر این
 و در کار من سپرد و بجز است غایت و تکلیف و در شری بخرم و بشهر و دیگر بر و در
 و باندا که روی قانع کنم تقدیر را بدی با من بد و او در دهم و در ملک از این غایت
 مرا عطیه وان طویر و در این بخیر بد که میاید بد و بفرموده روشن بخند و در
 و دغای او گفتم خود را بر این زندان که من طبعی را او دارم و وقت تقدیر را بدی با من زندانی

اندوی مطهر روزی بعضی رساندم که اگر آن چند مرد باشد است قصب آن بنیست
 کن والا نرسیده که من بر سر راهم جواب نداده و بر خواتم بوقت خویش اندم خوان شد
 من نداده گفتند که تو بر سر راهی طلبید بظاهر رساندم که کمر از برای بیا و آن مرد در پیش خود
 با ایشان روان شدیم عوانی سراید ز زندان برده برید میان سپرده گفتند بکمر راست بخت
 بند کران بر بای بن مرد بکند آید بخت غماش در جیس نگاهدارد احوال و وصال نم شد
 که بناحق در زندان و بگری گفت که من بیس فلان خیم دار کار من در درگاه رفته و کار
 خود بماند در پیش بر بنی و ضرر دهنی است و خبر نموده و بعد از آن خبر از میان بگری
 و بستان خبری رساندن بخت و اینا و اب چند بد و ادب با و جدا و این بر است بخت
 که آنچه از دست و امانان بچم رند حرف خوشان و بکاکان ما خزان و فغان و آن شره
 و ز بر مرا بگرفت و گفت هر از نور مال بپس کن یا من است و فیکه با خر کاه و نا
 ده من بچم است که نه زنی با تو بودم و نه و خبر بدست من و زاده بدین خفت برادر بکشد
 با کلمای خود را تمام فرستم و بخت آنها را بد و دادم و جدا مال شد که محو سم و بختی
 دست ندارم و بگری گفت من بر و لشکریم چندین سال خدمت بدیگ کرد و دادم و
 بکس هم سفر با کرده ام اکنون چند سال شد که از بکر که کاران با و نهاده و دادم و
 خود خست و بکمال شد که از و بخت توری و باری بیا خوام و بچی که بر میان و بکمال
 بر سر دارم و روزی بر سر روان حقیقت حال خویش بعضی و بر سر رساندم و بخت
 خود بچمی بد و کتم و انیس با لانه خویش نمودم و بی گفت مگر احتیاج بسیار نیست و بخت
 و بر پیش نهاده که بکسر محتاج باشد و وجود خدمت نو در کار علی العبد است اگر آن کار
 بکار کل شمرنا و بخت از آن بکسر بدست او بی گفت مراد و در وقت خدا و در بین بخت
 متوفی باشد که بکار کل احتیاج نداشته باشند بخت ترا تو کل این و درایت باید نمود که

سلطان بنامت ابن جهان علی شرفه شومین در شیر زدن سوار از آن م که نور مسلم
 زدن هرگاه و در وقت که جهان از شهر بار و رخ ندارم تو بگو آن زمین مضاعف کنی بخت
 که در تو گری هر دو برابریم بکس لازم تو بگو و بکی من فرق بمانم است که من فرمان دارم
 و تو فرمان کو شکوفا و شاه از کم شدن من بکی گاهی ظاهر و شان و شوکت و بی بخت
 مثل تو بیا و نه شده اگر مراجع ها و ان شرف ازین شرف شده و نام بر این بختی
 عو شرف بختی و الا آنچه و طبق من تو فرموده و ادانای جواب و او که گفت دارند هم بود
 بنام شاه تو اگر من نبودم که کران متفر شاد بخور و نه بی پس مرا پس تو اکنون چند سال
 که در جسم زباده از بخت کس بختی در بند کرده بود و در آن میان که بخت بخت
 که بکرم و در وی و خون عقیده نهاده و باقی هر که ام و طبع مال بر بختی نموده و در
 کرد و او ای از اجتماع مادی عدل راست روشن ریا و دهر و نسیب بچم اندم
 با خود گفت که دلیری این معنی بدین قدر خا دی که اندوی ظاهر شده و بی بخت
 کار بکار وی بگو و آن بکرم و پس بفرموده و بخت بخت و در بختی و کافه آنچه بخت
 با و نه و منزل و اموال او را بکشد و بفرموده و بخت بخت و بخت بخت بخت
 و در آن میان چند کاهدی بگری که چند برام داشت برادران اکلای بود که
 بر بدوش نوشته بود و بخت برام در راه و بختی تر بخت و بخت بخت و بخت بخت
 برادران کاهدی بگری که بخت بخت که بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت بخت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از برای تو جمع کرده ام که چشم بخت با و بختی بخت بخت و بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 صورت بر انعام باید برام بر بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

پنج میدان که چه میگوید کدام پادشاه بعد از او در بغداد بود
که ام فاضلی از فاضلی که خدمتش تصانیف کرده حکم فی این خصین پدید آمد
نواخته و گفت اگر پادشاه عادل بودی حالکم بر سر راسی حکم راندی
چون مقصدی شرح شریف هر بن شریف را که می پرسد به یک آیه
عالم است با غافل کف از غفلت ملک عهد چه دیدی و از دایمی
به شنیدی گفت قصه من و راز است الحال که از این مدینه
نمودم سرگزشت من گوید که تمام ما که گفتیم که آیه حکایت
با من بگوئی و راه را بگذشت خود گوید که دان گفت بدان که من
باز گاهم و برای من در این جده بقدران محض است و هر کس در
میداند و می شناسد و از سامان مرادان و خبر در بیان آورد
بجان و دین حیات با ما است و از آن کار خانه و پسر و پسر
ال و اموال و بیایع و عمار خانه و باغ و مراش تمام جاری بنی
و بعد از آن در تقاضای جوایز و بخشش و کارهای متول کشتم و پس
کثیری حرف بود و لب نمودم و از کثرت شجره شراب خانه
خراب کن جاری می بینم رساندم و از شدت آن تنم خسته میداد
روده گاه به بیرون می رفتم و در آن مرض شدید سجدای غریب
نور کردم اگر مر از آن که دایم توانی صلح توانا برساند
رج خضیه از گردن خود ساقط کنیم و پس از آن نیز بروم حق
بن و می از آن رخت خود بن نقای عاجل گرامت فرمود چون دست
خویش دست و رخت بیدم غم ز بارت کعبه و قرآنم نمودم اول سال

خود را از او کردم و هر که امر که مناسب یکدیگر دانستم
تا نزد فرمودم انگاه آنچه مصدر مستقل بود و هر را بنفرد ختم
پناه هر از و بنار نقد کرد و بد با خود انداخت کردم که بقی
از این در بیکه احتیاط در این شهر ذخیره باید گذاشت و بیشتر
از او در راه حج و مهم تر کار برد و بیک در شدم که
ایا ذخیره ای چیست و از این شهر بگذریم مدینه بسیارم بزم
بقاضی شهر افتاد و کرد و زیرا که پادشاه وقت عادل است بد
آتش و قصه کی جان باقی شخص مدینه را فاضلی نموده است
و در جان و مال و نام و ناموس مومنان و مسلمان مدینه
و سایر نزد و افکاره متین با شتم و در هر یک از آن دو
افکاره و هر از و بنار نمودم بعد از آن بجای فاضلی رفتم و در
دل بد و بگفتم و می شغف تمام قبیل محافظت است من نموده
شی آن دو افکاره را سر بر سر و پرده و پس از آن خادم حج شدم
بفرض دستگیری غایب و توفیق حج اسلام بگذارد و زبان
مدینه بجا آوردم انگاه بد بار و دم رفتم بازبان پرستم و
چند سال در راه خدایت نمودم و در سالی از قضای این روزی در
خدا زنجی خدگاری برداشتم و بدست روحبان سپردیدم چهار
سال و در حبس بنان بماندم و در آن اثنا صبر بنایت انصاف
رسمی رگت اسرار از برای شقای خود داد و نمودن تزیین
اسیری از او شدم و در میان خاوندانم که بولتم بر سر

نموده و نقد خود را حاصل کردم و در هر طریق دل فوی داشتم
که مبلغ کلی من فاضلی است من است بدان امید در آن ضعیفی و نا
و آتی ولی چیزی رنج نرسید و قرار دادم و بار خفت را در دل
نهادم چون بخت فاضلی رسیدم کفتم منم فلان ابن فلان و حقیقت
چج که اردن و غر نمودن و سپردن و از او کشتن و رنج را بهید
زمانت کشیدن با و مردم داشته طلب افشای جو از او گرفت
و کفتم بر لبانی من از خود و نهایت بیرون است و استیجاب تمام
هم رسانیده ام فاضلی از کم پیش راج جوابی بمن ندادید آن جانب
نماند که من چه میگویم بر خواسته بجز و خلوت خود رفت من نگذاشته
باشتم از شرم که سستی و در نهان نه خوش توانستم رفت و نه بماند
خویش و ندان و دوستان شب در مسجدی تخفیم و روزگوشه کوفتم
و همچنین نه در در شب رساندم و شب بر دوا و مردم و نه مرید دیگر
نماند فاضلی منم طلب حق کردم بدستور سابق عمل نمود و همچنین با همه
نهادم و شش گذرانید و شب منم من از روی از روی فاضلی
عجبدم و حوای است خود بدست کردیدم گفت منم
از که در رنج راه شک شده و بدان جفت است که با خود با هر
هرزه میداد و دیاده می سر می نه می ششسم و نه آنچه میگوید
دارم و فلان نام امر و کمی بری جوان میگوید بید که می بود و با سبقت
خوب خود را و تازه منم میداشت کفتم ایها الفاضلی من از مردم زیادتر چنین
راند و ترا گشته ام و چهره من بیب و احوال را در کف بر خور و در در منم

نده که زندان تو را بکنم تا بپوشش از کفتم خنجر کن و از خدای تبر پس بگو
آن چنانی خفت ترا زنده و ندان این چنانست و این چنان گذرند و است و باید
و آن چنان بزند و است و بجز قرار گفت ترک بود و عطف کن و دلم با میار و کفتم
از آن بخت هزار و دینار پنج هزار و دینار از آن تو هیچ جواب نداد و بار کفتم ای فاضلی
و دافیه یکی را حلال یکی بمن و کفتم و مانده ام و با این خط لا دعوی تو
بسیارم فاضلی ترا دیوانگی بر این میسر کرد که هزار سجده ای چند آن خون
بکار بردی که بر من فرود شد که بر اسبجو و فدا و بهارستان فرستم و از آن
اسبجو مانده که جان برسد منی من از آن سخن پرسیدم زیرا که به اسبجو حکم کردی
مردم من بر دشتی به بن طریق حق من با مال و با شش می گشت بفرود آمدند
کام براندم با خود و کفتم و او را بهای کم در پیش فاضلی دست شود و فاضلی پرسید
نماند بخت که از روی و او بستاند اگر خدا الله داد و اگر بودی نمی شنید
فاضلی کردی و بخت هزار دینار را بردی و من چنین گرسنه و پرده مانده ای و آن
و مال و دین و اموال خود را در شش من شش بر کیفیت و بخت احوال و طبع
و لش بردی و بخت بدو گفت ای که از کرم آید و کار و کوشش قطع کرد آن
که کار سازندگان خود دوستی آزاد مرد کار افتاد و بخت تو را و شش
دوستی و این بدام شب همان و خواهم بود و ما دست که با شش بر دل
دی روی شش خدمت آن میزبانان دوست برد و آوریم الفاضلی که
در قریه مذکور در آن میزبانان بستانان را طبع و شش به دانست و در شش
عذر کرد و این چون از خود در آن حاضر فارغ شد منی و افرو و برابر گندی منی تو
و بر و سست و او دو گفت در سرای غدا الله داد و رفت این فاضلی را طبع

خادم بدو برود بگو که بچشم ملک زاده جواب گیر که غلافه بظلمت دارد و سست
 بر خود عمل نموده عفت ندارد و از جوانان آن که بسیار دلت کشیده بر می
 منی فرستاده گفت بگویشان که آن مظلوم را من حق امر مع جبر و رسیده
 منی از آن گفت اکنون خبر تا بشهر راجعت کنی که فایده خداوند طلب
 من بیاورد گفت خبر است منی گفت اگر غلافه منم است بگو در روز تو من کشتی می
 و بسع مارکش رسانیده یقین دادم که هم اکنون تو مقصود خود را برسی
 بر می پس در این صورت خداوند را رسانیده شدش اسفار احوال را
 مرد مظلوم حقیقت ظنی بر روز بود معلوم خداوند کرد و اندر فرمود این کس
 من نموده ای که از او شده است از او که از او شده است از او که از او شده است
 و نگذارم که احدی را احدی را شکی و تضاد رسانیده شکی که من قاضی نموده باشم
 و عقد مال و اموال نام و ناموس این در قضا افتد از او رسیده باشد که ترک
 عمل کند و اگر کسی شود که رسیده شکی نیست و از روزی این کس که از
 نوی شوم و در عجز و بکره جان بگو که چنانکه و این قاضی مرد و من بود و این
 کردم تا بر این شکی که برانده باشد و این شکی که برانده باشد و این شکی که
 چندین بیاض و عفا و دباغ و بوستان هر ساد و خداوند که کین و مرگ و در
 بخشش را خود دادی و نهایی نیست معلوم که این رسیده آن که از آن قدر شایسته
 بر انجام یافته بلکه از کثرت رسوت و امثال آن هم رسانیده و من
 بود که در این اندیشه بودم و آب خوش نخورده ام و در بر راجعت بگو که من
 وقتی که از این سخن خویش نام الحال تو بفهمانان رود نوشته از من بودی
 عامل اینجا برده لغات خود روزی روز دیگر با وقتی که معالیه را صورت دهم

و ترا سخنان من دوست و نیاز تو را با چو جامه بدو داده هم در پیش نهادم مذکور زانو بود
 و خود در اندیشه و در درازا فاش که آن لی چگونگی را قاضی هستم و آن خجالت را بگو
 بروایت ختم با خود گفت که اگر برادر سلطنت از دی زار رسیده از مردم گویند که خدا
 بطبع مال بر عالمی را گرفته که خود حاشین چهره خداوند بود و در قید کشته شده این دنیا
 از برای من قیامت بماند و هرگاه شافل هم از خود از حق خود محروم ماند تیر تیر بری کان
 فکر بماند و خداوند مقصود باید نمود شاید که از قضا می خطا نموده و بچشم در این اندیشه
 می نمود تا دوده و قاضی روزی خاطر می کشد زانکه صاحب ذات غایت کرد و اندو
 برای آن ملک نیست هزار دیار خدای و لیکن هر باید کرد که خبر درک مدیون بود
 زیرا که از رنگ نسله و خاطر خدا که می داشت چندان رنده نماید عجز
 خبر فای او خدای شیدا اما خداوند و بعد از ایام مظلوم روزی روزی قاضی
 قاضی خویش طبعه با وی خلوت نمود و فرمود که ایضا اقصای بیخ از کورا
 اند برای هر چه نمودم گفت ملک خبر و اند فرمود که بداند بلکه عاقبت کار را
 و اند به فوت و وفات بر من غلبه کرده یقین پیدا کنم که دیار اقصای نیست
 افتاد است بدعزت کلام ازین دانش درخت بدیاری می باید کشید بگو که اگر
 که چنانکه ما از دیگران ملک که هم بکلی که دیگر می هم از تابستان اول است
 که نام ممکن باشد در عدل و انصاف گویشم خدا را از خود خوشنود و خلق را
 از خود در امنی دارم تا بعد از رحلت تو یک کوه و بهشت برین از حضرت
 رب العالمین یا پر و با مقام قیامت نام دارد و یا بیکی برنده و هرگاه بر ملک
 رنده که کم در جهان صد پیش چشم کردم تا انصاف عالم در این جهان

برافزین گفت نمایند همان که دادیم و بیاورید و بدی براند از غنای
از اظهار این مقدمات بنمود متعهدم اگر گفت این برادرانست که من
و طفل دارم از آنچه چند می که تذکره می آید چنانچه دارم زیرا که در
حکم برغان پرنده دارند از این بایستی است برید یعنی از هر یک بشمار
اگر حادثه روی دید و جمل را فرارند و ملک را وارث از طرفی بیرون آید
کار بر زبان و سر و شیده کان دشوار می شود همان بهتر که امروز فکر ایشان کنیم
و در ورطه سیاهی بیایم خودم که بعد از از حال و احتمال من ملک کی ایشان
بر پدر و از دیرینه اندیشه می کنم در تمام ولایت خود کسی پارسای و بگو کردی
و گویند منی تو نمی بینم میخواهم که دوباره مدبران هزار دینار از رفت و جوهر
بویا مات بطریق بسیار کمین دانم و تو و بجز از آن و خدای تو و جمل کسی
و این زرد و جوهرش بویا مات و قفس که مرگ را در باید و جلال و بر
بقوت روز در مانند تو این را در سرای بیایان بگو و این احوال ایشان
در توری قلمت کن که کسی عاقل و دیر بخت را بر دل این ده ناپرده بیایان
بر پادشاه موسی در مدینه نود و از خلق بیکه بر میان طلبند و پیران
چنان دیدم ام که تو در سرای در و در پیش خود چهار کتی و در اسباب
رسمی ازشت بجز باری و جوین نام کتی من اعلام ملک که من بیت مرد
که فل بر ایشان و اینها باشند بطعم و مصلح و گوهر را با جوهر بزرگ پرست
و این عاقل و بخت تو فرستم هر وقت که در منزل رسیده بر کرد و بگویم
تا میرانند که کسی بر این سر و آفت نود و بر احدی بر نکرد و قاضی گفت

ای مرد

این خدمت را از زبان قبول نمودم و بدینچه نامور شده ام سر انجام کنم
ملک در آن تا بگویش خاوی گفت و ویست و بیار مغرب یا و خادم فرمود
عمل نمود عقد الدوله که گفت اینها القاضی این مبلغ را بردار و صرف در
زین نمای اگر وفا کنند دیگر بدیم قاضی گفت بدولت سلطان عادل
بنده را هر چه میتراست بخدشی که فرموده است حاج این مبلغ ندارم
منت برجا داشته زمر زین را با دارم عقد الدوله که گفت شرط مروت
که تو از برای ذخیره با ملک باری و خرج آن زمال خطیش که بلال بر
مالهاست کنی و بمال تو تمام آن دولت و بیار بد و داده فرمود آنچه
بر تو احتیاج است بزودی بجای آر که تا من یک خدمت خدمت کرده باشم
قاضی فرمود امر از ملک است و آن مبلغ را بر کسین داده بر جوین
و بدوئی که در ویست نمکند عازم خانه شد و با خود میگفت پیرانه نرم
و دولت بدست گرفت و خاندان را بر از زرد و جوهر که دانید
آنچه عقد الدوله من بسیار در دوزی من و فرزندان خواهد بود
اگر تو اخلی من آید کسی را بر این زرد و جوهر و آنچه عقد الدوله در دولت
منت و قالد اندازد و خداوند و اوقات زر که زنده کرده است از
بیت هزار دینار که من سپرده بود و آنکی تو انت گرفت و قی ملک
بهر دگیت که از من دیناری بستاند از من پس در حاجت عمارت
محل نموده در یکماه سردای ساخت و ملک را به تمام خویش و ایام
رسیدن عمارت بجز کرد و اند ملک فرمود در کاری که توانی
باشی زود با تمام رسد که آنچه که من عطا نموده ام از فرمایش

خوش نودل مرا از این مهم فارغ ساختی و آنچه من با تو گفته بودم برادر هزار
دینار و با صد دینار و با صد دینار نقد شده است از زر و جواهر با صد دینار
دینار دیگر نماند چندی نماند خود و غیره و ملک و کافور و در بیان و جوهرها
که روز بروز بیا بیا بیایم جمع نموده بخیرند و هر چند در این مصلحت باقی بود
خواهد رسید فردا شب برای تو از برای دیدن در بر من می آید و من
که چگونه ساختی و از تو التماس دارم که از برای من گلشنی بخری که من روزی
و از منزل تو برای دفع مفسد خداوند نمایم پس قاضی را بستاند روانه کرد و
قاصد بر اصفهان فرستاد که خداوند ز راه را بیاورد و خود نیم شب بجا قاضی
رفت و آن مرد را دیده بسیار خشن بود و فرمود که در رستخیز
من می آید آنسو مشقت بر منی گفت دارم عهد الله که بعد از این گفت
از خانه قاضی برگردید و سخن خود را گفت آمد و محل اقامت برز کرده در خانه
و سه فرسخ بر از مراد و جای برای فعل و جایی دیگر بر از مراد و در من قاضی
مذکور نهاد عهد الله و قاضی را طلبیده اقبال را بدو نمود چشم قاضی
خبر شد الحاکم بدو گفت ایها القاضی در این هفته کوشش و از برای من و آنچه
که نیم شبی این مال بوی تو خواهم آمد قاضی را رخصت نمود و قرار دادند
روز دیگر در رسید ملک بدو گفت هم اکنون بستاند قاضی بر دو بگویم هر کدام
و حرم تو نگاه داشتیم من از این سخن گفتم که برای شهر را بدو برای شناسند
اگر حق مراد می باشد من بخدمت حضرت عهد الله و بگوئی بر من و از دست تو علم نماند
ترا بدو حرم ما هم که از حضرت شناسند و از مراد و همانان را که تو بخدمت بکنی
این هم نمکند که تو این کردی بنی بگوئی که اگر امانت ترا پس من را در دهر و در

خداوند زنده بود و ملک من قاضی رفت و با برادر با وی گفت قاضی با خود شناسند
که اگر امانت این مرد را به هم بکنی که پیش عهد الله در رفته حقیقت حال خود را بگوید
و عهد الله و در باره من بدو مصلحت شده آنچه من نموده بسیار داد و اندک
از من و دو آقا که در کورم تا آن روز و جواهر بستاند من باید پس دشت و بر گرفته
بگفت بر دو مرد و در پیشش بود داده بدو گفت من در دو جهان را می طلبید
در آنچه که آن پس است و بگفت که داد ای قاضی تو میگردم از برای امانت
بگیرم و از آن کار بستاند تا عاقبت ترا می طلبیدم در همه که بقصد رسید
و دیدار مبارک که ترا دیدم امانت جهان بر عاقبت و ساعت دو آقا
زنده و برادر من وی حاضر ساخت و گفت این می گفت و بهر نیت گفت
آری اکنون هر جا خواهی به ملک زرد و حال طلبیده اقبال را بدو
ایشان نداده و از آنها بستاند دولت سزای عهد الله و در امانت
و از کاران سلطنت اکثری حاضر بودند که صاحب امانت آقاها را در پیش و نهاد
گفت و شنیدی که من این اقامتی شد و بود معروفی داشت عهد الله و در
بجده آقا و دو فرمودنت خدا بر آخر و من که تو سخن خود رسیدی و من از
تو بر آیدم بر کاران آن کار از بدو با منی قاضی که راه و بستاند آقا و بستاند
بجایب بزرگ فرمود بر قاضی شهر را سر بر بند و دستار در کردن آمده
پس من از وی بدو مصلحت نمود چون قاضی آن حال نیت ملک سید
و آن جو از آقاها بدو بدو است که ملک آن زر و جواهر را از برای
این دو آقا بدو بود پس عهد الله و بدو گفت ایها القاضی تو در
فاسل و حاکم شرعی و بر لب که کوشش از چنان قاضی کنی و این قسم بدو بجا می آید

برپسندی ره چنان سواد از دیگران چشم توان داشت معلوم شد که سنجوخت
و بر داشت واری را مال سکه است نه از یوه سنجوخت مال ملک داری بر شوق
از نومان گرفت از آنچه مشا به خویش داری من در این خزان تو درین سیم از
از آنکه برو عالمی خدای عالم در آن جهان برای تو به بد جان ترا بخشیدم و مال
تو جمل خوانست پس مال و ملک و تمام و کمال گرفت و ویرا ارتقا غزل نمودند
خداوند و افتاب را مال ملک ملک و مال خود گردانید

در ایام سلطنت برکنده بهجود
سلطان محمود مظلومی از دست فاضلی شهر بخند من قلم کرده معروفی و اینست
که دو هزار وینار و یک و پایی سپهر نهاد بودم و سر از مکر نموده و در پیش
گذارد و بفرستد و سنجوخت خود در شرم را از زمان و از دوان در راه چنان
پناه بردند و من بفرستد و سنجوخت فاضلی رفتم و امانت خود را طلبیدم
گفت سبزه را بهر و فغان که بد و سبزه بودم من سپرد و چون بجان نه بودم
و سر از مکر نمودم برادر در سبزه های مس دیدم بوی فاضلی برگزیده و بد و کیم که
من گفتم برادر ز در پیش تو که آشنه بودم اکنون برادر من میاید بگویند
گفت تو بوقت بیرون هیچ زری من نمودی و با من بر شردی گفت لا گفت
گفت سبزه شهر کرده که من داده بودی همچنان بروی گفتم نعم گفت در وقت
گرفتن تو بگویم که فغان خود را ملاحظه فاضلی تو گفتی بحال خود هست و حال
عادل بهر یادمین و نده بر کس که دست رس به یاری ندارم سلطان محمود
ما از جهت خاطر تو بجايت دلگش شدیم و لیکن دل فارغ دار که نه برومول زردنار
باید اکنون بر آن کس را پیش من از مردم مظلوم بهر نمودن بود سلطان هر چند باطن و انزف

در طالع

این کسده نکا و کرد و در زنی و شکافی و عطاسی که کانی خاست بدان تواند کرد و بطور دنیا
بد و گفت آن کسده را نزد من بگذار و تو هر روز سه من آن و یک من گوشت و در
دو دینار زاز و یکل سکه سکه بگذاشتی تا وقتی که خبر نزد تو کنم و این فایده برای
بد و که تو مقرر شده است از جوی قرص تو خاطر مطمئن داری محمود در محبت گفت
روزی سلطان دور اندیشان کسده مکر را باره کرده زبر آورده است
بعد از آن داد و رفو کرده اند و در داشت با لطف و بهایت طریف که از این
خاطر خلوت کنیم و نیم شبی از بام بریز آورده و از این جهت با کار و برید و بجا
تو پیش رفت و روز دیگر بکار متوجه شد و نامه روز به نشانی آن را مقصد بود
فرمانی که خدمت غلوسخانه مذکور می نمود علی القیاح بعد و ادان است انوشاه
مقدمه را بدان حال دید گریان کرده و همچنان با دیده ترازا کجا بد و در
پری به ان سبب ان پرسید وی گفت نمی آرد و شنبی که با من داشته نفر نه حاصل است
یکت نزع دریده اگر سلطان به سبب مرا نده کند از و گفت خاطر من از این
در پیش پر گفت خبر از تو کسی دیده است گفت نه پر گفت دل فارغ و این ترانه
با موزن سلطان تا سه روز در کار خواهد بود و ما را حجت وی کار خود را می توانی
بد آنکه در شهر مرد پیری است و در فلان محلت رفو که احمد نام بهایت سجاد
در فو کران تمام این شهر فاکروی و کرده اند و فوراً بطریق چنانی که کسی
نمی تواند نمود که کجا رفو کرده مقدمه را در پیش وی برود و هر چه بخواهد فرموده
آودت از اندیشه فغان مار و الهه آن در پیش مقدمه در بد و این احمد رفو
بر و گفت که خواهم باره این را بجان رفو درست کنی که کسده احمد
گفت نیم دینار بده تا کار تو را ببارم و مراد فغانه بگرستند نموده به هم و پیش

نیم دینار بداد و بر سر مقرر رفت هر چند بودی بکشت مقام روزی یافت
خاطر جمع بر گرانند پس برده بسی بگاه خود گشته و چون سلطان از کار آمد و بد
ملوت رفت مقرر در دست دید و بفرستاد گفت این مقرر دهنده که در دست
نموده و پیش مقرر داشت که در دست بودی فرمود ای مقرر من در دست
که من این مقرر را از برای مصلحتی دهنده بودم فراموش برده و احمد رفو کو که بقتل
فرمود که احمد از دیکت من آوری و فراموش مقرر دهنده و رفو کو از نو بدین سلطان
بر رسید وی رفو کو را بقتل مقرر دهنده و بگفت که این مقرر را تو رفو کو کردی و بگفت
از وی فرمود که استناد دهنده رفو کو که احمد بگفت به دولت سلطان یک آدم است سلطان
فرمود که از نو بهتری در این فن گمان داری بگفت لا فرمود که از نو منی بپاک
باید که زبان مقرر تا لای و راست با من بگویی که پیش سلطان هیچ عوی
به نزار دهنده و بگفت راست گویم فرمود هیچ کینه و بیای سبزی بر کار
مقتضی در این شهر پیش ازین پیش مال یا در عوی نام مذکور رفو کو کرده بگفت
از برای قاضی شهر بر کنی که حضرت مقرر دهنده رفو کو کرده ام و دینار مقرر
آن را گرفته فرمود که هرگاه آن کینه را بر منی خواهی شناخت عوی کردی بپاک
سلطان در زیر نهاله دست برد و آن کینه را بر آورد و بدست رفو کو کرد
و بدو بگفت که این کینه است عوی نموده که بپاک این سبب فرمود که بپاک که رفو کو
من بپاک آن جا بر آید نو سلطان بجهت فرمود زیرا که خوب رفو کو کرده بود
پس با احمد فرمود که هرگاه حاجت افتد بروی قاضی تو امان گفت و مقرر دهنده
نمود بگفت بپاک او از سلطان کسی طلب قاضی فرستاد و خداوند را بر این
بطلبید قاضی مقرر کردید و بعد از او ای دعای رسمی بر جایگاه خود بنشیند

بقاضی قاضی

بقاضی گفت من ترا از عالمان این شهر که ندیم و نظیر بری تو نموده است
شش شریعت و اختیار را موسس نام و مال و خون مردم در قبضه خست بار تو نهاد
تا تو با خلق مراسم امانت بجا آوری و شرایط و بان بکار بری طریقه قضا این بود
که تو قاضی دهنده ای و از دست بدی و مال بدهد کان خدا را بحد بری قاضی گفت
این چه حد است که خداوند مقرر دهنده عوی کسی بزرده ام و در بار هیچ بنده خدا عوی
که تو قاضی گفت کرده که که در دست پس آن کینه را بدو فرمود و فرمود که این شرط نیست که
زود تو بمانت سپرده بودند و از کارگاه و زود را بر آورده و بجای زدن در کینه نهاده
و کینه را رفو کرده بپاک و بدش داده و قی که بگفت و بار بران و انفسند
بر رویک تو اند و با جویا بگفت بدو کفی آنچه بر بر من سپردی با بر خودی
و بر این خود مقرر ماضی قاضی گفت لا و این سخن غلط است من هرگز این
مقرر دهنده ام و ازین گفت و خبر ندارم محمود فرمود تا رفو کو را بپاک او دهنده و زود فرمود و بیک
خداوند زود و این رفو کو که این کینه را رفو کرده است قاضی خوار و بخل و شرمند
و بقتل کردید و ازین سیاست سلطان بر خود لرزید و بی اختیار بیک جمله قاضی محمود
با بر بگرفت و در قید کشیدش تا زمانه که می مطلوبه باید بدست قاضی را در وقت
بماند و کیفیت از سلطان بدو بگفتند قاضی گفت او کیل و را اینجا آورده بدو را
بیع مقرر داد که بپاک بگاه نهاد ام بر و باور و کیل فرموده عوی نموده و دینار
شاور بر اینجس در دست باور دهنده بپاک زبید نموده و زود بیک سلطان محمود
در دوان سلطان بدش و حقیقتی و با عوی قاضی را در مردوان و دیوانان و بیکان
آن کستان بطلنت نشان خود با بگفت پس فرمود تا قاضی را در مردوان آن کستان از
گزاره که باور بگفتند و عیان دولت دهنده و زود مقرر و بگفتند که قاضی

مرد عالیت اینجا که سیاحت بر او واجب است رحمت نیز واجب آمد بخانه هزار دیار
داده جان خویش را بخود سلطان مبلغ مذکور را از وی گرفتار برید و در دست
و لیکن آنها دیگر مدتی نماند

در خبر است که روزی قباد بشمار رفت و در جن نگار عجب ای
نافت تا از لشکر بسیار جدا افتاد و روزی گرم کردید و تشنه شدند در آن محال
مشول شدند که گاه خیمه کنند در آن دشت بطرف او در در آن خبر رفت و فریاد برآورد
که صاحب این خانه همان بخواب کنی ذاتی دید که از آن خبر بدوید و عثمان او بگر
قدری سیرانچه داشت ماضی برای وی ترغیب داده بودی بخوابید قباد
اکل ماضی ماضی یا خود غایتش در دیده و در آن روز در بهجات بنظر آمد چون شب
نزدیک بود و سیاه دور در هاستی مقام کرد نماز تمام شد ماهه که چند از آن
پدید آمدند و آن ذال و خمری دشت دوازده ساله در غایت کیست تا بهر رفته
و پیش گفت قدری شیر بدوش و از برای همان عزیز بناورد و خرد و خور قباد
بدوشیدن شیر مشول گفت از یک کاه چند آن شیر که قباد در تحت افش و در غایت
که این حاجت بواسطه و از بای تفرقه بای می دین خود ابراج غایت میکردانند
و هر روز جلک شیر را که میسوزند اگر در هفت و سرائین بر کار دهند در آن
چندان دشواری نماید خوار را تو فر و از فریاد خود فرار داد که چون بهر
رسان آن بدعت جاری کرد اند و خمری تازه بر گردن رخت بند چون شب
پایان رسید و نیم گوی بود بدو بار دیگر بدش گفت برو و کا و خود را بدوش
دعوت خواست و تروج در دوشیدن کاه خویش نمود هر چند بختی دوشیدن
کم دید فریاد برآورد و گفت ای مادر بر خیز و بقیه دعا او که پادشاه وقت عهدی

آه

کرده است و از شامت برقی بدقی اندیشه قباد دل گفت بجان ادا این که دکل
از کجا دانست که من اندیشه غلطی کرده ام بر ذال دست مدعا بدست و گفت باز
تا به خویش بر بندگان هر بان باز و دست بدی که در خاطرش حضور کرده است و غنا
قباد و بر طلبیده فرموده از سر رود و دستش که پادشاه اندیشه غلطی نموده گفت کاه و بر
شیرادی مرده و خمری پیش انداخت و گفت که کل بر او توان نمود و بایران میگوید که
اگر از نیست بدیت که پادشاه بد دل گذرانده و بر کاه پادشاه در دل عهد غلام کشیده
خود جل خمر و برکت از ملک او بردارد و از آن خبر چهار صد و بر کاه و غایت
جل و علی چند آن خبر و برکت عالم فرستد که از آن خبر همان رسد قباد و فرمود که
راست گفتی و مرا انتخابی و او ای که از سر آن اندیشه گذشتم و بدی که بخواهم او را
پایان مدلت کردا اندم پس آن خبر خواست مرشد و یکصد و شصت شیر انشال
و شیر بسیاری از آن کاه حاصل آمد قباد از غلام آن در گذشت و از آن فرزند او
شیر و آن بدیدند تا به عالم عدل و داد او بگیرد و عدلت او در میان جهان

غریب الشکست

در یکی از موفقات معبر در آنکه که باز کانی خیرین کی از روزی خوشی و آن مانی
داشت و زبرد او ای آن نکاح و تامل میور زید طلب صاحب مال از حد
و مالیت و زبرد او ای دین به اندازه شد باز کان بهر و نه خویش
مرفق خوشتر دان رسانید ملک عادل بهر نمود تا فروغ وی را خواند بداند
و اندر در این شندی بر کردا نیندند هم در آن صفت فرمان داد تا آن در
آورده بر در دولت سر بردار که اندو فرمود که مادی نمودند که هر کس
خویشان نداد و حق ایشان نگذارد و سرای او بدین طریق داد و شود و چون

بازگان عدل خان را نوبت روان بدید در میان کن شد و دست بدید و دست
 نموده مالها برسانید عاقبت از روی دین و محبت کن و برادر حرکت آورده و مال
 خویش فراهم آورد و نقد و جنس خود را جمع کرده و خویش را به هر چه بود و او را وزیر گشته
 اجازت خواست ایشان بحد ملوک عادل عرصه داشتند که فلان بازگان که مال
 و زبرد است و بی ملک بشی خود رسید و این شهر شجاریت بیار کرده اکنون عازم
 وطن است و مالی که در این ولایت جمع کرده میخواهد که با خود ببرد اگر این عده
 جمع تا بران از این شهر برون رود و رفتی در مملکت نمائید و نوبت روان و برابری
 و گفت من سبب نیست که ترک رفتن و مال بردن کنی اگر من این عده را ببرم
 هر کس که اینجا چیزی حاصل کند و ولایت نمائد و باعث تقویت است و عدل
 کرده و فرمان بران بحد است که از اینجا نروی و در شهر ما کن بشی و باعث
 وطن تراغ آید تا کام بایر رفت بنویس خود همراه آورده همراه بر داری که در بار
 بایر آورده بگذار و آنچه بنویسم با خویش بگیری کن و از این دو شیئی یکی را بخت
 و این شوقی است مازاد معروف و دست بازگان که با دینا و بیغایب نیست
 و صلحت و درینست اما بنویسند با خویش ملک نمائند آورده بودم اگر گفت
 من بزرگم من تمام مال بگذارم و از سر بنویسم و از سر بکنم و نوبت روان فرمود
 ای شیخ مملکت من آورده بودی که من نصف آن بنویسم و بگذار تا با جانی
 داد بازگان گفت جوانی آورده بودم و این بدان کس کرده نصف جوانی
 من بزرگ و تمام مال برسان من بوطی معاودت نمایم معاودت بفرمائی
 فراهم آورم جواب و ملک عادل را بکنده اند اجازت داد و دنیا نیست
 اسباب خویش برفت بعد از آن طریق عدل پیشتر از بزرگ ملک دست برفت

برجیده و لهای خلق را صد کرد

در اخبار میخیزد آمده که رسم ملک بجم جان بوده است که روزی هر کس
 و نوروز پادشاه وقت داور و قانئون چنان بود که هر کس در آن روز بزرگ
 و دخل خویش معروض داشتی زیرا که من از ایام مذکور بحد روز نمادی که نمادی
 نمادی نمودی که کارها دکان بدرگاه آیند و مردم از دور و نزدیک کار خود را
 بدرگاه مملکت حاضر نمندی و چون روز مذکور نمادی نمادی کران نمادی کردی
 که اگر کسی احدی را که کار داشته باشد یا روز دارد و نگذارد که قصد خویش بگذارد ملک
 ملک از روی بزار شده سیاست حکم فرماید پس آن پادشاه قصد بای مردم شد
 و بکفایت و کیت و آنچه هر کس باز رسیدی و یک یک برگذارد اگر کسی از روی داد
 بودی نموده بودی از آنکه قاضی انصاف ایشان بودی بر دست است بر نماند
 و خود از تخت نمانی خود آمدی و بایع خردی از سر برداشتی و در پیش نموده بودی
 بشی و فرمودی که تخت از خود داور بای مردم داد این مظلوم از مملکت
 میل و محبا کن که بدان از تو بر خیم و بنمادی دیگر فرمودی که بنگار نمادی کردی
 هر کس را با ملک خصوصی است بحد یک یک پیش می آیند و جنوب من ملک شد
 خود رسد و بنویسند شیخ کنی می در پیش آید و بزرگتر از جرم ملک نیست حق
 نمائند کردن ملک حق نیست شخص است زیرا که بهشت را از برای آن بر مقرر کردی
 داده اند که دست طمان از کریمان مظلومان گناه کردند پس چون ملک
 پیدا کردی سپه امیر پیدا کرد که چشم الهی در و رسد و چنانی زنده گانی
 بگذرد و روزگار و بران شود و پیش آن بومی طعم همه بر خند و ملک از مملکت
 است آن بدو دکان و دیگر نقل نمادی نموده مملکت از برای خویش را برگردان

و در این خوشن و حق مکرین از برای آنکه حضرت فریده کار از من برسد و من از تو
واندر کردنش این را که آن تو دانی و این را که من نمیدانم و این را که تو میدانی و این را که من
در مکر نیستی اگر از ملک برده قتی رفتی بودی فرمودی صحر را خاطر خواستی کند و اگر
بر باطل دعوی نموده بودی و بر اعطای عظیم فرمودی و کشتی این سزای کشت که در باز
پادشاه تفریب نمیدی اندیشه و بختش چنین عیبی روا دارد و چون ملک از دوری صحران پیر
باز بر سر تخت رفت تا پنج بر سر نهادی و باز بزرگان و اعیان گفتی که من این کار را برای آن
در خود آغاز کرده ام تا شما را طبع ابر طرف گیری بر طرف نمود و دیگر کسیه جانب
دارای من کسی نمی کشید اکنون هر کس از شما حاضران خصمی دارید و از خود خوشتر
نماید و حاضر که با کسی دارید فصل و پیوند و هر کس که پادشاه در دست برد دیگر بودی اند
آن روز و بودی و آنکه قوی تر بودی محبت نمی بردند بر دینا م سلاطین عیال
صبر بود و برکت این عده هیچ بزرگی بر کوچک زیاده نمی نوشتند و از میان
حقوق ملتفت در خاندان ایشان نه می نمودند و تا و عیسو نوبت بزرگ در رسید و
خدمش رسمهای گزیده پشیمان میکرد و در جهان این عده را آموختن
و نهادند و زبان بفرین دراز کردند از دل تن بر فای و کشیدند و درگاه
و برابر بودی بگرفت و نامت ظلم او اندر او سرائت گردانگاه روزی از
اسی موزون ترکیب و خوش اندام در آمد حصار را رفتند آن مرکب در حصار
بر آنکس گرفتن او کردند و کشیدند آن سبب بر نزدیک بزرگ و آمده عاقبت
با سپاه دوی بکافران گفت تا از نزدیک این سبب دور نمید که این پسر
که بر دینا از برای من فرستاده است برخواست و نرم نرم بوی آن
رفت و دس بر روی و کشید بجهان سبب فرستاده و بزرگ درین طبع سبب

نور

پشتند و لجام در سرش کرده یکس را یکشید و این را که انداخته از بار دم کند
اسب کندی جان بر سرش زد که بر جای میروند و از اسبابی چون
چاکس توانست که آن اسب را بکشد و کسی ندانست که آن اسب را
آمده بود و بجا رفت بعضی میگویند که این اسب بود از فرشتگان
باری تعالی که بفرمان حضرتش آمده و ما را از شر او برهانند

مؤلف جامع الحکایات در کتاب مذکور این عبارت بی کم و بیش منقول
که وقتی از اوقات بکایت رسیدم و آن شهریت بر ماحصل دریاها
عرب دوست و آنجا متوطن اند شهر مذکور از اقالیم کجوات و نزدیک
و در آن شهر طایفه از تافان و کوهی از مسلمانان سکونت دارند چنین نقل کرده
که در ایام پادشاهی حاکم در این شهر مسجدی بود و مناره که در آن ایام
جامع از معان مرکا و از ایران داشتند با مسلمانان حرب کردند و این
بر انداختند و آن مسجد را بختند و مناره را بر روی خانی رنج
و آن نمون را خطی بود که او را خطیب علی خواندندی از معن کا و درین
و ملک پای جان بدر برده نهاده رفت و حقیقت حال مومنان را با آن
فاحشان و مفریان رای بگفت همچکس دو التفات نکرد و سعادت
او نمود زیرا که هر کس در نفرت دین و این خود گوشت علی خطیب
که رای بکار برت بر راه گذری در حصار پس در حق نیست و این
که که رای با شما رسید برخواست و با ملک برداشت و رای را
باز داشت و رای پل را که داشت که پیش رود و خطیب علی قصد فرست

در قصه که بزبان حسدی گفته بود به خود چون رای قلم و دستان وی بنشیند و در
برگی رضا خان خود بنام کید تمام سپرد و گفت این مظلوم را بگوئی قلمت بنمای و حق
کن باوقی که از تو این ظلم و خود را سنجای مرا جفت نموده بوزیر گفت مرا نه روز و نیم
کار است خبر و باید که در پرداخت امور ملک خود را معاف نداری و در این ایام در
من ندانی که در این سه بوم از مردم قدم بیرون نه نم چون شب شد از راه دم
لباس غیر کر در آمده بر چاره سوار شد از راه و از کتک بابت که چهل فرسخ است
در یک شب از روز رفت و در آن روز در بازار کتک بابت هر مومعی با یکی
و به نفس و جگرش نفس حاصل کرد که بر مسلمانان ظلم رفقه است و بکنایه کشیده
اند مطهره از آب دریا پر کرده بازگشت و روز بیستم نگاه بند و از رسید
و در روز یکم بار داد و معذمارا حاضر گردانید و بکشتن خطیب علی خزان
داد و قسکه حاضر شدند فرموده قعه خویش را بگفت گفتار خود هستند که آن
مظلوم را بگوئی کنند و در ابطال کلام او کوشند رای باید از گفت که مطهره
من بایان ده تا آب از آن میاشناسند از بفرموده عمل نمود هر کس که قعه
شراب آن آب نوز نمود باف رود فرموده بود و هستند که آب دریا
الکاه وی بجا خزان گفت چون اختلاف دین وقت فماین با و این مظلوم
بود من بر یکی افتاد نمودم و خود رفقه شخص این داوری را نموده معلوم شد
که بر مسلمانان ظلم کرده اند و بایشان قعدی شده چرا در ملک من
جفی بر جمعی رود که در ظلم در قل امان من باشند پس بفرموده او کس
از مدد من هر صفتی را از انصاف کفران چون بر همان و بار بار
و معان که او از ایشان ظلم کرده بود سباست کردند و فرمان داد

نامی که

تا سجد و مناره را از نو بنا شد و خطیب را چهار چرخ داد و از جامه طوقه و کلاه
چرخ را در میان ایشان بقیست و در روزی عید بیرون می آیند چون از کوه
نبرد و از حق آوردن سجد و مناره را فرود آورد و بعد از آن عید بوقت
از آن نو عمارت کرد و بفرقه های آن رفقه رزگار به نهاد و آن شعار اسلام در دیا
نگار با طهارت رسانید

به نزدیک حق که زبان راست در روشن از آب روشن راست بلکه از آفتاب
ظاهر تر که بمقتضای اصدق چنی راستی و سینه نجات و ازین است و صفت
و اسطر سفر از ی کونین هر کس هر کس که در این جهان گذران قدم از و از این
بیرون هند از روزگار بجز از یکی چیزی نه بیند و آنکه در این و هر چهار چرخ
پیر و سلامتی صورتی و معنوی قرن حال خود سازد بنا بر تین و تین و تین
حکایتی از سلیمان نبی علیه السلام در این مقام بر پایش پرده تا بر عالیشان ملک
که اینها عظم مرشده راستی را بجات شدند

از روی راستی و متوی الطاف شدن فرزند سلیمان از میان صدق گفتار
در بیان کلمات راستی طراح مدوی در حکام حجاب خود و در آن
امیر المومنین علی علیه السلام در حضور معاویه گفت و معاویه به برش نخان
درست داشت او کرده بهای من راستی و درستی را بداد از ادب ایشان
مصون و مامون ماند در بیان کلمات راستی که اعرابی
گاه بجای در شان دو دمان نبوی گفت و از میان حق کوی از دست
حجاج ظالم نجات یافته با صلح برگردید در بیان مکاره
که فماین مرد دهمان و حجاج واقع شد و به برکت صدق گفتار از

او محفوظ ماند در بان بخان راسی که بر کوفی کاروانی بر روی پشام گفت
و برکت صدق کفار خود را نظر او غایب گردید تا آسب بدو افتاد
در بان دانه نمودن احمد شاد در حق میفرمود و میامن آن راستی تمام عمر غایت
گذرانیدن در راست گفتن مرد مزارع با شایخی که در زمان گوشت
سرم میشود در بان راست گفتن چاسوس شاد و یکی که من بجا می
میرم و بوسیدن آن راستی کایات بر کشتن در بان راست اندکی
و نهایت صدق مقال مردم یکی از برادر جوانی امین در بان
بانی الفیظ را بر ساختن سه خواهر یکدیگر و مقالات ایشان یکدیگر میبرد
سلطان غنیم در اخای ایشان شدن و بر کلام میامن کفار را
بمعضای وقت برادر رسیدن در بان حق گفتن و دیوانه بود
سلطان محمود غزنوی و بر برکت آن حق کوئی از قضا میشتن
در بان هر ساختن ریحان جامون مامون که من بفضل سبیل هفتم
که تو نظر هیچ می بازی و میامن آن راستی بجا هر آدم الفام یافتن

در وقت اتفاقا مظهر است که حضرت سلیمان نبی سبعمه مذکور و هفتصد مرتبه
داشت تو بی گفت میخواست که با جمیع اهل حرم شرط محبت بجا آورم تا از
تا از هر یکی ببری متولد گردد که در راه خدای تبارک و تعالی جهاد
نمایند و قول خود بکار ایشان آله مقرون نکرد اند و بعد از ما شرت
یکی از آنها من حمل نکرد و ایام حمل منفی شده نصف بانی از او
بوجود آمده که یک دست و یک کوش و یک چشم و یک پای داشت

چون بر این حال مطلع گردید بر ایشان کشت و اندوه تمام بر خواطرش از آن
از آن ترسید تا یافت آورده اند که حضرت و فرزند و مادر و آصف با هم
و سلیمان از ارجح اظهار خزن و اندوه میگرد که آصف گفت سائید تا بر کلام
از نا آنچه در ضمیر داریم و غیر عالم الغیب احدی بر آن مطلع نیست اظهار کنیم و گفتی
کو در ک ظلم که فادرجون تمس بر ذل دارد و هر را این حدیث مخبر افاد
نخست سلیمان فرمود که بار خدایا این همه ملک و شمت که من دارم از تو
که نزد من می بند و یکی سببی بر سرم نهاده و یک می می آورد و دیگری بدست
می اند نظر محبت من بر صاحب زیاده افند که بر تهنی دست آنگاه رو بقبله
بدعا آورده گفت الهی اگر خود بدین قول صادق شغای خویش از فرزندم
در نفع دار چون از مراسم دعا فرافت یافت حضرت و اهب العالیای یک
و یک کوشش و بگردان برادر زانی دشت بعد از آن آصف گفت یارب
تو میدانی که من چند مرتبه از حضرت سلیمان استعفا نمودم که مرا از
معاف دارد و در این التماس دل من از زانم یکی نبود اگر این سخن راست
نظر محبت را از این طفل در نفع دار چون آصف این کلمات بر زبان راند
از دگر تپس دست دیگر بدان طفل گرامت نمود آنگاه مادر کودک
گفت یارب مرا معلوم است که با وجود آنکه حضرت سلیمان نبی علیه السلام
با کمال صورت و برت و مکت و اہبت و جلالت و عظمت و جلالیت
تو عظیمت که بر کاه جوانی را میدادم مرا ارزوی شد که انکس شود و من
اگر من در این حدیث از خود صادق فرزند مرا عافیت از زانی فرمای بد
از اظهار بانی الفیظ حق گفت لا احضای دیگر بان بر کرامت فرمود و او را

در جزات که چون حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام از حرب جمل بازگشت
معاویه بن ابوسفیان بموی شخصت نوشت که آیا بعد فقد انست باقرک
وترکت ما یفعلک خالفت کتاب الله و سنت نبیه و قد استی الی ما فعلت
بجواری رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و انزلت بر و ام المؤمنین عایشه
فوقه و رکت بشهاب لا یلقه الیه و نزعوه الی ریح اذ اوقب ثقب النیب
فلما بغرک یلش و استعد و الحرب و اسلام یعنی متابعت کردی جزیرا
که تر از آن کند و ترک دادی جزیرا که نفع کند که خشت نبی را می خفت
کردی و به تحقیق که رسید بن اسیر با جواری رسول طعم و زهر و ام المؤمنین
عایشه کردی پس بعد از آن که نیر از آن گم ترا باشی که هیچ ابی از او نماند
و هیچ ابی و بادی از او نماند چون آن در آید سوراخ کند و چون سوراخ
کرد روشن کرد و در او فرو برد و با کشتن پس مغرور گرداند ترا شکوه
جنگ و اسلام چون آن کتاب بجزات خلافت بناهی امیر المؤمنین علی علیه السلام
رخصه آنقدر رسید همراه نموده و بجا اندیش خود و دوات و قلم طلیده
بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن عبده علی بن ابی طالب امیر المؤمنین
رخ از رسول صلی الله علیه و آله و سلم و صیده و ابی الحسن و ابی القاسم و ابی القاسم
و عمن و جالک بوم البدر ایتت و ملک و ابی القاسم و ابی القاسم و ابی القاسم
ما عدی قیبات من بدی و قوت من صدری و نفرت من ربی لکمال
ابن صیده و علیه و آله و سلم فی کفایا سیدت باقره و باقره و باقره

اسلام دنیا و لا یجری علی الله علیه و آله و سلم و لا یفعل و لا یفعل فی رکت
و اجتهد و لا یفعل فقد استحوذ شیطان و شرک الجمل و الطفان و سید المؤمنین
طلحه ای بقلب یقبلون یعنی از بنده خدا و از سر بنده خدا علی بن ابی طالب
برادر رسول و وصی رسول و در حسن و حسین من گشته حد خود هم نود و
و در روز بدر فانی گردانیدم قوم ترا و یعنی که با کشتن ام با منیت بریدم
و او را از بازوی من قیاتی از بدن من و قوی از بنده من و نفرتی از بنده
چنانکه نبی صلی الله علیه و آله و سلم نهاده است در دست من بجز از خدا خدای
دیگر نگرفتم و نه بدل اسلام دینی دیگر نگذیده و نه بدل محمد رسول خدا بر روی
دینی دیگر اختصار کرده ام پس تو در رای و فکر خود مبالغت نمایی و کلام
کن و هیچ تقصیر کن که به تحقیق شیطان بر تو غالب گشته است و در حق
ترا مغرور کرده است و زود بود که بداند این طایمان که کدام جانبی
است باز گردد و اسلام پس آن کتابت را بچند و هر کرد و در صحیح و
و بلخ و طویل و جسم و دریا از باران خود بخواند که نام او طراح بن عبدی بن
بن عامر طائی بود و یک شتر سرخ موی طلب کرد او را داد و فرمود این
این کتابت بر نزد معاویه بر جواب بیا و طراح آن کتابت را بست و آن
ایل و اطراف آنها بر سر کرد و در دشمن رسید جمعی بر در درای معاویه نشسته
بودند چون او را بدیدند گفتند اعراب بدوی آمده است پائید یا او
است یا کنیم پس گفتند ای اعرابی از آسمان خبر داری گفت بگویم
فی السماء و ملک الموت فی الهواء و امیر المؤمنین علی فی القضا
فاستعدوا یا مشرک القواء و القواء لما یرذل من البلاء و گفتند از کجا آمد

از نزد حق تعالی زکی مرضی قدوة الاولیاء قبله الاصفیاء اخ استعانت الانبا کشفه و کرا
میخواهی گفت اینانی را و آن متافعی بسیار روی را که شما و امیر خود میدانید
پس معاویه را خبر دادند که مردی و مبلغ بزرگ و نام او دیر بزرگان از نزد علی آمده
معاویه بریزد و گفت بابر در سر نشیند و مردم را جمع کند و بر روی ناپاک او اثر
ضرب بود و در تکلم چهره القوت بود و چون طراح را طلبیدند و بر برید بکشد
سوی او نیز که کرد و گفت کیست این میثوم این المغموم الواسع المغموم المغموم المغموم
طوم بریزد از این سخنان رنجید خواست تا او را بکشد اما خشم فرو خورد و گفت ای سلام
علیک با عوایی پس گفتند امیر المؤمنین ترا سلام میرساند و گفت سلام
کو فبا من است چون طراح بنزدیک معاویه رسید و حجاب برداشتند گفتند
علیک بذابط الا میرزا کافوا و الله قدس طوما خلع علی پس بوی معاویه
آمد دید که او بر تخت نشسته بود و بیک زده گفت سلام علیک یا ابنا الملک
معاویه گفت چرا گفتی یا امیر المؤمنین گفت سخن المؤمنون فمن امرک علی یا یومنا
ترا بر که امیر کرد این پس گفت ای عوایی با تو چه جزا است گفت کتاب مخوم
گفت پاره گفت که اینست دارم که بر باط تو یا بنم گفت بوزیر من خبر ده این
بده گفت ظلم الامر و خان لوزیر گفت به پیر من بزرگ بده گفت یا فرخا یا یکتا
یا ولاده پس معاویه گفت در اخذ کتاب جده صیت گفت چه است که ازها
خود بر چیزی و از من بدست خود سنانی معاویه از تحت برخواست و رفت
بستد و خواند پس گفت علی را چگونه گذشتی گفت که بعد از طراح
و هو الی الحبابه کالنجوم بهر جای ایشان را از هر یکند فرمان او بجان اقبال
میکنند و از هر چه باز میدارد از آن بزمی هستند و هیچ لشکری از او بر نماند

الان شکست و هیچ حصنی نماند الا که بکشد و هیچ کوهی در راه در برابر او نیاید الا که شکست
گشت و از جای برداشت پس گفت حسن و حسین را چگونه گذشتی گفت بکشد تمام
تا همین یقین زکین رضین کالمین یصلحنا الدنیا و الآخرة پس عوایی گفت
گفت این مرد بدویت او را مال خشنود باید کرد معاویه گفت ای عوایی جایزه
ما خواهی بستد گفت ما بخوایم که روح از بدن و جان از بدن بستانیم مال ترا چه بستانیم
معاویه فرمود تا ده هزار درهم بوی بپسند پس گفت ای عوایی دوست داری زیاد
کم گفت خدا این را دوست میدارد که زیادت باشد پس فرمود تا بیست هزار درهم
بوی بدهند عوایی گفت آنرا و ترا باید کرد فرمود تا سی هزار درهم بدهند چون ساعتی
بگذشت و مال ندید گفت ای معاویه مرا جایزه فرمودی که آنرا از من میدانی
تو چنان دوستی که با دی بود که بر قلعه که بگذشت معاویه گفت تا بیست سی هزار
درهم بیاورد دند و بدو دادند چون مال حقش گردنا و بری ساکت ماند و هیچ سخن نگفت
پس مردی او را گفت که جایزه امیر المؤمنین چگونه بدی گفت بد مال است این
رب العالمین اخذ عید من عباده الصالحین معاویه گفت و از ای عوایی
تمام دنیا را بر من شک و تاریک کرد ایندی پس فرمود تا جواب بنویشد
من عید آید این عید معاویه بن ابوسفیان ای علی این ابو طالب علیه السلام
اما بعد الا لا شکک بالف مقاتل مع کل مقاتل الف ممل من خذل و عدوهم
مقاتل هاین مرد جنگی بر تو نماند کم و با هر مردی هزار شتر از سپیدان باشد
و بعد از آن سپیدان بایشان مردان جنگی باشند طراح گفت بجان آله
که این شما دروغ تراست تو یا کاتب تو اگر اهل شرف و محبوب جمع شوند
بدین عدد نرسند پس معاویه با اهل مجلس گفت که اگر ملک بنمای مرد را بشمارند

او غیر این او اندک چنانکه این اعرابی کرد عمر بن العاص گفت اگر ما بدانیم که نزارند یک
خدا و رسول خدا آن مرتبه است که علی را بدانیم که تو برحق می گویی علی هر ازین
اداکیم که آن اعرابی کرد معاویه گفت و آن ای مرد این کلام تو سخت است
از کلام آن اعرابی

در مجموع النوادر مقرر است حجاج در شمار کاهای انوشیروان
افتاد بر علی بن ابی طالب و بدینسان و شتران کرد و یحیی بن حجاج را شتران
بدیدند از پیش وی بر میزدند اعرابی گفت کیست از این بابان با مادی زراعت
آید که گفت خدای را و باد حجاج پیچ گفت پیش او آمد و گفت سلام علیکم
یا اعرابی گفت لا علیک اسلام حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آ
و بخور که من غلام و تو کسی نمی حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی
بهرترین مردمان کیست گفت رسول خدای حجاج گفت در حق علی ابن ابیطالب
چه گوئی گفت از کرم و زور کوری او نام وی در دایم نمیکند پس گفت
چه گوئی در حق عبدالملک ابن مروان پیچ گفت حجاج گفت جواب من بگوئی
اعرابی گفت بد مردیست پرسید چرا گفت از آنکه فاسق و فاجر حجاج را
بر مسلمانان گماشته است حجاج پیچ گفت تا کاه مرغی به برید و او را
زی کرد اعرابی روی حجاج کرد و گفت تو چه کسی حجاج گفت ای پیچ منو
که مسکینی گفت این مرغ مرا خرداد که شکر می میرسد که سرد است این
تویی در این سخن بود که شکر در رسید اعرابی چون از بدید رنگش
متغیر شد حجاج فرمود تا او را همراه به برند چون روز دیگر مایه بنهادند و در میان
جمع آمدند اعرابی را طلبید چون درآمد گفت سلام علیک ایها الایمیر

و بر کاه حجاج گفت علیک السلام ای اعرابی من چنانکه گویم که تو گفتی بگفت
طعام نیست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی نشست
و دست دراز نمود و گفت بسم الله اگر آنچه بعد از طعام پیش پذیرفته
حجاج بخندید و با عیان خود گفت پیچ میدانید که دیروز بر من از این اعرابی
چه گذشت است اعرابی گفت اصل الله الایمیر ستری که دیروز مرا
من و تو گذشته است امروز از شای این پسند نیست بعد از آنکه
گفت ای اعرابی از این دو کار یکی اختیار کن یا پیش من باشی که زراعت
خود کردانم و یا راضی شوی که ترا پیش عبدالملک بن مروان قسم
با بنویسم و گفت یا خبر کنم تا به بنویسم حکم نماید اعرابی گفت چگونه است
دیگر هم بتواند که باشد گفت آن کدام است گفت آنکه مرا بکداری که
بدر خود بار زوم و دیگر نه تو مرا به پنی و نه من ترا حجاج بخندید و فرموده
درم و بر باد دهند و بدار خودش فرستادند

در جلد نایث روضه امفان

که حجاج روزی با ده بنکام هستند که ما از بدین برون آمده سیر کنان
بر سر صحنی رسید و بعد از آنکه ده و امان و بد که شخصی که بزرگداشت
انفاق آن شخص حجاج را نمی شناخت و او را این نشان از آن سوال کرد
که حجاج چگونه شخصی است آن دهقان ترسید و از حجاج پرسید که تو را
می شناسی گفت نه دوستانی گفت یکی از آنها گفت این زهرم و در هر
روز دو باره بنوم و امروز یکی از آن سه روز است حجاج از این سخن در خنده شد
و او را پیچ گفت

در باب تاریخ رحمت و صفات و موقوفات او
 که روزی بنام در محرابی بصید منقول بود نگاه دید که غاری بر خاست
 طارنا را توقف او فرموده خود بایک غلام بکتاب روان شد و کرد شکاف
 کاروانی رو نمود که روغن زیت و امثال آن متاع دربار داشتند و در آن
 بجسم عمارت نظر کرده ازین معنی بپرسیدند و در آثاری حسنا بپایان تمام
 بری افتاد که بکسب منظر از سایر قافله امیاز تمام داشت و از آن پرسید
 که تو از کجائی مولود و مقلد الرکس تو کدام سر زمین هست بر جواب داد
 که مولود و منشاء من شهر کوفه است و ترا باین سوال چه کار زیرا که من از
 ترین قبیله عرب باشم نفی از آن تو عاید شود و اگر از غیر ترین قبیله
 باشم ترا فری زبانه و اجبیری که ترا منفی و منفی نبود چه می
 بنام گفت که مرا از این سخن معلوم شد که ترا جانان شد که مرا تحقیق
 حال خویش است گئی چون بنام احوال و کربیه نظر بود بهر دخته شد
 و گفت از زشتی صورت و کراهیت هایت فلت حسب و نسب ترا دادم
 اکنون مرا از تعریف خویش جاریه باشد بداند که من از فلان قبیله ام
 و از افرای من فلان و فلان مردم اند بنام گفت از آسمان
 ناپسندیده نسبی که تو اداری و بر آنکس که از نسبت تو باشد شک
 واجب است بر گفت با وجود این طاعت زیاده چشم شما که تو اداری
 است که حسب مردم کنی باری بگوی که از کدام قومی و حسب و نسب
 توصیف بنام گفت بروی از فریستم بر گفت فریست قبیله
 بزرگند و در آن قبیله اصاغر و اکابر و اکالی و اعالی داد

باشند و تو از کدام بطنی و چه هنر داری بنام گفت من یکی از اشراف بنی
 امیه ام که بهکس در ظرف و بزرگواری با ایشان برابری شوند کرد و
 طایفه از این جماعت اشقام خوانند کشیدند چون بن سخن کشیدند
 فقط زد گفت مر جانا ای ابره تا عایت نایابی لب خود پوشیده
 و مرانیت بخود در خط انداختی بگو کردی که این سخن کشتی و کرد اندیشه
 از دل من رفتی اکنون نیکو باز بخود که کردی نسبی و سئوده ماندن و دفع
 دو دمانی داری نیست ازین نسب با دیگر نشنیده که منی امیه در این
 جاهلیت را میخورند و چون مسلمان شدند دست بحقوق خاندان نبوت
 دراز کردند و راس و رئیس نهادند و ان پیش بخاری بود و حالا جاهلیت
 و در جهل مگر قبیله تو پشت گردانیده و روی بهزیمت نهاده و مبارزه
 خود را با دقا داده آبروی خویش ریخته و از افروختن شش اشقام
 عاجز آمده خاکسار جماعتی که ایشانند بهب و سیرت این باشد و مردانی
 و شجاعت چنین باشد و مع ذلک بگو ای سید المرسلین صلی الله علیه و آله
 و سلم شما از اهل و در حید مردان شما از عارین بیدار نموده
 و زمان شما از حث طیت و غلبه شهوت سر خود بالا خوانند نمودند
 صاحب علم بود در روز بدر مغرب بشماست دهند که مجموع عیوب بود
 متعلق بشماست و سخن حرب یعنی ابو سفیان در ایام جاهلیت بخار
 بود و هم بطار چون ادراکی الحمد او را ترفی رود و ایند لوبت
 حکم مطلق صلی الله علیه و آله کشید و بعد از آنکه در خوره اهل اسلام
 اشقام یافت هرگز سخن مطلق افتاد تو بین یافت و معاویه که حضرت

که حضرت رسالت صلوات الله علیه بابت باور گفت وقت چنین میفرمود پس
 رئیس بنوی و مقدای شما است و او با این هم و وقتی مطلق علی العبد و اولاد
 محاربات نموده زیاد و لذت را در نب با خویشین طاعت ساخت و ذات القلای
 که منکوره او بود طلاق داده در حال کجاکج آورد و چون دولت و باهر رسید
 بر فاسق خویش بزرگ را ولی عهد ساخت تا سن سینه مطلق صلی الله علیه
 و آله و سلم را باندخت و بجای برستی بدقی نهاد و او را در اوقات و احوال
 کرد و ایند و بر شد علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه و آله و سلم را داد
 عبد بن ابی موط که محمد الرسول الله صلوات الله علیه نسب او را از قریش نفی کرده
 با خود طاعت ساخت و از اقربای خویش و از زن داده و جودی بود از این
 که امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود بهترین خلق کردش نزد عازرا شما
 رسانید و شخص این چنین ستوده و پسندیده شماست و برش و لید که در کوفه
 فرخنده و با ما است نماز با دعا قامت نمود بجای و در کت چهار کت
 گذارد و گفت ای باران امروز نشات دارم اگر خواستید مندر کت دیگر
 بگذارم و او را که حق عزوجل در قرآن مجید فاسق خوانده است تحت قات
 ائمن کان منکم کان فاسقا لا یستون مرعی و محمد شماست و عبد الملک
 مروان که فاضلترین باران شما بود و عادت برین امیران و بزرگترین امرا او
 ملعون بود و جماعتی بدکاران و عذابان که او را دینم علی الله علیه
 و آله و سلم را کشید و منجنق نهاد و سنگ بکدی بجای خانه ملک انداخت
 از بعد از عوان و انصار شما بودند اول شما که کار او مطر شما را
 و آخر شما که در شریف شما نماز و صبح شما عذرا است و چون بر از قدر

و کت ای باران

کلمه از ده

امثال بن کلمات که تفصیل آن در اینجا اتم کوفی مکتور است فارغ
 گشت بنام بن عبد الملک حیران نامه داشت که در جواب بگوید بوم
 و مخزون خان عربیت سبحان سباه مطلق کرد انیده با غلام خویش
 گفت که دیدی که از این بر زبان رسید هیچ از کلمات او یاد گرفتی که تو
 گفت غلام گفت بخدا سوگند که من از سخنان او و خویش و منجر کشید بودم
 بنوعیکه نام خود را فراموش کرده بودم و از این مهلات حریفی توانستم
 یاد گرفت و چند بار قصد کردم که شمشیر کشیده برش بیدارم از هوش بزم
 زنی کافر بر کی صبح بخکی حریف مردکی که او بود هشام گفت اگر بخلاف آن
 این ملک می کردنت را بزمدم زینهار اگر از این سخن جزئی بر خاطر فرماید
 با کسی نکونی که در عهد تلف ای چون هشام بملاربان بپوست فوجی را
 گفت که بر کی با این کل و هیات در فلان موضع است بروید و او را
 نزد من آرید و ابجاعت در آن صحرایان بجای بر این اشغال
 نمودند و او را یافتند بعد از مراجعت هشام بر صبر پر گذشت مکان
 سوار حاکم ایام است و بطلب وی کان خواهد فرستاد و لا بر تحمل
 روی براه آورد که طریق اندیشه بود که آنش را بچک آورد و بهت
 تا سف و منجر میورد که چرا در از روز در کفر فتن او تا خبر و تصویر
 بایزد داشت غلام هشام گوید که من کلمات آن بر این او نه
 و آخره بر خواطر دیشم اما بنا بر مصلحت وقت پیش هشام
 اظهار کردم و ناود در قید حیات بود اظهار اسرار کردم

در زنج

بعد از شدت مطورت است که از او احمد بشارد اخبار آمده است که گفت
پدر مرا با حسن ابی نجات دوستی بود بوسه با یکدیگر معاشرت کردند
از راه محالست و موافقت تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
صفای کامل بود پدر من حکایت کرد که مدتی بود ما او در خانه نشسته بود
و خدمت نمیکرد و از زانی و جرایب و صلات از وی باز اقامه بود و او
و عطفی زیادت نداشت و او را هیچ نوع غلی در خاطر نمیدادم
بوسه زندگانی بیروت کردی و آخر اجابت بهصرف نمودی و گاه بگاه
بشراف تمام تمام عیار کردی روزی از وی سوال کردم که ترا آه
بسیار بینم و صلی که بدان و فاکتد نمیدانم چگونه است که تو بدین بگو
فایم جوانی کرد گفت و ادقوام کار و نظام روزگار من از نظامی
انعام و عطایای محمد امین و کثیر که اذان او است و آن باره مرا میساز
کرد اند و سبب آن حادثه غریب و باعث آن واقعه عجیب این بود که
محمد امین رشید منی این بگوید مرا بخواهد و گفت هم نشی بر من
نفس او باشد و محل را زود موضع امانت و محفل شراب و طاق کثیر
از کینه کان من که نیکو روی ترا از خوبان جهان و خوش و از ترا
گذارد است و در علم مویقی و شیوه اغانی بسیار و اهل این صفت است
من جهان جز بروی و علم چشم جز بروی او با من یکم و قدم جز برای
او میرسم و دم جز در هوای او بر میدارم و او جای خود در دل من بار دارد
و محل و مرتبه خود بزرگ من شناخته بر تر درون من در حق خود واقف شد

و ناز را که چون من فایم و در نصاب اسحق قارند برود و امر عجیب دیگر
تر استمان میکند و سراز کرمان نفع و دلال می آورد و دست از آتش
جور و جبار و ن میسکند و همواره منهل عیش مرا به میگرداند و نعمت خود
خود بر من نقض میکند من امروز در مجلس خلوت او را با کثیر که منیز دیگر
که در بهال با او نشینی ندارد و میان ایشان در فنون خوبی مسافت دارد
و در از است حاضر خواهیم کرد و چنانکه هرگاه که این کثیر که در بهال
بمال است و نهایت طاقت نراند قوی گوید سماع او را هیچ
تخمین کنی و روی کشا و نداری و بران سماع شراب خوری
و امارت کرا بیت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فراموشی که
که آن کثیر که سماع کند بر اغانی او سماع کنی و شراب خوری و ط
از خود ظاهر ساری و تخمینهای بسیار فرمائی و جامه زجاک زنی
هر جامه را ده عوض بر من که بدی و در حالت وجد میانه تمام بجا
آور که منت دارم و خدمت کنم پس در حجر خلوت نشست و فرمود
که مرا حاضر گردانند اول تمام جلد شراب بمن داد بعد از آن
کثیر از اطلب فرمود چون آن کثیر که از پرده بیرون آمد بر من
که پرده بر من بدرد و من تهر و دهوشش باندنم اول همین کثیر
که در حالت رجوت بود آغاز بر لبه نواختن کرد و او از با ساز نواختن
نمود و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی او از شش جانها در خروش
و د لایک خوش آمد و تنگ شاد و از آغای سستی و الحاح ل
کلی و نغمات جان فرمای سدا اندن سرود گرفت چون بدی

بدان خوشی بدیدم و آوازی بدان دلکش نشنیدم شراب بر من غلبه کرد
 فلک از دست من بپستد ولی من از من هزار سخن برآورد و جدا از طرب
 و نشاط از من بیداد کرد و در وصف نیاید در قصهها به حساب نکردم و درانی
 بی کار زدم و این روی ترش میگرد و هر دو لب بدان میگریست
 و بر اشارت میگرد و هیچ فایده نداد چون نوبت آن یکی دیگر رسید
 سماع آغاز کرد هر چند کلفت کردم وقت بر من خوش نشد و چون اردیگر
 بان کینه راه روی رسید الفی آغاز نمود که هرگز مثل آن شنیده
 بودم تا خبر دهم بی خبر شده بودم حاکم جاک کردم و سخنهای را
 بفکرت رساندم و این در من بیداد لب بدان میگریست و از چشم
 او مرا هیچ باقی نمانی بود و هر ساعت در من فقر زاده اثر میکرد و سخن بیشتر
 میگردم و خلاف آنچه فرموده بود از من ظاهر شد و غلبه و غضب
 او افزون بکشت تا بدان رسید که یکباره کی در چشم شده بقوم زبانی
 مرا بگریستند و از آن مجلس بیرون شدند و حاج ابواب را فرمود که
 دیگر بار مرا به پیش او راه ندهند و از آنحضرت محوب و از آن درگاه محروم
 ماندم و مردم به پیش او میآمدند از بسبب آنجا دانه میبردند و در بر
 میدادند و میگفتند که صبر کن من سنی را بهانه و عذر میبخشم خدا به این
 بگذشت سخت متمرشد و ایام بکثرت امتداد گرفت و از آنجا غایت
 شقیان و رسید و در میان امید گشتم ناگاه رسول محمد این
 آمد و شارت آورد که امیر بر سر رضا آمده است و فرمود تا بجز
 او حاضر نشوید من برخاستم و بنزدیک او شدم همچنان خایف چون نظر

او بر من افتاد بخندید و اثر رضا چنین مینمود جدا شد و دست را بمن داد و بگوید
 و بر بای خواست و مرا گفت مرا بخت کن و هم بدان خبر رفت که آنرا نشسته بود
 و آن کبرک صاحب حال خوش الحان را آورد و داد تا بپاید و شراب را حاضر کردند
 آن نازنین باید و آغای افکار کرد چون آن نوبت از او آن همه رنج من سبید
 و در آنها سوز اطرا کشیده بودم خود را به هزار کلفت نگاه داشتیم و در روی او دیدم
 و چنین نکردم و خواستش بودم این در من نظر کرد و بخندید و گفت هر چه بپاید بگو
 و هر چینی که بتوانی بکن و منرس که خدای قسط سعادت تو لب راستی لغای تو
 برخلاف زمان من نهاد و بود و در حکم من لب پیروی روزگار تو شد الحالی که بکشت
 ترک آن لب و بگر کرده آن ناز به حد انصر گزاشته پیوسته از خود راضی میداد و بر
 مرا دل من میرسد چون من از او راضی گشتم و میان به صلاح افتاد و امر من
 در صوبی کرده آنرا خالی آنچه از خود فرمود و مطلوب میباید التماس کرد که از خود
 شرم و با تو همان نمایان کنم در خواست او را میزد و دل داشتیم و فرمودم داده به رضا
 از خانه تو بکشد و او نیز مال خود را به زور و نیاز تو اقام کرده بخدا اگر آنچه از تو
 فرموده بودم می کردی و او را تو ننجیده بودی امر و نه که با هم خوش برآمدیم و با
 کردی که هرگز پیش او راه ندهم و او می و اگر بقیل تو حکم فرمودی از امر او بجا نماند
 شتی من چرا این را دعا و شاکم و خدا بر مشک که گزاری کردم که بر آنچه مصلحت بودم می کردند
 القصد و رشادی و طرب افزودم و با سر کسین و امتحان رفتم و چون از آن وقت
 بمنزل خود باز گشتم آن را از این من فرستاد و بعد از آن هیچ هفت بگذشت که سخت
 و دایه و غلبه و لایب از لب و جوهر و جامهای نوب بهمان این از جانب
 آن کینه بری من بپا و رندی هیچ مجلس این باوشنی که مرا پسند کارگر چون آن

از او التماس کردی تا مرا صد دوی و هر چه تا این وقت خرج میکنم از آن است
که در آنوقت بسبب آن که مرا کین رسیده است بر ارباب مرد بگویند و
اصحاب عقل نمی نمایند که مرد را هیچ هنری به از راستی نبوده و
اگر خود مندی را برای دفع مصرت با دشمنی با اخذ منقبت دوستی دروغی بود
و قدم از راه شرع نمی بردن نهاد باید که از شامت آن در اندیشه خیزند
که بزودی آنچه آن بدو عاید شود چنانکه در حکایت را اثر دانی بدیدند
در روزی که اتفاقاً بطور است

که برادر زاده شاه شجاع شاه یکی باو شاه دلیری بود اما بوسه ملا خوش
بر کمر و جلد و تیز و پنهان و فتنه می یافت و فادی میکرد و کینه بهیچ بازی
بشکار رفت و از لشکر جدا نموده شهادت و محرابان میراند تا کاه لعلش
بر شخصی افتاد که بجهت و بی موفور با مرز راجت شستمال میبند و نمی بیند
او آمد نزد مزارع رفت و از وی پرسید که در این اوقات چه داری
از تو بظلم و دست اندازی میگردانند آن شخص جوان و بی دانی گفت
گفت در زمان دولت شاه یکی چند آن قندی و حیف بر رعیت در هیچ عصری
شان نداده شاه یکی گفت شاه در همین زمان در فلان موضع تیرول خواهد
نمود و تو در بارگاه حاضر شو تا من در باب کیف مولات دیوانی از برای
تو قناتی حاصل کنم و دستاورد او امانت نموده شاه هر چند مبالغه فرمود که
البتة حاضر باید شوی انشالله گفت نخواهم رفت شاه یکی از موجب آن پرسید
جواب داد که تو جوان یکی و او پیش در پیش بازنده است چرم نرم برین
انذار و سخن تو نشود شاه یکی در خنده افتاد گفت مراد مزاج او تعریف بسیار است

البتة پای تمام تو بموجب دانه راست شود و مرد مزاج و عده کرد که جان کنم
شاه یکی چون ملازمان رسید به بناوان گفت چون شخصی این بیات و تالی
بد رخ گاه اید مرا اعلام کنید آن شخص بر معنای و عده بر در سر برده رسید
شاه خبردار شد و او را با بدرون طلبید چون رو سنا و بخرگاه در اندیشه یکی را
بشناخته از غایت خوف بر روی در افتاده شاه گفت ترس چه باک نیست و
همان لحظه با نقد و نیاز باو داده مثالی نیز باو از رانی داشته که من این حکم
مترقی او نکرد و گفت پیش در پیش بازنده چشم نرم بر زمین خنداخت و کار
نرا بدعای تو ساخت بر خود دندان پوشانده نمائند که آن روسانی که
ناگه سینه شاه مذکور گفت با وجود آن از تو بی بهره نمائند

ارباب تاریخ آورده

که همین شاه یکی بجای سوسه شیر از فرستادن معلوم کند که شاه شجاع در آن
موجود بر دخواهد شد یا نه این سخن نیز از آنکه با یکی از نیر ازبان که از است
و بی داشت ملاقات نمود اتفاقاً کرد بدیون گفت که میدانم که تو از خانه
بجای سوسه آمدی مردم تا شاه شجاع صورت حال از نام جای سوسه گفت بود
شاه رفته را فرزند و شاه پرسید که چه کسی و غرق ازین را فرزند است
گفت که مرا شاه یکی فرستاده تا معلوم کنم که باو شاه این نرستان بجز
بر دخواهد آمد یا نه و چون و توفیق بر قول شهادت را از بهر بیشتر بود و خجسته
شناخته این سوال کردم شاه شجاع در خنده افتاد فرمود که دایم و چشم که
در این اوقات بدو بر دروم اما بجهت خاطر تو از آن معنی در گذشتم جای سوسه
را فرزند عرض نمود که جزوی پیش کشی دارم و در ادای آن ماطلت میباشد

عین عدالت باشد اگر حضرت پادشاه عنایت فرماید که حق در هر کس خود در
کبر دناه شجاع محلی نبین فرمود تا آن وجه وصول رسانند چون قدم چند نهاد
که مجلس بیرون شود بارگشت و گفت نهاد که از قول خود بجای و زمانه ای و شکر
بدور برداشتی و مرا شرمند کنی شاه بغایت منطک گشته او را بخت و خوشی
مخصوص گردانید

در سبزه و غریب و الف در بلده نبرد از هفت سال
با بن عم خود محمد فی ملاقات اتفاق افتاد و او مدتی پیش ازین ضعیف و
جرح نموده بود و در ایام غیبت تمام هند و سند و زیر باد را بر کرده آب
شهرهای آن زمین را دیده و اکثر مشهورهای جزیره چین را کرده بود و در
بفرستی از او پرسیدم که در جزیره چین یا جزیره دیگر از زرباد از صفای یا
کسی را کن هست گفت بلی لطف از نام تخی که مولدش از سنجار
در بندر نیانی متوطن شده و این لطف از مرد گشته خود نموده
مذاست و اوقات او شب و روز بطاعت و عبادت میگذرد و تمام
هند وستان و ولایت بنکاه را در ایام مساحت دیده و کرده است
و عجایب و غرایب آنها را بر پاض برده و نامی نگذاشته و در ابتدا در آن
در زیر باد چهار رکعت آن جزایر را کرده و برای عجایب و غرایب هر کس
از آنکه آن مشهوره زرباد در ساله ترغیب داده و نام و بزرگی بر آن
نهاده است و حکام کل جزایر زرباد از حکم او سجا و زنی نمائند و در
از امور دنیوی با و مشورت میفرمایند و او در میان مردم با مطلق
سکنه آن دیار بدو تو مثل بعضی مثل دنا شستار یافته و رساله که این

دو تو مثل از برای عجایب و غرایب جزیره چین نوشته و از این همان
نام کرده از او بالتماس گرفته از ایندانا آنها که دیدم الحی که عین
بسیار خوب ترغیب داده و سخنان خوب بسیار دارد و از همه حکایت بسیار
عجیبی که نسبت باین باب را در راستی برابر باب و نشانی پوشیده نمائند که گشته
وادی بسیاری لطف از سجا را در دو تو عین همان چنین بیان نموده
که یکی از قوم منکابو یعنی مسلمانان جزیره چین در چین بسیاری از
با من رفیق شد و با بر ستفاده و مطبق و بی همراه من میگردد و روزی که
در غایت خوشحالی و نهایت فارغ الهای بودیم وی در تکلم آمده گفت
از عجایبهای این جزیره حکایت عجیب و غریب یادم آمد بگویم یا نه گفت
بگو گفت در وطن ما کوهی هست که حق جمل و علا از او کمال بزرگی
افزیده است و از غایت بلند کسی را بر فرازان راه نیست
و بچکس از آنکه متوطن با از سر چکوبی آن کوه نه و آن که هر از زمان
مردم این کوه افق کو بند یعنی کوه آتش زیرا که شب و روز از کوه
دو آتش و دمای شدید میروند و با وجود آن صدای خرمی میگویند
و دو آتش که در بدو بر میخیزد از آتش تنگای عظیم از آن
بر بزم بخودی برابر میزند و بر اطراف و اکساف آن کوه بر سکو می
چنانچه هوای آن تنگ بر هر چه رسد معدوم مطلق میگردد و از روی چین
از شهرها که با هم مصاحبت و موافقت داشتیم بطریق شکار
در آن چکل که بر اطراف کوه آتش واقع شده رفیق و چون بمقتضای
از باره تفرج باره گردیدم در چین گردیدم تا کاه ایرو باد و باران

باران عظیمی بدید آمد و در غایت اغاز کرد و برق نهشازی کرد گفت
چنانکه معلوم کنید که روز است بایست و باین حال از آن کوهش ترصد
نمای منکر و آوازهای غیر مکرر بکوشش همگان میرسد و ما هر است
آن مقدمه بهوش گشتم و در عین بهوشی فی الجمله بهوش باز آمدیم و هر
خود را بوانه وار و به خستار بکوشش کشیدیم و از یکدیگر جدا کردیم
و بچک از احوال هم خبردار نبودیم الفقه با دو باران و انفقانی
آن و افود طوفان هر یک بعد از آن محنت و مشقت خود را بجا می
خود رسانیدیم و جان خود را از آن هملکه رسانیدیم چون چند روز
بعد از آن بستانه که سرگردانه مار اجنبی بدستور از روز دست داده
دیدیم که یک کس از خاخران از روز غایب است در تفتش و تفتش
کمال سعی سجا آوریم بجای رسید و اثری از آن بجا آورده
ناقصم و از بچال مدت دو سال گذشت اهل و محال و مرسم لغت
داری و شرایط نام سجا می آورند و ما همگان در فراق آن زنی
کربان و بریان بودیم که ناگاه بعد از دو سال غایب مذکور حاضر
گردید چون از سبب غیبت و بر رسیدیم که بکنان و آه کنان
گفت که بعد از آن با دو باران در آن جزیره به بابان جبران و گرد
میکردیم نمیدانستم که در کجای بودم و یکی میروم چون شنیدی و کشتی
و مانده کی غایب شد از بد حال نیز در سختی اندیشه مندر و غمناک
نشستم و امید از جنات بریدم و دل از نجات برداشتم که ناگاه
در آن گناه سیدی شخصی در برابرم پیداشد در کمال و جاهت و جود

روی و از جلوه کمال احوال من برسد من را اول با خرقه خویش قرار کردم
بعد از اوقات مذکور اشخ گفت قریب باز یک است براد ایجابی
نا ما حتی از هیچ راه باستانی کفتم مذاکره که درین جزیره کسی معتمدی نیست
سخن از من استماع ننمودیم گمان و ستم میگرفت و روان گردید پس
ساعت بقریه رسیدیم که هرگز ندان چو به جای نرسیده بودم و قوی دیدم که
هرگز ندان صورت اگر در عالم گردیدی ندیدی در خوش خلقی و غیب
دوستی پس در اینجا اهل آن قریه جمع آمدند و سنجیدند و مهربانی از
احوال من سوال کردند از احساس کولات و اقرین نهادند بعد از آن
آب و طعام اشخ که برادران قریه آورده بود گفت که اگر میخواهی بچال
خود بروی الحال را حقیقت نمایم و اگر میل داری که درین مقام معتمد
شوی اعلام نمای تا فکر ما بجا ج فرمایم چون خوی آن گمان و
ساکنان آن مقام مرضی طبع من شده بود کفتم در اینجا تنگت اختیار
کردم گفت با شرط جوانی در اینجا حلقه افتاد است کفتم بفرمای
اول آنکه ترک نماز کنی دوم آنکه دروغ بگوئی سیم آنکه عورت را در
خود آوری نام را با تو الفی پیدا شود و ترا از ما منفصلی حال ایدیم
قبول نمودم که چنان باشم و چنین گفتم که فرمودی پس در حال
مسوره جمیله حاضر گردید و در نگاه من در آورد و مرا سکنی داد
و از آنچه باید در مقامات معاش و اسباب بر سکنی من افزود
و گفت ذاکر و حاضر باش که غافل و کمالی از تفر و جالبی باشد و هر
منگلی که داری زمین پنهان مدار چون از نام او رسیدیم گفت مرا بعد از این نام

بعد از مراجعت نمودن او من بان عورت ایامی شوخجالی و فارغی بر روی
 و در آن ایام اصلا که درنی و اندک بگو اطم راه یافت و از آن عورت
 فرزندى بوجود آمد فضا روزی آن عورت برای کاری بجای رفت
 آن طفل را بمن گذارد پس آن کودک بعد از ناهنجی در گریه شد من برای
 تسلی او گفتم که گریه نکن که مادرت آمد در بختال عبد الوهاب حاضر شد و گفت
 چرا دروغ گفتی گفتم که دم گفت توبه کن و من بعد گوی گفتم توبه کردم
 چون از این واقعه روزی چند گذشت باز آن عورت برای هیتی
 بخانه افرای خود رفت و در ماند چون باز آمد از خشم گفتم که بسیار
 رود آمدی زن من از اسماع این سخن در گریه شد و گفت اگر
 بسبب معارفت ما تو این ناراستی تو خواهد گشت پس عبد الوهاب نیز
 در این ماجرا حاضر شد و خطاب عتاب امیر آغاز نمود و من از روی انفعال
 در اعتذار کوشیدم چون او برفت و خند روزی برین واقعه گذشت
 روزی عبد الوهاب و جماعتی از اهل آن قریه سبب اتفاق بهم
 و از هر حال حکایتی در وایتی در میان آوردیم و در حوالی آن ایام
 عورت من پاره شالی در آفتاب نهاده تا خشک شود در آن حال من
 رسید و در آن چند زانی خوردم من با منکوحه خود گفتم که عجب
 نشسته که مرغ تمام شالی را خورد و حاضران از این قول خشمگین شدند
 و از هم دور شدند پس در آن حال عبد الوهاب بجهنم خبر و عتاب
 گفت که ای حاجی اهل تو شرط کرده بودی که من بعد دروغ نگویم باز توبه
 دروغ شنیدیم پس معلوم شد که تو کذاب بوده و ناراست و ما مسلمانی را

که رسول خدا فرموده که الکذاب لایق نیست پس چون تو از امت پیغمبری در اینجا
 میارام و زود بروی خرام باز شو می تو این قریه سموره خواب افتد و بگذرد
 این بلده بریشان حال گزیدند من هر چند از آن خطا عذر آوردم و توبه
 نمودم مقبول نیفتاد و چون ماجرای از حد گذشت و مبالغه وی در آمدن از آن
 قریه بسیار شد من غفل و متفکر در بین افکندم و بجایه و در حال خود بخیاندم
 عبد الوهاب گفت ای پوفا چون بر عهد و پیمان خود وفا نکردی بر ما حق
 در زد از این میان بگناری که دروغ را فروغ نخواهد بود و در خطاب من
 و در ناراستی کی و کاستی القضا و دین گفتگو من در فکر و اندیشه که چگونه
 زن و فرزند بسیار توانم کرد و از این قریه بر حضور که دارا تر و در دست
 دور شد چون بخیال او باخبر من از حد گذشت برخواست و گفت برو عتاب
 اهل و عیال مشکل نماید ما ما از میان این قریه بر کناری رویم و مشورت
 در این باب کنیم پس دستم گرفت و روان شد ما از میان آن سموره بزم
 و آن بلده از نظر من غایب شد آنگاه در وادی پسنداد و مرا گفت ای فلان
 من بعد هر جا باشی راست و درست بین و راست گویی که خدای تعالی
 راست و راست می بیند و راست میگوید پس آنگاه از نظر من غایب
 گردید بعد از آن هر چند باطراف و کنافان قریه گردیدم و در آنهم
 و روی بخواز خود نهادم هر چند گفتم خانه خود را نیز نیافتم و از منزل خود بی
 و عیال انتری نیافتم و چندان بگردیدم که از صدف خود شدم چون بهوش آمدم خود را
 در دبار خود دیدم

در خبر است که برگزیده محمود سلطان محمود در ایام عدالتی

شماره بیست و دوینان در آمدی و بدرخان را رفتی و گوش نمودی تا مردن
و با پیش میگویند و به بچند اگر کسی دردی داشتی که جانش از دارانگی
مرحت او بودی روز دیگر او را طلبیدی و جانش را رسیدی و بدانی
حاصل کردی از آنست که عزیز و جهان است و صفات و نقل حال خویش
عالمین بشی بهادیت مهو و بدر سرای بنوای رسید که او را که در خبر بود
بی خبری که داشتند از روی دور از کار میکردند بقضای میوای از او
شأنها سبب خواهری با خواهری دیگر میگفت چه بودی که سلطان
مرانگاه کردی و از سختی روزگار را باندی خواهر دیگر گفت که مرا از حادان
خود کردی از منت قهر جان بردی خواهر بزرگتر که سخن و صورت و ستر
خو رسید بود گفت چه بودی که از دستبازان خادم را سلطان فرادادی
تا او کش و بجا ده من را بستم بردی خواهرش او را امانت کرد و بداند
بموجب ایات و احادیث عزت سلطان عادل بر عالمان واجب و لازم
و حق گفت شما از بی ظرافت آن مراتب از مخلوق خواهرش نمودید و من را عفو
بست ایستادیت از خالق خواهرش نمودم خداوند جفتی قادر بر هر چیزی است
از کرم او امید دارم که من بنده را در بین شما دریابم بنده نگردد
سلطان محمود نامی این حکایت از قهر آن شود روز دیگر شاه را بگوید
ملازمان حیرالفرمان آنخواهر از بر داشته بودم آن پادشاه فرستاد
چون سلطان آن دختر را بدید که گوی شایسته را از ایشان پرسید خواهر را
بسجده بیاورد سلطان گفت چاره بجز از رستی نیست آنچه بد
میگفتند و میخواستند بگویند و بخواهید با خواهر میانه که مطایر است غالب بود

گفت سلطان را بیاورد از و جب نمی شد هر یک از این اند و با را کردم و ساقی
مدان وقت خویش خوش داشتند سلطان را از آن رستی خوش آمد گفت با قاضی را
عاف نمودند و خواهری که اراده مخالفت کرده بود نگاه کرد خواهری که طلبت
فرموده بود بخدمتکاری قبول فرمود و خواهر که سلطان را بخدمتکاری خود فرستاد
امر نمود که از شهر برودش کردند القعه طارنان سلطان بموجب فرمان دختر را بیا
رسانیدند که آنرا را بادی و حوالی و بنود ملکی بود که چون شب در آمد جانوران
او را از لباس حیات او را عاری کردند و آن بایان خطرناک از زبان دول
مناجات نمودن گرفت و گفت ای افریده کار عالم و ای برانده سیدی نام
خواهرم اراده که داشتند از سلطان بقتل و من بنده را ندیده که از عفو نیست
خود از خیر قدرت طلبی کردم در این بایان سرگردان و هر نام خشنود
و مقام رضا و ظرافت و کرم نفس سخن آنکه نیک اختر در آن بایان مضطرب
ر کرد آن یکشت و راه بجای از بنده نگاه بکشت الهی بخدمت رسید و باقی در آن
آب آمد بخواهرش رسید که اگر چنین مقدر شده باشد که نقد جان را بجان نای
بجو نسلم چاره داشت با شکی نیست که در این آب فعل نای معلوم نیست
که بعد از مرگ چه صورت نیست بیدار می ماند از تن بپوشید و خود را بر چند آب باند
و بدی بریان و خشنی گویان در بین نظیر بدن دادن با خود میگفت با بون
آن مرد را از قدم از آب بیرون نهاد و بایش بجزه خود رفت بای از آن
بر کشید و کجی از آن خوزه بر و ظاهر کردید که نهایت نداشت از آن پادشاه
کج رنگ رنج از این دلش برود و بکش آن عظیم بر داده گفت پس از آن
خزیده رحمت آنچه در کار داشت بحکم خدا بختا سرزنش از خواشانی آن خوا

بدانند و ضرر از طلسمه او پیش برسد گفت جلالت در پیشی و حال داری بدی
نکند از رفتن بودم و اکنون بسر حال خود میروم دختر از قصه در پیشی و گفت
بود بد و زخم کرده گفت ایدر پیش از فقر چندیش که آن عیالی سخت و بتر
بدان فرموده توانی که چند روزی با ما بسرری و هم جان و روزی بخوری
گفتنای خوشید و ج غوت و ای در درج کزمت ابو اخصت و ترنت دریم
کشته ده چشم برج امید روشن باخی همچو توانای از کجا بایم و مثل و کد اوستی
در کجا جویم بنزشت که در لانت فویر بریم القه با هم فرار دادند که بهر حال توان
در لحنی و سستی روزگار از هم جدا کردند دختر در صای و باری و در پیشی عیالی و قصه
و نادرید حیات بختند و در بند همین شرط بختند بعد از فرار و مدار دختر بخت آخر
خوشید نظر گفت ایدر پیش از خوردن چشیری داری گفت انقدر نور فرارم
فرار بهر شهر رسانم و دختر فرمود سر زبانی بخواهم که موی سرم بر سرش گفت
آن نمم دختر گفت سبحان الله این چه حکمت است که آنچو می طلسم فی الفور بدان
می رسم در پیشی سرش را تراشید و صر گفت در امور ضروری تا خبری منهای
که گاهی در کار آماخت نر مند که با خود کردید در پیشی عرض نمود که حکمتش
چه باید کرد و دختر گفت خانه در این نزدیکی بگیرند و در چهار محل آقامت اندازیم
و از مسافردی و هر کس به آنجا رسد همان نمایم در پیشی چون بیکانه
نبرد خانه پشتمانی بگرفت و بر و شند و جمع عیالش زیاده داد و پس
دختر بدان مکان فرار گرفت و یکشب در آن منزل گذر بختند و روز
دیگر تا بنین می بین گفت ایدر پیش مراد این شهر زیاده است و بخت
بخواهم که با همه بیکانی نمایم و که می فرادانی از مسدان سعادت بیکان ارادت

برایم

برایم ترا چند کار باید کرد اول آنرا وسیع که بهر مصلحتی که بیدارید و دوم فرستادن
زیاده غلامهای ششتری لها که بهر بنا باشد بخری باید گرفت و از صحنای عیالی
آنچه خوب چینی از لنگری و فغوری و امثال آن حساب مصلح از آنکه کار گذار
بردم و درینار بدست آورد و باقی آنچه بودانی از قیمت و توان خدمت در پیشی
و فنی معاملات مذکور را صورت را انجام داده چون دختر دید که در پیشی
عمل نمود در خانه که مایه نیز با نمود غلامان را بفرمود تا مدت بیکاه آن کج
و خواه از محراب دولت سر کشیدند بعد از آن ابواب بود و احسان بر عیالی
کشاده و خلعت و لبریک در بر کرده و پنج زر بر سر نهاده و مصلحتی از عیالی
بر در بر رخ چون ماه در آورده و سبیل کامل را زیور کردن چون بدو پنهان نمود
و بصورتی خود را بار است که بهر بخور راست نیاید القه کارش بجا رسید
و نو پیش بد آنجا کشید که هر که او را بکند و بدی چون قمری چون شدی و چون
روا کردیدی و آنکس که صفقتش را شنیدی مهرش در دل جادادای صبت آورد
حسن صورت و برت آن ششتری طلعت عالم فرو گرفت و فوج فوج و کرده کرده
هر روز چون نوره زبید آن خورشید شکوه می آمدند و از عیالی آن کشید
بما سر خوش و از خود آن احسان او بهره مستدی شدند یکمال بدین نوال
بر آمد شجره از دوش تربیت مهارت بر آمد و سلطان محمود این معانی از نر نهاده
می شود و مرغ دیش میدن این آن زمین می شد و بنوی میفراری گشت که در آن
مهر بیک فراد توافت شست پس شش از ششها بدت مافی لباس فقر داد
و با نیار تمام به مجلس خواص برادر از راضی شدند و بحال داری او
ناظر گشت چون چشم دختر در آن شب از نور طلعت آن خورشید و ج

ضمایر رفت اورا بشناخت از حضار مجلس نهفت و بسلطان نرگفت و
آن سلطان بصورت درویش باغ از تمام درپهلوی خویش بند و از تراب
ابواب شکایت و کنایت رسیده نموده دم از موافقت و معاضد سلطان
و سلطان از شوق موافقت آن گل گلشن خوبی خدایب باین نوا میفرمود
بس بدو گفت ای ماه فلک خوبی و ای کوکب برج سعادت بدی سپ که باد
جود استماع اوصاف الطاف منروی کج را وید فراق دوز مناده بزم افلاک
افاده ام و از معارف جان کزایت خون دل از راه دیده دور شتاب من
خود خرقه و قمار بخت منت خدایا که اکنون چشم از دیدار تو روشن شد و دل
به دی روح افزای تو کشش گشت و خراسخی آن سرور دانست که حضرت
شاهنشاهی بدام حسن او گرفتار گردیده مهرش بر روی دل گناه بسلطان
محبت کثیر البخت با هم عقد محبت شد و شرط نمودند که بهر رشت بکشت
خامی ایشان زیاده اند که حوام و خواص در آن شرف اختصاص نیابند صلاح سخن
آن دو پنج شبستان موافقت بهدی که بسته بودند شبها یکسو میخوابیدند و در
می آمدند ناشی دختر بلارزان و غلامان خود گفت که چون این درویش عاقبت
مجدد عبادت مسمود بخلوت در آید نبات الغش و از مغفرت شود و بجا دمان
هم گفت که درین شب تمام راجحان باید که از من ترفیع یابند و غلامی
نام که بحسن ماه تمام بود مقرر نمود و قی که درویش عالمقام مجلس آمد
خوالم گفت که رفت و پنجم را بردارد و تمام از تو گفتن باغی و سحرده بیکی
برنداری و در محفل خود بکناری و چون بتمام درای و یکو که سجاده و پیش
فراموش نموده ام و از شغل بسیار معذورم از گرم خود از آن خواطرم رها کند

پس سلطان محمود گفت بطریق مودت بتمام درایم فرمود در قدم با هم بس
آن سال مال و آن سرور من اقبال خوانان با هم برفتند با تمام رسیده
و دختر از محرم محرم سجاده و کفش را طلب نمود و ای مجدود مرا عالم درین
هر دور از فراموشی کرده ام بهر خوبت بهر خوبت که فرما از او درم بستان
کثرت اشغال این سواران چند مکار سرزده خداوند امیدوار است بتمام
بموجب جلی که نموده بود هر طوطی بآواز از این درای زبان می گفت
تا سلطان را بدو رحم آمد و از روی ترحم فرمود که مقاضیه حواله من شود که
بتمام برانم دختر گفت چون حکم قضا این است باضا نتوان برآید و این
در حال روانه راه شد و سجاده و کفش آن ماه و شش را از آرا مکار بتمام
چون دختر برادر رسید آن سجاده را انداخته سجده شکر نمود و الفی
از سجده و زاری آن دختر حیرت نموده از کیفیت آن باور رسید
گفت ای اخبر برج یادشایی که بر سر شاهنشاهی افتاد است که
باوان محبت خوامی نامی از تمام برایم تحقیقت را در اینجا بفرموی بتمام
پس سلطان بکشتاره آن غلام بدینجا رسانید فرمود که نام زمانی که دختر
از تمام برون آمد و بخدمت آنحضرت عیادت و فرمود ای سلطان
چگونه بر خشم که هرگاه بگویم بار خاطر دریا معطر کرده سلطان بفرمود که
هر سپهر خود را و ای کوکب برج خوبی کنایت را کناره گیر و آنرا بدو
داری بزبان آورد دختر گفت ای پادشاه بگاه این ضیفه دلخواه اند
که خدمت کاری سلطان از خدا طلب نمودم و بدان محبت در بیان
سرگردان و کسیرم نمودی و خواهر ارم که از تو از روی خود خواستند را

برآوردی در قیامت اگر تر بدین عمل عقوبت نداده توانی کرد و چه عذر خواهی آورد
و من ادخواهی گذاشتم و مرا قاضی این امر ساخت سلطان بدین بران نهایت کبریا
نموده و خیریز کریان کردید و خیر گفت ای سلطان اگر از خداوندی نیاز مرا برآوردید
و سرش بخیر بکنید و بخدمت چون من و خیری در هم سنگت عمل آنست که از آن عمل
پشمان کردی و بنوبه و انابه بران کرداگر چه کی سلطان بک نها و ابرجتهای
ان دختر را نمرنده و بر حسن سیرت و معرفت او آفرین نمود تو بوالی او تو را فدا
کردن و دوشه بزل و نسکوئیهای او بود که نصیبت برای او وجود باب
تو بر مظهر باحت نا آن کار از ده گذرانید آنگاه دختر نیک اختر گفت ای سلطان
برو بگره کنی یافته ام ولیکن مرا بر روز و روزگار که کرد کار من مرا برادر رسانید
در وی دلم از آن بگردانید و بفرستنج طاعت و کج قناعت دیگر خیری
نخواهم بکنی که خداوند عالم بمن رحمت نموده بتو از زانی داشته ام این نظر
که اول عمارت جدا شد و مقدم و رومور شود و مقدم دانی که خداوند عالم
از روی مهربانی میفرماید که آنما فیقر مساجد آله من با آله و الهوم الاخر و فرست
صدقات و هبی که آنما الصدقات للفقراء و المسالین و غریبان و یوا و یحاکر
بی سربار و بقتضای کریمه لکن تالوا لبر حتی مشقوا اما سجون با اکر ام و انعام
بنوازی و بعد از فوت مر خطا بر سر تمام مجاور داری و وجهی نیست از آن
کج نصیب نیانی الحال را بگذار که با خود نصیب بیدادت خدا منقول شوم که تو کج
طاعت مولی طوق کردن مرغ و لم شده و شهباز نیاز بر و از بهوای رضا
حق فدا و ارد سلطان این و مینا و کوشش و بهوش ذخیره نموده
قبول کرد که چه بکنند دختر بعد از آن دست سلطان را بران گرفت و بر سر

کنج برد چون چشم سلطان بکنج افتاد و جبران ماند و گفت ای دختر ما را
هر که چنین کنی نبوده و بسبب یقین تو جو این میباید که خدای تعالی از تو
قبضه چشم بپوشد و بنور ساینده و مرآت نموده پس آن دختر تمامی آن را از اسلام
نموده و بخرقه و روان در آمده بطاعت و ریاضت مشغول شد که نیکو کارش
بدانجا رسید که منجاب القدره گردید

در خبر است که روزی در شهر عین
محمود و خواهر حسن بمندی و اباباز را عبور برد و زندان افتاد و جمعی در زندان بودند
و در میان آنجا طاعت و بوانه از جای خود بجهت و بر سلطان ثنا گفت و بوازه
منش او برفت و بوانه از جای خود بجهت و بر سلطان ثنا گفت و بوازه
نظر نمود غلامان صاحب جمال در رکابش بدید گفت ای جوان آدمی غلامان بپند
خریده گفت هر یک را بدو هزار دینار گفت راست میگو گفت راست میگو
دبوانه گفت که تو در حرم خاتومان خوب صورت داری و غلامان را برای
مبارکت بخیری پس روی بر زندانان نمود گفت بند برای این جوان بپند
نمود که براه نزع بنمود و حاکم شهر این نوع احمقیت که ترا اند کرده و این
کس را هیچ بگوید سلطان را بسیار خوش آمد آن دبوانه از شرف داد
و خلاص ساخت

آورده اند که چون فصل سهل و دیر نامون شد محل در پیش خدمت نامون
چنان رفت که هیچ وزیر و جوی او نتواند بود و خادمی بود در سجده
نام مردی تحت پارسا و بیکو افتاده و هرگز دروغ نگفتی روزی خلوت
با خلیفه عبد الله سهل پیشی نظر بچا خت و فرموده بود پیشی را نکند اند

که رحمت دهد و گفته بود که هرگاه کسی با فضل سهل بگوید که ما چون شکر میباریم
 آنکس را بسیار نایم پس فضل بر دیناری اندر سحان عالم را
 بدید پرسید که ای امیر المومنین در چه کاری است و چه میگوید در طرح مبارک
 سهل گفت یکی در اندونز دیک نامون رفت و دست دراز کرد و نظر
 از پیش او برداشت و گفت خلیفه را وقت طرح بازی نیست من است
 و ای پسندیده نباشد که من مردم بگویم که خلیفه در مبارک است و او را در محراب
 المومنین بازی متول باشد ما مون گفت روانداری که یک ساعت منقول ایم
 گفت ای امیر المومنین در خلافت جاوید باد خواهی که در هر حسیله در غری
 و خوشی دل گذرانما آنچه در دل و کاری که پیش گرفته ایم سهل بآید
 او را تا گفت روز دیگر بوفی که حسیله حاضر بودند گفت منوایم که بدانم
 که این حکایت پیش سهل که گفت پس خدمت را همه حاضر کرد و مجلس و نفس کردن
 گرفت و سحان را پرسید که هیچ دانی که این سخن با فضل که گفت و سحان
 فرمود من نفهم گفتند چرا گفتند که از من پرسید که خلیفه چه میکند چون
 که از خود جابره ندیدم دروغ گفتی راست گفت و بچاکس را بر این نمی گویند
 این سخن من بودم هرگاه محو می کنی بکن هرگاه خوب بفرمائی بفرمای
 خلیفه گفت بگو کردی صلاح جستی و صواب آن بود که دروغ بفرمای
 و بفرموده ناصد هزار دینار انعام دادند و فضل سهل را چون از آن حال
 خبر شد او را بجایه هزار دینار انعام داد فرمود و این حکایت کمال دانی
 و جود کار او و قدرت فضل معلوم شد و نزهت مدتی ظاهر کرد و وفای
 آن باشد که با دشمنان نمرز را بزرگ کرده اند و کبریا که بر کسی کفایت

و کردار موصوف باشند بنظر عیانت خود منظور و ملاحظ کنند تا دولت
 که خدیویشان بر ایشانند و افعال غایت جلالت ایشان بر دوش بر دوش
 خود اشرف اخلاق و افعال
 صاف است و از مسلم اول قتل کرده اند که فاضل ترین صفت از صفات
 است که او را جویند و آنست که در جود او در جمله موجودات سران کرده
 و کل مخلوقات را فرار رسیده و صاحب نبوت کبری صوات الله و سلم
 علیه فرموده که جود نهالست که از کجی جنت رسیده و در کنار جود بار کثر
 رتبه و نمایان که استخاره فی الجمله چون مسلم برانگه رتبه بدستاری
 ازلی و معاد است قسمت لم یزنی سرشته نحر بر بدن کرده نایف
 ثانی بیاب است رسانید بخاطر جامع این اوراق برانگنده حاوی حکایت
 گذشته و آینده که شیعۀ حق مکارم شیرین است چنان که سید کثرت
 حکایت نادره بر بخشیدن حضرت امیر المومنین و مغان البیت که این کرم
 مخصوص انتخاب کرامت ماست علی السلام مرقوم گردانند و پس از آن
 صورت نگار حکایات نادره که بیان روزگار کرده و زرا که از سر گذشتن
 نال بخشیدن عادت چنان است که ثبت زمین تا آسمان
 در بیان حکایت بر بخشیدن امیر المومنین علی علیه السلام بدین منش
 در بیان انعام دادن در پیش به و ائمه حاسی که از زمان
 او بخلیفه بگوید و بلیغ رسالت نزد و ائمه سجاد آورده مسلح کنی از و نی
 طلب نموده در بیان سخا و عطا که محمد طاب عین الله
 در البیتین بر محمود و وراق با وجود عافیتی خود نموده و از معشوق دیکه

در بیان سخاوتی که منظر عباس معادل خود ابو عثمان این
ابو سعیده نموده در بیان سخاوت نمون یکی خالد بر یکی
بجوان فاضل بعد ارجحیات خود در عالم واقع در بیان سخاوت
و یکی که جعفر بر یکی در باره بعد افکاری نموده در بیان ختم سخاوتی است
موصلی ندیم بعد از آنکه خدای حقیقت مکرمت و احسان که او را یکی این خلد در باره
خود دیده بود در بیان یکی که ابو القاسم جبری با جود در باره خلیفه عهد
خود نارون رشید نموده بود در بیان سخاوت و یکی که کمال
بن عبد الله فضل یکی بر یکی در باره خود و مردم دیده بود و مردم نقل میکرد
و صالح کریمه قبول آن معنی می نمود تا وقتی که عین او شد

در بیان آثار داندی و دوشن از دوشسان او در حق یکدیگر و میان آن
ارغمت بر آمدن بر کس است یکی خالد بر یکی در بیان آثار
یافتن معنی زاید در است از لازم ابو جعفر عباسی در هنگامی که بعض از برای
استخلاص خود و جده جواهری با دادار در بیان آثار یکی از زبان نظم
هند و سنان و پنج یافتن وی از کرم ایزد سبحان

محمد نان جهان دینوی و مجرا
انار مقنوی در موافقات و مصفات خود چنین آورده اند که چون
حضرت خیر البشر از غزه خندق مراجعت نمود بعد از قطع شش نمران از زبان
آن سفر نصرت از در طی طریق بودی فرو آمد تا گاه پیشه منظر مبارکش آمد
و او روی بر خط و خال از آن پیشه بیدار کردید تا از نایخ در او تیر میخواب
مروض داشتند که این باطن شایسته ای کونین چنین راست علماء اسلام

رسول خدا فرمود که میروید این امور را زنده گرفته باور و فیه استند عامود حبوب
الامران سرور بزم گرفتن ای که نگردد بر خواست و بر مرکب خود سوار گردد
چون به نزد یک آهوی رسید که چنان از قراک بختاد و حلقه کرده است
بر زمین افتاد و آهوی بدستوری که در چرخ بود بحال خود باز ماند و اظهار شد
و فیه از نو بختان کند افکند هر سبب خطا شد با خود گفت این دیوانه
نه آهوی پس تیری از زرش بر آورد و در خانه گمان نهاد در آهوی زنده گاه
صدای کشند که زن قبر نگاه کرد و بجانب او از روان شد سواری دید
چون مناری بلند در لباس این در آمده و بی زرقین در گردن
او بخت بزرگ داشت و رفت و استغفار نام او نمود گفت من یک زاده چهر
عشام از چشم پاشم و این آهوی یک من است و الحال از بدینه
می آیم قبر گفت بدینه سحر کار رفته بودی گفت باور آن ستم خدی
شدید که با محمد بختک خیره رفته با بران بنا کام بر شتم قبر چون این گمان
از آن کبر بشنید بناب شده تیره خود را خواسته او نمود آن طون تیره
از دست او بیرون آورده که بدش بگرفت و از روی زمین برده
بر پیش زد و بر روی سینه اش بدوزان نوشت با خیر را بجهیده او شد
قبر بخندید که از سب خنده از او پرسید قبر گفت از برای آنکه غلام علی ابن
ابی طالب علیه السلام کسی را زنده آن نیست که نامش در دست برد و نه
چه جای آنکه غلامش را بکشند که او گفت نام تو چیست قبر گفت من ترا
امان دهم زیرا که اقای تو را بسیار دوست میدارد و طلب تو
خواهد آمد من دل از اندیشه وی فانی کردم این یک گفت و قبر را نوشت

واسب و برای نمودن بس قنبر را در جلو خویش با خود برداروی گوید که چون
بر در کایات دید که در درشت در سید و قنبر بر کردید ملول گشت و او
سلمان فارسی بر پیش رسانید که بار سواد وقت کوچ نزد سید عالم
از آن مکان دل نگران کوچ نمودند شاه مردان بطب قنبر روان شد
بجای رسید که است و برای کردند مولا متفان برای که عمامه رفت بود
رفتن گرفت تا بای درختی رسید و در سایه درخت چمنه ای دید و چمنه بنظر
در آورد و دختری در میان آن نشسته امیر پاده گشت و در اندیشه قنبر ظاهر
نگران داشت و با خود میفرمود که آیا بر سران و قادار خلاص کردار بود
با مندا اما آن دختر از همه سر بر کردید که هر کس میجو و بدو تمام علی میجو
آن دختر غم گرفت دل دل کرد چون نزدیک دلد رسید دلد آمد
دندان گرفتن او نمود دختر از وی بگریخت حضرت امیر را دید که بر زانو
نهاده است قدری آب برداشت که بر روی مبارک امیر انداخت
از ترشح آب بدار سازد آن حضرت پیش از وقوع سرازار نو برد
دختر را دید روی از وی بگردانید تا بچشمش آمد اندازد دختر حضرت
بر سید که نگاهبند و از کی آمده شد فرمودند حضرت که مال کم شده است
از بی مال و در خوشن آمده ام در آن اثنا هوای که قنبر از دنبال
او رفته بود دیده آمد از شاخ نامه او بخت حضرت امیر را بخت
دختر از دیدن آن چنان خوش داشتند و آهو نزدیک وی رفت تا بسار
دختر نکرد از سر و روی او پاک نمودن و همراه از شاخش باز کردی
بخواند از مطالب آن نگین شد و دیگر بر باز نمود و بعد از مطالعه خط نامه

اشراف او بدید آمد گفت که ای جوان قدم تو بر من مبارک باد بد آنکه من این
اهورا از خودی برداشتم داده ام و بسویش رام کرده ام و تو هر دارم
هرگاه بجا میروی این اهورا همراه خود میرو و هر چه او را در آن سفر رود
بفرست بر کاه بنویسد و بر شاخ این آهو بسته نزد یک من میفرستد
علی این ابطال فرمود که در نامه اقل چه خاندی که از آن نگین شد
در نامه دوم معلوم تو چند که از غم بر آندی گفت ای جوان بدان
نور هم بکشتن دشمن علی رفته تا از وصال من بهره یمن کرد و دوم
بدین شرط زن او شده ام هنوز دست محبت او بدامن تصرف من رسید
و ما شرط او را بجا نیاورد و مقصود نخواهد رسید و در نامه نخستین مرقوم
که از برای کشتن علی بدین رفته و بر آید آنجا یافتیم او را همراه تو بجا کشت
از این جهت دلگیر شدم و در رفته دوم میدود که در وقت کشتن اعلام علی
رسیدم و او را بگریتم همراه خود خواهم آورد و بدین سبب فی الجمله از کلفت
بر آمدم و وقتی از کلال بر آمدم که علی را کشته باشد و سر او را پیش من آورد
حضرت امیر فرمود که شوهر تو چه نام دارد و دشمنی تو با علی چیست
چنانکه گفت شوهر من عمامه است نام دارد و علی فانی بدو غم
من است و از لالت و غوای رسید دادم که علی از دنبال این عمامه خواهد
و بدین مقام رسیده تا شوهر من دل مرا ازین اندیشه فارغ سازد و خود را
بوصال رساند در آن مقام ظاهر شد قنبر را در جلواند اخشی آمد و قنبر
ای جوان بجان شو که شوهرم که شوهرم مرد بخور دست نداد که بدین
شوهر او را هلاک کرد اندام فرمود که تو برو که من هرگز از پیج کافری نخواهم

دختر بجز رفت و غلام نیز متعاقب بنحیر رسید قهر نزد جلوا و شنیده بود که
بر قهر و بد چندی طلبا بنحیر بر روی او فرود آورده غلام مطلوب خود گفت او را
مزن که مفاد ما را از دست من خورده و سی فرسنگ در جلوا آمده مراد
که بپرد و من سوگند بالات خورده ام که تا قای او را نکشم او را زخم این
و هر دو پای قهر بسته در کردن او انداخت و سرکوشش در میان چندین
افکنده امیر مردان چون آن بدید در غضب شد و سوگند یاد کرد که هر کس
که فرستادن نشود بدن او را از بایر سبک نمایم غلام حضرت را بدید
و در حق متوفی بدگمان شد بسبب چند بر روی او زد و گفت ترا و این مرد را
پاره نمایم راست بگو که این شخص کیست دخترت از کردن بیرون آید
سوگند یاد نمود که من این مرد را نمی شناسم مگر بدید که من طلب مال خود را
و در مال خود را میجویم و بر روی من نظر کرده است خاطر او خست
از گفته و کرده پشیمان گردید طعامی طلبیده بکار بردن گرفت و قدری
جدا کرده بدختر خواهر نمود که بان مرد خوب برسان دختر آن تمام را
پیش امیر بر زمین نهاده و امیر فرمود که این طعام را بردار و بنام کسی که
الحال کوته و مانده را می بابران بفرستی بگویم اگر فردا این
بنایوری ترا مقول گردانم دختر گفت مگر به کسی حضرت فرمود بنم
علی این ابطلاب و از بی غلام خود قهر آمده ام دختر گریسته با چرا را با تو هر
خوبش گفت تمام غفلت ترک طعام خوردن نموده سلاح جنگ بر خود
آراست کردن گرفت و امیر المؤمنین علیه السلام در آن اثنا بدگر
ایزد مقول شد و از بی از خود رگوشش مبارکش رسید بر خواست

ناویرا

ناویرا نیز یک آن او را زانداشته نوازی بدیدار گشت امیر مردان و دلدارا
سجانب او را زانوی استغفار احوال نمود گفت نام من زید است
و الحال را بدیده ای امیر فرمود بسجکا رفته بودی عرض کرد نه شخص شخصی
رفته بودم امیر فرمود که من مردم بدنه را می شناسم و حقیقت حال ایشان را
میدانم که را بختی آن جوان عرض نمود که علی می شناسی حضرت فرمود که او را
بجایست برتر از من و را می شناسد با او هم قدم روم بعد از آن فرمود
که مقصود تو چیست همانرا سواری گفت بداند که در این نواهی قلوه بی صاحب
ان چهار خطه است و من پیران خطه ام روزی درین چهار انکار شنیدم
داشتم ناگاه خیمه دیدم چون سجانبه رخم دختر جوئی در گمان غفای دیدم
که فارحان و جمال او کردیدم مانند صیدی که بدام افتاد افتد در قید او دیدم
و ان دختر حبه دو انکار است و ذوالنهار را با برادرش بدست علی
ابطال بسته شده اند و مطلوب من زن غلام بشرط بریدن سر علی شده است
و همان دختر با اقوام خود گفته می گویند که هر کس سر شاه مردان را
من زن او خواهم شد باین سبب او را میجویم که با وی مصاف کنم و سرش
برای متوفی خود ببرم امیر از استماع این سخن باغی در دلش در باطن عیان
کرده و گفت ای پادشاهی بجان من بر این بدن چه نقش کرده است سرش
و دشمنی قدر داشت آن دارند پس بوجله فرمود هر کس که مراد از
پاده نماید که با علی را پاده کرده است وی چون این سخن بشنید
نیزه خواهر سید امیر نمود آنحضرت نیزه از دستش کشید و از روی مشت
بر زمین برد و بر سینه اش نشاند و سرش را جلد نماید وی ای بر کشید و

درین مورد که بناگام گشته بودم امیر را بروی رحم انداخته او برخواست
و شمشیر خود را بدست او داد و آنگاه بر سرانفت و بدان چون گفت
و بدان جوان فرمود که نام تو چیست عرض نمود علقه فرمود ای علقه
بدانکه من علی بن ابیطالبم اگر مراد تو به بریدن سرمست حال بود از
بدن من جدا نمائ علقه باور نکرد گفت اگر راست میگوئی بگذارم دستها
ترا بیدم امیر مردان شیر برزدان کریم سرخش اجازت داد و علقه
آن حجاب را بدست و بدو تمام شمشیر را برکشید تا برکردن و او را
زندان جدا کرد غاسق نعل بست که در اوقت جبرئیل این از جانب حضرت
رب العالمین نازل شد و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و پس اسلام
درود فرستاده میفرماید بر نام مسجد و نامردی ولی ما را بهیچیک
گزیده کرم ما چگونه سر بدست نمیشد و از سرور و ان آسان برخواست
سرور دارین ای نبی که کوفین بفرموده عمل نموده حق تعالی نقاب حجاب
از پیش چشم مبارکش برداشت امیر را بدستوری که مذکور شده بود بدید
فی جنبه را الله اکبر برکشید و آب از دیده مبارک روان کرد
آنهاست که به از آن حضرت پرسیدید ماجرای سرخشی اولیا
ایشان بگفت همه گریان شدند و پیغمبر آخر الزمان را بدوئی آسمان
نموده و گفت الهی علی را در باب و در آن اثنا بار دیگر گفت ای صاحب
بار رسول از چه دیدی حضرت فرمودند برادر من جبرئیل باهنگامی که
فرشته دیگر دیدم که بموافقت ولی الله بر سرانفتند و بیکدیگر
در آسمانها میگویند که ای کروپان به پند کرم ولی خدا را

خوش از اصحاب برخواست جمله گفتند یا رسول الله ولی آری ایضا
و دعایا و فرمای و حیات او را از حجاب احدیت مثل نمای حضرت جبرئیل
دعا فرموده زندگی امیر را حق جل و علاستند نموده و اصحاب یکپشتند
و حضرت نقیب القلوب بیکت دعای پیغمبر آخر الزمان رحمی در دل علقه بدیدند
و او را ارکشتن امیر در دل شرم آمد و روی بکمر بست از غم حلال و حجاب
شده در ساعت تنج را از دست نهاد و زبانا بیکدیگر و جگر گشت و آنگاه قدم
امیر افتاد و عذر تقصیر بخواست امیر و برادر خواند پس با اتفاق جبرئیل روان
روانه شدند غلام با سلاح تکیه نموده بود دیده اریداری پوشیده و غیر
بجهان در خندق افتاد امیر علقه را و غمناختن یا موخت و غمناک کردن باو
داد غلام در حالت تقطع آمد بدختر گفت برو بهین که علی در کاس است
جبر و دو انگار امیر را با علقه در میان بدید خورشید بنو هر رسانید و بیکدیگر
و سلاح گردید پیش امیر و علقه آمدند امیر و غلام نیزه وری مشغول شدند و دختر
و شمشیری بر سر علقه انداخت که پیر و را بدویم نموده و انگشت و سر
بر برد در آن اثنا امیر بکشت بر غلام زد از چپت او از امیر چپ از دست
دختر بپشاد و امیر نیزه از دست غلام ملعون بدر کرده از صدر رئیس
بر زمین زد و باو را بلند بکمر گفت قرا از استماع آن و از حجاب و آب
قوی بر پیش پدید آمدند از هم بکشت و از خندق بدر آمده خود را بیکدیگر
امیر رسانید بدان حضرت سلام نمود امیر و برادر رسید و غلام را بدیدند
پیش و غمناختن از تکلیف غم بردار و دو پس نشان تکلیف سلامی نمود
آن به سعادت خود را از سعادت خطا محروم ساخت حضرت امیر را

که در باره او یاد نموده بود سر ویای بر حلق غشام زد که از ضرب کشت
 موده سر وی از بدن جدا شده و خست و اسخار از او ای خدای حیدر که از
 آشفته کردید گفت تفصاق پدر و غم و ثور خود را در این دم از تو بار خوا
 خواست مرکب را بر این گفت و نیزه خود را حواله سینه یکینه حضرت ایستاد
 امیر مردان مردان زینار بر سر او حواله نموده که پیش بر در آمد و خود
 از اسب در غلغله شاه مردان فرمود که ای دختر از اسب بشمار بر کن
 خویش را و ایمان بر بول او یا و نامن زبانی جوان که خاکش بر
 از خون غشام است بزنی دهم در گرفت که امتی بار منای نامن ایمان
 آورم مطهر العجایب یعنی علی بن ابیطالب آب دمان مبارک کتب
 زخم علقه بمالید بفرمان ابرو تعالی و کرامت شیر بردان رحم او در
 التیام یافت و بر تبه سر بر هم آورده به کردید که اشتری از انانان
 دختر د اسخار چون آن کرامت را بدید بدست امیر سلمان شد حضرت او را
 در جاله کفاح او در آورد و بزبان مبارک خود خطبه عقد مواصلت بشمارا
 بخواند و آن هر دو تن را بقلعه خطه روان گردانید و خود با فرج نجاب
 مدینه مراجعت نمود حضرت خطبه نیا با اصحاب از اجتماع کرد و در باصواب
 اسخاب نادمان کشیدند

در روضه الصفا مطور است که در ایام خلافت
 عباسی در ویشی بدر خانه الواثق با آنکه به حاجی گفت برو و اطفاف
 بکوی تاحد هزار در هم بمن و ده حاجب در خنده شدند و پس ناخواب
 گفت که سبب خنده چیست گفت انما نس تو علی الطلب و علیک السلام

و علی الامیر المومنین استماع علی الان قیصر صاحب خبر مختلفه رسانید و اثنی
 بن فکر گفت بلیغ رسالت این صاحب اسخار آن در ویش بنواست بید
 که من قبول نمودم پس بفرموده جلیند ما را بزرگیکت ویش بر دند فون
 نکرد و گفت آن طلب چه بود و این صلیت گفت مناجات کردم که ای
 جمعی حاکم ملاء و سرور و عباد گردانید که شایسته این معنی نیستند و از
 محمد یکی واقفت ناکه از ما نمی شنیدم که گفت و بر بار زبانی شایسته
 تو مرتفع شود و هیچ عکلی امتحان مرد از اید از بهمت نموده و نیست بنا
 بر آن این سوال نمودم چون این سخن بجلیند رسید فرمود آن آل
 مضاعف گردانیده تقدی در هشت کرد که خداوندی فاش ما در نزد
 این در ویش بجل نکرد

ارباب تاریح رحمة الله در موقوف
 خود چنین آورده اند که در آن ایام که نستین عباسی حالت نرا از آن بزرگان
 عبداله ابن طاهر و النین موفض داشت که یکی از ندبا لیمع ابن طاهر را
 که در نشا بور مردی محمد و و رانی نام کنسری در غایت حق و جمال و بیچ و دلا
 دارد و تفرع اسرار خوب میگوید و بر لب را غایت نیکوی نوارد چون
 او مصاف آن کجیز نک بر غیر محسب بافت بکرات کسان پیش خود
 و رانی فرستاده آن جاریه مغیره را به بهای کران با همد خریداری او
 نمود چون محمود خلق تمام مطربه داشت بیچ و شراد آن مرغوبه رفاه داد
 و چون مدتی برای این قیعه گذشت هر چه محمود داشت صرف بکس کرد و در
 هفت بنوا علی کشیدند و از کاس سگدشی شربت بپزیدند و عاقبت خود

بنزدیک امیر محمد فرستاد که جاریه را میفروشم امیر محمد خرم و خندان
 و شادان و خوشدل شده و چهارمده بیم بدر سرای او رفت محمود برخواست
 بخواست که آن جاریه بود برآمد و با کیرک فرمود که بر خیز و جاریه پیش من
 استعدا در حق بخت امیر کن که ترا میفروشم جاریه چون این سخن شنید
 فریاد ارشاد برآورد و گوید وزاری بروی چنان نمود که گشت که آواز
 وی به امیر محمد رسید محمود گفت ای جاریه موجب عفت و اضطراب
 باید اظهار فرج و سرور نماید زیرا که چون بدولت سرای امیر روی بوی
 در ارجح و به آرایش باشی و نصیب من از خرق تو فرم و الم بشود کیرک
 جواب داد که ایوا چه آخر کار من نیست که مرا از خود جدا سازی نمود
 ای منورده جز تو در دست من ارنال دنیا چیزی نیست و تو کرمی و مری
 میکشی این فکر را نمودم تا باقی عمر را بفراغت و خوشدلی گذرانی جاریه
 جواب داد که تو از هر برج در گذر که من عهد نمودم که کسی که خوردان
 جلال باشد بخت تو خود بدت العرفونی حاصل نماید محمود گفت که
 چنین است من ترا آزاد نمودم و به نوره دینار و بیم در حاکم نگاه
 خود آوردم چون عظمای این بجوار نشستند محمود را به بردن طلب نمود
 و گفت این چهارمده بیم را بنویسیدم تا بعد ازین بر فاقیت در کار گذار
 و دست بردار من افغانه برخواست و در کربل خویش در عالم یادگار گذار
 با عفا و توفیق این تالیف هر سه هست و زیده هم محمود و هم محمود
 محمد نان اخبار روز کار و بخوان احوال کریمان کامکار از ابو عثمان

بن محمدی انچه جنس روایت کرده اند که گفت مشعر در بام خلافت پیش
 جبهه بعضی صفات دوائی مرد امیر فرستاد و من در آن ولایت سحار که در آن
 و ملاحظه بماند داشت عاشق ندیم و چون در عهد و خبرداری در اندام جلیسین
 سکین نام برده کیفیت کینه از این کینه بیت و بنا بر آن مراد است پس آن
 وجه نمود و در آن در خبر توفیق افاده بخشش را کانون زبان و سین
 زنا به فلک انبر کشید و چون هم خلیفه بدخواه سر انجام یافت مدار الحاکم
 بار کشم و صورت حقیر را مشعر کرد اندم و او را در آن باب سخن
 فرموده پرسید که چه حاجت داری من قصه فتنی خود بر من بیان نمودم و
 از سخن خود احوال نموده جوانی گفت وقت صبر من روی در نماند
 مشعر حدیث را بماند بار گفت برگاه که به مجلس وی در می آمدیم کلمات
 شوق کینه زبان میراند و زبان نیست بهر جایات هرل امیر بکشد
 در انشای غلبان شوق پیش او فرم را فرمود بنشین پیش من و
 لحظه گذشت او از شوق خود را از بسجده شنیدم که سرود و
 خواستم که فرخ زخم آثار بکشد خود را نگاه داشتم و خوانتم که مشعر
 که من کیفیت حقیر را دانستم بعد از آن گفت که حال تو چون است
 کضم میفرمونی است فرمود که بن بعد هر صوفی که خاطر من بر آن
 دارا و نصیب منا این کینه کبوتر و من مویرا که بارها از آن خارج شد
 بودم و مطلق عطف من افاده بود نام برده کینه گفت من شانه ای
 و مشعر گفت این او از ای شناسی که آری فرمود که صاحب اطلاع
 کضم این زمان با بوس کشم و خود را بدست خویش در ورطه پلک افکندم فرمود

که ای این عهد بخدا بکنند که من این جاریه را بخردم الا از برای تو و در زمانی
که او را از مهر بنزد من آوردند پیش از یک نظر بروی بنگذردم الا و فرمان داد که بیا
کنز را بجای و زور بار است و مسلم من نموده و من بعد از یک جانی باز نیام
و از بوعلی بجای نقل کرده اند که گفت در همسایگی ضیاع من شخصی صیغی مرعوب
داشت و منظر وخت و من بخردن آن رفعتی تمام دانستم اما بر نمانست
فمن آن قدرت ندانستم و بحسب اتفاق در حالتی که از حدان مطلوب مصوم
و مخزون بودم پیش مشرف رفتم و او اثر طلال در تیره من مشاهده فرموده از سب
آن پرسید من صورت احوال را از وی پرسیدم و ششم بیان نمیکند که
و مشرف را سوگند داد تا کیفیت حال را بر من رسانندم پرسید که بهای
چند است جواب دادم که سی هزار درم گفت تو چه مبلغ داری گفت
ده هزار درم و در جواب سخن من هیچ نگفت و مرا سجدت و بکشتن
کردند و دوات و قلم و مقدار یکی غنای طلبیده و بطریقی چند نوشته
با و سخن گفت که من ندانم و خادم از مجلس بیرون رفت و مشرف من سخن
تا خادم باز آمد و مشرف خواسته فرمود با ابا علی اگر خواهی بجای خویش و
و من بمنزل خود باز آمدم و با خود گفتم که مشرف نمیتوانست که بر فوالت
بر حال اندازد اما طاعتی بدین معنی شد و چون بدر سر رسیدم و کمال پیش
من آمده گفت خادم خلیفه پیش من آمده مبلغ بیست هزار درم مسلم من نمود
خط قبض از من بستند و بگویند چندان فرح و سرور بر من عاید گشت که افغان
نما گشت از دست بدادم تا و چه بد کور را و کبل بر من بشرد و بقیه من
بان خبر خوش گشت و من همان زمان حجب صفت را نزد خود طلبیده آن

از وی خریدم و بهانه سلیم وی نمودم و چون روز دیگر رسیدم او رقم املا از آن
جای با و کرد و در آن باب هیچ نگفت و از آن حیات منی بر من نهاده و تحقیق بپوشید
که این صحر بر خلاف وضع منوکل که پدرش بود و با و لا و اما و سید لریلیک و من
می آمده و بچکس را از زیارت امام حسین علیه السلام و زیارت نجف و زیارت
عسکات مانع نموده در تمام حیات غفلت و محنت را دوات مبداء شده و در
رعایت خواطر ایشان بکوشیده است حتی تا آخر اندیش آن و بیگان
پامرد

که در روزگار مردم مامون جوانی از معارف بغداد و افسل کتاب بزرگ
مطرب عشق آورد دیده کنایه بکره و دل گرفتار آمد عقل مغلوب عشق گشت
شراب و سراب بر هم میخیزند تا خازن صبر او را بر هم زنند و در آن هیچ
بود تا آخر خود و غرض بفرخت و دوست را بخرد چون معشوق مغلوبی گشت
آمد چهارم هر شک و ترک داشت با و ترک کرد و شک فرو ماند و جرت و ک
بر و غالت شد با خود گفت که پدر که بروم و حاجت خود را که گویم پس نیست
بجی حال بر کنی بر کی رفته و نشب در اینجا بیداری گذرانند و هر شب مرا
بمحو اند و بر ایشان دعا میکرد و میکرد نیست تا آنکه نیم نوری بوزید و نزدیک
ان بود که رایت صبح ارفق با بد ناگاه خواب چشم وی آمد و خواب دید
که بجی بخالد او را میگوید ای عزیز در بنیام که با افتاده نیم دست با بحر کنی
و کورت اموال از حیات را نماند لیکن در آن ویرانه های مارد و دستان
خانه در فلان موضع افتاده زریست از او بر دار و عمر بخوشندی بگذران
عاشق چون از خواب برآمد بمکانی که نشان یافته بود رفت و آن موضع

طلبید و زبرد داشت و بخت بد و با سراف خج کردن گرفت قرابان
و هم آنان چون بگفتند دیدند گفتند این جوان کج یافته است انحال
بخدمت مامون عرضه داشتند و مامون با هزاران جوان مثال داد
جوان حاضر آمد گفتند این زرا کجا آورده جوان با جواریل رستی باز
را ند و حکایت غن غنیش و بزل بگی بعد از وفات پادشاه را ند و بفر کرد
مامون گفت که آن زربوی بگذارد که زشت باشد که بگی مرد بخش کند
مرد و مامون زنده باز ستاند پس زربو جوان بار گذاشتند نازده کا
و فرات بگذرانند

در آثار بر آنکه از ابو علی خزینه انصاری منقول است که من مؤدب پیر سعید
سلام بودم و این سعید از جهان و بزرگان پیدا بود و روزی با شاکر خود
که پسر او بود و بخدمت من رفتم طعای پیش آوردند چون از طعام فارغ شدیم
پیر خود را باز کرد اند و مرشدی و نشانید و مایه بیان در محاوره شدند
اشا سخن از مایه خود و مایه بر آنکه بر آنکه حاضران مجلس از اسماع آن در کر شدند
و سعید انصاری ای ای رسید بر آورد و مرا گفت که ای ابو علی این همه
اسباب و اموال که نزد من می بینی همه از شفقت و عنایت الهی است
یکی از حاضران از حقیقت آن باز پرسید من در خدمت مامون از رسید
قرب نمای داشتم و میان ما فرایی هم بود و بسنی مراد بیت المال و حلیف
نیز همین کرده بود و وقتی از غایت آزدگی که از من داشت و حلیف مرا از بیت
المال منع کرد و از آن سبب دو بیت هزار در هم فروختیم رسانیدم کارم
بجان و کارم بختوان رسید و در حرکت خود بهر من حلیف کردم جواب داد

و افرای نمود من در ماندم و عاجز و مضطرب گشتم و نند و اوم داران از من بگفتند
نیم شبی از خانه بروی رفتم و نقد کردم که بخدمت ابو الحسن با شرفی دوم
و از او فری بخواهم چون پیش او رفتم و حال خود تمام بار گفتم او با من
بسیار و ملائمت بنما کرد و گفت که زرا ای من پیش مردم است از زرا
خودی هزار در هم فروختی کرده بعینه فروختی بنو خواجه را و در وقت که زرا
میر کرد و او انانی آتش در آسمان بماندم و از آنجا که قصد خانه
جعفر برگی نمودم و وقتی رسیدم که نماز باشد در آنکه آرده بود و خلق
سلام پیش او میفرستند مرا در خاطر گذشت که پیش او بروم و شرط شد
بجای او بروم پس نماز او در شدم و سلام کردم چون مرا بدید نشست
بناشت بسیار نمود و بنواخت و پیش خود میبنازد و فرمود که مکر ترا
کاری افتاده که در نیوفت بوارنده از من پوشیده مدار من بعزیت
بردم شرم از پیش برداشتم و چنانچه مورت حال بود و جبهه کن گفتم غم
داشت فحش نمود و گفت که اگر در آنجا بیکر انجامی بدارم شاکر خود را
که نزد خلیفه بروم و کار تو بسیارم ز منی دولت و سعادت که حواله بکند
تو زیری بشوم دیدم که مجلسی را بسته کردند که پادشاه را از آن عزت
و رستگاری از یاد او ناوقت جواب قبول و پیش و عزت شوم ندیدم و من
وقتی چنان بگوئی و شرط بگذرانیده بودم چون وقت قبول در رسید جعفر بطلبم
رفت خادمش مرا بجا رخصت برد و گفتند که جعفر فرموده که تو زرا را بجا
نماز ناوی از جواب بدار شود مقامی دیدم از آنکه و اقامه فرستاد
سندی و ابریشی در آن کشیده و پردای زربیت بر چهار طرف دیوارهای

او سیخته و کلاب و غیر جان خطر گردانید که گفتی که بکشت برین سبب من چنان
ماندم و چنان خطر منطقت که بختها فراموش گردید زمانی بکشت غادی باید
و در کینر حوزد سال آورد و گفت جعفر بن فریاد که من کینر کان و طرب و چشم و امروزی
تو همان منی این دو کینر صاحب بهمان روز و در بهر بخت دیدم تا خدمت تو نمایند
و چون تو بهین پیش بگذرانی من عدیل آن کینر آن حسن و جمال و حج و دلال ندیده
بودم که من خدمت خدا بر او تو جل که بخت جاودان را در این جهان گذرانیدم چون
آن خدمت کار بکشت و دیگر کرد دیگر دیدم با دو خادم که پیش و جبر و پادشاه
از ایشان پرسیدم که شما چه کار کنید گفتند که ما خدمت کاران این دو کینر هستیم
و زیر زانو تو فرستاده و ما را نیز بایشان اینار تو کرده و من چنان خرم شدم که گوشت
آن پیچ زبان شوا گفت دوران اندیشه بود که بین القلوب بین شد از حرم برآمد
فقد دار الحفا و کرد پیش رفتم و خدمت بجای آوردم و در وی من شکر دیدم
در همان ملامت بجا زد و منظر انعام و اکرام خلیفه پیش چون جعفر بدینا جلیقه رفت
دیدم که چهار ستره آوردند و او را چهار کینر کرا بران سوار کردند و باز به او جاسه و در
و کسبانی که دستش من رسانیدند چون نزدیک نمار نام شد دیدم که در جعفر
با سینه که در هم نقره از خزان امیر بر سر حاکمان رسیدند و مان شدم در فرقه
نوشته بود که احوال تو را خدمت تو بعد و تنم بعد هزار دم بود انعام از جسته
تو بستدم و فرستادم شدنی از آنچه از اوام تو باقی مانده است بجهت رسید
و جسد این املاک نیز بنو حواد نماند که بعد از این بقرض حجاج نوی و در کاکا
کوشی و خوشی بگذرد و از آنوقت تا امروز از دولت جعفر یکی باز تو نم بگذرد
شب دعا و میگویم و روز شای او بخوانم

در کتاب مذکور مخطوط است که اسحق ابن
ابن ابراهیم موصی یکی از طغای صحرایش بود در میان کوبنده گان و در
نارون انوشید مترازی منقول است که من کینر کی و انتم که در غوی
ماه شب چهارده در غنای ثانی افخاب تا بنده و خدای خفا را از آن کینر
بهری مجد آذین مالک خوا که از جمله ماموران و معتبران درگاه خلافت بود
از تو که بر من خبر یافت رفقه طلب من فرستاد و دو هزار درهم از برای منیت قدم
آن هزار سال دشت من بجوی و رفتم دیدم که من شبا ناست و بهر متقول
در آن اشبا بگفت ماری بر د از و سرودی بکوی که خوشتر از این تو هم گفته
ام و او هرگز با میدان آن عالیا نه ملوک نکردی با خود گفت که اینکس از آن
درگاه خلافت با تو ندیدم و مطرب خلیفه بدینج ملوک نکردی که تو انعام و بر
براب ساخته و خود در بخش ده هزار در پیش ایشان بر باد کرده بدین حکم از من
سرود طلبیدن کار معتبران و بزرگان منیت من هم بکلف سرودی آغاز کردم
و چون نشاطی نداشتم او را از آن اشاطی پدید نیامد و دوسه کره بر همان
خود گفت که اسحق سرودهای تو بانشاط و طربش بر یکبار کیگوید
چرا بگوید و از وی استند او گفت که این بر یکبار در اصل که بوده اند
خالد را امیر المؤمنین بزرگ کرد اند و ما از اهل عرب و اهل سیم بهر
بهتر از ما و بیشتر از ما است مرا این سخن بسیار در و کرد و در دل کرده و دعا
من بخورید و در هر غوی از و دمن سوزی غایر گشت گفت خداوند را این
سخن نباید و خود را در محنت و محنت با این براب نباید و شست که بخت
از ایشان آید در غم کسی بگردشان تواند رسید و در عجب کسی

خواند کردید و اگر بگوی بکرم بشان در حق من کرد اندیش نو فرزندم دیدم
که از این بجای است آشفته شد و شراب از سر او فرو آمد و را سبب شد و گفت
باید تا چه داری کفتم و فنی بجای من خالید برگی جوئی کرده بود بطلب من کفتم
و در آن ایام بجای من غارت شد و ششم که سباب مراد و بهتری بسند و از آن
خواط من بجای پریشان بودی و بسیار جو استی که اگر سباب به خانه فرود بخورم
و خانه را وسیع کرده ام از فساد و انصاف که علامت بجای طلب من آمد و سباب
از من آمد و گفتند اگر خانه های ما را بجای بجای که ما را همی در پیش آمده اند و در
نموده زبده و آلاء بگیری خواهیم فروخت از ما از ده نوبی و دوی نفوذ کنی
که من برفق خانه بجای بپیش از پیش داشتم و به بعضی سبب افتم که از طلب
در آن روز من بطلب بسیار خواهد رسید و در آن از آن طلوع باز داشتم و تا یکس روز
بجای من نهادن شدم و چون از آن محل خارج شدم بخدمت وزیر رفتم چون
مراد بیکند به فرمود که وقت جوئی به این مراعات خوان کرد که تو کردی
من دریای او او فادام و کفتم اگر جوئی داشتم و لیکن خاطر کن که بخدمت ما بود
فرمود جوئی داشتی تو بزرگ بجای منی خانه و آنکه سباب کان و خودین خانه های
ایشان بجای بود و عرض داشتم دیدم که از شرم در عرق شد مرا فرمود زبده
از کار تو غافل بوده ایم چرا حال سبب تو صاحب هنری برسان باشم
و چندین گاه بگذریم ناخاطر بجای تو از جانب ملک خانه پریشان باشد مگافا
برایست من خدمت کردم و دقای در خور مجلس بگفتم که در عهد شد بعد
از فراغ سماع مرا خلعتی کرا نماید و اسبی مطلق و صد هزار در راهم فام
بفرمود و چون از آن حالت زمانی برآمد و کسب را طلب کرد و فرمود که خوا

بخواند ای بزرگوار

بخواند ای بزرگوار بر بام سدرای او و ای و خانه که بر کرد دوست و در خور ایست
ملاحظ کن و بهرهای که سباب یکای سبکی و راضی شوند و عمارتی که بسندیده
مانند طرح نمای و مهار را حکم باز داد و باز دوی و گلش و نقش بارید که من
و فصل و جعفر و سایر برادران و باران جهان استی خواهیم شد ای گوید که من از آن
آن بخان جان شادان شدم که کل در بهاران بدانان چندان شود روز
و دیگر قبل از طلوع هر جهان خود را خواجه حاد و کبیل با کوزه خویش تمام بخانه من آمد و تمام
خانه من برآمد و نشست و مرا گفت بدر می ز راهم آورده ام سباب یکای طلب
تا هر خانه که تو که بخدمت من دوازده خانه بسیار نمودم و خواجه حاد جان خانه
طلبیده از زبده من را خرد چون رباب بپوش حال بدینوال
دیدم عمارات خود را بدینچندل ایشان بخواند و گفت نموده زر گرفتند و
خواجه حاد طرازا و مهار را از انصاف فرموده تا عمارتی عالی برود و ای
سازد چون روز سیم خواهم که چند خانه دیگر خریدم منزل را و بفرستارم که بفر
سیامانی که از کار بر مقبره نداد بود باید و آن چند سباب را طلب نموده بدین
خواجه حاد بدیشان میداد یکی از آن خانه ها و برابر او بخرد و مهار را از جامع
کرده و صری نظری بنیاد نهاد و عمارتی که تمام می شد نقاشی و زر نگاری
میفرمود من بخدمت شدم دل شدم خواجه حاد و کبیل را فرود شد که چند خانه دیگر
خارج سستی که ابو نصر احمد سیامانی گرفته بود برای من بستاند و چون بستاند
روزی چند بر آن بگذشت خانه ابو نصر سیامانی مرث شد و خانه من نیز
گردید و هر دو خانه را جهان بر آورده بودند که خلق بقدر دهنده های آن ممال
می آمدند و چون تمام رسید خواجه حاد و کبیل بسج مبارک وزیرها و بون شیرین

و زبر نمودن آنچه در خانه ملک باشد از طرف طلا و نقره و چینی و فرشهای ابریشمی
و بر دای زر و زلف و سباب عیش و راحی و پادشاه و امثال آن همه مرصع و طبع
بدان منزل آوردند و حبس بدین غلام و دیگر که کما کمال هنر در خود میزدان که خدمت
مها ترانوشه نمود در آنجا حاضر بودند و منزل مرا از زین و زینت رنگ
فرمای نگارخانه چین و خلد برین کردند و دوه هزار درم بجهت خروج و اعزام
مها فی من دادند و بعد از آن که همه مال غنیمت کرده بودم یکی بکفایت وقت آن شد که
بارالغیاف بری من سرزمین نهادم و کفتم من هر چه دارم از دست و زبر دارم بکفایت
خاله از بنده نوازی که شست بایران و مرغان و دهمان و مفران بخانه آن
و پیش و طب مشول شد و من در بدم تقدیر بیکدم که بکردگی و بزران وی کردم
وی و نواده کلستان کرم مرا نفع می شدند چون غنی در خانه من شدند بعد از
نمودن آنجا هم مجلس عیشی مرتب بود نظر یکی بخانه ابونصر اصفهانی افتاد گفت
این خانه در نهنگی و چنین زیبا که بتکلیف خانه نومی نماید که برآورده است
کفتم ابونصر اصفهانی و هر زبانی که او من کرده بود و نقلها نموده بیکان بیکان
بمع و زبر رسانیدم و از بیرونی او صد کرب که درم و زبر از جادو نماید و برهنه
کردید من از کفتم بشمار ششم بعد از زمانی بفرمودن بیل داران و کلانک داران
طلبیده بک و دیوار خانه فقر را تمام شکافشده و خود با جمیع همایان و دهمان
و مطران از آن زده دیوار بدان خوانه رفتند من از آن فقیه و زبده
شدم و بکن حرفی نکفتم و سبب خوانی آن دیوار از خدمت و زبر رسیدم
و در آن شبی روی من کرد و گفت با آنی اول همان تو بودیم
حالا همان ابونصر اصفهانی شدیم چون بدرون خانه او درآمدیم دیدم

که این

که سباب مجلس شام از ادائی و فروش و غلمان و کیزان و طعام و شراب و آنچه
توانم مجلس جان و زبری باشد میباید و پس بکفتم و مجلس طرب را راسه
پس از آنکه زمانی طعام طلبید دیدم که طعام در طرف و ادائی زبر و نقره آوردند
بجی مرا پیش طلبیده فرمود که تو از دست ابونصر اصفهانی پیش من قلم نمودی و من
تافل کرده تو از آن متبر و متفکر گشتی ابونصر اصفهانی هم وکیل من و این خانه و پادشاه
که مرتب کرده است همه برای تو کرده است هر چه درین هر دو خانه موجود است تو
بمقتضی دارد و این منسوب تو تا تو در حبس روز از ابونصر برنجی و دل تو اندکی
نخورد و این چشم زخم شادی و مروت تو کرد و این عاقبت تو بخرماد این کلمات بکفتم
و در بوی فضل و جعفر کرد که آن ای بزرگ بکفتم مدینه خانه اسحق موصی شایسته
کرده اید ایشان برای خواسته خدمت کرده گفتند آنچه فرمان عهده من باشد
آن کیم گفت فرمان شما آن شد که هر کدام ده هزار درم بپسید ایشان در میان
عیب هزار درم حاضر کردند من از کرم ایشان بخرماد و بپسید با منم و با خویش
کفتم این نوع انسان و انیسم که جان در پیش زمانی نبوده اند هیچ شایسته بایران
و بار آن چند در آن منزل بر بردند و از برای خویش و بی خود را مضطرب و خوشحال
و رفیعان و دهمان و مطران را افهام دادند و شب بر سر دست در آمد و زبر و قلع
و له و بی بخانه خود معاودت نمودند و آن هر دو خانه را از دست با جمیع خدمتکاران و
هزار درم از زمین تمام کرده و این یکی را غلامت و حلاکت آن بود که نفری کردیم
هر کس از رسد که خود را مثل ایشان دانند و در ایشان طعن نماید چون این حکایت کرد
عبد ازین مالک بر خود بیخود و دم در کشید و بعد از آن ترک نشاند و بکفتم
کردم و دیگر مرا با او اتفاق مجالست بقا و از اعلم بالقول اب

در زبده الاخبار مظهر است که مارون بنده
پس از استعصال برآمدن زمان زمام شهباز وزارت در کف کفایت فعل این پنج
بناده بیست و نوری که جعفر برگی را بر کشیده بود و با انواع الطاف خرد از نماز نموده و با
مهر کرد ایند و فضل ریح نیز که بر خفایت غلبه کرده در هر باب و لیکر کساح و اورد
و بدل نمودی و معالجه ملک و مارا فضل دادی مارون از کشید مارون از برای آنکه
کسی بر آن برکت را نجا و گرم با و کند ایشان را اهراف فرمودی روزی فضل به پیش
ازند او خود مندان فضل و از جهت آن پیش و نشاط و عزت شمول بودند چون
از شتراب بر مارون غلبه کرد زبان بدست خود برگزید و خوشتر است را بنام انا
فرمود با فضل بیشتر من از کرده بود و بخله گفت که ای بر که زبده بزرگان و ای
قدوه حضرتان خوشتر است منای که دوستای در نظر از باب بصیرت جوی عظیم
عبد الله انصاری گفت جوی عظیم بر کزیدن اولی است و لایق و مناسبت آن که
از زبان و دیگران مع و شای خداوند در کوشش صفت بنوش را باب بخا کرد و دارد
از استماع این کلمات چون شب زلف خوابان از نیم بجای شعله گفت گفت
در همه عالم کسی به بخا و عطای من از کم عدم وجود نیامد فضل گفت خدا را
بنده کریم بسیار باشد که خداوندان روی زمین از دست او بجز کرده دارد
کسی که آن داری فضل گفت معجزه خاص و عام از همه عوام در شهر بصره جویست
ابو القاسم نام صد هزار بزرگ کریم را خاندان همت او بردوشان بایستید
اگر عالم طایفه حکم الهی فی المنزل مار و دیگر از عالم بقا با من در خواب کرد و خوشتر است
خوشنمای و نوازند که دید مارون گفت بنده که در خدمت پادشاهان در هر

مبانه نباید نمود شاید که بعضی آن شمول شود و اینجا نباشد که بنده سخن کذاف را
جواب و خطاب بجهت بلکه خون او را بر خاک پاک ریزد فضل گفت که خلیفه تحقیق بنده
اگر چنین باشد من بسیار بی عظیم نمائید مارون خشناک شد بفرموده با فضل را محسوس
نمودند و سوگند عظیم خورد که قتل این امر نایم اگر ابو القاسم در کرم چنانکه فضل بگوید
نباشد بفرمایم که در میان با راز دارش با و ریزد تا دیگران بدانند که در مجلس خلیفه
زین سخن چنین کذاف نباشد گفت و از غضب بصرم در رنده خوانون چون
مارون را منوش دید گفت ای مع جمع ثانیان خاطر عاظر از چه متفکر است خلیفه
از وزیر نکات و قصه باز گفت و زبده گفت اینها را فضل مرد عاقل است
در خدمت تو بکفار دروغ خود را پیروی کند اما اگر دل و انای تو بکفار
فرستد نمی شود بفرمای تا تحقیق نمائید مارون گفت ای با نوبان
و ای خاوندان بستان در مان این کار مبدانم خود ابر بفرم و غم شهر بصره کم
ابو القاسم را پیش خود خوانم و با او ساعی بشینم و قیاس است و نایم اگر فضل
دروغ گفته باشد او را رعایت کنم و باز کردم و بفرمایم که فضل را از زندان
آورده بسیار عظیم کنند و هرگاه راست گفته باشد او را رعایت نایم و بزرگ
او بفرمایم آن شب صبر کردم تا روز دیگر افتاب جهان تاب برآمده جائه
و که کون پوشیده و صلاح بر آن راست کرد و بر مرکب با دای سوارند از شهر
بعد از پیران اند روی بشهر بصره نهاده و چون بصره رسید در میان بازار
کاروان سرای دید پیران آن سوار رفت چون خادم خلیفه را بصورت
و سیرت پسندیده دیدش رفته چو پا کیزه جار و کشیده فرست کرده بدو داد
مارون در می بدو داد که طایفه بجز بجهت او باورد سرایه دار بفرموده عمل نمود

بارون قدر یک بخورد و باقی او را داد و گفت ای پادشاه عزیز من که در این شهر
 جوانی پدید آمده ابو القاسم نام که در مروت و جوانمردی قوت و سخن عدل
 و ظفر ندارد و قوی و صدق دارد برای و اگر گفت ای پادشاه اگر در کار
 مرا حدیث از زبان بخشد خواهم که حکایت سخن و عطای او بکم بسیار
 یکی از هزار و اندکی از بسیار آن شرح دهم بتوانم داد بارون با خود گفت
 تا من خود نهیم باور کنم پس بدو گفت نوانی خانه آن جوان که بر این
 دی سرادار گفت هر وقت که فرمان دهی هزار هر مقام او خوم بارون گفت
 این زمان ما دی شود سرادار روانه شد خلیفه را بدر برای ابو القاسم رساند
 ابوانی دید سر کیوان کشیده از او دیده بسیاری در پای او بسته فرو داد
 و یکی از بسته ها که آن گفت ای برادر با ابو القاسم بگو که یکی برده بسته ده بخواهد
 که رخ فرخ تو را بر بندد و در خدمت تو حاضر نشیند شونده شرط خدمت و پیمان
 که از ای بجا آورد و یکی از آن بسته ها که آن گفت ابو القاسم بگویم بر او بسته
 سلام کرد و بی آنکه بر حقیقت حال او مطلع گردد بشوئی تمام و ذوقی لا کلام
 ویرا گرفته بخت بر دو بر تخت زرین او را جای داد بارون مکانی دید در
 آن است و بر انگلی پادشاه میزبان و دستار خانهای زربفت بکشدند و اقامت
 شربت های مطهر و حلوبات معطر در ظروف زر و با قوت و شیب و عطش آوردند
 پس از آن اقامت اطعمه لطیف و اغذیه لذیذ فراوان و نمایان کشیدند
 بعد از اکل و شرب و طعم با و شربت جامع اقشایهای زرین بخت و دست
 حاضر را نشاند چون دست و دایا کشیدند خلیفه را میزبان خانه دیگر
 در منزل نخستین بنشیند و شربت و مجلس از مجلس اول ترمیم داده و میخیزد

از میزبان با سازنا قرار گرفته و صدای ساز را با آواز موافق ساخته و در بیخ
 طرف دیگر در آن محل جلوه گرفته از میوه ها چنگ و تارنگ برنگ
 بر طبقهای مرتفع نهاده در آن نشاندن می خادمی از در در آورد که سابق از بیم
 شاشش از زرد و برکش از زرد و میوه شش از خواهر کونا کون ساخته و بر دست
 بودند و بر سر آن درخت طلا و کس از زرمیان آن خوف و برادرش از فر
 ترمیم داده ابو القاسم آن درخت را پیش بارون برد نهاد و بارون آن
 آن خزان بماند جوان معری بودی دوست داشت بر سر طلا و کس از زرمیان
 طلا و کس کشید در اندک از شک او با طراف و اکاف آن بخت ریختن آغاز کرد
 خلیفه با ابو القاسم گفت ای بزرگ جهان و ای صفت کمان و همان کی در تمام
 عمر خود بماند این دو حد نهاده ام میزبان کشیدن آن سخن درخت را بر و شربت
 فرستاد خلیفه از این بسیار بزم در آمد و شربت و با خود گفت که دیدی بر چه فعل
 فعل گفت همه دروغ بود کسی که دیدن درختی از مردم در بیخ دارد او را بگویم
 اتفاق و محذورم و منم که مستحق چه توان بخاند و حق که بقدر خلافت رسم دادم که
 با و بکنم پس ابو القاسم بر دهن رفته غلامی بدرون آورد جامی در دست
 گرفته رخ فرخ او افتا بر آتیه نمودی و بر تو جمال و دیده عقل خیره کردی ای
 شیخ پوشیده و کلاه های مرتفع بر سر نهاده چون پیش بخت خلیفه رسید زمین بر پادشاه
 جامی که در دست داشت پیش خلیفه نهاد و خلیفه از لطافت و ملاحظت و نهایت و
 و لطیفی آن غلام دل از طبعی که دیده کرده در غلام بسته جام با ده از بسته
 بخورد چون جام بخاوری و جام دادی بی آنکه کسی از شراب برگردد
 از شراب ندی بارون بخت بماند ابو القاسم چون شربت و بخت خلیفه دید

خدمت کرد و گفت استاد این شیار و مناغان تمام عیار را بر کمال است
 بر دوان و فراست این جام را چنین ساخته اند که هر چند این غنای خورده غنا
 نگردد تا روزی که این جام را بشنید بکشند و بکشند و بکشند هرگز نمهند
 این جام و مثل این غلام با دو مانی نه بهورت دیده ام و نه بهشت دیده ام
 غلام را با جام از شوق این کلام برون برد خلیفه با خود گفت که این مرد دانا
 که این چنین باخته و ناگفته سخات خود را با این جام نموده در این اندیشه بود که
 جوان مصری با ناز از در آمد و کبیری از در آورد که بر تو جمال و چون آقا
 بر در دیوار آن کشش میناف و چون سخنشان بر در دیوار رسیده و مانند
 در جهان بدو که هر بر سر است از دین روی و موی و قد و بالای و جمال و کمال
 و پر و دوش و صورت و معشیت و این همه و آن همه و آن همه و آن همه و آن همه
 پیش نخست تا روزی که زمین بر سر داد و نشست ابو القاسم اشاره کرد تا بر طبقی
 آوردند از خود و حاج و حاج و صندل باخته و بیدان حواله و روانه کردم
 او از جهان نشین بر آورد که مرغ روح را از جاد آورده و روانه کباب پاره
 پس از چندین سال بوز و ساز و شاد و از مجلس بخش آمد تا روزی که از غایت
 لذت ذوق ساز و آواز او بیم آن بود که جگر حاجان کشته و چون او
 سر در پابان و محرابند پس رو با ابو القاسم کرده گفت ای جوهر جان
 وای که هر گاه ازادی در کل کاینات و همه موجودات بپسندد این
 صیقل دلت از زبان فرای و مبارز نشان نداده است و چون این سخن
 ابو القاسم رسید کبیر را از خانه برون برده و جبار را در پیش چشم خلیفه
 سر رساند سپاه کرده و خلیفه در باطن گفت روی مردی که این بزرگوار

از فضل

از فضل است که این چنین مکی را کرم خوانده و مانند این خود بی را نمی دانستند
 تا فصدان او در کنار او بنه و در این اندیشه بود که خواب رفت بر زبان پادشاه
 بر تخت و بکر در جبهه غیر کرم بجا با بنده و غلامی عزیز در لکنهای زیرین در بر
 و بالین او بر افروخت روز دیگر که آفتاب جهان تاب سرازیر پان خانک و آب
 بر آورده بر سر بر اختر نشست ابو القاسم بخدمت شاه آمده و او را بیدار کرد و بختام برد
 تا سر و شست و بختام تلک که نه بختامش آورد تا در پوشیده و بختامش و غنای
 شد بفرمود تا خوان آورد و دوشی تاره نمودند و پس از آن دست خود را شسته غم برآ
 کردند تا روزی که دوش و غلام و دوش جام و عشق و مطرب در دل انداخته و چون
 بصری خدمت کرده و گفت ای شاه استمان کیست وای خورشید جهان و این
 درین شهر در مقام و محله کدام آرام گرفته گفت ای پسر پسر جای غریبان در کارگاه
 باشد ابو القاسم تحقیق مقام او نموده و شب و روز خلیفه را نگاه داشته خدمات بجا
 بجا آورد و خلیفه از کثرت مهربانی و قدر دانی او خجل شد ابو القاسم را گفت ای محتاج
 فوج اکرام بسیار نعمت تو دادم و مردی بیکران از تو بدیدم اکنون دستوری ده
 که بگره خود روم ابو القاسم زمین بر سر داد و گفت ای خداوند جهان اگر تقیری در بنده
 و خدمتکاری واقع شده بکرم منت عفو فرمای تا روزی که بدو آفرینش و غم راه نموده
 پای بر زمین تار سر استندت او بد از آنچه و ادع او واقع شد با کشت خلیفه بوقایع
 آمد و صندوق و فرشتهای نیمه و بارگاه و از او پرسیده دید که بخت با خود چون بگرفت
 آن درخت طلاس و جام نهد و غلام و کبیر را بستهاده دید و آن دو تن چون او
 بهیدند خدمت کردند آن کبیر طوماری نوشته اند پیش تا روزی که بر زمین نهاد و این
 آن طومار را مطالعه نمود و بر تقیر مکتوب ساخت و مرقوم نموده که اگر در میان تقیری و این

معذور دارید که ترانید انتم و ترانی شما هم ناهدمت فراخور اهلیت و قابلیت
 بسجا آورم شاید که از بر آوردن کینه و غلام و درخت و جام و در خاطر خاطر خطور کرده
 که از غایت بخل و اساک نموده انم و دیدن آن شما بفرارنده کانت در غایت
 زانچین است بلکه فاعده من است که آنچه بزرگیک همان آورم و او وصف او نماید شاید
 بر خود حرام گردانم و دیدن بکلمه بر خود بیاورد انم در دم آن تنه زنده ای کسی مارم که سطح
 او گردیده باشد اکنون انم آن دارم که آنچه برای کینه و غلام و درخت و جام کینه
 طبع و ثواب پسند گشته قبول فرما بنزدکی اینجا ز از زنده کز انار کم بکرم خود بخشد غیفه
 چون رفه را بخواهد از غلامت و بندگی مریت ابو القاسم بخرید که کفایت فضل
 آنچه درباره این مراد وضع گفته بود است آن و ان سخنی بفرموده شد و بدین
 بر فرما رسید فصلی برح را از زندان بر آورده عذر نامه است و هر دو ابو القاسم
 همه بر او عفو کرده فرموده که فاعده خردان نیست که بکند کان بیک کند من نزد حق تو
 و با بسجا آورم اول غلام و جام بنویز و دادم و کینه را به زنده عاقبت بکشیدم چون
 چیزی از اینچنین دروغ نداشت از مرگ خود روانم که دست از زنده این وصل این
 نارین الوده سازیم هم اکنون که فاعده رو و تزیف کرانای که هیچ آفریده ندیده باشد
 و مشورای است بهره نام او مرقوم ساز فضل گفت اول من نامی که بهره نویسم او ملک ابو القاسم
 بسیار و در خدمت او بجان کوشد و من قیاف فرمان بابت با تزیف حاصل نزد او
 برم ناردن این را پسندیده آمد چون رفقه فضل در باب ملک بودن فضل ابو القاسم
 رسید بجا که بهره متبر و مرزده گردیده روزی کار خود ابو القاسم نموده از و جاسوس
 آن کار از جان و دشمن ابو القاسم بود با را گفته بود که این معروف تلاطم را
 و ای در متصرف کرد که زنده کافی و واجب بکند شهنشاهت او موجب سستی بر

و بیکر

تو بیکر و امیر بهره جواب میداد که مردم بهره بسبب بر توانی که درباره ایشان نموده
 قل او را بنی بر میدارند و بدینچه من عظیم عادت بنمود خلاصه کلام آنکه چون ابو القاسم و در
 بر صفت حال او واقف شد گفت سابق بکینه من عمل نکردی اکنون و سنواری به
 نایزوم و چاره این کار کنم و ان و امیر انش را نصبت فرمودم و تو در حکومت بحال
 امیر بهره چون کفار از ابو القاسم بشنید خشم شد گفت هر چه خواهی بکن اما که در جانش
 نکردی گفت فرمان بردارم در حال آن بد فعل انش و بیرون آمدی بنده
 برای ابو القاسم رفت چون آن جوان از آمدن و زبر خرافت با بقیال شنافت
 و او را با عذر تمام در سرای خود برد و بر شخص نماند بهره و نا طعام آوردند و در
 و مزاج منول شد و بایسی از شب بگذشت ابو القاسم را داری بود که هر که
 از آن بخوردی چون جوخت شدی جانی که هر که بدیدی بگفتی که مکر مرده است
 و نه فرار و کشتن پس ابو القاسم در حق فرصت قدری از آن بهوش دارد و در
 ایمنه در کار جوان مرد کرده تا او از بای در آمد و آن کار در آن شب و در غیب
 جاسوس برین دید و فرما بکشید و بظا هر نام و دشمن آغاز کرد و در باطن در فکر خود
 سخت باقی فرما هم آورده فقط نمود و بجای امیر فرستاد و پس از آن ابو القاسم
 در باطنی گذاشته از خانه بر آورد و مردم بهره از وضع و تزیف و قوی و تزیف
 با بخاره او و رو با بر همه بگورستان و در بر متوجه شدند و در بر بزرگان واه نزدیک
 همراه بوده ابو القاسم را بگفت ابو القاسم را در آن کور کسان بدیدن آن
 برد و گفت من هرگز وجود فانی بود این جوان در خاک نه هم اجماع که
 همراه بودند گفتند بسیج خواهی نمود گفت بر سر زار سفک کشید و بر آن
 نایم و درین مازه نگه نام نامی بایر حضار از گفته ان مکار بگریز آمدند

بدستوری که مذکور گردانید ابو القاسم را بعد از آنکه کرده از میان کشیدند
مردم گریان گریان باز کردند و زینکار خود را مهموم و مقوم نموده تنها با
و در کسب رابسته نابوت را فرود آورد و در میان کسب بزمین فرو چوبی برداشت
بر آن چوب طناب پیچ کرده بهوش آورد و روی بقوت او نهاد ابو القاسم چون
چون حال بدین نوال دید و سبب بدو گفت ای هنرمند چه کرده ام که اینک
عقوبت من داری و زجر من زدا داری وزیر گفت نامی را بقوت کشید که در میان
هو بر تو بکشد و دست از تو باز ندارد امیر گفت و نایب بر تن آن چهاره رده
و جانش بر زد که از بهوش نیست و اندام او جروح شد آنگاه او را از چوب باز کرد
باز در نابوت نهاد و نابوت را از بجزا و بجزا در کسب رابسته پیش امیر بفرست
و حال او شرح داد امیر گفت زینهار این کار جان کنی که کسی آگاه شود که در
بی دوست و دشمن باشد درین سخن بودند که یکی گفت اینک فضل امیر بفرست
بزرگان بسبقال او رفته چون خدمت او رسیدند پادشاه شد و فضل چون نگاه
نمود همه را در جامه ماتم دید گفت این چه حالت است امیر و وزیر در دیده
بگذاشتند و گفتند که وقتی محمد انصاف خداوند کار رسید که ملک بدو بیایم
هم در زمان بخانه او بریم و پرد آنچه وزیر راه بدو نموده نیست حکومت بهر گفت
وی از شوق این خبر جاب و در در شربا فادو سه شبانه روز شراب خورده مراکی
بر دجام نهاد و در شب بیستم درین مستی جان بخواب رفت که دیگر سر بر نداشت
و فضل ریح چون این سخن شنید جامه بر تن درید و از آنجا ریکو رستان شاد
ابو القاسم فضل را در آن کشید که ابو القاسم بود و فضل از شاه آن حال چون
امیر به نظر آن چهاره رده فرج بارید و بهای مای بکریت پس از آن بجزا

که عرض از آمدن

که عرض از آمدن با منظر دیدن او بود چون چهره مقصود روی نمود و سبب
تقدیر بر نایب را بخدمت خلیفه میاید رفت این گفت و بر پادشاه خود نمود
مال و حال ابو القاسم را بخدمت خلیفه موعض داشتند بارون از کسب این
حقنه نامر به غایت متاثر گردیده و روز و شب خوردن و خوابیدن بر خود حرام
ارکان دولت و اعیان خلافت نیز به متابعت خلیفه وقت فرست داشتند
و خلیفه مکر میفرمود که مرگ ابو القاسم درین امر مفقود نیست و دل کوای میاید
که در سر شراب جوانان زندگی خستار کرده باشد نفس باید کرد چون خبر نامر
و نایب خود را خلیفه بامیر بفرست رسید با ابو القاسم گفت که ای بزرگ تدبیر من
این کار صحت می گفت ای شاه تدبیر چاره آنست که مرا کنی تا فراد بروم و امیر
بکشم امیر گفت فرمان تراست و وزیر چون از امیر رخصت حاصل کرد که ابو
بکشد فقارا در دامن کوه بهره دزدی چندی بودند و از روزگار و دایره
زده بودند و نعمت وافر بدست آورده غرم مقام خود کردند راه کم کرده
بزرگ شرافت و در چشم بزرگ دزدان بدان کورستان افتاد گفت راه
خلط کردیم و از اینجا بارانکه راه بسیار است باید نادین کورستان را
کنیم و از این مکان بخانه خود رویم دل بدین نهادند در آن کشیدار گشتند
و در آن کشیدار بر و شنائی برافروختند و در کسب رابسته مال قسمت کردند
همه دزدان ماکاه مران نابوت را بجزا و بجزا انداخته جواب داد که
این از دو حال بیرون نیست با کسی بسیار عزیز بوده که دل عزیز نشانی
نداده که او را در خاک نیست با طاعتی تمکات بوده که زمین او را قبول نکرد
او بجزا انداخته جواب داد که این حکایت مراد و سوسه انداخت نامر

فرو نیارم و مرده این را زینم قرار بگرم این گفت و باو را بزرگوار درش
بکشود جوانی دید چون سرو ازاد در آن نابوت خوایده نیم جاو دارد و رفتی
از رندگی او باقی مانده دزدان هم با لای سرش نشسته دیدند که ابو القاسم
بر خود بجهده و بنالید و گفت ای ظالم بر چه می خواریم به بخانی و بر بچاره کنیم
رحم کن از من بچاره یکنه چه بخوای اگر میکش یکبار بکش از جنت باز هم
و پیش از اینم میازار کتاب عقوبت بر من نموده منم دزدان چون گفتار ابو القاسم
شنید دیده بر آب کرده و سینه بر تاب نموده گفت ای جوان ترس
دیده بکش و بر ما مگر که خلاص دهنده تو ایم نه عقوبت کننده و خشم باز نمود
کردی بجای نه دید راست نیست و نمی پنداند منم دزدان گفت ای جوان
و چه کسی ورزده درین نابوت جوانی و این از اینو که رسانیده احوال
خود را از ناخنی مدار که با جمعی راه زینم و از راه زدن میان قیمت کردن
کنسیده ایم ترا دیدیم ابو القاسم چون دهنش گشایدان راه زمانند
حققت را از فرار واقع گفت و سخن را بنوعی دیگر بیان نمود و چنین مدعی
کرد اند که من غلام باز گانم و او به سبب و تقصیر را بدین جنت گرفتار کرده
دزدان با هم قرار دادند که او را بفرستند و قیمت او را با هم قیمت نمایند
ابو القاسم را بغاری که در دزدان آن نزدیکی بود بردند پس در آن بگور
غار بخواستند و ابو القاسم نیز بخواب رفت تا او را بجا آمدند
ابو القاسم بکشد آمد در کسب را کشود و نا بوترای دیده آه از نهادنش
مرجید فطی حید ابو القاسم نمود یافت با کام بجان امیر و ببارگشت و حقیقت را
باو باز گفت امیر از شنیدن این خبر مظهر شد و اتفاق امیر وزیر برداشتند

تقصی کردن گرفت و با شری دزدان بدر غار رسیدند بدرون رفته دزدان را
با ابو القاسم گرفته نادان و خندان روی بشهر نهادند و چون نزدیکی
شهر رسیدند بدی که در هوای شهر راهشان افتاد وزیر را گرفت که ابو القاسم
به شهر بردن مصلحت نیست زیرا که خواص و عام دوست او نباشد که اعدای
خبردار شود و این را ز فاشش کرد و او لی شست که تو با دزدان شهر روی و او
افکنی که بکفر فتن دزدان رفته بودیم و من ابو القاسم را بدین ده برده پایمال سخ
بدیغ نمایم امیر بفره سخن وزیر را بسج رضا اصفاف نموده در دزدان را ببرد
از دزدان و بخت و از انظار ابو القاسم را وزیر برای خود برده و بفرمود
تا در محکم نشاند و در آن سراچاهی بود بزرگ و برادر آن چاه کردن در شب او را
آورده بکشند و این ابو القاسم را پیری بود هزار بار را بدین جنت ترا و بر سر چاه
مواکف کردند و آن کسیر به اخر سنگ بر پشت و روی ابو القاسم از بالای چاه
ببزد که او را مجروح و کوفه ساخت در آن نشاند و وزیر و پدر و مادر و خواب در بود
ابو القاسم از بیم آنکه مباد و بکشد از بالای چاه افتد این نبود که خود را در کوفه
مخفی نماید و هیچ بزرگی در میان چاه با آب فرو برده خفه از چاه برکنده که
بر کوفه از کج چاه از بنده خود چاهی بکشد از همان موضع که میخ کنده بود آب را
جوشیده و بلند شدن آغاز کرد ابو القاسم همه جا با پای خود را بر دیوار
بای چاه با احتیاط بند کرده بجهت طیان آب بالا آمد و همچنان آب بند شد
تا ابو القاسم بر چاه رسید و دست قیمت سرده روی بفرستاده و آن
پیر بفرمود خواب از این پهلوان پهلو کردید بچا دقتا و اما ابو القاسم
که کجی میروند ناگاه بر چاه و پای درختی فرو آمد و در رسید چون کوفه ماند

بود با هیایش آید کرده ماعنی بن خواب داد و چون از خواب بیدار شد دید که
جماعتی سواره باده میگردند و در میان ایشان بر مردی متهرک نشسته چشمش
بر جمال ابوالقاسم افتاد و خیر مایه گفت ایجان بیدار کنی چنین برهنه چرا می
گفت من غلام بازگان بودم و خواجها را در دامن کشید مرا بدین روز انداختند
بازگانان را گفتار او حیران بماندند و متهرک را در آن فرمود کسی را نیکو آوردند و پو
و برایش سواره کردند و رفتند با متهرک را می رسیدند و باغی دیدند از بهشت خوشتر و
در میان آن قهری خست کاروان در آن مرغزار فرو شدند و چمنها را دند و اخبار آورده اند
که امیر بصره را دقیری بود در نهایت رخساری و غایت در بانی و پیر از برای دستری
و قهری در آن مرغزار ساخته بود که در ایام که مادر اینجا برهنه را را سبب گری بود
معون و مامون شد و دختر با او آید چند در آن قهر بود از روی که آن روان در مرغزار
خفته و دختر بر نام قهر بشاره پسناده فافه را بدید بختی وی گفت برو و بار چند از نرم
کاروان گرفته پاور نامن خوش نموده زرد به هم خادم نزد سالار عافه آمده خوش
اسباب نمود از انواع منافع خوب و مرغوب خود معصب ابوالقاسم نزد ملک
فرستاد و قتی که ابوالقاسم بمقام آن دختر نیک اختر رسید مکانی دیدار است
و نخی بر استه زارین چون مهر بملک بنای بر روی تخت در کمال رخساری قرار گرفته
شرطه دست بکار آورده زمین بوسه امتداد بنظر دوستی از او آورده ملک از شاه جمال عافه
و اداب او در آمد و موقظان گشت و بدو از روی نایبندی گفت غلام سالار
باو گری گفت نه اینم و نه آن آن ملک گفت پس در اینجا روان چون همراهی ابوالقاسم
گفت من غلام بازگان بودم و خواجها را در طی طریق در دامن کشید مرا برهنه کردند
من از دوروان بگریه و در راه این عافه بمن رسیدند قهر کاروان مرا نگاه داشتند

پارچه بمن داده بخدمت تو فرستاد و دختر حاوی را گفت این بار چهار بار در دقیر
کاروان را بطلب و با ابوالقاسم گفت تو بشین و چون خادم سالار عافه را
عافه راحت از او پرسید که غلام من چه شد خادم گفت غلام بخوابی رسید
سر خود بگریه و بر روی بازگان رسید در حال بار نمود و بر رفت و دختر نمود و ابوالقاسم
در حجره حاضر بادادند خود را و او را بار است و در پهلوی او نشست ابوالقاسم
ان خنجره جو و عافه ملک را فراموشش کرده پیش کردن متول ند و دختر
شبیقه او شد که یک ساعت از او جدا نمی شد و یک لحظه او آرام نگرفت تا
چون ابوالقاسم از خواب بیدار شد چون عافه دختر خود را بشیر آید روی بدان
و چون بدید اینجا رسید چاه را پر از آب دید و بر خود را مرده بر روی آب افتاد
عافه نمود با خود گفت که اگر غلط کنم که بر بصره از چاه برآمده بگریه فرار
کرده هست پس خدمت امیر بصره آید گریان گریان عورت حال را بر عرض آید
بار دیگر امیر و وزیر روی تو بوی قهر و تحس ابوالقاسم آوردند و چند حسرت
یا فتنه از کثرت نزد ملک آمده باغ دختر آید و با هم فرار دادند که نشسته در چاه
بود و زمانه بچ فوید و ناکام بمقام آرام خود روند ملک ابوالقاسم را در قهر
نموده خود بخدمت پدر آمد ماعنی اینجا بوده برخواست و بصر خود آید و با گفت
که استب خواب کن نامن با ناپس زدن کانی خود بفرارخت در خواب
تو من این گفت و دست در کردن ابوالقاسم نمود خوش بخت دایه
بر در قهر باره بخت از قضا خویش در بود در آن اثنا پدر دختر با
وزیر گفتگوی ابوالقاسم داشت بوزیر گفت بشین نامن بازه درین
قهر و سخت دختر بگریه و با خود اندیشه این کار نمایم پس برخواست و بصر

آمد دایه را در برون درخت دید او را بیدار کرد و بدرون قعر داد دید که دخترش
 دست در آغوش جوان کرده و روی و سینه بسند او نهاده و خواب است
 چون آن بدید دایه اندک بدستی موی پیرا گرفته و بدست دیگر کیوی دختر
 و دست هر دو جدا بر بست و خاطر از بدست نشان بموی جمع کرده از قعر فرود
 آمد که وزیر را از قفسه مطلع سازد و وزیر در گوشه از رو ایستاد و خواب رفت و دایه
 هر چند در اجابت یافت از غلظت خواب که بجهت او راه یافته بود از کجا بوی مشک
 آمده بخواب رفت تا چون امیر دختر و پسر و دایه را بر بست و از قعر فرود آمد دختر را
 بگفت که ای گزلی یار من چرا کاری کنی که مرا و خود را خلاص سازی ابو القاسم
 گفت که ای گزیده دلدار من دست من بسته چه توانم نمود کرده دختر بدید که بیدار
 بکشد و گفت خود را از این در بچسبند از دیگر ابو القاسم و تنهای خود را
 در چهار چوب آن در بچسبید که کرده خود را از زبان کرده آتش از بیم مرگ باری کشید
 که خود را بجزیر اندارد و دختر بدید که از بیم جان خود را نمی اندازد و در دیکت او رفت
 و تنش بدندان بکشد چنانکه از چهار چوب را مانند قفاز در ز قعر دخی بود در آنجا
 افتادن و آتش بر فلاح از ناخمانی آن دختر رسیده حکم نداد ابو القاسم از دست
 او بزان بزند پس دست دراز را ز کرده آتش دختر را بافت و دامن خود را افکند
 کرده از درخت بجزیر آمده روی براه بند و خوشترین بیای دیوار باغ رساند
 بر دیوار برآمد و از آن دیوار فرود آمد و تمام شب را بیدار بود چون صبح
 بدی رسید جو بای کلان در میان آمده دید در خان بر کنار آن جوی
 و درین آن درخت دکان بگذاشت و بر مردی بر در که آن دکان بسته چون بدان
 دکان بر رسید بران بر سلام نمود و یکس از در سلام بدان خانمانه داد گفت که ای جوان

و از کجای ای ابو القاسم غریب و کار افتاده و محنت زده گفت کجای خواستی
 جواب داد منم که بر بخت و زحمتم کرده با و گفت اگر ترا بفرندی نگاه دارم
 چه کو؟ ابو القاسم گفت اگر مرا بفلا می قبول داری بسند کی کنم بر از دکان خود
 آمده و دست او را بگیرت و بخواند برده خان پیش او در مقام خور و پس او بد
 بچرخدست فرمودن حرفی دیگر نزد ابو القاسم تمام روز بخت و شب ماند
 که از آنده شکر از دمنال را بجای آورده و با خود گفت که اگر این بر صدر
 بار من بدتر کار نماید از آن بهتر که بدست وزیر و امیر قرار بدهم اما امیر
 چون از خواب بیدار شد و وزیر را بیدار نمود و حقیقت را با و بگفت پس هر دو
 یکدیگر گرفته متوجه قعر دختر کردند و چون قعر آمدند و خرو و دایه را دیدند بمان
 طریقی و بسته ابو القاسم را ندیده بدست گرفتند راست بکوی که بر او
 چه آمد دختر گفت بخدا ای عالم آرا که او خود را ازین در بچسبید بر باریخت
 غضب بر امیر مستول گردیده غلامی داشت جنشی و را طلب نموده بدست
 ای سرکش این مرد و زن را بر سجا که نه آب باشد و نه آبادانی و بیدار
 پنج هر دور بگذران سرکش دست دایه و دختر را گرفت و در دیوار نهاد و
 تا بدامن کوهی رسید دایه و دختر را بپشت انداختند گفت اگر شک مرا حوا
 و مصرع ابیست بهرست اول نهاد متصرف شود پس از آن مرگش این سخن
 معقول افتاده شروع در ضبط اسباب نموده و دختر را بیشتر از انگشت بر آورده
 بر دشت داد چون آن بیشتر را بدید و گفت این یک مار خواجه ملک بهرست
 اولی آنست که در دهن خود نگاه دارم پس آن غلام بدین بگرفت و فرستاد
 بر در آوردن اسباب دیگر و فاعده بزرگ مردم آن زمان شب و آن بود که بگویند

در ملاطفت از برای روزی در زیر یک کجگاه میداشتند تا در محل خود بکار برند و آن دختر
نیز در زیر کتب این قفسه نموده بود چون گرمی بدن بدان اثر کرده بود بر او کشته از زیر
کتب در آمده در حلقه شد کار کرد چنانکه پیش از آنکه خاطر از خط زیور در حلقه کند
و خضر از خود خاطر طرح کرد ایند جان بولکان قفا پر در خرد و آید از کجای بکشد و
جان بدر بردند و از قفای او در طی طریق و پس بدو کان بگفت که ابو القاسم در اینجا
رسیدند و آن بر جوانان را پرسید که از کجای می آیند و چنانکه دایه جواب داد
که مادر خود را نیم و نوهران بگفت سوادا کرمی از خانه های خود بر آمده با کار داد
بودند جمعی در آن آن کار و از آن زده مال و اسباب را غارت کرده و نوهران را
چون نیر هسره بودیم چهاره و ایثای برهنه و نشسته از ایشان بگریه و بی زاری
که از بیم جان بدویدیم بدینجا رسیدیم بر چون پرسیدند و شش بر احوال ایشان گفت
و آن دو تن را سخنان برده طمعی در پیش ایشان آورد و بخورد ابو القاسم را از
بهر نموده آن بر بهر رفته بود در آن آنجا رسید و دختر و آید را بدید و بوی او
بدوید و دوست در کردن حسرت کرده رویش را بپوشید بعد از آن دایه را در بر کرد
و احوال باز پرسید و آید آنچه گفته شده تمام شرح داد ابو القاسم نیز کرد گفت خود
باز گفت چون احوال بگفت بگریه شدند بر چون خصوصیت ایشان بدید گفت که شمار
با هم چه گشتا است دایه گفت که این جوان دانا و دشت و این حسرت فرزند است
دروغی که در آن غافل را زدند ما هر کدام بگفتا اقدام و از یکدیگر خبر شدیم تا اینجا
رسیدیم بر از این قفسه در قفای او از خانه بیرون رفت ابو القاسم بدایه و دختر
کمی شنیدم که گفتا و با بجا بسیار نزدیک است چاره باید ساخت و خود را بر بنداید
و زانین چون بر آمد ابو القاسم گفت ای بر دهنم که می خواهم که بر بندم و در دم نماند که در کجا

یکی از یاران و دوستان خود بر خورم و بخت حال بر ملاطفت خود را گویم
و بوسه از دوا بیل الهی از این بخت و گفت رای یا هم پس صحبت بر دختر و آید
همراه گرفت و رو بیدار نهاد چون طلب رسید ایشان را بگوشه نشستند و خود
در آمد و همه جای گشت و بر میگردد با بجا ذی منطری از منظر مارون رسیدند
رانی آن منظر نظاره گاه خدره ربع میگون زبده خاتون بود و او در آن وقت
داشت و آن جاریه را که ابو القاسم بخلیفه سپیدش کرده بود در بالای
برسم خدمت پهناده بود و خواجده در بدین ساعت موقوفی رای خود زبده
کرد اندک گفت ای جوان که در نزد خود برابر پناهده آن گیسوت که مرا پیشش خفته
کرد آئیده خاتون فرمود که من از زبان خلیفه شنیده ام که او از عالم رفته است
و مدتی برای قفسه ما فریده گشته است و خلیفه هنوز در نور و نور است و از آنم او بر آمده
نیز گفت اگر ابو القاسم نباشد تو مرا بر سر سبانی که خواهی نای زبده خاتون این
ماجرای از یکدیگر شنید ما در نزد شما تمام بدان طلبیده و آن جوار بر آید نموده
و بگریه گفت تا بچه گفته بود بعضی خلیفه را نماند که بگریه نمود و عمل نمود خلیفه از شنیدن
بچنین بخت و آن ننده در ساعت ابو القاسم را با طلبیده حرم را بر دوشین
و آن کز و غلام را با درخت حاضر ساخت پس بدو گفت ای جوان این کز و غلام
تو بخلیفه داده و بایست خشیده ابو القاسم گفت من بخدمت مارون رسیده ام
و لیکن این کز و غلام از من بود و با این درخت و یکی از زندگان مارون گشت
نموده ام مارون گفت ای جوان بدان و آگاه باش که پیش تو آمده بودم
و تو اینها را بمن تحلف داده خواستم تا از زیر بار نیست تو در آمده شستم
با فرمان ابانت بهره و ترغیبات فاجر بوی تو فرستادم او رفت و بنا کام

برگشت و معروف داشت که ابو القاسم در سر شراب از عالم رفته من از آنجا
حال در ماتم تو بودم و تو اینها بمن تکلف کرده بودی و بپوش بکاتم دو ماتم و اینم
اول ماتم مردن تود و در ماتم خوشی جهان نمودن توجه افوسها که در کجاست
نخورده ام و جبر نجا که کشیده ام بجای که نرا سلامت دیدم و در بر بار
نوماندن اکنون بخت و کسبت مرده و زنده شدن خود و این کردن ابو القاسم
انجا از امیر بصره و وزیر برتر و برادر دیده و کشیده بود امیر براندن و زنده کرد این
و نفاق زدن و بسن و در چاه انداختن تمام بجرع خفه رسانید و بر از روی بر
و بر برگرفت و از برای خلوت بقطعه بارگاه آمده با سخنان فضل و ایمان بارگاه خلوت
فرستاد و هر حاضر شدند و خلیفه با کسب بجای ابو القاسم را گفت امیر شکری
طلب والی بصره فرستاد و هر دو را بفرستاد آورد و در میان بار بار بعد از
نکون را و بکشند و پس از آن فرمود نا شهر را بسیار کشند و قاضی طلبند
احسان ابو القاسم را نزد امالی و فقرات و در پیش مندان باز گفت و در
امیر بصره را در مجلس با ابو القاسم عقد بست و ابو القاسم را اشد رانام
و تزیین بخشید که چشم هر چه بسته و کوشش نموند و نه دیده و نشنیده بود و
ای ابو القاسم این کینه و غلام را که تو بمن بپیش نموده بودی تا غایت بدیده است
در اینها نظر کرده ام و باز تو بخشیدم ابو القاسم زمین پوسه داد و گفت
ای خلیفه غلام و کینه فرزندان منشد اگر خلیفه دستور می دهد هر دو را آزاد کند
و کسب را بان غلام عقد بندد در طاعت خلیفه خدمت کند اوله خواهد بود این
سخن خلیفه را خوش آمد و هر دو را بیکدیگر عقد کشند و غلام را بسجده می بین
مودند و ابو القاسم را با عزاز و اکرام تمام نزد بصره رخصت
فرمود

فرمودند و از اعلم بالقواب

در انبار که مقرر است که همان بن عتبه در فضل و بلاغت این بود
و خدمت حاصل بن سبی بر یکی کردی و با انواع مراجع و عوالم آن مکرم
زبان مخصوص بودی ناز و زی در مجلس که هر سندان و اکابر فارسی جمع شده و
بر آنکه بر آورد و هر کس که دی ذکر و او صاف نشان میکردی یکی میگفت که از فلان
بر یکی بن چنین رسیده و دیگری میگفت فلان بر یکی خانه تری بن چنین
نا از زبان فلان بن عتبه بر آمد که امروز در بطن من از هر که میان بر یکی
و بنی تروفا صغر و کرم الاخلاق تر و بزرگتر است امروز بجا زده شد
و نقد دیگری که فلان را در حضور من صد هزار درهم بخشید و فلان را اشد رانام
و ضیاع کرامت کرد و صالح این کرمین الاضاری در آن مجلس حاضر بود
گفت که مکرم فضل یکی آنکه می بخشید نمی بیند اگر این در اهرم و در نظر او
اندی هرگز نه بخشیدی هزار درهم بکسبت بسیار می بیند فلان بن عتبه گفت که با
در حضور من انبارهای درم توده کرده بکدامند است و نشانه بخود طلبند
صالح سوگند خورد که آنچه تو فرمودی من هرگز استوار ندارم و باور کن که خفت
حکام دنیوی ز جهان محول بستان است که تو اندک دل زده و نا انبارهای
که در نظر او باشد بکبار بر کند فلان زمین معنی که او را بکند پنهان نموده بنایت
و چون چندی بر این بر آمد روزی بخدمت فضل رفت دید فضل در مصافحه
وزیر بسیار پیش او توده کرده بودند و اکابر یکی بخدمت حاضر کرده
عبد الله بن شمس که عالم جلال بود در آن ایام او را از جهه فلان آن غلام
بودند و هیچ از نقد و جنس بر او نگذاشته خرد و دل نموده و پیش فضل

بیشتر نظرش بر آن توده می افتاد هیچ وجه توانست که چشم از آن بردارد
فصل در یافت و گفت نمیدانم درین زمانه چنانچه بر خیزد غلامان خود را در آور
بفرمانا ایستاد که میتوان ازین حال بردارند تا من شفاعت تو در خدمت ضیف
و مثل بهتر از فعل سابق برای تو بستانم که از آن روزگار عفو تو را بکسر کرد
این کشتار استماع سخن فصل شادان گردیده غلامان و مزدوران را از برون بدرون
آورده بدین خوشی انبار تمام برون بردن ان گفت کاغذ انباری درین
مجلس حاضر بودی و این طار را بدیدی که تا بگوئی که بنا استواری قول خود بسیار گرام
شما خورده است کفارت دادی فصل از صورت حال باز پرسید همان غنیمت
گفت و شود آن مجلس و انکار صالح انباری فصل رسانید چون حقار مجلس
از خدمت فصل رحمت شد خدمتش بدید خود فرمود که بوالی حسرتی متالی بدین حال
که حلال خود انباری اینجا است باید او را با خوار و اکرام بوی باورستی و بدو بزرگو
که در حق تو بزرگوار نیکی کرده ناوی دل بد کند چون مال بوالی جزیره رسید و بر ان
و فصل تمام روان نمود اما صالح از آن سخن که در باب فصل گفته بود با همان مجادله کرد
خود بود نهایت هر سان و نهایت ترسان بود چون بدید که فصل پیش از آن بگریه
فصل فرموده بود تا حق خود را فراموشی و فرستاده بود و در بسیاری از طلا و نقره
فصل را بخت و بار کرده بودند و حق که صالح بدرون شد فصل او را از روی نداشت
نمود و حکم نمود در میان ندانند و فرمود تا بر پیش از آن تو دای ز برید
در آن خمین ای تر نظر کرده و پس از آن هم نشینان و ندانندگان فرمود تا هر کس
در آورده ایستاد که بتواند بر در انداختن حاضران بفرموده عمل نموده و بشکرت بکران زبان
و شای فصل گفت و صالح در این میان بسیار غنا میکرد فصل بدو گفت ابا صالح که تو کسی

صالح گفت

صالح گفت چندی که حاضر بودم و در برون در سپاسه اند فضل فرمود که ایشان را
بدرون از هر قدر که توانی ازین حال بردار صالح نیز غلامان را آورد و خود نیز غلامان
بهرار چهل هزار دردم فقره برداشت و بخواست برون برد فضل بجنبه و گفت
ای صالح چرا اندک برداشتی صالح گفت حق بی غیرت بکند و این حال بسیار است
و ازین که برگرفته ام ملکی و اقم خود که حاصل آن با من عکس است با فضل بفرموده
بهرار دردم حاضر کرده بر شتران بار نموده و چندین سربازی و جام زرین و چند
نخچه جامه زرین و بزرگوار بود و در سلیم نموده و صالح از خوشی جان پیوسته گردیده
که در قیام آن واقعه را بهیچ نسبت میکرد بلکه بقیه میداشت که در خواب این
با فضل پس دعا و شای فصل را بسیار آورده خواست که برو فضل او را بزرگوار
خود خنده گفت ایها انصالح انالی که تو دیدی در نظر من هیچ اعتباری
نداشت شاید که تو هم باین حق فصل حاصل نموده باشی گفت حق عیسی که
من دیدم بسیاری انالی در حق خود ندیده بودم و فصل حاصل نمودم که در نظر
و بزرگی نیز بزرگوار است فصل فرمود که حال آن بگو که ترا کفاره دارم
بانه صالح خرمند شد و گفت از گرام و در انقدر با فم که کفاره هر اربعه قسم را تمام
بداد فصل فرمود تا دویست هزار و بیار و ده کفاره بگویند و وی که صالح در باره او
با د کرده بود بدید شد و خداوند که ان موجود و بار خویش گردید و در تمام
مزد و مقرر بود که این چشم بطنی بود که در باره او فضل بسیاری آورده و پیش
و مخبر مانده بود که بکدام زبان شکر گفت او گوید دانست که حق بیست
که در باب انبار فصل میانه نموده و با خود میگفت که آنچه من از خود فصل در
نمان بچاره میانه در دست او نموده بلکه در میان او صاف بودی که

و از قرار واقع پان نمود

در پنج بعد از شدت اوداعی منقول که گفت روزی
بر من خورد فراخی نتم و عسرت تبدیل یافت ماه رمضان رسید از کمال
در ایش و فکر اقامه دوشنبه دهم و هشتم علوی رفعت بزرگ اود فرستادم و هزار
از وی بوام خواستم وی در ساعت هزار در هم در هر سر بهر بوی من رسان
وقتی آن هر من رسید در همان لحظه از دوشنبه جانی رفعت بمن آمد که پنج رمضان
و چشم داشت از لایبان شنب که درین و لا دوست را هزار در هم و سبک
نماید من همان هر را از برای دوست سر بهر بوی اندیشه منول دهم و شنب
اود بر وی شمع که دهم روز دیگر اندوشی که من از برای او بوجبه اتمس اود در
بان علوی که از وی رفعت خواسته بودم هر دو بزرگیک من اند علوی من
ملکی که در روز از طلب دوستان را هر چون منت ساخته بودی بگریه کفتم
بصرف رساندم از شنیدن این سخن بگریه و همان هر را بچنان سر بهر بوی
بر زمین نهاد و گفت بخدای عزوجل که من برون از این درها هیچ خبر ندارم
چون رفعت تو بمن رسید از روی محبت و بهمت ایثار نمودم و بماند تو بمن
فخای خج ماه رمضان گشتم باین دوست که احوال رفیق است رفعت دهم و شنب
هزار در هم بفرمودی که ششم وی هر را که بنده از برای تو فرستاده بودم
مهره نشان از برای من فرستادم و من بزرگیک اود رفعت با هزار بار بفرست
من نیز پنج این ماه مبارک در مانده بودم با بر یکاکی که در کشتانی ما بین
و اعدای شنب از او هزار در هم بوام خواستم و غرضش همین هر را بچنان
بهر و نشان که من فرستادم در آن آثار تو احبار رسید که پنج شهر صوم حجاج

من باید

من جانب دوستان را از خود غیر تر دهم هر را که اعدای بوجبه بر من
از برای من فرستاده بود و بخدمت فرستادم اکنون اعدای هر دو پیش آمده
و مبلغ را آورده ایم هر چند پنج هر یکس و تا میکند با یکدیگر برادر اند قیمت
می نمایم تا حق جمل و غلابیب این آثار روزی بر ما کشاده گرداند و اعدای کوی
نمیدانم از آن کس که ام یکت کریم تر بوده القه سر برده را بکشوده هزار در هم بود
با هم قیمت نموده ماه رمضان در مانده مبالغ قیمت شده را خرج کرده و بگویند
نبی از ما مبارک رمضان نگه شد بود که کم خرجی شدیم در تدریج بقایای رمضان
متفکر گشتم و من که و عدم از این اندیشه دلشکی از اندازد برون دهم و شنب
که بقوت کتاب نگاه در مانده می شدیم در آن اثنا کسی حال بدین یکی بر یکی طلب
اند بخدمت من رفعت و ادا ی تحت بجا آوردم فرمود و دوش تر اعبات
مضطرب احوال دیدم از روی پیر آینه جان فهمیدم که نور حق تحت و اند
بسیار افتاده باشی ز حال خود مرا خبر ده و ارحمیت احوال خویش را
کوی تحقیق برینانی خود و طلب و ام از علوی و ایثار او بمن و ایثار من
و ایثار آن دوست باز بعلوی و آمدن علوی بان باری بوی من تمام و کمال
در خدمتش مودت و ششم وی از شمع این حکایت تا دره بجهای بسیار بود فرمود
نمیدانم که از آنجا که ام در کرم فاضلتر بود و در مروت کاملتر پس در اوقت بمن سبکی
در هم عطا نمود بان علوی و دوست دیگر هر یک ده هزار در هم و ما هر دو دوست
بهت از آن تنگی و عسرت برآمدیم

از من زیاد که در بملوانی چون رستم بی بد
و در سخاوت همچو قائم ضرب الشل فضل است که گفت در زمانی که ابو جعفر در آن

مرد ایر کشیده اکثر براج سدر مع گذرانند من از بیم جان عزیز در راه و نه
بخوان خودن قانع شده ترک تردد نمودن روزی در زمان از دواو استم
که از شهر و بلخ آرام حیات خود را با فقر و تنگدستی از دواو عرب بغداد
بیاید نهاده چون از پیش راه واران بگذشتیم مردی سبزه قام دست دراز
شتر من روزه گفت انکس غیبی که جعفر بیدار کردن تو ز بچه مراد کرده بود
گفتم من کیم گفت تو من زید چون اصرار بر انکار موجب افراری نداشتی و
با خود استم بدو دادم و گفتم این را بگیر و دست از من و بر چیز را بکن
بوسیده تو خون من ریخته خود جوان چون آن عقد خواهری بپایید و بر سبک
از پیشان مطلع شد گفت بشرطی دست از تو دارم که جواب آنچه از تو بپوش
بگوئی گفتم بمنما گفت تو بضعف خود موصوفی و شیوه سخا موصوفی با بگو که هر که
اموال خود بخشنده گفتم فی کف نصفی گفتم فی و همچنین سوال میکرد با من رسید
شتر من آمد که قبول کنم گفتم تو از دواو گفت این خود سهل است من باده ام و با خود
مرا بیت درم می بخش و تو بمن آن عقد که داده چندین هزار درم است اکنون من
ایضا بخشندهم تا بدانی که از تو که بیم نری هست این گفت و آن قدر را در کف
شاده روان شد من فریاد کردم و بدو گفتم پیشین گشته شد بخواری بهر
از این شرمساری باز کرد و این روی که این بتواند لیست دوی از سماع این گنا
مبکم گشته گفتم خواهی که دعوی مرا فراموش کنی این انکس از تو نیز بر من مدته العرفه را
این یکی از تو بار نیزم الغصه ابو جعفر بعد از انکه از نصیرات من در گذشت و مرا از
عقارت با وج امارت رسانید هر چند آن باده را طلب کردم و فسخ نمودم
بنکی و نمایم و معذرت خود را از او خواهم و دنیا فتم و داغ هستم و ندانم در حق

که ایرد بجان از من چندین بنده کریم دارد

در افوار اسیر می مطور است کرد
از معطلات بود و هندوستان که حال چهره مالک پادشاهی بود پدیدار
و فیروز روز بوخت شاهی بر بوز عدل نامشاهی او بهمال بافته سر بستمشاهی شرب
او امر و نواهی او از پیش با فرزندت ظلم و پیدار در مغایهات زدوده و چهره
عدالت در این جهان بکافه جهانیان نموده و این پادشاه را رای و بشنیم
گفتندی و در گفتن آن منی این کلام پادشاه بزرگ باشد از رعایت بزرگی خلق
کنند محبت جز در لکزه فقر سپهر نه افکند و و از روی سخا نظر بر معالی امور و
مهمات نموده ده هزار غلامه قیل و دمان در لشکر او بود و عدد مردان کاری و
کارزاری او در هر حساب نیامدی و این موفور داشت و مالک مهور و
همه عظمت بنور کار رعیت رسیدی و بذات خود فیض هر یک از او خوان
پرسیدی و چون اطراف ملک خود را بسپاست مضبوط ساخته بود و
ولایت را از دخیان ملک خود برداخته پوسته بفرافقت خاطر نرم
عیش آراستی و کام دل از در کار کرفت و در مجلس او همواره مدعا
نثار و حکمای فیلک آثار خاطر بودند و محفل را با لطیف کلمات
و خفیه مکارم صفات پارساشدی روزی بر سنده عزت نشسته
بود و خوشی پادمانه پارساشد بآپین بزرگان باز کرده بعد از انکه
بنجات مطربان دستان سرای خوش فرا میل سماع و حکایت
نمود پس از تماشای خسارده رویان زهره چین رخت مشایه جلالت
کلام بصفت انجام فرمود و از حکما و فاضل و ندای تفصیل محاسن او

و اجاسن اخلاق استغفار کردی و کوشش بوش را بسجود هر سخن نشان
که نمود از درنا هوار بوده زینبختی پس هر یک از نشان معنی اخلاقی جمیده
و ضعیفی از خصال پسندیده را تعریف بگرداند با جواد کلام در بیان جود و کرم بکمال
آمده حکما بر آن متفق شدند که جود از صفات اخلاقی و اکمل اوصاف است لهذا از مقام
نقل کرده اند که فاضلترین معنی اخلاقی است که او را جواد گویند چه جواد در
موجودات سرمان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده را بر ابدان و توقف
بر این شد حق کرم طبیی در حرکت آمده بفرمود تا هر کج که آسایش دند و ملاکی
کرم بخواهی و عام دادند غریب و شهر را بنیض تمام خرسند گردانیدند و غرض
و بزرگ را بطای غیم از اینانی محس متفی ناختند همه روز چون آفتاب بآن بزرگ
بخشی و چون دولت نازده بکامرانی متحول بود ناوقتی که سبزه زریخ آفتاب
غرم آستیا مغرب نمود و غایت شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم
گستره پادشاه سرواف یالین آتایش نهاده و خیل خواب بر بنگاه عرصه
دلیخ او متولی شد نقش بند حال چنان بوی نمود که چهره فرانی که سیاهی
صلاح در جبین او پیدا بود و علامت کرامت درنا جسته او پیدا بود و برای سلام
کردی و کف ایروزی در راه خدا افتد کردی و بسنی که آمده از برای
رفعی حضرت خداوند صدقه دادی علی الصالح بای غنیمت در رکاب دولت
کن و بیایب شرفی دارا سلطه تو بر نهایی که کجی نایکان و خواندند و بیکان
حوائس است و با فنی چنان کجینه که بای مساوات بر فوق فردان خدای
لا اله الا الله و سر مغفرت از زروه سپهر برین خواهی که زانید را می جو
این بشارت بشنید از خواب درآمد و سحاح کج و مزده بر سخن بخ میبندند

شرط طهارت سجای آورده و قاعده عبادت که در شهب رهنمید فام می نمود
تا زمانی که بخور قدرت در خواندنی بکنند و دست زرافشان آفتاب جواهر
کو اکب را از محزون ملک بزرگداشت کشیده شاه بفرمود تا مرکب را بوار قاف
برین زرد لکام مرصع بکوب بر آراستند و بفال فرخ و طالع بعد سوار شده روی بعب
مشرق نهاده و چون از حدود آبادانی بر صحرای بیرون آمد از طرف نظری
میانگند و از منظره خبری می جست در انشای این حال نظرش بر کوهی افتاد
چون بهمت که میان ما جمل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل با جبار
و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی زو شدل بر در غار نشسته
و بماند یار غار از زحمت افتاد رسته چون نظر شاه بر آن غار افتاد که افاد
بهجت او مایل و خاطرش محالست او متعلق شد پیر از صفی خیر نقش برادناه
بر خواند زبان نیاز بر کشد شاه اگر چه کلاه احسان در دمنان باز او قصر را زد
برابر نیاید و کج زانو به تخت زدکان در برابر او ان که هر کار هیچ بر نیاید تا
در سمیت قدیم است و عادت مهو و کپاد شاه از نظر محبت شامل حال جزا بود
و کوشه نشین از ابد و قدم نواخته و آنرا متکمال و اخلاق اوصاف بزرگداشت
در پیشم کن درویش را بجل تحول رسانیده از مرکب پادشاه شد و بافتش
مبارکش آستیا حاصل کرده استداد بهتی نمود بعد از آن که سلطان رفیق
صفت نمود درویش زبان عذر بگوید اما برسم با حضرت خدای دارم که از
پدرین برات رسیده بزل راه شاه می سازم و ان کج ناسر نیست بگو
اگر در کوشه این غار کجی که انست درویش جوا هر یک از و من جو
بر کج خرسندی که اتفاق کج لایقی است و دست یافته بودم بطلب ان پیر در دهم

و بخت نمود و در کار خود هم از کج فاخت که در بار توکل نغزی از آن رایج نیست
برای ساختن اگر خردگوشی بر تو تفقات بر آن انگنده بفرماید تا از آن
نماند و حاصل آنرا بخواهد خامره رساند بصری که باید و نباید حرف نماید و نیست
و بهشلم بعد از آنکه این سخن واقع شده باشد با درویش در میان نهاد و در
این کار بار غار را کاهی داده درویش زمود که اگر چه این مختصر و هست
عالی سلطان واقعی بدار و اما چون از قیاب حواره شده شرف قبول ارزانی
و شرف رای امر گرداناجی بکاه اطراف و حواصط غار مشغول شدند و اندک
راه کج باز یافته تمام مخومات را بفرمایند و در آورند

معاودت و ادین و دولت کوین بر حجت و شرف منوط و مربوط است
ملکه رکنی از ارکان دین است و طریقه از اطراف یقین هر عیدی از عباد اگر محتاج
برافت و شفقت بخواهد می شود بر آن بنده که قادر شود بقدر مقدور و و جت است
که نظر رحم از او دریغ ندارد و در امداد و معاونت بقدر که ممکن و مهور باشد در دست
نه نماید تا حضرت از رحم و رحمت اشکام فرودماندگی عین غایت از او باز نگردد
و از کلام خبر الانام که از آخون رحمت فارحون من نه از رفی بر چشم من
فما استواء صدق این سخن واضح میگردد و از مضمون بلاغت مشون کلین ارم
ترجمه استی این دعوی لایح میشود بجز در دو خود نایاب و اگر نیست که این شیوه
تعارف و سازد و برود و زودماندگی کسی را فرو نمکد آرد که این کردار بجز در دو و نایاب
خود سازد

در بیان شرف شدن موسی به ترفیع نبوت
در بیان سبب آرزویش رئیس عالمی حوان از غایب از دستان
سبب از آمدن غلامی از علان عبد الله بصر طیار
در بیان رشتگی

زن فاخته که تقای شک کرد
در بیان سبب سلطنت یا فتن
ناصر الدود سبک تنگین
در بیان ترجم نمودن دزدی از راه
زمان مشهور یکی از سجاد بموجب نصحت بنی بصری و دیگر آن از ناصر یا فتن
در بیان ترجم نمودن یاه شجاع نبوت سلمانی که از غایت پنا
ده و خرد خود را بکبر و کداشته بود
در بیان ترجم نمودن عمر
عبد العزیز بنو قوی را عرب در ایام خط
در بیان ترجم نمودن فضل یکی
بجلیل رسیده کند
در بیان ترجم نمودن یکی از جهودان بسلطه
بجوه پیروای شرم اندیش
در بیان ترجم نمودن او کتای
قائ آن بر دو سلمانی که در ات روان نشسته بود

در بیان فصل خواج نظام الملک مطهر است
که در خوانی که حضرت موسی بشیانی تهتال دست و هنوز وی الهی بدو نازل
نشده بود و بر تبه بلند نبوت رسیده بود و روزی یکی از مریدان جدا کرد و موسی
از دنبال او دیدن گرفت و خدمتش را نماند و فرستاد تا بنده او دست
باز داد و آن ملک جذبان بدوید که از کثرت نزد مانده شد و در میان راه
معاود موسی را بر روی ترجم آمده فرمود ای پیاو به صبر و امر انقدر دو
در هیچ ساختی پس و بر بردوشش بگرفت تا دو فرسنگ آورده بر سر رسانید
ایزدت را ملائکه خطاب کرده فرمود دید که این بنده مایمک دمان است
چگونه ترجم نمود بان همه رنجی که از وی کشیده او را بنیاز و برکت بگفت
خود که ویرا بر کشم و بدرجه عالی نبوت رسانم پس آن همه حالت و وقت
موسی علیه السلام سبب ترجمی که بدان ملک نموده نموده بود و کرمت فرمود

و در جامع الکتابات مطهر است که حضرت موسی از حضرت رب الارباب
ملک متوجه گفت که گر ما بنحو کدام عبادت این سنده بخلعت نبوت
را فراری دادی ندانم که بسبب ترحمی که بدان ملک نمودی
در اخبار آمده که در شهر مرو رود مردی بود رئیس
جامعی نام ملک ملک بسیار و صاحب جمیع پنهان و در شهر مذکور توانگری او
دیگری نبود و تنها خدمت سلطان نمود نموده در خدمتش جوانی کرده و مردم را
از خود در سجا نموده در آخر کار از آن نعل نام و پنهان شده چنگ در جلالت
توید و بازگشت نزد و بکارهای خیر مشغول گردید می سجده جامع بنام نهاد
و بسبب از آن خیر بکار کرد و در ایام امیر جفری زیارت کند معطر زاد آن
شرف یافته باز آمد چون به بعد رسید قریب به پنج ماه در آن خطه و احوال
اقامت انداخت روزی در آتنای سیر باز آری دید در میان
که کین افشاره است و اکثرت گری مویهای اندیش تمام بر سینه و از سر بر آید
سجود در ماله و قطع افکار استخوان کرده و لش بروی بوخت و گفت این هم از
خدا نیست و مردم برده اجب سینه بنو که خود در ساعت بفرمود که برو و دوین
مان در سنی بادر و خود متر حد بار آمدن او استاد چون نوکرش خود کرد
از او گرفته ریزه ریزه کرد دست نوکر داد و همراه خود سجان برد و دست
سجود و در حال بکذاخت و قدری پس بر روغن دهنده روزه بر اندام ملک مالید
گرفت تا تمام اعطای او را چرب نموده پس سجا که خود گفت همچنان که من ارادت
این ملک عار کردم و نیز ملک ندارد منی بر دیوار بزن و در میان آرا بران سجد
و هر روز یکسایان با داده و یکسایان نگاه باو میداده باشد و همچنین روزی و دیگر

در روغن

در روغن میگردید با شش نان ریزه و استخوان پاره که در نقره باید باین جوان
مخورانیده باشد باونی که آسوده خاطر شود و الفقه آن جوان در غرض داشته
از جهت سجات یافته توانا و تن درست و فربه گردید و چنان بدان خواند
و مردم آن آن کائنات خود گرفت که بفریب جوب از آن خانه بیرون نرفت پس
عاجی مار یکم بچ رفت و در آن نقره بسیار در راه خدا انقضا و متحقق و عطره و
رساننده برود و حوادث کرده بشخص بد مال جهان فایز او روح کرده راهی
از راه مردود و شبی و برادر او افتد و آید که بر بر آتش نشسته و حورو و عثمان
پس در شش او گرفته و آهسته آهسته میراند و در روزه از روزههای شبت بخوراند
در عالم خواب بوی او دید و او ای تحت سبکی می آورده وی همان براق کشید
و مرا در پرسید زاهد و گفت که ایها الفلان تو در جهان لم مردم ربحان
بودی و بعد از دینی و بر خمی فرید بران خوشن این مرتبه از کی باقی و دین
در چه بجز مرتبه رسیدی از میان زیارت کعبه و عین است با از بخت صدم
و حضرت گفت ایها اندام در کار کارخانه خدا جز آن مانده ام تو بار کوم از
مرا پیش آمد تا تو جبر کبری و یکم بر طاعت کنی و بجا دت خویش عه نشوی
بدانکه مرا بحرم و مصیبتهای که در جهان کرده بودم جای در دوزخ مقرر شده بود و
بدان همه عمارت که نمودم فایده نمن نداده و تمامی طاعات مرا در حالت نزاع
بیدار فرستد و مجد و باط و دل و عمارات جبر مرا منظور شد و حال من را
حال بنو میدی بمرتب کمال رسید قطع امید از بهشت نمودم و دل عذاب
جهنم در تنم در آن آتش آه از ی بگو ششم رسید که ایها الفلان تو کسی بودی
در دنیا و از کار نکشت کردیم و کرده ترا کرده انکاشتم و بهشت از روی تو بگویم

و در رخ زار تو حرام کرد ایندم چون تو در اماره که اگر کردن انداختی و خدمت
از روی ترحم کردی لاجرم منظور نظر محبت کردیدی در هماندم در تنگن محبت
دیدم که چون برق در رسیدند و مرا از دست فرنگان عذاب گرفت بهشت فرود آمد
از همه کردار ای نیکو بجز زخمی که در باره سگی کرده بودم چه دیگر دهم گرفت و
از هم اراجین جهان بر بخشید

در جامع الکلیات مطهر است که عداوت این جعفر طیار در روی بنوعی مستطاف رسیده
دید که کو بنفخ چینه میوز اندو سکی انده در پیش وی نشسته در روی نکرست آن
علامت قرصان از بغل خویش بر آورده پیش نیک انداخت از میوز
و چنان در وی نکرست آن آغاز کرد قرص و دیگر وی داد نیک از این میوز و
بدستور موهو بدو نگاه کرد و قرص بگردانید و او از عده اند نقل است که چون
این ترحم را از وی دیدم به نزد کیش شافقم و از وی شنخار نمودم که
هر از تو چند قرص نداشت گفت سه قرص کفتم امروز را با خود تمام نیک
خود بخوابی کرد گفت این نیکت فریبست و هرگز ویرانیده ام یقین دافتم
که با سدی بدین جانب آمده است رواند اشتهم که نوید بر کرد و من امروز
ناید که بر تخت جوج معابر توفانم کرد و روز را بر لب توفانم رسانیدم و آن
اطوار بسیار خوش آمد و او کردم و همان فریبست را بخوندم و دیدم
و بدان نیکت ترحم که بدان نیکت کرد و از دفا در ول من خست تا بر آزار نمود
و بیغ را به شجاع نموده بدو دادم

محدثین اسفیل بخاری در حج خود از حضرت خیر البشر نقل نموده که فرمود در آن
پیشین زنی بود که متابعت هوای نفس و مشاوت و نواست مطاع کردی و زن

و شبان بغض و غم گذرانندی و سنین و شهور بدین دستور را آوردی کنیزگان
نا بکار داشت که بکار ناایسته باز میداشت و خانه او مکن زن و او بهشت
آن زن فاسق روزی مست بهجای برانده بود و برای میرفت ناگاه
دیدنش بر سر راهی نشسته چون ویرانید و سال وی دیدن گرفت و زبان
بر آوردن آغاز کرد و بر اثر وی می آمد تا آن زن بر سر جای رسید و
بدان حال دید بروی ترحم آورد و تصدیق کرد که اپی بدو بخوراند و لیکن
در سن نیافت در ساعت موزه از یای در آورده و چادر خود را بجز ناره
نمود و بر روی یکدیگر کرده رستی از آن چادر در موزه بسته بخوابید
و آن نیکت نشنید از دلو موزه سیراب کرد اینچون بخوابید و
اسراحت یکم نمود و بجا دید چنانکه شخصی بدو گفت که ای زن کار خود
ار سر گیر که تمام ناپارنا و در کار مطلقا کردم که در باره نیکت نشنید
بجا آوردی زن از خواب بیدار شد و از بجه متعبدان و زمان خود
در خبر است که باعث دولت نامری حال
ناصر الدوله سبکدین شد و خدمتش یکسر پیش رفت و از نشا بودی و
روز چهارم بر وی نشاندی و نگار میکردی روزی در محراب آهوا با بر پیش
دید بپرا نیکت آهوا پیش او نیکت بیرون شد تا بیره آهوا بگریخت
و دست و پای ویران است و در پیش سب گرفت و در بخانه نهاد و
پاره راه برفت روی باز پس نمود و در آن آهوا دید که از خفت او
دست که از پس آهوا بر می آید با خود اندیشه کرد که مرا از این آهوا
باید گذشت در آن کرد تا با ما در برفت روی باز پس کرد و در آن آهوا دید

که از عقب آهوه می آید تا خود اندیشه نمود که مرا از این آهوه باید که گشت دریا کرد
تا با ما در رفت آن آهوه در وی سبک کن باره کمر بست چون بر سر خود آید و آن شب سخت
در خواب بدید که او را میگوید که ای سبک کن آن رحمت و شفقت که در باره آن آهوه می چاره
و از زحمی که بدان جوان نمودی در حضرت غرت فریاد می تو باد و آهوه را خواهی بود
باید که باندگان خدا این شفقت را نماند که با آن آهوه نمودی بجای ای ملک و دولت
زناشانی با نده ای سبک کن از آفت بار بهر ظاهر تمام در وی بکار آور و آن یک
شفقت بی آن همه دولت میسر گشت که در اگر گشت مطلوب است

در جامع و ملکات که در شاهی
جود می میکند و از راه زدن اوقات حیات پیش و عثرت بگذرانید ما بهایت
آورد و در دنیا نمودن می دانی در دنیا و پدید آمده با خود اندیشه نمود که امروز را
فردا چیست و هر چه را که تا آنکه عمر فطالت و بطلان بگذرانم مال مسلمان نیست
چون روز نشد بخدمت حضرت شیخ زمانه و مقدس ای یکانه حسن بصری رحمه الله علیه
و در دست او توبه نمود و در کار خود را بطبع و عفاف میگذرانید و در استغفار ضحاک
میگوید شید چون کسی و حقی نمیدانست آنچه در دست بطلان از اموال جمع نموده بود
صرف کرد و فرزندان او را برکت و توانا نموده و هر روز او را امامت میکردند که در آن
ایام که نسیم توبه بر تنان میداد و نوریده بود و ما از شایع عمل میوه متع می یافتیم و اکنون
ناب شده با برکت و توانا نموده ام مرد به سخن زن و فرزند گفت که حق بهای توبه
میفرماید اما اموالکم و اولادکم فتنه پس غم توبه سنگین و درست نموده بزرگ
شیخ آمد و گفت خواجه من ملک آمده ام و اهل من برکت و توانا دارند من بر کار خود
بازوایم رفت حسن فرمود که هرگاه چنانچه معهم توبه نکنی ندهایم توبه من نگاه دار

مرا گفت فرمان بردارم گفت و بخت من تبت که در هر کاری که در قطع طریق دزدی
نماند راه خدا را از دست ندهی طریقه رحمت و شفقت بجای آوری و از بر می بر می
مردار حسن بصری آن و تبت را قبول نمود و بجهان آمد گفت از شیخ اجازت خواستم
که بر کار خود روم زن او را و گشت که زمان را ندادی بپشتند دوست روز غنای که
و ما مرادی مرد و چهار پشته جا در از زن بستد و باز بر دو بهر دخت و علاج بخند و در میان
و در میان باران شد باران شش جوانا شدند و نیزه که مرد و بیرون تو می و کاروان
بود پس با نوس آن چارگان خبر آورد که کاروان عظمی آید و باز کارکانی در دست
و اموال خطیر دارند چارگان در میان راه کین نمودند چنانکه کاروان بر رسید
تاگاه حمه مردم کاروان نمودند کاروانیان از ایشان تبت گرفتند و در آن
در قفای ایشان فتنه و چند کس را بکشتند و بعضی را و سبک نمودند و فتنه شایع
بنار شد بودند و مالار کاروان را با سایر آدم خانه بکوفه فتنه کشن کردند و
کاروانیان را برید حسن بصری دادند و گفتند بکش و بکرا از یکشم که هرگاه
بکنی از این کاروان را زنده کنایم این مال با نماند و جان مادر را بماند
گفت من توبه نموده ام که بر می کنم و یکشم چارگان گفتند که هر کس را بکشد
نماند او را از مقام که و پاک چاره بود اگر اندیشه کرد که هرگاه این مرد را
بشان مراقت نمیدهند پس برخواست و تیغ و در دست گرفت و باز کارکان را
از راه دور تر بر چند اندک از پیش چشم ایشان دور و پدید شد و خواست
که آن کارکان را بکشد آن مرد باز کارکان گفت آنچه بچو جرم بکشی مردان را
و حیت پر خود باد آمد گفت ای کبریا که بباران بر من انکاری نماند اما من
زنا بکند انتم و از این موضع تا بشهر پنج روز سنگ است برود و تا سلامت بود

مرد باران گفت ای عزیز اکنون از دست من حق بزرگ بهر ما بده منت
جان بر من نهادی و من هرگز این حق را فراموش کنم بدانکه در اعلان منت
و خانه در شهر فلان بفلان تقدست و من مردیم مقبول و مال بسیار دارم اگر
وقتی نزد من بقیه حق را بگذارم و ترا حدی نمایم پسندیده اکنون شرط
خدا کند از این نمایم و ترا بمبلغی راه بر میخورم بدانکه در کار و آن خیریت داشته
او خویله دوخته ام اگر ترا هیچ قسمت ندهم تو بعد کن تا آن دراز گوش بکن
که آن مال ترا پس باشد مرد چهارم به باز کار از کار بگرفت چون مرد باران
رفت مرد چهارم به نزدیک یاران آمد بشهر رزمین زد و اظهار غم است کرد
باران گفتند اکنون سهل است نصیب تو را بهتر دهم چهارم گفت من شایع
هیچ چیز نمیخواهم بر خور است و آن دراز گوش را که مال کار و ایشان دراز
بگرفت و گفت من عظیم مانده ام ماضی بدینجا خواهم نشست و بهیچ برانده نخواهم
پشتان غایب شد فردا آمد و آن خویله را از خانه برد و آن آورد مقدار دو تن
جواب پرسید در اینجا بود با خود خود گفت که این مراحل را نماند صاحب نیست
بست که اینرا پیش باز کاران بر من شاید که او مرا از وجه حلال نکلی کند
و عرض من در این ضمن حاصل شود مرد از یاران جدا شده بشهر آمد و خانه
بازار کارا طلب کرد چون در خانه رسید بارخواست اجازت یافت به خانه او
در آن آمد باز کاران چون از او دید چنان عظیم نمود و عذر بسیار خواست
و گفت ترا در حق من لطف بسیار است و مرا عذر خواستن تو چه شایسته است
مال خواهی و ترا باید سخاوت و ندانم چه حکم کنی بمذولست و در جواب
عذر آن جمله جواب داد و پیش باز کاران نهاد و گفت این از آن منت

مرد باران که از او اینج و نشناخت و گفت بدانکه خدا میسر مال بسیار می گزارد
فاما بسبب غلوی عرضی تقدیر نمودم و تو باران تو بر ما هجوم کردی که من بدست تو
از باران تو افتادم و هرگز نشسته شدی و این همه اموال و ارباب را بودی و مرا
چون حضرت و پیشانی هیچ بودی چون بسبب رحمت تو خدای عزوجل مرا بجا داده
و من حق منت حیات می شناسم از سران جواب داد که نشسته ام و این همه را بنویسم
و التماس دارم که مگر پیرامون این پیشین کردی و دنیا چند دیگرش بدوید
بآب برگرفته بسخانه خود باز آمد و از میان من حق بگیری رخصت او عذر صاحب مال بسیار
ناب حقیقی شد

در بعضی از مصنفات رسید چون شجاع نوب دوم بر سر بر ملاکت فارس می گزید
روزی از میدان تیر اندازی مراجعت نمود و بسخانه رفت در راه زنی عجمه پیشین
دی داد مقصود آنکه این عجمه عورتی است که شوهر و دو دختر دارم در پیشگاه از تو می گزید
که این بام برف سلامت مشرف شده بمبلغ چهار صد درهم در کمر بست هرگاه حضرت پادشاه
درین برور القاف نماید و در خزان مرا رفیده من القاف نماید عذر از من خواهد بود
ضمیمه شده بهجوات رهین غایت و عاطفت پادشاه خواهد بود شاه شجاع بر منوای عجمه
الطالع با در بگرفت و گفت فردا ای قیامت بشکام حساب ما من گویند که در میان
حکومت تو و شرف دیم الاسلام و در دین جدید اسلامی بودند چه از آن
خبری نمی گزینی جواب چه گویم و از عجمه این شرمهاری عکس بر ایم فی العوارض
فرود آمد و در همان محاربت و گفت هر کس که مرا دوست دارد و بفرمود
چیزی پادشاه را از اموال و جان و شاکر و بشکان بسیار بهان هر چه تو بخواهی
و جنس و مردمان بر زمین نهادن چنانچه بعد هزار درهم مرید بعد از آن

تا خدا گفت که مرا بوسه دادی است جوانی او را نام او را بر من نهاد گفت
او کسی که لافچت زدنم نه برسد که بر ما در موم نهند دست عفو شد
هزار دینار حکم فرمود که بیست هزار دینار بر آن مسیح بفرایند و گرفتار نام دلاوری
از میان قتل بر ملا الدین ایاق قدم در میدان مصاهرت نهاد و موم
او که در غایت قلت بود بیست هزار دینار مقرر شد انگاه فرمود تا چهار صد دینار بر
دختر از این خلع نموده و جرب فرموده یکی بخانه شاهزاده و دیگری
پوشاک تخت شاه خوانان بردند حکم فرمود تا هر خوانی بخانه هزار دینار تسلیم نمایند
تا در چهار دینار و مایه هیچ نشان مصروف شود و مال موجود را تمام داد و چون
خود می قیامت پادشاه با تمام امر او خاص در آن سور حاکم گشته و باین کیفیت
که بدان دو دهر نمود و فرم حجت امثال و اقربان بر طایف بسیار نهاد

خواجه نظام الملک طوسی در جای فضل خود بدین
عبارت بدکم و پیش آورده که چنین خوانده ام که بایم محمد الفریضی را و عفو مردان
در هیچ اقدام فوجی از عرب پیش و آید و بنایند و گفتند امیرا که شهادت
خویش بخوریم بی تاخیر گشتم و او را نزد کردیم از بایان نظام و امر ما اندر حجت
و این مال از آن است یا از آن خدا یا بندگان خداست اگر از آن خداست
خدا را مال حجت نیست و بندگان و بنم و ما را بدان حجت است و هرگاه از آن است
فقدن علینا الله بحسب التصدقین فی غیره فان است که بر ما صدق کن که خدا را
ملکات و هدیه است سر مدقه کنند کار و هرگاه از آن است بپا از لاف
تا ازین مکی برهم که پوست بر تن با حکت شده و این عبد الفریضی را دل بر زبان
بوض و آب بچشم انداخت گفت بایم که تو پیش ما بماند و در دین بفرمود

تا کار ایشان را بخشد تا مقصود و بای بپایان حال شد و چون خواستند که باده کردند
و بروند گفت ای مردمان بکجا میروید بجا بندگان بندگان خدای ایشان بکشتند
نخن من نیز با خدا بگوئید یعنی به یکی مرا بجا خبر یا و نمایند پس اعرابان روی
بآسمان نموده گفتند یا رب عزت تو که با محمد عبد الفریضی کنی که او بندگان
تو کرد چون در غایت تمام نمودند ابرو کشیدند و بارانی سخت اندر گرفت و از آن
باران و تر خشک شد بر سرای فرود آمد و بدو نیم شد و از میان وی کاغذی
بیرون آمد نگاه کردند بروی نوشته بود براده من از الفریضی عبد العزیز
و سحانه من آثار فایض چنین است که این بر نه است یعنی حجتی نیست از ادای عفو
مرعرب عبد العزیز را از پیش دو رخ

و در آثار بر آنکه از حق بن بر ابراهیم موصی نقل است که روزی خدا
فضل می بر یکی رفت و دوم در خدمتش به عیش و نشاط شهنشال داشت مراجعت
انباطش بر این طایفه فرود و من حکایت چند نصیحت تقریر نمودم که از اینجای آن
نشان نهایت نکوهش و خدا گشت و بعد از آن فوجی و غل که به سجده حاضر بودم
پیش و بی گناهم مرا مدد زار و بار خدا داد و خلقی که انما یحیدون حجت باو اینجا
برافرومود که فردا دم صبح حاضر شوی که با تو صبحی ز نیم و بیست صبحی
بار گشتم و روز دیگر بر سر و عده زود تر بوار شدم چون بام بار بود و شب
از راه و از راه نوری تمام فایض میکشت بطرف باغ میل کردم تا بهر خود
بکرم و از نیم بر این خلقی بکرم و پس از آن خداوند فضل بر یکی گفتم چون بیاید
اگر از نیم اوفت خط ما می افهم و از راه ما که فرمای و عذیب و درین
خطاطی پدید آمد زمانی اینجا ماندم و عده که بفضل بر یکی کرده بودم بایم

طبع بر من غلبه کرده ترک آن لذت گرفتم و موی خاندان و آن در انشای آن دیدم
 که خلیل چه کند ای که از مشاير و بقران بغداد و ولایت و از آن خلیفه بود باده با جامه
 پاره پاره گریان از ششم مردن آمده و از پنجاه و شش دینی سر در بایان عدم
 نمازه چون را از اوصالت و انعامات یافته بودم و لم بخت و گریه بر من غلبه نمود
 از حال او سوال نمودم او چشم برباب با من گفت که کار من از دست رفته است و دام
 بسیار در گردن من چیده است و اتباع و شایع بسیار دارم و از هیچ طرف
 امیدواری ندارم چون کار از حد گذشت راه پابان گرفته ام و ناگزیر هرگز
 جای سرفقه یقین دانم که هم دین نزدیکیا هلاک خواهم گشت و مرگ پیش من
 از این زندگانی بهتر است من را سب فرود آوردم و دست و پای دارا بودم و دام
 حاذق خود آوردم و در حال بختار و بار بودم قرض بوی دادم به از آن بزرگتر و دگر
 و دگر خد خود پیش او بکنم پس در اکتفم که بر در اینجا بکنم تا به بنم که از فضل حق
 و سببی نه و تا به میزند بعد از آن خود احتسباید به دست نه و در خانه من آمد
 و در کجاست فضل شتافتم چون دیر کرده بودم بر من خواب نمود چون با غیبت
 فغان آغاز نمودم و سترهای خواطر او جسم زمان زمان بچارگی خلیل رسید
 آمدی و اثرانده بر من هر شد فضل ریافت و از من پرسید که حال تو چیست
 که از ابتغای نعم و زمان زمان ترا نداده و علامات حق در جبین تو دیده بکنم منای
 عالی که گذشت بود با رفتم و از زمانه کی و بچارگی خلیل رسید که می گفت
 و منا شد و گفت که با رو باند که نادین شهر بشیم و حال بزرگان بد بگویم
 و ما را کسی خبر نداده بود به فضل احوال در ماندگان ششم حضرات مجلس را قیام کردند
 و گفتند این منی را در مجلس دیگر عهده داری شش و نیزه منقص کنی درین انتظار

غلام خود را طلبیده است با و چیزی گفت پس از زمانه خواست که بر خبر دوش
 و قلم طلبید و رفقه نوشت و بدست من داد و در نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
 ابضا که الله و حفظک و اتم نعمه علیک رحمت خدا بر تو باد و بر مادر و پدر تو باد که ما
 در مانده را بسع ما رسانیدی و منت آن بر ما ندادی حالیا با صد هزار درو مار حیات
 الوقت از به خلیل کنی فرستادم او را از جانب ما عذر را بسیار خواه و بگو که من
 هر روز در دیوان فرموده کارها را ماضی نمایم اسحق ابراهیم موصلی که بد چون فرست
 بدست من رسید و مرا نوازش فرمود از مجلس برخاست و درون حرم رفت
 باز گشتم و بعد از خلیل رسید کنای آمده دیدم که شش شش شش و بدست سر حلالان گفته
 پیش من ایستاده است چون مرادید گفت بخواه بدیده از آن خلیل کنیت وی بدیده
 خواندست من حرات نامندم و با خود گفتم که اینچنین گری در جهان کی توان نمود
 هر چند خاتم که آورده چیزی بدم از من قبول کرده و مرا گفت آخر من چاکر فضل حق
 که به تر اندام من تو چو بستانم او را عذر خواهم و انال تسلیم نمودم و آن رفقه که
 مبارک فضل حق بود بدیده نمودم پیستد و اگر دیدم سر و دست و دغا کو بان بدیده
 و در روز دیگر در دیوان پیش رفت فضل چون او را بدیده او را خواست و در کراوش
 مارون را رسید کرده او را بخلی بر کرد فرمود یکسال بکند نشسته بود که خلیل کنای
 بدیدم که با کو کبه و بدیده تمام مراجعت دست داد و فضل را دعا کردم که در
 توبه او بود که خلیل بان مرتبه رسید

در یکی از موقوفات تبریز خان بنظر این حشر رسید
 که از فضل بزرگ و بزرگ عهده و مبارک عازم حج شد و قی که بکنار دجله رسید
 نادگشتی نشسته از آب عبور کردند و دید که چادر کانه در سر پیدا شد و مرغ مرده را

افاده بد بر داشت و در روز چهارم گرفت که با خود بر و بعد از آن یک وی
از او پرسید که این مرد را بر آن راه بر دانی چه خواهی کرد عورت گفت
این بر من مباح است زیرا که در گذشته روز است که با فرزند آن خود چهره
ام کار بر من و ایشان از غایت فطرت دشوار شده بود و با بران تعرف کردن این
مرد را بر خود امان کردم چون عبد الله این سخن را به شنید عادت هم دلش بر آن
عورت و فرزند آن او بوقت با خود گفت حج را اینجا در باب و در آن دور از خوشی
تقصید کن خلاصه کلام آنکه در راه خانه که با آن عورت آشنا گرد و خود در خانه
چون حاجان حج که آمده معاودت کردند و می که سجایا بعد از رسیدن عبد الله گفت
اگر عالمی زیارت خانه که نموده شد برای را بر آن ان کو بر طواف تمام پس فرمود
اخوان معاشرت بر آمد خدین از حاجان شش آمدند و با عبد الله ملاقات کردند و در
هر گاه ما در این مؤخرت اثر چه حکام رفتن و با گشتن همراه نمودیم و در وقت طواف
که با شاق طواف نمودیم امر و زار بر یکدیگر ماضی شمر ز ما داخل بعد از آمدن عبد الله
از عثمان حاجان در اندیشه شدند همچنان در اندیشه بودند شب بخوابید و در عالم خواب
نداد و او در گریبان مبارک چه که پیچیده افاده چنان است که میگردان نور روی
ترحم را در او را خود بان زن دادی و از برای رفایت او ترک حج گذاشتی
با نیز فرستاده از جانب خود بوی و یکدیگر فرستاده بود و صورت تو زیارت که بیایات کند
ناب تو منزل نزل همراه حاجان بوده در وقت طواف خانه نریایان کی طواف کرد
با گشته است و الا حج کسی که بر و در گاه با قبول افاده حج تو بود زیارت حاجان
حج تو مقبول افاده نماید انی که در هم و شفقت و سخاوت در محراب ما بر سر دارد و چه
نموده در و در کمال

مسلو است

مسلو است که مکرر پیوسته در جوار وجود مشمول ویرانه داشت و اطفال یتیم در زیر بال خود
گرفته محبت اوقات حیات خود میگذرانید و یکسری که بر عورات حلال باشد محبت
و به محبت بهم میرسانید از قضای ایزدی سه روز قوت بدست و در دنیا با ما فرزند
خود بکاربرد بکر سسکی یافت روز چهارم طفلی که از آنکه خورد تر بود با او گفت اگر در
خانه وجود بسیار روی و از وی بگفت ما مان و با استی در پوره کنی حرام نبود ماند از کلام
فرزند اب در دیده کرد اینده برخواست و در خانه چو رفت ماضی بسیار نماید که بسیار
او را ترجی کرده چیزی بد و بد بد صبح خانه دید که عورت بسیار بر سر بسیار و حرفی
نیز به چهره نماید در کین شد که مباد از روی آمده باشد القدر را شرم آمد که از
وی سوال کند بام بر گشت و فقی که بر خواند رسید فرزندش مای نمود گفتند
از برای ما چه چیز آورده وی گفت بدر خانه جود در غم و ماضی بسیار و چاسپا او
بکر از درین نگرینت و لیکن خبری نداد گفتند چرا سوال کردی شرم از اسلام کرده
با خود گفتیم اگر مرده دارد و فقی که را خواهد دید چیزی خواهد داد و آلا خواهد
دید را یا دیده با گشتن ایشان گشتند یکبار دیگر از برای خاطر نماید که ری در
او پیدا آید و در زنی برویت بگشاید وی سپس فرزند آن مجذول و گشته مالی اسکا
بر در خانه جود آمده بسیار جود و چون و برادر مرتب مالی بدید با خود گفت یقیم
چال شد که این عودت بقصد روزی می آید چهر نمودن آن خفیه معاودت فرمود
از عقب وی بر بام خانه وی آمده گوشش فرا دست نماید از غیر او بشود
شنید که وی به زندان میگوید که ای نوزیدگان امروز بکر سسکی این جهان
چهر نماید تا خداوند در این جهان فردا از نعمت ای کونا کون شبت جاودان
نهی کرامت بفرماید چون آن جود این سخن از آن زن شنید بخانه خود رفت

فتم بزن خویش ناکید کرد تا از برای او طامی و افرقی کرده انگاه آن طامی را پیش
آن مسلم آورده آغاز مذبذبت خواستن نمود گفت من از حال شما خبری
نداشتم و الا این پرچی بر خود قرار نمیدادم اهل طام بکار دارم مسلم را فرزند
آن طام را بکار برده انگاه مادر بفرزند گفت بایده تا در حق این بن مردم
و عاقلیم تاخت و بر مسلمانان کرد اند که در میان با و عطا فرماید پس بر سجده
نهادند و آن حضرت رب التبت سلام او بایمان ملت نمودند و گفت بر بردارید
که دعای شما مستجاب شد سر از سجده برداشتند و گفت ایمان آوردم که من
عضد دارم آن مسلم را کلمتین بدو تلقین نمودند و بعد از سر صدق مسلمان شدند
بجای رفت زن جهود گفت امروز در بشره تو فوری شاید بگویم که هرگز نگردد و با
از کجای آن و این صفای بشره را از کجا آوردی جهود گفت ملت ایمان دارند
این از اثر آن عظیم است که درباره آن زن مله بجای آوردن گفت مرا هم این
موجب نصیب بخش نامش تو صفای طاهریم رسانم و باطن را از نور ایمان روشن
کردم جهود بزن خویش کلمه تجدید عرض نمود وی نیز مسلمان شد و عرض کرد
آن ترقی که درباره آن مؤمنه بجا آورد بعد از اسلام مستغفرت

در جلد پنجم بر صفا مشق است که
با بای می مقول چنان است که در فصل چهارم داستان در روز باب روایت شده
و دست در جوی نویسد و با وانی در و نقره آب از جوی بردارند و جامه نشسته
در جوی بنشینند و سایر خلق را از این حرکات منع کنند زخم ایشان چنان است
که این افعال موجب زیادتی رعد و برق بشود در منازل و اماکن ایشان
از آتول فصل پنجم تا آخر داستان تصادم رعد تجدید است که از آواز مضمون

مقدم

بجای آن اهل بهم فی آذانهم من القوا حق حذر الموت بوضوح می پذیرد و بر ترقی
بجیشی که از دیدن او بکا و البرق تحف بهار هم بطهوری آید روز یکم و گاهی
قان و چغای از نگار بارگشته بودند در لای راه مسلمان را دیدند که در آب غل
میکرد و از سبها که مطرب چغای بود و جانور او در هر باب در امر با نوحهت کباب
بداد و من حیات او بباد فارود و خون آن چکانه بر خاک بر خاک پراکند
قان فرمود که روز یکشنبه است و ما علوم مشب و انگاه دارند تا فردا تفحص حال
او کنیم که بچه سبب بخلاف یا قیام نموده آن مسلمان را بدشته و بجای سپردند و او را
قان به حاجی گفت سبها و را محافضت نمای تا فردا بر اوت راحت باقیات
او معلوم شود و خفیه فرمود تا باشی تفر در موضع خل و انداختند و او را آموختند
که روز دیگر در موقف بر فو بگویم که مرد بسیار کم بضاعت و سرانجام همین یکا نشی نفره دارم
چون کرد سواران دیدم در آب رفتم تا او را سپهان بازم از خوف زاده شستین
اقدام نمودم و بجهت احتیاط کسان فرستادند تا باش از آب بدون آوردند
چون صدق مقابل آن روشن شد قان فرمود که کرا زهره و یارای آن باشد
که با مای بزرگ ماد که کون کنند این چاره از عایت بخر نصف جان شیرین
این خرمال کرد بفرمود تا او را ده مالش زد دادند و غارش او نمودند که دیگر
کرد این نوع حرکات نموده و از این یک مرتبه حاصل دعای مؤمن و مومن
عجت قان شدند از فضل رب العالمین و رحمت حضرت ابراهیم در باب ارباب
مراحم نیز حکایاتی چند برده و در این چند نامه در جزئیات کارش و کذاش و خطرات
و عبادت بدستور مقرر آمد اکنون شروع در تحریر حکایات برگزیده و جالبه
بزرگان و همانا را نموده می آید است که کریم فرست بخش با حسن و جلی

گردانده تا سحر چرخ غریب این ضیف از ارباب ضیافت رفته و کشتک بیان کردند نهاد
غرض از نهادن این سخنودی حق معالاست قبل غفلت
و خورسند طبع خلق و این نهادن را میبایست که ارباب و محافل
از برای وصول مطلبی بجهت حصول مقصد بزرگوار با خود و یا معنی ذوالعقاب ضیافت
برند و بسبب آن میزبانی و واسطه آن جهانی کار سازی خود نمایند بلکه نهادن این است
کوفه ضیافت در راه حضرت باری مکنده و آن کار خیر را جاری دارند و از ایشان
و مسافر و مجاور در راه و نیمه راه و گاه و بگاه در سفر و حضر در هر زمان و هر مکان
بدینان صادر و وارد شود دریا بند و بقدر مقدور و بحق معرفتی و پیغمبر با بقدر خدمتی
میزبانان دست رس باشد از همان در تیغ ندارد و این قسم رسیده که اجماعی دارد
و در این از بهایا ایزدی شمارند که خواهد عالم خدا که علیه واد و سلم فرموده
که اگر کم نصف و لو کان کافرا یعنی تو کرامی بدار همانرا اگر چه باشد کافر مطلق
خیر است که روزی حضرت میرزا امین علیه سلام روحی جویی خدا را گریان بید
از خدش سبب بکا افتخار نمودند فرمودند چه باشد بدتر از این که امر و خفت
که در احوال نرسیده است و خانه من از برکتی چنین محروم مانده پایه میزبانی در تیره
هماننداری از این کلام معلوم خاصی و عام بشود که تا کی است درین روزگار
از اصل هماننداری نشان مانده و آن بروز کار پیشین مخصوص جوانان
کمیم بوده که بدام از غرقه ایام تا طره شام و همچنین از اول شام تا غروب و صبح
چشم بر شاه راه اظهار همان غشی داشته اند و همیشه میزبان جلی بوده است
چنانچه از حکایات چندی که درین باب ابراهیمی افتد صدق این کلام و موضوع خواهد بود
در بیان تفاخر نمودن ابراهیم علیه السلام بهمانده سنی خود و جو

و حی این با ستن از زمانه و قباد و همدوست ملاقات کردن
در بیان همانی نمودن یکی از هماندهستان که زن بکل دست پیغمبر خدا و صده
در بیان همانی پر دالی امام حسن جد همام را
در بیان انصاف دادن خانم که در کرم پره زالی را از خود بهتر دیدم
در بیان همانی نمودن یکی از اعراب اصبی را در طریق
در بیان همانی نمودن اعراب اصبی را در میان دبه
نمودن پیر مردی در راه عبدالبن عباس
در بیان همانی نمودن روستاییان
سلطان ملک شاهرا در بیان همانی دوستی و کمال هماندهار علی چنین نام
در بیان هماننداری مردی که بد کلف هماننداری میکرد
در بیان همان نمودن عمر خطاب یکی از اعراب را بموجب خواهرش خودی
در بیان سبب کوفتاری فرعون چون
در حایر صدق آثار نبیا
علیهم السلام چنان آمده که حضرت ابراهیم علیه السلام میزبانی تبار خود ساخته بود
و هماننداری نکرد از خویش نمود هرگز به همان برآید و شستی و بنو انفت
ضعیف دست بطعام دربار کردی خلاصه این سخن آنکه بر این پنج زندگانی میفرمود
از فضای آسمانی سه روز ویرا همان نرسید و خدش بجهان انتظار
همان میرد تا بر سر روزیم چنان بخواطر رسانید که ایند و خداسمه را چون
من بنده بماند که تا سه روز از برای همان اظهار کند هم در آن عبت
حضرت روح الامین بفرمان رب العالمین در رسیده گفت حق جی
و علامت فرماید که اگر در دل گذرانیدی از علم ما بر سنی اکنون برون

بنده خاص خدا هر وقت که وقت دانی مراد عای خیر باد کن زاهد گفت مدت چهل سالست
که دعای من مستجاب نمیشود ابراهیم فرمود که چرا چنین میفرمائی بگفته خواهی بود
بسم الله تو ندانستی بویسته پدید آید و خواهی بود استوار غیب از غیب در درجی که در عالم
تو مستجاب نمیشود با چنین برو که تراست بر درگاه حق جل و علازه که گفت ایها الله
من از پروردگار خود آنچه می طلبم چنانچه دیدی در ساعت عطف میفرماید و لیکن
مسند حیات تا غیر زیاده از حد رو میسد به از آنچه چهل سالست که از برای منصف
دعا میکنم و نشان حاجتی در آن نمی بینم ابراهیم فرمود که کدام حاجت است که
تو بدین قرب و غیرت می خواهی از درجه ای که او ایستاده گفت ایها زن زوری
از محراب خود برگردم شبانی را دیدم که مراد از که گفت ایها زن خواست میکند از برای
که این مرد از آن جهت گفت از غیر خدا نیست گفت مراد دارد گفت خلیل از حق چون
این نام را بشنیدم با خود گفتم زنی بنده سعادت گمندی که او را خلیل آید که بنده او را زود
تا حال هر روز دعا میکنم که حق تعالی بیانه من و او ملاقات روزی کرد اندر مستجاب
نیت و چون حضرت ابراهیم این سخن را شنید خوشی و غمی باد مراد که دعا
مستجاب شد خلیل را زاهد از غایت شادی حیرت و خلیل نیز شادان بودی
وی دید و یکدیگر را در بر گرفتند و گویند و کس درین جهان یکدیگر را در بر گرفته
ابراهم خلیل را و آن سر آمد زاهدان بود آنگاه زاهد به حضرت ابراهیم گفت
که حاجتی قرار گیر که نماز شکر ملاقات تو بکنم و درم و سپاس نیست و لا اله الا الله
بجا آورم و مطلق دیگری درم هستند ما نمایم پس نماز شکر را بکن و در وقت
بر دعا بردار دشت موعود ببارگاه اهدایت گردانید که الهی از زوری خلیل را
بنده خود را بر آوردی و دولت ملاقات خلیل خویش برتر گردانیدی اکنون از زاهد

دیگر درین جهان ندارم مگر آرزوی تقای حضرت تو این بگفت و جان بختی رسید
در جامع الحکایا
مطلوب است که در زمان حضرت بر دو سراجی مطلق صحابه و اهل روحی فراه مردی
بود همان دوست و یاری دشت غایت بخیل هرگاه که این مرد میخواست
که دعوت نماید با دوستی را بجهان بر آید با کس صحبت میکرد و مانع می آمد که
غائب نخل امیر زن در مانده بود روزی در خدمت حضرت رسالت حقیقت یافت
و کیفیت از آن زوجه خویش موعود دشت حضرت فرمود که هرگاه میل داری که
زن تو ترک آن عمل کند دعوت ساز کن و مرا با جدی از احباب طلب و نوعی
نما که در محل دخول و خروج همانان مرا بیند مرد همان دوست بجهان خویش
رفت و از زن خویشن بالاح التماس دعوت نمود که در آن رسول خدا و پیغمبر او را
نشین باشد عورت را نمی شد و سید نام با جدی از احباب کرام عازم خانه بزرگان
و چون بدر ساری میزبان شدند چون در ساری رسیدند شوهر زن خویش گفت
با استقبال بجهت خدا بنا بر دوازده بر و ناظر مبارک وی بر تو افتد زن بفرموده عمل کرد
پیش رفت و او ای بر شش و مگر رنج فرمودن خدمت مبارکش بجای آورد چون رسید
کایات در منزل آمد و همان دوست طعام بخورد و غنم بدون فرمود شوهر زن
بنایعت حضرت خیر البشر بنا بر دوازده در آنجا کس کن ناظر آنحضرت بر و ناظر
زن پدر آن سر آمده توقف کرد چون سپهر و یاران بیرون فرستاده بودند
و پیوسته گردیده متقاعد شوهر بر زن خود آمده و آب بروی زن بزدنا بپاش
آند پس از وی استغفار نمود که او در آمد همانان چه دیدی زن گفت بوقت
در آمدن بر هر یک از اینان طبعی اطمینان دیدم و در وقت بر گردیدن با هر یک از اینان

خو که دیدم که با خودی بردند و نیزان بخت پنجم آخر الزمان در وقت صورت حال
 عطفه بخت حضرت فرمود که کارهای چنین باشد که هر خانه که در آید روزی خود را
 از خانه عطفه بخانه نیزان برد و چون بر آید گناه و بر با خود بر بردن بخت
 این حکایت را بشنید ترک بخی را کرد و پس از آن تا همه بدو آمدند و از آن گنجی
 در کتاب مذکور از ابو الحسن نقل نموده است
 که در وقتی جمعی امام حسن علیه السلام میفرستند روزی شتر را در پیشان بختی
 کردند و نشاندند تا گاه در راه خسته گشته و دند زدن پیری در آن نشسته بروی شتر
 زن فریاد میزد و اگر امام سجاد آورد و گوشتی بر او خورده داشت در حال
 گوشت را بدو میداد و شترش آورد و گفت این شیر را بنوشید و گوشت را بپختید
 و از گوشت وی بخت خود قوتی بجا ما نیز جان کردند و پس از آن بدو گفتند
 که ما از قیسه قریشیم چون خود کنیم به نزد بابا تا حق تو سعادتی بجا آوریم این را بپختید
 و بفرستند چون شب شد شوهر زال از محراب بخار رسید گوشت را بدو داد و پخته
 زن صورت حال را با او گفت مرد از چشم شد و گفت زال این را بپخت و گوشت
 و شتر را نیز بقبولی دادی که شتر را بپخت و زال زن بپخت اگر شتر را بپختی
 ای مادر گوشت باز ز کانی بودی نه جهانی نیزان آن بود که طعام کسی که در آن
 و بسوی در کار بر نیامد که زن و شوهر را بخت فقر و خاکی و درویشی به نیزان رفتند
 و مرد و زن بلده و سرزم از محراب آورده و بفرستادند و بخت خود از آن بگریختند
 روزی آن پسر زن در کوچه که مرا حضرت امام حسن در آنجا بود و بختی داشت و در آنجا
 بجا تمام حسن علیه السلام برادر را میخواست و بپایانده بود آن را در آید و بپخت
 و فرمود و بجا اتفاق را میخواست و پسران گفت نمیخواهم حضرت فرمود و بپخت

که در حدیث

که در حدیث و در حدیث بان مرا همان نمودی و بخت از نیزان گوشتی که در شتر نشاندند و بپختی
 پس از آن همان گوشت را دادی بخت خود قوتی بجا ما نیزان کردیم پس از آن در آن
 بوی عطفه فرموده و برایش برادر خود امام حسن علیه السلام بروی شتر نشاندند و از نیزان
 که زن بخت امام حسن علیه السلام رسید حضرت پرسید که برادر من خوب است از آنی که بخت را با او بپخت
 حضرت همان حدیث را که این داده بود و حضرت فرمود و از حدیث حدیث حضرت طیار فرستاد و حدیث را
 بر رسید چنین بود و حدیث گفت مرا که امام برادر من در آن گوشت عطفه داد و در آن گوشت
 بوی بپختید گفت که هرگاه اول نزد من می آمدی را از حجت ایشان منعی گردانیدی آن زن
 با چهار هزار گوشت و چهار هزار درهم بداد خود با بخت
 در احوال آمده که از حدیث حدیث پرسیدند که از خود که نمی در حدیث
 گفت دیده ام که در کلبه دیده که برای برقم تا گاه بعضی رسیدیم خبر که دیدم که زنی بر دل خود
 آرام داشت و زنی در پس خرابه نشسته بود چون بر او بدی می نمود و دهان من که در بر او در دنیا
 بر این بر او بر او بر او و قیاسی هر چه میخواست بر او رسید پس زال بر او گفت ای پسر خبر دهان بر او
 کن و در تمام طعام همان تمام غای بخت و بی طبعی بپاکم هر کس بخت بدوم هر چه میپا درم کرد
 خامه سرزم نموده است زال گفت تو بپختی و دی و خبر میاری و بر شو و ما را که سرزم داشتند و در بخت
 و خود بخت و آن بخت و حال طعامی یافت و در پیش من آورده چون من شکر کردم زال و ناچارین بر او بپخت
 و از او در همان تمام پس زال را که میخواست گفت که بخت من تمام آید که در من ای لایق و بختی
 دارم و حق این بخت تو بپاکم از آن گفت اما لا طلب عاقله او بر او بپخت بر همان در دستاخم
 و آن بی بخت و در من هیچ قبول نکرد من دادم که بخت از من که بپخت
 از احمی متول است که گفت حق را بداد و بر شوهر

می مد و هر آری که بپختند و چون از دور افتی دیدم که بخت از عادت ما و است بر بنان است

سرش در شهابی برافروزدند و نوری خوانند بی شش هفتا هر کاه کسی راه کم کرده بند با شریان
 شش نزدیکشان آید آورده همان دارند و سباب و هفتا کنند اصمعی کوید بهمت شش را
 مرد را بودم که بر سر زده ریخت پستاده و غلام را میگوید ای غلام شش برافروزد که شش را در دست
 و با خشک میوزد با شند که راه گذری شش پند و بدین طرف آید آنگاه میگوید که اگر شش هفتا
 بر من آید تو از مال من آزادی اصمعی کوید چون من این سخن را بشنیدم و گفتم آن مرد یقین است
 فراموش رخم و بدو سلام کردم و وی جواب داد و سبب یافت هفتا کرده من را شش را در
 دهنم آید بودم و هر روز شتری میکشتم و هرگز از من نپرسید که تو از کجاست و کجا بروی و حال
 تو چیست و حال تو چند است پس از سه روز از او را گفتم که در میان از تو گفتم نری ندیدم و
 سه روز است که نزدیک تو نزول کرده ام هر روز شتری میبندی با آنکه مرا بکین گوشت تمام
 و هرگز از من نپرسیدی که تو از کجاست و حال تو چیست و کی خواهی رفت احوالی این
 بر زبان راند و الا فلی یفنی از لای من است نزدیک شتی رعل از دین و فنی اما
 با و الهی پیری و اما نیست با رعل و از تو ایضا و بود در شرف و الا فلی یفنی و غیر
 انهم مدلس آن نیست رعم من که بر پرسم ز بهمان تو کیستی و چند با دین مقام چون
 او رسید مال و تن افدای او چون و رفت چشم من از کزین غلام او رفتی و پس
 خورد من از بهز بایش فردا شتاب با شتم و امروز یک نام

مکن

پیش خود بنواهند و خسته کنم که با کرم یک کس را باری ندانم شهابی نامم عاجز شدم و ندانم
 او را و نام که آن چه دل داری بود و وقت فرو آمدن کرد و بدو این چه بخت کرد و
 رغن می نماید و پس بی مرا فرود گذار شد آید و باری نمیدید با بار بر شتر شتم و هر که
 از کز او از بدو این گفت که نامعین ایضا خند جلوه و عاید فرق من رعل منی
 اما سار و وقت که نزدیک فرود آمد خدمت کنم و مصالح او بنام مناسک لیکن باز عاید
 که وقت رفتن او را باری و میم من از کرم استخافت و حکایت آن و هرگز نمیرسانم
 حوشر باید کردم
 و در جامع اطلاعات مطهر است که در آن وقت که عبد الله این عباس از مدینه شام میرفت و
 شد بود و علای داشت شتم نام که عاید او بوده در شتابی راه باران گرفت عبد الله گفت
 ای غلام من که در این راه عاید شسته هست غلام نگاه کرد و خانه عین دید که در آن
 را اندر زنه پرو دی شمن و بد که بزرگی در کوشخانه پیشان بسته بود و عبد الله را مبدی نشان
 بر و چون عبد الله در آمد و سلام کرد و آن پسر مرد و جویا و باز داد و برادر خانه خود را
 به عظیم نشاند و زن را گفت کار و چاره زن گفت کار و چاره خواهی که گفت ای
 بنوا اجم گفت که بر این کنم و پیش همان آورم آن زن گفت زنده گانه با زن این کشت
 که خورای ما از شراست چون او را میل کنی مرگ منم با ما کرد و مرد گفت مرگ منم
 زنده گانه چون مردی دید مردی پس مرد کار و بسته و آن بزرگ را میل کرد و بر آن کرد
 و پیش عبد الله آورد و او را همان داشت چون با او شد خوبت که روان شود
 گفت که از برای که گفت داری بدان پرده گفت آنچه او ندانم کرد و شند های
 که نقد بد و بی تمام بود عبد الله گفت آن و بنار با بوی ده که مار از آن چربای که کشت
 و مر آن پسر را بر این بزرگ چربی نیو دو نفر دی زبان او است که مرگ منم

هشام فرمود تا هر چه میرسید می آوردند عبد الوهاب ارجه امتحان می نمود
مغز استخوان خونت بیادند و دیگر بازخواست پیاورد و مقدم بود
بر آن میداشت تا مغز میخسیدی آوردند مطبعی مزاج علی بن هشام را
میدانست که هرگاه که بد مغز نیست او را بر بنجاند هر چه بشنود و گاه که
که داشت میگشت میفرستاد تا آخر یکباره بماند که بن هشام بدیدار
در آن فریده بود مطبعی هیچ عارضه ندید او را بگشت و استخوانهای او را بچون
پیش آورد و چون بازگشتند بن هشام بر مطبعی افزین کرد و گفت
چندین مغز از کجا آوردی گفت تا که سفیدی یا غم بگشتم و میفرستادم
و چون مسج دیگر یافتیم آن شتر را بگشتم که بد هزار دینار خریده بودی
یکو نمودی و هرگاه جز این میکردی ترا ادب میکردم اکنون این
چنان چگونگی استاده هزار درم بگشتم و بدان یک مروت که او بدنام
او در بدنه سخاوت ندید و بر مغز روزگار با دکار بماند

در خبر است که وفی مرد را دوستی
بود که مصافقت و موافقت میان او و آن دوست بر حد گمال رسید
اتفاق قتی از اوقات آن دوست همان این مرد شد بخاره در مصافق انواع
تلف بجا آورد و مصافق نمینا بر خوان نهاد و هر روز از نو و خود تازه
و تکلفی به اندازه میکرد و همان پس از آنکه روز غم رفیق کرد چون
بر رفت گفت درین که همانا ندانستی که چون باید کرد اگر وفی به
همان من آنی ترا همان داری با منم میر زبان بجل شد با خودی رسید
که در مصافق او چه نصبر کرده ام و کدام دقیقه هماننداری فرود گذارتم ندانستی

تا آورد بد آن شریک دوست نمری اتفاق افتاد و بخار او ترو دل نمود و دست مقدم آورد
دست و بجل دی واجب دید و در ساعت آخری از آن و سر که شش آورد و اکاه
مغز و کلاه و سر خوردنی شش آورد همان با خود گفت نباید تکلف فرمود و روز دیگر طعام سرکش
او نهاد و میخسند و گفت چندانی تکلف که من او را کردم مرا در هماننداری مغز بخورند و او بخورند
عونی میکند روزی بزرگتر از این برداشت و ادوی سؤل کرد و گفت هماننداری دوست
چنین بود و گفت بی تکلف بجا کارا کنند چون من بزرگتر نکند من بخورم که بکار نورانی
در خدمت تو باشم چون تو غریب تکلف معروف دینی دانم که او بد چون بگشتم ابدی
از خدمت تو دور شدم و مصافقت تو خستار کردم اکنون که تو نوی من نادمی است
من و خویش هیچ زیاده نمیکند و وجود تو منشی تمام اگر کمال همان من باشی مرا از تو
بج که انی نخواهد بود مرد عاقل انصاف بداد و نصیب بدانت که تکلف او را همان
جز از عادت که ام نیست و روی ترش کردن با شرافت خبر برت لبان نیست
او در ده

که در ایام خلافت عمر اعراب بدیدند او در مسجد ایستاد و گفت کیت که مرا همان کند عورت
او گرفت و بوشانی خود برد و دست شامه رو را در همان داشت و در وقت که غریب چون
کرد و جامه بر دوش بماند و بدو او چون اعرابهای بر شتر نهاد و گفت ما حاضر این همانی که را
داشتی و بدان جامه که مرا بختی من از تو هیچ منت نمیدارم که من مردیم ترساده او دارد
خون بزدوده دوست و منی را دشمن دارم و مردار خورم و بنادیده که ای بد بدار و دور
شرسم و در بشت امید دارم چون عمر این سخن بشنید ششم الوده گشت و در صاف و شتر
خود بردن او را و دفعه اعراب که را اعراب شتر را بگشت و از پیش او بگشت و بگشت
اند و صورت و اخرا را با میر المؤمنین علی علیه السلام با یکت امیر المؤمنین علی علیه السلام



گفت ای عمر اگر عظیم عقل و توان بوده هست و آن سخن که گفتید بدان ناپیدا است
 آنکه گفت از تو منت نگیرد ای منی بسیار از دای میدارم و آنکه گفت نه ای منی از
 حق میترسم و آنکه گفت راه دارم یعنی دای میدارم و آنکه گفت نه ای منی
 یعنی خون کافران را برزم و آنکه گفت راه دارم یعنی راه نبرد او آنکه گفت نه ای منی
 یعنی خون کافران را و آنکه گفت فتنه دوست دارم یعنی فرزندان خود را
 و حق تمام فرزندان فتنه جو انداخته است و در آن اتمام اموالکم و اولادکم فتنه و آنکه
 گفت حق را دشمن دارم یعنی مرکز حق را دشمن و از او دست ندارم و آنکه
 گفت مراد از خود دارم یعنی مایه میخورم و آن در آن صورت مراد است
 و آنکه گفت بنادیده که ای پسر هم یعنی صدای غوغا وید و کوه ای
 میدهم و آنکه گفت از دوزخ میترسم و بدبخت امید ندارم یعنی خوف
 از آفریده کار هست و امید من است دوست چون ابراهیم بنی هابله
 دوستی فدای این ضل بر داخت عمر ملوک ویرانها گفته و حاضران بفضل
 و کرامت و بزرگواری او اعتراف نموده و اقرار کردند

در قصص الانبیا مطهر است که رباب
 نوحه خوان ۳۱ فرعون چون چاه را که بگذرید و چهارصد کاوه و
 شمر بود و در خرابی مرغ نیز و طیف داشت و از عیوب و مریات و اشیای آن
 معجز نموده و که اهل مصر تمام و لشکریانش بدارم از آن با شامند چهارصد مال و
 او همین کردی و نعمت نمود از خلق بارند استی چون موسی که ارفا و کریم
 بکای فرعون پسند عا نمود حق تعالی فرمود که با موسی فرعون را بموجب خواهی
 تو ملک گردانیدم و مال او را بدارم موسی بدین و طاعتش نموده و در خط برادر

E
NAY